



# مستانه

نویسنده: ر. اکبری

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir



## «به نام خدا»

«۱»

«باز دوباره با این دختره‌ی بی‌سروپا اومدی؟»  
صدای محکم، اما آرام مهشید خواهرم بود. سر بلند کردم، به او خیره  
شدم و خندیدم:

– علیک سلام مهشید خانم...

حرفی نزد و با چشمان قهوه‌ای درشتش فقط تماشا می‌کرد. جلو رفتم و  
همان‌طور کیفم را روی میز پرت کردم و گفتم:

– جواب سلام واجبه خواهر!

فهمید مسخره‌اش می‌کنم، سر تکان داد و نشست. لباس‌هایم را  
درآوردم و همان‌جا روی مبل پرت کردم. صدای اعتراض مهشید فضا را پُر  
کرد:

– خجالت بکش، مامان بیچاره از صبح تا شب کار می‌کنه اون وقت تو  
به لحظه همه چیز رو به هم می‌ریزی.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– پس تو چه کاره‌ای، کمی کمکش کن ناسلامتی تو از این بچه

مثبت‌های درجه‌ی یکی خواهر!

از این که لحنش را در بیاورم خوشحال می شدم. حوصله‌ی نصیحت کردنش را نداشتم. چرا نمی گذاشت به حال خودم باشم؟ چرا هر روز این سؤال را از من می پرسید؟ زل زدم به چشمان درشت مهشید، در نگاه فیهوای او برقی اندوه‌وار می چرخید و برق می زد. صدایش دوباره سکوت را شکست:

— این دختر قابل اعتماد نیست، کمی به فکر آبروی بابا باش، مسئله تو چرا خودت رو زدی به دیوونه گری؟

دست‌هایم را از هم باز کردم و گفتم:

— برای این که دیوونگی عالمی داره خواهر.

لبش را تر کرد و تکیه داد. آرام و خون سرد ادامه داد:

— مسئله تو...

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

— حالم از نصیحت کردن‌های تو به هم می خوره، ولم کن می فهمی؟

دلم نمی خواد مثل تو باشم مگه زوره. مگه تو ادعای بچه مثبت بودن رو

نداری پس چرا غیبت می کنی؟ اون نوشین بیچاره چه هیزم تری به تو

فروخته که دائم ازش بد می گی؟ اصلاً می دونی چیه از تو یکی بهتره....

و فریاد زدم:

— ولم کن!

با حیرت و دهانی نیمه باز نگاهم کرد و زمزمه کرد:

— تو چی شدی مسئله؟

ایستادم و درحالی که به طرف آشپزخانه می رفتم، آرام گفتم:

— هر چی باشم از تو بهترم این قدر سر به سرم نذار، اصلاً چرا نمی ری

دعا کنی چرا نمی ری نماز بخونی، الان وقتشه....

سکوتی سنگین فضا را پر کرد. دقیقه‌ای بعد صدای در آمد و بعد

صدای مادر که بلند و محکم گفت:

«بار دوباره چسبیده برای چسبیدن می‌کشی سعی کنی مثل آدم

ساکت بشینی؟

خندیدم و از بالای لیوان آب‌میوه به مادر خیره شدم. از همان جا بلند

گفتم:

«سلام»

بی آن‌که جوابم را بدهد دور تا دور نشیمن را نگاه کرد و گفت:

«شله‌خه!»

از آشپزخانه خارج شدم و گفتم:

«جدیداً چرا توی این خونه جواب سلام رو با به چیز دیگه می‌دن؟»

مادر خم شد یکی یکی لباس‌های مرا جمع کرد و گفت:

«برای این‌که همه از دست تو کلافه شدن!»

خندیدم و مقابل آینه ایستادم. به بینی‌ام دستی کشیدم و خواستم

حرفی بزنم که مادر ادلمه داد:

«دماغت خیلی قشنگه بیشتر بهش زور نرو!»

به فیاضی خودم در آینه خیره ماندم. از وقتی بینی‌ام را عمل کرده بودم

هم مادر و هم مهشید دائم مثلک بازم می‌کردند. اما من راضی بودم چون

با این مثلک بینی هم زیبایی‌ام دوباره شده بود و هم این‌که خودم از دیدن

بینی‌ام لذت می‌بردم. صدای مادر را شنیدم:

«مهشید چی شده مادر؟»

مهشید با صدای آرامی شروع به حرف زدن کرد:

«با نوشتن اومده نمونه بهش می‌گم با این دختر رفت و آمد نکن حرف

نوی گفتمش نمی‌ره»

قبل از این‌که مادر حرفی بزند نشستم و گفتم:

— آخه این نوشین چه کار با شما داره، دوستمه، همکلاسمه، بده ماشین داره منو تاخونه می‌رسونه، اصلاً یکی نیست بگه دختره‌ی فضول کنار پنجره چی کار می‌کنی یکی بیستت زشت نیست؟  
 مهشید مثل همیشه خونسرد و با مظلومی گفت:  
 — داشتم گُلازو آب می‌دادم دیدم از ماشین نوشین پیاده شدی ا چشماتم را بستم و تکیه دادم. نصیحت‌های مادر مثل یک آوار روی شانه‌هایم فرود آمد:

— مستانه تو می‌خوای منو دِق بدی یا بابات؟ امشب من تکلیف خودم رو با تو و بابات روشن می‌کنم. یا باید جلوی تورو بگیره یا این‌که من از این خونه می‌رم!

مادر عصبانی بود و این را از چهره‌ی ملتهبش می‌فهمیدم. به مهشید نگاه کردم، مظلوم و سر به زیر نظاره‌گر فتنه‌اش بود. آرام گفتم:  
 — آخه مامان چرا از کاه، کوه می‌سازی؟ مگه چی شده هم‌کلاسیمه، منو رسونده دَم در خونه این کجاش بده؟

مادر مستقیم نگاهم کرد. چه قدر نگاهش شبیه نگاه مهشید بود قهوه‌ای و درشت، لبخند زدم و مادر عصبانی ادامه داد:

— کار به امروزت ندارم، تو شدی آستین‌سرخود، یه روزی می‌ری موهات و رنگ می‌کنی، یه روز می‌ری ابروهات و بر می‌داری یه روز می‌ری دماغت و عمل می‌کنی، اینم از لباس پوشیدنت اینم از مدل موهات....

لب‌گشودم تا از خودم دفاع کنم که صدای مادر حرفم را در گلو خفه کرد:

— نمی‌خواد بلبل زبونی کنی. مگه مهتاب خواهر بزرگ تو نبود تا وقتی شوهر نداشت سر به زیر و مثنی بود ندیدم یه مداد به چشمش بکشه اما

تو چی؟ هر روز به رنگ و روغن توی اتاقت، شده پُر از رنگ، لوازم آرایش، چسب مو و هزار تا کوفت و مرض دیگه، اینم...  
بلند شدم، وقتی به خانه می آمدم همین بساط بود. حوصله ام داشت سر می رفت.

– ماما بس کن الان قرن بیست و یکم، دوره عوض شده، هر کسی به چوره، من دلم می خواد شاد باشم. دلم می خواد آزاد باشم، دلم می خواد آرایش کنم اون قدر زیاد که صورتم سنگین بشه، الان زمونه عوض شده، من....

حرفم را قطع کرد:

– مگه مهشید خواهر تو نیست فقط یکی دو سال از تو بزرگ تره اما

بین....

حالم از مقایسه آدم ها با هم، به هم می خورد. به سمت ضبط صوت بزرگ گوشه ی نشیمن رفتم و دکمه ی Open را فشردم، یک سی دی از لابه لای انبوه سی دی ها پیدا کردم. صدای مادر را می شنیدم:  
– مستانه تو بزرگ شدی، این رفتارهای تو همه جلف مال آدم های حسابی نیست.

دکمه ی play را زدم و صدای بم و دلنشین خواننده بلند در فضا پیچید و صدای مادر در آن گم شد:

انگار نه که انگار به کسی توی دل تو هستش

الان صبح شده و منم می خوام بکنم تو دل تو ورزش

همراه با خواننده شروع به خواندن کردم و دست هایم را تکان دادم:

یک میلیارد و دویست میلیون و صد و بیست و دو ارتش

اگه جمع بشن بازم نمی تونن من و بگیرن از قلبش

آخه ساسی یا تو خیلی هپی

مخلم نمی‌ذاره به بقیه  
تو رو دوست داره...

صدای قطع شد و دست‌های من بی‌حرکت در هوا ماند. سرم چرخید،  
مهشید سیم را از پریز بیرون کشیده بود.  
- مگه مرض داری؟

مهشید بی‌اعتنا به سمت اتاق رفت، به دنبالش دویدم و بلند گفتم:  
- های جوجه مذهبی با توأم!  
چرخید و نگاهم کرد. پوست لطیف او حالا صورتی رنگ شده بود.  
نگاهش پر از غم، لبش بالرزش باز شد:  
- بله!

با دست آرام به سینه‌اش ضربه زدم و گفتم:  
- حرمت بزرگ‌تری تو رو دارم وگرنه...  
- وگرنه چی؟

صدای بلند مادر بود. عجب‌گیری کرده بودم. قبل از این‌که بچرخم،  
ادامه داد:

- دختره‌ی پررو حیارو خورده آبرو رو قی کرده!  
خندیدم و به مادر چشم دوختم. نمی‌دانم چرا آنها سر سازگاری با من  
نداشتن، مادر آن قدر عصبانی بود که می‌لرزید، محکم گفتم:  
- آخه مامان، عزیز دلم مگه من چی کار کردم، بگو برام، دزدی کردم،  
کار زشتی انجام دادم، دعوا کردم، تا حالا به کی بی‌حرمتی کردم؟ تا حالا  
دیلین پشت سر کسی حرف بزنم. من هر چی تو دلم دارم می‌گم بهتر از  
غیبت کردن که. کجای کتاب خدا نوشته مو رنگ کردن گناه بزرگیه؟ کجای  
قانون نوشته لبرو برداشتن گناه کبیره‌ست؟ کجا نوشته گشتن با به دختر  
مهربون و خوش‌تیپ گناه نابخشودنی؟



هر دو در سکوت به سمت آشپزخانه رفتند. صدای مادر را شنیدم:  
 - موضوع گناه نیست! موضوع اینه که تویی حیا شدی می فهمی؟  
 مادر هنوز داشت نصیحت می کرد که از پله های سمت راست نشیمن  
 بالا رفتم. هر چه قدر کوتاه می آمدم فایده نداشت. به اتاقم پناه بردم. اتاق  
 آن قدر به هم ریخته بود که هیچ چیز را به درستی نمی شد دید. فقط  
 لب تاپم سر جایش قرار داشت. آن هم به قدری خاک گرفته بود که رنگ  
 نقره اش تیره نشان می داد. خودم را روی تخت رها کردم و به سقف چشم  
 دوختم. حرف های مادر و مهشید هرگز ناراحت نمی کرد. داشتم به  
 مهمانی فردا فکر می کردم. یک تولد و من از طرف نوشین دعوت شدم.  
 تولد نوشین بود. مهمانی های اندکی را با نوشین رفته بودم. آن هم به طور  
 پنهانی و دور از چشم مادر و مهشید. به سمت کمد لباس هایم خیز  
 برداشتم. باید لباس مناسبی انتخاب می کردم. مدتی طول کشید تا از بین  
 تمام لباس هایم توانستم یک تاپ و دامن پیدا کنم. تاپ و دامن کتان به رنگ  
 سبز ملایم، خوش فرم و تنگ، از بین کفش هایم هم، کفشی مناسب با  
 لباس پیدا کردم و آنها را روی میز گذاشتم تا برای فردا همه را مرتب کنم.  
 برای پیدا کردن یک سرویس نقره ای زیبا تمام اتاقم را زیر و رو کردم.  
 نمی دانم کجا گذاشته بودم. صدای تکبوق های گوشی ام مرتب شنیده  
 می شد. می دانستم نوشین است که برایم sms می فرستد. از داخل جیب  
 شلوارم به سختی گوشی را بیرون کشیدم. حدسم درست بود. نوشین بود.  
 حال خواندن پیام های او را نداشتم. دوباره شروع به گشتن کردم. میز  
 تحریر، کشوها، کمد ها و زیر تخت، قفسه های کتاب و عروسک ها،  
 هیچ کجا نبود.  
 از اتاق خارج شدم. اتاق مهشید درست چسبیده به اتاق من بود.  
 بی آنکه در بزنم وارد اتاقش شدم. مهشید سر سجاده ای نماز بود. خندیدم

تولد سرور چه شبیه

باید گفتیم

رنگ شله بود

ن که بچرخم

گاری با من

زدی کردم

م تا حالا

کم بهتر از

به کجای

به دختر

و تماشایش کردم. وقتی سلام نمازش را داد. بی آنکه نگاهم کند گفت:

- چی می‌خوای؟

خندیدم و مقابلش چهارزانو نشستم. تسبیح سبز براقی در دستان

سفید مهشید می‌چرخید.

- قبول باشه خواهر!

بی آنکه عکس‌المعلی نشان دهد. مشغول ذکر گفتن شد. چهره‌اش به

قدری در آن لحظه آرام و باوقار نشان می‌داد که لبخند زدم.

- مهشید؟

چشم باز کرد و خیره نگاهم کرد. عجب پوستی داشت! براق و سفید

بی هیچ خط و خالی، لب باز کردم:

- اون سرویس نقره منو ندیدی؟ همون که مهتاب برامون سوغاتی

آورد، یکی برای تو یکی برای من؟

سرش را تکان داد. ادامه دادم:

- هر چی می‌گردم نیست!

نه حرفی می‌زد و نه اشاره‌ای می‌کرد. از رفتارش عصبی شدم و بلند

شدم. اتاقش آنقدر نظم داشت که حالم را به هم می‌زد. به قول مادر جون،

مادرِ مامانم، روغن بریز عسل جمع کن. درحالی‌که به سمت در اتاق

می‌رفتم. بلند و طوری که بشنود گفتم:

- امیدوارم نمازت قبول خدا قرار نگیره.

و در را محکم بستم. روی اولین پله نشستم و گوشی‌ام را درآوردم.

نگاهی به پیام‌های نویسنده انداختم و بعد مشغول بازی شدم.

- مستانه؟

سر بلند کردم و مهشید را دیدم. جعبه‌ی سرویس نقره‌اش در دستش

بود. قبل از این‌که حرفی بزنم، گفت:

— بیا مال من رو استفاده کن تا واسه خودت پیدا بشه!

خندیدم و جعبه را از دستش گرفتم و بلند گفتم:

— بابا دمت گرم خیلی باحالی مهشیدا

چه قدر اتوکشیده و تمیز بود، هرگز ندیده بودم موهای قهوه‌ای و خوش حالتش به هم ریخته باشد، هرگز ندیده بودم لباس نامرتبی پوشیده باشد، با این‌که تفاوت سنی ما کم بود اما به نظرم مهشید بیست سال از لحاظ عقلی بزرگ‌تر نشان می‌داد، مهشید درس خوان بود و زودتر از حد معمول وارد دانشگاه شده بود، آن هم یک دانشگاه دولتی و خوب، سال دوم بود و من تازه پیش‌دانشگاهی می‌خواندم، همه چیز مهشید با من فرق داشت حتی قیافه‌های ما، مهشید هنوز ایستاده بود که گفتم:

— مهشید؟

کنارم لب پله نشست و زمزمه کرد:

— بله!

— تو چرا این همه خوبی؟ چرا هیچ ایرادی نداری تا ازت بهونه بگیرم؟

لبخند زد، چه قدر لبخند به او می‌آمد، صدای نازکش در فضا پیچید:

— همه‌ی آدما خوبن...

و قبل از این‌که سؤال دیگری بپرسم ادامه داد:

— جایی قراره بری؟

دقیق و موشکاف نگاهش کردم، هیچ نشان بد یا مشکوکی در

چهره‌اش نبود، سرم را تکان دادم و جواب دادم:

— آره، تولد نوشینه، فردا شب!

ایستاد و آرام آرام پله‌ها را پایین رفت، صدای بلند مادر را در آن لحظه

شنیدم:

— بیاین شام!

سرویس نقره را داخل اتاقم گذاشتم و کمی خودم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. وقتی وارد نشیمن شدم پدرم آمده بود، بلند و رسا سلام کردم و منتظر به پدرم چشم دوختم، نگاهم کرد و مهربان گفت:

— سلام مسانه خانم!

پدر پا روی پا انداخته بود و مهشید کنارش نشسته بود، پدر آن قدر با احترام با مهشید رفتار می کرد که گاهی خنده ام می گرفت، موهای جوگندمی اش زیر نور لوستر برق می زد، سیل هایش مرتب و سیاه بود و لب هایش زیر سیل ها پنهان مانده بود، او را بوسیدم و مقابلش نشستم و به او خیره شدم. پدر وکیل پایه یک دادگستری بود، مردی خوش اخلاق و پرکار و نسبت به من و مهشید مهربان بود، می دانستم علاقه ی زیادی به من و مهشید دارد و هرگز نشده بود که با نظرهای ما مخالفتی کند تا آنجا که در توانش بود نیازهای ما را بی چون و چرا مهیا می کرد و به مادر احترام می گذاشت.

— دخترا بلند شید سفره رو پهن کنید!

مهشید زودتر از من بلند شد و من به ناچار بلند شدم. سفره را پهن کردیم و همهی وسایل سفره را سر آن چیدیم. مادر غذا را آورد. مهشید آرام پدر را صدا زد:

— بابا جون بیاین سرد می شه!

بی آنکه منتظر پدر یا مهشید باشم. نشستم و ظرف سالاد را مقابل خود کشیدم.

— وای خدا دلم ضعف رفت!

مادرم به ظاهر قهر کرده بود. محلم نمی داشت. غذا را مقابل خود کشیدم و بلند گفتم:

— بابایا دیگه!

وقتی آنها مقابلم نشستند، نیمی از غذا را تعام کرده بودم. غذا در سکوت تمام شد. بعد از غذا مهشید ظرف‌ها را داخل ماشین ظرف‌شویی گذاشت و خودش مشغول مرتب کردن آشپزخانه شد. من هم مقابل تلویزیون خودم را روی مبل رها کردم. صدای گفت‌وگوی پدر و مادرم را می‌شنیدم، وقتی کار مهشید تمام شد بیرون آمد، با یک سینی چای تازه‌دم، مقابل پدر و مادرم گرفت. صدای پدرم را شنیدم که با یک دنیا مهر حرف می‌زد:

– الهی خوشبخت بشی مهشید، دستت درد نکنه.

و صدای مادر را که با محبت حرف می‌زد:

– قربونت برم مهشید، دستت درد نکنه!

هرگز یاد نداشتم مادر این جمله را به من گفته باشد. حتی اگر هزار تا کار کمکش می‌کردم. خوشبختانه هیچ حس حسادتی نداشتم و هیچ چیز رنجم نمی‌داد جز نصیحت‌های دیگران. وقتی مهشید چای را مقابلم گرفت، خندیدم:

– وای چای بخوریم یا خجالت مهشید خانم؟

قبل از این که مهشید پاسخی بدهد. مادر شروع کرد:

– مگه تو خجالتت سرت می‌شه؟

فقط نگاهش کردم. پدر داشت نگاهم می‌کرد. آرام و مطمئن شروع به

حرف زدن کردم:

– می‌خوای گزارش به بابا بدی بده مامان، چرا کنایه می‌زنی....

کمی مکث کردم و دوباره شروع کردم:

– اصلاً خودم می‌گم!

ایستادم و به طرف آنها رفتم. صدای مادرم را باز شنیدم:

– روی تو هر چی سنگی پاهو سفید کرده!



بی‌اعتنا به مادرم، مقابل پدرم ایستادم. پدر با لبخند قد و بالایم را تماشا می‌کرد. یک بلوز صورتی و یک شلوارک سفید به تن داشتم. هرگز مقابل پدرم خجالت نمی‌کشیدم. مگر نه این‌که من از گوشت و خون او بودم و محرم‌تر از پدر چه کسی بودم؟

— باباجونم من امروز باز با نوشین اومدم خونه، از اون موقع تا حالا هم مهشید خانم و هم همسر شما هر چی دلشون خواسته به من گفتن، خودت می‌دونی صبر من زیاده و من ناراحت نمی‌شم. اما شما بگو آیا نوشین اشکالی داره؟ شما که دوبار اونو دم در دیدین!

پدر دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و زمزمه کرد:

— بشین!

کنارش نشستم و به او خیره شدم. چشمان سیاه و درشت پدر درست همان چشم‌های خودم بود و همان پوست گندمی و براقش. می‌دانستم که چهره‌ام را از پدر به ارث برده‌ام، صدای پدر افکارم را به هم ریخت:

— دیدمش، اما وقتی مادرت می‌گه نه به خاطر بدی اون دختر نیست، به خاطر مسائل دیگه‌س.

سربه زیر حرفی نزدم. انگار همه دست به دست هم داده بودند تا مرا کف کنند. سرخورده و دمق بالا رفتم و داخل اتاق شدم. لپ‌تاپم را روشن کردم تا کمی با چت کردن خودم را سرگرم کنم. بیست تایی دوست اینترنتی داشتم و شب‌ها ساعتی را با آنها گپ می‌زدم؛ سرگرمی خوبی بود! با پر حرفی و سؤال‌های پی‌درپی توانسته بودم ابا و اجداد اونا رو بریزم بیرون، می‌دانستم که نام‌های اکثر آنها دروغی است اما با سؤال‌های هر شب توانسته بودم نیمی از حقیقت زندگی آنها را بدانم. التماس می‌کردند برای قرار گذاشتن و من دائم آنها را می‌پیچوندم. هیچ رابطه‌ی صمیمانه‌ای با خانواده‌ام نداشتم. با مهشید که کارد و پنیر بودیم و

به قول ما  
نمی‌دادیم  
مهشید و  
می‌گذاشت  
زیون دراز  
بودم. چیه  
مکونات  
داشتم  
پرحرف  
مادر جون  
سیاهام رو  
هیچ چیز  
و سربه  
معنار می  
— مست  
صدای  
گوشم برد  
— یاد  
در می‌یارن  
مویایلم  
— زیون  
مویایلم  
— یکی  
خشکید



به قول معروف سگ و گریه، با مادرم هم جز جر و بحث کار دیگه‌ای انجام نمی‌دادیم. فقط با پدر گرم و صمیمی بودم، پدر مرد خونگرمی بود، با مهشید و مهتاب طور دیگری برخورد می‌کرد. احترام خاصی به آنها می‌گذاشت اما با من جور دیگری رفتار می‌کرد. شاید هم به خاطر زیون‌دراز خودم بود که با این زیون سرخ دودمان خیلی‌ها رو به باد داده بودم. چیزی رو توی قلب و ذهنم نگه نمی‌داشتم، می‌ترسیدم دق کنم. مکنونات قلبی‌ام همه رو بی‌کم و کاست برای همه می‌گفتم. هر نظری داشتم بدون فکر بیان می‌کردم. شاید به خاطر حرکات نستجیده و پرحرفی‌هایم همه به گونه‌ای دیگر با من رفتار می‌کردند. به قول مادر جون، مادر مادرم میخ به همه می‌زنم و زیون سرخم یه روزی سر سیاه‌ام رو به باد می‌ده. بذار بده، زیاد غصه‌اش را نمی‌خورم اصلاً غصه‌ی هیچ چیز رو نمی‌خورم. زندگی یعنی خندیدن، شادی کردن، جیغ کشیدن و سر به سر دیگران گذاشتن و پول خرج کردن، از نظر من زندگی تنها این معنا را می‌داد و بس!

— مستانه؟ مستانه...

صدای مهشید بود که وارد اتاق شده و فریاد می‌زد. هدفون را از روی گوشم برداشتم و به او زل زدم:  
— یاد نگرفتی در بزنی، طویله‌ام که وارد می‌شن یه صدایی از خودشون در می‌یارن مهشید خانم!

موپایلم در دستانش بود. فقط نگاهم کرد، وقتی حرفی نزد، پرسیدم:

— زیونت کجاست مامانی؟

موپایلم را روی میز گذاشت و زمزمه کرد:

— یکی زنگ زد، تا مامان جواب داد قطع کرد!

خندیدم و مستقیم نگاهش کردم:

– فکر می‌کنی کی بود؟

شانه بالا انداخت و به سمت میز آمد. خم شد و صفحه را نگاه کرد:

– داری چت می‌کنی؟

سرم را تکان دادم:

– به سی‌چهل نفری رو گذاشتم سر کار، نگاه کن چه قدر حرف‌های

عاشقونه برام نوشتن، اینم عکس‌ها... صبر کن... این خوشگله نه ببین

عجب چشم‌هایی داره... این یکی رو ببین... وای خدا مُردم از بس که از

دست این خندیدم خیلی بانمکه... جون من بشین مهشید...

دست مهشید را کشیدم و کنارم نشاندم. به سختی دونفری جا

می‌شدیم. مهشید اعتراض کرد:

– پاهام درد گرفت.. تو واقعاً خجالت نمی‌کنی؟ گناه داره مستانه چرا

این کار رو می‌کنی؟

– کدوم کار؟

اشاره‌ای به صفحه کرد و زمزمه کرد:

– همین‌که دائم دیگر رو سر کار می‌ذاری، این که با جنس مخالف

رابطه داری؟

بلند خندیدم و به نیم‌رخ او خیره شدم. دستم را روی وب بردم و گفتم:

– بذار به عکس ازت بگیرم جای خودم براشون بفرستم چون تو تا

حالا به هزار تا عکس‌های مختلف براشون فرستادم...

مهشید ترسید و فرار کرد. بلند گفتم:

– ای ترسوا

لب‌تخت نشست و نگاهم کرد. مدتی طول کشید تا کامپیوتر را

خاموش کردم و به سمت مهشید چرخیدم. چشمان قهوه‌ای و درشت او

برق خاصی داشت و کنار پوست شفافش مثل دو ستاره بود. لب‌های

ظرف  
را:

آخر

نگر

کرد

چک

می‌ک

کامل

با

همه

ظریف و صورتی رنگش روی هم بود و لرزشی خفیف داشت. لب زبانش  
را به دندان گزید و صدایش سکوت را شکست:

– تو واقعاً با این همه پسر رابطه داری؟

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم و گفتم:

– آره!

صدایش عصبی به نظر می‌رسید:

– مستانه خجالت بکش اینا گولت می‌زنن هزار تا بلا سرت می‌بارن و

آخر سر...

حرفش را بُردم:

– از پشت کامپیوتر گازم می‌گیرن؟

ادامه داد:

– خوب کم‌کم ادامه پیدا می‌کنه و تبدیل به یه رابطه لمسی می‌شه...

وای که چه قدر این مهشید ملوس حرف می‌زد و با ادب بود انسانی با

نگرشی سلیم، همیشه سعی داشت مرا نصیحت کند و من از نصیحت

کردن بی‌زار بودم.

– مهشید حال و حوصله‌ی نصیحت ندارم به حرف تازه بگو، بینم تو

تجک بلد نیستی؟ پس بگو بینم توی اون دانشگاه خراب شده چی کار

می‌کنی؟ کمی از پسرای دانشگاه برام تعریف کن!

خیره خیره نگاهم کرد و ایستاد. وقتی به سمت در می‌رفت با لحنی

کاملاً عصبی و محکم گفت:

– خدا به راه راست هدایتت کنه!

بلند و بدون لرز گفتم:

– حتماً راهی که تو می‌ری تنها راه راست خدا و آره؟ اتفاقاً راه تو از

همه کج‌تره چون دلتم داری به بنده‌های خدا ایراد می‌گیری و عَر می‌زنی.

راهی که من می‌رم شاید من و به بهشت نرسونه اما به جهنم هم نمی‌بره.  
 اما شاید تو و امثال تو رو تا وسط جهنم دقیقاً وسط جهنم ببره.  
 از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید. حالش را گرفتم. هر وقت کنارم  
 می‌نشست سعی داشت مرا ارشاد کند. هرگز نخواستہ بود با من به عنوان  
 یک خواهر، یک دوست رابطه داشته باشد. فکر می‌کرد من منحرف  
 هستم و این یک اشتباه محض بود. خدا می‌دانست با هیچ پسری رابطه  
 ندارم نه حتی رابطه‌ی تلفنی، شانه بالا انداختم و مقابل آئینه ایستادم.  
 موهایم به قدری ژل و چسب خورده بود که روی هوا معلق مانده بود  
 دستی به بینی‌ام کشیدم. از دیدن خودم و حالت بینی‌ام لذت می‌بردم واقعاً  
 به صورتم می‌آمد اگر چه مهشید و مادر هرگز حرفی نزدند جز بد گفتن  
 اما از نگاه آنها و تعریف‌های دوستانم و نگاه‌های پدر می‌فهمیدم که به  
 صورتم می‌آید و زیبایی‌ام را دوبرابر ساخته است.

\*\*\*

از شناکه آمدم، خاله نرگس و مادر چون خانه‌مان بودند، مایو و حوله‌ام  
 را داخل حیاط گذاشتم و وارد شدم.  
 - سلام بر همگی!

صلیام آنقدر رسا بود که همه به جهت من نگاه کنند. با خاله نرگس  
 روی می‌کردم و بعد به سمت مادر چون رفتم، با اکراه مرا بوسید و دقیق به  
 صورتم خیره شد، مقنعه‌ام را درآوردم و گوشه‌ای پرتاب کردم. مادر و  
 مهشید مقابل مادر چون نشسته بودند، به خاله نگاهی انداختم و گفتم:  
 - خاله نرگس چه عجب!

خندید و حرفی نزد، محبوب و آرام مثل هر زمان دیگری، سعی داشتم  
 چراغ‌های از آرامش او را نداشتیم و نه حتی ذره‌ای از وقار او را، خاله  
 نرگس کوچک‌ترین فرزند مادر چون بود و بعد از چند سال هنوز هم

صا  
ماد

کو  
من

سا

وقت

گناو

کسو

-

صاحب فرزند نشده بود. هنوز نگاهم به خاله نرگس بود که صدای مادر جون قاطعانه در فضا پیچید:

– این چه قیافه‌ای دختر؟ تو این طوری او مدی خونه؟

– چشمه مادر جون؟

مادر جون عادت داشت، آن قدر قاطع و آمرانه حرف می‌زد که همه کوچک و بزرگ از او حساب می‌بردند، حتی پدرم، زن باصلابتی بود، اما من تنها احترام او را نگه می‌داشتم و بس. باز ادامه داد:

– خجالت آورده!

– مگه چه طوریم مادر جون؟

اشاره‌ای به موهایم کرد و گفت:

– این مو به دختره دم‌بخت؟ این ابروهای به دختر حسابی مگه تو چند

سالته که از این غلط می‌کنی؟

تکیه دادم و خون سرد به تک‌تک افراد حاضر در پذیرایی خیره شدم.

وقتی سکوت طولانی شد، مادر جون که انگار ول‌کن نبود باز ادامه داد:

– پنه چرا حرف نمی‌زنی؟

– خوب چی بگم؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

– از این که نوه‌ی منی احساس خجالت می‌کنم و...

حرصم درآمد و بلند گفتم:

– خوب یکی از کارهای زشتم رو بگید، ژل زدن جرّمه؟ کوتاه بودن مو

گناه؟ من دوست دارم این مدلی بگردم دلم می‌خواد و کاری هم به کار

کسی ندارم!

مادر جون با خشم نگاهم کرد و من باز ادامه دادم:

– مهم نیست که من و نوه‌ی خودتون ندونید، مهتاب و مهشید و

بچه‌های دایی براتون کافی و من...

مادرم بلند گفت:

— مستانه خجالت بکش، آرام‌تر!

مادرجون خیره و با کینه نگاهم کرد:

— انگار بدهکارم شدم. تو خیلی روت زیاده دختر. نگاهی به مهشید

بکن آدم حض می‌کنه نگاهش کنه. اونم از خواهر بزرگ تو مهتاب با این‌که

از دواج کرده هنوز من ندیدم یکی از این کارا رو انجام بده، دخترای دیگه

هم همین‌طور، تو سرکشی!

خدایا تو راهی جلوی پام بذار، تو می‌دونی من هیچ کار خلافی انجام

ندادم. چرا دست از سرم بر نمی‌دارن. چرا مدام نیش می‌زنن؟ لبخند زدم

آرام و شاد. مادر محکم گفت:

— به چی می‌خندی؟

ایستادم و بی‌اعتنا به سمت پله‌ها رفتم. همین برای عصبانی کردن آنها

کافی بود. داخل اتاق رفتم و در را قفل کردم. لباس‌هایم را از تن خارج

کردم و به حمام رفتم تا بوی استخر از بدنم خارج شود. وقتی بیرون آمدم

صدای در می‌آمد.

— کیه؟

— منم مستانه باز کن؟

صدای مادرم بود. بی‌اعتنا مقابل آینه نشستم. موهایم را خشک کردم

لباس پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. مادر از در زدن خسته شد و رفت

موهایم رنگ خورد. برداشتم و با دیدن شماره نوشین ناخودآگاه خندیدم

و دگمه را زدم و گفتم:

— سلام به روی ماهت به چشمون صلی تو نوشین خاتم

صدای نوشین آرام گوشم را پُر کرد:



– سلام خوبی چه کار می‌کنی؟

به سقف خیره شدم و زمزمه کردم:

– روی تخت دراز کشیدم و دارم از گرمسنگی ضعف می‌رم.

نوشین نفس کشید و ادامه داد:

– خوب چرا ناهار نخوردی؟

یک‌ور شدم و گفتم:

– آخر گروه رستگار ساختن روح بشر این‌جا هستن!

بلند خندید و پرسید:

– مادر جون؟

دستی به صورتم کشیدم و آرام و شمرده شمرده شروع به حرف زدن

کردم:

– آره، از راه نرسیده شلیک کردن، حرفای مادر جون مثل هفت‌تیر

مغزم رو سوراخ می‌کنه، خدارو شکر که گروه تکمیل نبود، پسر عموم

نبود، فرصت هیچ دفاعی رو ندادن و دَمار از روزگارم درآوردن!

نوشین باز هم خندید، درحالی‌که لبخند می‌زد، ادامه داد:

– مرض بگیری، بله بخند، خوش به حالت که علی‌بی غمی، من بیچاره

افتادم بین یه مشت که مدام نصیحت می‌کنن، سرزنش می‌کنن، یکی

نیست بگه آخه باباجون مگه شماها از جانب خدا اومدین؟ پیامبرین؟ آخه

کی اوضاعش مثل من این قدر بده؟

نوشین هنوز هم می‌خندید، در میان خنده‌اش گفت:

– الهی بهیچم برات، حتی یه دوست هم توی اون خونه نداری؟

گفتم:

– چرا بابام کاری به کارم نداره و یه جورایی از من خوشش می‌یاد و

بواشکس من و دلداری می‌ده، اصلاً ولش کن حالا تو بگو چه کارم

داشتی؟

نوشین با همان لحن مکش مرگ ما، با ناز و صدای ظریفش گفت:  
 - می‌خواستم بگم زود بیایی، نمی‌تونم پیام دنبالت، اما اگر دیر کنی  
 وای به حالت مستانه!

کمی فکر کردم، سکوت طولانی شده، صدای نفس‌های آرام نوشین در  
 گوشم می‌پیچید. صدای نوشین بلند شد:  
 - چی شد لال از دنیا رفتی؟

- نه عزیزم، اما اینارو چی کار کنم؟ گروه رستگاری اون پایین هستن و  
 هر لحظه ممکنه بریزن سرم تا می‌خورم تکم بزنین....

نوشین دوباره سفارش کرد، مدتی بعد وقتی قطع کرده، نشستم و به  
 نقطه‌ای دور خیره ماندم. صدای در آمد و مرا از افکارم جدا کرد. مهشید  
 بود، داخل نشد همان‌جا در چارچوب در ایستاد. بی‌معطلی گفتم:  
 - چه قدر طلب داری؟

آرام و محجوب با همان رنگ پریده نگاهم کرد. چه قدر شبیه مامان و  
 مهتاب بود. اما مهشید معصومیت عجیبی داشت. صدایش از قعر گلویش  
 بیرون آمد:

- می‌خواهیم غذا بخوریم!

- آخی، داشتم غش می‌کردم، برو آماده کن تا پیام.

مهشید آرام به سمت پله‌ها رفت. بالا ایستادم و یک نفس عمیق  
 کشیدم. مهشید لاف و ظریف بود، نگاهش کردم تا ناپدید شده بوی غذا  
 تمام مشامم زایل کرد. بلند گفتم:

- بوش که داره دپورنم می‌کنه، حالا چی داریم؟

هیچ‌کس جوابی نداد، بی‌اعتنا پایین رفتم و داخل نشیمن سر سفره رفتم  
 و آماده نشستم. مادر چون خیره نگاهم می‌کرد، لبخند زدم تا لحن بیشتر

شود و بعد دوباره  
 سر زعفرانی با  
 بود قبل از شوره  
 مادر چون خیره  
 برایت و چهار  
 از الهایی که  
 می‌گردد و باگ  
 در گشای نور  
 مادر چون ح  
 می‌گردد باها  
 می‌گردد که  
 - الهی  
 مرشد  
 سر تک  
 - بزه  
 خشک  
 نکه تعجب  
 ترکین بود  
 - وار  
 حرفش  
 - خالی  
 نفس خواهد  
 مادر چون

شود و بعد دوباره به سفره خیره ماندم، به سفره‌ی رنگین، زرشک‌پلو با مرغ زعفرونی با سالاد کاهو و ای چه قدر می‌چسبد. از همه بهتر دوغ خنک بود. قبل از شروع، یک لیوان دوغ برای خود ریختم و تا ته سر کشیدم. مادر جون خیره نگاهم می‌کرد. مادر جون زنی قلدلند و چاق بود. با جذب و پرابهت و چهره‌ای دلنشین و هرگز اخم نمی‌کرد. اهل نماز و روزه، با خدا و از آنهایی که گره از کار خلق خدا باز می‌کرد و حروم و به حلال تبدیل می‌کرد و با گناه مخالف سرسخت بود. هم مادرم، هم دایی ایرج که بزرگ‌ترین فرزند بود و هم خاله نرگس که آخری بود یه جورایی از مادر جون حساب می‌بردن و هر کس قبل از انجام هر کاری با او مشورت می‌کرد. با همه مهربان بود جز من، اما من دوستش داشتم. هنوز نگاهم می‌کرد که خندیدم:

– الهی قربونت برم مادر جون هر وقت شمارو می‌بینم اشتها دوبرابر

می‌شه!

سر تکان داد و گفت:

– مزه نریز سر غذا، اون وقت غذا شور می‌شه!

خندیدم و مشغول خوردن شدم. یک بشقاب پُر و یک راون کامل و دو تکه ته‌دیگ تخم‌مرغی بزرگ خوردم. وقتی عقب رفتم تقریباً در حال ترکیدن بودم.

– وا مستانه خاله بلند شو تو که زیادی تنبل شدی. این طوری...

حرفش را قطع کردم:

– خاله جون دارم می‌ترکم دستم به دامنتم، یه سفره که ایل تاتار رو

نمی‌خواد.

مادر جون بازم دخالت کرد:

– بخوبه والا تو دیگه حیارو خوردی آبرو رو قی کردی، خاله نرگس

گفت:  
اگر دیر کنی

ایم نوشین در

ایمن هستن و

شستم و به

سرد. مهشید

بیه مامان و

هر گلویش

س عمیق

بوی غذا

اولاً که بزرگتره دوم این که مثلاً اومده مهمونی ا

خندیدم و تکیه دادم:

— مادر چون سخت نگیر...

بعد بلند شدم و به آشپزخانه سری زدم، مهشید در حال شستن ظرف‌ها بود و مادرم در حال جمع و جور کردن، خاله نرگس هم روی یک صندلی نشسته بود و با مادرم حرف می‌زد و کمک می‌کرد.

— مامان؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد:

— من عصر می‌رم بیرون!

اخم کرد و گفت:

— کجا به سلامتی؟

مهشید داشت نگاهم می‌کرد، در نگاهش خیره شدم و زمزمه کردم:  
— جشن تولد دوستمه!

خاله نرگس با یک لبخند نگاهم می‌کرد. برخلاف مادرم و دایی ایرج و مادر چون سبزه بود با چشمانی عسلی و ریز، صدای مامان افکارم را بر هم زد:

— لازم نکرده!

— یعنی چی لازم نکرده، من آبرو دارم، کادو هم خریدم، مامان زشته جشن تولد من همه اومدن و حالا من اگر نرم زشته...

مامان دست به کمر زد و با شک پرسید:

— کدوم دوستات؟

مردد به او خیره ماندم، نه دلم می‌خواست دروغ بگویم و نه این که می‌توانستم راستش رو بگویم.

— مامان خیالت راحت می‌خوای زنگ بزوم از سارا بپرس. اونم می‌یاد

تازه مادرشون هم  
اونقدر اصرار  
وساطت کرد و گفت  
— دستای تیرا  
خاله نرگس  
روزی هم می‌چ  
خاطر وجود خال  
بحث می‌کردیم  
بولکی و بی  
خاک به آژانس  
نوشتن رسید  
نکته دختر بود  
وضع مالی خو  
نوشتن علاقه  
در آستانه  
پسر جوان با  
با اجازه  
نگاهش  
بود و من به  
— کوه ت  
خواستم  
جایز نبود  
نیش  
— وای

تازه مادرشون هم می‌یان.  
اون قدر اصرار کردم تا مامان بالاخره سکوت کرد. خاله نرگس هم  
وساطت کرد و گفت:

— دستای کنه رو از پشت بستی مستانه، آبجی بذار بره  
خاله نرگس درحالی که بشقاب‌های چینی را یکی یکی خشک می‌کرد  
و روی هم می‌چید، نگاهم می‌کرد. چشمکی نثارش کردم. می‌دانستم به  
خاطر وجود خاله نرگس مادرم اجازه داد وگرنه تا شب هم که بود با هم  
بحث می‌کردیم. همه در خواب عصر بودند که من از خانه زدم بیرون،  
یواشکی و بی صدا تا مورد بازخواست مادر چون قرار نگیرم، بیرون از  
خانه به آژانس زنگ زدم و منتظر شدم. نیم ساعت طول کشید تا به خانه‌ی  
نوشین رسیدم. یک آپارتمان بزرگ و مجلل در یک برج زیبا، نوشین  
تک‌دختر بود و با مادرش تنها زندگی می‌کرد. پدرش فوت شده بود و  
وضع مالی خوبی داشتن، چند سال پیش با هم بودیم و آن قدر که به  
نوشین علاقه داشتم به خواهرانم نداشتم.

در آسانسور را باز کردم و داخل رفتم. خواستم دکمه را بزنم که یک  
پسر جوان با یک کوله‌پشتی داخل آمد و بلند گفت:  
— با اجازه!

نگاهش کردم. او هم بی‌معطلی زل زد درون چشمانم، نگاهش قبیح  
بود و من به در آسانسور چشم دوختم.  
— کوه تشریف می‌برین؟

خواستم جواب دندان‌شکنی به او بدهم اما ترسیدم، داخل آسانسور  
جایز نبود. باز هم سکوت کردم.  
نیشش را باز کرد و گفت:

— وای چه قدر آخمت شیرینه... هلوا

شستن  
روی یک

ایرج و  
م را بر

ن زشت

این که

از حرص دسته کیفم را فشردم. وقتی در باز شد به سرعت خارج شدم و او هم پشت سرم. صدایش را باز شنیدم:

— انگار همسایه هستیم کدوم واحدی مامانی؟ تازه واردی؟  
چرخیدم و با کیفم که خیلی هم سنگین بود محکم به صورتش کوبیدم و گفتم:

— این واحدا خوب یادت بمونه!

با دو دست بینی‌اش را گرفت و خم شد و من در پیچ راهرو دویدم. وقتی نوشین در را به روی من گشود خودم را به داخل پرت کردم. نوشین حیرت‌زده نگاهم کرد و گفت:

— یا خدا باز چی شده؟

روی نزدیک‌ترین میبل نشستم و گفتم:

— یه بچه پررو توی آسانسور بود اعصابم رو خرد کرد منم حالش رو جا آورم و فرار کردم وگرنه خفه‌ام می‌کرد.

نوشین مقابلم نشست و گفت:

— کی بود؟ شناختی؟ آخه این جا مزاحم نداریم.

— چه می‌دونم کدوم خری بود تنش می‌خاریدا

خندید و گفت:

— خوب می‌خاروندی براش!

خیره نگاهش کردم. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. یک تاپ صورتی و یک شلوارک کوتاه تا بالای زانو به تن داشت. باریک بود و قد بلند، بیش از حد به خودش می‌رسید و همیشه جوان و زیبا بود. مثل مادرش. با نگاه دورتادور را نگاه کردم:

— پس مامانی خوشگلت کو؟

با ظرفی بستنی برگشت و گفت:

— آرایشگاه

خندیدم و

بنامم به او

دل‌زنانه‌ها

بعد اخم کر

— مگه برای

مehشید خانم

رای کلم ترکیب

بلند و از ت

— الهی برا

— من اولی

نوشین پا

جذب کرده

— پس کا

شکلکی

— خودم

نوشین

— یعنی

جناب نادرس

خندیدم

می‌چسبید

— تاهاار

در بالای



— آرایشگاه.

خندیدم و پاهایم را روی میز قرار دادم:

— بنایم به اون دل جوون مامانی... هر چی ما جوونا مُرده دلیم پیرها

دل زنده‌ان!

بعد اخم کردم و ادامه دادم:

— مگه برای آدم اعصاب می‌ذارن؟ از اون صبح که چشم باز کردم

مهندس خانم مربی اخلاق و رییس شروع کرد، تا ظهر هم که مادر جون

وای کلم ترکید خوش به حال تو نوشین!

بلند و از ته دل خندید و نشست. آرام و کش دار و با ناز حرف می‌زد.

— الهی برات بمیره...

— من اولین مهمونم نه؟

نوشین پا روی پا انداخت. پاهای سفید و کشیده‌اش نگاهم را به خود

جذب کرد. صدای نوشین جهت نگاهم را عوض کرد:

— پس کادوت کو؟

شکلکی در آوردم و تکیه دادم:

— خودم کادوم، بهترین و جالب‌ترین کادو نوشین خانم!

نوشین خیره نگاهم کرد و با حیرت گفت:

— یعنی می‌خوای بگی برام کادو نیاوردی خیلی خمیس شدی نکنه

جناب نادرخان تازگی‌ها موکل به تورشون نخورده؟

خندیدم و مشغول خوردن بستنی شدم. خنکای بستنی در آن گرما

می‌چسبید.

— ناهار نخوردی؟

از بالای ظرف کریستال نگاهم را به نوشین دوختم.

— اتفاقاً چرا زیاد خوردم، جات خالی پلو مرغ‌های مامان حرف نداره

به  
نوع  
تاری

چرب و خوش نمک و زعفرونی!

نوشین ایستاد و گفت:

– پاشو بریم کم کم حاضر بشیم!

نوشین مقابل میز آرایش بزرگ و طلایی اش نشست و مشغول آرایش کردن شد. خیلی دقیق و پرحوصله و با تجربه کار می کرد. سایه های خوش رنگ و حالت دار، خط چشم و رژگونه، واقعاً که دست به آرایش نوشین حرف نداشت. وقتی آرایش می کرد چمشان عسلی اش بیشتر نما داشت. وقتی نگاه مبهوتم را دید، گفت:

– چیه شاخ دارم یا دم؟

خندیدم و به سمت کیفم رفتم:

– معرکه شدی!

خندید و گفت:

– ما چاکریم مستانه خانم!

لباسم را نشان نوشین دادم. در سکوتی عمیق به تاپ و دامنم خیره شد. احساس کردم لباس ایرادی دارد یا رنگ آن زشت است. خاک نو سرم اگر زشت بود چه کار کنم؟ اما این لباس را تازه خریده بودم و خیلی هم گران پرسیدم:

– نوشین چی شده؟ لباس خیلی زشته؟

نوشین نگاهم کرد و گفت:

– برعکس خیلی هم خوشگله و بهت می یاد اما...

– ای مرض، ای کوفت، اما و چی؟

چشمانش را ریز کرد و با تفکر نگاهم کرد. لجم درآمد و می خواستم

چند فحش نثارش کنم که دهان باز کرد و گفت:

– ممکنه مهمون مرد هم داشته باشیم؟

نوا  
نو  
با  
رو  
می  
نو  
عادی  
می  
تلفنی  
هتر  
دایی  
بردن  
که  
و به  
شخ  
بانم

انگار که برق به من وصل شد. از جا پریدم و تقریباً جیغ زدم:

- چی؟

نوشین چرخید و گفت:

- چیه؟ نکته تا حالا مرد ندیدی؟

با اخم نگاهش کردم و لباس را داخل کیفم جا دادم.

- چرا این طوری می کنی مستانه؟

- مستانه و درد، نگفته بودی، اگه مادرم یا حتی اون مهشید بفهمه کلم رو می کنن، وای خدا بدبخت شدم من و ببخش من می رم، باید قبلش می گفتمی اصلاً کار خوبی نکردی نوشین!

نوشین به طرفم آمد و دستم را گرفت. رابطه‌ی نوشین با مردها بسیار عادی بود. دوستان مرد زیادی داشت و با همه‌ی آنها رابطه داشت و من می دانستم. اما مقابل من هرگز اتفاق نیافتاده بود که با مردی باشد یا حتی تلفنی صحبت کند.

- مستانه مهمونای من کلاً بیست نفرن که همگی دوستای دخترم هستن تو اکثر اونارو می شناسی و سه تام مرد، یکی پسرخاله‌ام، یکی دایی‌ام و یکی هم...

خندید و سرش را تکان داد. با حیرت نگاهش کردم و پرسیدم:

- رضا؟

خندید و سر تکان داد. چهره‌ی نوشین زیر نور خیره‌کننده بود. هنگام بردن نام رضا نگاهش برق خاصی داشت. نشستم و خواستم حرفی بزنم که موبایل نوشین زنگ خورد و از اتاق خارج شد. دستام را زیر چانه زدم و به در خیره شدم. رضا آخرین دوست نوشین بود، جوانی ثروتمند و با شخصیت و فوق‌العاده زشت. از نظر من، اما نوشین همیشه می گفت بانمکه و جذاب و راست می گفت من البته عکس او را دیده بودم. جذاب

نوشین  
های  
نوشین  
نما

خیره  
تو  
یلی

تم

بود و بانمک اما از زیبایی بهره‌ای نداشت. در یک جشن گودبای پارتی بنا  
 هم آشنا شده بودن و از قرار معلوم این یک سرگرمی برای نوشین نبود  
 سر دوراهی بودم. اگر خانواده‌ام می‌فهمیدند تکه بزرگم گوشم بود و اگر  
 می‌رفتم نوشین از دستم ناراحت می‌شد. ترس برم داشت و مانتو ام را  
 تن کردم. مشغول بستن دکمه‌هایم بودم که نوشین به اتاق آمد و گفت:  
 - کجا؟

- شرمندم نوشین من می‌رم می‌ترسم انمی تونم.

نوشین اخم کرد و گفت:

- خفه شو برو بشین آماده شو دختره‌ی خُل. مامانم که هست در ضمن  
 تو دایی بُرنای من و تا حالا ندیدی مگه یکی دو بار مارو از مدرسه تا خون  
 نرسوند؟ تازه اوناکه نمی‌خوان تورو گاز بگیرن!

به مژه‌های سنگین از آرایش او چشم دوختم و گفتم:

- مادر جون می‌گه دختر و پسر نامحرم، مثل پنبه و آتیش می‌مونن!  
 نوشین خندید و گفت:

- آگه تنها بودیم آره، اما حالا به مهمونی و تولد من و آگه از این در  
 رفتی بیرون یادت باشه دوستی ما به هم می‌خوره!  
 حرف زدن نوشین رنگی از دلخوری داشت، خواستم حرف بزنم که  
 ادامه داد:

- برو دیگه!

کلمات نوشین مثل یک گلوله به صورتم خورد. لبخند زدم و نگاهش  
 کردم.

- خیلی خوب آبروریزی نکن فقط به خاطر تو، اما دارم جدی می‌م  
 چون نوشین آگه یکبار دیگه از این مهمونی‌ها داشتی من و درگیر نکن!  
 الانم فقط به خاطر این که مامانت هست می‌مونم!

خنا  
 رژلب

کم کم

موهام

نمی‌یا

نوا

لر

می‌شو

بلا

ما

گفته

این که

کرد

و

لباس

ر

ر

ر

خندید و صورتم را بوسید. داخل آینه خودم را تماشا کردم. جای  
رژلب صورتی نوشین روی گونه‌ام مانده بود.

– انگار که مهشید خانم و پسرعمو جان روی جناب‌عالی اثر گذاشتن و  
کم‌کم...

– حکایت این چیز نیست نوشین، شاید من آرایش کنم، لودگی کنم،  
موهام و بیرون بذارم و سر به سر دیگران بذارم اما از این یکی خوشم  
نمی‌یاد و دلم نمی‌خواد از آزادی سوءاستفاده کنم...

نوشین دوباره مقابل آینه مشغول شد، زمزمه کرد:

– کمی اروپایی باش مستانه!

لب تخت نشستم و گفتم:

– آخر و عاقبت اروپایی شدن اینه که یا بدبخت و آواره‌ی خیابونا  
می‌شی، یا ایدز می‌گیری یا حامله می‌شی!  
بلند خندید و گفت:

– نه بابا انگار حسابی مخ جناب‌عالی رو شستن. آماده شوا

مدتی طول کشید تا نوشین صورتم را آرایش کرد. ملایم و زیبا طبق  
گفته‌ی خودم، موهایم را چون کوتاه بود و خُرد، کاری نمی‌شد کرد جز  
این‌که ژل و چسب مو آنها را حالت دهد. وقتی آماده شدم نوشین نگاهم  
کرد و لبخند زد:

– ماه شدی، ماه!

و با دست بوسه‌ای برآیم فرستاد، خندیدم و به سمت تخت رفتم تا  
لباسم را از روی آن بردارم که صدای نوشین را شنیدم:

– مستانه چشم‌های تو خیلی باحاله می‌دونی؟

سکوت کردم و ادلمه داد:

– سیاه سیاه مثل شب و سفیدش مثل شیر سفید سفید، برقی می‌زنه و

می‌با  
نشود  
اگر  
را به

بسم  
خنونه

سن در  
نم که

ساهش  
می‌هم  
نکنه

مثل شبنم قشنگه...

خندیدم و گفتم:

— شاعر شدی نوشین خانم جدیداً خبری شده؟

سرش را تکان داد و گفت:

— نه، دارم راست می‌گم، چشات گیرایی داره، بینی هم که عمل شده

دیگه محشر شدی، البته به نظرم اون بینی اولی خیلی بهت می‌اومد کوتاه  
و قلمبه، گوشت آلود و بامزه بودا

بالشتی رابه طرفش پرت کردم و گفتم:

— یعنی درست مثل شیطونی، جناب‌عالی مثل شیطون رفتی زیر جلدم

و چپ و راست گفتمی عمل کن، ماه می‌شی، عمل کن مُد روزه، اون قدر

یس خوندی تا خرم کردی منم افتادم به جون بابام، اون قدر زبون ریختم و

مظلوم‌نمایی کردم تا یواشکی ازش پول گرفتم، اولش مامانم نفهمید وقتی

فهمید گفتم انحراف داره، اگه می‌فهمید قلم پام رو می‌شکست، حالا

می‌گی اولی بهتر بود؟

بلند خندید و گفت:

— بدها شدی مثل هنرپیشه‌های هندی، چشم سیاه درشت، بینی

یه گلوله نمک، کاش منم مثل تو یه بابای چشم سیاه و درشت داشتم تا به

من می‌رسید....

— اون آقارضا رو هم این‌طوری خَر کردی؟

شانه بالا انداخت و چشمک زد، لباس پوشید، یک پیراهن سرخ

سرخ، رنگ گل‌های سرخ، با یک مدل ساده اما زیبا، رنگ سرخ با پوست

سفید نوشین هماهنگی زیبایی داشت.

— نوشین خجالت نمی‌کشی اینو می‌پوشی؟

سرتا پایش را نگاه کرد و گفت:



– طبق آخرین ژورنال روزه، مامان می‌گه مثل هالیوودی‌ها شدی!  
ادایش را درآوردم. خندید و گفت:

– آماده شو دیگه!

خوشبختانه دامنم تا زیر زانو بود و تایم مدل ساده‌ای داشت. اما باز هم خجالت می‌کشیدم، از دایمی نوشین و از بقیه، از لابه‌لای لباس‌های نوشین بلوز نو پیدا کردم، هم خوشگل بود هم خوش‌رنگ، آبی فیروزه‌ای، همراه با یک دامن سِت کردم، حداقل سینه‌هایم دیگر پیدا نبود. نوشین با دقت و لبخند سرتاپایم را، نگاه کرد و گفت:

– وای فکر نمی‌کردم این لباس این همه خوشگل باشه.

خودم هم راضی بودم. هم زیبا بود و هم کمی پوشیده‌تر از لباس خودم و رنگ آن هم که خوش‌رنگ بود.

– می‌گم نوشین حالا یه وقت داییت یا آشناها داد نزنن وای این لباس نوشینه؟

نوشین بلند و از ته دل خندید:

– نه اصلاً! نوشیدم مارکش بهش بود ندیدی؟

لبم را به دندان گزیدم و گفتم:

– خودت چی آبروم و نبری؟

صدای در و بعد بسته شدن آن گفت‌وگوی ما را قطع کرد. مادر نوشین بود که آراسته و جوان وارد اتاق شد و با دیدن ما خندید و گفت:

– وای چه خبره عجب عروسک‌های خوشگلی!

جلورفتم و سلام کردم و قبل از این‌که پاسخ سلام را بشنوم گفتم:

– به پای شما که نمی‌رسیم نازی جون، شما بزنم به تخته قالی کرمون

رو از رو بردین...

کیف کرد و دستم را فشرد. وقتی بیرون رفت چشمکی زدم و گفتم:

— هوای مامان جانم رو داشته باش!

خندید و به سمت کمدش رفت. مادر نوشین زن خوش مشرب و خوش لباسی بود. حتی ذره‌ای از زیبایی نوشین به مادرش نرفته بود و مطمئن بودم پدر نوشین مرد زیبایی بوده، پول مفتی زیر دست نازی و نوشین بود که می‌ریختن و می‌پاشیدن و کیف می‌کردن، به قول مادر چون پول داشته باش بر روی سیبل شاه ناقاره بزنا!

هوا تاریک بود که مهمانان نوشین یکی یکی آمدند. دوستان و آشنایان و چند تن از همکلاسی‌های ما. بیشتر از بیست نفر بودن و حتی مردها هم بیشتر از سه نفر، دایی نوشین بُرنا، که مجرد بود و مثل نوشین و مادرش بی‌کارالدوله و پولدار و خوش گذرون، رضا دوست تازه‌ی نوشین، پسرخاله‌ی نوشین، نه بابانگار اینا جد و آبادشون بی‌کار و پولدارن، از ظاهرشون پیدا بود که هیچ چیز جز خوش گذرونی بلد نیستن و یک مهمان که از همه مُسن‌تر بود، جناب ملکی که از قرار دوست تازه‌ی نازی بود و به قول نوشین چشم ما روشن! مردی تقریباً پنجاه ساله و شیک‌پوش و امروزی، با نازی گل می‌گفت و گل می‌شنید. دل می‌داد و قلوه پس می‌گرفت ای خاک تو سر من و فامیل من!

— مستانه؟

— هوم!

نوشین بالای سرم ایستاده بود.

— چرا این جا نشستی مامان می‌گه بیا پیش ما!

خندیدم و گفتم:

— لابد می‌خواه پیرسه مستانه ملکی واسم خوبه؟

نوشین ضربه‌ای روی سرم زد و بلند گفت:

— آخ، اینا میخ یا مو؟

— قبلاً مفه

انگار مامان چ

خندید و

— نمی دون

نوشین برا

تمام فضا را پر

همراه با آهنگ

شادی بودا نوش

می‌کرد. با یک ا

رضا با یک لذت

مقایسه می‌کردم

زغال!

— اجازه هست

سر بلند کردم

شلوار به تن داشتم

— بله!

نشست و من

روی خود حس می

— شما نمی‌بین

بوی آنکه نگاهش

— شما احتمالاً

دیگر حسایی نیام

کمی بزرگ را روی

خوبند که

— قبلاً مفتخر بودم نازی خانم من و با ملکی آشنا کردن بذار حال کنن،  
انگار مامان جون از توز رنگ تره.  
خندید و گفت:

— نمی دونم اینو دیگه از کجا پیدا کرده تا حالا حرفی راجع به این نزده.  
نوشین برای استقبال از دوستان تازه واردش دور شد. یک آهنگ تند  
تمام فضا را پُر کرده بود. صدای گفت و گوهای آرام و خنده‌های بی خیال  
همراه با آهنگ فضا را پُر کرده بود. سالن بزرگ و براق و پرنور مملو از  
شادی بودا نوشین همراه با یکی از دوستانش وسط بود و مجلس را گرم  
می کرد. با یک لبخند نگاهش می کردم. نوشین ظریف و زیبا می رقصید و  
رضا با یک لذت و غرور تماشايش می کرد. خانواده و فامیل خود را با آنها  
مقایسه می کردم. مثل فرق بین زمین و آسمان. مثل سفیدی برف و سیاهی  
زغال!

— اجازه هست؟

سر بلند کردم و یک مرد جوان را دیدم. با خنده تماشايش می کرد. کت و  
شلوار به تن داشت و عطر تندش مشامم را پُر کرد.  
— بله!

نشست و من بی خیال به نوشین خیره شدم. سنگینی نگاه مرد جوان را  
روی خود حس می کردم.

— شما نمی رین وسط؟

بی آن که نگاهش کنم گفتم:

— شما احتمالاً مفتش تشریف دارین؟

دیگر صدایی نیامد و من بلند شدم و به سمت نوشین و رضا رفتم.  
کیک بزرگ را روی میز قرار دادند و آهنگ تولد را همگی با هم شروع به  
خواندن کردند. شمع هجده روی کیک بود و نوشین با همان تاز و ادای

و  
و  
و  
ون  
نایان  
اهم  
درش  
رشین،  
رن، از  
مهمان  
بود و به  
پوش و  
ملوه پس

مخصوص به خودش آن را فوت کرد و بعد نوبت به کادو شد. من هم کادوی خود را روی میز گذاشتم و نوشین را بوسیدم. کادوی رضا یک دستبند کلفت طلا و چشم‌گیر بود که نگاه‌های همه را خیره کرد. از این همه ریخت و پاش خوشم می‌آمد. دلم می‌خواست من هم این همه پول داشته باشم. البته نباید به قول مامان و مهشید ناشکری می‌کردم. وضع مالی پدرم خوب بود و ما در رفاه زندگی می‌کردیم. اما نه آن قدر ثروتمند که ریخت و پاش کنیم و سفرهای اروپایی برویم. یک خانه، یک ماشین و کمی پس‌انداز تمام دارایی پدرم بود و بس!

— مستانه؟

— بله!

دستم را گرفت و کشید و گفت:

— نوبت تو!

ای خاک عالم، جلوی چشمای حریص و وقیح ملکی و بقیه چه‌طوری می‌توانستم برقصم. از من نه از نوشین و نازی اصرار، آخر سر هم من پیروز شدم و با هزار بهانه نشستم. داشتم کیکم را آرام آرام می‌خوردم که پسرخاله نوشین مقابلم نشست و نگاهم کرد. نگاهش کردم، لبخند زد و گفت:

— شما افتخار نمی‌دین مستانه خانم؟

این دیگه اسم من و از کجا بلد شده بود؟ چشم بابام روشن البته اگه مادرمون بود با کنایه این جمله رو به من می‌گفت، حتماً این نوشین ورپریده گفته بود. قیافه‌ی پسرخاله‌ی نوشین بد نبود. چشم عسلی و سفید و خوش‌لباس اما بی‌نمک و من از مردهای بی‌نمک متنفر بودم. به یک لبخند اکتفا کردم. اما پسرخاله قصد کوتاه آمدن نداشت. حتماً خیال کرده بود من کلاه‌قرمزی هستم. دوباره گفت:

— نا حالا شمارو  
می‌خواستم بگم  
گرفتم و آمسته گفتم  
— سعادت نداشتی  
با حیرت بپر بالا  
— بانمک هستین،  
نکنه بخواد زبونش  
— ببخشید من باید  
نگاهی به ساعت ان  
— هنوز که شام نخور  
آنچه یکی نبود بگه  
لورا از رضا جدا کردم.  
— نوشین من باید برم  
نوشین اخم کرد و گفت  
— شام که نخوردی بگ  
دستش را گرفتم و جلم  
— این پسرخاله‌ی تو ان  
بلند خطباید و گفت:  
— آنچه نمی‌دونم چه‌قدر  
— لوس نشو به زنگ بزر  
بعد از چند دقیقه بحث  
کنند لباس پوشیدیم و از همه  
خارج شدم. به سرور  
با مامان می‌دند

– تا حالا شمارو زیارت نکرده بودم  
می خواستم بگم به تو چه بی نمکی بی دین اما جلوی زبان درازم را  
گرفتم و آهسته گفتم:

– سعادت نداشتین!

با حیرت لبرو بالا برد و لبخند زد. صدایش دوباره گوشم را پُر کرد:

– بانمک هستین، خیلی زیاده

نکنه بخواد زیونش رو در بیاره و لیسم بزنه، ایستادم و گفتم:

– ببخشید من باید برم

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

– هنوز که شام نخوردیم!

آخه یکی نبود بگه به تو چه مرتیکه‌ی فضول، نوشین را دیدم، با اشاره

او را از رضا جدا کردم.

– نوشین من باید برم دیروقته مامان نگران می شه!

نوشین انخم کرد و گفت:

– شام که نخوردی بگیر بشین!

دستش را گرفتم و جلو رفتم.

– این پسر خاله‌ی تو انگار تنش می خاره!

بلند خندید و گفت:

– آخه نمی دونی چه قدر خوردنی شدی مستانه...

– لوس نشو به رنگ بون آژانس بیاد می دونی که تعارف ندارم!

بعد از چند دقیقه بحث کردن آخر نوشین را محسوس شد تا آژانس خبر

کند لباس پوشیدم و از همه خدا حافظی کردم و از پذیرایی بزرگ و لوکس

خارج شدم. به سرویس بهداشتی رفتم تا صورتم را بشورم. آگه مادر جون

با مامان می دیدند پدرم را در می آوردند و گوریه گورم می کردند.

هم  
ایک  
این  
پول  
ضع  
تعمد  
ین و  
طوری  
م من  
دم که  
زد و  
نه آگ  
نوشین  
سفید  
یک  
کرده



وقتی از سرویس بهداشتی خارج شدم نوشین با ظرفی پر از کیکی  
متظرم بود. چشمکی زد و گفت:

- پسرخاله بدجوری قافیه رو باخته  
خندیدم و گفتم:

- اینم از شانس سوخته منه همه رو برق می گیره مارو چراغ نفتی  
ضربه ای به بازویم زد و گفت:

- طفلک پسرخاله ای من مگه چشه!

صدای زنگ آمد و بعد نوشین ظرف را به دستم داد و گفت:

- دوست داشتم بمونی اما خوب اصرار نمی کنم. سلام برسون بابت  
کادوت هم ممنون فردا می یام دنبالت!

مدتی بعد کلید به در انداختم و وارد خانه شدم. خوشبختانه داخل  
راهرو کسی نبود و مادر جون و بقیه داخل پذیرایی بودند. بالا رفتم و لباسم  
را عوض کردم. وقتی وارد آشپزخانه شدم مامان مقابل گاز بود.

- سلام خسته نباشی!

نگاهم کرد و گفت:

- سلام به چرا اومدی؟

جلو رفتم و نگاهی به ماهی تابه پُر از ماهی کردم و گفتم:

- از ترس مادر جون شام نخوردم دوستم دلخور شد!

مامان حرفی نزد و به سمت میز بزرگ رفت، گفتم:

- این و دوستم داد به ظرف بدین ببرم بقیه بخورن!

مامان ظرف کریستال رنگی را روی میز گذاشت و به سمت گاز رفت.  
همان طور پرسید:

- کیا بودن؟

- مامان دوستم و چند تا دوستای ما همین!

دای اگر مامان  
می دوسری و بی مانتو  
داخل باشه خاکم می  
بیر دیگه!  
طرف را در دستم  
- آهی به لید تو!  
مامان خندید و گفت  
- روسری رو در  
بی اختا به حرف ما  
ز پشت در پلیوایی شین

بهار با همی زیبایی  
موجب شادایی من می شه  
خواب بیدار می شدم  
مامان با نصف سر نکان  
سم بستند و از نه دل سو  
خفتن بود و شغلی بیرو  
خنده داری و تربیت ما مسو  
گروه و سر به راه کردن من  
مستند. مستانه!  
مسئله ای بستند. مسهید  
تربیتیم مسهید با قیال  
دستم با ترس و...



وای اگر مامان می فهمید ده تا مرد جوان هم حضور داشتند و من بی روسری و بی مانتو مقابلشان نشستم تا صبح نفسم را می بُرید و صبح داخل باغچه خاکم می کرد و روی آن هم کود حیوانی می پاشید!

— پیر دیگه!

ظرف را در دستم گرفتم و بلند گفتم:

— الهی به امید تو!

مامان خندید و گفت:

— روسریت رو درست کن شوهرخالات هم هست!

بی اعتنا به حرف مادر به سمت پذیرایی رفتم. صدای همه‌های در هم از پشت در پذیرایی شنیده می شد.

۴۲

بهار با همه‌ی زیبایی‌ها و جذابیت هایش باز هم برایم تازه بود و موجب شادابی من می شد. انگار وقتی بهار می شد منم مثل یک درخت از خواب بیدار می شدم. می خندیدم، آواز می خواندم و شادی می کردم. مامان با تأسف سر تکان می داد و زیر لب می گفت باز این دختر خُل شد و منم بلند و از ته دل می خندیدم. مامان با این‌که تحصیل کرده بود اما خانه‌دار بود و شغلی بیرون از خانه نداشت. تمام وقت خود را صرف خانه‌داری و تربیت ما می کرد. اما بیچاره مامان تمام تلاشش برای آرام کردن و سر به راه کردن من بی نتیجه بود.

— مستانه... مستانه!

صدای بلند مهشید بود. دکمه‌ی خاموش را زدم و به سمت در چرخیدم. مهشید با قیافه‌ای مظلوم نگاهم می کرد. خندیدم و سر تکان دادم. با ترس و کمی نگرانی لب باز کرد:

شیک

بابت

داخل

لباسم

ز رفت

— می‌شه صدای اونو کمتر کنی نمی‌تونم حواسم رو روی درس‌هام  
متمرکز کنم...  
به سمت در رفتم و مستقیم در چشمان قهوه‌ای او خیره شدم و با  
مهربانی گفتم:  
— البته خواهرم.  
خاموش کردم و از اتاق خارج شدم. مهشید با حیرت نگاهم کرد و  
پرسید:

— تو حالت خوره مستانه؟

به سمت پله‌ها رفتم و نگاهش کردم. دستم را به سمتش دراز کردم و  
شروع به خواندن یک ترانه دیگر کردم:

تو قلبم غم داری، چیزی و کم داری

تو چشم پس چرا بارونه

شب همیشه به همین آرومیه؟

بین من و که باز این جا تنهام... بشین نرو

بی تو غرق غم‌هام

سخت برام که پُر از کینه‌شم...

با تأسف سر تکان داد و به اتاقش پناه برد. وقتی پایین رفتم مامان  
مشغول آماده کردن وسایل سفره بود. بوی سالاد خیار و گوجه تمام فضای  
آشپزخانه را پُر کرده بود.

— وای عجب بویی!

مامان بی آن‌که نگاهم کند با سرزنش شروع به حرف زدن کرد:

— مستانه، چه قدر اون طفلک رو آزار می‌دی، داره درس می‌خونه این

آهنگ رو می‌تونی آرومتر گوش کنی کمی هم به فکر مهشید باش!

مامان کمی چاق و سفید بود و لباس قهوه‌ای نخعی به او می‌آمد

موهایش رنگی  
رنتی سکونم را دی  
— زبونت کو؟  
خندیدم و نش  
— سر جایش ما  
نمی‌ریم؟  
مامان دست از  
— بابات خیلی  
خاله، دایی، مادر بزر  
— دلم می‌خواد  
مامان ایستاد و با  
رزومه کرد:  
— بهتره تا کنکور  
اگه قبول بشی خودم  
خطیلم.  
— وعده سر خرمن  
انتم کرد و نگاهم  
— بزرگ نمیر بهار  
دستهایش را خش  
شب خونه‌ی عم  
با شادی کودکنانه‌ای  
— راست می‌گویی؟  
سر تکان داد و مش  
مادر را باز شنید

موهایش رنگی فندقی داشت و با پوست سفیدش هم خوانی داشت.  
وقتی سکوتم را دید سر بلند کرد و گفت:

— زیونت کو؟

خندیدم و نشستم. سرم را روی میز گذاشتم و گفتم:

— سر جاش مامان عزیزم، حوصله‌ام سر رفته مثلاً بهاره چرا مسافرت

نمی‌ریم؟

مامان دست از کار کشید و به من خیره شد!

— بابات خیلی کار داره تازه ما یک روز خونه بودیم؟ همش خونه‌ی

خاله، دایی، مادر بزرگ بودی، دیگه کجا می‌خوای بری؟

— دلم می‌خواد بریم دریا، جنگل، کوه، کویر... هر جا...

مامان ایستاد و به سمت ظرف‌شویی رفت. دست‌هایش را صابون زد

و زمزمه کرد:

— بهتره تا کنکور تمام حواست رو روی درس متمرکز کنی. قول می‌دم

اگه قبول بشی خودم هر کجا که دوست داشته باشی ببرمت!

خندیدم:

— وعده سر خرمن؟

انخم کرد و نگاهم کرد. باز هم به روی او خندیدم و گفتم:

— بزرگ نمیر بهار می‌یاد... من الان دلم می‌خواد برم...

دست‌هایش را خشک کرد و گفت:

— شب خونه‌ی عمو نیما دعوت داریم!

با شادی کودکانه‌ای گفتم:

— راست می‌گی؟ پس چرا نگفتی؟ مهتابم می‌یاد؟

سر تکان داد و مشغول کارش شد. هنوز سرم روی میز بود که صدای

مادر را باز شنیدم:

درس هام

سدم و ریا

م کرد و

ز کردم و

بارونه

بشین نرد

کینه شم...

فتم مامان

تمام فضای

ی خونه این

او می آمد

- نوشین جونت نیومده؟

- نه، اگه اون بود که حوصله ام سر نمی رفت، اونا سفر کوچکشون

اروپا س مگه همه مثل مان؟

حرفی نزد و من باز ادامه دادم:

- گاهی وقتا حسرت نوشین رو می خورم، آزاد بی خیال و پولدار...

مامان خیره نگاهم کرد و زمزمه کرد:

- توی زندگی چی کم داری؟ هر لباسی می خوای می خری، هر

چه قدر پول می خوای بابات برات آماده می کنه. هر کلاسی می خوای

می ری تو مثل عروسک می گردی دیگه چی کم داری؟ نه مهتاب و نه

مهشید مثل تو نبودن!

خندیدم و گفتم:

- عصبانی نشو مامان شوخی کردم!

خانواده ام را دوست داشتم، مامان راست می گفت در زندگی هیچ کم و

کسری نداشتم، یک زندگی آرام، رفاه و شاد داشتم، پدری که کار می کرد،

مهر داشت، می فهمید و درک می کرد و خواهرانی خوب و قوم و

خویش های زیادی که در کنار هم خوشبخت بودیم.

- مامان؟

سالادها را داخل کاسه های کوچک بلوری ریخت. سر به زیر داشت

زمزمه کرد:

- بله!

- دوست داشتی به جای من یه پسر داشتی؟

لحظه ای درنگ کرد و بعد سر بلند کرد. نگاه قهوه ای مامان برق می زد

و بینی پهنش انگار یک لرزش خفیف داشت. بینی من هم مثل مامان بود

کوتاه و پهن که من کارش را ساخته بودم و خوشحال بودم.

- آدما هر چیزی  
هم دوست داشتیم  
فکرش رو نکردیم،  
خواست که من سه تا  
بلند شدم، در حالی که  
- اما من راضی ام که  
مامان سرش را تکان  
- بیا این و ببر پهن کن  
سفره را گرفت و داخل  
غذاخوری داشتیم اما هم  
سفره باید خورد. ملتی به  
چوب مامان باعث شد تا ج  
- مستانه کمتر بخورد  
بلند خندیدم و به پدرم چ  
- تقصیر این ختم هنرمند  
من نخورده بودم  
مهشید از بالای لیوان نگاه  
میکشست  
- گه به سفره اون احم های  
برش مهشید؟  
لیوان را سر سفره گذاشت و از  
سایه اش نگاهت بکنم  
کعبه دادم و پاهایم را در  
سه گسورم تو

— آدما هر چیزی رو که ندارن دوست دارن داشته باشن، من و باباات هم دوست داشتیم حداقل تو یکی پسر بودی اما وقتی دختر شدی دیگه فکرش رو نکردیم، هر چی خدا مقدر کرده باشه همون می‌شه، خدا خواسته که من سه تا دختر داشته باشم و من راضی‌ام به رضای خدا. بلند شدم، درحالی‌که به سمت در می‌رفتم گفتم:

— اما من راضی‌ام که برادر ندارم  
مامان سرش را تکان داد و گفت:

— بیا این و ببر پهن کن، اگه داشتی حتماً از دست تو دق می‌کردا سفره را گرفتم و داخل راهروی بزرگ پهن کردم. با این‌که یک میز غذاخوری داشتیم اما هم مامان و هم بابا اصرار داشتند که غذا را سر سفره باید خورد. مدتی بعد همه چیز آماده بود. لوبیاپلوی پرگوشت و چرب مامان باعث شد تا جایی‌که معده‌ام جا دارد بخورم.

— مستانه کمتر بخور دختر داری چاق و چله می‌شی  
بلند خندیدم و به پدرم چشم دوختم و گفتم:

— تقصیر این خانم هنرمند شماست خیلی خوشمزه بود تازه صبحانه هم نخورده بودم.

مehشید از بالای لیوان نگاهم می‌کرد. خندیدم، اما او حتی نیم‌لبخندی هم نداشت.

— اگه یه ذره اون اخم‌های خوشگل‌ت رو باز کنی آسمون و زمین قاطی می‌شه مهشید؟

لیوان را سر سفره گذاشت و زمزمه کرد:

— دلیل نداشت بخندم!

تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم:

— به گمونم تو هر صبح می‌ری کلاتری از دست خودت هم شکایت

شوچکشون

دار...

ی خوری، هر

ی می‌خوای

مهتاب و نه

هیچ کم و

کار می‌کرد،

بوب و قوم و

به زیر داشت.

مان برق می‌زد  
مثل مامان بود



می‌کنی!

پدر خندید و گفت:

— مستانه؟

و موهایم را به هم ریخت و زمزمه کرد:

— چسب چوب به موهاش می‌زنی مثل میخ شده؟

خندیدم و به نیم‌رخش خیره شدم. یک ریش مدل پرفسوری با تارهای سفید و سیلی مرتب واقعاً به پدرم می‌آمد. چشم‌های سیاه و درشتش برق می‌زد و لب‌هایش زیر سیل‌هایش پنهان مانده بود.

— هرچی پول در می‌آری من همه رو به باد می‌دم جناب نادرخان!

خندید و دستم را در دست گرفت. مستقیم نگاهم کرد. چند ثانیه بی‌حرف، در نگاه پدر هیچ نقطه‌ی مشکوکی نبود. بالحنی شوخ گفتم:

— قسم می‌خورم من بی‌گناهم!

بلند خندید و دستم را رها کرد. پا روی پا انداخت و زمزمه کرد:

— تو دختر سرحالی هستی وقتی تو رو می‌بینم احساس شادی می‌کنم.

تو پر از انرژی هستی!

— چه عجب یکی از من تعریف کرد. مامان که مدام دعوا می‌کنه و

می‌گه شلنگ تخته می‌اندازی، حرکات نسنجیده‌س، میخ به همه می‌زنی، بلای جونمی و هزارتای دیگه.

خندید و سر تکان داد:

— راستی همه‌ی اینارو بهت می‌گه؟

خودم را به مظلومی زدم و چشمانم را بستم و لب گشودم:

— تازه اینایک سوم از اون حرف‌هاست.

بعد به جلو خم شدم و آهسته گفتم:

— مامان و مهشید، مادر جون دشمن جون من هستن و دعا می‌کنن سر

به تنم نباشه  
لحظه‌ای عمیق  
نه، این طورم  
سازنون نمی‌گیره  
— آخه بابای من  
مهاب و این مهشید  
مهشید نگاهم کرد  
دادم:  
— داشتم می‌گفتم  
باشه به مامان رفتن اما  
رفتم نه؟

پدر حرفی نزد. مهشید  
— مستانه خیلی بی‌حرف  
لهبدم حرف بدی ز  
— حرفم بد بود؟  
هیچ‌کس جوابی نداد و  
سینخید!

و بلند شدم و به سمت  
— پاشم برم تا آبا و اجداد  
سنگیری بخوابی تا غرو  
بلای پلنگا مکث کردم و  
— کسی مرده؟  
مامان چسب چسب نگاه  
خراب کردم، نس



به تسم نباشه!

لحظه‌ای عمیق نگاهم کرد و بعد لبش را تر کرد و گفت:

— نه، این طور نیست تو خیلی شلوغی اونام آروم به خاطر همین

سازتون نمی‌گیره!

— آخه بابای من این وسط تکلیف من چیه؟ من به یکی رفتم دیگه، اون

مهتاب و این مهشید شیربرنج...

مهشید نگاهم کرد. یک لبخند کج زوکوندی گوشه‌ی لبانش بود. ادامه

دادم:

— داشتم می‌گفتم این شیربرنج و اون مهتابم آش وارفته... بین خودمون

باشه به مامان رفتن اما من خوب به بقال سر کوچه که رفتم حتماً به شما

رفتم نه؟

پدر حرفی نزد. مهشید اخم کرد و مامان بلند فریاد زد:

— مستانه خیلی بی‌حیا شدی دخترا

فهمیدم حرف بدی زدم. خندیدم و پرسیدم:

— حرفم بد بود؟

هیچ‌کس جوابی نداد و من ادامه دادم:

— ببخشیدا

و بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم. بلند گفتم:

— پاشم برم تا آبا و اجدادمون رو توی گور نلرزوندم!

— نگیری بنخوابی تا غروب، آماده شو کم‌کم می‌ریم!

بالای پله‌ها مکث کردم و گفتم:

— کسی مرده؟

مامان چپ‌چپ نگاهم کرد و پدرم خندید و مهشید سر تکان داد. باز

خراب کردم. نمی‌دونم چرا هر وقت هر حرفی می‌زدم همه ناراحت

آثارهای  
درشتش

نا

صند ثابته

شم:

::

ی می‌کم

ام می‌کنه

مه می‌زنه

ی می‌کنه

می شدند.

— آخه هیچ وقت این همه زود نمی ریم، هر وقت یکی می میره هل هولکی می ریم. باشه آماده می شم!

خانه‌ی عمو نیما در یکی از مناطق خوب و خلوت بود. زن عمو نیما پونه خانم دختر ثروتمند و یکی یکدونه بود که از شانس خوب عمو زد پدرزن مُرد و همه‌ی اموال به عموم رسید، یعنی به زن عمو پونه اونم داد به عمو، عمومم زد به کار و همون دوتا کارخونه‌ی پدر زن رو گسترش داد و حالا خیلی خیلی وضعشون خوب بود. زن عمو پونه تحصیل کرده و ثروتمند بود. حیاط بزرگ و باغ مانند عمو آدم رو مدهوش می کرد.

— مستانه بیا دیگه!

صدای مهشید بود. نگاهش کردم دیدم کمی دورتر منتظر است، مهشید چادری بود. یک مقنعه گرد سر می کرد و یک چادر کشی روی آن، صورت مهشید بین چادر ملوس و نجیب بود و متانت از آن می بارید.

— تو برو من می یام!

و رفت. بوی گل‌ها و فضای نشاط آور گل‌ها شادی ام را دوبرابر کرد. مدتی طول کشید تا به سمت در ورودی که بالای پله‌های سنگی قرار داشت رفتم. از همه جای خانه عمو نیما خوشم می آمد، دل‌باز بود و زیبا، وارد پذیرایی شدم و بلند و رسا گفتم:

— سلام بر همگی!

عمو نیما و زن عمو پونه کنار هم روی کاناپه لم داده بودند. امین پسر بزرگ عمو نیما با همسرش آزاده کنار هم روی دو مبل جدا بودند و پسر دوم عمو نیما تک نشسته بود و انوش پسر سوم و نه‌تغاری عمو پیدایش نبود. به سمت عمو رفتم. عمو گرم و صمیمی مرا در آغوش گرفت. عمو به خاطر این که دختر نداشت به من و مهشید علاقه‌ی فراوانی

داشت. با زن عمو هم روبوست  
عمو نیما با شیطنت همیشگی  
— مستانه خانم چه خبر؟  
لبخند زدم و گفتم:  
— خبری نیست امن و امان  
تعریف کنید؟  
خندید و گفت:

— این زبون تو ثابته‌ای رشد  
مستخلم مشغول پذیرایی  
کاری لازم نبود انجام بدهم. اح  
زن عمو پونه با یک لبخند نگاه  
یکی یکدونه هرگز افاده نداشت  
خوبی داشت.

— ملوسک چای بردار!  
صدای زن عمو بود خندیدم  
میرنگشتم مستخلم دور شد  
صحبت‌ها گل انداخته بود، مد  
هم به تکی رفت تا کمی استراحت  
اند و هم صحبت خوبی برای مهش  
یک دختر نوکمندای با گل‌های بر  
شودت مثل بجز زن‌ها چادر همراه  
از هنوز بافتن و زورسری بودم. ر  
خوش گیلان کسی لذت  
سرم خیره شستم.

داشت. با زن عمو هم رویوسی کردم و کنار مهشید نشستم. امیر پسر دوم عمو نیما با شیطنت همیشگی نگاهم کرد و گفت:

- مستانه خانم چه خبرا؟

لبخند زدم و گفتم:

- خبری نیست امن و امان شما تازه نامزد کردین از مریم خانوم

تعریف کنید؟

خندید و گفت:

- این زبون تو ثانیه‌ای رشد می‌کنه طفلک عموی بیچاره‌ی من!

مستخدم مشغول پذیرایی شد. از خانهای عمو خوشم می‌آمد، هیچ کاری لازم نبود انجام بدهم. احساس ثروتمند بودن به آدم دست میداد. زن عمو پونه با یک لبخند نگاهم می‌کرد. با این‌که هم ثروتمند بود و هم یکی یکدونه هرگز افاده نداشت و خیلی صمیمی بود و با مادرم رابطه‌ی خوبی داشت.

- ملوسک چای بردارا

صدای زن عمو بود. خندیدم و چای را از داخل سینی برداشتم و روی میز گذاشتم. مستخدم دور شد.

صحبت‌ها گل انداخته بود، مدتی بعد عمو از خانه بیرون رفت، امین هم به اتاقی رفت تا کمی استراحت کند. خوشبختانه نامزد امیر، مریم هم آمد و هم صحبت خوبی برای مهشید شد. مهشید چادرش را عوض کرد و یک چادر نوک‌مقدادی با گل‌های براق نقره‌ای روی سر انداخت. هر جا می‌رفت مثل پیرزن‌ها چادر همراهش می‌برد. ماما هم لباس عوض کرد. من هنوز با مانتو و روسری بودم. به حیاط رفتم تا از هوای بهاری و بوی خوش گیاهان کمی لذت ببرم. روی یک نیمکت سنگی نشسته و به بالای سرم خیره شدم. مدتی طول کشید تا صدای ماشین روی سنگفرش

نامیره هل

عمو نیما

ب عموزد

اونم داد به

ترش داد و

صیل کرده و

د.

ستظر است.

سی روی آن

بارید.

و برابر کرد

سنگی قرار

ن بود و زیبا

ند. امین پسر

ا بودند و امیر

ته تغاری عمد

مرا در آغوش

مرا در آغوش

حیاط آمد. به جهت صدا نگاه کردم. انوش بود آخرین پسر عمو نیما و ته تغاری عمو، از انوش خوشم می‌آمد. اما انوش زیاد از حد، استنادار بود و محرم و نامحرم سرش می‌شد. هوس کردم کمی سربه‌سرش بگذارم. دویدم و یواشکی پریدم مقابلش، سینه به سینه ایستادم و بلند گفتم:

- سلام!

از جا پرید و لبخند زد. عقب رفت و من جلو رفتم. صدای آرامش گوش‌نواز بود:

- سلام مستانه خانم حالتون خوبه؟

مستقیم نگاهش کردم. چشمان انوش کشیده بود و درشت و مثل یک برکه آرام و زلال بود. برقی خیره‌کننده داشت و آنقدر سیاه که جلب‌توجه می‌کرد. پوست صورتش مثل دخترها از سفیدی برق می‌زد و محاسن سیاهش مرتب و مخملی روی هم قرار گرفته بود. یک پیراهن خاکستری آستین بلند با یک شلوار ساده اما خوش‌دوخت به تن داشت. قد و قامتی زیبا داشت و سال آخر دانشگاه بود. هنوز در نگاهش خیره بودم که نگاه از من دزدید و به آسمان چشم دوخت. خندیدم و دوباره جلوتر رفتم و گفتم:

- برادر توی آسمون‌ها چیزی یافت شده؟

خندید و به من چشم دوخت و زمزمه کرد:

- خیلی چیزها هست!

به سمت ساختمان گام برداشت و من همراهش شدم. شانه به شانه اما او معذب بود. به نیم‌رخش خیره شدم و گفتم:

- برادر معذیبید؟

باز هم خندید اما نگاهم نکرد. با وقار و آرام از پله‌ها بالا رفت و من

پایین پله‌ها ایستادم. نه هرگز نمی‌توانستم ثانیه پونه داخل آشپزخانه مهشید طبقه‌ای بالا بودند بود. مقابلش نشستم و می‌باخت. گونه‌هایش می‌شد پرسیدم: - انوش دانشگاه بود درحالی‌که تمام تلاش نه کارخونه بودم! بعد برای این که حرفی - عمو کجاست؟ نگاهم هنوز به انوش است. جواب دادم: - دانشگاهی دیگه، آه نه می‌دانستم صورت آرایه مرده انوش مرد سر به زیر پالت می‌شد که نگاه از نگاه گفتم: - انوش؟ می‌آید نگاهم کند، صدای پله! لیس در آمد. پاهای به طرفش بود.

پایین پله‌ها ایستادم. نمی‌دانم چرا همگی این‌ها این‌قدر آرام بودند و من هرگز نمی‌توانستم ثابته‌ای آرام بگیرم. وقتی داخل رفتم. مامان و زن‌عمو پونه داخل آشپزخانه پشت میز نشسته بودند و گپ می‌زدند، مریم و مهشید طبقه‌ی بالا بودند و انوش داخل نشیمن نشسته و چای مقابلش بود. مقابلش نشستم و به او خیره شدم. زیر نگاهم معذب می‌شد و رنگ می‌باخت. گونه‌هایش سریع صورتی می‌شد و چشمانش به زمین دوخته می‌شد. پرسیدم:

– انوش دانشگاه بودی؟

درحالی‌که تمام تلاش خود را می‌کرد تا به من نگاه نکند، جواب داد:

– نه کارخونه بودم!

بعد برای این‌که حرفی زده باشد، گفت:

– عمو کجاست؟

نگاهم هنوز به انوش بود. چایش را تمام کرد و تکیه داد و چشمانش را بست. جواب دادم:

– دادگستری دیگه، آه نه خدایا دفتره!

می‌دانستم صورت آرایش کرده‌ام و موهای بیرون گذاشته‌ام آزارش می‌دهد. انوش مرد سربه‌زیری بود. کمتر جوانی این روزها مثل انوش یافت می‌شد که نگاه از نامحرم بگیرد. با یک لبخند به او خیره شدم و گفتم:

– انوش؟

بی‌آن‌که نگاهم کند، صدایش درآمد:

– بله!

لجم در آمد. پاهایم را مثل یک کودک دو‌ساله تکان می‌دادم. قندی را به طرفش پرتاب کردم. درست به شانه‌ی راستش خورد. با حیرت نگاهم

و نیما و  
سناندارد  
ریه سرش  
م و بلند

ای آرامش

مثل یک  
صلب توجه  
و محاسن  
حاکستری

اهش خیره  
م و دوباره

انه به شانه

رفت و



کرد:

- بدم می‌یاد وقتی با یکی حرف می‌زدم سرش رو پایین بگیره!

لبخند زد و گفت:

- آخه...

با بدجنسی گفتم:

- مدل موهام اذیتت می‌کنه؟

لبش را به دندان گزید. بینی خوش‌فرمی داشت. خندیدم و ادامه دادم:

- آخرش نگفتی بینی‌ام رو عمل کردم خوب شده یا نه؟

به چشمانم خیره شد و زمزمه کرد:

- خوبه!

بلند شد و الفرار همیشه همین‌طور بود. فرار می‌کرد فقط از دست من، چون مهشید آن‌قدر حیا و ایمان داشت که با پسرعموها هم‌کلام نمی‌شد و زن برادرهایش همین‌طور، اما من مدام مقابلش می‌نشستم و با نگاه و حرف‌هایم باعث می‌شدم فرار کند و خودم کلی به رفتارهایش می‌خندیدم.

داشتم میوه می‌خوردم که زن‌عمو و مامان داخل نشیمن آمدند. زن‌عمو پونه با یک لبخند گرم نگاهم کرد و گفت:

- پس انوش کجاست؟

چشمکی زدم و گفتم:

- فرار کرد!

زن‌عمو با حیرت نگاهم کرد و سر تکان داد. خندیدم و گفتم:

- از دست من!

بعد پرسیدم:

- زن‌عمو موهام خیلی زشت شده این مدل جدیدها!

خندید. مامان خیره نگاه کرد.  
- باز اون بنده‌ی خدا رو  
- بهش گفتم مدل بینی  
زن‌عمو بلند خندید و  
سرزنش گفت:  
- خجالت نمی‌کشی؟  
زن‌عمو حرف مامان را  
- این که چیزی نگفته  
این همه با احتیاط؟

مامان هنوز هم با سرزنش  
- آخه پونه جون حالا تو  
لبش بلند نمی‌شه و هر چی  
یکی دیگه چی؟

- مامان با غریبه که حرف  
بدی نزدم الان می‌رم سراغش  
بلند شدم زن‌عمو خندید  
- سستاه تورو خدا اون جو  
که

خندیدم و باز نشستم. پرسید  
- زن‌عمو چرا شما دختر هم  
خندید و گفتم:  
- به همون خاطر که شما  
تنها نیام و همه‌ها نمی‌تون  
خندیدم و گفتم:



خندید. مامان خیره نگاهم کرد و گفت:

– باز اون بنده‌ی خدا رو سیخ زدی؟

– بهش گفتم مدل بینی‌ام خیلی خوب شده؟ اونم فرار کرد!

زن عمو بلند خندید و کنارم نشست. مامان لبش را به دندان گزید و با

سرزنش گفت:

– خجالت نمی‌کشی؟ تو...

زن عمو حرف مامان را قطع کرد و گفت:

– این که چیزی نگفته انوش زیادی دور خودش خط کشیده جوون هم

این همه با احتیاط؟

مامان هنوز هم با سرزنش نگاهم می‌کرد. لب گشود:

– آخه پونه جون حالا تو مستانه رو می‌شناسی و می‌دونی حرف توی

دلش بند نمی‌شه و هر چی توی کله‌ی پوکش می‌یاد می‌ریزه بیرون اما

یکی دیگه چی؟

– مامان با غریبه که حرف نزدم، انوش پسر عمومه، تازه من که حرف

بدی نزدم. الان می‌رم سراغش!

و بلند شدم. زن عمو خندید و مامان بلند گفت:

– مستانه تورو خدا اون جوون رو اذیت نکن خسته‌س بذار استراحت

کنه!

خندیدم و باز نشستم. پرسیدم:

– زن عمو چرا شما دختر هم‌سن و سال من ندارین؟

خندید و گفت:

– به همون خاطر که شما پسر ندارین و من هر وقت می‌بام اون‌جا باید

تنها بیام و بچه‌ها نمی‌یان.

خندیدم و گفتم:

سه دادم:

نظ از دست

رها هم کلام

نشستم و با

رفتارهایش

بلند. زن عمو

م:

- این خدا هم کاراش عجیبه. به ما سه تا دختر دسته‌ی گل داده به شما سه تا پسر شاخ‌شمشادا خندید و من ادامه دادم:  
- عوضش دو تا عروس دارین که...  
خندید و گفت:  
- دارم. اما عروس که جای دختر نمی‌شه همون‌طور که داماد مثل پسر آدم نمی‌شه!

کمی فکر کردم و گفتم:  
- شما اشتباه کردین زن‌عمو، امین باید می‌اومد مهتاب مارو می‌گرفت. امیر هم مهشید رو اون وقت هرچی نباشه هم خونیم، هم شما دختردار می‌شدید هم ما پسردارا  
مامان پنجه‌ای به صورتش کشید و گفت:

- مستانه این چه حرفیه؟

فهمیدم باز حرف زشتی زدم. خندیدم و گفتم:

- مثلاً می‌گم!

زن‌عمو با خنده گفت:

- من که از خدام بود مستانه جون، واسه‌ی مهتابم آمدم این مامانت حی و حاضر، اما جوونا با هم آبشون توی یه جوی نرفت. حالا دیگه جوونا واسه‌ی خودشون انتخاب می‌کنن و کاری به پدر و مادرشون ندارن.  
خواستم حرفی بزنم که مامان محکم گفت:

- چرانمی‌ری پیش مهشید و مریم؟

با اکراه بلند شدم. صدای زن‌عمو را شنیدم:

- لباساتم عوض کن!

به اتاقتی که مریم و مهشید نشسته بودند رفتم. هر دو روی تخت نشسته

بودند و راجع به در  
هم می‌زد و خسته  
کرد از داخل کیف  
خارج شدم. داخل  
البته اصرار مامان بود  
دامن. وقتی دوباره  
روی صندلی نکی نشستم  
- چه قدر این رنگ  
خندیدم و دستی  
بود کادوی تولدم.  
- مهتاب برام گرفت  
ابروهای نازکش  
- پس سلیقه‌اش  
مهشید در سکوت  
صدای گرم مریم نبود  
- جای تعجب داره  
مهشید لبخند کم‌رنگ  
بلند از اقوام دور زن‌عمو  
و منسین، چشمانش قهوه  
طشین، برعکس آزاده  
مم خودش را خیلی می‌گفت  
- مهشید از آدم خوبه  
مهشید چپ‌چپ نگاه  
- نور...

بودند و راجع به درس و دانشگاه حرف می‌زدند. موضوعی که حالم را به هم می‌زد و خسته‌کننده بود. مریم با دینم لبخند زد. مهشید فقط نگاهم کرد. از داخل کیف مهشید دامن چین‌دار آبی‌رنگم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. داخل یک اتاق خالی لباس عوض کردم. یک دامن و بلوز که البته اصرار مامان بود و اگر نظر خودم بود نه روسری می‌خواستم و نه دامن. وقتی دوباره نزد مریم و مهشید برگشتم هر دو دراز کشیده بودند. روی صندلی تکی نشستم و به آن دو خیره شدم، مریم خندید و گفت:

- چه قدر این رنگ یاسی بهت می‌یاد!

خندیدم و دستی به بلوزم کشیدم، نرم و زیبا بود. مهتاب برایم خریده بود کادوی تولدم.

- مهتاب برام گرفته!

ابروهای نازکش را بالا برد و گفت:

- پس سلیقه‌اش خوبه!

مهشید در سکوت نگاهم می‌کرد. نگاه‌مان در هم گره خورد، اگر صدای گرم مریم نبود ثانیه‌ها طول می‌کشید.

- جای تعجب داره شما دو نفر این همه متفاوتین!

مهشید لبخند کم‌رنگی زد و سکوتش را ادامه داد. مریم تپیل بود و قد بلند، از اقوام دور زن‌عموم بود و از خانواده‌ای نه‌چندان ثروتمند اما خوب و متدین، چشمانش قهوه‌ای روشن بود با پوستی سبزه و بانمک بود و دلنشین، برعکس آزاده عروس اول زن‌عمو پونه که خیلی افاده داشت و هم خودش را خیلی می‌گرفت. به مریم چشمکی زدم و گفتم:

- مهشید از آدم خوباس و من از آدم بدا!

مهشید چپ‌چپ نگاهم کرد. مریم خندید و گفت:

- تو رو همه دوس دارن مستانه از بس که شلوغی و رکگو و سرزنده!

سما  
سرس  
فست  
نردار  
امانت  
دیگه  
زند

دستم را بالا بردم و ادای احترام کردم:  
 - به به عروس عموی خوشگلم، یادم باشه به امیر سفارش کنم دوتا  
 ماچ آب دار ازت بکنه!  
 بلند و از ته دل خندید، مهشید سرخ شد و خیره نگاهم کرد.  
 - چیه حرف بدی نگفتم، نگا قند توی دلش آب شدا  
 ایستادم و به سمت در رفتم. مریم پرسید:  
 - کجا؟

- می‌رم بیرون، همون تفاوت‌ها باعث کدورت من و مهشید و شما  
 می‌شه، به غیبت کردن ادامه بدین خواهران محترم!  
 در را پشت سرم بستم و به حیاط رفتم، با دیدن انوش که به باغچه‌ها  
 رسیدگی می‌کرد خندیدم و به سمتش دویدم. با شنیدن صدای پا سر بلند  
 کرد و با دیدن من خیلی زود به گل‌ها خیره شد.  
 - سلام برادرا

صدایش آرام و باطمینانه بود:  
 - علیک سلام، نخوابیدی؟

پشت سرش ایستادم، عطر ملایمی داشت که همراه با عطر گل‌های  
 سرخ مشام را قلقلک می‌داد.

- نه، نزدیک غروبی چه وقته خواب؟ حوصله‌ام سر رفت...

همان‌طور که شاخه‌های اضافی را می‌برید، گفت:

- خوب چرا با بقیه نمی‌نشینی حرف بزنی؟

کنارش روی زمین نشستم و زانوهایم را در بغل فشردم و به نیم‌رخ آرام  
 و مهربان انوش خیره شدم:

- رفتم پیش مامان و زن عمو، دکم کردن، رفتم پیش مریم و مهشید  
 نزدیک بود دعوا مون بشه...

سر بلند کرد و با حیرت نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

– مگه تا حالا با امیر یا امین دعوا نکردی؟

حرفی نزد و همچنان مشغول کارش شد. ادامه دادم:

– با مهشید آبم توی یه راه نمی‌ره، اونم مثل توست!

باز سر بلند کرد و نگاهم کرد. خندیدم:

– محتاط، مؤمن، آرام و مهربان..... حالم به هم می‌خوره!

لبخند زد و گفت:

– اینا صفات بدی بودن؟

– از نظر من آره، تو و مهشید و بقیه زیادی خسته‌کننده هستین حال آدم

رو می‌گیرین،...

ایستاد و نگاهم کرد. از نگاه سیاه و برآقش دلم زیر و رو شد. عجب

نگاه پرنفوذی داشت، آرام لب باز کرد:

– فکر نمی‌کنی مشکل از توست؟

منم ایستادم و همراه با او جلو رفتم:

– چه ایرادی دارم؟ نه دروغ می‌گم، نه غیبت می‌کنم، نه دزدی می‌کنم،

نه...

چنان خیره نگاهم کرد که حرفم را قیچی کردم، محکم گفتم:

– ظاهر خوب نیست!

انخم کردم و نگاهش کردم:

– ظاهر خودت خوب نیست، چیه این یقه پیرهنِت احساس خفگی

می‌کنم، این آستین‌های بلندت زیادی زشته، تو این چند سال هم توی

دانشگاه این طوری می‌رفتی؟

آرام و محکم گفتم:

– از قرتی بازی خوشم نمی‌یاد و نه از جلف بودن!

منم دورتا

د و شما

باغچه‌ها

سر بلند

ر گل‌های

نیم‌رخ آرام

و مهشید



- یعنی من قرتی هستم و هم جلف؟

ایستاد و گفت:

- چرا حرف دهن من می‌ذاری؟ من خودم رو گفتم..

خندیدم و ادامه دادم:

- اما من عاشق شیک پوشیدنم!

دستش را به طرفم نشانه رفت و گفت:

- شیک پوشی با جلف‌بازی و بد پوشیدن متفاوته!

- حالا مثلاً می‌گم انوش پسرعموی بد اخلاق من، الان مثلاً به سلوار لی خوشگل بپوشی با یه تی‌شرت، ماه می‌شی و همه‌ی دخترای دانشگاهتون دنبالت می‌افتن... تو خیلی خوشگلی!

سرش را تکان داد و زمزمه‌ی استغفرالله او را شنیدم. با این حال خندیدم و گفتم:

- مثلاً اگه سلوار لی بپوشی و پیرهن آستین کوتاه گناه کبیرس؟

باز هم حرفی نزد. پرچونه بودم این را می‌دانستم. برای این‌که حرف را عوض کند گفت:

- خودت رو برای کنکور آماده کردی؟

سرم را تکان دادم و نگاهش کردم. موهایش لخت و سیاه و براق زیر ورزش ملایم نسیم حرکتی ظریف داشت. از دهنم پرید:

- اگه موهاش و زل بزنن و مد روز درست کنن زمین تا آسمون فرق می‌کنن!

از پله‌ها بالا رفت و گفت:

- گفتم که خوشم نمی‌یاد!

- از بس تو و مهشید امل هستین دیگه!

لبخند زد و داخل رفت و من همان‌طور نشستم و به باغچه‌ی بزرگ و با

طیبات حیاط عمومی  
 در صحبت خوبی‌ها  
 می‌کرد و نه می‌خواستند آن  
 با اینهمه وقتی سرم چرخ  
 به پاسی کتبلت شلم و پیر  
 - کجا می‌زی؟  
 منی به سلوارش کشید  
 - مسجد موقع نمازها  
 شکستی برایش در آورد  
 - خیال کردم می‌ری پار  
 لیش راه دنبال گیرید و ا  
 - بیارتم دعا کن  
 گوش ام را برداشتم و  
 دوستان زیادی داشتم اما از ه  
 زده بزم جواب داد وقتی تو  
 بودم با اینهمه لحظاتی مکث ک  
 هنوز نشستی؟  
 با سلامت در نگاه زیبایی او  
 داشتم با این گوش بازی  
 لحد زرد چغندر خنده به او  
 و خوبی گوش سالم را به  
 علامت‌گذاری



طراوت حیاط عمو خیره شدم. انوش را دوست داشتم پسر خوبی بود و هم صحبت خوبی، اما حیف که زیادی با احتیاط عمل می‌کرد. نه نگاه می‌کرد و نه می‌خندید. آن قدر نشستم تا هوا رو به تاریکی رفت و صدای پاشنیدم. وقتی سرم چرخید انوش را دیدم که آماده شد و عطر زده کفش به پا می‌کند. بلند شدم و پرسیدم:

— کجا می‌ری؟

دستی به شلوارش کشید و گفت:

— مسجد موقع نمازه

شکلکی برایش درآوردم و گفتم:

— خیال کردم می‌ری پارتی!

لبش را به دندان گزید و از کنارم گذشت. وقتی دور شد بلند گفتم:

— برا منم دعا کن!

گوشی‌ام را برداشتم و چندتا پیام کوتاه برای نوشین ارسال کردم. دوستان زیادی داشتم اما از همه بهتر نوشین بود و بعد سارا و الناز، خیلی زود برایم جواب داد. وقتی انوش از نماز برگشت هنوز لب ایوان نشسته بودم، با دیدنم لحظه‌ای مکث کرد و آرام گفت:

— هنوز نشستی؟

با سماجت در نگاه زیبای او خیره شدم و گفتم:

— داشتم با این گوشی بازی می‌کردم معرفتش از پسر عمو و خواهر

بهره!

لبخند زد. چه قدر خنده به او می‌آمد. عجیب بود با این‌که رفتار و خلق و خوی انوش حال را به هم می‌زد اما باز هم دوستش داشتم. دوباره علاقه‌مندانه گفتم:

— تو مثلاً پسر عمو می‌منی؟

مثلاً یه شلوار  
عمه‌ی دخترای

م. با این حال

بس؟

سن که حرف را

یاه و براق زیر

آسمون فرق

بزرگی و با

با حیرت نگاهم کرد و گفت:

— چه کار کنم؟

— من و ببر بیرون، به بستنی مهمون کن، بریم کمی گردش...

از پله‌ها بالا رفت و گفت:

— همین الان سفارش بستنی می‌دم!

— لازم نکرده، دلم می‌خواد برم بیرون مثلاً اوادم مهمونی...

بغض ساختگی کردم، می‌دانستم قلب مهربانی دارد. مکث کرد و

گفت:

— بیا تو...

— نمی‌خوام، شما بفرمایین به عبادات برسین یه وقت ملائک از

ثواب‌هاتون کم نذارن.

خندید و گفت:

— مثل مار نیش می‌زنی مستانه!

خیلی کم نامم را صدا می‌کرد. خندیدم و گفتم:

— جدی؟ این خیلی خوبه!

بالا رفت، کنار در ایستاد، در را برایم باز کرد و زمزمه کرد:

— بفرمایین!

داخل رفتم، همه دور تا دور هم نشسته بودند. زن‌عمو نگاهم کرد و

گفت:

— کجا بودی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

— با برادر انوش رفته بودم مسجد تا حالی به این ملائک آمون بدیم

مگه نه؟

انوش رنگ باخت و لب گزید، مریم و زن‌عمو بلند خندیدند، مامان

ردی دستش  
سرخ و آبی شا  
نوی حی  
حکایت علی و  
زن‌عمو باز  
خوش به  
خیلی باتمک و  
دلگ منظ  
انم کرد و گ  
نه عزیزم  
سبب سرخی  
چه عیبی  
بخند روی لب  
زن‌عمو ایستاد  
نظر جالبی  
مستی بعد پدر  
عقبه‌ی من از دم  
احساس می‌کردم از  
جناب بود اگه قیاف  
تسله از مهتاب ماه  
شغول صحبت شد  
من هم مقابل انوش  
کفایت و صورت  
میل تورا

روی دستش ضربه زد، یعنی خدا مرگم بده این چه حرفیه دختر، مهشید سرخ و آبی شد، یعنی خجالت کشید. بی اعتنا نشستم و گفتم:

– توی حیاط بودم ای بابا مهمونی رفتن من هم به درد عمه‌ام می‌خوره، حکایت علی و حوضش حکایت منه!

زن عمو بازم خندید و رو به مامان گفت:

– خوش به حالت ندا جون، با وجود مستانه حوصله‌ات سر نمی‌ره

خیلی بانمک و شیرینه!

– دلکک منظور تون بود؟

انخم کرد و گفت:

– نه عزیزم خدا نکنه...

سیب سرخی را برداشتم و گفتم:

– چه عیبی داره، دلکک‌ها انسان‌های فداکاری هستن که باعث می‌شن

لبخند روی لب همه بشینه!

زن عمو ایستاد، درحالی‌که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

– نظر جالبی بودا

مدتی بعد پدرم آمد و پشت سر هم امیر، امین و همسرش آزاده که به عقیده‌ی من از دماغ فیل افتاده بود. ابروهاشو اونقدر بالا می‌برد که احساس می‌کردم از کف سرش بیرون می‌زنه، زیبا نبود اما دلنشین و جذاب بود اگه قیافه نمی‌گرفت. تازه عروسی کرده بود با یکی دو ماه فاصله از مهتاب ما، مدتی بعد عمو نیما هم آمد و همه دور تا دور هم مشغول صحبت شدند.

من هم مقابل انوش و امیر نشسته بودم. یک دستم را روی دسته‌ی مبل گذاشته و صورتم را به آن تکیه داده بودم و دست دیگرم را روی دسته‌ی مبل قرار داده بودم. آزاده کنارم بود. بوی ادکلن تندش سرم را به درد آورد.

ش کرد و

ملائک از

اهم کرد و

عمون بدیدم

سلمان

مریم و مهشید بیچ می کردند. مامان آرام نشسته بود و با یک لبخند به صحبت های عمونیمما و پدرم گوش می داد. طرف صحبت هیچ کس من نبود. حوصله ام سر رفت. بلند شدم و به آشپزخانه سری زدم. آشپزخانه ی بزرگ و دلبازی بود با یک سرویس مجهز و نقره ای و براق، بوی خوش غذا آدم را گیج می کرد. می دانستم گاهی اوقات زن عمو پونه خودش آشپزی می کند و بسیار هم وارد است. چند نوع سالاد و دسر روی میز آماده بود.

— به به این جا رو ببین!

و با دست یک تکه بزرگ خیار را برداشتم و داخل دهانم گذاشتم. زن عمو پونه پرسید:

— گرسنه ای؟

— نه، اما این رنگ آمیزی آدم رو به اشتها می یاره!

داخل سفره با غذاهای متنوع رنگین شده بود، مرغ سوخاری، پلو زعفرونی، خورشت فسنجان، سوپ جو، نوشابه و سالاد، غذاها اون قدر رنگین و خوش عطر بود که آدم سیر را هم تحریک می کرد. با اشتها مشغول خوردن شدم. وقتی دست از غذا کشیدم همه آرام و سر به زیر مشغول خوردن بودن، اولین نفر عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم.

— مستانه چرا رفتی عقب؟

— دست درد نکنه زن عمو خیلی خوشمزه بود من مثل اینا مالمی

نمی خورم سریع می دم پایین!

امیر خندید و گفت:

— چیزی هم از مزه می فهمی؟

خندیدم و گفتم:

— آره، اتفاقاً تند و داغ بخوری می فهمی چیه...

به ازاده چشم دوخت  
می آورد به دست نشیمن  
بست سرم داخل نشیمن  
پوشش دوخته بود  
چطور رفتی؟  
سریک کرد و گفت:  
— ما من بودیم؟  
امیر داشت می خندید  
— این گل ها و فرش رو  
بخندزد و تکیه داد. امیر  
— چه عجب آنگه تو م  
با جلو خم شدم و گفتم  
— پیش دست من ید  
نمی به آتش چشم دوخت  
مقول بیوشا  
پوشش عطرده سرخ شده  
چرا حتماً فکر خورده  
سرم گفتم می کرد امیر ش  
باید سسوت بخشش از ک  
سبک شلوار کرده بودند  
پیشش هیچ کلام اهل رفیق با  
صحنه تمام وارد شد  
چرا حتماً فکر خورده

به آزاده چشم دوختم، چنان اشرافی و آرام غذا می خورد که لجم را در می آورد. به سمت نشیمن رفتم و مقابل تلویزیون نشستم. امیر و انوش پشت سرم داخل نشیمن آمدند. به انوش چشم دوختم. نگاهش را به فرش دوخته بود.

— چه طورین؟

سر بلند کرد و گفت:

— با من بودین؟

امیر داشت می خندید. سر تکان دادم و به فرش اشاره کردم:

— این گل ها و فرش رو می گم چه طورین؟

لبخند زد و تکیه داد. امیر گفت:

— چه عجب! مگه تو مستانه یه لبخند روی لب این بنشونی!

به جلو خم شدم و گفتم:

— بدینش دست من یه هفته ای ترتیبش رو می دم.

امیر به انوش چشم دوخت و گفت:

— قبول پترش!

انوش دوباره سرخ شد، خندیدم و به عقب تکیه دادم:

— وای خدا چه قدر خوردم معده ام در حال انفجاره!

امیر نگاهم می کرد، امیر شادتر و بهتر از انوش بود و کنار عمو کار

می کرد، مدیریت بخشی از کارخانه دستش بود و با مریم چند ماهی

می شد که نامزد کرده بودند. با این که عمو ثروت زیادی داشت اما

پسرهایش هیچ کدام اهل رفیق بازی و الاف نبودند، ظاهراً هم سالم و کار

کن بودند و از همه سر به راه تر انوش بود که سال آخر دانشگاه بود. آزاده با

افاده ای تمام وارد نشیمن شد و روی میز لم داد. نگاهش کردم، اون قدر

طلا و جواهر به خودش وصل کرده بود که مغازه های جواهر فروشی را به



یاد آدم می‌انداخت، یک کت و دامن نرم و لطیف و گران به تن داشت و یک شال زیبا، خوش لباس بود. اما اخلاق نداشت.

— طوری شده؟

صدای آزاده بود که با ناز مرا خطاب قرار داده بود. به قدری شل و کش دار حرف می‌زد که لاجرم مخاطبی را در می‌آورد. خندیدم و گفتم:

— نه، چه طور مگه؟

با حالتی تمسخرآمیز ادامه داد:

— آخه زل زدی به من...

خندیدم و با بی‌اعتنایی گفتم:

— آهان... می‌خواستم بپرسم که ابروهاتون و این همه می‌دین بالا

خسته نمی‌شین؟

یک لحظه‌ی گذرا دیدم که ابروهایش پایین افتاد اما خیلی زود به حالت

اول برگشت. اخم کرد و گفت:

— همین طوری هست متوجه نشدی؟

— راستی؟

فهمید حرفش را باور نمی‌کنم. اخم کرد و از پله‌ها بالا رفت، وقتی

رفت امیر خنده‌اش را رها کرد، آن قدر از ته دل که انوش هم خندید و من با

دیدن خنده‌ی او غرق شادی شدم.

— آگه مامان بفهمه کلم رو می‌کنه!

آه کشیدم و به در خروجی خیره شدم. حتماً الان می‌رفت به امین

شکایت می‌کرد و بعد هم زن ذلیل می‌آمد سراغم و بعد مامان می‌فهمید و

تا خود صبح سرکوفتم می‌زد.

— مستانه؟

حالم درست بود. امین مقابلم بود. قبل از این که حرفی بزند شروع

کردم.  
— به این زودی خبر داد؟  
خندید و گفت:

— برای چی...

و چشمکی به روی من زد که  
— ناراحت نشو اخلاقت این

— الهی بمیرم برات پسر عموز

بکسی و تعظیم کنی!

خندید و آه کشید. نشست و ز

— ازدواج مثل یه هندونه

می‌تری...

مکت کرد، امیر و انوش می‌خن  
ادامه داد:

— با سرخ و آب‌دار و شیرینه،  
رسیده که شل شده و چندانش آورد

باخته گفتم:

— مال تو کدومه؟

چشمش را ریز کرد و آهسته گف

س آخری... چندانش آورد...

بلند خندیدم. همیشه چشم و لب رو

نگردم و او با اشاره کرد. به عمد بلند

— چون همیشه به امشب رو

و آن کشید برای چی این ه

همیشه با...

کردم:

— به این زودی خبر داد؟ هنوز چند دقیقه هم نشده؟

خندید و گفت:

— برای چی...

و چشمکی به روی من زد که موجب خنده‌ام شد. آهسته گفت:

— ناراحت نشو اخلاقت این طوریه!

— الهی بمیرم برات پسر عموی بیچاره‌ی من تمام طول عمرت باید ناز

بکشی و تعظیم کنی!

خندید و آه کشید. نشست و زمزمه کرد:

— ازدواج مثل یه هندونس ظاهری خوب و دلچسب اما وقتی

می‌بری...

مکت کرد، امیر و انوش می‌خندیدند، مریم و مهشید هم آمدند، امین

ادامه داد:

— یا سرخ و آب‌دار و شیرینه، یا کال و بدمزه‌س، یا این‌که اون قدر

رسیده که شل شده و چنندش آورا

با خنده گفتم:

— مال تو کدومه؟

چشمانش را ریز کرد و آهسته گفت:

— آخری... چنندش آور...

بلند خندیدم. مهشید چشم و ابرو آمد که آهسته بخندم. اما اعتنایی

نکردم و او باز اشاره کرد. به عمد بلند گفتم:

— جون مهشید یه امشب رو بی‌خیال شو. این از انوش این هم از تو بابا

ول کنید برای چی این همه سخت می‌گیرید؟

مهشید با خجالت بلند شد و بیرون رفت. بابا و عمو هم آمدند. بابا

داشت و

شل و

م:

دین بالا

به حالت

ت، وقتی

د و من با

به امین

ی فهمید

ع

نگاهم کرد و گفت:

- معرکه‌ی خوبی راه انداختی صدای خنده‌ها تون آدم رو به هوس

می‌اندازه!

مریم آرام گفت:

- مهشید رو دلخور کردی گناه داره!

- نگران نباش اون زیادی مهربونه به ماچ ازش می‌کنم درست می‌شه  
گپ و خندیدن ما تا ساعت‌ها ادامه داشت، آخر شب بود که بابا خست

ایستاد و روبه مامان کرد و گفت:

- ندا خانم بلند نمی‌شین؟

و مامان بلافاصله ایستاد و جواب داد:

- چرا دیر وقته.

و بعد روبه زن‌عمو کرد و گفت:

- خیلی زحمت دادیم پونه خانم...

و بعد تعارفات معمول پیش آمد. مهشید آماده بود، من هم به سرعت مانتو را روی بلوز و دامن پوشیدم و شلووار را داخل کیف مهشید گذاشتم. روسری هم که روی سرم بود. دستی به موهایم کشیدم و از خانواده‌عمو خداحافظی کردم. همگی داخل حیاط جمع بودند جز آزاده که به خاطر کسالت دوران ریار، داخل اتاقی استراحت می‌کرد. مثل همیشه مامان جلو نشست و من و مهشید عقب.

برای انوش دست تکان دادم، اما او هیچ حرکتی نکرد. به جایش لبخیر خندید و دست تکان داد. هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بودیم که مامان گفت:

- به آزاده حرفی زدی؟

- آره بابا فقط پرسیدم ابروهات درد نمی‌گیره این همه می‌بری بالا اونم

بش اولدا  
بابا خندید و از آینه نگاه  
- تو قصد داری همه جا  
بر تنوره دونه می‌رقصه وای با  
ختیلم و گفتم:  
- خوب گفتم غیبت نکرد  
ایروهای اون از خودم سؤال می  
ممان با شتر گفت:

- آدم هر حرفی که توی ذهن  
تاخته ممان ادامه داد و من  
جیلان داشت. وسط راه بودیم  
برگرده و من با شادی متظر فردا

نوشین یک پیراهن کوتاه سبز ر  
بیج ایلیسی نداشت. آنقدر زیبا  
نظر می‌رسید با ظرف‌های پُرم  
گفت:

عکس نمی‌کردم این همه دلم برای  
حسبم و لیوان شربت را برداشتم.  
سرم خنک بود و انگ شکر شده بود  
نوشین با روی بافتلانت، یک لیسه  
گفت: این کلمه به شماره انداخته

بدش او مدام

بابا خندید و از آینه نگاهم کرد. مامان چرخید و گفت:

– تو قصد داری همه جا آبروی من و ببری؟ دختر این چه حرفیه اون بی تنبوره داره می رقصه وای به حرف و حدیث! خندیدم و گفتم:

– خوب گفتم غیبت نکرده باشم. آخه توی ذهنم داشتم راجع به ابروهای اون از خودم سؤال می کردم... مامان با تشر گفت:

– آدم هر حرفی که توی ذهن داره به زبون که نمی یاره! تا خانه مامان ادامه داد و من فقط خندیدم. مهشید هم دلخور رو به خیابان داشت. وسط راه بودیم که نوشین پیام داد. نوشته بود فردا بر می گرده و من با شادی منتظر فردا شدم.

\*\*\*

نوشین یک پیراهن کوتاه سبز رنگ به تن داشت و برخلاف همیشه هیچ آرایشی نداشت. آن قدر زیبا بود که بی آرایش هم دوست داشتی به نظر می رسید. با ظرف های پُر میوه و شربت برگشت. نگاهم کرد و گفت:

– فکر نمی کردم این همه دلم برای تو تحفه تنگ بشه! خندیدم و لیوان شربت را برداشتم:

– منم دلم خیلی برات تنگ شده بود، وقتی نباشی تنهام! نوشین پا روی پا انداخت، یک لبخند گوشه ی لبانش بود. همراهش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت و خاموش کرد. – کی بود؟

خم شد و پیش دستی مقابل خودش گذاشت و گفت:

— کامی ا

کامران دوست پسر قبلی نوشین بود. رابطه‌ی صمیمانه‌ای با هم داشتند و حتی می‌دانستم که نوشین به خانه شان می‌رود اما هرگز نه من و نه او حرفی درباره‌ی این مسائل بازگو نمی‌کردیم. ترجیح می‌دادم سکوت کنم.

— پس چرا جوابش رو ندادی؟

شانه بالا انداخت و یک هلوی بزرگ و خوش رنگ برداشت و گفت:

— خسته‌ام کرده

— نه جونم، رضا جان او مده

بلند خندید و گفت:

— رضا به چیز دیگه‌س دوستش دارم...

ایستاد و گفت:

— حالا سوغاتی‌ها...

مدتی بعد با یک پاکت بزرگ و آبی رنگ برگشت. مثل همیشه با سلیقه و زیبا، یک لباس راحتی خارجی، یک جفت صندل خوش فرم و یک دست لباس زیر، نوشین همیشه خجالتم می‌داد.

— نوشین واقعاً شرمنده کردی

احم کرد و گفت:

— این حرفا رو نزن دیوونه‌ی خُل امی دونی که توی دنیا به مامان دارم و

یه مستانه!

— و هزار تا کامی و رضا

خندید و گفت:

— اونابزرگ‌های روی آبن، می‌یان و می‌رن اما تو و مامان ریگ ته آبی

همیشه مانندگارینا

خندیدم و گفتم:

...نه انگاری این رضا خان  
...نیم ساعت بعد بلند شدم و آه  
...کتابه من گفتم شب پیشم  
...با تعجب پرسیدم:

...مگه با هم نیومدین؟  
...نشی لای موهای رنگ ش  
...نه بارضا او مدم

...با تعجب به او خیره شدم. اداها  
...آخه اونم با من و مامان او مدم  
...اونوقت چه طوری اتاق می‌گر  
...جلو آمد و آسته زمزمه کرد:

...سنانا اما من یواشکی جیم می  
...یک لحظه چشلم شد به سمه  
...نمونه است خفته برگشتم حرف  
...یورما آزادی واقعا شرم آور بود.

...خطونم مختلف بودم اما رفتارهای نه  
...نظر تندی به هیچ چیز نباشد. خدا  
...راحتت تا صبح را کنار یک مرد غر  
...با کسی تمهیدم کی به خانه رسیدم

...شماره در خانه شدم، مهشید و  
...سنانا اما من یواشکی جیم می  
...یک لحظه چشلم شد به سمه  
...نمونه است خفته برگشتم حرف  
...یورما آزادی واقعا شرم آور بود.

...خطونم مختلف بودم اما رفتارهای نه  
...نظر تندی به هیچ چیز نباشد. خدا  
...راحتت تا صبح را کنار یک مرد غر  
...با کسی تمهیدم کی به خانه رسیدم



— نه انگاری این رضا خان حسابی عقل و هوش رو از سرت بُرده  
نیم ساعت بعد بلند شدم و آماده رفتن، نوشین اعتراض کرد:  
— کجا، من گفتم شب پیشم بعمونی تنهام مامان نیست!  
با تعجب پرسیدم:

— مگه با هم نیومدین؟

دستی لابه لای موهای رنگ شده اش کشید و گفت:

— نه با رضا اومدم!

با تعجب به او خیره شدم. ادامه داد:

— آخه اونم با من و مامان اومدا

— اون وقت چه طوری اتاق می گرفتین؟

جلو آمد و آهسته زمزمه کرد:

— سه تا، اما من یواشکی جیم می شدم و می رفتم پیش رضا!

یک لحظه چندشم شد. به سمت در رفتم و مدتی بعد سوار آژانس  
شدم و به سمت خانه برگشتم. حرف های نوشین فکرم را درگیر کرده بود.  
این همه آزادی واقعاً شرم آور بود. اگر چه من با رفتارهای مهشید و  
خانواده ام مخالف بودم اما رفتارهای نوشین هم آزارم می داد. مگر می شد  
انسانی مقید به هیچ چیز نباشد. خدا که بود و ناظر بر همه چیز، مگر  
می شد شب تا صبح را کنار یک مرد غریبه گذرانند؟ اون قدر فکرم در هم  
بود که حتی نفهمیدم کی به خانه رسیدم، صدای بلند راننده مرا از افکارم  
جدا کرد.

وقتی وارد خانه شدم، مهشید و مامان روبه روی هم نشسته بودند،  
صدای تلویزیون بلند بود و هر دو به صفحه خیره بودند...

— سلام!

هر دو برگشتند و نگاهم کردند. مامان نگاهی به ساعت روی دیوار

شسته  
شده  
تم  
ت:

باسلیقه  
رم و بیک

مان دارم

می ته آبله

انداخت و محکم گفت:

— چرا این قدر دیر اومدی؟

خندیدم و خودم را روی کاناپه ولو کردم:

— هنوز هشت نشده من که یک ساعت هم نشده رفتم.

مهشید با چشمان قهوه‌ای روشنش در صورتم دقیق شد. نگاهش مثل یک مکه بود و تا مغز را سوراخ می‌کرد. یک پیراهن مردانه راه‌راه روی لباسش به تن داشت، هر وقت نزدیک آمدن پدم می‌شد این لباس گشاد را روی لباسش به تن می‌کرد تا مثلاً اندامش نمایان نشود از این همه احتیاط و سختی دادن به خودش بی‌زار بودم. نگاه ما، در هم قفل شد و کش آمد و طول کشید. آخر سر پرسیدم:

— چیه؟

نگاه از من گرفت و زمزمه کرد:

— هیچی!

دستانم را زیر سر قلاب کردم و پاهایم را روی دسته‌ی کاناپه گذاشتم. مامان پاکت را برداشت و داخل آن را وارسی کرد و پرسید:

— اینا دیگه چیه بازم برات سوغاتی آورده؟

— آره بازم برام هدیه آورده، این نوشین ماو ماو...

مامان خیره نگاهم کرد و زمزمه کرد:

— و البته یه چشمش ناقص!

نشستم، دکمه‌های مانتو را یکی یکی باز کردم و مانتو را درآوردم و گفتم:

— به روز باید بیارمش خونه تا ببینین چه ماهی!

مهشید محکم گفت:

— لازم نکرده!

نگاهش کردم و گفتم  
— تو در مستانه؟  
مامان اجازه نداد بحث  
پس کنید، تو هم  
که با اون گشتی این ریخته  
می‌کنم.

حرفی نزدم و وسایلم  
مواظب کسی بلند شده و  
یک دوش طولانی گرفتم. و  
و آنست پیپ می‌کشید. از پی  
می‌کشید، بک پیپ قهوه‌ای  
ماه که ماهی یک مرتبه گاهی  
— سلام بابا!

نگاهم کرد و لبخند زد. و  
از تیزی برف می‌زد  
سلام مستانه خانم ساعت  
— خواب نبودم که... رفتم  
نگاهی به سر تا پایم انداخت  
سرگرم چقدر تمیز شدی!  
نشستم، مواظب هنوز مرطوب  
— سلام بابا!

سلام بابا!

نگاهش کردم و گفتم:

– تو رو سَنَه؟

مامان اجازه نداد بحث ما ادامه پیدا کند. محکم گفت:

– بس کنید، تو هم حق نداری این دختره رو توی خونه بیاری از روزی که با اون گشتی این ریختی شدی. جلوی همسایه‌ها و فامیل والله خجالت می‌کشم.

حرفی نزدم و وسایلم را برداشتم تا به اتاق بروم. مقابل آینه نشستم. موهایم کمی بلند شده و حالت خود را از دست داده بود. به حمام رفتم و یک دوش طولانی گرفتم. وقتی لباس پوشیدم و پایین رفتم پدرم آمده بود و آهسته پیپ می‌کشید. از پیپ کشیدنش لذت می‌بردم. خیلی دیر به دیر می‌کشید، یک پیپ قهوه‌ای سوخته با خطوط طلایی، یک پیپ مکش مرگ ما، که ماهی یک مرتبه گاهی دو مرتبه آن را آماده می‌کرد و می‌کشید.

– سلام بابا!

نگاهم کرد و لبخند زد. ریش‌های پرفسوریش مرتب بود و مثل همیشه از تمیزی برق می‌زد.

– سلام مستانه خانم ساعت خواب؟

– خواب نبودم که... رفتم حمام...

نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:

– می‌گم چه قدر تمیز شدی!

نشستم، موهایم هنوز مرطوب بود. مامان با تشر گفت:

– جلوی کولر نشین موهات هنوز خیسِه حوصله‌ی مریض شدن تو

یکی روندارم.

جایم را عوض کردم. پاهایم را زیر بدن جمع کردم و چهارزانو روی

مبل نشستم. پدر با یک لبخند نگاهم کرد و پرسید:

اهش مثل  
راه راه روی  
اس گشاد  
این همه  
فل شد

گذاشتم

در آوردم

– حالا چرا اخم کردی؟

خندیدم و بالحن گلایه‌مندانه‌ای گفتم:

– از دست این معلم‌های اخلاق دور و برم، از دست این گروه هدایت بشر و تجلی ساختن روح بشر. خسته‌ام کردن، مستانه چپ‌نرو، مستانه راست نرو، مستانه مستقیم نرو، مستانه بالا نرو،... آخه من از کجا برم؟ پدرم خندید و مهشید نگاهم کرد. اشاره به مهشید کردم و بلند گفتم: این از همه بدتر، فکر می‌کنه چون چادر سرش می‌کنه ملکه‌ی آسمونه و حق داره همه رو نصیحت کنه.

مهشید اخم کرد و تکیه داد. چهره‌ی مامان هم تو هم بود. ادامه دادم:

– دلم می‌خواد برم از دست این دو نفر و خدا نکنه مادرجون هم بیاد و او برادرزاده‌ی شما انوش که از همه بدتر....

خندید و با دست توتون‌های داخل پیپ را فشار داد و دوباره پیپ را گوشه‌ی لبش گذاشت و گفت:

– ادامه بده!

به جلو خم شدم و گفتم:

– اصلاً مگه شما وکیل پایه یک دادگستری نیستین جناب نادرخان، کمی از حق منم دفاع کنید!

بلند خندید و مامان محکم گفت:

– لوس بازی بسه مستانه!

بی‌اعتنا به مامان ادامه دادم:

– شما واقعاً فکر می‌کنید این خانم مادر واقعی من هستن؟ من که فکر

می‌کنم سرراهیم...

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم:

– به من می‌گن شکل خوگ شدم ببخشید بچه خوگ، دماغ من شکل

خوگ؟

پدر پنج محکمی گفت

– مهشید می‌گه، می‌کنه

چادر سر کن و توهین کن

مهشید از خشم سرخ

گفتم:

– بفرما تا دو کلام حر

می‌کنه...

مامان درحالی که فنجان

– پس کن و اون سفره

– به من هیچ ربطی ندا

نیشم!

مامان چپ‌چپ نگاهم

– می‌بینی نادر؟ کار و ز

دختره‌ی

سر بلند کردم و به مامان

رفت علقی بعد هر چهار نفر

پدرم و علقی موسیر، زرد

پهشید کمک مامان کرد و

نهایی‌ست. وقتی دست‌های

سایر گوشه‌ی دیوار نشست

نزدیک بود و مهشید

پهشید گفت:

پهشید گفت:

پهشید گفت:

پهشید گفت:

پهشید گفت:

پهشید گفت:

خوکه؟

پدرنچ محکمی گفت و من باز ادامه دادم:

– مهشید می‌گه، می‌خوام بدونم کجای کتاب خدا نوشته نماز بخون،

چادر سر کن و توهین کن هان؟

مهشید از خشم سرخ و سبز شد و ایستاد و به سمت آشپزخانه رفت،

گفتم:

– بفرما تا دو کلام حرف حساب می‌زنم فرار می‌کنه و تا یه هفته قهر

می‌کنه...

مامان درحالی‌که فنجان‌های خالی را جمع می‌کرد گفت:

– بس کن و اون سفره رو بیار پهن کن!

– به من هیچ ربطی نداره، من هم شکل خوکم و هم این‌که کلفت

نیستم!

مامان چپ‌چپ نگاهم کرد و بعد رو به پدرم کرد و با گلایه گفت:

– می‌بینی نادر؟ کار و زندگی من و مهشید شده سر و کله زدن با این

دختره‌ی...

سر بلند کردم و به مامان خیره شدم. ادامه نداد و به سمت آشپزخانه رفت. مدتی بعد هر چهار نفری سر سفره بودیم. یک شیویدپلو با گوشت پُر چرب و ماست موسیر، زیر خنکای کولر می‌چسبید. بی‌اعتنا و بی‌حرف خوردم و عقب رفتم.

مهشید کمک مامان کرد و سفره جمع شد و بعد هم ظرف‌ها را به تنهایی شست. وقتی دست‌هایش را خشک کرد کتابش را برداشت و روی مبل گوشه‌ی دیوار نشست و مشغول خواندن درسش شد. امتحانات نزدیک بود و مهشید مثل همیشه خودش را زودتر آماده می‌کرد. رشته‌ی مهشید کامپیوتر بود و هم‌زمان خودش را برای یک رشته‌ی دیگر آماده

کل



می‌کرد. از این همه تلاش او حیرت‌زده بودم. آخرش که چی؟ یک مغز پُر  
از فرمول و درس به چه درد می‌خورد؟ جسمی ناتوان و تحلیل‌رفته ر  
عمری بر باد رفته!

نگاهم را حس کرد و نگاهم کرد. خندیدم مثل هر زمان دیگری  
می‌خندیدم، اما مهشید حتی همان لبخند ژوکوندی را هم نزد.

— واقعاً جای اعضای بدن تو من افسوس می‌خورم حتی یک شادابی  
کوچک هم در تو نیست، کاش می‌فهمیدی خدا نمی‌خواهد تو بقی کنی مثل  
عمر و عثمان یه گوشه بشینی!

— مستانه؟

صدای محکم پدرم بود. نگاهش کردم، اخم آلود بود. بی‌حرف ایستادم  
و از پله‌ها بالا رفتم. همه از پدرم حساب می‌بردیم حتی مادرم و مهتاب و  
دامادمان حسین، پدرم مرد آرام و خوش‌برخوردی بود اما جذبه‌دار بود و  
به قول مادر چون باجتم و با آهت!

ضبط‌صوت را روشن کردم و روی تخت ولو شدم. صدای خواننده  
مجبویی که دوست داشتم تمام اتاق را پُر کرد:

آره هستم...،... دستامون به هم بستن

قلبامون به هم وصلن عاشق می‌مونم پس من رَسمن...

چشمام رو رو غریبه بستم...

مدتی طول کشید تا خواب چشمانم را پُر کرد و دکمه‌ی کنترل را  
فشردم و چشمانم را روی هم گذاشتم. فکرم آرام بود و هیچ چیز رنج  
نمی‌داد نه حتی رفتارهای مهشید و انوش و دیگران، فقط لحظه‌ای فکر  
نوشین مغزم را آشفته کرد، خوابی راحت و شیرین برایم مثل همیشه  
آرامش می‌آورد!

— مستانه؟ مستانه بلند شو دیگه دختر...

فکر کنم در خواب  
از این همه تلاش او حیرت‌زده بودم  
آخرش که چی؟ یک مغز پُر  
از فرمول و درس به چه درد  
جسمی ناتوان و تحلیل‌رفته ر  
عمری بر باد رفته!  
نگاهم را حس کرد و نگاهم کرد  
خندیدم مثل هر زمان دیگری  
می‌خندیدم، اما مهشید حتی همان  
لبخند ژوکوندی را هم نزد.  
واقعاً جای اعضای بدن تو من  
افسوس می‌خورم حتی یک شادابی  
کوچک هم در تو نیست، کاش می‌فهمیدی  
خدا نمی‌خواهد تو بقی کنی مثل  
عمر و عثمان یه گوشه بشینی!  
— مستانه؟  
صدای محکم پدرم بود. نگاهش  
کردم، اخم آلود بود. بی‌حرف  
ایستادم و از پله‌ها بالا رفتم.  
همه از پدرم حساب می‌بردیم  
حتی مادرم و مهتاب و دامادمان  
حسین، پدرم مرد آرام و خوش‌برخوردی  
بود اما جذبه‌دار بود و به قول  
مادر چون باجتم و با آهت!  
ضبط‌صوت را روشن کردم و روی  
تخت ولو شدم. صدای خواننده  
مجبویی که دوست داشتم تمام  
اتاق را پُر کرد:  
آره هستم...،... دستامون به  
هم بستن  
قلبامون به هم وصلن عاشق می‌مونم  
پس من رَسمن...  
چشمام رو رو غریبه بستم...  
مدتی طول کشید تا خواب  
چشمانم را پُر کرد و دکمه‌ی کنترل  
را فشردم و چشمانم را روی هم  
گذاشتم. فکرم آرام بود و هیچ  
چیز رنج نمی‌داد نه حتی رفتارهای  
مهشید و انوش و دیگران، فقط  
لحظه‌ای فکر نوشین مغزم را  
آشفته کرد، خوابی راحت و شیرین  
برایم مثل همیشه آرامش می‌آورد!

غلطی زدم و پتو را کشیدم. کسی پتویم را محکم گرفته بود و می‌کشید.  
از این‌که در را قفل نکرده بودم پشیمان بودم، صدای مامان بود که سکوت  
را بار دیگر بر هم زد:

— مستانه می‌خواییم بریم!

به سختی چشم‌هایم را باز کردم و از لابه‌لای نگاه تارم چهره‌ی او را  
دیدم. آماده بود.

— کجا؟..

دست‌هایش را به کمر زد و گفت:

— مگه جمعه نیست؟ خب جمعه‌ها کجا می‌ریم؟ خونه‌ی عزیز دیگه!

زود باش دیر می‌شه!

یادم آمد. یک قانون بی‌ریبط، هر جمعه همه‌ی اقوام پدری باید در  
خانه‌ی عزیز، مادر پدرم جمع می‌شدند. آن هم از صبح تا شب، این  
دستور آقا بزرگ بود. پدر بزرگم و همه‌ی قوم و خویش آقا بزرگ تنها عمو  
نیما بود و با خانواده و عروس‌هایش و خانواده‌ی ما با داماد و دختران، آقا  
بزرگ دختری نداشت...

— بلند شو دیگه، ای خدا...

به سختی نشستم در حالی که غر می‌زدم:

— آخه این قانون مسخره رو چه کسی وضع کرده؟

دستش را روی بینی گذاشت و آهسته گفت:

— هیس بابات اون پایینه!

و دستم را کشید و آن قدر ایستاد تا من از اتاق خارج شدم. وقتی نگاهی

به ساعت انداختم، لجم در آمد.

— مامان هنوز تُو چه خبره؟

مامان دستم را کشید و با خود به آشپزخانه برد و گفت:

— ما صبحانه خوردیم بشین یه چیزی بخورا

— من میل ندارم یه چای.

سید نان را مقابلم گذاشت و گفت:

— اول صبحی می خوای از بوی دهننت همه فرار کنن؟...

به اجبار دو لقمه نون و کره و عسل خوردم و یک فنجان چای و بلند شدم. وقتی آماده شدم و از اتاق بیرون آمدم تازه ده بود و مامان، بابا و مهشید آماده و اخم آلود منتظرم بودند.

— با این قیافه‌های اخم آلود می‌خواین برین خونه‌ی آقا بزرگ؟

هیچ‌کس جوابی نداد و همه به سمت در رفتند. بابا ماشین را روشن کرد. ماشین شسته و تمیز بود. یک هیوندای نوک‌مدادی، بی‌اعتنا به اخم و سکوت آنها نشستم. هوا گرم بود و آفتاب قابل تحمل نبود. دلم می‌خواست مثنی محکم روی دهان چروکیده‌ی آقا بزرگ بزنم، آخه اینم دستور بود مرد حسابی؟ گرما اونم جمعه سیخ بشیم و بریم اون‌جا که چی بشه؟

تا خانه‌ی آقا بزرگ هیچ‌کس حرفی نزد. وقتی خواستم از ماشین پیاده بشم نگاهی به بقیه انداختم و خندیدم:

— چشمتون چپ نشد از بس که زل زدین به جلو؟

پدر لبخند زد و مامان پیاده شد. مهشید چادرش را جمع کرد و همراه مامان به سمت درب بزرگ حرکت کرد، وقتی در باز شد پدر ماشین را داخل حیاط برد. ماشین عمونیمما و ماشین امین هم کنار هم پارک بودند.

— ا مامان مهتابم اومده!

مامان نگاهی به دورتادور حیاط قدیمی آقا بزرگ انداخت و گفت:

— پس کو ماشین حسین آقا؟

با خنده به سمت در ورودی دویدم. وقتی وارد شدم چنان سرد

سید نان را مقابلم گذاشت و گفت: اول صبحی می خوای از بوی دهننت همه فرار کنن؟... به اجبار دو لقمه نون و کره و عسل خوردم و یک فنجان چای و بلند شدم. وقتی آماده شدم و از اتاق بیرون آمدم تازه ده بود و مامان، بابا و مهشید آماده و اخم آلود منتظرم بودند. با این قیافه‌های اخم آلود می‌خواین برین خونه‌ی آقا بزرگ؟ هیچ‌کس جوابی نداد و همه به سمت در رفتند. بابا ماشین را روشن کرد. ماشین شسته و تمیز بود. یک هیوندای نوک‌مدادی، بی‌اعتنا به اخم و سکوت آنها نشستم. هوا گرم بود و آفتاب قابل تحمل نبود. دلم می‌خواست مثنی محکم روی دهان چروکیده‌ی آقا بزرگ بزنم، آخه اینم دستور بود مرد حسابی؟ گرما اونم جمعه سیخ بشیم و بریم اون‌جا که چی بشه؟ تا خانه‌ی آقا بزرگ هیچ‌کس حرفی نزد. وقتی خواستم از ماشین پیاده بشم نگاهی به بقیه انداختم و خندیدم: چشمتون چپ نشد از بس که زل زدین به جلو؟ پدر لبخند زد و مامان پیاده شد. مهشید چادرش را جمع کرد و همراه مامان به سمت درب بزرگ حرکت کرد، وقتی در باز شد پدر ماشین را داخل حیاط برد. ماشین عمونیمما و ماشین امین هم کنار هم پارک بودند. ا مامان مهتابم اومده! مامان نگاهی به دورتادور حیاط قدیمی آقا بزرگ انداخت و گفت: پس کو ماشین حسین آقا؟ با خنده به سمت در ورودی دویدم. وقتی وارد شدم چنان سرد

صدایی می‌آمد که انگار صدها نفر آنجا حضور داشتند. با همه احوال‌پرسی و رویوسی کردم و اول از همه با آقا بزرگ که روی ویلچرش بالای مجلس نشسته بود. آقا بزرگ بر اثر سگته مدتی قبل فلج شده بود. عزیز هم مثل همیشه یک توپ قلقلی در رفت و آمد بود. چون تپل و کوتاه قد بود من این اسم را روی او گذاشته بودم.

کنار مهتاب نشستم. دستم را در دست گرفت و گفت:

— شیطونک چه طوری؟

خندیدم و به چشمانش خیره شدم. مهتاب هم شبیه مهشید بود و دارای همان صفات، آرام، خجالتی و صبور و برخلاف من، دست دراز کردم و بینی‌اش را کشیدم و گفتم:

— عالیم!

آقا بزرگ یه هفتاد و هشتاد سالی داشت. وضع مالی آن‌چنانی نداشت اما دستش به دهنش می‌رسد و هنوز که هنوزه روی پاهای خود بود و حتی یک ریال از دو پسرش کمک نمی‌خواست و نمی‌گرفت. یک حجره توی بازار داشت که حالا با اجاره‌ی آن زندگی‌اش را می‌گذرانند. یک خانه‌ی بزرگ و قدیمی داشت و یک بنز قدیمی که همیشه گوشه‌ی حیاط زیر چادر راه‌راهش در خواب بودا عزیز جون هم که هنوز به قول مامان بزمن به تخته و هزار قول‌هوالله روی پاهایش راه می‌رفت و به هزار تا جوون می‌آرزید. آزاده جواب سلام را نداد. مثل بخت‌النصر یک گوشه باد کرده بود. اما مریم و مهشید و مهتاب سر پیچ‌پیچ را باز کردند و گاهی ریز می‌خندیدن، امین، امیر و حسین شوهر مهتاب هم روی زمین نشسته بودند و حرف می‌زدند و گاهی بلند بلند قهقهه سر می‌دادند.

عمو نیما و بابا هم کنار ویلچر آقا بزرگ لم داده بودند و به صحبت‌های آقا بزرگ گوش می‌دادند و گاهی هم سر تکان می‌دادند. آتوش هم کنار

چای و بلند  
مامان، بابا و

رگ؟

شین را روشن  
عتنا به اخم و  
حمل نبود دلم  
زمن، آخه اینم  
اون جا که چی

ز ماشین پیاده

ح کرد و همراه  
پلدر ماشین را  
پارک بودند

ت و گفت:

م چنان سره

عزیز نشسته بود و عزیز برایش چیزی را تعریف می کرد. نمی دانم چرا هر وقت انوش را می دیدم دلم می خواست ساعت ها تماشایش کنم. یک لحظه سر بلند کرد و نگاه پر جاذبه اش خندیدم. اما هیچ عکس العملی نشان نداد. مامان و پونه خانم هم داخل آشپزخانه ی عزیز بودند اما مثل همیشه عزیز خودش همه چیز را آماده کرده بود.

بلند شدم و به سمت درهای چوبی که رو به حیاط باز می شد رفتم و کنار یک در باز نشستم و پاهایم را آویزان کردم. بهترین کار بازی با گوشی ام بود. مدتی بازی کردم و بعد چند پیام برای نوشین و سارا فرستادم که بلافاصله جواب آمد. سرم چرخید و به جمع مردها خیره شدم. امیر برام شکلک درآورد، خندیدم و گفتم:

– گوشیت رو می دی؟

ایرو بالا برد و شانهِ بالا انداخت. با سماجت نگاهش کردم. گوشی اش را از داخل جیب پیراهنش درآورد و به دست حسین داد و حسین خم شد و به دست من داد. امیر آهسته گفت:

– شماره مو به دوستای خوشگل و با مزه ات بده باشه؟

خندیدم و نگاهم را از او گرفتم. حسین و امین داشتند به لودگی های امیر می خندیدند.

– این که قفلِ باز نمی شه؟

امیر بلند شد و با یک لبخند کنارم روی زانو نشست. گوشی اش را باز کرد و چند دکمه را فشرد و گفت:

– حَفَن ها شو بولو توس نکنی ها؟

– چشم!

دوباره آهسته گفت:

– هر کدوم خوشگل ترن و نمکی تر به اونا بده باشه، ببینم حتی

دختر معمولی پسر معمولی  
بیچاره مریم؟  
امیر رفت و من مشغول بازار  
رازیرو رو کردم و با دیدن شماره  
شماره را داخل گوشی ام سیو کردم  
آن وجود نداشت. می خواستم گوشه  
باز هم خم کند و چیزی بگوید و  
حسین در رفتم و چون دیگر از گو  
بالو رفتم تا وارد حیاط شوم. انوش  
نگار خولش می آمد.

– نگار خوابت می باده؟

نگار شعر را دیده بود از جا پرید  
گرفت و به گل های فرش های قدیمی  
شماره اشکی ساده پوشیده بود. انوش  
راشتر نشان می داد. داشتیم نگاهش  
موزد

– کلیدی داری؟

نگار نشست. معذب بود، اما من  
سنگ نشود تقریباً یک قدم فاصله  
سنگ را گفتم.

حسین جسم می کردم رزش و سینه  
نگار بالا آمد و درون تکلمش  
سینه اش را بالا برد و خولش را



دختر عمو و پسر عمویی رو به جای می‌یاری یا نه؟

— بیچاره مریم؟

امیر رفت و من مشغول بازرسی گوشی شدم. تمام پیام‌ها و دفتر تلفنش را زیر و رو کردم و با دیدن شماره‌ی جدید انوش یک لحظه مکث کردم و شماره را داخل گوشی ام سیو کردم. فیلم‌ها را بازرسی کردم چیز بدی در آن وجود نداشت. می‌خواستم گوشی امین را هم بگیرم اما ترسیدم آزاده باز هم اخم کند و چیزی بگوید و من هم جواب بدم. مدتی هم به گوشی حسین و رفتن و چون دیگر از گوشی خسته شدم ایستادم و به سمت راهرو رفتم تا وارد حیاط شوم. انوش داخل راهرو به دیوار تکیه داده بود. انگار خوابش می‌آمد.

— انگار خوابت می‌یاد نه؟

انگار شمر را دیده بود از جا پرید و مرتب نشست. نگاهش را از من گرفت و به گل‌های فرش‌های قدیمی خیره شد. یک پیراهن کرم و یک شلوار مشکی ساده پوشیده بود. انوش مرد تنومندی بود و رنگ کرم این را بیشتر نشان می‌داد. داشتم نگاهش می‌کردم که صدایش سکوت را بر هم زد:

— کاری داری؟

مقابلش نشستم. معذب بود، اما من راحت بودم. جلوتر رفتم تا بیشتر معذب شود. تقریباً یک قدم فاصله بین زانوهای ما بود. زل زدم به صورتش و گفتم:

— داشتم مجسم می‌کردم ریش و سیل‌هات و بزنی چه شکلی می‌شی! نگاهش بالا آمد و درون نگاهم فرو رفت. عجب نگاهی داشت. مژه‌ها بلند و سیاه، مردمک‌ها مثل شب و سفیدی چشم براق و پرآب، بینی یونانی و بامزه، خیلی زود نگاه از من گرفت و گفت:

چرا هر  
کنم یک  
اما هیچ  
ته‌ی عزیز  
شد رفتن  
ار بازی با  
مین و سارا  
بردها خیره  
گوشی اش  
مین خم شد  
لودگی‌های  
شی اش را با

- این حرف‌ها رو نباید به این آسونی بگی خوب نیست!  
خندیدم و با سماجت به او خیره شدم و پرسیدم:

- حرف زشتی زدم؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

- خوب به خط‌هایی وجود داره به حد و مرزی وجود داره که تو باید

رعایت کنی!

- مگه تو غریبه‌ای پسر عموم هستی!

دوباره خون به صورتش هجوم بُرد. چرا اینها این قدر خجالتی بودن، اعصاب آدم رو به هم می‌ریختن، کاش یه چاقو داشتم و فرو می‌کردم توی لب‌های انوش و مهشید تا این قدر زود سرخ نشه، آه پسر هم این قدر نازک‌نارنجی!

- باشه، اما باز هم نامحرم هستم و یک جوون نامحرم که...

حرفش را قطع کردم:

- برای من محرم و نامحرمی وجود نداره، تو انوش پسر عموم هستی،

اصلاً هم به این چیزا فکر نمی‌کنم!

با حیرت سر بلند کرد و گفت:

- عمو تو رو این همه رها کرده؟

بلند خندیدم و گفتم:

- مگه چه کار کردم، تو زیادی سخت می‌گیری، بچگی هامون یادت

نمی‌یاد؟ توی همین حوض عزیز من خوب یادمه، یادش به خیر لخت

می‌شدی می‌پریدی توی حوض منم پشت سرت مهشید، امیر همه با هم،

بچگی‌ها خیلی باصفا بود اما حالا نیست...

از این‌که اشاره به لخت شدنش کرده بودم بازم خجالت کشیدم ادامه

دادم:

چرا گفتی این همه عوض  
بلند شدم و به آشپزخانه ر

می‌کرد

- زن عمو این عزیز چی به این  
زانعمو خنلید و گفت:

- فکر کنم به منقلی زعفرون می  
عزیز وارد آشپزخانه شد. قدش

آنقدری بالون قدر و هیکل چه طور  
بود عزیز با چشم‌های ریز و چروکی

- این چه پوشیدی بلندت پیدا س  
تس عمیق کشیدم و گفتم:

- همی پوشم؟ این بلوز و دامن دیگ  
عزیز نشست و پای چاق چله‌اش را

بپوشم؟ من از مال تو قشنگ‌تر  
خنلید و گفت:

سوز

از آشپزخانه خارج شدم صدای مستانه  
سنت اتاق عزیز دویلم خنلیدی عزیز نه ته

سنت باحشی داشت که آن هم عمو نیما ک  
مرا با ک خنلیدی عزیز می‌آمدیم به دعا و

سنت باحشی کشیدم پسرلو  
سنت باحشی کشیدم پسرلو

سنت باحشی کشیدم پسرلو  
سنت باحشی کشیدم پسرلو

– چرا همتون این همه عوض شدین حاله از همتون به هم می خوره!  
بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. بوی قیমে بادمجون آدم رو دیوانه  
می کرد.

– زن عمو این عزیز چی به این قیمه ها می زنه که این همه عطر داره؟  
زن عمو خندید و گفت:

– فکر کنم یه مثقالی زعفرون می ریزه!

عزیز وارد آشپزخانه شد. قدش تا سینه ام می رسید. حیرت زده بودم که  
آقا بزرگ با اون قد و هیكل چه طور عزیز رو گرفته و این همه سال با هم  
بودن. عزیز با چشم های ریز و چروکیده اش زل زد به چشمانم و گفت:

– این چیه پوشیدی بدنت پیدا س!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– چی بپوشم؟ این بلوز و دامن دیگه؟

عزیز نشست و پای چاق چله اش رو ماساژ داد و گفت:

– پیرهن های من از مال تو قشنگ تره!

– برم بپوشم؟

خندید و گفت:

– برو!

از آشپزخانه خارج شدم. صدای مستانه گفتن مامان را شنیدم اما من به  
سمت اتاق عزیز دویدم. خانه ی عزیز نه تختی داشت نه مبلمان، تنها یک  
دست راحتی داشت که آن هم عمو نیما کادوی روز مادر آورده بود و من  
هر بار که خانه ی عزیز می آمدم به دعا در حق عمو نیما می کردم.

از لابه لای لباس های عزیز، یک پیراهن کمر چین آبی با گل های قرمز  
مات بیرون کشیدم. پیراهن را تن کردم و از بین آبیوه بقچه ها یک روسری  
سفید با گل های آفتابگردان بیرون کشیدم. وقتی خودم را در آینه دیدم

تو باریک

می بودی

ردم نوی

م این قدر

رم هستی

امون بیانات

خبر لغت

همه با هم

کشید

کشید

خندهام گرفت. لب‌هایم را قرمز کردم و بیرون رفتم.  
وارد آشپزخانه شدم. نگاه زن عمو پونه و مامان روی من ثابت ماند و  
بعد از چند ثانیه انفجار خنده تمام فضا را پُر کرد. عزیز هم داشت  
می‌خندید.

— خوشگل شدم عزیز جون؟

سر تکان داد و گفت:

— یاد جوونی‌هام افتادم!

زیر لب آهسته زمزمه کردم:

— یعنی من این همه زشتم؟

که زن عمو و مامان فهمیدند و باز بلندتر از قبل خندیدند. از صدای  
خنده‌های بلند زن عمو پونه، مریم و مهشید هم آمدند. مهشید تنها یک  
لبخند زد و مریم به در تکیه داد و بلند بلند خندید و بلند بلند صدازد:

— امیر؟

از امیر هرگز خجالت نمی‌کشیدم. امیر آمد و گفت:

— چیه انگار خیلی خوش می‌گذره؟ آقا بزرگ می‌گه این زنا فقط بلدن

بخندن!

مریم با دست به من اشاره کرد. امیر با حیرت سر تا پایم را تماشا کرد و  
بعد دستش را مقابل دهانش گرفت و خندید.

— مستانه تو واقعاً خلی دختر!

یک دور دور خودم چرخیدم و از آشپزخانه خارج شدم. مامان بلند داد

زد:

— مستانه کجا می‌ری؟ نری اون طرف جلوی آقا بزرگ و امین زشته!

رو به امیر گفتم:

— انوش کجاست؟

به بالا اشاره کرد. خند  
— الان به دور تمسیح

بازی کنم.

و به سرعت از پله‌ها  
درخت کج چسبیده شده  
مدتی طول کشید تا صدای  
— پله؟

وارد اتاق شدم. انوش

دلت. در را بستم، انوش

چشم‌انداز درشت و جاندار،

صورتش را پُر کرد، چه قدر

— خوشگل شدم؟

در سکوتی عمیق به مر

ردی شلوارم کشیده بودم،

صورتی‌ام که به عمد رنگی

سعی‌خواهی تأثیر بازی ک

سرم را تکان دادم و جلو

— آره، تنهایی که نمی‌ش

مظنوناً

با حیرت گفت:

— تو عقلت سر جاشین؟

نست دراز کردم تا ضرس

کشید

— چه دستای

به بالا اشاره کرد. خندیدم و گفتم:

– الان به دور تسیح استغفرالله می‌گه، می‌خوام برم نقش عزیز رو

بازی کنم.

و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. در آینه‌ی کنج دیوار که روی تنه‌ی  
درخت کج چسبیده شده بودم، چارقدم را مرتب کردم و در اتاق را کوبیدم.  
مدتی طول کشید تا صدای بم انوش گوشم را پُر کرد:

– بله؟

وارد اتاق شدم. انوش کنار پُشتی نشسته بود و یک کتاب در دست  
داشت. در را بستم، انوش سر بلند کرد و با دهانی نیمه‌باز تماشا می‌کرد.  
چشمان درشت و جاندارش در ناباوری برقی زیبا داشت. لبخند پهنای  
صورتش را پُر کرد، چه قدر خنده به او می‌آمد.

– خوشگل شدم؟

در سکوتی عمیق به من خیره شد، جوراب‌های مشکی و ضخیم که  
روی شلوارم کشیده بودم، پیراهن گلدار کمرچین، چارقد عزیز و لپ‌های  
صورتی‌ام که به عمد رنگی کرده بودم. صدایش سکوت اتاق را بر هم زد:

– می‌خوای تأثیر بازی کنی؟

سرم را تکان دادم و جلو رفتم:

– آره، تنهایی که نمی‌شه بازی کرد، می‌یایی بریم پایین بازی کنیم همه

متظرنا!

با حیرت گفتم:

– تو عقلت سر جاش؟

دست دراز کردم تا ضربه‌ای روی سرش بکوبم که سرش را عقب

کشید.

– چیه دستای من برق داشتن؟

بت ماند و  
هم داشت

از صدای  
تنها یک  
زد:

قط بلندن

اشا کرد و

بلند داد

ته



اخم پهنای صورتش را پُر کرد و زمزمه کرد:

– مستانه تو خودت روزدی به بچه بازی یا واقعاً بچه ای؟

روی بالشت های سفید و بزرگ نشستم، پا روی پا انداختم و به رویش

لبخند زدم و پرسیدم:

– مگه فرقی هم می کنه؟

ایستاد و به سمت دیگر اتاق رفت، ادامه دادم:

– دنیای بچگی رو دوست دارم و دوست دارم تا ابد توش بمونم

بی آنکه برگردد گفت:

– نمی شه، تو باید بفهمی یه حد و حدودهایی وجود داره، یه خطهای

قرمزی که نباید از روش رد بشی!

محکم گفتم:

– از همه ی اونارو رد می شم... تو نباید با من این همه بدرفتاری کنی

می فهمی؟ تو انوش..

چرخید و نگاهم کرد. خندیدم و پرسیدم:

– تو یکی از اون خطهای قرمزی؟

سر تکان داد و گفت:

– مستانه نمی خوام این همه با من راحت باشی من و تو...

لجم درآمد و محکم گفتم:

– محرم و نامحرم حالم رو به هم می زنه، فکر کردی ما چی هستیم کی

هستیم، همه ی ما دلکهای خدا هستیم...

محکم و بلند داد زد:

– مستانه!

رگ گردنش بالا آمده بود. خندیدم و گفتم:

– انوش چه فرقی می کنه که...

بلند داد زد.  
– فرق داره، می دونی چیه  
من خودم این همه راحت تود  
تا وقتی بین من و تو...  
ایستادم و گفتم:  
– برات متأسفم!  
بلند و با عصبانیت گفت:  
– برای خودت متأسف باش  
بله ای مسخره ای که برای خودت  
سرس راه نشانه ی تأسف  
در  
– نولهله ای بین گناه و پاکی  
تخلیلم و دستم راه دستگیر  
– لکر کردی تو تنها آدم پاک  
چهار آب می کشی همه رو تو یه  
باز ریخت و قیالهی شما حالشو  
بشکری و بلخشمی، کارهای تو از ر  
تو منبید و لعل تو به هم می خور  
شکست.  
– این اتفاق بود بیرون و دینگه  
شکست  
– همه ی مردم آمدند، من که تلهله ای  
با لکته ی منم، شکست، با لکته  
شکست.

بلند داد زد:

– فرق داره، می دونی چیه من دلم نمی خواد با من حرف بزنی، دلم نمی خواد این همه راحت توی اتاق تنها زل بزنی به من بفهم دختر احمقا تا وقتی بین من و تو...

ایستادم و گفتم:

– برات متأسفم!

بلند و با عصبانیت گفت:

– برای خودت متأسف باش با این اوضاع و احوالی که داری، با این قیافه‌ی مسخره‌ای که برای خودت درست کردی! سرش را به نشانه‌ی تأسف می‌جنباند، لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

– تو فاصله‌ی بین گناه و پاکی رو داری از بین می‌بری!

خندیدم و دستم را به دستگیره در گرفتم:

– فکر کردی تو تنها آدم پاک و مؤمن روی زمینی؟ خیال کردی چون جانماز آب می‌کشی همه رو تو به جور دیگه حساب می‌کنن؟ نه همه از این ریخت و قیافه‌ی شما حالشون بد می‌شه این قیافه‌ی تو نشونه‌ی بدذاتی و بدجنسی، کارهای تو از ریاس که این قدر به رخ می‌کشی حالم از تو، مهشید و امثال تو به هم می‌خوره...

بلند گفت:

– از این اتاق برو بیرون و دیگه هرگز پاتو توی اتاقی که من هستم نذار،

تو شیطونی!

قلبم به درد آمد، من که قصدی جز خندیدن او نداشتم. نگاهش کردم و از اتاق خارج شدم. پایین پله‌ها همه جمع بودند. امیر سر تکان داد. خندیدم و گفتم:

بیش

های

کنی

بیم کی

— به نقطه‌ی جوش بالای دو میلیون درجه رسید!

امیر خندید و گفت:

— ممنون مستانه کلی خندیدیم!

— مگه من دلچک میرکم امیر خان؟

با دلجویی گفت:

— نه. اما بامزه بود بذاریه عکس ازت بگیرم...

و با موبایل چند عکس ازم گرفت، منم تا می توانستم ژست‌های مختلف گرفتم. وقت ناهار انوش به قدری اخم کرده بود که امیر با اشاره چشم ابرو مدام او را نشان می داد و می خندید.

بعد از ناهار همه برای چرت عصر پنخس شدند، آقابزرگ را به اتاقی بردند و پذیرایی در سکوت فرو رفت. کنار درهای چوبی باز رو به حیاط پذیرایی نشستم و به حیاط خیره شدم. انوش لجم را در آورده بود. موبایلم را درآوردم و شروع به نوشتن کردم:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم، اگر بد، تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

فرستادم برای انوش و همان‌جا دراز کشیدم. مدتی به گوشی ام وَر رفتم و آهنگی را گذاشتم و چشمانم را بستم.

از دار دنیا منم و یک ستاره اونم که میخواد بره تنهام بذاره  
 هر چی که می‌گم نه، فایده نداره می‌خواد که دلم رو به زانو در بیاره  
 مامان صدایم زد، نگاهی به حیات انداختم، آفتاب از کف حیاط رفت  
 بود و هوا کمی خنک‌تر بود. درخت انجیر قدیمی چتر سایه‌اش بلندتر و  
 بیشتر روی دیوار افتاده بود. پرسیدم:

چقدر خندیدیم؟  
 مایه حریفی نزد بلسک شدم و گفتم  
 سخته کجای؟  
 نوبی حیاط از نظرف، باشو یه  
 دور منو، قلع کرده  
 خدای عزیز بوی قدیم می‌داد. ته  
 تمام احساس می‌کردم پیر شدم. و  
 برده‌آزاده مهتاب، مهشید، عزیز و  
 و بوی مشغولانه دلم را به ضعف اند  
 حای عجب بویی  
 نشستم و عزیز یک بشقاب پر از هفت  
 سبزیکی از این همه خواب؟  
 خنکم روی حرف مشغول خوردن  
 سخته برای کتکوز آماده‌ای؟  
 تکلم در نیمه راه شد و گفتم:  
 مشغول شدم بهم بچسب، حالم از  
 حیرت باور پیدا  
 همه دوست دارن برون دلش  
 تکلم روی مشغول‌های سرخ فرو  
 حالم همه خواب بودم  
 حالم همه خواب بودم

— چه قدر خوابیدم؟

مادر حرفی نزد، بلند شدم و گفتم:

— بقیه کجان؟

— توی حیاط اون طرف، پاشویه آبی به دست و صورتت بزن بیابرون،

عزیز هندونه قاچ کرده!

خانه‌ی عزیز بوی قدیم می‌داد. تمام وسایل، تمام خوراکی‌ها و تمام لباس‌ها، احساس می‌کردم پیر شدم. وقتی وارد حیاط شدم، زن‌عمو پونه، مریم، آزاده، مهتاب، مهشید، عزیز و مامان روی دو تخت چوبی نشسته بودند. بوی هندوانه دلم را به ضعف انداخت.

— وای عجب بویی!

نشستم و عزیز یک بشقاب پر از هندوانه مقابلم گذاشت و گفت:

— نترکیدی از این همه خواب؟

خندیدم و بی‌حرف مشغول خوردن هندوانه شدم.

— مستانه برای کنکور آماده‌ای؟

چنگالم در نیمه‌راه ماند و گفتم:

— آه بذار هندونه بهم بچسبه، حالم از درس، کنکور و دانشگاه به هم

می‌خوره...

مریم با حیرت باز پرسید:

— راستی؟ همه دوست دارن برن دانشگاه تو چرا...

چنگالم را روی هندوانه‌های سرخ فرو کردم و گفتم:

— من اصلاً دلم نمی‌خواد برم دانشگاه، فقط مامان و بابا زورم می‌کنن،

دانشگاه‌های حالا چه فایده داره، اگه خارج بری به چیزی نه آزادی حرف

داری نه آزادی بیان داری، حزب‌بازی، سیاست‌بازی ممنوع... دموکراسی

فلان، آزادی خواهی بهمان، همین مهشید ما یکی از اون سیاست‌بازهای

های

ساره

تاقی

صیاط

ریایلم

وشت

کشت

رفتم

بذاره

بیاره...

ط رفته

لندتر و

حرفه‌ای، هر چی بهش می‌گم دست بردار گوش نمی‌ده پس فردا یا با باتون می‌زنن کف سرش جابه‌جا می‌میره یا اخراج می‌شه یا این‌که می‌ره تیمارستان... من دلم می‌خواد جایی درس بخونم که آزادی واقعی باشه نه آزادی حرفی یا جایی که هیچ‌کدوم از اینا نباشه!

آزاده خیره نگاهم کرد. مریم گفت:

– اما خیلی‌ها دارن همین‌جا درس می‌خونن و خیلی هم موفق هستن!

– خیلی‌ها همه غلطی می‌کنن، من دلم نمی‌خواد بترسم، سکوت کنم و فقط درس بخونم. می‌ترسم برم دانشگاه یه حرفی به استاد یا معاون دانشگاه بزنم اون وقت خرابار و باقالی بار کنن، هر روز کمیته‌ی انضباطی دانشگاه...

مامان بلند گفت:

– حالا تو قبول شو تا بعدا  
نگاهی به حیاط انداختم و گفتم:  
– پس بقیه کجان؟

زن‌عمو پونه پاسخم را داد:

– آقا بزرگ که خوابه، عموت و بابات هم رفتن بیرون، حسین آقا و امین و امیر هم مشغول دیدن فوتبال هستن!

مهتاب داشت با آزاده راجع به مسائل بارداری و زناشویی صحبت می‌کرد. مهشید و مریم هم دوباره پیچ‌پیچ را از سر گرفتند. صدای زنگ موبایلم باعث شد از جا بپریم. از آنها فاصله گرفتم و گوش‌ها را باز کردم:

– سلام نوشین خانم چه عجب!

صدای نوشین با سرزنش گوشم را پُر کرد:

– سلام و زهرمار، خیلی پرویی من که هر روز دارم زنگ می‌زنم تو

اگه من ده روز هم زنگ نزنم سراغم رونمی‌گیری.

نگاهم به سلطان افتاد که داشت  
از استخوان صحبت می‌کرد.  
– حالا چه خبر نوشین خانم؟  
خندید و با ناخن گفت:  
– خبری خوش قراره بارضا نامزد  
باشن.  
– راست می‌گی؟  
خندید و شروع به تعریف کردن کرد  
پس راضی کردم و به طرف آنها برگشتم.  
مریم گفت:  
– مسخره؟  
نگاهم سریع گفت:  
– شکر به حال باباش نمی‌سوزه که  
بزرگ‌دلیش بیشتر می‌زاد  
برطمانا  
و جملاتش بلند و قشنگ با نان سنگک  
ساخته هم ششم را قلقلک می‌داد. آه  
سرم رو برداشتم اما خندیدم و بلند گفتم  
ساعت شصت ششوش را پنهان کنه. اما  
ساعت شصت و نه رو پسر عموی سرید  
ساعت شصت و ده رو زود  
ساعت شصت و یازده رو زود  
ساعت شصت و دوازده رو زود



نگاهم به مامان افتاد که داشت اشاره می‌کرد روسریم را سرکنم.  
بی‌اعتنا مشغول صحبت شدم:

– حالا چه خبرا نوشین خانم؟

خندید و با ناز گفت:

– خبرای خوش قراره با رضا نامزد کنیم همین چند روز آینده...

بلند گفتم:

– راست می‌گی؟

خندید و شروع به تعریف کردن کرد. شاید یک ربع طول کشید تا  
گوشی را قطع کردم و به طرف آنها برگشتم.

مریم گفت:

– نسوخت؟

مامان سریع گفت:

– دلش به حال باباش نمی‌سوزه که، قبض‌های مستانه از قبض‌های

باباش که وکیل بیشتر می‌یادا

– ا مامان!

در حیاط باز شد و انوش با نان سنگک داغ وارد حیاط شد. بوی نان از  
همان فاصله هم مشامم را قلقلک می‌داد. آهسته و با وقار جلو آمد، با این‌که

از دستش دلخور بودم اما خندیدم و بلند گفتم:

– سلام بر مرد خدا!

نتوانست لبخند محوش را پنهان کند. اما نگاهم نکرد، دوباره گفتم:

– سرتو بگیر بالا پسرعموی سربه‌زیر من آرتوروز گردن می‌گیری!

مامان بلند داد زد:

– مستانه ازشته مامان!

دیگران می‌خندیدن، بی‌آن‌که به مامان نگاهی بیاندازم گفتم:

شم  
ون  
طی

و امین

صحبت

ای زنگ

م:

زنگ

– آخه همیشه انوش نگاهش به زمينه، آسمون خوبه پسر عمو بهالای بالا من که همیشه به آسمون نگاه می‌کنم.

انوش لحظه‌ای گذرا نگاهم کرد. چه قدر آرام و جذاب به نظر می‌آمد. تجسم کردم اگر سیبل و ریش نداشت چه قدر زیباتر می‌شد. داشتم فکر می‌کردم که صدای آرام و گیرای انوش در گوشم پیچید:

– بفرمایین!

خشم شدم و تکه‌ای از نان را جدا کردم در حالی که با سماجت به چشمانش خیره بودم، اما نگاه انوش به نان‌ها بود.

– نترس زیاد نمی‌کنم.

لبخند زد و از من دور شد. نان‌ها را به دست زن عمو پونه داد و به سمت پله‌ها رفت.

– مستانه مامان زشته شاید انوش ناراحت بشه!

به جای من زن عمو پونه جواب داد:

– چی ناراحت بشه دلشم بخواد، این پسر زیادی اتوکشیده و دور خودش یه حصار کشیده، تنها مستانه‌س که حریف این می‌شه! خندیدم و گفتم:

– آگه اجازه می‌داد زن عمو، این ریش و سیبلش رو می‌دادم به باد هوا، موهاشو مدل فشین می‌کردم وای چی می‌شد یه شلوار جین با یه پیراهن خوشگل وای ماه می‌شدا!

همه به جز مامان خندیدن، مامان چپ‌چپ نگاهم می‌کرد که گفتم:

– مامان راست می‌گم دیگه!

مامان رو به عزیز گفت:

– حالا اینا غریبه نیستن و اخلاق تورو و دیوونه‌بازی‌هات رو می‌دونن مامان جان یه جای غریبه از این چرت و پرت‌ها نگو اونوقت خدایس

تو به نظر می‌کنی  
تا بوی شام انوش را از این بوی  
سبزه و نعناع...  
بوی اینها تمام شد تا سبزه  
بوی اینها و بعد از آن شب همه  
بوی انوش را می‌بوییم. سر فلان  
بوی اینهاست نگاهش کنم.

باید اینها نماند لوکس و زیبایی  
باید اینها پیچیده بود. از راهرو  
بوی اینها پس کسی در دروازه کرد  
بوی اینها کجایی؟  
بوی اینها مستانه نویسن این دانه  
بوی اینها مامان تنم نبود، دارم  
بوی اینها شلوار کشیده تا نویسن آمده،  
بوی اینها نداشت و موهای کوتاه  
سلام مستانه  
سلام عزیزان سلامت باشه  
سلام انوش و منشا همیشه با من  
سلام مستانه نویسن بوقت من  
سلام مستانه نویسن بوقت من

نکرده فکرای ناجور می‌کنن!

تا موقع شام انوش را ندیدم، شام هم مثل ناهار دور تا دور هم با جوی شلوغ و صمیمی، جوجه کباب‌های خوشمزه و ماست خیار و پلوز عفرونی تمام شد. تا ساعتی مامان و زن‌عمو مشغول جمع و جور کردن بودند و بعد آخر شب همگی به خانه‌هایشان برگشتند و من تا موقع برگشت انوش را ندیدم. سر غذا هم کنار آقا بزرگ نشست آن سوی سفره و من نتوانستم نگاهش کنم...

«۳»

وارد آپارتمان لوکس و زیبای نوشین که شدم صدای موسیقی غربی، آرام در فضا پیچیده بود. از راهرو گذشتم. برخلاف همیشه نوشین کنار در منتظر نبود. پس کی در رو باز کرد؟ حتماً بازم لباس نداشته!

– نوشین کجایی؟

جلوتر رفتم، صدای نوشین از داخل اتاق به گوشم خورد:

– الان می‌یام لباس تنم نبود، دارم لباس می‌پوشم!

مدتی طول کشید تا نوشین آمد، یک شلوار لی کوتاه با یک تی‌شرت نارنجی به تن داشت و موهای کوتاه و مرطوبش روی گردنش را پُر کرده بود.

– سلام مستانه!

– سلام، خوبی عافیت باشه!

دستم را فشرده و مثل همیشه با محبت خاص خودش مرا در آغوش کشید، چشمان نوشین برق می‌زد و پوست سفیدش صورتی شده بود. نوشین مشغول پذیرایی شد. روی کاناپه لم دادم، خنکای مرطوبی داخل پذیرایی وجود داشت که آدم را سست می‌کرد. وقتی نوشین با لیوان‌های

الای

آمد  
نکر

تابه

وبه

دور

هوا

راهن

دوین

جایی

بلند آب پرتقال آمد. خندیدم و گفتم:

- این چرت و پرت ها چی بود که پشت تلفن می گفتی؟

نشست و پا روی پا انداخت و نگاهم کرد و گفت:

- دستت درد نکنه چرت و پرت کدومه؟ امروز قراره بریم حلقه

بخیریم برای همین بهت گفتم بیایی!

با حیرت به جلو خم شدم:

- راستی راستی می خوای زن رضا بشی؟

بلند خندید و گفت:

- فعلاً نامزد، شب جمعه جشن نامزدی بعد از چند ماه عروسی!

- چرا؟

شانه بالا انداخت و خندید:

- هم درست داشتی. هم ولخرج و هم سطح فکرش بالاست!

ادامه حرفش را تکمیل کردم:

- هم خرپول، هم احمق که می شه سوارش شد هم...

نوشین بلند خندید و من ادامه دادم:

- نوشین خدا خنر کم آفریده تو هم می خوای قاطی بشی؟ پس دوست

داشتن و عشق چی؟

لیوان آب پرتقال را به دهان نزدیک کرد و گفت:

- دوستش دارم!

- دروغ نگو من تو رو می شناسم، از دبیرستان با هم بودیم، تو چت

شده؟ مامانت چی می گه؟

لیوان را روی میز گذاشت و نگاهم کرد. قبل از این که حرفی بزند گفتم:

- تو از لحاظ مالی که چیزی کم نداری، کمبودی هم که نداری، ما مثلاً

قراره بریم دانشگاه و تو...

بلند آب پرتقال آمد  
خندیدم و گفتم:  
این چرت و پرت ها چی بود که پشت تلفن می گفتی؟  
نشست و پا روی پا انداخت و نگاهم کرد و گفت:  
دستت درد نکنه چرت و پرت کدومه؟ امروز قراره بریم حلقه  
بخیریم برای همین بهت گفتم بیایی!  
با حیرت به جلو خم شدم:  
راستی راستی می خوای زن رضا بشی؟  
بلند خندید و گفت:  
فعلاً نامزد، شب جمعه جشن نامزدی بعد از چند ماه عروسی!  
چرا؟  
شانه بالا انداخت و خندید:  
هم درست داشتی. هم ولخرج و هم سطح فکرش بالاست!  
ادامه حرفش را تکمیل کردم:  
هم خرپول، هم احمق که می شه سوارش شد هم...  
نوشین بلند خندید و من ادامه دادم:  
نوشین خدا خنر کم آفریده تو هم می خوای قاطی بشی؟ پس دوست  
داشتن و عشق چی؟  
لیوان آب پرتقال را به دهان نزدیک کرد و گفت:  
دوستش دارم!  
دروغ نگو من تو رو می شناسم، از دبیرستان با هم بودیم، تو چت  
شده؟ مامانت چی می گه؟  
لیوان را روی میز گذاشت و نگاهم کرد. قبل از این که حرفی بزند گفتم:  
تو از لحاظ مالی که چیزی کم نداری، کمبودی هم که نداری، ما مثلاً  
قراره بریم دانشگاه و تو...

بلند شد و نزدیک آمد، کنارم نشست دستش را روی شانهام انداخت و گفت:

- حرص نخور خوشگل من، بالاخره که چی؟ اون پسر خوبیه...  
نمی دانم علت تصمیم گیری سریع نوشین چی بود، اما ته دلم احساس بدی داشتم.

- اخم نکن قربونت برم!  
بعد برای این که بحث را عوض کند، پرسید:  
- حالا عصر می یایی بریم؟  
- نه!

گونه ام را بوسید و گفت:  
- قربونت برم که وقتی هاپو می شی این همه بامزه می شی، دایی بُرنا  
می گفت این مستانه خانم شما یه جورایی دل آدم رو آب می کنه!  
خیره نگاهش کردم و گفتم:  
- یعنی چی؟

خندید و زمزمه کرد:  
- یعنی این که از تو خوشش اومده دیگه...  
- بی خود من اصلاً ازش خوشم نمی یاد!  
نوشین خندید و چشمک زد:  
- از انوش چی؟

خندیدم و تکیه دادم. به سقف خیره شدم و زمزمه کردم:  
- انوش فرق داره، از تمام رفتارها و اخلاق های انوش و مهشید حالم  
به هم می خوره اما نمی دونم چرا این همه زیر نظر دارمش، ازش خوشم  
می یاد و اما اون از من متنفره! مثل این می مونه که بچه قوریباغه با یه گوزن  
ازدواج کنه!

حلقه

دوست

تو چت

بد گفتم:

ما مثلاً



نوشین بلند خندید و خنده‌اش ادامه داشت. مدتی بعد آماده‌ی بیرون رفتن شد. آنقدر آرایش نوشین تند بود که چشم را می‌زد. یک مانتوی کوتاه با آستین‌های سه‌ربع و یک شال نازک روی سرش انداخت. همیشه همین‌طور بود و هر چه می‌پوشید به او می‌آمد. من هم آرایشی ملایم کردم و آماده‌ی بیرون رفتن شدم.

داخل آسانسور بودیم که نوشین پرسید:

— به مامان گفتی؟

— کلاس داشتم دیگه!

و هر دو خندیدیم. رضا کنار ماشین چندصد میلیونی‌اش تکیه داده بود. خوش‌پوش، مردانه و جنتلمن، زیر گوش نوشین گفتیم:

— گول همین ژستش رو خوردی نه؟ اما خدایی خوشگل نیست

نوشین!

بازویم را محکم فشرد و گفت:

— مستانه!

— راستی مامانی چرا نیومد؟

آرام خندید و گفت:

— با جناب ملکی خان رفتن دَکَر!

با حیرت به او خیره شدم. اینا دیگه چه جور خانواده‌ای بودن، از خودم پرسیدم آیا آزادی یعنی این؟ یعنی شکستن همه‌ی خط‌ها و مرزها؟ یعنی بی‌بندوباری؟ نه حقیقت آزادی این معنی را نمی‌داد. رضا تعظیم کرد و سلام بلند بالایی نثار نوشین کرد. در ماشین را باز کرد و بعد از تعارفات معمول ابتدا نوشین نشست و بعد رضا در عقب ماشین را باز کرد و من هم نشستم.

مدتی از راه را در سکوت طی کردیم تا این‌که صدای رضا فضای

نوشین را با تو کرد  
مستانه خاتم شعار و اقبال  
ای با این نوشین از رو  
بلند خندید و گفت:  
مامان! آدم جذاب  
نوشین جان همین!  
نوشین کج نشست و نگاهم کرد  
— دوستای نوشین مثل خود نو  
خندیم و به عقب تکیه دادیم.  
نوست بخوایم، یک لحظه به  
من بویید از چه شما خوشم  
بلند خندید  
مأمای کسل بدم می‌یاد، از سر  
بسی آهسته  
خورد و مشغول رفتن گشتی اش شد  
خوشش به حال دوست پسرش  
نوشین را دردم کردم، نوشین ضربه  
سرفه داشت، باش این  
نوشین را با تو کرد

ماشین را پُر کرد:

– مستانه خانم شمارو انداختیم توی زحمت!

– ای بابا این نوشین از روزی که متولد شد زحمتش روی دوش من

بود!

بلند خندید و گفت:

– شما واقعاً آدم جذاب و بامزه‌ای هستین و خوشحالم که دوست

صمیمی نوشین جان هستین!

نوشین کج نشست و نگاهم کرد. چشمکی زد و گفت:

– دوستای نوشین مثل خود نوشین ماه هستن!

خندیدم و به عقب تکیه دادم. ماشین آنقدر راحت و زیبا بود که دلم

می‌خواست بخوابم، یک لحظه به خودم حق دادم که نوشین او را انتخاب

کند.

– می‌دونید از چیه شما خوشم می‌یاد مستانه خانم! از این‌که همیشه در

حال خنده هستین!

– از آدمای کسل بدم می‌یاد، از سکوت بدم می‌یاد. کسالت نشانه‌ی

بی‌احساسی آدماست!

لبخند زد و مشغول رانندگی‌اش شد. همان‌طور که به جلو خیره بود

گفت:

– پس خوش به حال دوست‌پسر شما!

با حیرت نگاهش کردم، نوشین ضربه‌ای روی شانه‌ی رضا زد و گفت:

– مراقب حرف زدن باش این مستانه خانم درست‌جون جونمی من تا

حالا با هیچ پسری رابطه نداشته حتی یک نفر.

رضای لحظه‌ای از آینه نگاهم کرد، حیرت زده بود، پرسید:

– راستی؟ باور نکردنی....

بیزرون  
ماتوی  
همیشه  
ملایم

بیه داده

نیست

دن، از

مرزها؟

م کرد

بارفات

من هم

- چرا؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- آخه شما خیلی خوش تیپ و امروزی هستین، از رفتار تون هم ی  
مشخصه آدم زنده و شاداب و با احساسی هستین پس جای تعجب داره!

نوشین به جای من پاسخ داد:

- هنوز اونی که دل قناری مارو آب کنه پیدا نشده، یعنی هنوز از کسی

خوشش نیومده!

برای این که بحث را عوض کنم گفتم:

- حالا قراره از کجا خرید کنیم؟

رضا خندید و گفت:

- آهان رسیدیم....

مقابل یکی از جواهرفروشی های معروف و اسم و رسم دار ترمز کرد  
در بالاترین نقطه ی شهر، وارد مغازه شدیم. مدتی طول کشید تا نوشین  
یک جفت حلقه ی زیبا و چند میلیونی انتخاب کرد و در این نظرسنجی من  
هم کمکش کردم. رضا بسیار خوب رفتار می کرد همه چیز را به عهده ی  
نوشین می گذاشت. دائم لبخند می زد و قریون صدقه ی نوشین می رفت. به  
نوشین باز حق دادم تا او را انتخاب کند.

بعد هم به پاساژ بزرگ و لوکسی رفتیم، جایی که تقریباً قشراز ما  
به ترون خرید می کردند و من هرگز به آنجا نیامده بودم. یک پیراهن بسیار  
زیبا و گران قیمت، یک جفت کفش و مقداری خورت و پورت دیگر که  
بسته های تراول را یکی یکی از داخل کیف پر از پول رضا بیرون می کشید  
و بعد هم آن قدر اصرار و سماجت از نوشین و رضا که برای من هم  
هدیه ای بگیرند و آخر سر هم یک عطر بسیار خوش بو و گران قیمت برای  
من خریدند.

وقتی به خانه برمی  
نشانم در برق از سرم بره  
نوشین جان من دینه  
رضایه جای نوشین پا  
بر میسوزنونا  
نه معموله

نوشین به عقب چرخید  
- بیرونه عزیزم تازه ا  
را تا خونای ما بریم از اون  
سکون کردم و مدتی به  
اصرارهای رضا و نوشین  
کس های بدوم یک لحظه تر  
دوره به خانه برگشته بود همه  
سلام

بر سر بلند کرد و نگاهم  
نشانم در برق از سرم بره  
نوشین جان من دینه  
رضایه جای نوشین پا  
بر میسوزنونا  
نه معموله  
سلام  
نشانم در برق از سرم بره  
نوشین جان من دینه  
رضایه جای نوشین پا  
بر میسوزنونا  
نه معموله

وقتی به خانه برمی‌گشتیم هوا رو به تاریکی می‌رفت. نگاهی به ساعت انداختم و برق از سرم پرید.

– نوشین جان من دیگه باید برم دیرم می‌شه...

رضا به جای نوشین پاسخ داد:

– می‌رسونمتون!

– نه، ممنون...

نوشین به عقب چرخید و گفت:

– دیر وقت عزیزم تازه این جا با خون‌های شما خیلی فاصله داره حداقل

بذار تا خون‌های ما بریم از اونجا راهی نیست!

سکوت کردم و مدتی بعد مقابل خانه‌ی نوشین پیاده شدم و بی‌توجه به اصرارهای رضا و نوشین یک آژانس گرفتم و به خانه برگشتم. با دیدن کفش‌های پدرم یک لحظه ترس برم داشت. انگار شانس من از همه شب زودتر به خانه برگشته بود. همگی داخل نشیمن بودند.

– سلام!

پدر سر بلند کرد و نگاهم کرد، یک نگاه به من و یک نگاه به ساعت روی دیوار، قبل از این‌که حرفی بزند به مامان نگاه کردم یک اقیانوس اخم داشت. مهشید هم طبق معمول آرام و سربه‌زیر مطالعه می‌کرد. روسری از سرم باز کردم و برای این‌که صدای مامان را در نیآورم آن را در دست گرفتم:

– تا حالا کدوم گوری بودی؟

صدای خش‌دار مامان بود که سکوت را بر هم زد. خودم را نباختم و

گفتم:

– گفتم که کلاس دارم نگفتم؟

– تا این موقع شب؟

ن  
ی  
ه  
ما  
پار  
ی  
ش  
برای

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:  
- هنوز هشت نشده، تا هفت که کلاس...

- دروغ هم نگفتم کلاس‌ها همیشه تا هفت برقرار بود. ادامه دادم:  
- بعدم رفتم خونه‌ی نوشین می‌خواست خرید کنه از منم خواست

باهش برم...

- مگه هر کی خواست خرید کنه تو باید بری؟

- صدای محکم پدرم بود. نشستم و نگاهش کردم. نگاه پدرم مثل یکی

ازه بود. لبم را تر کردم و گفتم:

- با هر کسی نمی‌رم، فقط با نوشین می‌رم.

حرفم را ترید و بلند گفت:

- این موقع وقت اینه که بیایی خونه؟ تو دختری خواست هست؟

وای خدا چه زندگی مزخرفی حتی نمی‌تونستم تا ساعت هشت شب

بیرون بمانم، حتی نمی‌تونم با یک دوست برم خرید.

- جواب منوبده

حرفی برای گفتن نداشتم، پدرم با من همیشه مهربان بود و یواشکی

خیلی کارها برایم می‌کرد اما حالا از بس که مادرم و مهشید به او در مورد

من گفته بودن، مجبور بود که بگوید. دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- از این به بعد وقتی کلاست تموم شد یک‌راست می‌یایی خونه باشه؟

حرفی نزدم و سرم را تکان دادم. پدرم ادامه داد:

- باید بدونم این نوشین خانم کیه، یادت باشه آدرس خونشون رو به

من بدی!

با حرص به مادرم خیره شدم. تا وقت شام سکوت سنگین بر خانه

حاکم بود. شام را نیمه‌کاره رها کردم و به اتاقم رفتم، چون میلی به خوردن

نداشتم، نمی‌دانم چرا همیشه مادرم و مهشید سر ناسازگاری داشتند

مدتی بعد به سمت

مدتی بعد داخل از

نگاهم کند، گفت:

- با ادب شدی

- کامپیوترم قف

سر بلند کرد و

به دکمه‌های مقابل

- فهمیدی چو

سر تکان داد و

- صبر کن!

موهای پُر مهش

بود. جلوتر رفتم،!

- همه‌ی دوست

حرفی نزد، دو

- چت می‌کنی

سر بلند کرد و

گفت:

- اینترنت چیز

دستم را روی

- خواهش می

به سمت کمد

- تازه مرتب ک

- دوباره مرتب

به سمت مهش



مدتی بعد به سمت در اتاق رفتم... چند ضربه به در اتاق مهشید زدم و مدتی بعد داخل اتاق او شدم. مهشید مقابل لب تاپش نشسته بود. بی آنکه نگاهم کند، گفت:

- با ادب شدی در می زنی!

- کامپیوترم قفل کرده، از دیروز تا حالا.

سر بلند کرد و نگاهم کرد. می دانست گیر او هستم ناز می کرد، بی اعتنا به دکمه های مقابلش ور رفت. بلند گفتم:

- فهمیدی چی گفتم؟

سر تکان داد و زمزمه کرد:

- صبر کن!

موهای پُر مهشید از وسط فرق باز بود و ساده پشت سر جمع شده بود. جلوتر رفتم، به اینترنت وصل بود. خندیدم و گفتم:

- همه ی دوست پسرات آن لاین هستن؟

حرفی نزد، دوباره پرسیدم:

- چت می کنی؟

سر بلند کرد و با چشم های قهوه ای رنگ و ملوسش به من خیره شد و گفت:

- اینترنت چیزای جالب تری هم داره جز اون مزخرف هایی که تو...

دستم را روی سرش گذاشتم و گفتم:

- خواهش می کنم باز شروع نکن...

به سمت کمدش رفتم، مشغول بررسی کمدش شدم که گفت:

- تازه مرتب کردم!

- دوباره مرتب کن، طوری نمی شه که.

به سمت مهشید چرخیدم، کمی به جلو خم شدم، بوی عطر ملایم

به  
دان  
شد

شامپو از موهای ابریشمی مهشید در فضا پخش می شد. پرسیدم:

— می‌خواهی یه سایت از اونا بهت معرفی کنم؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

— توی وجود تو ذره‌ای حیا نیست؟

— وای مهشید حالم رو بد می‌کنی، یعنی تو این همه پاستوریزه هستی؟

ایستاد و مستقیم در چشمانم خیره شد. لبش لرزید و صدایش آرام در

فضا پیچید:

— یعنی تو راستی راستی وقت خودت رو با این چیزای مزخرف پُر

می‌کنی؟

شانه بالا انداختم و لبخند زدم، اخم کرد و گفت:

— تو هیچ قید و بندی نداری؟ چرا برکت و رحمت خدا رو از خودت

دور می‌کنی؟

دستم را دراز کردم و گفتم:

— خواهش می‌کنم مهشید، اصلاً حال و حوصله‌ی پند و نصیحت رو

ندارم، همین نیم‌ساعت پیش مامان یه عالمه داد و بیداد راه انداخت و بابا

یه عالمه چشم‌غره رفت چون مامان و تو آتش‌بیار معرکه بودین!

محکم گفتم:

— حقت بود. این وقت شب که وقت خونه او مدن نبود.

می‌دانست به او احتیاج دارم این‌طور حرف می‌زد و گرنه جرأت

نداشت با من این همه محکم حرف بزند، کاش می‌توانستم حالش رو

بگیرم، می‌دانست منتظر فرصت هستم دست دست می‌کرد، بعد از کمی

وَر رفتن بالاخره روبه‌راه شد و ایستاد. وقتی از اتاق خارج می‌شد، گفت:

— آگه یه تشکر بکنی بد نیست!

خندیدم و گفتم:

می‌گفتی شعله‌ها و آما  
برایانه نشکر و تقدیرا  
برایا به هم گویند، خ  
کثیر چیزی نمالده بود  
تلاش روز می‌کردم، بای  
جران تا تم رو به خیا  
نماله بر از ساره‌های پ  
نمال می‌درخشید، هیجا  
می‌دانستم چیست. اما  
نیشام را بر داشتم، م  
نشانم و شماره‌ی انوش  
نشانم و لیریز از خواب  
نشانم و چند پیام عاشقا  
نشانم و می‌نویسد و کله  
نشانم و سردی و اخم از  
نشانم و جهنم تماماً

می‌گن شماها و امثال شماها هر کاری رو برای رضایت خدا انجام  
می‌دن نه تشکر و تقدیرا

در راه هم گوید، خندیدم و به انبوه کتاب‌های روی میز خیره شدم. تا  
کنکور چیزی نمانده بود و من هنوز چیزی نخوانده بودم، جز آنهایی که در  
کلاس مرور می‌کردم، باید به کتابخانه می‌رفتم، به سمت پنجره رفتم،  
پنجره‌ی اتاقم رو به خیابان بود. سیاهی شب همه جا را پُر کرده بود.  
آسمان پر از ستاره‌های پر نور بود و ماه شفاف و زیبا در زمینه‌ی سیاه  
آسمان می‌درخشید، هیجانی مرموز و ژرف مثل یک سایه در من بود، که  
نمی‌دانستم چیست. اما حس غریبی بود. لبخند زدم و به سمت کیفم رفتم.  
گوشی‌ام را برداشتم، سیم‌کارت‌م را عوض کردم. خط را داخل گوشی  
گذاشتم و شماره‌ی انوش را گرفتم، بعد از چند بوق پی‌درپی، صدای  
انوش بم و لبریز از خواب در گوشی پیچید، وجودم گرم شد و لبخند زدم،  
قطع کردم، چند پیام عاشقانه و عجیب برایش فرستادم. اگه می‌فهمید سرم  
را گردتاگرد می‌بُرد و کله‌ام رو با پا شوت می‌کرد تا دیگر صورتم را نبیند.  
از این همه سردی و اخم انوش متعجب بودم. اگر با مهشید به جهنم  
می‌رفتند حتماً جهنم تماماً یخ می‌بست!

۴۵

چند روز تا امتحانات کنکور باقی مانده بود و من هنوز آماده نبودم.  
سواگرم و کسل‌کننده بود و مهشید هم مشغول درس خواندن برای  
ترم‌های بعد، از این همه حوصله‌ی او در حیرت بودم به غیر از درس در  
کلاس‌های دیگر هم شرکت می‌کرد، هنری، بسیج و خیلی کارهای دیگر،  
نوشتن خودش را برای جشن نامزدی‌اش آماده می‌کرد و هیچ نگرانی از  
بابت کنکور نداشت، اما می‌دانستم اگه قبول هم نشوم باید چند بار دیگر

ن؟

ام در

س پُر

بودت

صت رو

و بابا

جرات

سالش رو

از کمی

رفت:

هم به گفته‌ی پدرم چهار سال پشت سر هم امتحان بدهم، آخه یکی نبود بگه بابا همه که نباید برن دانشگاه و دکتر و مهندس بشن، خسته و بی حوصله کتاب را روی میز پرت کردم و به سمت اتاق مهشید رفتم. آماده‌ی بیرون رفتن بودم.

- مهشید؟

از آینه نگاهم کرد. اما حرفی نزد. جلو رفتم، از این‌که همیشه این من بودم که دست به دامنش می‌شدم از خودم بدم می‌آمد، با غرور و آرامش خاصی که در چهره‌اش بود. چادرش را مرتب کرد. حتی یک تار موی او بیرون نبود.

- توی این تست‌ها کمکم می‌کنی من هر چی...

حرفم را برید:

- دارم می‌رم بیرون می‌بینی که...

- خوب الان که نگفتم شب که برگشتی یا فردا صبح...

کیفش را برداشت و به سمت در اتاق رفت و گفت:

- با یکی دو ساعت که نمی‌شه، با دو روز هم نمی‌شه باید چند روز

پشت سر هم باشه، ده روز وقت داری تمرین کن اما من وقت ندارم...

از اتاق خارج شد و به سمت پله‌ها رفت. به دنبالش دویدم. چاره‌ای جز

منت‌کشی نداشتم.

- مهشید جون من می‌ترسم به خاطر همین بمونم اون وقت جواب

باباروکی می‌ده؟

وسط پله‌ها کمی مکث کرد و زمزمه کرد:

- شب و روزت رو با نوشین و سارا گذروندی حلالم برو از اون‌ها کمک

بگیر...

با عصبانیت داد زدم:

به درک احوال  
دختره‌ی آب‌زیرکاه  
بی‌اختیار پایین رفتم  
پای کردن سبزی خرد  
- باز چی شده؟  
نشستم و به دستا  
- پش می‌گم به  
کلاس می‌ذاره، وقت  
مامان نگاهم کرد و  
- خوب کور که نی  
- نیافه اومد و واس  
نحان بدم.  
مامان دست از کار  
- مگه مهشید قبول  
- هان مساله این جا  
شما تا چند پرونده دار  
تست می‌کردی حتماً مر  
نظن محکم و با تشر  
- کم زنجبه موره کن  
نوشته‌ی می‌گفتم دختر با  
نوشین و سارا  
- مامان حلالم بیاید  
- مامان حلالم بیاید

۱۰۵ ✨ ر. اکبری

به درک! حالا مثلاً تو که سال دوم دانشگاهی چه غلطی می‌کنی؟  
دختره‌ی آب‌زیرکاه و موزی!  
بی‌اعتنا پایین رفت و مدتی بعد از خانه خارج شد؛ مامان که مشغول  
پاک کردن سبزی خوردن بود گفت:  
- باز چی شده؟

نشستم و به دستان گل‌آلود مادر خیره شدم و گفتم:  
- بهش می‌گم یه چند تا مسأله، تست کوفت مرض یادم بده ناز می‌کنه،  
کلاس می‌ذاره، وقت ندارم.  
مامان نگاهم کرد و سرش را تکان داد:  
- خوب کور که نیستی مستانه، اون طفلک وقت نداره...  
- قیافه اومد و واسم ژست گرفت، به درک قبول نمی‌شم اصلاً نمی‌رم  
امتحان بدم..

مامان دست از کار کشید و گفت:  
- مگه مهشید قبول شد کی کمکش کرد؟  
- هان مسأله این جاست مامان جان، بابا یادت نیست؟ موقع من که  
شده آقا چند پرونده داره و وقت نداره... وای خدا اون موقع که شانس منو  
نسبت می‌کردی حتماً من خواب بودم!  
مامان محکم و با تشر گفت:

- کم زنجه موره کن مستانه، به جای غُر غُر کردن برو بشین سر  
درست، هی گفتم دختر با این دخترا نرو بیرون، رفتی! مسئله کجایی؟  
خسونه‌ی نوشین تولدش، مستانه کجایی؟ خسونه‌ی سارا مامانش رفته  
گورستون حالام بیبا!

- مامان شمام که مثل مهشید حرف می‌زنی!  
مامان سبد سبزی را برداشت، نگاهم کرد و گفت:

روز

جز

صواب

اکمک



– دروغ می‌گم بیا بزن توی دهنم، صبح تا شب وق وق این آهنگ‌های  
الکی و دنبال مهمونی و خرید، برای من یا خونه چه کار کردی؟ به قول  
مادر چون کارش چیه؟ بوق می‌زنه، بخیه به آبدوغ می‌زنه!  
به سمت آشپزخانه رفت و من هم به دنبالش دویدم:  
– حالا به جای این‌که به قول همون مادر چون لیچار بارم کنی بگو چه  
خاکی تو سرم کنم؟

کمی فکر کرد و بعد به سمت ظرف‌شویی رفت و گفت:  
– انوش، یه زنگ بزن زن‌عموت ببین کی وقت داره اون هم خیلی  
وارده و هم به همه درس می‌ده...

خندیدم و گونه‌های او را بوسیدم:

– قربونت برم چرا به فکر خودم نرسیدی؟

به سمت تلفن دویدم. اما میانه‌ی راه ایستادم:

– مامان نمی‌شه انوش با من قهره!

بلندگفت:

– انوش با هیچ‌کس قهر نمی‌کنه، از سبک‌سری‌های تو خوشش نمی‌آد  
با اون ریخت و قیافه می‌ری زل می‌زنی تو صورتش خوب اونم بلدش  
می‌یاد اهل این چیزا نیست! حالام اگه رفتی مراقب رفتارت باش!  
– هر کی ندونه خیال می‌کنه من لخت مادرزاد می‌رم می‌شینم راست  
روش زشته مامان!

مامان خودش آمد، گوشی را گرفت و مدتی با زن‌عمو پونه حرف زد و  
بعد از تشکر و خداحافظی گوشی را سر جایش قرار داد و گفت:  
– انوش نبود، گفت فردا صبح بی‌کاره برو خونه‌ی عموت هر چی  
سؤال داری بپرس...

خندیدم و به سمت ضبط‌صوت رفتم. مدتی لابه‌لای سی‌دی‌ها را

کنتم و بعد یکی را داخل د  
برخی جوان که از ته دل بر مو  
اون که به وقتی تنها کسم!  
تنهام گذاشت و رفت ا  
خیال می‌کردم پیشم می‌مو  
صدا قطع شد اما من همچن  
تره‌ی عشق واسم می‌مونو  
– بلند شو برو پی درست  
سونا به زمین می‌یاد؟

خندیدم و دستم را بالا بردم  
– اطاعت مامان خویم!

ناشب از اتاقم خارج نشدم  
یک صفحه، تمام مدت با بازی  
صبح زودتر از معمول از خو  
مادر داخل آشپزخانه بودند.  
سلام صبح بخیر.

بازگشتم به ساعت مچی دست  
ساعت من خواب مونده  
باز چای تنها خوردم و به سس  
ساعت مچی من خواب مونده  
باز چای تنها خوردم و به سس

ساعت مچی من خواب مونده  
باز چای تنها خوردم و به سس

گشتم و بعد یکی را داخل دستگاه قرار دادم. مدتی طول کشید تا صدای مردی جوان که از ته دل بر میخواست تمام فضا را پُر کرد:

اون که یه وقتی تنها کسم بود      تنها پناه دل بی کسم بود  
تنهام گذاشت و رفت از کنارم      از درد دوریش من بی قرارم  
خیال می کردم پیشم می مونی...

صدا قطع شد اما من همچنان داشتم زمزمه می کردم:  
ترانه‌ی عشق و اسم می مونی...

- بلند شو برو پی درست یه ده روز باقی مونده رو دور اینا نیا ببینم  
آسمون به زمین می یاد؟

خندیدم و دستم را بالا بردم و گفتم:

- اطاعت مامان خوبم!

تا شب از اتاقم خارج نشدم تا به خیال خودم درس بخوانم اما دریغ از یک صفحه، تمام مدت یا بازی می کردم یا پیام کوتاه دادم و جواب گرفتم. صبح زودتر از معمول از خواب بیدار شدم، حمام کردم، لباس پوشیدم و مختصری هم آرایش کردم و از خانه خارج شدم. وقتی پایین رفتم بابا و مامان داخل آشپزخانه بودند.

- سلام صبح بخیر.

بابا نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و گفت:

- نکنه ساعت من خواب مونده یا تنبل خانوم زود بیدار شده؟

- من زود بیدار شدم!

یک چای تنها خوردم و به سمت در دویدم.

- مستانه صبر کن بابات می رسونت!

خوشحال روی پله‌ی حیاط نشستم و به آسمان چشم دوختم. خیابان‌ها خلوت بودند و از ترافیک خبری نبود. بابا مقابل خانه‌ی عمو نیما

ترمز کرد و من پیاده شدم. برایش دست تکان دادم و به سمت در قدم برداشتم. زن عمو پونه در را به رویم گشود و مثل همیشه تمیز، با کلاس و خندان و باز مثل همیشه مرا گرم بوسید. می دانستم به خاطر این که دختر ندارد و خودش هم یکی یکدانه است به من و مهشید علاقه‌ی فراوانی دارد. داخل نشیمن بودم که امیر و عمو نیما آماده‌ی رفتن از اتاق خارج شدن، امیر با دیدنم خندید و گفت:

- بسم الله صبح اول صبح تو کجا این جا کجا؟

- سلام. یه غول چراغ جادو دارم که هر کاری بگم انجام می‌ده مثل

توی سندباد یادته؟

عمو محکم و آبدار مرا بوسید و سراغ پدرم را گرفت و مدتی بعد از

احوال‌پرسی‌های معمول با امیر از خانه خارج شدند.

- انوش خوابه زن عمو؟

زن عمو به سمت پله‌های مارپیچ طلایی رفت و گفت:

- فکر نمی‌کنم انوش صبح‌های زود بیدار می‌شه! صبحانه‌اش و

می‌خوره و دوباره می‌ره بالا... الان صدایش می‌کنم راستش من یادم رفته بود که بهش بگم.

همان لحظه انوش از اتاق خارج شد. خانه‌ی آنها دوپلکس بود و از

پایین در اتاق‌ها به خوبی دیده می‌شد. وقتی پایین آمد. با دیدنم حیرت

کرد. یک پیراهن آبی و یک شلوار ورزشی به تن داشت. چشم‌های

سیاهش خمار خواب بود و ریش و سیبیل‌هایش مرتب و شانه با موهایش

در هم شده بود.

- سلام.

بی آن که نگاهم کند زمزمه کرد:

- سلام!

ز به سمت آشپزخانه رفت. هر  
 حرف از آن کرد  
 - انوش جان مسانه او مله تا د  
 بزخنده و نگاهم کرد. لبخند زد  
 - چند روز دیگ کنکور د  
 برای من هم که این جا نبوده، عه  
 انوش حرفی نزد و من لب باز کم  
 - به چندتا مساله‌س و این تسه  
 یای خوبی هم نوب کنکور داشتین  
 سرش را تکان داد و گفت:  
 خیلی خوب. بشین الان می‌یام  
 زانعمو خندید و گفت:  
 مسانه تا جای بخوری اونم اوه  
 سستم و به در و دیوار خیره شد  
 تا اول رسایل لوکس و گرانبها، از  
 می‌بزنم  
 طون کشید تا انوش آمد  
 در هم قلاب کرد و نگاهم ک  
 چشمان انوش خیره می‌شد  
 تمام صورت می‌کرد محکم ک  
 داشت. دراز کرد و از می  
 مسانه با هر طرف  
 می‌بزنم

و به سمت آشپزخانه رفت. مردد ایستاده بودم که زن عمو شروع به حرف زدن کرد:

- انوش جان مستانه اومده تا درس یادش بدی...

چرخید و نگاهم کرد. لبخند زدم و سکوت کردم. زن عمو ادامه داد:

- چند روز دیگه کنکور داره، ایراد داره مهشید وقت نداشته.

پسردایی ش هم که این جا نبوده، عمو تم که طبق معمول پرونده داشته...

انوش حرفی نزد و من لب باز کردم:

- یه چندتا مسأله س و این تست ها، می گن شما خیلی خوب واردین و

رتبه ی خوبی هم توی کنکور داشتین، ماما گفت بیام این جا...

سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی خوب. بشین الان می یام!

زن عمو خندید و گفت:

- مستانه تا چای بخوری اونم اومده بشین عزیزم!

نشستم و به در و دیوار خیره شدم. خانه ی عمو نیما بزرگ و اعیانی بود. پر از وسایل لوکس و گران بها، از در و دیوارش اشرافیت می بارید و من لذت می بردم!

مدتی طول کشید تا انوش آمد، روی صندلی نشست و دستانش را روی میز در هم قلاب کرد و نگاه پرنور او خیره شدم، هر بار که در چشمان انوش خیره می شدم یک جریان گرم و لغزنده مثل یک جوی از تمام تنم عبور می کرد محکم گفت:

- خوب؟

و دست دراز کرد و از بین انبوه جزوه ها و برگه هایی که همراه برده بودم، دسته ای را برداشت، همان طوری که نگاهش می کردم شروع به حرف زدن کردم:

م

و

تر

سی

رج

شل

د از

ش و

رفته

د و از

صیرت

سم های

رهایش



— همه‌ی اینارو مشکل دارم!

با حیرت نگاهم کرده، لب‌های گوشت‌آلودش زیر سبیل‌های سیاه و برافش پنهان بود. اما نگاه انوش بهترین عضو و زیباترین عضو صورتش بود. آهسته شروع به حرف زدن کرد:

— اینا که کار یک ساله... پس طی این یک سال چه کار می‌کردی؟

حرفی نزد. انوش چند دقیقه‌ای برگه‌ها را زیر و رو کرد و گفت:

— خوب اینایی که مهم‌تره، رو جدا کردم، اول اینارو کار می‌کنیم تا هر جا که وقت شد آخه من زیاد وقت ندارم.

— دستت درد نکنه!

نگاهی به صندلی کنارش انداخت و گفت:

— لطفاً بیاین این طرف از اون جا که نمی‌تونن روی برگه‌ها رو ببینن!

چشم بلند بالایی گفتم و از خداخواسته کنارش نشستم. بوی عطر ملایمی از طرف انوش در فضا منتشر می‌شد و مرا قلقلک می‌داد. به نیم‌رخ جدی او خیره شدم، عجب بینی خوش‌فرمی داشت!

— حواست رو خوب جمع کن هر چیزی رو یکبار و با دقت برات

توضیح می‌دم!

خندیدم و به برگه‌ها خیره شدم، مج‌های قوی و مردانه‌ی انوش آنقدر تمیز بود که نگاه را به خود می‌کشید و همین‌طور ناخن‌های سفید و مرتبش، توی عمرم مردی به بانظمی انوش ندیده بودم، با این‌که سن زیادی نداشت اما رفتارش سنگینی خاصی داشت!

شروع کرد به توضیح دادن، صدای بم، گیرا و محکم انوش در ذهنم جا می‌گرفت و خیلی زود اولین مسأله را فهمیدم.

— اینو فهمیدی؟

— آره خیلی خوب، بی‌خود نبود مامانم می‌گفت انوش...

حرفم را برید و سر به ز  
— حالا این یکی...  
و من فهمیدم که نباید به  
توس اخم‌های او تمام سعی  
مانده بهترین فرصت بود تا  
حاصله و جدی توضیح می  
— انوش عجب خط خوب  
خودکار را روی برگه‌ها ر  
جدی بود. محکم گفت:

— من دارم فرمول می‌گم تا  
— ببخشید!

دوباره مشغول شد. دست  
بشم و به قول مامان فضولی  
شدم و گفتم:

— استراحت نمی‌دی؟

نگاهم کرد و محکم گفت:

— یک سال استراحت کرد  
استراحت خبریه و نه از خوراکی  
تخصیص و گفتم:

سخنونه رییس مهلک‌ودک بشو  
بلند داد زد.  
سگمان نمی‌کنم بچه‌های مهد  
شستم را زیر چانه زدم  
سر بلند کرد و گفت:



حرفم را ببرد و سربه زیر ادامه داد:

– حالا این یکی...

و من فهمیدم که نباید بیشتر حرف بزنم. انوش ادامه می‌داد و من از ترس اخم‌های او تمام سعی خود را می‌کردم تا یاد بگیرم. ده روز باقی مانده بهترین فرصت بود تا نزد انوش باشم و یاد بگیرم. انوش داشت با حوصله و جدی توضیح می‌داد.

– انوش عجب خط خوبی داری کلاس خط رفتی؟

خودکار را روی برگه‌ها رها کرد و نگاهم کرد. خندیدم اما او کاملاً جدی بود. محکم گفت:

– من دارم فرمول می‌گم تو از خط من تعریف می‌کنی؟

– ببخشید!

دوباره مشغول شد. دست خودم نبود نمی‌توانستم ساکت و بی‌حرف باشم و به قول مامان فضولی نکنم. انوش خسته نمی‌شد اما من خسته شدم و گفتم:

– استراحت نمی‌دی؟

نگاهم کرد و محکم گفت:

– یک سال استراحت کردی، اگر او مدی من یادت بدم پس نه از

استراحت خبریه و نه از خوراکی!

خندیدم و گفتم:

– خوبه رئیس مهدکودک بشی همه رو از گرسنگی می‌کشی!

بلند داد زد:

– گمان نمی‌کنم بچه‌های مهد از تو باز بگوش‌تر باشن!

دستم را زیر چانه زدم و به او خیره شدم. انوش ادامه داد. مدتی بعد

سر بلند کرد و گفت:

طر  
به  
ان  
ند  
ید  
سن  
دست

— مثل این که شما قصد فهمیدن ندارید. صورت من تخته‌سیاس؟  
و بلند شد. دنبالش دویدم:

— انوش چرا قهر می‌کنی من داشتم گوش می‌کردم!  
زن عمو پونه با ظرف‌های پر از میوه و شکلات داخل آمد. با دیدن ما  
دو نفر پرسید:

— تموم شد؟

— نه. انوش قهر کرده داره می‌ره!

زن عمو پونه خندید و به انوش خیره شد. انوش به جهت میز برگشت و  
گفت:

— خوراکی‌ها رو ببر مامان!

و زن عمو جرأت اعتراض نداشت و رفت. من هم نشستم و به برگه‌ها  
خیره شدم تا انوش باز قهر نکند. سکوت خسته‌ی تابستان را صدای بم و  
دلنشین انوش می‌شکست. تشنه شده بودم و لب‌هایم خشک و تلخ بود.  
وقتی انوش سکوت کرد، دست بلند کردم و گفتم:

— اجازه آقا؟

لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست و نگاهم کرد:

— ما تشنه‌مونه آقا. لب‌هامو ببین ترک برداشت کربلا که نیست!

سرش را تکان داد و گفت:

— برای امروز کافیه!

ایستاد و به سمت در رفت. بلند و خندان گفتم:

— انوش؟

برگشت و نگاهم کرد. تعظیم کردم و گفتم:

— کنکور قبول شدم و است یه ماشین ریش تراشی می‌خرم!

رنگش پرید و من محکم روی دهانم کوبیدم. دوباره او را رنجاندیم.

این زن عمو پونه وارد شد. با دیدن  
انوش غاری شده؟ مستانه چرا این  
نشستم و گفتم:  
— منی دوتیم چرا هر بار رویه  
می‌زنم آتم به حرف بد زدم که انوش  
زن عمو خندید و گفت:  
— چی گفتی مگه عزیزم؟  
سرم را پایین انداختم و گفتم:  
— پیش گفتم و است کادو می‌خرم  
زن عمو بلند و از ته دل خندید.  
گفت:  
— حالا که به امین یا امیر گفته بود  
کی فرق داره مثل پدر خدا یا امیرم  
چی نظاره تو که منظوری نداشتی!  
— که سلطان یا شهید بفهمن و ای  
انعمو ظرف پر از میوه را مقابل  
لبم من هم بی‌تعارف مشغول شدم.  
نظرم چهارم بود که می‌خواستم به  
عشقنامه سعی ام را کرده بودم تا باعث  
عشقنامه زردی که عصر بودم قشور  
انگه را نشردم و من  
عشقنامه بودم که

وقتی زن عمو پونه وارد شد. با دیدنم پرسید:

– طوری شده؟ مستانه چرا این طوری شدی؟

نشستم و گفتم:

– نمی دونم چرا هر بار روبه روی انوش می نشینم یه حرف بدی

می زنی الانم یه حرف بد زدیم که انوش سرخ شد و رفت!

زن عمو خندید و گفت:

– چی گفتی مگه عزیزم؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

– بهش گفتم واست کادو می خرم خوشش نیومد.

زن عمو بلند و از ته دل خندید. مدتی طول کشید تا خنده اش تمام شد

و گفت:

– حالا اگه به امین یا امیر گفته بودی اونا کیف می کردن اما انوش یه

کمی فرق داره، مثل پدر خدایا مرزم اونم به سنگینی انوش بود... حالا

عیبی نداره تو که منظوری نداشتی!

– اگه مامان یا مهشید بفهمن وای!

زن عمو ظرف پر از میوه را مقابلم گذاشت و تعارف کرد تا مشغول

شوم. من هم بی تعارف مشغول شدم.

\*\*\*

روز چهارم بود که می خواستم به خانهای عمو نیما بروم. از روز دوم به

بعد تمام سعی ام را کرده بودم تا باعث رنج انوش نشوم. صبح زود بود که

زن عمو زنگ زد که عصر بروم انوش صبح جایی کار دارد و من هم از

خدایا خواسته تا ظهر خوابیدم.

زنگ را فشردم و مدتی بعد وارد خانه شدم. ماشین آزاده که یک بتر

قره‌ای بود گوشه‌ی حیاط بود. وقتی وارد نشینم شدم هیچ کس نبود و

اما دیدن ما

بز برگشت و

و به برگه‌ها

صدای بم و

و تلخ بود

تا

سکوت همه‌ی خانه را پُر کرده بود. مردد ایستاده بودم که زن‌عمو آماده‌ی بیرون رفتن مقابلم آمد. مثل هر روز دیگر مرا بوسید و خوش آمدگفت. نگاهی به بالا انداخت و گفت:

– برو بالا مستانه جان، انوش بالایاست، پایین آزاده خوابه... می‌دونی که...

و چشمکی زد و دستم را رها کرد.

– باشه چشم!

ادامه داد:

– من می‌رم تا بیرون زود بر می‌گردم.

و رفت. بالا رفتم. انوش داخل اتاقش بود. در زدم و وارد شدم و در را پشت سرم بستم.

– سلام علیکم انوش خان پسر عموی گل!

نگاهم کرد و زمزمه کرد:

– سلام!

و اشاره کرد که پشت میز بنشینم. نگاهی به دورتادور اتاق انداختم و گفتم:

– بذار از راه برسم بعدا

انوش وسایلم را جمع کرد و گفت:

– وقت ندارم باید برم!

– انوش؟

بی‌آنکه نگاهم کند گفت:

– بله!

– ببخشیدا من این همه پُر رو هستم می‌دونم که از من خوشتر نمی‌باشی  
اما من واقعاً به کمک تو احتیاج داشتم و ممنونم.

عزیز بودی با انگشت سیاه  
درست آنقدر به صورت اتو  
صاف بودم لرزش لبرو  
بینی‌ش زبر سیل‌های سیاه  
چون زیاده درست به زیبا  
که بپوزن عمو بود و من تعریبا  
که می‌کردم چشمان درشتش  
گفتش مثل یک تیر که از که  
انوش می‌کرد یک احساس؟  
که کرد، صدایش همیشه طنین  
لبز بود که می‌دیدم و بس!  
– حواست کجاست مستاز  
خندیدم و گفتم:  
– به درس فقط...  
– فقط چی؟  
باز دست دو طرف چشمان  
– به نظرت آگه من شبیه  
کتاب را محکم روی  
مستای می‌کردم تک‌تک  
ایستاد و گفت:  
– دیگه حوصله‌ام را سر  
به دورانه بازی؟  
حرفی نزدم و

حرفی نزد و با انگشت سبابه وسط ابروهای پیوسته و پُرش را خاراند و بعد خودکارش را در دست گرفت و مثل سه روز قبل شروع کرد، طی این مدت آنقدر به صورت انوش خیره شده بودم که تک تک حرکات او را حفظ بودم. لرزش ابروهای پهن و پیوسته‌اش، لرزش لب‌های صورتی‌اش زیر سیبل‌های سیاهش و حتی برق نگاهش. بی‌شک انوش جوانی زیبا بود درست به زیبایی زن‌عمو پونه و به همان سنگینی و نجابتی که پدرزن‌عمو بود و من تعریفش را زیاد شنیده بودم. کوچک‌ترین خطایی که می‌کردم چشمان درشتش می‌درخشید و چانه‌اش تکان می‌خورد. و کلماتش مثل یک تیر که از کمان رها شود به طرفم شلیک می‌شد. وقتی دعوا می‌کرد یک احساس گنگ، یک اضطراب ناگهانی وجودم را پُر می‌کرد، صدایش همیشه طنین بی‌تفاوتی داشت، هر چه بود ظاهر انوش همین بود که می‌دیدم و بس!

- حواست کجاست مستانه؟

خندیدم و گفتم:

- به درس فقط...

- فقط چی؟

با دست دو طرف چشمانم را می‌کشیدم، همان‌طور گفتم:

- به نظرت اگه من شبیه ژاپنی‌ها بودم بهتر نمی‌شدم؟

کتاب را محکم روی میز کوبید. عادت داشتم، انوش را همیشه عصبانی می‌کردم. تک‌تک سلول‌هایش از عصبانیت فریاد می‌کشیدند. ایستاد و گفت:

- دیگه حوصله‌ام را سر بُردی. تو عقل نداری یا واقعاً خودت روزی به دیوونه بازی؟

حرفی نزدم و سرم را زیر انداختم. از من دور شد اما می‌دانستم بر

اده‌ی

نفت.

دونی

و در را

اختم و

ت نمی‌یاد



می‌گردد نه به خاطر من، بلکه به خاطر پدرم، مادرم و زن‌عمو که مدام از او تشکر می‌کردند و سفارش مرا می‌کردند. سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم. نفهمیدم چه قدر زمان گذشت که صدایش را شنیدم:

– خیلی خوب ادامه می‌دیم!

خمیازه کشیدم و دست‌هایم را از هم گشودم. با حیرت پرسید:

– یعنی خواب بودی؟

خندیدم و سر تکان دادم. گفتم:

– خدای من مستانه تو مشکل داری!

– خوب همه مشکل دارن، یکی مالی، یکی سلامتی و یکی عقلی،

یکی هم مثل تو چی؟

ادامه داد:

– یکی هم مثل تو عقلانی ام مطمئن قبول نمی‌شی!

نگاهش کردم و گفتم:

– آیا به اندیشه، به فکر و به آرزوی مثبت توی ذهن تو هست؟

سرش را با دو دست فشرد و گفت:

– هست اما در مورد تو حتی به نیم‌فکر مثبت ندارم تو واقعاً ناامیدم

می‌کنی!

ادامه نداد. دلم می‌خواست جوابش را می‌دادم اما ملاحظه کردم و به میز خیره شدم. او هم مرا می‌شناخت که گفتم:

– بگو خجالت نکش!

خندیدم و گفتم:

– حوصله‌ی منت‌کشی ندارم، تمام عمرم به طرف و منت‌کشی از تو و مهشید به طرف دیگه!

خندیدم و دستانش را زیر چانه در هم قلاب کرد و گفت:

– تو واقعاً =

عصبانی نمی‌کنه

نمی‌کردم!

ایستادم و به

– اتفاقاً من!

خودتون نمی‌تون

همه بهتر، پاک‌تر

که تو و امثال تو

خودتون بیشتر مو

و خارج شد.

ریختم و همان‌جا

صحبت‌ها و تو

می‌خوردم که امین

–! تو این‌جا چه

خندیدم و به او

اتاقی که آزاده دا

می‌گذراند یا خانه‌ی

دستور می‌داد. د

آشپزخانه آمد و گفت

– من اجازه نداد

نگاهش کردم. ف

نگاهش می‌کردم یک

که دنبالش باشم و یا

بدم اما سکوت کرد

... تو واقعاً عجیبی و دور از ذهن مستانه و هیچکس به اندازه‌ی تو منو  
عصبانی نمی‌کنه، اگه سفارش مامان و عمو نبود یک ثانیه هم تحملت  
نمی‌کردم!

ایستادم و به سمت در رفتم. کنار در مکثی کردم و گفتم:

... اتفاقاً من و همه تحمل می‌کنن تو و امثال مهشید و هیچکس حتی  
خودتون نمی‌تونن تحمل کنه، شما خودخواه هستین چون فکر می‌کنید از  
همه بهتر، پاک‌تر و نجیب‌تر هستین و بهشت مال شماست. اما من می‌گم  
که تو و امثال تو و خواهر عزیزم فقط با این کارا هیزم‌های جهنم رو برای  
خودتون بیشتر می‌کنید!

و خارج شدم. وارد آشپزخانه شدم و برای خودم یک لیوان چای  
ریختم و همان‌جا نشستم و به وسایل شیک و زیبا خیره شدم. چای بعد از  
صحبت‌ها و توضیحات طولانی انوش می‌چسبید. داشتم بیسکویت  
می‌خوردم که امین وارد شد و گفت:

...! تو این جا چه کار می‌کنی؟

خندیدم و به احترامش ایستادم. مدتی بعد از احوال‌پرسی به سمت  
آساقی که آزاده داخل آن بود رفت. آزاده چون ماه‌های اول بارداری را  
می‌گذراند یا خانه‌ی مادرش بود یا خانه‌ی عمو و تمام مدت می‌خوابید و  
دستور می‌داد. داشتم دست‌هایم را می‌شستم که انوش انخم‌آلود به  
آشپزخانه آمد و گفت:

... من اجازه ندادم که رفتی!

نگاهش کردم. قد بلندی داشت و سینه‌ای پهن و مردانه، هر وقت  
نگاهش می‌کردم یک اندوه ملایم در من ایجاد می‌شد. انوش مردی نبود  
که دنبالش باشم و یا آرزویم باشد اما دوستش داشتم. خراستم جواب  
بدهم اما سکوت کردم که گفت:

و  
و

ی،

سیدم

و به

و تو و

— برای امروز کافیه  
ورفت. من هم خوشحال و شاد و سایلم را جمع کردم و صبر کردم تا  
زن عمو آمد و بعد خدا حافظی کردم و از خانه‌ی آنها خارج شدم. مدتی را  
در خیابان‌ها چرخ زدم و بعد به خانه رفتم.

\*\*\*

امتحان کنکور هم با اضطراب و دلهره‌اش آمد و تمام شد و من با  
خیالی آسوده وارد سالن امتحان شدم و به همان آسانی از سالن خارج  
شدم. آن قدر هم که می‌گفتند ترس نداشت. البته شاید کمک بزرگ انوش  
بود که در روزهای آخر مدام با من سر و کله می‌زد، دعوایم می‌کرد و داد  
می‌زد و آن قدر بد اخلاقی می‌کرد تا من یاد گرفتم. کمک بزرگی بود. کنار  
دیوار منتظر نوشین و سارا بودم، انگار من از همه زودتر بیرون آمده بودم.  
نگاهم به در بود که آن دو را دیدم، دوستانم هم مثل خودم بی‌خیال بودند.  
هر دو خندان به سمت من آمدند.

— مستانه پس اشکات کو؟

— اشکات تو دیدی من تا حالا گریه کنم اونم به خاطر درس؟ محاله..

مدتی راجع به امتحان و کنکور چرت و پرت گفتیم و بعد مهمان  
نوشین به یک بستنی میوه‌ای دعوت شدیم. تمام مدت در کافی‌شاپ  
گفتیم و خندیدیم. سارا دختر بور و سفیدی بود و از یک خانواده‌ی متمول  
و تقریباً تحصیل کرده. اما او هم بی‌خیال بود و از تنها موضوعی که حرف  
نمی‌زد امتحان کنکور بود!

بستنی‌ام را تمام کردم و تکیه دادم، نوشین آرایش کمی داشت.  
پرسیدم:

— جناب اوس رضا کجان؟

گل از گلش شکفت و نگاهم کرد. سارا منتظر چشم به لب‌های سرخ او

دوخت. نوشین!

— این جا نیس

سارا لیوان آب

— حالا جشن

نوشین خندید

— همین هفت

با حیرت پره

— یعنی راست

سر تکان داد

— خوش به -

سارا خندید.

— حالا شخه

باید اولین نفر باش

سارا با دسته

درآورد و با یک

— پس برم لب

سارا از لحاظ

اونمی‌دادند، یک

الناز هم نه پدر د

مشکلی نداشت.

بهترین دوستم، غ

— مستانه کجا

بلند شدم و از

خانه برگردم. اما

«وقت نوشین باناز همیشگی اش شروع به حرف زدن کرد:

– این جان نیست، آخری دلم به دنیا برایش تنگه...

سارا لیوان آبی خورد و گفت:

– حالا جشنت کی شد؟

نوشین خندید و گفت:

– همین هفته، پنجشنبه.

باحیرت پرسیدم:

– یعنی راستی راستی تو داری ازدواج می‌کنی؟

سر تکان داد. خندیدم و گفتم:

– خوش به حالت!

سارا خندید. نوشین ادامه داد:

– حالا شخصاً برای شما کارت می‌یارم اما از الان بگم تو مستانه خانم

باید اولین نفر باشی و به دور از اون رقص خوشگلارو برامون انجام بدی!

سارا با دستمال دور لبش را پاک کرد، بعد آینه از داخل جیب مانتو اش

برآورد و با یک رژ روی لب‌هایش را پررنگ کرد و گفت:

– پس برم لباس بگیرم.

سارا از لحاظ رفت و آمدی مشکلی نداشت، خانواده‌اش هیچ‌گیری به

اونمی‌دادند، یک برادر داشت و پدر و مادری که دائم در گردش بودند.

لنا هم نه پدر داشت و نه برادر، دو خواهر داشت و مادر که او هم باز

مشکلی نداشت. اما من نمی‌دانستم چه‌طور شرکت کنم. آن هم جشن

بهترین دوستم، غم تمام وجودم را پُر کرد.

– مستانه کجایی باشو دیگه داریم می‌ریم...

بلند شدم و از آنجا خارج شدیم. مدتی بعد از آن دو جدا شدم تا به

خانه برگردم. اما تمام طول راه داشتم نقشه می‌کشیدم که چه‌طور مامان را

س  
را  
س  
ج  
د  
ر  
ن  
س  
س  
د

راضی کنم در جشن نوشین شرکت کنم. آگه می فهمید مراسم آنها زن و مرد یکجا است اصلاً نوشین و خانواده اش چیزی به عنوان جدایی مرد و زن نداشتند وای اگر می فهمید محال بود اجازه دهد بروم.

\*\*\*

— مستانه این قدر سر به سر من نذار، یکبار گفتم نه یعنی نه...

پایم رابه زمین کویدم:

— مامان تو رو خدا... جشن عقد و عروسی نمی شه که... بعد از چند

سال دوستی...

دستش رابه طرفم دراز کرد و بالحنی تهدید آمیز گفت:

— مستانه این قدر کش نده، گفتم نه برو پی کارت،

— آخر چرا؟ بگو چرا...

مehشید ساکت و آرام شنونده ی بحث طولانی من و مامان بود. مامان به

سمت در رفت و گفت:

— برای این که نوشین دختر خوبی نیست ا

— مامان چرا تهمت می زنی، تو دیدی، نوشین فقط ظاهرش این طوره

تو رو به خدا...

حرفی نزد. با یکدلنگی و لجبازی نمی توانستم کارم را پیش ببرم

بنابراین ناچار بودم کوتاه بیایم.

— مامان بار آخره، اون عقد کنه دیگه می ره و دوستی ما تموم می شه

همین یه شب جشن رو بذار برم. اصلاً خودتم همراهم بیا...

برگشت و خیره نگاهم کرد:

— دیگه چی؟

— خوب چه سازی بزنی؟ من باید برم... الان چند ساله ما با هم دوستیم

مامان هیچ بدی از اون ندیدم. هر بار کاری داشتم برام انجام داده... مامان

جون من؟

جلو رفتم.

من یک نفس را

— قریونت؛

نکنه...

مامان نشسه

— مامان؟

رو به مهشید

— فقط یه کا

التماس می کنم...

خوشحال

ضبط صورت رف

آهنگ مورد نظر

خواندم:

عمر آ بشم از

می گم قفل دل

مامان داشت

بلندتر کردم:

هر لحظه علاه

دزدیلمت من

تو

مهشید خام

بی اعتنا به او می خ

اشاره کردم:



جون من؟  
جلورفتم. آن قدر او را بوسیدم و نوازش کردم تا بالاخره لبخند زد و  
من یک نفس راحت کشیدم.  
- قربونت برم مامان، آبروم و جلوی دوستانم خریدی... دست درد  
نکنه...

مامان نشست. مهشید بلند گفت:

- مامان؟

رو به مهشید کردم و بلند گفتم:

- فقط به کلمه راجع به نوشین بد بگی خودت می دونی، سه روزه دارم  
التماس می کنم...

خوشحال از این که توانستم رضایت مامان را بگیرم به سمت  
ضبط صورت رفتم و سی دی های مورد علاقه ی خودم را زیر رو کردم و  
آهنگ مورد نظر را گذاشتم و همراه آن شروع به ادا درآوردن کردم و بلند  
خواندم:

عمر آ بستم از عاشقی خسته      آگه دست تو، تو دست من باشه بستم

می گم قفل دلت شاه کلیدم...

مامان داشت می خندید، مهشید گوش هایش را گرفت. من هم صدا را  
بلندتر کردم:

هر لحظه علاقم به تو بیشتر می شه از پیش      از دست همه آدم بدا  
دزدیلمت من

تو خوشگلی نازی دلمو بردی دمت گرم...

مهشید خاموش کرد و کنترل را از دستم بیرون کشید در حالی که  
بی اعتنا به او می خندیدم، شروع کردم به خواندن و با دست به مهشید  
اشاره کردم:

یکی دو روزه قهری با من  
به ریزه دارم بات را می یام  
که دیگه نگي خودخواهی تو...

مهشید پشت به من کرد و زیر لب گفت:

- دیرونه!

مامان داشت می خندید. نشستم و گفتم:

- خدا به من به روحیه بده با این اخلاق های خوبی که کنارم ریخته،  
اخلاق در خانواده واسه ی چی؟ بیان خونیه ما با صد و بیست من غسل  
نمی شه این مهشید رو خورد! خدا به داد شوهرش برسه...

مامان به مهشید که از پله ها بالا می رفت نگاه کرد و گفت:

- هر کی به اخلاقی داره!

- نگو اخلاق مامان من، اخلاق؟ آبرو و حیثیت اخلاق رو زیر سؤال  
بُردن، آخه کی دین ما گفته اخم کن، حرف نزن، بی احترامی کن، اخلاق  
یعنی من، دائم می خندم، می رقصم و شادی می کنم.

مامان نگاهم کرد و گفت:

- تو دختر خوبی هستی مستانه حیف که زیادی شلوغ و شیطون  
هستی تو دیگه هجده سالت داره تموم می شه اگه تو...

ادامه ی حرفش را تکمیل کردم:

- حیف که دماغم رو عمل کردم نه؟

خندید و من ادامه دادم:

- خدا زیباست و زیبایی رو دوست داره...

سرتکان داد و گفت:

- آره، اما دماغ تو عیبی نداشت، به صورتت می اومد نه دراز بود نه  
پهن... فقط می خواستی اون همه پول رو حروم کنی!

- خدایی الا

کیف می کنم...

مامان ادامه دا

- دماغت هیا

چرا آستین هات!

- به قول مادر

مامان به سمه

به اتاق رفتم... سیه

خیلی وقت بود

می دادم.

داخل کمد

می خواست یک ل

نگاهی به ساعت

مرا از افکارم جدا

- مستانه؟

- بله مامان...

وقتی پایین رفت

- بیا کمی این

- شام؟

سرتکان داد. د

- چه وقت شاه

مامان درحالی که

زمنزه کرد:

- غریبه که نیست

- خدایی الان نگاه به من و دماغ من می کنی کیف نمی کنی؟ خودم که  
کیف می کنم...  
مامان ادامه داد:

- دماغت هیچی، موهات و چرا این طوری می کنی؟ چرا لنز می ذاری،  
چرا آستین هات این همه کوتاه؟  
- به قول مادرجون آب رفته مامان عزیزم!

مامان به سمت آشپزخانه رفت و زیر لب لاله الا الله گفت. خندیدم و  
به اتاق رفتم.. سیم کارتتم را عوض کردم و برای انوش چند پیام فرستادم.  
خیلی وقت بود سر به سرش می گذاشتم. انگار همیشه باید کسی را آزار  
می دادم.

داخل کمدم را جست و جو کردم. لباس زیاد داشتم اما دلم  
می خواست یک لباس مناسب تر بخرم. باید دست به دامن بابا می شدم.  
نگاهی به ساعت انداختم به آمدن او چیزی باقی نبودا صدای بلند مامان  
مرا از افکارم جدا کرد:

- مستانه؟

- بله مامان... او مدم.

رقعی پایین رفتم. پایین پله ها ایستاده بود. نگاهم کرد و گفت:

- بیا کمی این جا رو تمیز کن داییت اینا قراره بیان این جا!

- شام؟

سر تکان داد. درحالی که به ساعت نگاه می کردم گفتم:

- چه وقت شام درست کردن؟

مامان درحالی که معلوم بود خودش هم دلخور است سر تکان داد و  
زبزه کرد:

- غریبه که نیستن یه چیزی درست می کنم.

زننگ بزن بابا حاضری بگیره. چیزی باقی نمونده چی می‌خوای  
بیزی؟  
سکوت کرد و من هم به پذیرایی رفتم تا کمی مرتب و گردگیری کنم. از  
مهمان‌های ناخوانده و بی‌ملاحظه بیزار بودم.  
\*\*\*

دایی ایرج نشست و پا روی پا انداخت، جلوی سرش کم‌مو بود و در  
حال عقب رفتن بود و تقریباً پیشانی‌اش دو برابر معمولی نشان می‌داد. دبیر  
شیمی بود و بزرگترین فرزند و تنها پسر مادر جون، دقیق، موشکاف و کمی  
پرحرف بود. اما من او را دوست داشتم و دائم سر به سرش می‌گذاشتم.  
برخلاف دایی، همسرش زנדایی فردوس را اصلاً دوست نداشتم، به  
خاطر اخلاقی که داشت. زودرنج و عصبی و کمی عجول بود و با من اصلاً  
خوب نبود. هادی و هانی دو پسر دایی ایرج در حال تحصیل بودند. هر دو  
خوش اخلاق و شوخ و بذله‌گو، هانی خوش قیافه بود اما قد کوتاهی داشت  
مثل زندایی فردوس و هادی خوش قد و قامت بود و نه چندان زیبا اما  
جذاب و خوش اخلاق جوانی پاک و سلام و خوش اخلاق که همه به او  
احترام می‌گذاشتند. مامان سینی چای را مقابل دایی ایرج گرفت. دایی  
خندید و گفت:

— دستت درد نکنه!

بعد نگاهم کرد و گفت:

— مستانه دایی امتحانت چه‌طور بود؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

— می‌بدک نبود اما فکر کنم یه سه سالی طول بکشه تا بتونم کنکور  
قبول بشم!

هادی خندید و گفت:

— عالییه... ایرج  
و هانی دنبال  
— پس با ایرج  
زن دایی در-  
— حالا همه  
خونه و زندگی  
— که صبح  
بدن؟ آره زن دای  
زن دایی اخ  
— وا... مست  
نرگس چی؟  
— منظورم  
آدم و احتیاج  
قسمت زن‌ها  
هادی خند  
— از نظر ت  
کمی فکر  
زیرچشمی‌ها  
خوششان می  
اشباهی از آن  
اهل خل بازی  
— تا وقتی  
اجازه بگیر  
بی‌خیل...

— عالیہ... این روحیہی تو قابل تحسینہ!  
و ہائی دنبالہی حرفش را تکمیل کرد:  
— پس با این حساب سن پنجاہ سالگی شاید لیسانس بگیری.  
زن دایی در حالی کہ می خندید نگاہم کرد و گفت:  
— حالا ہمہی دخترا کہ نباید برن دانشگاه، باید ازدواج کنن برن سر  
خونہ و زندگی...

— کہ صبح تا شب بشورن، بپزن، کلفتی کنن و جوانی خودشون و بہ باد  
بدن؟ آره زن دایی؟  
زن دایی اخم کرد و گفت:

— وا... مستانہ این چہ حرفیہ؟ یعنی من و مادرت کلفت ہستیم، خالہ  
نرگس چی؟

— منظورم شما نبودید. اما می گم زن و مرد ہیچ فرقی با ہم ندارن، زن  
آدم و احتیاج دارہ زندگی کنہ و آزاد باشہ... ای خدا کی آزادی واقعی رو  
نسمت زن ہا می کنی؟

ہادی خندید و نگاہم کرد، پرسید:

— از نظر تو آزادی یعنی چہ؟

کمی فکر کردم و بعد بہ مہشید چشم دوختم، می دانستم مہشید گاہی  
زیر چشمی ہادی را برانداز می کند و احساس می کردم این دو نفر از ہم  
خوششان می آید اما بروز نمی دادند و خیلی مراقب بودند و ہرگز حرکت  
اشتباهی از آن دو ندیدہ بودم. مہشید با احتیاط عمل می کرد، نہ مثل من  
اہل خُل بازی و شلوغ کردن.

— تا وقتی ازدواج نکردی باید روی حرف مامان و بابا حرف نزن.  
اجازہ بگیری. بعدم کہ ازدواج می کنی می افتنی گیر دست بہ از خدا  
بی خبر...



همه خندیدند و دایی ایرج گفت:

– تا حالا چند بار تجربه داشتی؟

– من نه مادر چون همیشه میگه، اون وقت خر بیار باقالی بار کن، مردا فکر می کنن زن یه کلفت، یه آدم که خدا آفریده فقط بی چون و چرا و با اطاعت کامل کار کنه و جلوی شوهر حرف نزنه، مردا خیال می کنن زن یک زندانی... وای خدایا حتی فکر این آدم رو دیوونه می کنه...

مامان نگاهم کرد و گفت:

– مگه من الان زندانی باباتم دختر؟

– خوب آره، اگه همه با خودتون صادق باشن می بینن یه جورایی زندانی هستن، تا حالا شده واسه خاطر خودت کاری رو انجام بدی؟ نه، لباس، آرایشگاه همه به خاطر باباست. غذا به خاطر بابا و ما، من می دونم شما چه غذایی رو خیلی دوست دارین اما به خاطر این که بابا بدش می یاد حتی یکبار هم درست نمی کنی، تا حالا شده خودت به خاطر دل خودت بری گردش، اینا یعنی این که زن آزادی نداره

دایی خندید و گفت:

– به نظرم وکالت بخونی خوبه مستانه، همه ی مردا رو بیچاره می کنی!

بحث ما تا نیمه های شب ادامه یافت. هر کس در صدد دفاع از خود بود و آخر سر هم، هم زن دایی، هم مامان فهمیدند که هرگز برای رضایت دل خود کاری را انجام ندادند و تمام طول عمر خود را صرف زندگی دیگران کردند...

بالای شهر

با هم به جا

آماده شدم

کرد. وقتی

وقتی ماشین

– بزن بر

و من که

– جای

سرم و منوب

الناز خن

محض دید

– خدا با

الناز ادام

– خوب

خوش تیپ و

خوشبخت

برای تعویض

زن و مرد من

وجود ندارد

شده بودم

مجالسی است

مارکی خوب

کت و شل

فیلمبرداری ها

بالای شهر برگزار می‌شد، قرار گذاشته بودم به خانهای سارا بروم و از آنجا با هم به جشن نوشین برویم. به محض خوردن ناهار آژانس خبر کردم و آماده شدم تا به خانهای سارا بروم. مامان با کلی سفارش و نصیحت راهیم کرد. وقتی رسیدم الناز هم آنجا بود. تا غروب مشغول آرایش کردن بودیم، وقتی ماشین مقابل باغ بزرگ ایستاد، سارا دستم را فشرد و گفت:

– بزن بریم انگار امشب خبرا زیاده!

و من که هم دلهره داشتم و هم ذوق، خندیدم و گفتم:

– جای مامانم خالی که همین پشت در گوشت رو بیچونه و بزنه توی سرم و منو برگردونه!

الناز خندید و اولین نفر وارد شد. حیاط غرق در نور و گل بود. سارا به محض دیدن حیاط گفت:

– خدا بده شانسی عجب تیکه‌ای طور کرد نوشین...  
الناز ادامه داد:

– خوب دیگه هر کسی شانسی داره، نوشین هم خوشگله هم خیلی خوش تیپ و باکلاس معلومه این می‌شه!

خوشبختانه ما جزء اولین مهمانان بودیم، نوشین هنوز نیامده بود. برای تعویض لباس به اتاقی رفتیم. می‌دانستم مجالس خانوادگی نوشین زن و مرد مخلوط است و چیزی به عنوان محرم و نامحرم در بین آنها وجود ندارد. چند باری که با سارا و نوشین به مهمانی‌های مختلف دعوت شده بودم دور از چشم خانواده‌ام آمده بودم و می‌دانستم چه جور مجالسی است. یک کت و شلوار کتان مشکی با سگک‌های بزرگ و با مارکی خوب خریدم بودم و البته به سفارش مامان که شرط گذاشته بود با کت و شلوار پوشیده یا نمی‌ذارم ببری، البته مامان به خاطر لایمبرداری‌های پخش شده‌ی مجالس در بین مردم سفارش می‌کرد و

ردا  
بسا  
زن

سی  
سه  
بم  
یاد  
ت

بود  
دل  
ران

انتند

نمی دانست زن و مرد قاطبی است و گرنه قلم های پاییم خُرد شده و اجازه پیدا نمی کردم. با هزار زحمت توانستم تمام پس انداز مهشید را بگیرم و مقداری هم از پدرم.

کنار هم نزدیک صندلی های عروس و داماد نشستیم. آرکستر خیلی زود شروع کرده بود و کم کم مهمانان نوشین و رضا می آمدند. نازی مادر نوشین همراه ملکی پیرمرد آمد و مدتی سوزهی خنده ی سارا و النار شد. سارا یک پیراهن برهنه نارنجی بر تن کرده بود و النار یک تاپ و دامن که همه جای بدنش در معرض نمایش قرار داشت. کلی هم مرا به خاطر کت و شلوار مسخره کردند و سر به سرم گذاشتند.

بالاخره نوشین آمد با کرشمه و ناز و با صورتی زیبا و سنگین از آرایش، دست در دست هم در کنار رضا که باکت و شلواری خوش رنگ، جذاب و دوست داشتنی شده بود، زوج خوشگلی بودند. نوشین همراه با آهنگ همراه، با نامزدش به همه خوش آمد گفت و وقتی به من رسید جلو آمد و دست مرا گرفت و خندید، بلند گفت:

خوشحالم که اومدی مستانه!

یک به یک تبریک گفتیم، نوشین در جایگاه خودش نشست. پذیرایی شروع شد، مستخلمین یک شکل لباس پوشیده بودند و مرتب خم و راست می شدند. روی میز تعدادی از شیشه های رنگی بود. با حیرت به سارا چشم دوختم. انگار برای آنها عادی بود چون هر کدام مشغول خوردن شدند اما من ترسیدم. دلم می خواست می دانستم چه مزه ای دارد تاحالا مشروب از نزدیک ندیده بودم اما از بوی تند و گندش فهمیدم که چنان چیز جالبی نیست. جالب بود که مجالسی این چنین برگزار می شد مثل دهاتی های تازه به شهر آمده با حیرت همه چیز را نگاه می کردم لیوان هایی که پُر بالا می رفت و به هم زده می شد و بعد خالی می شد

دختر و پسر های جوان هایی که مثل - مستانه؟

- هان... بله...

سارا بود که با

- جناب بُرنا -

- ببخشید... بله

نگاهش کردم،

نگاهم می کرد. پر

- افتخار می د

- برای چی؟

ابرو بالا بُرد و

- رقص دیگه

- وای، نه متأس

کنارم نشست

- شما واقعاً د

شما مثل دو تا ست

دلش می خواد یه گ

از این همه وق

پسر عموهایم را

شوم. سارا و النار

دوستی می ریختند.

کنار نوشین ای

و گفت:

دختر و پسرهایی که در آغوش هم زول می خوردند و می رقصیدند و جوان‌هایی که مثل گرگ به دنبال شکار بودند.

- مستانه؟

- هان... بله...

سارا بود که با دست به پهلویم می کوبید.

- جناب بُرنا چند دقیقه‌س دارن صداتون می کنن.

- ببخشید... بله...

نگاهش کردم، بُرنا دایمی نوشین خندان و با حالتی نه چندان عادی

نگاهم می کرد. پرسید:

- افتخار می دین؟

- برای چی؟

ابرو بالا برد و گفت:

- رقص دیگه...

- رای، نه متأسفم من بلد نیستم...

کنارم نشست و با چشمان رنگی اش به من خیره شد و گفت:

- شما واقعاً دوست داشتنی و جذاب هستین مستانه خانم... چشم‌های

شما مثل دو تا ستاره می درخشه و بینی شما اون قدر خوش فرمه که آدم

دلش می خواد یه گاز کوچولو از سرش بگیره!

از این همه وقاحت و راحتی او بدم آمد. یک لحظه پسردایی‌ها و

پسرعموهایم را مقایسه کردم. قابل قیاس نبودند، ایستادم تا از او دور

شوم. سارا و التاز هر کدام برای خود یک جوان پیدا کرده بودند و طرح

دوستی می ریختند.

کنار نوشین ایستادم. نوشین واقعاً زیبا به نظر می رسید. دستم را گرفت

و گفت:

حازه  
برم و  
نیلی  
سادر  
شد  
که  
کت  
ن از  
نگ  
ه با  
جلو  
ایی  
م و  
به  
قول  
دارد  
که  
شد  
م  
شد

- چرا نمی رقصی مستانه؟

- می دونی که من از اینا بلند نیستم...

خندید و گفت:

- به از اون رقص قشنگات برامون انجام بده به خاطر من خواهش

می کنم...

- به به شرطاً

سرش را تکان داد. اشاره به دوربین کردم و گفتم:

- بگو فیلم بگیره باشه مامانم و که می شناسی ازم قول گرفته!

خندید و در گوش رضا چیزی گفت. او هم به سمت ارکستر رفت و

بعد به سمت فیلمبردار و بعد آهنگ مورد نظر فضا را در یک شور هیجان

دیگر فرو برد. صدای دست، صوت و همهمه در هم بود. نوشین دستم را

فشرده و گفت:

- زود باش!

رفتم وسط و شاید چند دقیقه طول کشید تا رقصم تمام شد. صدای

کف، هورا و سوت یک لحظه هم قطع نمی شد. درحالی که نفس نفس

می زدم کنار نوشین نشستم. داماد با یک لبخند نگاهم کرد و گفت:

- واقعاً عالی بود باورم نمی شه توی ایران یکی مثل شما رقص باله رو

این همه خوب بلد باشه!

نوشین با غرور شروع به حرف زدن کرد:

- به دو سالی با هم کلاس می رفتیم اما من یاد نگرفتم، مستانه عالی

می رقصه...

- خواهش می کنم اینم فقط به خاطر نوشین خانم!

به سمت میز خودمان رفتم. نه از سارا خبری بود و نه از لانا، نگاهم به

دور و بر بود که باز برنا همراه با یک جوان دیگر کنارم آمدند. قبل از این که

بنشینند گفت:

- وای مستا

اون قدر شما نر

احساس می کرد

سرم راتکا

گفت:

- من حامی

لبخند زدم

- معرکه بو

با یک بیخه

دیوانه را پیدا کن

صدای موه

جوانان پُر شور

ما آنجا قرار داد

کردم. با دست

در خفا پیچید:

- زیباست!

برگشتم و ک

قد و چهارشانه

لخت و سیاه ک

کمی تنگ. خور

- ترمیدین

خندیدم و

- ببخشید!



بنشیند گفت:

- وای مستانه خانم چه قدر زیبا بود، واقعاً که همه حیرت کردند  
اون قدر شما نرم و لطیف و موزون حرکات رو انجام می دادید که آدم  
احساس می کرد یک ماهی زیبا توی آب داره می لغزه!

سرم را تکان دادم و حرفی نزد. جوان همراهش دست دراز کرد و  
گفت:

- من حامی هستم از آشنایی با شما خوش و قتم  
لبخند زدم و دستم را بالا بردم. دستم را فشرده و گفت:

- معرکه بود مستانه خانم!

با یک ببخشید از آنها فاصله گرفتم و به سمت پله ها رفتم تا شاید آن دو  
دیوانه را پیدا کنم.

صدای موسیقی سالن بزرگ را می لرزاند. آهنگ رب با همهمه ی بلند  
جوانان پُر شور، همه را به رقص انداخته بود. داخل اتاق بزرگی که وسایل  
ما آنجا قرار داشت ایستادم. به سمت آینه رفتم و خودم را داخل آن تماشا  
کردم. با دست موهای ژل خورده ام را مرتب کردم که صدایی آرام، نا آشنا  
در خفا پیچید:

- زیباست!

برگشتم و کنار دیوار جوانی را دیدم که تا حالا هرگز ندیده بودم. بلند  
قد و چهارشانه باکت و شلواری شکلاتی و کراواتی براق و زیبا، موهایی  
لخت و سیاه که کج و ساده و مرتب شانه شده بود و چشمانی عقلی و  
کمی تنگ. خوشگل نبود اما خوش تیپ بود، لبخند زد و گفت:

- ترسیدین؟

خندیدم و گفتم:

- ببخشید ندیدم شما این جا هستین...

خواهش

رفت و

هیجان

ستم را

صدای

س نفس

باله رو

نه عالی

نگاهم به

از این که

دستش را دراز کرد و گفت:

افتخار می‌دین؟

من مستانه هستم!

زمزمه کرد:

مستانه، مستانه واقعاً برازنده‌ی شماست رقص شما آدم رو وسوسه

می‌کنه... نرم، لطیف و وسوسه‌انگیز!

به سمت در اتاق رفتم و گفتم:

با اجازه من باید برم.

قبل از این‌که به در برسم، سد راهم شد و در را بست، متعجب به او

خیره شدم. در نگاهش سرخی خفیفی بود و بوی الکل از او به مشام

می‌رسید.

چه کار می‌کنی؟

خندید و دستانش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

به کمی از دنیا غافل بشیم و...

خودم را عقب کشیدم و داد زدم:

ولم کن احمق بی‌شعور فکر کردی من...

سرش را نزدیک آورد، چندشم شد. حالم از هر چی آزادی و متمدن

بودن به هم خورد، تا جایی‌که زور داشتم خودم را عقب می‌کشیدم و با

دست به صورتش ضربه زدم. عقب رفت و به دیوار چسبید. دستی روی

صورتش کشید و گفت:

وحشی!

جد و آبادت وحشیه، پسره‌ی لندهور عوضی.

انخم کرد و گفت:

بی‌کلایس بی‌تربیت!

اشاره کرده  
- آگه کلاه

باقی بمونم!  
از در خار

از اتاق خارج  
یک آن از خو

و با فرهنگ بو  
معنی را داشت

که دبیر ادبیات  
اگر آدمی به چه

به سمت ن  
عقد داشتند؟ آ

نمی‌کردند؟ کا  
بلند نوشین او

را گرفتم:

- نوشین -  
انخم کرد و

- به این زو  
- نه، به ماه

قول داده  
می‌توسیدم. هر

مست و بسی قی  
شادی کنم اما پ

اشاره کردم به سرتاپاش و گفتم:

— اگه کلاس به تو و امثال تو می‌خوام تا آخر عمرم بی‌تربیت بی‌کلاس

باقی بمونم!

از در خارج شدم. درحالی‌که سعی می‌کردم خشم خودم را پنهان کنم از اتاق خارج شدم. پایین معرکه‌ای بود، مست و بی‌قید در هم می‌لولیدند، یکی آن از خودم شرم کردم. دلم آزادی می‌خواست، تجملات می‌خواست و بافرهنگ بودن اما نه مثل اینها، اگر فرهنگ و امروزی بودن و آزادی این معنی را داشت پس حیوانات از ما باکلاس‌تر بودند، در آن لحظه شعری را که دیر ادبیات ما همیشه و همه وقت می‌خواند در ذهنم پیچید:

اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

به سمت نوشین رفتم، مراسم عقد انجام شده بود، چه احتیاجی به عقد داشتند؟ آیا خدا را هم زیر سؤال نمی‌بردند؟ آیا خود را مسخره نمی‌کردند؟ کادوهای گران‌قیمت و زیبا یکی یکی به دستان سفید، گردن بلند نوشین آویزان می‌شد. وقتی عقد تمام شد کنار نوشین رفتم و دستش را گرفتم:

— نوشین جان من باید برم!

انخم کرد و گفت:

— به این زودی تازه سرشبه مراسم واقعی مونده...

— نه، به مامان قول دادم زود برگردم..

قول داده بودم اما این‌بار خودم هم دلم می‌خواست برگردم می‌ترسیدم. هر گوشه‌که نگاه می‌کردم دختر و پسری در هم می‌لولیدند، مست و بی‌قید، بلند بلند خنده سر می‌دادند. شاید دلم می‌خواست شادی کنم اما چیزی مانع می‌شد.

- شام چی؟

- معنون لعینوارم خوشبخت بشی!

او را بوسیدم، کادوی کوچکی را که تهیه کرده بودم به دستش دادم و به سمت اتاق رفتم. وقتی آماده شدم، سارا و الناز کنار هم بودند. با حیرت به طرفم آمدند. سارا هم حال طبیعی نداشت، با خنده پرسید:

- کجا؟

- می‌رم خونه... ببخشید بچه‌ها حالم خوب نیست!

الناز دستم را کشید:

- مستانه بیا بشین خیلی صفا داره... بیا دیگه.

- نه... خوش بگذره!

بی‌اعتنا به اصرارهای آنها از خانه خارج شدم. در آن وقت شب در آن تاریکی شب ترس‌همه‌ی وجودم را پُر کرد. کاش آژانس خبر کرده بودم خیابان پردرخت و خلوت بود. تا سر کوچه دوان دوان رفتم تا خود را به خیابان اصلی برسانم. در آن منطقه خانه‌های اعیانی و باغ مانند بود، ماشین‌ها تک‌تک می‌گذشتند. مزاحمین خیابانی مرتب بوق می‌زدند و ترمز می‌کردند.

شماره‌ی بابا را گرفتم. اما گوشی او خاموش بود. یک تاکسی خالی از دور می‌آمد. بی‌معطلی دست بلند کردم و سوار شدم. نزدیک که آمد دیدم تاکسی نیست. اما ناچار سوار شدم. جواتی پشت رُل نشسته بود. سلام کردم و تکیه دادم و مقصدم را گفتم. راننده بی‌معطلی گفت:

- ده هزار تومان!

- اشکالی نداره... لطفاً برید!

مدتی از راه را که رفتیم. صدای تودماغی مرد راننده گوشم را پُر کرد:

- آ... بخشکی شانس اینا دیگه چی می‌گن؟

نگاه کردم و آ

- چی شده آ

با دست اشار

- نگاه کن...

و جلوتر ترمز

راننده جوان کرد.

کشیدم و با دستم

- مسافر می‌ر

مرد جوان با ل

کرد و به دست مر

رو به من پرسید:

- کجا می‌ری؟

- گفت که ولی

پرسید:

- کجا بودی؟

- به شما چه ار

محکم و بلند گ

- بیا پایین!

- برای چی؟

داد زد:

- بیا پایین...

مرد راننده هم پی

سای بابا او ملویم

وسط خیابان ای

نگاه کردم و گفتم:

- چی شده آقا؟

با دست اشاره به خیابان کرد و گفت:

- نگاه کن...

و جلوتر ترمز کرد. مرد جوانی جلو آمد. نگاهی به من و نگاهی به راننده جوان کرد. یادم رفته بود آرایش صورتم را پاک کنم. روسریم را جلو کشیدم و با دستمالی لب‌هایم را پاک کردم. صدای مرد راننده را شنیدم:

- مسافر می‌ریم ولی عصر...

مرد جوان با لباس نظامی مدارک ماشین را گرفت، مدتی آن را نگاه کرد و به دست مرد راننده داد.

رو به من پرسید:

- کجا می‌ری؟

- گفت که ولی عصر می‌رم خونه...

پرسید:

- کجا بودی؟

- به شما چه ارتباطی داره آقا؟

محکم و بلند گفت:

- بیا پایین!

- برای چی؟

داد زد:

- بیا پایین...

مرد راننده هم پیاده شد. شروع به غر زدن کرد:

- ای بابا اومدیم یه لقمه نون دربیاریم این چه بساطی؟

وسط خیابان ایستادم و به مرد جوان خیره شدم. یک مشت بچه با یک

دادم و به  
حیرت به

ب در آن  
ده بودم.  
سود را به  
مانند بود،  
سی زدند و

خالی از  
مد دیدم  
ود. سلام

کرد:



اسلحه وسط خیابان سد راه مردم می شدند. مرد نگاهم کرد و گفت:

- این وقت شب کجا بودی؟

- یعنی چی آقا؟ عروسی دوستم بود، صبر کنید... الان نشونتون

می دم...

از داخل کیفم کارت دعوت را درآوردم و به طرف مرد جوان گرفتم و

گفتم:

- اینها، جشن دوستم بودم، الانم تا دیر نشده باید برگردم خونه!

با تمسخر سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

- جشن عروسی بدون شام؟

لجم درآمد، مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

- دلم نمی خواست شام بمونم مگه اشکالی داره؟ شما حقی ندارین

که...

بلند و محکم فریاد زد:

- ساکت!

مرد راننده بلا تکلیف نگاهم می کرد، سرم را تکان دادم و گفتم:

- سرکار می خوای شماره ی تلفن خونه رو بدم با پدر و مادرم تماس

بگیرین؟

و قبل از این که مرد مأمور حرفی بزند، دو نفر دیگر از آنها به ما نزدیک

شدند، حالا خرابی بار و باقالی بار کن، ای لعنت به نوشین و آبا و اجدادش،

اومدم ثواب کنم کباب کردم، با دیدن مرد جوان مقابل برق از سرم پرید و

قلبم نزدیک بود از دهانم بیرون بپرد، انوش لعنتی بود که با نگاهی پر خشم

و کینه نگاهم می کرد. کاش آب می شدم و داخل زمین فرو می رفتم، سرد

وضع درستی نداشتم و ماشین شخصی که کنارم بود، وای به روزگارم!

پرسید:

- چه خبر  
تنها توانست  
رو به همراهان  
- شما برید  
انوش کرایه  
- بیا!

اینم از شا  
مکان باشد، ه  
من بهانه می گم  
بخشکی شانسه  
- سوار شد  
صدایش م

وای خدا خود  
اما حالا گیر اف  
می گشتم یا کاه  
در دسر درس  
عصبانیت بی

گوری نقره  
پارک شده بود  
- بشین تا  
و دور شد.  
بلوز آستین بلند  
حیف از اون ه  
دست

چه خبره؟

تنها توانستم کارت دعوت را به طرفش دراز کنم، کارت را نگاه کرد و روبه همراهانش کرد و محکم گفت:

شما برید آشنا هستن!

انوش کرایه راننده را پرداخت و روبه من محکم گفت:

بیبا!

اینم از شانس بد من بود که پُست انوش در همین شب و در همین مکان باشد، هر چی سنگه مال پای لنگه حالا می فهمیدم، انوش بی دلیل از من بهانه می گرفت و حالا دلیل ها دستی دستی سر راهش سبز شدند، بخشکی شانس!

سوار شوا

صدایش محکم و پر از جذبه بود. باید برای خودم فاتحه می خواندم، رای خدا خودت می دونی که از اون جا فرار کردم تا مرتکب اشتباهی نشم اما حالا گیر افتادم و تا ابد باید توسری می خوردم، کاش با آژانس بر می گشتم یا کاش لااقل یک تاکسی می گرفتم تا سوءظن انوش کمتر شود دردمس در دست نکند. اما نگاه خشم آلود و حالت چهره اش نشان از عصبانیت بی حد و اندازه اش می داد!

گفیری نقره ای رنگ انوش که البته ماشین عمو بود چند قدم جلوتر پارک شده بود. انوش به ماشین اشاره کرد و گفت:

بشین تا پیام!

و دور شد به قامتش خیره شدم، یک شلوار پارچه ای مشکس با یک بلوز آستین بلند نخس به رنگ قهوه ای، ای خدا چه قدر انوش بدلیاس بود، حیف از اون همه خوشگلی نبود؟ با اون قد و هیکل که داشت آگه فقط به دست لباس اسپرت خوش رنگ می پوشید و موهاش و کمس صفا می داد

سوتون

رفتم و

دارین

تعاس

نزدیک

دادش،

پسرید و

برخشم

سر و

وزگارم!

اون موهای روی صورتش رو می زد حتماً سرش دعوا می شد.  
 اتوش سوار شد. کمر بندش را بست، بی آنکه حتی نیم نگاهی به من  
 بیاندازد، آرام به راه افتاد. جو ماشین به قدری سنگین و غم آلود بود که  
 داشتم خفه می شدم. آرام پرسیدم:  
 - می شه کولر رو روشن کنی؟

روشن کرد. به نیم رخش خیره شدم، اتوش مثل شاعرهای در هم و  
 حالت دار بود. موهای بلند و سیاه که با انبوه ریش ها و سیبیل ها مخلوط  
 شده بود. بینی خوش تراش که آدم را وسوسه می کرد و چشم های مثل  
 ستاره اش، تکیه دادم. خنکای کولر کمی حالم را بهبود بخشید. برای این که  
 اتوش را از آن حالت عصبانیت خارج کنم، شروع به حرف زدن کردم:  
 - ببخشید که...

- حرف نزن!

چنان بلند و محکم گفت که ترسیدم و لال شدم. اتوش پایش را روی  
 پدال گاز بیشتر فشار داد و گفت:

- تو فکر آبروی خودت نیستی به فکر اون عموی بیچاره ی من باش،  
 صبح ناشب جون می کنه تا تو مثل آدم زندگی کنی... بیچاره نمی دونه  
 دخترش تا نیمه شب توی خیابونا ول می کرده اونم این جا چه غلطی  
 می کردی؟

لبم را تر کردم تا حرفی بزنم که گفت:

- به میوه ی خراب به جنعبه میوه رو خراب می کنه و تو دقیقاً اون  
 میوه ی خرابی که خانواده ی عمور و خراب می کنی.  
 کج نشستم و نگاهش کردم. خیلی تند می رفت.  
 - تو حق نداری به من توهین کنی!

چنان با پشت دست روی دهانم کوبید که داغی خون را روی لبم حس

کردم. با حجت

- من -

زمزمه ک

- حالم

اون مهشید

- خفه

ادامه ندا

تمسخر آشا

- این

صورتت لوا

چه کلکی

- گفتم ک

محکم گف

- تو غ

بی صاحبی؟

کثافت کاری

هنوز هجده

هم هستی آره

به خیابان

- تو نمی د

حرفم راقه

- بی دلیل؟

روضع...

- هنوز

کردم. با حیرت به او خیره شدم. ادامه داد:

- من حق دارم، تو هم خون منی، جای برادر توأم و پسر عموی تو...  
زمرمه کردم:

- حالم از این برادر و خواهر تو به هم می خوره، از همه بدتر تویی و  
اون مهشید لعتی، زیر این چهره ی آروم هزار تا...  
- خفه شو مستانه!

ادامه ندادم، انوش گوشه ای پارک کرد، کج نشست و نگاهم کرد، با  
نسخه آشکاری گفت:

- این از ریخت و قیافه ات، مثلاً روسری سرت کردی؟ اینم از  
صورت لوازم آرایش کم داشتی زنگ می زدی برات بیارن، خدا می دونه  
چه کلکی سر هم کردی و کدوم گوری بودی!  
- گفتم که عروسی بودم نه مجلس ختم!  
محکم گفتم:

- تو غلط می کنی تنهایی می یایی عروسی اونم این طرفا مگه  
بی صاحبی؟ این جا کجا خونه ی شما کجا؟ خدا می دونه تو مجلس اینا چه  
کثافت کاری ها که نمی شه من که خبر دارم جرأت نمی کنم به زیون بیارم، تو  
هنوز هجده سال نداری این چه قیافه ای؟ حتماً اهل پارتی و چیزای دیگه  
لم هستی آره؟

به خیابان تاریک و خلوت خیره شدم و گفتم:

- تو نمی دونی تهمت زدن چه قدر گناه داره؟ چرابی دلیل...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- بی دلیل؟ شبهه، تنهایی اونم تویی اون ماشین با یه مرد جوان با این سر  
روضع...

- هنوز نه نشده تازه خانواده ام اجازه دادن!

به من  
زد که  
هم و  
خلوط  
مثل  
این که  
اروی  
باش،  
ی دونه  
غلطی  
تقا اون  
حسن

با تمسخر سر تکان داد و گفت:

- اجازه؟ مامانت آدرس رو می دونست؟ دید این طوری داری می‌ری؟

گفتی کجا می‌خوای بری؟

اعصابم داشت به هم می‌ریخت، از خدا کمک خواستم تا جلوی زبانت را بگیرم، کارت را نشانش دادم و گفتم:

- دو تا چشم داری بین جشن از چه ساعتی تا چه ساعتی؟ اسم فامیل

روی کارت رو هم بخون تازه مامانم هم دعوت داشت...

- مستانه من تو رو می‌شناسم می‌دونم چه زبون درازی داری.

- انوش بس کن دیگه رفت و آمدهای من به تو ارتباطی نداره.

صدای تنفس ناآرامش را می‌شنیدم، زمزمه کرد:

- خوشحالم از این‌که خواهی مثل تو ندارم، خوشحالم... وای خدایا

شکرت اون وقت مامان ساده‌ی من چه فکریایی در مورد تو می‌کنه و

چه قدر حرفای خوب پشت سرت می‌گه، هرگز نمی‌خوام خواهی مثل تو

داشته باشم!

بلند و محکم گفتم:

- من هم ظلم نمی‌خواد برادری مثل تو داشته باشم هرگز، دنیا پُر شده

از خواهر و برادرای الکی!

دست بلند کرد تا حرفی بزند گفتم:

- انوش حرمت خودت رو نگه دار من تو رو دوست دارم و نمی‌خوام

باعث ناراحتی تو باشم.

خنده‌ی تمسخرآلودی کرد و به راه افتاد. پرسیدم:

- برای چی از من متنفری انوش؟

با صدایی آرام شروع به حرف زدن کرد:

- از آدمایی که شخصیت ندارند خوشم نمی‌یاد، از آدمایی که بی...

خودشون و ح

نداری متنفرم!

لبم را به دنا

- تو زیادی

مورد دیگران قا

تا رسیدن به

آرایشم را پاک

وقتی از ماشین

زدم به شیشه،

گفتم:

- ممنونم!

حرفی نزد

بزنم که گفت:

- با عمو در

لبخند زدم و

- اصلاً مهم

سرش را با-

- تو آدم نقر

- برام مهم ن

سلس ظاهر آدمای

گاز داد و رف

گفت:

- چه عجب

خندیدم و نش



خودشون و حیوون فرقی نمی‌ذارن بی‌زارم و از تو که هیچ قید و بندی نداری متنفرم!

لبم را به دندان گزیدم و گفتم:

- تو زیادی خودت رو بالا گرفتی و از اون بالا بی‌هیچ چون و چرایی در مورد دیگران قضاوت می‌کنی، اصلاً هرچی تو می‌گی درست‌ه!

تا رسیدن به خانه هر دو سکوت کردیم و در طی این مدت توانستم آرایشم را پاک کنم. انوش زیرچشمی نگاهم می‌کرد و حرص می‌خورد. وقتی از ماشین او پیاده شدم، نگاهم نمی‌کرد. به سمت در راننده رفتم و زدم به شیشه، با کمی مکث و اکراه شیشه را پایین کشید و نگاهم کرد.

گفتم:

- ممنونم!

حرفی نزد و تلخ و گزنده به چشمانم خیره شد. خواستم حرف دیگری بزنم که گفتم:

- با عمو در مورد تو امشب صحبت می‌کنم!

لبخند زدم و گفتم:

- اصلاً مهم نیست اصلاً چرا همین الان نمی‌یابی؟

سرش را با حرص تکان داد و گفت:

- تو آدم نفرت‌انگیزی هستی!

- برام مهم نیست تو در مورد من چی فکر می‌کنی، خوب نیست بر

لساس ظاهر آدم‌ها قضاوت کنی اینو نمی‌دونی؟

گاز داد و رفت و وقتی وارد خانه شدم مادر با دینلم تعجب کرد و گفت:

- چه عجب سر قولت بودی و زود اومدی!

خندیدم و نشستم. مادر وسایل شام را آماده می‌کرد و مهشید مشغول

ساری؟

زیانم

م فامیل

خدایا

ی‌کنه و

مثل تو

ر شده

ی‌خوام

که بین

نوشتن بود مادر باز پرسید:

- جشن خوب بود؟

- عالی مامان جای شما خالی، بابا توی اتاقه؟

سرش را تکان داد و گفت:

- باچی اومدی آزاتس؟

- با توش اومدم.

هم مامان و هم مهشید با حیرت نگاهم کردند، چای مقابل مهشید را برداشتم و گفتم:

- اومدم تا خیابون اصلی، تاکسی گیرم نیومد شماره‌ی آزاتسم بلند نبودم، خلاصه یه ماشین شخصی سوار شدم و وسط راه جلومون رو گرفتن.

مامان با دست به صورتش ضربه‌ای زد و گفت:

- خدا مرگم بده کیا؟

- چه می‌دونم برادرای مهشید!

مهشید فهمید طعنه می‌زنم و اخم‌آلود نگاهم کرد، ادامه داد:

- مگه دروغ می‌گم، مرض دارن انگار، خلاصه راننده‌ی بیچاره کلی ترسید و منم ترسیدم، کجا بودی؟ کجا می‌ری؟ دلم می‌خواست بگم سر قبر بابای تو اما جلوی زیونم رو گرفتم، خلاصه که نزدیک بود به حرف مادر جون برسم و زبان سرخ سر سپاهم رو به باد بده!

مامان مردد پرسید:

- خوب بعدش چی شد؟

- هیچی دیگه گندمشون رو صدا کردن بگو کسی بود؟ قشور، برف تو سرش پرید و من و سوار ماشین کرد و تا این جا بند و بس راه گفتم به راه جهنمی تا این جا!

مامان پرسید:

- تو که زیبا

می‌خواستم

- نه لال، ص

مامان همان

- خدا رو ش

نمی‌ذارم شب ج

تکیه دادم و

- جدا شدن

مهشید زیور

و گفتم:

- آگه یه ک

نمی‌افتم... اسلام

پدر نشست

پرسید:

- فردا جواب

- آره، اما من

خندید و گفت:

- عجب اعتمه

سردی!

شام با پر حرفم

مهشید یک کلمه

نمی‌فهمیدم. بعد ا

اومدم سرش را تا

مامان پرسید:

- تو که زبان درازی نکردی؟

می خواستم بگم انوش نوری دهنم زد، اما حرفی نزدم و گفتم:

- نه لال، ضم بکم!

مامان همان طور که به سمت اتاق می رفت تا پدرم را صدا کند، گفت:

- خدا رو شکر که انوش رسیده و گرنه آبرمون می رفت، از این به بعدم

نمی دارم شب جایی بوی!

نکیه دادم و لبخند زدم، بلند گفتم:

- جدا شدن از همه ی آزادی ها من عادت دارم ماما چون!

مهشید زیرچشمی نگاهم می کرد، نگاهم را به چهره ی آرامش دوختم

و گفتم:

- آگه یه کمی شیب ملایم به لبهاش بدی مطمئن باش اتفاقی

نمی افته... سلام بابا!

پدر نشست و نگاهم کرد. بعد از کمی مکث پاسخ سلام را داد و

پرسید:

- فردا جواب کنکور می یاد نه؟

- آره، اما من که خیالم راحته چون می دونم قبول نمی شم!

خندید و گفت:

- عجب اعتماد به نفس بالایی، تو یه ذره از اعتماد به نفس من و به ارث

نبردی!

شام با پر حرفی من و سرزنش های ماما تمام شد. در تمام مدت حتی

مهشید یک کلمه هم با من حرف نمی زد. علت این همه کینه و اخم او را

نمی فهمیدم. بعد از شام کمی از جشن نوشین برای ماما تعریف کردم و

لوملام سرش را تکان می داد و می گفت:

شید را

م بلد

ن رو

کلی

سر

سرف

ق از

ه راه

– این همه بریز و بپاش برای چی؟  
و من با آب و تاب بیشتر برای او تعریف می‌کردم. آن شب تا نیمه‌های  
شب کنار پنجره‌ی رو به خیابان نشستم و به نوشین فکر کردم، به دوستانم  
که هیچ هماهنگی با من نداشتند اما من دوستانم را دوست داشتم. به  
مزاحمت مرد جوان و انوش و تا آخرین دقایقی که خوابم برد انوش مقابلم  
بود مثل یک تصویر زنده!

\*\*\*

وقتی روزنامه را مقابل بابا و مامان گرفتم با خنده فریاد زدم:

– ببین بابا... ببین مامان...

بابا با دقت روزنامه را نگاه کرد. لبخند محوی گوشه‌ی لبانش نشست و  
گفت:

– مبارکه!

و قبل از این که من حرفی بزنم ادامه داد:

– توقع داشتم به رشته‌ی بهتر قبول بشی، تو می‌تونستی اما سعی  
نکردی...

مامان پرسید:

– نکنه هنر قبول شدی؟

نه، به جورایی شبیه پزشکی... شایدم پرستاری!

مامان خندید و گفت:

– راستی، خیلی خوبه مبارکه!

به مهشید نگاه کردم. نگاهم کرد و گفت:

– مبارک باشه!

– ممنون!

مامان باز پرسید:

– حالا کجا  
– همین جا  
و بعد دور  
– آخی...  
نداشتم، مطمئن  
با نوشین  
بودند، فقط الذ  
مهتاب تماس  
کرد و خندید.  
راضی بودم.  
ناهار تا ج  
چرب و خوش  
سقف خیره ش  
زود خوابم برد  
باز جمعه آ  
از خانواده‌ی ع  
مدت روی تخت  
لب‌هایی بی  
مراحل و بار را  
مهتاب کنارش  
کنار بقیه نشست  
عروسی امیر بو  
لاغر به نظر می‌آ

— حالا کجا قبول شدی؟

— همین جا مامان خوبم.

و بعد دور خودم چرخ می زدم و گفتم:

— آخی... خیالم راحت شد و گرنه حوصله‌ی دوباره خوندن رو

نداشتم، مطمئنم معجزه شده!

با نوشین تماس گرفتم. اما نه نوشین و نه سارا هیچ‌کدام قبول نشده بودند، فقط الناز هم مثل من به رشته در پیتی قبول شده بود. همان موقع مهتاب تماس گرفت می‌خواست بداند قبول شدم یا نه و کلی هم تشویقم کرد و خندید. از این‌که برای بار اول باعث شادی خانواده‌ام شده بودم راضی بودم.

ناهار تا جایی‌که معده‌ام جا داشت خوردم، یک باقالی‌پلو با گوشت، چرب و خوشمزه و بعد از غذا به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. رخوت و سستی لذت‌آمیزی تمام تنم را پُر کرد و خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*

باز جمعه آمد و همه خانگی آقابزرگ جمع شدیم. مثل همیشه ما بعد از خانواده‌ی عمو نیما رسیدیم. آقابزرگ حال مساعدی نداشت و تمام مدت روی تختش دراز به دراز افتاده بود. مهتاب هم با رنگی پریده و لب‌هایی بی‌خون داخل حیاط نشسته بود. می‌دانستم باردار است و مراحل و بار را طی می‌کند. دو روز پیش این خبر را شنیدیم. حسین شوهر مهتاب کنارش نشسته بود و لیوانی آب خنک در دست داشت. مریم هم کنار بقیه نشسته بود و صحبت از عروسی‌اش می‌کرد تا چند هفته‌ی آینده عروسی امیر بود. امین اخم‌آلود و رنگ‌پریده به تنهایی نشسته بود. کمی لاغر به نظر می‌آمد. رویه زن عمو پونه کردم و گفتم:

تا نیمه‌های  
دوستانم  
داشتم. به  
وش مقابلم

نشست و

اما سعی



- زن عمو چرا امین این همه گرفته‌س.

زن عمو سر تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم...

خندیدم و یواشکی زیر گوشش گفتم:

- لابد آزاده شبی دوبار کتکش می‌زنه؟

خندید و گفت:

- بعیدم نیست مستانه چون از دخترای این زمونه هر چی بگی بر

می‌یادا

وقتی خنده‌ام را دید گفت:

- منظورم تو نبودی عزیزم... تو که ماهی... مریم هم خوبه. هر چی

باشه فامیل و آشنا به چیز دیگه‌س... آزاده غریبه بود و انتخاب خود

امین... اما برای انوش نمی‌ذارم این اتفاق بیافته و خدا بخواد...

و نگاه خریدارانه‌ای به من انداخت و گفت:

- تو رو نمی‌ذارم در بری. اون انوش بد اخلاق رو می‌ندازم کنار...

قلبم نزدیک بود از حلقم در بیاد. تمام تنم داغ شد، اما خندیدم:

- زن عمو چون دستم به دامن، من و انوش مثل تام و جری به هم

می‌پریم... بعدشم اون از صبح تا شب ده بار کتکم می‌زنه... چرا موهات

بیرونه؟ چرا آرایش داری؟ چرا شلوارت کوتاهه؟ وای نه!

زن عمو بلند خندید و گفت:

- وقتی خوشگلی‌های تو رو می‌بینه خوب ناراحت می‌شه کس

دیگه‌ای ببینه نمی‌دونی این بینی ات چه قدر بامزه شده چشمات که دیگه

نگو... خیلی دلشم بخواد... این بار دیگه نمی‌ذارم، تازه من فکر کنم اون

روی تو کمی حساسه!

در حالی که قند توی دلم آب می‌کردن، گفتم:

- زن عمو

حرفم را بر

- نه، مهش

باید شاداب با

سریه سر همه

- وای زن

- مستانه؟

صدای بلتا

- بله ماما

سر تکان

و گفتم:

- در خدمت

خندید و گ

- کادوی از

- نه... خو

و به سمت

گرفتم و یک ک

خوش بو، داخل

خودم خیره ش

چشمم را سیاه

شدم. انوش دا

می‌کرد. خوشب

سر می‌برد. مقاب

- اجازه هست

زن عمو مهشید و انوش خیلی به هم می‌یان...

حرفم را برید و آهسته گفت:

نه، مهشید خانم و دوستش دارم اما زندگی اونا کسالت‌بار می‌شه. زن باید شاداب باشه. تو دختر شادابی هستی دائم می‌خندی، می‌رقصی و سر به سر همه می‌ذاری تو هر کجا پا بذاری نشاط هم می‌بری...

وای زن عمو این همه تعریفم رو نکن الانه که غش کنم...

مستانه؟

صدای بلند مامان بود.

بله مامان؟

سر تکان داد و اشاره کرد نزدش بروم. وقتی مقابلش رسیدم خم شدم و گفتم:

در خدمتگزاری حاضرم بانو امر کنید!

خندید و گفت:

کادوی انوش رو دادی؟

نه... خوب شد یادم انداختی الان بهش می‌دم...

و به سمت اتاق دویدم. برای تشکر از تلاش انوش از پدرم پول خوبی

گرفتم و یک کادو برای انوش گرفتم. یک ساعت خیلی زیبا و یک عطر

خوش‌بو، داخل اتاق شدم. از توی کیفم کادو را برداشتم. مقابل آینه به

خودم خیره شدم. خط‌چشم نازکی که روی پلک بالایی کشیده بودم

چشمم را سیاه‌تر و درشت‌تر نشان می‌داد. رژ کم‌رنگی زدم و از اتاق خارج

شدم. انوش داخل پذیرایی بزرگ و نورگیر نشسته بود و چیرری را زمزمه

می‌کرد. خوشبختانه هیچ‌کس نبود جز آقا بزرگ که او هم در خواب هفتم به

سر می‌برد. مقابلش ایستادم و گفتم:

اجازه هست؟

بر

می

بود

هم

هات

کس

دیگه

م اون

سر بلند کرد و بی حرف نگاهم کرد. چون سکوتش طولانی شد  
نشستم و گفتم:

– وقتی اجازه دیر صادر بشه پس من می‌شینم.

هنوز نگاهم می‌کرد. تاب نگاه پرنفوذ و پرشک او را نداشتم. نگاهم را

به کادو دوختم و گفتم:

– این برای شماست!

نگاهم به بسته انداخت و گفت:

– به چه مناسبت؟

خندیدم و گفتم:

– برای قدردانی از کلاس‌های خصوصی شما چون من قبول شدم!

ابروهای پر و پیوسته‌اش بالا رفت و گفت:

– مبارکه! اما من برای کادو یا پول کاری نکردم و...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

– می‌دونم برای رضای خدا...

لجش در آمد و دستی به ریش‌های بلندش کشید. ادامه دادم:

– اذیت نمی‌شی انوش؟

عقب رفت و به دیوار تکیه داد و پرسید:

– از چی؟

– از اینا؟

انخم کرد و گفتم:

– تو یه ذره ادب نداری؟

خندیدم و گفتم:

– چه اشکالی داره؟ من هر چی توی دلم بیاد بی معطلی بیرون می‌ریزم!

مثل شماها مودی نیستم...

به سمت درون  
– این و بیرون  
کنار درمکت  
– پولش حلال  
و بیرون رفتم.  
وقتی عقد کرده بود  
آن جمعه همه  
به خانه برگشتیم  
پریدم و از اتاق بیرون  
بالای پله ایستادم  
– مامان چی شد  
حرفی نزد، پای  
بابا دعواشون شده  
– بابا دعوا کرد  
سرش را تکان  
دست مامان داد و  
– مامان اینو بخ  
– اخوب یکی  
مهشید با لحنی  
– آقا بزرگ مرد  
مثل بیخ وارفته  
مانند آقا بزرگ که  
مگه هر کسی مو  
سر به سرش گ...

به سمت در رفتم. صدای بم او را شنیدم:

- این و ببرا

کنار در مکث کردم و گفتم:

- پولش حلالِ پسر عمو از راه خوب به دست اومده، نترس!

و بیرون رفتم. نوشین زنگ زد. ده دقیقه‌ای با هم حرف زدیم. نوشین از رفتی عقد کرده بود دائم در سفر بود و حسابی لذت می‌برد.

آن جمعه همه مثل همه‌ی روزهای دیگر گذشت و آخر شب همگی ما به خانه برگشتیم. اما نیمه‌های شب از صدای مهمهمه‌های پایین از جا پریدم و از اتاق بیرون رفتم.

بالای پله ایستادم و خواب‌آلود پایین را نگاه کردم. بلند گفتم:

- مامان چی شده؟ دزد اومده؟

حرفی نزد، پایین رفتم، داشت گریه می‌کرد. با خودم فکر کردم حتماً با بابا دعواشون شده و یه کتک مفصل از بابا خورده، خندیدم و گفتم:

- با بابا دعوا کردین؟

سرش را تکان داد. مهشید با یک لیوان آب قند نزدیک آمد و آن را به دست مامان داد و گفت:

- مامان اینو بخور!

- خوب یکی بگه چی شده؟

مهشید با لحنی سرد گفت:

- آقا بزرگ مرده!

مثل بیخ و افتنه و همان‌جا نشستم. آن قدر تعجب کردم که دهم بار بلند آقا بزرگ که همین چند ساعت پیش داشت می‌خندید خوب بخنده مگه هر کسی می‌خنده دیگه نمی‌میره؟ تازه دستش را گرفتم و کمی سر به سرش گذاشتم و او هم بلند بلند خندید. مامان داشت اشک

شد.

هم را

دینم

می ریخت. مهشید داشت وسایلی را جمع و جور می کرد.

— مستانه... مستانه؟

دست های مهشید شانه ام را تکان داد. نگاهش کردم، گفت:

— خوبی؟

بلند شدم و به سمت پله ها رفتم، داخل اتاقم پشت در نشستم. چرا گریه نمی کردم؟ هرگز اتفاق نیافتاده بود که گریه کنم. عادت نداشتم. ناراحتی ام را با یک سکوت طولانی تمام می کردم و هر بار که زیاد ناراحت می شدم ناخن های دستم را می جویدم، شروع کردم به جویدن ناخن هایم و می دانستم انبوه میکروب ها وارد بدنم می شود اما این کار آرامم می کرد. تا صبح به همان حال ماندم و صبح وقتی از اتاق خارج شدم دیگر آرام بودم. نه چشمانم اشک آلود بود و نه دیگر ناراحت بودم. مامان یک بلوز دامن سیاه پوشیده بود و همین طور مهشید، اما من حالم از رنگ سیاه به هم می خورد و دلم می گرفت. مهشید نگاهم کرد. چشمان روشن او سرخ و پف کرده بود و نوک بینی اش ورم داشت. خدارو شکر که من گریه او نبودم...

داخل آشپزخانه با آرامش کامل صبحانه ام را خوردم و وقتی بیرون آمدم هم مامان و هم مهشید آماده ی رفتن بودن، پرسیدم:

— چیزی نمی خورید؟

هیچ کدوم حرفی نزدن، به ناچار یک مانتو و شلوار مشکی پوشیدم و همراه مامان و مهشید به خانه ی آقابزرگ رفتیم. خانه شلوغ بود و سیاه پوش، آقابزرگ دختر نداشت بنابراین به قول مادرجون گریه کن نداشت. اما هم مامان و هم زن عمو پونه و هم مریم و مهتاب و عزیزجون جای خالی دخترها رو پُر کردن تا می توانستند گریه سر دادند. اقوام دور و نزدیک، همسایه ها و بازاری ها همگی آمدند. آقا بزرگ مرد سرشناس و

مردم داری بود و خج  
بیچاره آقابزرگ چنا  
خودم فکر کردم ز  
می ذاری عمر گذشت  
آزاده که قریونشر  
روی بینی اش گذاشت  
گفتم:

— برای آزاده هم

خیره خیره نگاه

— مستانه این جا

بلند شدم و به -

خیره شدم. انوش

نگاهش می کردم که

— کاری داری؟

— نه!

نگاهم کرد. چه ق

انوش کنارش بود. ه

غم بزرگی چهره اش

— پس چرا این جا

— همین طوری ا

اشاره به در کرد و

— بهتره بری تو ای

راست می گفت،

زیر چشمی مرا نگاه م



مردم داری بود و خیلی هم با خدا و همه از مرگ او اظهار تأسف می‌کردند. بیچاره آقا بزرگ چند سالی بود روی تخت و ویلچر عمر می‌گذراند. با خودم فکر کردم زندگی آدم‌ها به چی می‌آزره؟ به هیچ چشم به هم می‌ذاری عمر گذشته و مُردی!

آزاده که قربونش برم مثل من حتی نم‌اشک هم نریخت. یک دستمال روی بینی‌اش گذاشته بود و به زمین خیره مانده بود. زیر گوش مهشید گفتم:

- برای آزاده هم آب‌قند بپز او قدر خودش رو زده که نانداره!  
خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- مستانه این جا دیگه بس کن!

بلند شدم و به حیاط رفتم. روی ایوان نشستم و به رفت و آمد مردم خیره شدم. انوش سرتاپا سیاه‌پوش بود. رنگ سیاه به او می‌آمد. داشتم نگاهش می‌کردم که نزدیک آمد و گفت:

- کاری داری؟

- نه!

نگاهم کرد. چه قدر گریه کرده بود. می‌دانستم موقع جان دادن آقا بزرگ انوش کنارش بود. همان شب قبل گفت که می‌ماند. اکثر شب‌ها می‌ماند. غم بزرگی چهره‌اش را پُر کرده بود. صدای خش‌دار او گوشم را پُر کرد:

- پس چرا این جا نشستی؟

- همین طوری!

اشاره به در کرد و گفت:

- بهتره بری تو این جا رفت و آمد زیاده!  
راست می‌گفت، جوان‌های زیادی در رفت و آمد بودند و هر کدام زیر چشمی مرا نگاه می‌کردند. گفتم:

— حالم بد شد او مدم هوا بخورم!

زمزمه کرد:

— پس لا اقل به حرمت آقابزرگ اون روسری رو بکش جلوتر زشته ب

خدا!

و دور شد. آخه آقابزرگ چه کار به موهای من داره؟ بیچاره الان داره فکر اینو میکنه که شب توی قبر چه طوری با نکیر و منکر روبه رو بشه یا چه طور جواب بده، بیچاره آقابزرگ همیشه از تاریکی می ترسید یعنی از حالا نکیر و منکر توی قبر آقابزرگ کمین کردن؟ عزیزجون همیشه می گفت انکر و منکر و ماگلی می خندیدم. آقابزرگ رو خیلی دوست داشتم، مرد مهربونی بود و دائم می خندید فکر کنم خودم به آقابزرگ رفت بودم. دست و دلباز بود و مهمان نواز و عزیزجون رو خیلی احترام می کرد به یاد آقابزرگ آهی بلند کشیدم و برای آرامش روح آقابزرگ از خدا کمک خواستم و شروع به فاتحه خواندن کردم.

آقابزرگ را دفن کردن و به خانه برگشتند، همه چی تمام شد. انگار انگار که آقابزرگی وجود داشت. چند روز دیگه از یاد همه می رفت، آخی طفلک عزیزجون تنها شدا هر چی که فامیل داشتیم می آمدند و می رفتند بیشترشان را نمی شناختم. تمام مدت به گوشه می نشستم و به مردم خبره می شدم.

پنج روز بود که آقابزرگ رفته بود و همه ی ما، در خانه ی آقابزرگ بودیم. آقابزرگ تمام کارهای مربوط به سر دنش را هم انجام داده بود و حتی پول مراسم را هم کنار گذاشته بود.

زنی مشغول پنخن حلوا بود و بوی حلوا تمام حیاط قدیمی را پر کرده بود. یکی دیگه خرماها را داخل دیس می چید. آشوش و حسین کنار هم ایستاده و راجع به مراسم شب هفت صحبت می کردند. پدرم گوشه ای

نشسته بو

— من

سربل

آخه گریه

می رسید؟

— چرا

نگاه

— می

نش

وای او ه

— من

از بس

و خون قلو

پلر و آشوش

— مادر

مامان ا

— بین

حسین

— چرا ا

به جای

— وقتی

گریه می کن

نمی دونم چ

بعد نگاه

نشسته بود. ریش‌های پرفسوری مرتبش به هم ریخته بود.  
- مستانه؟

سر بلند کردم. مامان بود. چه قدر پای چشم‌های مامان گود افتاده بود.  
آخه گریه چه فایده داشت؟ مگه چیزی به روح آقا بزرگ از این اشک‌ها  
می‌رسید؟ حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم.

- چرا دستت رو تکون می‌دی؟

نگاهم را به حیاط دوختم و گفتم:

- می‌سوزه!

نشست و دستم را گرفت. وای بلندی گفت و نگاهم کرد. از صدای  
وای او هم پدر و هم انوش و حسین برگشتند و به ما نگاه کردند.

- مستانه اینا چرا این طوری شده؟

از بس ناخن‌هایم را جویده بودم گوشه‌ی ناخن‌هایم به گوشت رسیده  
و خون‌لود و ورم کرده بود و درد زیادی داشت. به دست‌هایم خیره شدم.  
پدر و انوش و حسین نزدیک آمدند. حسین پرسید:

- مادر چیزی شده؟

مامان اشک‌آلود دستانم را جلو برد و گفت:

- ببین چی کار کرده؟

حسین آه کشید و نگاهم کرد. انوش با حیرت پرسید:

- چرا این طوری شده زنعمو؟

به جای مادرم، پدر پاسخ انوش را داد:

- وقتی خیلی ناراحته ناخن‌هاشو می‌جووه، از بچگی همین طور بود. نه  
گریه می‌کنه و نه جیغ می‌کشه فقط ناخن‌هاشو می‌جووه، دکتروم بردمش  
نمی‌دونم چه کار کنم، از بچگی همین طور بودا  
بعد نگاهم کرد. دستمال تمیزی از داخل جیبش بیرون آورد و روی

ر زشته به

ره الان داره

و بشه یا

نه یعنی از

ین همیشه

لی دوست

زرگ رفته

م می‌کرد

دا کمک

انگار نه

ت، آخی

سی رفتند

دم خیره

آقا بزرگ

ده بود و

پُر کرده

نتار هم

لوشه‌ای

شصتم که وضع خراب‌تری داشت قرار داد و نگاهم کرد. زمزمه کرد.  
 - آخرش این سرانگشت‌های تو می‌ریزه  
 خندیدم و حرفی نزدم. انوش نگاهم کرد. اما حرفی نزد. گفتم:  
 - طوری نیست... دو سه روز دیگه بلند می‌شن...

و دستم را بیرون کشیدم. بلند شدم و به طرف حوض رفتم. دستانم را  
 داخل آب سرد حوض فرو بردم. چند ماهی قرمز بدرنگ داخل حوض  
 می‌چرخیدن و سرگرمی خوبی برای بچه‌ها شده بودند، آب سرد سوزش  
 دستانم را کم کرد اما درد گرفت.

- مستانه چی شده آبجی؟

صدای مهربان مهتاب بود. چادر مشکی دور کمرش گرفته بود. با  
 دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

- باز دستات و زخم کردی؟

- ای بابا آبرومو بردین... مامان که جلوی انوش آبرومو برد، ول کن  
 چیزی نیست که...

دستانم را نگاه کرد و اشکش روان شد. دل‌نازک بود و خیلی زود گریه  
 می‌کرد، اشک چشمش را پاک کردم و گفتم:

- اون بچه‌ی بیچاره‌ی توی شکم تو قتل‌باد گرفت، بس کن دیگه چند  
 روزه داری گریه می‌کنی؟ اون طفلک چه گناهی کرده؟ ظلم می‌کنی‌ها؟  
 خندیدم و گفتم:

- آره... باشه سعی می‌کنم گریه نکنم، آخه وقتی یاد آقا بزرگ می‌افتم...

- خوب دیگه مرگ که دست آدم‌ها نیس، وگرنه همه چند میلیون سال  
 زنده می‌موندن...

آه کشید و از من دور شد. انوش مرتب کنار می‌کرد. خم و راست  
 می‌شد و کارها را مرتب می‌کرد. داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم که صدایم زد.

نه به

ا

ا

ا

ا

س

ا

م

عکس

گذشته

رفت

که تنها

هو

مامان

مش

کرد

س

س

دستی

این

مامان

گفت

هیچ، بله

بله

بله

بله

بله

بله

بله

نه به اسم بلکه دختر عمو، منم لجم درآمد و جواب ندادم که دوباره گفت:  
- مستانه؟

خندیدم و به طرفش چرخیدم. نگاهم کرد و گفت:

- اینارو می‌بری تو؟

- نمی‌تونم دستام خیلی درد می‌کنه...

سر تکان داد و گفت:

- یادم نبود پس به یکی بگو بیادا

مراسم هفتم و چهلم آقابزرگ هم مثل باد گذشت و تمام شد و تنها  
عکس آقابزرگ بود که گویای وجود او بود و نشانی از وجود او در روزهای  
گذشته، عزیز جون هم چند روزی خانه‌ی ما بود و بعد به خانه‌ی عمو نیما  
رفت. اصرار داشت به خانه برود اما نه پدر و نه عمو نیما اجازه نمی‌دادند  
که تنها باشد.

۶۶

هوا سرد و ابری بود، انگار بارانی در راه بود. وقتی وارد خانه شدم  
مامان مشغول جارو کشیدن بود. با دیدن من جارو را خاموش کرد و نگاهم  
کرد:

- سلام مامان.

- سلام. باز این طوری اومدی؟

دستی به جلوی موهایم کشیدم و گفتم:

- اینا احتیاج به هوا دارن...

مامان سرش را تکان داد و گفت:

- گفتم می‌ری دانشگاه کمی بهتر می‌شی، آدم می‌شی بهتر که نشدی

هیچ، بدترم شدی...



خندیدم و نشستم. پالتو را از تن خارج کردم و گفتم:

– مهشید کجاست؟

به ساعت نگاه کرد و گفت:

– بیرون الان دیگه پیداش می‌شه... بارون می‌یاد؟

– نه... اما هوا ابریه، از اونا که دل آدم رو می‌ترکونه... بابا کجاست؟

جارو را جمع کرد و گفت:

– خونه عمو نیما!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– اون جا برای چی؟

– رفته عزیز رو بیاره...

روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم:

– عزیز که پریروز رفته خبریه؟

سر تکان داد و گفت:

– آره قراره دایی ایرج بیان این جا...

– خوب چه ربطی به عزیز چون داره؟

جارو را بلند کرد و درحالی که به سمت اتاقی می‌رفت ادامه داد:

– خوب قراره برای مهشید بیان خواستگاری!

با حیرت نیم‌خیز شدم و پرسیدم:

– راستی؟

کنار در ایستاد و با سرزنش گفت:

– ساعت خواب، اونا قرار بود خیلی وقته پیش بیان درست چند روز

قبل از فوت آقا بزرگ اما بعدش که اون اتفاق افتاد دست نگه داشتن و حالا

قراره بیان تو کجایی دختر صلبار در موردش حرف زدیم...

خندیدم و باز دراز کشیدم. بلند فریاد زدم:

و

مدت

را برداش

ه

خنا

ق

مثبت و

ماما

ا

ر

خنا

آ

کمی ه

از

بگی بر

از نگاه

ماما

خ

غُرغرها

ماما

خ

سر

باید

— واسه‌ی کدوما؟ هادی یا هانی؟

مدتی طول کشید تا مامان بالای سرم رسید، خم شد و کیف و پالتویم را برداشت و گفت:

— هادی دیگه!

خندیدم و گفتم:

— قریبون خدا برم خوب در و تخته رو به هم جور می‌کنه، دوتا بچه مثبت و خرخون و خوش فکر چی می‌شه! مامان روی سرم ضربه‌ای زد و گفت:

— امان از تو، تو دیگه قراره پرستار بشی کمی عاقلانه رفتار کن!

— راستی مهشید راضیه؟

خندید و گفت:

— آره، چون تا حالا هر کی اومد زد کرد اما اینو حرفی نزد، تازه امروز کمی هم خوشحال بود.

— ای موزی من که می‌گم حرفاشون رو هم با هم زدن از اینا هر چی بگی بر می‌یاد آب زیرکاه موزی! اینا خیلی وقته همدیگر رو دوست دارن از نگاهاشون پیدااست!

مامان لبخند پررنگی بر لب داشت. پرسیدم:

— خیلی خوشحالی، آره منم خوشحالم لااقل از شر امر به معروف و

عُزْرهای اون راحت می‌شم بیچاره پسر داییم!

مامان حرفی نزد و من ادامه دادم:

— خدایا شکرت! راستی به مادر چون گفتم؟

سر تکان داد و لبخند زد. پرسیدم:

— بابا چی؟

— بابا که راضیه، هادی پسر خوبییه می‌گه این زمونه آدم به هیچ‌کس

نمی‌تونه اعتماد کنه، هم سالمه و هم باخدا، هم این‌که بالاخره دستش به  
دهنش می‌رسه...

چشم‌هایم را بستم و گفتم:

— به نظر من انوش و مهشید بیشتر به هم می‌یان...

— کسی نظر تو رو نخواست... پاشو برو توی اتاقت لباست رو عوض  
کن...

با تنبلی بلند شدم و به اتاقم رفتم. روی تخت ولو شدم. خسته بودم و  
گرمای مطبوع اتاق لذت‌بخش بود. گوشیم را دست گرفتم و پیام‌هایم را  
زیر و رو کردم. یه عالمه پیام داشتم. از بچه‌های دانشگاه، از بچه‌های  
بیمارستان و نوشین، خوشبختانه خیلی زود با همه دوست می‌شدم و  
خیلی راحت رابطه برقرار می‌کردم. چند پسر جوان هم بین این همه  
دوست بودند که اظهار علاقه می‌کردند اما من فقط دوست بودم و با همه  
یک نوع برخورد می‌کردم. سیم‌کارتم را عوض کردم، شاید می‌شد گفت  
سیم‌کارت مخصوص انوش چون فقط برای او پیام می‌فرستادم. شروع به  
نوشتن کردم:

کاسه هفت آسمان گر بشکنند فکرش مباش

ظرف دل گر بشکنند وانگه قیامت می‌کند

و ارسال کردم. از این همه پیامی که می‌فرستادم فقط چند جواب شما  
با یک علامت سؤال آمده بود.

حمام رفتم و لباس پوشیدم تا از اتاق خارج شوم. هنوز مقابل آینه بودم  
که مامان در را باز کرد و با دینم گفت:

— پس چرا نمی‌یایی؟ مهمونا او مدنا

— مهمون چیه؟ دایی ایرج که مهمون نیست...

از اتاق خارج شدم. وارد پذیرایی که شدم بلند سلام کردم و به سمت

عزیز جو  
رفتم. مقا  
— راه  
خند  
— از  
خند  
نشسته بو  
— نگ  
زمین...  
مهب  
آهسته گا  
— ایر  
سر و کلا  
مامان  
— مس  
باتع  
— م  
بینه بلد  
پدر  
آرام لم د  
نشتم. آ  
خیلی  
وطی چ  
هر دو راه

عزیز چون رفتم، رویوسی کردم و بعد به سمت دایمی ایرج و همسرش  
رفتم. مقابل هادی ایستادم، خنده‌ام گرفته بود. او هم خندید. گفتم:  
- ا، عجب دوامد پررویی سرتو بنداز پایین!  
خندید و گفت:

- از حالا خواهر شوهر بازی در نیار...

خندیدم و نشستم. مهشید پیچیده در چادر سفید گل‌دارش سر به زیر  
نشسته بود.

- نگاه کن خواهرم چه قدر سر به زیره الانه که از خجالت بره زیر  
زمین...

مهشید با صورتی مثل کُبو خیره نگاهم کرد. زن دایمی بلند خندید،  
آهسته گفتم:

- این همه قیافه‌ی عروس و دامادهای غریبه رو نگیرین تا دیروز توی  
سر و کله‌ی هم می‌زدین...  
مامان بلند گفت:

- مستانه مامان پاشو چای بیارا

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- مگه برای من خواستگار آمده، مهشید خانوم بلند شو تا آقا داماد

بینه بلدی چای بیاری!

پدر و دایمی ایرج با لبخند به مهشید چشم دوختند، مهتاب رنگ‌پریده و  
آرام لم داده بود. مامان چشم‌غره رفت اما من هیچ اعتنایی نکردم و

نشستم. آخر سر هم مهشید چای آورد و تعارف کرد.

خیلی زودتر از حد معمول مراسم خواستگاری و بقیه چیزها تمام شد  
و طی چند روز تمام مراحل انجام شد، خرید، آزمایش و بقیه کارها، چون  
هر دو راضی بودند و فامیل کارها زودتر تمام شد.

مراسم عقد ساده و با حضور بزرگان فامیل در محضر انجام شد. ساده، بی جشن و بی سر و صدا و من تمام مدت غُر زدم.

\*\*\*

برف همه جا را سفیدپوش کرده بود، شب خانهدی امین پسرعموی بزرگم دعوت داشتیم، به مناسبت پدر شدن امین یک مراسم انجام می شد، مهشید طبق معمول خانهدی دایی ایرج بود و من تنها داخل اتاقم بودم و چشم به ساعت داشتم، مثلاً درس می خواندم اما یک خط می خواندم و یک ربع به بیرون نگاه می کردم، به دانه های پر و یک دست برف نگاه می کردم، دلم نمی خواست درس بخوانم از ترس پدرم زور زورکی به دانشگاه می رفتم. از رشته ام خوشم نمی آمد. صدای باز شدن در باعث شد از افکارم جدا شوم.

- مستانه؟

مادرم بود، یک کت و دامن مشکی خوش دوخت با یک شال رنگی که مرتب دور صورتش پیچیده بود، سنگین نشان می داد، با لبخند نگاهش کردم، پوست روشن مامان می درخشید، با گله گفتم:

- مامان چرا به ذره از سفیدی و براقی پوستت رو به من ارث ندادی؟ چرا به مهشید و مهتاب دادی؟ توی شکمت هم فرق می گذاشتی حالام فرق می ذاری!

خندید و گفت:

- اون دیگه دست خداست دختر، تازه مگه پوست تو چشه؟ گندمی یک دست و خوشگل، مثل بابات!

خندیدم و گفتم:

- به قول مادرجون سفید سفید صد تومن، سرخ و سفید سیصد تومن حالا که رسید به سبزه هر چی بگی می ارزه!

سر تا پایم  
- به جای  
دعاغت...

بلند گفتم:

- خیلی

وقتی آماد

عقد کرده بود

خواست اعتر

- مثلاً

جایی... خدا

سر تکان

- پس او

- خوبه

اخم کر

- تو عه

- نه اع

صدای

خارج شد

مهمانا

مادری هم

فامیل های

خانواده ی

بودند. یک

ر آدم راه



سر تا پایم را تماشا کرد و گفت:

— به جای این که توی کارای خدا فضولی کنی پاشو آماده شو، اون از دماغت...

بلند گفتم:

— خیلی خوب مامان باز شروع نکن الان آماده می شم  
وقتی آماده پایین رفتم مادر چادر به سر منتظر بود. از وقتی مهشید عقد کرده بود مادر با من صمیمی تر بود. با دیدن چهره ام اخم کرد و خواست اعتراض کند که گفتم:

— مثلاً جشن تولدها، بعدشم من بدم می یاد رنگ و رو رفته برم جایی... خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد نشیندی؟  
سر تکان داد و گفت:

— پس اون موها تو بکن تو اون قدر سیاه که چشم رو خیره می کنه

— خوبه، لا اقل هم انوش و هم مهشید رو عصبانی می کنم

اخم کرد و گفت:

— تو عقلت مشکل داره؟

— نه! عقل او نا مشکل داره...

صدای بوق ماشین بابا صحبت های ما را قطع کرد و هر دو از خانه خارج شدیم.

مهمانان زیاد نبودند، چون زن عمو که یک دانه دختر بود و پدر و مادری هم نداشت. عمو هم که فقط پدر مرا داشت و عزیزجون را و بعد فامیل های آزاده یه چند تا خواهر و یک پدر و مادر، برخلاف خودش خانواده ی خوبی داشت. همه دور نوزاد تازه به دنیا آمده جمع شده بودند. یک پسر سرخ بی مو، اما تپیل و چاق و چله، که باعث خنده می شد و آدم را به هوس می انداخت تا گازی کوچک از او بگیرد. مهتاب هم با

ساد

موی

سجام

تاقم

خط

ست

زرد

سدن

ک

ش

ی

لام

ی

ن

شکم بزرگی کنار نوزاد نشسته بود. مهشید و هادی هم دورتر تماشا می کردند. مریم و امیر کنار عمو نیما و زن عمو نشسته بودند. انوش هنوز نیامده بود.

همه گرم گفت وگو بودند که انوش آمد. سنگین، اخم آلود و سر به زیر، یک پیراهن خاکستری آستین دار به تن داشت و یک شلوار تیره تر، نمی دانم چرا هر وقت او را می دیدم قلبم می خواست از دهانم بیرون بیورد. نگاهش می کردم که سر بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهش مثل دو گوی درخشان جذبم می کرد و داغ می کرد. لبخند زد. بلند شد و به سمت نوزاد رفت. قرار بود داخل گوشش اذان بگوید. بچه را آرام و با وسواس در آغوش گرفت و لب های برجسته اش را به گوش نوزاد چسباند. چون نزدیک تخت نوزاد بودم صدای بم و دلنشین او را به خوبی می شنیدم.

آن شب هم به خوبی شب های دیگر پایان یافت. بی آنکه کلامی با انوش حرف بزنم و یا کنارش بنشینم آخر شب خسته به خانه بازگشتیم. مهشید هم کنار در ایستاد و خیلی طول کشید تا به خانه آمد. وقتی داخل شد نگاهش کردم. با این که شوهر داشت هنوز هم با قبل از عقدش فرقی نکرده بود. نه دستی به ابروها کشیده بودم و نه آرایش می کرد. نه حتی لباس تازه ای می پوشید.

– خسته نباشی خوبه از یک هفته شش روز و نصفی پیش هم هستین...

حرفی نزد و نشست. ادامه دادم:

– وقتی می گم از این خجالتی ها و سر به زیرها باید ترسید می گن چرا بفرما...

پدرم خندید و ضربه ای روی شانه ام زد و گفت:

– اذیت نکن مستانه!

و داخل اتاقش رفت. مامان نشست و با مهشید مشغول صحبت در

مورد مهمانی شدند

– شروع شد؟

دستی به موها

– کی غیبت ک

– راستی هادی؟

اخم کرد. ماما

– مستانه؟

– خوب مگ

عطری نه موکوتا

مهشید ایستا

– تو این کار

– من که انج

آرایش کنم ابرو

دوست دارم... ز

کمی مکث

– مثل این

و شب خورشید

مامان خندید

گفتم:

– سر مهشید

حرفی نزد

خورد. مامان با

– این موقع

– نوشینه،

مورد مهمانی شدند. نگاهشان کردم و گفتم:

- شروع شد؟ غیبت نکن مهشید خانم!

دستی به موهایش کشید و گفت:

- کی غیبت کرد؟ گوش‌هات حتماً مشکل داره!

- راستی هادی چه طوری به تو نگاه می‌کنه این چه موهایی داری؟

اخم کرد. مامان لب‌گزید و گفت:

- مستانه؟

- خوب مگه دروغ می‌گم. انگار نه این‌که ازدواج کرده، نه آرایشی نه

عطری نه موکوتاهی نه رنگی...

مهشید ایستاد و گفت:

- تو این کارها رو می‌کنی بسه دیگه..

- من که انجام می‌دم چه تو خوشت بیاد چه نیاد. من عاشق اینم که

آرایش کنم ابرو بردارم و لباس عوض کنم. رنگ کردن مو هم خیلی

دوست دارم... زن باید متنوع باشه. تو می‌دونی مثل چی هستی؟

کمی مکث کردم. مهشید به سمت پله‌ها رفت. بلند گفتم:

- مثل این می‌مونه که هر ظهر و شب به جور غذا بخوری مثلاً هر روز

و شب خورشید قیمه... آه فکر کن حالت بد می‌شه بیچاره هادی!

مامان خندید و اشاره کرد ادامه ندهم. مهشید بالا رفت. رو به مامان

گفتم:

- سر مهشید که حامله بودی احتمالاً شب و روز اخم‌آلود نبود؟

حرفی نزد و نگاهم کرد. بلند شدم تا به اتاقم بروم که گوشیم زنگ

خورد. مامان با حیرت پرسید:

- این موقع شب؟

- نوشینه، حتماً کار واجبی داره...

سر تماشا  
ش هنوز

سریه زین  
تیره تر  
ون بپرد  
دو گوی  
سمت  
سواس  
چون

لامی با  
گشتم  
داخل  
فرقی  
حتی

ین...

چرا

ت

و به سمت اتاق دویدم. گوشی را باز کردم و شروع به صحبت کردم. مدتی طول کشید تا نوشین قطع کرد و من مشغول تعویض لباس شدم و چون صبح خیلی زود بلند شده بودم خیلی زود به رختخواب رفتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

۷۵

نوشین یک جشن گودبای گرفته بود. قرار بود به یکی از کشورهای اروپایی بروند و آنجا زندگی مشترک خود را آغاز کنند. نمی دانستم چه طور مامان را راضی کنم. هر چه تلاش کردم بی فایده بود و او راضی نشد. آخر سر هم قهر کردم و به اتاقم رفتم. نه وقت ناهار و نه وقت شام بیرون نرفتم. می دانستم آخرش راضی می شود. داخل کیفم کیک و شکلات زیاد داشتم و تا می توانستم می خوردم تا گرسنه نشوم. نوشین مدام زنگ می زد. صدای کوبیدن در سکوت اتاق را شکست. در را باز کردم. با دیدن مهتاب گل از گلم شکفت و او را بوسیدم.

— پس خوشگل موشکل من کو؟

مهتاب خندید و گفت:

— دست مامان!

داخل اتاق رفتم، مهتاب هم داخل آمد. زایمان چاقش کرده بود. پسر کوچکی داشت به نام علی. می دانستم بابا و مامان عاشق علی هستند. مهتاب روی مبل تک کنار دیوار نشست و گفت:

— مامان می گه قهر کردی آره؟

— آره!

خندید و گفت:

— مگه بچه ای؟

— آخه تو  
چند ساله با  
نیشم مامان  
دادن زشته، خ

خندید و

— حالا آگ

اخم کردم

پرمی کرد و ر

بودم. گفتم:

— نمی شا

که من دیگه

— چه طور

دراز کشیا

— بهر

می دونه!

مهتاب ده

— آگه من

با ذوق ص

— قریونت

آخر سر ه

نمی داد خوش

باز کردم، با

بلاخره به مه

داخل اتاق

داکتر ۱۶۵ \*

— آخه تو که نمی‌دونی، نوشین و می‌شناسی که عروسیت او مد پادته؟  
چند ساله با هم دوست هستیم حالا جشن گرفته قراره برن خارج شاید  
نپنمش مامان اجازه نمی‌ده برم والله توی این زمونه دیگه این همه گیر  
دادن زشته، خجالت می‌کشم... دختر خوبیه فقط کمی بد بیرون می‌ره.  
خندید و گفت:

— حالا اگه نری چی می‌شه؟

انخم کردم و دستی بین موهایم کشیدم. بلند شده بود و روی گردنم را  
پر می‌کرد و روی شانه‌ها می‌ریخت. یک مدل خُرد که به تازگی کوتاه کرده  
بودم. گفتم:

— نمی‌شه. آبروم می‌ره دلم می‌خواد برم خیلی زیاده؟ بار آخره اون بره  
که من دیگه دوستی ندارم...

— چه‌طور نداری؟ مثلاً تو دانشجو هستی...  
دراز کشیدم:

— به‌هر حال قهرم... من با کسی جز نوشین رفت و آمد ندارم مامان  
می‌دونه!

مهتاب دستی روی شکمش گذاشت و ایستاد، کنار تخت آمد و گفت:

— اگه من راضیش کنم چی می‌بایی پایین غذا بخوری؟  
با ذوق صورتش را غرق در بوسه کردم و گفتم:

— قربونت می‌رم مهتاب جونم!

آخر سر هم مهتاب توانست مامان را راضی کند، بابا که هیچ وقت گیر  
نمی‌داد خوشبختانه جشن عصرانه بود و من می‌توانستم برای شام به خانه  
بازگردم، با هزاران شرطی که مامان گذاشت و من چشم‌لکمی گفتم  
بالاخره به مهمانی رفتم.

داخل اتاقی با نوشین گرم صحبت بودم، وقتی نوشین گفت که مادرش

ت کردم  
شلم و  
رفتم و

ورهای  
انستم  
راضی  
شام  
یک و  
ریشین  
ایاز

سر  
نن



با ملکی پیر ازدواج کرده نزدیک بود دوتا شاخ که نه دوتا درخت از مغز سرم بیرون بزنند، یک کت و دامن به انتخاب مامان به تن کرده بودم، مامان بالای سرم ایستاد و حتی کیفم را گشتی زد تا لباس اضافی‌ای با خود نبرم. یک آرایش مختصر کردم و موهایم را سشوار کرده بودم. بوی دود، بوی الکل، بوی عطر تمام فضا را پُر کرده بود. نوشین لباس رنگی زیبایی پوشیده بود، آیا هیچ چیز در زندگی برای نوشین معنی داشت؟ این سؤالی بود که از خودم می‌پرسیدم. رقص و پایکوبی به راه بود و آنقدر هیاهو زیاد بود که احساس می‌کرد هوا کم است. بلند شدم تا به اتاقی برم، در اتاق را باز کردم و از آن‌چه مقابلم دیدم قلبم ایستاد. در را به سرعت باد بستم و پشت در ایستادم، انگار خون در رگ‌هایم منجمد شد.

– مستانه چرا این‌جا ایستادی؟

نزدیک‌تر که آمد دقیق نگاهم کرد، چشمان عسلی رنگ نوشین خمار بود، باز پرسید:

– چرا رنگت پریده؟ نکنه چیزی خوردی؟ هان؟

– نه!

شانه‌هایم را گرفت و پراضطراب گفت:

– نکنه قرص خوردی دیدم اون دختره‌ی احمدق سارا داشت بهت می‌داد خوردی؟

کف دستم را باز کردم و قرص را نشانش دادم و بالرزش گفتم:  
– برو توی اتاق رو ببین...

نوشین آرام در اتاق را باز کرد، داخل را با دقت نگاه کرد و باز در را بست، با سردرگمی نگاهم کرد و گفت:

– خوب چی؟

– لعنتی اون جوون می‌دونی کیه؟

دستی آرام روی  
– نه، دوستِ فره  
فرهاد گفتم نیارش -  
کمی مکث کرد  
– نکنه که اون و  
– چی می‌گی نو  
نوشین با دهانی  
– شوخی می‌کنی  
سرم را تکان داد  
به پیشانی‌ام کشیدم  
– نه امین پسر  
خیلی مذهبی هستن  
دستم را گرفت و  
– بشین یه چیزه  
– نوشین؟  
خندید و پرمهر  
– جانم؟  
– به کسی چیزه  
درحالی‌که دور  
– مگه نخل شد  
نیومده...  
جوانی مثل کنه  
را عوض کردم اما و

راکبری ✱ ۱۶۷

دستی آرام روی موهایش گذاشت و گفت:

- نه، دوستِ فرهاد، موادی خیلی خراب از اون پول داراس، صد بار به  
فرهاد گفتم نیارش حالا چی شده؟

کمی مکث کرد و بعد چشم ریز کرد و گفت:

- نکنه که اون و می شناسی و اونم تو رو دید؟

- چی می گی نوشین اون پسر عموی منه

نوشین با دهانی نیمه باز نگاهم کرد و گفت:

- شوخی می کنی؟

سرم را تکان دادم. دهانم خشک بود و قلبم به شدت می تپید. دستی  
به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

- نه امین پسر عموی بزرگم، زن و بچه داره، خانواده ی عموم که گفتم

خیلی مذهبی هستن و وای خدا جون به کی می شه اعتماد کرد؟

دستم را گرفت و به سمت میز برد و گفت:

- بشین یه چیزی بخور تا جد و آبادش رو برات بیارم.

- نوشین؟

خندید و پرمهر گفت:

- جانم؟

- به کسی چیزی نگي ها؟ مخصوصاً به سارا و النازا

در حالی که دور می شد گفت:

- مگه خُل شدم... بمیرم برات مثلاً اومدی کمی تفریح کنی اصلاً به تو

نیومده...

جوانی مثل کنه به من چسبیده بود و مدام حرف می زد. صد بار جايم  
را عوض کردم اما اول کن نبود. برق های خاموش و رقص نور، آن محیط  
وحشت انگیز بود.

مغز  
سامان  
سرم  
سوی  
بایی  
الی  
اهو  
در  
باد

- ولش کن!

صدای محکم نوشین بود. جوان خندید و دور شد. نوشین نشست و

گفت:

- دوستای فرهاد... ولش کن تا صبح مخت رو می خوره...

- ای لعنت به این فرهاد با این دوستاش آخه این چه فامیلی تو داری؟

خندید و گفت:

- اسمش امینه درست گفتم، با کتی یعنی کتایون دوست فرهاد ریخته

روی هم یک سالی هست از خارج اومده. کتی معتاد و امین رو هم معتاد

کرده، کتی به هیچ کس رحم نمی کنه... بیچار پسر عموی پاستوریزه‌ی تو!

انگار بر اثر یک تصادف که امین با کتی داشته با هم دوست شدن و بعدم

کتی ولش نکرده!

- آخه زن و بچه داره؟

خندید و گفت:

- الهی قربون دل ساده‌ی تو برم، نمی ری جایی نمی بینی، تنها جایی که

می یابی این جاست اونم که با هزار شرط و شروط مامانی جانت، نصف

اینایی که این جا هستن هم زن دارن هم شوهر دارن چی خیال کردی؟

با حیرت به او چشم دوختم. زمزمه کرد:

- خیلی هم خفن کریستال می کنه... این طوری که پیش بره نابود...

مستانه جون!

بلند شدم. نوشین دستم را گرفت و گفت:

- کجا؟

- می رم خونه مامان گفته یک ساعت الان دو ساعت شده... ببخش

عزیرم. حوصله‌ی غرغر ندارم!

نوشین اصرار روی اصرار کرد. نه امین بلکه خودم دنبال یک بهانه

برای رفتن بودم.  
راضی بودم. نوش  
نمی داد. وقتی و  
گفتم:

- ببخش ما

آژانس خیلی مو

مامان سر تا

- بار آخر به

خندیدم و

- چشم اله

به مهشید.

رقتی ازدواج ک

- به سلام

یک لبخند

- تو خون

با حیرت به

- واسه ی

- خوب

فلسفه وای چه

انخم کرد

- اولاً که

دوست داره،

خندیدم

- خوب

برای رفتن بودم. سال‌ها با نوشین دوست بودم اما این بار آخر بود و من راضی بودم. نوشین هرگز حرف نامربوط یا رفتار بدی در مورد من انجام نمی‌داد. وقتی وارد خانه شدم. مامان ابتدا به ساعت خیره شد. فوری گفتم:

— ببخش مامان ماشین گیرم نیومد... زمستون زود هوا تاریکه مستظر آژانس خیلی موندم...

مامان سر تکان داد و گفت:

— بار آخر بود دیگه؟

خندیدم و گفتم:

— چشم الهی قربونت برم اون داره می‌ره خیال تو و مهشید راحت! به مهشید چشم دوختم. حمام رفته بود و سرخ و سفید لم داده بود. از وقتی ازدواج کرده بود کمی آب زیر پوستش رفته بود و چاق نشان می‌داد.

— به سلام مهشید خانم چه عجب از این طرفا؟

یک لبخند زد. خندیدم و مقابلش نشستم:

— تو خون‌هی دایی دیوونه نمی‌شی؟

با حیرت پرسید:

— واسه‌ی چی.

— خوب دایی که سر کاره دو شیفت، دایی دبیر شبمی، زن دایی دبیر

فلسفه وای چی می‌شه؟ راستی چرا هادی بی‌سواده؟

اخم کرد و گفت:

— اولاً که بی‌سواد نیست، فوق‌دیپلم داره دوم این‌که شغل خودش رو

دوست داره، سوم این‌که اینا چه ربطی به دیوونه شدن من داره؟

خندیدم و گفتم:

— خوب نفهمیدی دیگه، دایی که اصول کارهاش روی فرمول، زندایی

نشست

داری؟

درین

معناد

روی تو

و بعدم

جایی

نصف

نابود

ببخش

۹

به جور دیگه... به جورایی خشکن نه؟  
حرفی نزد و با اخم نگاهم کرد. مامان محکم گفت:

— مستانه نیومده شروع می کنی؟  
بلند شدم. مدتی طول کشید تا لباس عوض کردم و برگشتم. مامان با اخم گفت:

— آرایش رو پاک کن بابات می یاد خوب نیست!  
— بابا هزار بار من و این طوری دیده... تازه بابا دوست داره... راستی مامان چرا مادر جون این جا نمی یاد؟

فنجان چای را مقابلم گذاشت و صدایش در فضا پیچید:  
— رفته سوریه با این هیتتی ها میگم تو توی خواب زمستونی هستی  
نگو چرا!

کمی مکث کرد و گفت:

— جشن خوب بود؟

سر تکان دادم و چایم را تمام کردم. فکرم درگیر امین بود. آن قدر که متوجهی صدای مامان نشدم.

— مستانه با تو آم؟

— هان... چیه؟

اشاره کرد به دستم و گفت:

— چیزی شده؟

— نه!

دستانم را پنهان کردم. ادامه داد:

— پس چرا ناخن ها تو می جوی؟

بلند شدم و به اتاقم پناه بردم. تا وقت شام راه رفتم و فکر کردم. شام هم نتوانستم زیاد بخورم و خیلی زود به اتاقم رفتم. دوباره سر ناخن هایم

را تمام  
می کرد  
می دم  
نکردی  
برای  
نوشت  
نجات  
کشیا  
کرد  
اما  
هم  
شاه  
مش  
ترو  
بوا  
دانا



را تمام کردم. روی تخت نشسته بودم و به آسمان سرخ پشت پنجره نگاه می‌کردم. هوا باز هم برفی بود. دلم گرفته بود. وای خدا جون دیگه قول می‌دم توی هیچ جشن این جووری پا نذارم. خدایا شکرت که تا حالا آلوده‌ام نکردی. وای خدا امین؟ مثل فنر از جا پریدم. سیم‌کارتم را عوض کردم و برای انوش پیام دادم. بهترین کسی که می‌توانست امین را نجات دهد. نوشتم:

«امین گرفتار شده، گرفتار اعتیاد و یه زن به نام کتی. فقط تو می‌تونی نجاتش بدی. مطمئنم» و ارسال کردم. سیم‌کارتم را عوض کردم و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم!

پیام‌های هر شب و هر وقت من بالاخره پس از مدتی کار خودش را کرد، از بابا شنیدم که امین بیمار است و بستری است اما کجا را نمی‌دانم، اما به هر حال خوشحال می‌شدم از این‌که امین نجات پیدا کند، با خودم هم عهد کردم که هرگز پا در چنین مجالس لجنی نگذارم از کجا معلوم؟ شاید روزی نوشین یک سیگار دستم می‌داد و روز دیگرش کریستال و مشروب، تصمیم گرفتم حتی برای خداحافظی با نوشین به فرودگاه هم نروم.

باران پشت سر هم می‌بارید و صدای شرشرش یک آهنگ مداوم شده بود، داخل نشیمن روی یک کاناپه دراز کشیده بودم. نه حال درس خواندن داشتم نه حال حرف زدن، فقط به نقطه‌ی دوری خیره مانده بودم.

— مستانه؟

بی آن‌که حرکتی کنم، گفتم:

— هوم!

— می‌شه موهای من و یه جورایی مرتب کنی؟  
با حیرت نشستم و به مهشید خیره شدم. حمام رفته بود. لبخند زدم و

نیم ساعت با اشم

ش داره... راستی

سستونی هستی

رد. آن قدری

نیم  
کردم  
هم

پرسیدم:

- این روزا زیاد حمام می‌ری فکر مصرف آب هم باش  
سرخ شد و حرفی نزد. آه که حالم از آدم‌های خجالتی به هم می‌خوره.  
سر تا پایش را نگاه کردم. تکراری و دلمرده یک بلوز آستین‌بلند و یک  
شلوار پارچه‌ای مشکی، سرم را تکان دادم و پرسیدم:  
- جایی قراره بری؟

لبخند ژوکوندی روی لبش نقش بست و گفت:

- عروسی فامیلای زن دایی، دختر خواهرش...  
- آ... خوب بگو دخترخاله‌ی هادی دیگه چرا لقمه‌رو دور سرت  
می‌چرخونی؟

از بی‌کاری بهتر بود. به اتاقم رفتم. مهشید سرخ و سفید می‌شد. روی  
صندلی نشست. نگاهش کردم و گفتم:

- فقط حرف نزنای ها هر کار خواستم می‌کنم..

- فقط خیلی نباشه مستانه من روم نمی‌شه

با برس ضربه‌ای روی سرش کوبیدم:

- ساکت! مثلاً قراره بری عروسی... می‌خوای همه بگن خاک تو سر  
هادی با این زن گرفتن؟

حرفی نزد. مامان به چهارچوب در تکیه داد. مهشید از خجالت سرش  
را پایین انداخت. خندیدم و گفتم:

- وقتی می‌گم این زن داداش شما حالیش نیست می‌گی چرا؟ بفرما  
مثلاً تازه نامزد کردن نکرده این دختر رو ببره آرایشگاه بپروهش مثل  
پاچه‌ی بَز شده نگاه کن!

مامان خندید و از اتاق بیرون رفت. مدتی طول کشید تا موهای  
حالت‌دار و بلوطی رنگ مهشید را شوار کشیدم، ژل زدم و مرتب کردم.

خوشبختانه از نوش  
صورتش انجام د  
خط چشم سیاه و  
کمی زیر ابروهایش  
- خوب هما  
نمی‌شه... خواهر  
باید تمیز باشه، مر  
خودش را دان  
- تو واقعاً پره  
- نه کنارش ا  
دخترارو می‌شون  
خندید. با تعب  
- وقتی تو یا  
نگاهم کرد و ا  
- دستت درد  
- خواهش م  
شلوارهای مادرچ  
دوباره تشکر  
بیرون رفتم. حوه  
داخل اتاق مشغو  
بودم که در باز شا  
- سلام بابا...  
نگاهم کرد و  
- بشین!

خوشبختانه از نوشین خیلی خوب یاد گرفته بودم. آرایش ملایمی روی صورتش انجام دادم. چه قدر به او می آمد. چشم های رنگی مهشید با خط چشم سیاه و کشیده به قدری نشان می داد که خودم هم لبخند زدم. کمی زیر ابروهایش را مرتب کردم و مدتی طول کشید تا عقب رفتم.

- خوب همه چی عالییه فقط کمی... اونم چون ابروهاش نامرتبه نمی شه... خواهر عزیزم مسلمونی فقط به نماز و قرآن نیست که مسلمان باید تمیز باشه، مرتب باشه و برق بزنه... نظافت نشانه ی ایمانه نشیندی؟ خودش را داخل آینه نگاه کرد و لبخند زد. زمزمه کرد:

- تو واقعاً پرستاری می خونی؟ یا این که...

- نه کنارش استادمون کمی آرایش کردن رو هم یاد می ده... یکی از دخترارو می شونه و با موچین آموزش رو شروع می کنه.

خندید. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- وقتی تو یا انوش می خندین یعنی این که عقلتون به عیبی پیدا کرده نگاهم کرد و گفت:

- دستت درد نکنه!

- خواهش می کنم، از این به بعد هم این شلوار سیاه رو نپوش والله

شلوارهای مادر جون از تو بهتره!

دوباره تشکر کرد و از اتاق خارج شد. هادی به دنبالش آمده بود اما من بیرون نرفتم. حوصله ی روسری سر کردن و لباس عوض کردن را نداشتم. داخل اتاق مشغول جمع و جور کردن ریخت و پاش های روی میز آرایش بودم که در باز شد و پدرم داخل آمد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- سلام بابا... چه عجب از این طرفا؟

نگاهم کرد و زمزمه دار پاسخ سلام را داد. نشست و گفت:

- بشین!

به هم می خورد  
مستقیم باشد و یک

رو دور سرن

می شد روی

ساک تو سر

بالت سرش

چرا؟ بغرما

هاش مثل

تا موهای

حتماً اتفاق خاصی افتاده بود. نشستم و به او خیره شدم. چهره‌ی پدر مرتب بود وکت و شلوار سرمه‌ای رنگ به او برازنده بود. تارهای سفید زیر چانه‌اش خودنمایی می‌کرد. شروع به صحبت کرد:

من مدت‌هاست در مورد نوشین و خانواده‌اش تحقیق کردم، نوشین دوست تو البته به ظاهر دوست... با مادرش کلاه‌بردارن، شغل اونا می‌دونی چیه؟ با استفاده از زیبایی و فریب و عشوه‌های زنانه مردهای پولدار رو فریب می‌دن و بعد باهاشون ازدواج می‌کنن و ظرف مدت کوتاهی جدا می‌شن با یه دنیا پول و مهریه و کوفت و مرض دیگه. تازه اون زنه مادرش نیست خاله‌ش نوشین هیچ کسی رو نداره

قلبم اون قدر تند می‌زد که صدایش در گوشم می‌پیچید. احساس خفگی و گرما کردم.

فکر می‌کنم نوشین بار سومه که ازدواج کرده و مادرش بار دهم... اونا از هیچ کار خلافی کوتاهی نمی‌کنن. فساد و اعتیاد و هزار تایی دیگه... اونا قرارهاشون رو جاهای دیگه می‌ذارن و توی این محل با قالب مردمانی خوب آروم زندگی می‌کنن!

باورم نمی‌شد. نوشین که سال‌های سال از آشنایی من با او می‌گذشت. هرگز نشده بود او حرف نامربوط یا حرکت نامربوطی در مورد من انجام دهد. انگار توی هوا الکتریسته بود و صدایش در اتاق می‌پیچید.

از این لحظه به بعد حتی به تلفن‌های او پاسخ نمی‌دی فهمیدی؟ حرفی نزدم. دستانم به طرف لب‌ها رفت و دندان‌های آماده‌ی جویدن ناخن‌ها، پدر با اندوه نگاهم کرد و ادامه داد:

می‌دونم مستانه باورش برای تو سخته اما هست و من نمی‌تونم از اون‌چیز در مورد اونا دارم رو نمی‌تونم بگم. چون درست نیست... جلو آمد. دستانم را در دست گرفت. نگاهم را در نگاهش دوخت.

لب‌هایش تر

– تو چی

– نه. هی

خوب بود؟

جایی دعوه

دلم می

ادامه داد:

– مست

ظاهر هرگز

نقاب یک

بدی دارن

– به؟

لبخند

– به

از اتا

کوچک

نمی‌گرفت

داشت

آدم‌ها

زودی پ

وقت

محتاج

علی

خنده

لبه‌هایش نرم از هم باز شد:

— تو چیزی می‌دوستی؟

— نه. هیچ فقط این‌که پولدارن و این‌که نوشتن برای من یک دوست خوب بود بابا هرگز نشد که در مورد من کار بدی انجام بده و یا من رو به جایی دعوت کنه جز مراسم عقد و تولد خودش. اما...

دلم می‌خواست ناخن‌ها را بجوم اما پدر دستم را محکم گرفته بود  
ادامه داد:

— مستانه تو هنوز خیلی جوانی و زوده که خیلی چیزها رو بفهمی، به ظاهر هرگز نمی‌شه قضاوت کرد. عده‌ای آدم‌ا گرفتارهایی هستن که زیر نقاب یک بره‌ی معصوم پنهان شدن و برعکس عده‌ای هستن که ظاهر بدی دارن اما آدم‌های خوبی هستن.

— به کی می‌شه اعتماد کرد بابا؟

لبخند زد و گفت:

— به خدا فقط به خدا... و بعد هم به خانواده!

از اتاق بیرون رفت، خدایی که نمی‌شناختم به درستی نمی‌شناختم. کوچک‌ترین دستور خدا را اجرا نمی‌کردم. نماز نمی‌خواندم. روزه نمی‌گرفتم و شب و روز می‌رقصیدم و موسیقی گوش می‌دادم. وای سرم داشت می‌ترکید. کنار پنجره رفتم. باران همه جا را تمیز کرده بود کاش آدم‌ها هم با چند قطره باران تمیز می‌شدن، اما افسوس که آدم‌ها به زودی پاک نمی‌شد.

وقتی از اتاق بیرون رفتم. مهشید رفته بود، هوا تاریک تاریک بود مهتاب، علی و حسین کنار بابا نشسته بودند سلام و احوال‌پرسی کردم و علی را در آغوش گرفتم. شاید تنها چیزی که آرامم می‌کرد علی با خنده‌های نمکین و ساده‌اش و با گریه‌های بلندش، با دیدن علی خنده‌های

پدری پادشاه  
های سلطنت  
م نویسنده  
شکل ابرو  
م سردهای  
ف سلت  
تازه اون  
احساس  
ر دهم  
دیگه  
سردهای  
گذشت  
ن انجام  
۴  
جولدن  
چی ل



از ته دل کردم و همه چیز از یادم رفت. دیروز و گذشته چیز یک خاطره بودند و فردا یک روز دیگر، یک آینده و یک رویا بود که اگر می آمد، اما حال وجود داشت و باید زندگی می کردم.

\*\*\*

زندگی مثل نسیم می گذشت البته از نظر من و به نظر اطرافیانم مثل باد؛ خوب، شیرین و امیدوارکننده بود. تا وقت رفتن به تلفن ها و ایمیل های نوشین جوابی ندادم. هر چند دلم برایش تنگ شده بود اما مقابل خودم را می گرفتم. زندگیم آرام، بی خیال و شاد می گذشت. بعد از عروسی امیر و مریم، عروسی مهشید می شد و مادر و مهتاب روزی نبود که برای خرید بیرون نروند و علی را پیش من نگذارند، با وجود نگهداری از علی و درس دیگر وقتی برایم نمی ماند. گاهی وقت ها دلم می خواست از دست علی تمامی موهای سرم را بکنم. دلم می خواست مهشید را خفه کنم، حالا که آخرای درشش و نزدیک عروسی اش بود اکثر در خانه ی دایی ایرج بودا چند روز آینده عروسی امیر و مریم بود، همراه با عید نوروز که من عاشقش بودم، مثل همیشه مقابل پدرم گردن کج کردم و پول گرفتم. خوشبختانه پدرم برخلاف مامان هرگز نه نمی گفت و با یک لبخند خوشحالم می کرد.

\*\*\*

از بس که علی را راه برده بودم کمرم در حال شکستن بود، مرتب و پشت سر هم گریه می کرد، جایش را عوض کرده بودم، شیرش را داده بودم و حتی کمی آب جوش با نبات اما باز هم گریه می کرد. نگاهی به ساعت انداختم و بلند فریاد زدم:

— بمیری مهشید بمیری...

علی هنوز هم گریه می کرد گاهی کمتر و گاهی بیشتر، از دیدن چهره ی

تکلیف او ناراحت می  
خیلی با کمک کن  
مکان لحظه در باز  
شاید مهتاب بی معط  
چی شده چرا  
بچه را به دست

کنش زدم...  
کرم، وای دستم بگ  
حالا لازم نگرده که به  
مهتاب مشغول  
کوچکش را روی  
برامسور می کرد.  
حالا چیا خرن  
مادر یکی یکی  
می نوشتم ایواد می  
— پول بدین به  
عزیز چون هم مثل  
مهشید حرفی نزن  
را دمر کرد تا آروغ  
می گفتش نبود.  
— خوشش به حال  
رسمه چیا

مهتاب او ناراحت می‌شدم، دوباره بلندتر فریاد زد:

— خدایا کمک کن!

همان لحظه در باز شد و مهتاب و مامان و پشت سر آنها مهشید وارد شدند. مهتاب بی‌معطلی به طرفم دوید و با نگرانی پرسید:

— چی شده چرا علی این قدر گریه می‌کنه؟

بچه را به دست او دادم و روی اولین مبل نشستم، نگاهش کردم و

گفتم:

— کتکش زدم... بابا پدرم در اومد، دو ساعته دارم راش می‌برم، وای کرم، وای دستم بگم از این به بعد من نگرش نمی‌دارم، مهشید نگر داره حالا لازم نکرده که بره خونه‌ی دایی...

مهتاب مشغول شیر دادن به علی شد و او آرام شد، دست‌های کوچکش را روی سینه‌ی مهتاب تکان می‌داد. خلقت شگفت‌انگیز بود و مرا محسور می‌کرد.

— حالا چیا خریدین ببینم؟

مادر یکی یکی وسایل را از داخل جعبه‌هایش بیرون می‌کشید و من تا می‌توانستم ایراد می‌گرفتم. آخر سر هم گفتم:

— پول بدین به من تنهایی می‌رم ببین چیا می‌خرم... اینا چین؟ خونه‌ی

عزیزجون هم مثل همین هست!

مهشید حرفی نزد. مامان خسته به طرف آشپزخانه رفت. مهتاب علی را دمر کرد تا آروغ بزند، مهشید تمام وسایل را داخل اتالی که وسایلش را می‌گذاشت برد.

— خوش به حال خودم که از هفت دولت آزادم! هم درس، هم ازدواج

و همه چی!

مهتاب خندید و گفت:

صبر کن نوبت تو هم می‌رسه...  
 - نوبت همه که می‌رسه اما من مثل تو و مهشید هُول نیستم. چه خبره مگه؟ آدم باید عاشقانه زندگی کنه...

نفس بلندی کشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم. صدای مامان را شنیدم:  
 - وقتی صبح تا شب رفتی توی آشپزخانه و واسه شوهر و بچه‌ها کلفتی کردی اون وقت ببینم بازم عاشقانه‌س یا نه؟  
 خندیدم و جواب دادم:

- چشم اون شوهر کور اگه عاشقه کلفت بگیره!  
 مامان ادامه داد:

- مردا که چشم و رو ندارن تا چشم اونا به کلفت بیافته هوس زن دوم می‌کنن!

بلند خندیدم و گفتم:

- به جهنم لیاقت ندارن... می‌گن برای کسی بخند که می‌دونی به خاطر تو شاد می‌شه، برای کسی اشک بریز که برای غصه‌هاات گریه می‌کنه، عاشق کسی باش که دوست داره... حالا اگه اون مرد عاشق من باشه روی حرفم نه نمی‌گه و نمی‌ذاره من کلفتی کنم!  
 مامان بیرون آمد و گفت:

- شتر در خواب بیند پنبه‌دانه!

صدای تلفن بحث ما را قطع کرد. مامان گوشی را برداشت. از صحبت‌هایش فهمیدم که مادر چون است. نگاهی به مهتاب انداختم و گفتم:

- گاو مون دو قلو زایید... مادر چونه...

خندید و نگاهم کرد. آهسته زمزمه کرد:

- خدا کنه همیشه این طوری خندان و رکگو و صادق باشی!

– ممنون چه عجب یکی از من تعریف کرد حالا چون من بگو دماغم خوشگل نشده؟

سرش را تکان داد و آهسته طوری که علی بیدار نشود گفت:

– چرا خیلی بهت می‌یاد حتی حسین هم همیشه می‌گه چه قدر مستانه عوض شده...

مامان سفره‌ی ناهار را پهن کرد و گفت:

– مستانه پاشو ظرف‌ها رو بیار!

– من نمی‌تونم هم دستم درد می‌کنه هم کمرم.

مهتاب علی را خواباند و خودش به کمک مامان رفت. هم مهتاب و هم مهشید در کارها به مامان کمک زیادی می‌کردند. وقتی همه چیز آماده شد سر سفره نشستیم و به قورمه‌سبزی خوش‌رنگ خیره شدیم. صدای مامان سکوت را شکست:

– لب و دهنت درد نمی‌کنه؟

– نه خوشبختانه!

مشغول غذا خوردن شدم. صدای مامان را می‌شنیدم که راجع به مادر جون حرف می‌زد و بعد راجع به خاله نرگس که قرار بود به تازگی دختری را به فرزندش قبول کنند. و مادر جون از این بابت ناراحت بود.

– مادر جون می‌گه معلوم نیست باباش کیه ننش کیه اصل و نسبش چین؟

مهتاب حرفی نزد مهشید ادامه داد:

– خوب این و که راست می‌گه شاید بچه‌ی دو تا آدم کافر باشه

اون وقت چی می‌شه؟

بازم هیچ‌کس حرفی نزد. مامان باز شروع کرد:

– چه می‌دونم والله نرگس شانس نیاورد پای امیر علی سوخت و ساخت...

خوبه

م:

مها

دوم

خاطر

می‌کنه

روی

ت. از

تم و

سر بلند کردم و گفتم:

– دلتون می‌یاد مرد به این خوبی، مهربون با احترام و با شخصیت...  
خوب گناهی که نداره خدا بهش بچه نداده بیچاره چرا شماها درک  
نمی‌کنید؟

مامان نگاهم کرد و گفت:

– نه تورو خدا بیاد به نرگس بد و بی‌راه هم بگه، ده ساله به پاش  
نشسته... همه گفتن طلاق بگیر گوش نکرد.

– خوب همدیگر رو دوست دارن عجب حرف‌های بدی می‌زنین!  
حالا اگه ده تا بچه داشت و امیرعلی بداخلاق و معتاد و بی‌دین بود خوب  
بود؟

مهشید گفت:

– چه ربطی داره؟

– ربطش اینه تویی که دم از مسلمونی می‌زنی فقط به ظاهر مسلمونی  
در باطن نیستی. آخه اگر واقعاً مسلمونی و به خدا اعتقاد داری پس این و  
بدون که تا خدا نخواد بچه‌ای نمی‌ده مگه نمی‌گن یه برگ به اراده‌ی خدا  
می‌افته پس دیگه چی می‌گین، ای خدا بمیرم برات که همه‌ی مسلمونات  
به ظاهر و اسم مسلمون هستن و تک و توک دوست و عاشق داری!

مهشید با اخم پرسید:

– لابد تو یکی دوست خدایی؟

– من هیچ ادعایی ندارم، هیچ وقت نداشتم، اما خود خدا می‌دونه که  
دوستش دارم از تو بیشتر!

مهتاب خندید و گفت:

– حرفای تو مستانه خیلی بامزه‌اس!  
دستم را بالا بردم و گفتم:

– قر

عقب

بعد برگشت

– خ

معلوم نب

ماما

کشید،

دو خواه

مهم

نوزاد دن

نرگس -

هیچ وقت

شوهر

نمی‌فهم

شد و آن

کیف

شنیدم:

– م

بی‌آز

– چ

زن

نمی‌خوا



— قربون یوا

عقب رفتم، مهشید تمام سفره را جمع کرد، ظرف‌ها را شست و مدتی بعد برگشت. مهتاب هم با یک سینی چای و میوه برگشت. بلند گفتم:

— خدایا به خاطر همین دوست دارم که بجهی آخر شدم وگرنه الان معلوم نبود باید چه کارایی می‌کردم!

مامان سرش را با تأسف تکان داد. مهتاب خندید و کنار پسرش دراز کشید، مهشید هم کنار مامان تکیه داد. عجیب این بود که ذره‌ای از آرامش دو خواهرم را نداشتم....

\*\*\*

مهمانی خاله نرگس هم، با بچ‌بچ‌ها و نگاه‌های خیره اقوام تمام شد. یک نوزاد دختر، مو مشکی و تپل و سفید، مادر جون زیاد راضی نبود، اما خاله نرگس خوشحال بود و برق زندگی و محبت در نگاهش موج می‌زد، هیچ وقت ندیده بودم این‌طور عمیق بخندد، نام دختر را آیدا گذاشتند. شوهر خاله نرگس هم به نوبه‌ی خود خوشحال بود. چرا مردم نمی‌فهمیدند که همه چی دست خداست؟ آن شب هم با خاطراتش تمام شد و آخر شب به خانه برگشتیم.

\*\*\*

کیفم را روی شانه انداختم و به سمت در رفتم، صدای مادر را دوباره شنیدم:

— مستانه مراقب رفتارت باش!

بی آن‌که نگاهش کنم، بلند داد زدم:

— چشم!

زن‌عمو پونه خواسته بود به خانه‌اش بروم. برای جشن عروسی امیر نمی‌خواست تنها باشد. می‌دانستم آزاده عروسی زیاد با زن‌عمو راحت

نیست و نمی‌آید. با رضایت کامل بابا و مامان به خانه‌ی عمو رفتم. چون خانواده‌ام و بقیه‌ی فامیل انوش را نامحرم به حساب نمی‌آوردند و می‌دانستند که نگاهش جز سنگ فرش‌ها چیزی را نمی‌بیند.

زن‌عمو پونه خودش در را برایم باز کرد، با خنده و مهربانی ذاتی‌اش، او را بوسیدم و همراهش داخل رفتم. نمی‌دانستم قرار است چه کاری انجام دهم، نشستم و به زن‌عمو خیره شدم. وقتی مستخدم پذیرایی را تعام کرد و رفت، پرسیدم:

– خوب من حاضرم بگو چه کار قراره بکنم؟

خندید و گفت:

– کار خاصی نیست، فقط این نزدیک عروسی تنها بودم گفتم بیایی پیشم. مریم که مشغول خرید الان خیلی وقته نیومده، آزاده هم که نمی‌یاد منم نه خواهری، نه دختری، نه زن برادری هیچ‌کس نیست تا بیاد، از تو چه پنهنون فقط دلم می‌خواد تو بیایی گفتم بیایی تا این چند روزه تنها نباشم!

خندیدم و گفتم:

– خدارو شکر، راستش من از کار خونه بیزارم، داشتم فکر می‌کردم چه‌طوری قراره کار کنم؟

زن‌عمو خندید و گفت:

– به چیزی بخور بعد برو لباس رو عوض کن و بیا تا کلی حرف بزنیم! زن‌عمو مثل من عاشق حرف زدن بود، به چرت و پرت‌های درهم می‌سختید، به دیوانه‌بازی‌هایم فهفقه می‌زد و خلاصه به جورایی هم‌پایه‌ی خودم بود!

لباس عوض کردم و برگشتم. با نبود مامان احتیاجی به پوشیده بودن نداشتم. زن‌عمو کاری به کارم نداشت. یک بلوز کیمونو سبز با آستین‌های

کوئاه و یک شلوار جیب  
عمو و از ترس انوش؛  
در ایستاده بود. پشت

جیب بلندی مقابلش پ  
روی قلبش گذاشت.

کرد. خندیدم و گفتم:

– سلام بر مرد خ

آهسته سر تکان د

– سلام!

روی صئلی نش

– تو نمی‌خوای!

مقابلش آن سو

چه قدر چشماش را

– از نظر شما بزر

نگاهم کرد و گف

– منظورم قد ک

منظورم این جاست.

و اشاره به سرش

– اصل کار این

عقل... با قلب بزر

قدرت می‌ده

چای خود را ت

نگاهش کردم و گف

– زن‌عمو انوش

کوتاه و یک شلوار جین و یک روسری تمام حجابم بود. اون هم از خجالت عمو و از ترس انوش، وقتی وارد آشپزخانه شدم انوش آمده بود. پشت به در ایستاده بود. پشت سرش ایستادم و به زن عمو اشاره کردم حرفی نزد. با جیغ بلندی مقابلش پریدم. یک متر هوا پرید و عقب رفت و دستش را روی قلبش گذاشت. زن عمو شروع به خنده کرد. انوش چپ‌چپ نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

– سلام بر مرد خدا!

آهسته سر تکان داد و زمزمه کرد:

– سلام!

روی صندلی نشست. زن عمو برایش چای گذاشت. انوش زمزمه کرد:

– تو نمی‌خواهی بزرگ بشی؟

مقابلش آن سوی میز نشستم و با سماجت به چشمان سیاهش زل زدم.

چه قدر چشمانش را دوست داشتم. ریش‌هایش نامرتب بود. لبخند زدم:

– از نظر شما بزرگ شدن یعنی چه؟

نگاهم کرد و گفت:

– منظورم قد کشیدن نیست چون به اندازه‌ی کافی بزرگ شدی...

منظورم این جاست...

و اشاره به سرش کرد. من هم اشاره به قلبم کردم و گفتم:

– اصل کار این جاست پسر عمو، من، قلب باید بزرگ بشه... نه

عقل... با قلب بزرگ می‌شه لحظات بزرگ رو لمس کرد. قلب بزرگ به آدم

قدرت می‌ده.

چای خود را تمام کرد و بیرون رفت. زن عمو میوه برایم گذاشت.

نگاهش کردم و گفتم:

– زن عمو انوش چه کار می‌کنه معلوم هست؟

عمو رفتیم چون  
سابق نمی‌آوردند

پهریزی ذاتی‌اش  
است چه کاری  
خدم پذیرایی را

م گفتم بیایی  
م که نمی‌یاد  
آبیاد، از تو  
روزه تنها

می‌کردم

بزنیم  
هم من  
ورایی

بودن  
های

خندید و گفت:

— اون زیادی وسواس داره، زیادی کنترل می‌کنه جوان بیست و چهار  
ساله نباید این همه آروم باشه...  
— صبر کن چند روزه بلایی به سرش می‌يارم که خودش بیاد وسط  
شروع کنه به رقصیدن.

زن عمو جلو آمد و گفت:

— چی تو کلت هست مستانه؟

— هیچی همین طوری می‌گم. شوخی کردم!

دقیق نگاهم کرد و گفت:

— وقتی نگاهت این همه برق داره و می‌رقصه یعنی این‌که به چیزی  
عجیب داری فکر می‌کنی!

عجیب بود که زن عمو پونه مرا از خانواده‌ام بیشتر می‌شناخت.  
خندیدم و گفتم:

— نه فقط می‌خوام کاری کنم بخنده که اونم لب هاش رو به هم  
چسبونده!

سر میز غذا انوش بی‌اشتها بود. زن عمو پرسید:

— چیه انوش چرا غذا نمی‌خوری؟ صبحم که چیزی نخوردی!

سر بلند کردم و گفتم:

— نکنه معتاد شدی؟

با حیرت نگاهم کرد. زمزمه کردم:

— خوب معتاد کم‌اشتها می‌شن... گفتم شاید معتاد شده باشی!

زن عمو خندید. می‌دانستم انوش به خاطر مراقبت‌های  
شبانه‌روزی‌اش از امین خسته است. انوش ایستاد و گفت:

— سرم درد می‌کنه!

و رفت. زن عمو  
برگشت و گفت:

— به قرص بنه

تلفن زنگ زد

بالا رفتم. خیلو

برداشتم و قرص

اتاق خارج شدم

کردم. زن عمو با

— پس چرا

— می‌ترسم؟

و قرص را ک

— بازش کرد

خندید و نگ

انوش روی تخ

قرص را نگاه ک

روی لبم نشسه

زن عمو پونه از

بار اول شاید اذ

انتظارم زیبا

اتاق انوش بآء

ایستاده بود. نه

صورت می‌دیا

دهانم چسبنا

بلند گفت:

و رفت. زن عمو به سمت کشویی رفت. مدتی بعد با یک قرص و لیوان برگشت و گفت:

- به قرص بخوره آروم می شه!

تلفن زنگ زد، زن عمو به سمت تلفن رفت. قرص و آب را برداشتم و بالا رفتم. خیلی سریع وارد اتاق شدم. از داخل کیف پولم قرصی را برداشتم و قرص مسکن را جای آن گذاشتم و بی سر و صدا و با سرعت از اتاق خارج شدم. پشت در اتاق انوش ایستادم. مردد به قرص سفید نگاه کردم. زن عمو بالا آمده بود، پرسید:

- پس چرا نمی ری؟

- می ترسم بیا شما ببر!

و قرص را کف دست زن عمو گذاشتم و گفتم:

- بازش کردم عیبی که نداره؟

خندید و نگاه کرد. در اتاق را باز کرد و داخل رفت، سرک کشیدم. انوش روی تخت دراز به دراز افتاده بود. قلبم می لرزید، انوش بی آنکه قرص را نگاه کند داخل دهانش گذاشت و با آب آن را پایین داد. لبخند روی لبم نشست. به حس ناب بچه گانه از درون قلقلکم می داد. به همراه زن عمو پونه از اتاق خارج شدم. امید زیادی نداشتم چون یک قرص بود و بار اول شاید اثری نداشته باشد. انوش مرد قوی بود.

انتظارم زیاد طول نکشید، درست مدتی بعد صدای درهم و شلوغی از اتاق انوش باعث شد هم من و هم زن عمو بالا برویم. انوش کنار پنجره ایستاده بود. نه پیراهن و نه زیرپوش تنش نبوده، اولین بار بود که او را به این صورت می دیدم، بدنش روشن، سینه اش پهن و مردانه بود. قلبم بالا آمد. دهانم چسبناک شد و داغ شدم. خوب بود که شلوار به پا داشتم. زن عمو بلند گفت:

و چهار

ناد وسط

چیزی

تناخت.

هم

های



— انوش؟

چرخید و با خنده‌ای غیرعادی به زن‌عمو و من خیره شد. دیدن این حالت برایم جالب بود و تازگی داشت. آخ انوش اگر می‌دانستی قرص روان‌گردان به تو دادم چه حالی می‌شدی؟ جلو آمد و مقابل زن‌عمو ایستاد. چشمانش مثل دو ستاره بود. شاید به آتش می‌کشید. زن‌عمو دستش را گرفت و گفت:

— انوش جان چی شده عزیزم؟ حالت خیلی بده؟

انوش چرخید و شانه‌ام را گرفت. حیرت‌زده و با ترس به زن‌عمو خیره شدم. مرا جلو کشید. بوی تنش حالم را خراب می‌کرد. انوش قدرتمند و قوی و مردانه بود. همان‌که می‌خواستم. یک سایه‌ی پهن برای زندگی در روزهای گرم، زمزمه کرد:

— رابطه‌های نامشروع همه‌ی‌یه خلاء دارن، یه ریشه دارن و اونم خلاء

احساسی‌کی می‌دونه آهو وقتی می‌رقصه چی می‌شه؟

پاک قاطی کرده بود. ادامه داد:

— فصل‌های زندگی خیلی... بی‌نیازن... تو می‌دونی پرنده‌ها کی بچه

می‌زارن؟

خنده‌ام گرفت. زن‌عمو بیرون دوید. با دو دست مرا محکم چسبیده بود. کاش ازش فیلم می‌گرفتم. خودم را عقب کشیدم. ادامه داد:

— رقصیدن خوبه نه... تو اسمت چی بود... نیلوفر آبی... آه تو یک نیلوفر آبی هستی.

وای خاک تو سرم اگر می‌مرد چه کار می‌کردم؟ زیادی روانش گردش کرده بود. سینه‌ی برجسته و پهنش بالا و پایین می‌رفت. دلم می‌خواست حالش خوب بود و در حالت عادی مرا به سینه‌اش می‌فشرد. اما رهاییم کرد و گفت:

— می‌تو

حالش خوب

انوش پ

فریاد کشید

زمین ولو ش

وقتی

نگران تر بو

انوش، زن

منتظر دکتر

قرص روا

قلبی کنند.

هر دو به ه

— بار ا

هیچ‌ک

— به ز

پیدا کنه م

و رفت

به خودم

— تور

زن عم

— خو

عمو

داد و گفت

— بیفت

می‌تونوی بری من باه‌اش حرف می‌زنم... تو برو دیگه مطمئن باش  
حالش خوب می‌شه!

انوش پنجره را محکم بست و بعد از اتاق بیرون دوید و من به دنبالش  
فریاد کشیدم. روی نرده‌های پله‌ها نشست و سر خورد تا پایین و آنجا کف  
زمین ولو شد...

وقتی داخل راهروی بیمارستان همه ایستاده بودیم، من از همه  
نگران‌تر بودم. اگر بلایی سر انوش می‌آمد باید خودم را می‌کشتم. بیچاره  
انوش، زن‌عمو با چشم‌هایی اشک‌بار گریه می‌کرد. عمو نیما اخم‌آلود  
منتظر دکتر بود و قدم می‌زد. وقتی دکتر آمد و گفت که بر اثر استفاده از  
قرص روان‌گردان این‌طوری شده هم عمو و هم زن‌عمو نزدیک بود ایست  
قلبی کنند، رنگ هر دو پرید و به لکنت افتادند، باور کردنش مشکل بود.  
هر دو به من و بعد به دکتر خیره شدند. دکتر پرسید:

— بار اولشون بوده؟ خیلی قوی بوده..

هیچ‌کس جوابی نداد. دکتر سر تکان داد و گفت:

— به زودی به حالت عادی بر می‌گردن... نگران نباشید اما اگه ادامه

پیداکنه ممکنه باعث مرگ بشه!

و رفت. زن‌عمو لرزید و نشست. کاری کرده بودم که جرأت ابراز آن را  
به خودم هم نداشتم. فقط دست زن‌عمو را گرفتم و گفتم:

— تورو خدا آرام باشین... حتماً اشتباهی شده!

زن‌عمو نگاهم کرد و گفت:

— خودت آرام باش عزیزم سر ناخن‌هات خون افتاده!

عمو نیما نزدیک آمد. دستمالی از داخل جیبش بیرون آورد و به دستم  
داد و گفت:

— ببخش مستانه جون...

این  
ص  
مو  
مو

ره  
و  
ن:

ع

دستمال را گرفتم و خندیدم:

– این چه حرفیه عمو...

قصه‌ی ناخن‌های من از قصه‌ی لیلی و مجنون معروف‌تر شده بود. همه می‌دانستند حتی حافظ شیراز خدا بی‌امرز، آخر شب به خانه برگشتیم. انوش بهتر بود و بی‌حال روی مبل وسط نشیمن افتاد. امیر نگران در خانه بود و با دیدن ما با حیرت پرسید:

– دلم هزار راه رفت چرا تلفن‌هاتون رو جواب نمی‌دین؟

زن عمو نشست و گفت:

– مال من همراه نبود...

امیر به سمت انوش دوید و پرسید:

– انوش چی شده؟

زن عمو خواست حرفی بزند که من پیش دستی کردم. جایز نبود بیشتر از این آبرویش را ببرم.

– مسموم شده بود... بردیمش دکتر الان بهتره!

امیر نگاه کرد و گفت:

– راستی؟ انوش که هیچ وقت غذای بیرون نمی‌خوره؟

– خوب خورده دیگه...

دیگر حرفی نزد. زن عمو خندید و گفت:

– امیر جان برو غذا بگیر اون قدر حالم بد شد که...

عمو متفکر بود، شنیدن آنچه دکتر گفته بود برایش غیر قابل باور بود. امیر حرف زن عمو را بُرید و گفت:

– خیلی خوب چی بگیرم؟

زن عمو نگاهم کرد. امیر پرسید:

– کباب، جوجه،...

شانه!

– من

خندید

– مثل

از دید

می‌کردم.

ندارد و

انوش از

نرده‌ها

قلبم سر

– م

– را

عمو

– ن

بود که

این مده

م

خوشبخت

اما

کرد که

حدود

– م

– ب

اشا

شانه بالا انداختم و گفتم:

— من همه چی دوست دارم...

خنکید و به سمت در دوید:

— مثل خودم می‌مونی مستانه منم همه چی دوست دارم!

از دیدن قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ی انوش و لب‌های سفیدش احساس شرم می‌کردم. ای لعنت به نوشین که مدت‌ها پیش گفت این فرصت اثر زیادی ندارد و برای خنده‌های تو چیز خوبی، اما نبود. عذاب وجدان داشتم. اگر انوش از پنجره پایین می‌پرید به هوای پریدن در آب چه؟ اگر از بالای زرده‌ها خودش را رها می‌کرد چه؟ وای از شدت فکر سرم درد گرفت. قلبم سریع‌تر می‌تپید، مثل نفس‌هایم که عمیق‌تر شده بود.

— مستانه جان ببخش مثلاً آوردمت کمی...

— این چه حرفی زن‌عمو، طوری نشده که...

عمو با صدای گرفته‌ای گفت:

— نمی‌دونم حرفای دکترا تا چه حد درسته؟ خدای من این چه بلایی بود که بر سرم آمد؟ اون از امین؟ اینم از انوش، خدا می‌دونه از دست امین

این مدت چی کشیدم!

می‌دانستم که مسأله‌ی اعتیاد امین را خانواده‌اش می‌دانند، اما

خوشبختانه خیلی زود انوش به کمکش رفت.

اما مسأله‌ی کتی را نمی‌دانم، حتماً او هم رفته بود. انوش طوری رفتار کرد که حتی آزاده هم نفهمید. به هوای یک مسافرت کاری برای کارخانه حدود دو ماه امین را با خود به کمپ برد و به تازگی برگشته بود.

— مستانه؟

— بله عمو جان!

اشاره به امیر کرد و گفت:

— غذا سرد می‌شاه

با خنده به سمت میز رفتم، امیر هم چلوکیاب گرفته بود هم جوجه و من ترجیح دادم جوجه بخورم. انوش هنوز هم بی حال افتاده بود. زن عمو مدام بالای سرش می‌رفت نوازشش می‌کرد و نامش را صدا می‌کرد اما انوش بی حال بود

بعد از شام به اتاق رفتم، طاقت نگاه‌های غم‌دار عمو را نداشتم. مقابل آینه به خودم خیره شدم. چشمان سیاهم انگار پر از شرم بود. از دیدن چشم‌های خودم هم خجالت می‌کشیدم. دیگر آن درخشندگی خیره‌کننده را که همه می‌گفتند نداشت. تیره‌ی پشتم یخ کرده بود. زیر پتو خزیدم و به سقف خیره شدم. اگر انوش می‌فهمید؟ تا ساعت‌ها غلت زدم و از این پهلو به آن پهلو شدم تا خوابم بُرد.

لباس عوض کردم و بیرون رفتم. صبح ساکی به نظر می‌رسید. پله‌های ماریچ طلایی را پایین رفتم و آهسته زمزمه کردم:

— زن عمو؟

هیچ صدایی نیامد. دوباره بلندتر صدا زدم.

— زن عمو پونه کجایی؟

بازم جوابی نیامد. به آشپزخانه رفتم، روی میز صبحانه‌ی مفصلی چیده شده بود. نشستم و مشغول خوردن شدم. لقمه‌ی آخر را می‌جویدم که سنگینی یک نگاه را روی خود حس کردم. از گوشه‌ی چشم انوش را دیدم. لقمه توی گلویم پرید و شروع به سرفه کردم. آن قدر که اشکم سرازیر شد و صورتم سرخ شد. وقتی سرفه‌ام قطع شد رو به انوش گفتم:

— نمی‌تونم بیایی دو تا مشت بزنی پشت کمرم داشتم خفه می‌شدم. آن سوی میز نشست و نگاهم کرد. طاقت نگاهش را نداشتم. لیوان آب پر تقال را برداشتم و گفتم:

— مش

صدا

— برا

از ای

زد. بی‌ا

— به

و ی

را پُر کر

گفت:

— پ

سه

ایستاد.

محکم

— ا

قله

چرخید

تأثیر و

لُکنت

—

ج

من ن

می کش

—

—



مثل جن سبز می شوی پس یالده چی؟

صدای دورگه و خسته اش در فضای باز آشپزخانه موج برداشت:

برای تو چه فرقی می کنه؟

از این که روسریم عقب بود و آستین های لباسم کوتاه بود این حرف را

زد بی اعتنا گفتم:

بهتر شدی؟

و یک دفعه خنده ام گرفت و صدای خنده ام مثل انفجار یک بمب فضا

را پُر کرد. انوش با حیرت نگاهم می کرد. وقتی خنده ام شدت گرفت بلند

گفت:

برای چی می خندی؟

سعی کردم خنده ام را کنترل کنم. آب پرتقال را به سختی تمام کردم و

ایستادم. به سمت در خروجی رفتم. یک قدم تا در باقی مانده بلند و

محکم گفتم:

مستانه؟

قلبم فرو ریخت و بند بند وجودم لرزید. اما یک نفس عمیق کشیدم و

چرخیدم. خیلی سریع و خیلی خوب می توانستم در چنین موقعیتی بدون

تأثیر و دگرگونی خراب کاری ام، بدون تغییر رنگ و فشارخون و بدون

لگنت و ضربان قلب تند ماست مالی کنم. خندیدم و گفتم:

بله!

جلو آمد و مقابلم سینه به سینه ایستاد. در چشمانم خیره شد. خدای

من نگاه انوش خیلی زیبا بود و مثل دو گوی پُر نور مرا به سمت خود

می کشید. باز یاد دیروز افتادم و خنده روی لبم نشست.

تو کار دیگه جز خندیدن بلدی؟

متأسفانه یا خوشبختانه، نه...

فرم تنش و سنگینی نفس هایش حالم را دگرگون می کرد. عقب رفتم و گفتم:

— از خندیدن من ناراحتی؟

سرش را تکان داد. حمام رفته و مرتب بود و رطوبت و بوی شامپو از سمت موهایش در فضا منتشر می شد. لبش را گزید و سبیل هایش تکان خورد و پرسید:

— برای چی می خندی؟

— هیچی یاد دیروز افتادم وای انوش یادم نیار وگرنه از خنده ولو می شم این رسط...

زن عمو تمیز، آرایش کرده و مرتب وارد شد و گفت:

— مستانه!

— سلام زن عمو صبح بخیر هر چی صدا کردم نبودین...

خندید و گفت:

— رفتم حمام... گفتم شاید بیشتر بخوابی آخه دیشب خیلی دیر

خوابیدیم!

بعد پرسید:

— صبحانه خوردی؟

— بله فقط چای نخوردم!

روی صندلی نشاندم و گفتم:

— پس بشین با هم می خوریم، انوش جان تو هم بشین!

چای ریخت و نشست. نگاهم کرد و گفت:

— به چی می خندی؟

— به انوش، یاد دیروز افتادم...

زن عمو هم خندید. انوش اخم آلود گفت:

— باور کنید دکتر

چه برسه به خوردن

زن عمو به انوش

— پس حال خم

و برهنه وسط اتاق

گاز گرفتی مستانه!

دستم را جل

شصتم بود. با حیر

— مطمئنم ه

مستانه ست!

زن عمو محک

— می تونی ب

پدرت رفت!

انوش سرش

— پس چی ک

ورفت. زن ع

— نکنه قرص

خودش هم

بعد انوش عصب

ایستاد و گفت:

— کار تو بود

زن عمو بلند

— انوش خ

قرص داده؟

راکبری \* ۱۹۳

- باور کنید دکتر مزخرف گفته من هرگز نشده از اون قرص‌ها لمس کنم  
چه برسه به خوردن...

زن عمو به انوش خیره شد و گفت:

- پس حال خرابت چی؟ داشتی پرواز می‌کردی چرت و پرت می‌گفتی  
و برهنه وسط اتاق داد و بیداد می‌کردی توی بیمارستان دست مستانه رو  
گاز گرفتی مستانه انگشتت رو بیار؟

دستم را جلو بردم. جای دندان‌های ریز و یک‌دست انوش روی  
شصتم بود. با حیرت نگاه کرد و زمزمه کرد:

- مطمئن همتون من و دست انداختین و همش هم زیر سر این  
مستانه‌ست!

زن عمو محکم گفت:

- می‌تونم بری بیمارستان و از دکتر یغمایی بپرسی، آبروی من و  
پدرت رفت!

انوش سرش را تکان داد و ایستاد:

- پس چی که می‌پرسم همین الان می‌رم می‌پرسم!

ورفت. زن عمو سر تکان داد و گفت:

- نکنه قرصی که بهش دادم فاسد بوده یا...

خودش هم فهمید چرت و پرت می‌گوید ادامه نداد. یک ساعت و نیم  
بعد انوش عصبانی و سرخ شده به خانه برگشت و مستقیم هم مقابل من  
ایستاد و گفت:

- کار تو بوده مطمئنم، از تو همه چی بر می‌یاد مستانه!

زن عمو بلند داد زد:

- انوش خجالت آورده، مستانه مهمان ماست و این‌که این‌چه وقت به تو  
قرص داده؟

سم و

از  
سان

لو

انوش مستقیم نگاهم کرد. از نگاه درشت و رقصانش قلبم پرطپش شد و نفسم به شماره افتاد.

زنعمو ادامه داد:  
- اون قرص مسکن رو من به تو دادم یادت نیست، منکه می‌گم مسموم شدی، آخه از اون قرص ها که...

انوش سرش را با دو دست گرفت و گفت:  
- این امکان نداره مامان، این بستهی قرص یه مسکن ساده‌س اما اون که دکتر می‌گفت یه چیز دیگه‌اس، وای خدا عجب افتضاحی کاش دیروز دقت بیشتری می‌کردم.

خندیدم و به انوش خیره شدم. ناگهان سر بلند کرد و گفت:  
- زیر سر تو که نیست؟

زنعمو به دادم رسید و بلند گفت:

- انوش؟ این چه حرفیه؟ جای گازی که از دستش گرفتی هنوز هست، هم این‌که ناخن‌های این و ببین از ناراحتی این‌طوری شده...

انوش با دقت نگاهم کرد اما حرفی نگفت. جای گاز را لمس کردم، دیروز وقتی دکتر می‌خواست او را معاینه کند انوش حرکات عجیبی کرد اول این‌که دست مرا کشید و بعد گاز محکمی گرفت و بعد یقه دکتر را کشید. انوش ایستاد و گفت:

- به خاطر رفتارهای بدی که دیروز توی اتاق انجام دادم معذرت می‌خوام!

- مستانه جان پاشو بریم تا بیشتر از این دیوونه نشدیم بریم کمی خرید چه‌طوره؟

همه چیز از یادم رفت و از جا پریدم و با خنده از آنجا خارج شدم تا آماده‌ی بیرون رفتن شدم.

عرو  
رسید. با  
بودند. ش  
شلنگ ته  
رش  
نبودم، ا  
پی تفر  
برگزار  
نرگس  
را آنجا  
خانه  
به نوش  
کردن  
ه  
بودم  
شید  
دکم  
فضا:

عروسی امیر و مریم در تلاری زیبا و باشکوه هر چه تمام‌تر به پایان رسید. با این تفاوت که طبق معمول عروسی‌های ما زن و مرد از هم جدا بودند. شب خوبی بود آنقدر بالا و پایین پریدم و به قول مادرجون شنگ تخته انداختم که پاهایم در حال خرد شدن بود.

رشته‌ی تحصیلی‌ام را دوست نداشتم به خاطر همین زیاد دلگرم نبودم، امیدوار بودم که هرگز در کنکور قبول نشوم اما شدم. تمام حواسم بی‌تفریح بود و بس. عروسی مهشید چند ماه بعد از عروسی امیر و مریم برگزار می‌شد و تمام حواسم به خرید لباس و چیزهای دیگر بود. خاله نرگس به کمک مادرم می‌آمد و مهتاب به خانه‌مان می‌آمد تا کارهای خانه را انجام دهد و من مثل هر وقت دیگر علی بی‌غم بودم و کاری به کارهای خانه و مهشید نداشتم. دلم هوای نوشین را کرده بود، دلم نمی‌خواست به نوشین فکر کنم اما من که عادت داشتم هر روز او را ببینم حالا عادت کردن به این وضع کمی سخت بود.

هوا آنقدر گرم بود که تنها خنکای کولر می‌چسبید، داخل اتاق نشسته بودم و اصلاً دلم نمی‌خواست پایین بروم، سر و صداهای زیادی از پایین شنیده می‌شد، به ضبط صوت کنارم چشم دوختم و دست دراز کردم. دکمه‌ی پخش را فشردم و صدای آن را زیاد کردم، صدای گرفته‌ی خواننده فضای اتاق را پُر کرد:

راهی عشق تو بودم

که برای تو سرودم

تکه تکه ترانه‌ها تو

می‌شوم باز صدات و

توی کوچه‌های خلوت

راهی ترانه‌هایی

زیر لب می‌خواندم آرام

به امیدی که دوباره

ن شد

سموم

اون

روز

ت،

م

د

را

ن

.



یک حس غریب داشتم، حسی که هرگز نداشتم، یک حس درونی از داخل وجودم را می خورد، نمی دانم چه چیز بود. اما هر چه بود خوب نبود. منتظر یک اتفاق، یک معجزه و یک هیجان بودم. احساس می کردم زندانی هستم. صدای باز شدن در اتاق مرا از افکارم بیرون کشید مهشید بود. سرتاپا آبی پوشیده بود. ای خدا این دختر کمی سلیقه نداشت! موهایش ساده پشت سر جمع بود.

- بله!

جلو آمد و گفت:

- می خوایم ناهار بخوریم. نمی خوای بیای؟

- حوصله ندارم...

با حیرت نگاهم کرد و گفت:

- چه عجب! چیزی شده؟

- آره... چیزی شده، حالم داره از این یکنواختی به هم می خوره، چرا

یه مسافرت نمی ریم؟

لبخند زد و گفت:

- از بس که تکراری شدی مستانه، پاشو وضو بگیر دو رکعت نماز

بخون آرومت می کنه.

بالشتی را به طرفش پرت کردم و گفتم:

- برو بیرون من نماز نمی خونم.

- امیدوارم خدا نور ایمان به قلب تو بده تا...

ایستادم و بلند گفتم:

- مهشید حوصله ندارم برو بیرون تو که دائم نماز می خونی و مسجد

می ری کجای دنیا رو گرفتی هان؟ اون انوش لعنتی که فقط ادعا داره کجارو گرفته؟ برید بابا!

انخم کرد و نا

- برات متأس

- برای خود

مهشید هنوز

- بازم امری

سر تکان دا

- نه، فقط

از کوره در

- انسان؟ نا

می خونی و مس

هزار تا کار انجا

مهشید به

- تو چی ش

نفهمیدم چ

داشت کککش

وقتی خسته ش

- حالا حیو

از سر و ص

موهای آشفته

به من خیره ش

- تقصیر خ

و در را مح

فریاد مامان را ب

- مستانه ای

انخم کرد و نگاهم کرد و گفت:

- برات متأسفم!

- برای خودت باش... فهمیدی؟

مهشید هنوز ایستاده بود. ادامه دادم:

- بازم امری هست؟

سر تکان داد و زمزمه کرد:

- نه، فقط می‌گم که تو واقعاً داری انسان بودن رو از یاد می‌بری!

از کوره در رفتم و داد زدم:

- انسان؟ نکنه تو تنها انسان روی زمین هستی چون دو رکعت نماز

می‌خونی و مسجد می‌ری و چادر سر می‌کنی هان؟ شاید تو زیر چادر

هزار تا کار انجام می‌دی می‌فهمی؟ نذار دهنم باز بشه... برو گم شوا

مهشید به سمت در رفت و گفت:

- تو چی شدی مستانه، یه حیوون؟

نفهمیدم چی شد مثل یک سگ هار پریدم به مهشید، تا جایی که راه

داشت کتکش زدم. مهشید بیچاره هیچ فرصت فرار یا دفاعی نداشت.

رفتی خسته شدم عقب رفتم و در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

- حالا حیوون شدم خوشت اومد؟

از سر و صدای ما، مامان، مادر جون و خاله نرگس بالا دویدند. با دیدن

مروهای آشفته و صورت چنگی شده‌ی مهشید با حیرت و دهانی نیمه‌باز

به من خیره شدند. مهشید رابه بیرون هل دادم و گفتم:

- تقصیر خودش بود!

و در را محکم بستم. چرا که می‌دانستم کارم ساخته است صدای

فریاد مامان رابه خوبی شنیدم:

- مستانه این چه کاریه با خواهرت کردی؟

نمی از  
صوب  
کردم  
مهشید  
شتا

سرا

باز

ن

ه

— حقش بود تا می‌یاد توی اتاقم می‌ره بالای منبر، بابا من نمی‌خوام کسی نصیحتم کنه!

مادرجون پشت در بود. صدای پرجذبه و خشمگین او را شنیدم:  
— آبروی هر چی دختره بُردی اخاک تو سرت ا  
مامان حرص کرده بود. صدای مهشید در نمی‌آمد. اما وقتی در را  
می‌بستم دیدم که گریه می‌کنه. دلم به حالش سوخت.  
— مستانه امشب که بابات بیاد خونه تکلیفت تورو روشن می‌کنم یا  
جای تو یا جای من؟

نشستم و به در و دیوار خیره شدم. خاله نرگس حرفی نزد. مامان ادامه داد:

— جواب شوهرش رو چی بدم خدا مرگم بده ببین چی کار کرده؟  
مادرجون باز شروع کرد:

— هار شده، خورده خوابیده، آرایش کرده و ول گشته هار شده... بیا  
مهشید ببینم چی شده؟

حس می‌کردم خالی و تهی هستم. توهین‌ها و بی‌احترامی‌های آنها  
ادامه داشت. صدای خش‌خش کلیدها شصتم را خبردار کرد که مامان به  
دنبال کلید زاپاس است. با ترس به قفل خیره شدم، خوشبختانه این یکی  
هم نبود. آماده‌ی بیرون رفتن شدم. پشت در کمین گرفتم. وقتی بالاخره  
سکوت برقرار شد از اتاق خارج شدم. خوشبختانه کسی پایین پله‌ها یا در  
راهرو نبود. وقتی محکم در حیاط را به هم کوبیدم کمی آرام شدم.

از تاکسی پیاده شدم و به آن سوی خیابان رفتم. به بالای سرم خیره  
شدم. تابلوی پدر بزرگ‌تر از همه‌ی تابلوها بود که با خطی درشت نوشته  
شده بود نادر آذر نوش وکیل پایه یک دادگستری. یک نفس عمیق کشیدم  
و به سمت در ورودی رفتم. حال آسانسور نداشتم بنابراین سه طبقه را بالا

رفتم.  
وقتی وارد شدم ما  
بلند کرد و لبخند زد:  
— سلام مستانه خ  
— سلام. ممنون با  
سر تکان داد و گف  
— بله، اما مهمون  
نشستم و به دفت  
نمی‌آمد. صبح‌ها ت  
وکالتش، روی صند  
— مثل همیشه ن  
— نه!

خندید و ایس  
آب‌میوه‌ی خنک بر  
— شنیدم می‌ره  
— آره!

آب‌میوه را گرفت  
— دستت درد  
پشت میزش  
دیگر باز شد و م  
بسیار شیک پوش  
پیراهن چسبان آ  
کنانی‌هایش نشا  
بزرگ در دست

وقتی وارد شدم منشی پدر مشغول یادداشت برداری بود. با دینم سر بلند کرد و لبخند زد:

- سلام مستانه خوبی؟

- سلام. ممنون بابا هست؟

سر تکان داد و گفت:

- بله، اما مهمون داره منتظر باش...

نشستم و به دفتر بزرگ و تمیز پدر خیره شدم. اکثر ظهرها پدر به خانه نمی‌آمد صبح‌ها تا ظهر در دادگستری کار می‌کرد و عصرها در دفتر وکالتش، روی صندلی تکان می‌خوردم که باز خندید و گفت:

- مثل همیشه نمی‌تونی بشینی؟

- نه!

خندید و ایستاد. به سمت اتاقی رفت و مدتی بعد با یک لیوان

آب‌میوه‌ی خنک برگشت و گفت:

- شنیدم می‌ری دانشگاه آره؟

- آره!

آب‌میوه را گرفتم. خنک بود تا ته لیوان را سر کشیدم و گفتم:

- دستت درد نکنه خیلی مزه داد!

پشت میز نشستم و مشغول نوشتن شدم. در ورودی ساختمان بار دیگر باز شد و متعاقب آن مردی جوان وارد دفتر شد. بلند قد و تنومند و بسیار شیک‌پوش، آن قدر که نگاهم را به سمت خود خیره کرد. یک پیراهن چمبان آستین کوتاه به رنگ نیلی و یک شلوار لی به پا داشت و کتانی‌هایش نشان می‌داد که چه قدر گران‌قیمت است. یک کیف چرمی بزرگ در دست راستش بود. موهایش لغت و سیاه کج شانه شده بود و

خوام

در را

م یا

دامه

بیا

آنها

ن به

یکی

نخره

ما در

صیره

رشته

بیدم

بالا

طرف دیگرش کوتاه‌تر به نظر می‌رسید. خوشم آمد. از دیدن مردهای خوش‌لباس و شیک‌پوش لذت می‌بردم. اما از قدم‌هایش می‌شد میزان غرورش را تخمین زد، بوی ادکلن تندش مشامم را پُر کرده، نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم. یک راست به سمت میز آمد.

— سلام خانم!

صدایش خفه، سنگین و پرغرور بود، خانم زمانی سر بلند کرد و گفت:

— سلام. بفرمایین!

با غروری خاص به زمانی خیره شد و صدایش سکوت را بر هم زد:

— شریفی‌راد هستم و قبلاً هماهنگ کردم!

زمانی لبخند زد، لبخند هرگز به او نمی‌آمد و فک بزرگش کامل بیرون

می‌زد، به احترام او ایستاد و گفت:

— بله، خوش اومدین لطفاً چند لحظه تشریف داشته باشین جناب

آذرنوش مهمان دارن!

مرد جوان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— من پنج دقیقه‌ی دیگه وقت ملاقات دارم و تا پنج دقیقه دیگه تمام

می‌شه؟

زمانی سر تکان داد و گفت:

— بله نگران نباشید، لطفاً بشینید!

شریفی‌راد حرفی نزد و روی میبل مقابلم نشست. پا روی پا انداخت و کیفش را روی میز شیشه‌ای گذاشت. آن قدر تعیز و اتو کشیده بود که برق می‌زد مثل یک سی‌گران قیمت توی یک دکور، حالا دقیق می‌نویسم صورتش را بینم. وقتی دقت کردم متوجه شدم زیبا نیست اما آن قدر جذاب و خوش‌تیپ است که او را این همه قابل‌توجه نشان می‌دهد، چشمانش پف‌آلود و باد کرده و کمی کشیده بود درست مثل کره‌ای‌ها، اما

کمی درشت‌تر و سیاه

کلفت و برجسته، مو

یک‌دستش بود، روزه

خاتم زمانی برایش

نشست. مرد جوان

و مرد وزنی از اتاق

شریفی‌راد گفت:

— الان بهشون

بلند گفتم:

— پس من چو

لبخند زد و دا

دقیق او کوچک

می‌کاوید، پایم را

— می‌شه این

آه چه لوس!

کردم. خانم زمانه

— آقای شریفی

ایستاد لباس

— شریفی‌راد

خانم زمانی

— بله، ببخش

وقتی داخل

— خوبه آد.

— مستانه -



کمی درشت‌تر و سیاه‌تر، بینی مدل یونانی شاید هم عمل کرده بود، لب‌ها کلفت و برجسته، می‌شد گفت تنها عضو جالب صورتش پوست صاف و یک‌دستش بود، روی هم رفته با یک نگاه به دل می‌نشست. بانمک بود. خانم زمانی برایش آب‌میوه‌ی خنک گذاشت. وقتی زمانی باز پشت میز نشست. مرد جوان متوجه نگاهم شد، نگاهش عجیب بودا در اتاق باز شد و مرد و زنی از اتاق پدر خارج شدند. زمانی به سمت در اتاق رفت و روبه شریفی‌راد گفت:

– الان بهشون خبر می‌دم!

بلند گفتم:

– پس من چی خانم زمانی؟

لبخند زد و داخل رفت. باز نگاهم به مرد جوان افتاد، نگاه ریزین و دقیق او کوچک‌ترین حرکاتم را زیر نظر داشت، انگار زوایای روح را می‌کاوید، پایم را تکان می‌دادم که صدای مرد جوان فضا را پُر کرد:

– می‌شه این کار رو نکنین؟ صدای بدی ایجاد می‌شه!

آه چه لوس بود. پایم از حرکت ایستاد. بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم. خانم زمانی بیرون آمد و گفت:

– آقای شریفی لطفاً تشریف بیاریدا

ایستاد لباسش را صاف کرد. کیفش را برداشت و گفت:

– شریفی‌رادا

خانم زمانی خندید و گفت:

– بله، ببخشیدا

وقتی داخل رفت و در را بست. نگاهی به زمانی انداختم و گفتم:

– خوبه آدم پارتی مثل شما داشته باشه... نه؟

– مستانه جون نوبت داشت... زیاد طول نمی‌کشه...

بلند سرده‌مانی  
می‌شد میزبان  
نفس صمیمی

دو گفت:

هم زد:

امل بیرون

من جناب

گه تمام

اخت و

به برق

اتسم

آن قدر

دهد

اما

تلفنم زنگ زد. نگاهی به شماره انداختم. مامان بود. متوجهی فرارم شد. خاموش کردم. سیم‌کارت‌م را عوض کردم و مشغول فرستادن پیام برای انوش شدم. انگار این کار یک امر واجب شده بود. هر شب و هر روز برایش می‌فرستادم. و دریغ از یک پیام کوتاهی حتی اگه ناسزا یا فحش باشد از طرف انوش العنت به انوش و مهشیدا

گردنم درد گرفت و ایستادم. به سمت در اتاق رفتم و گفتم:

– یک ساعت شد خانم زمانی!

لبخند زد. هیچ خوشم نمی‌آمد وقتی لبخند می‌زد. آهسته گفت:

– شانس تو وگرنه هیچ وقت این همه طول نمی‌کشد!

– پس من رفتم تو.

و قبل از این که اعتراض کند در زدم و خیلی سریع داخل رفتم. هم بابا و

هم شریفی‌راد برگشتند و نگاهم کردند. خندیدم و گفتم:

– سلام. خیلی منتظر شدم. یک ساعت و نیمه...

بابا لبخند زد و با تعجب پرسید:

– اتفاقی افتاده؟

– نه... یعنی آره...

بابا رو به شریفی‌راد کرد و گفت:

– عذر می‌خوام..

و برگه‌هایی را امضاء کرد و دست او داد. مرد جوان با دقت بررسی

کرد و آنها را داخل پرونده‌ای گذاشت و گفت:

– نمی‌شه که این خانم منتظر باشن من اصولاً نمی‌خوام اسرار کاریم رو کسی بدونه!

خندیدم و بی‌اعتنا به او نشستم. پدرم هم پشت میز نشست و گفت:

– نگران نباشین ایشون دخترم هستن و با من کار دارن. در ضمن کار

شما تموم شد.

شریفی مس

موشکاف بود

– خوش و

راد را، م

چشمانش ر

– منم هم

ایستاد و

– پس ک

نمی‌دانم

برای طلاق

جمع کرد و

من کرد و

گفت:

– با اج

– به

وقتی ا

پرونده‌های

– مثل

درآوردی

– دع

با حی

– با

– با

شما تموم شد.

شریفی مستقیم و البته کمی با حیرت نگاهم کرد، نگاهش دقیق و موشکاف بود و برق عجیبی داشت. لبخند زدم و گفتم:

– خوش وقتم جناب شریفی رادا

راد را، محکم تر گفتم متوجه شد و لبخند زد، چانه اش چال شد و چشمانش ریز، چه قدر خنده به او می آمد. گفت:

– منم همین طور!

ایستاد و گفت:

– پس کار امروز تمامه، ممنونم!

نمی دانم برای چه کاری نزد پدرم آمده بود. از ظاهرش پیدا بود که برای طلاق یا این جور کارها نیامده است. با دقت و نظم ورق هایش را جمع کرد و داخل کیفش چید. با پدر دست داد و خداحافظی کرد و روبه من کرد و نگاهم کرد. عجب نگاه عمیق و پرحرفی داشت. لبخند زد و گفت:

– با اجازه خانم آذرنوش!

– به سلامت!

وقتی رفت نفس عمیقی کشیدم و به پدر خیره شدم. همان طور که پرونده هایش را مرتب می کرد، گفت:

– مثل جن می مونی مستانه کجا بودی که یک دفعه سر از این جا

درآوردی؟

– دعوا شد و از خونه فرار کردم!

با حیرت نگاهم کرد و گفت:

– باکی دعوا کردی؟ با مامان؟

– با مهشیدا

فرارم  
برای  
روز  
مش

و

با سرزنش سر تکان داد و ادامه داد:  
 - چرا سعی نمی‌کنی با مهشید مدارا کنی، مهشید دختر آرام و  
 مظلومیه مثل مهتاب، پس تو چته؟  
 کمی جابه‌جا شدم و ادامه دادم:  
 - و علت هم این جاست، اون آرومه اما زیونش مثل نیش عقرب  
 می‌مونه، مدام به من گیر می‌ده و من و نصیحت می‌کنه. اون منو مجرم  
 محکوم و دیوونه می‌کنه...

به پدر نگاه کردم و دوباره ادامه دادم:  
 - من کار بدی نکردم، من حتی هیچ دوست پسری ندارم، من گلک  
 نمی‌زنم، دروغ نمی‌گم، غیبت نمی‌کنم، دائم می‌خندم، به من می‌گه تو  
 حیوانی، انسانیت نداری، بی‌بندوباری برام سخته بابا...  
 بابا بلند و محکم گفت:

- دست رویار بیرون مستانه!

دستم را از دهانم بیرون کشیدم و ادامه دادم:

- شما بیا دانشگاهمون، بیا بیمارستانی که می‌رم ببین یه حرف بد راجع  
 به من می‌شنوی؟ من با همه دوستم، حتی با پسرهای هم‌کلاسی‌ام امانه  
 اون جور، من اهل کارای خلاف نیستم. یه نوشین بود که اونم  
 نمی‌دونستم و از وقتی شما گفتین دیگه نرفتم و زنگ نزدم... اما همه به من  
 چیز می‌گن... و منو به خاطر ظاهرم و رفتارم متهم می‌کنن.

بابا ایستاد، آرام به طرفم آمد. کنارم نشست، گفتم:

- سر همین دعوا کردیم... منم مهشید رو کتک زدم!

بابا مثل میخ راست شد. نگاهم کرد و پرسید:

- تو چه کار کردی؟

حرفی نزدم. ادامه داد:

حق نداشتی این کار رو بکنی...

می دونم اما حالم خراب بود. خسته بودم، کلافه بودم... تنهام بابانه مسافرتی، نه تفریحی، مهشید که مثل یه غریبه س به من گفت حیوونی و منم از کوره در رفتم...

دستی به صورتش کشید و گفت:

خیلی خوب حالا پاشو باید بریم خونه..

من نمی یام هم مادر جون، هم مامان منتظرن سرم و بیرون. مامان گفته

یا جای من یا جای اون؟

نخندید و ایستاد. لباس پوشید. کتتش را مرتب کرد و کیفش را در

دستش گرفت. ایستادم و گفتم:

من امشب نمی یام خونه!

محکم گفت:

چرا می یایی من باید امشب با تو و مهشید صحبت کنم... جدی و

محکم...

همراه پدر از دفترخانه خارج شدیم. داخل ماشین تا خانه سکوت

کردیم. وقتی پدر از پله ها بالا رفت تا در ورودی را باز کند ایستادم. بابا

برگشت و گفت:

بیا دخترا شجاع باش و جرأت داشته باش!

همراه پدر وارد شدم. برخلاف تصورم هیچ کس در خانه نبود. بابا

نگاهم کرد و گفت:

مثل این که اونا قهر کردن!

بیخش بابا نمی خواستم این طوری بشه!

آهسی کشید و نشست. دستی به زیر چانه اش کشید و ریش های

جوگندمی مرتب خود را لمس کرد و گفت:

تراژدی و

عقرب

شک

تو

ح

۳

ن



– حالا به چای بیار بخوریم تا بعداً خیلی سریع با دو فنجان چای و یک ظرف بیسکویت برگشتم. نگاه پرسؤال و پر از سرزنش بابا رویم ثابت مانده بود. شروع به حرف زدن کرد:

– نمی دونم تو به کی رفتی مستانه، مادرت وقتی وارد زندگی من شد درست مثل الانه مهتاب و مهشید بود...

بی ملاحظه گفتم:

– حتماً به شما

ابرو بالا برد و زمزمه کرد:

– اما من شلخته، شلوغ و بی خیال و حاضر جواب نیستم و کسی رو هم تا به حال کتک نزدم حتی زمان دبستان اما شیطنت چرا درست مثل تو! – یعنی من این همه صفات بد دارم بابا؟

سرش را تکان داد و گفت:

– تو شادی و بی اعتنا این خیلی خوبه مستانه اما نه به اندازه ای که باعث آزار دیگران بشی، تقریباً یک نفر نیست که طرف تو رو بگیره چه توی خانواده و چه توی فامیل!

– چرا زن عمو پونه!

لبخند زد و گفت:

– برای این که هنوز یکی از رفتارهای بد تو رو ندیده... دیگه وقت ازدواج تو و تو باید رفتاری درست و خانومانه داشته باشی،... خندیدم و بابا چشمانش را ریز کرد و گفت:

– از وقتی بینی ات رو عمل کردی احساس می کنم یکی دیگه شدی! اولین بار بود که بابا نظرش را می گفت. چون من به سختی و التماس او را راضی کرده بودم.

– خیلی زشت شدم؟

سرش را تکان داد و صدایش در فضا پیچید:

– گاهی وقتا یه قیافه‌ی زشت از صدتا قیافه‌ی خوشگل بهتره!

متوجه منظورش نشدم. دوباره پرسید:

– تو تا حالا خواستگار داشتی؟

خندیدم و کمی فکر کردم و گفتم:

– راستش نه...

بابا چایش را تمام کرد و ایستاد. درحالی‌که دوباره آماده‌ی بیرون رفتن

می‌شد، گفت:

– اما مهتاب از چهارده سالگی و مهشید از اول دبیرستان خواستگاران

زیادی داشتند!

– پس با این حساب یه ترضی درست و حسابی از آب در می‌بارم نه؟

حرفی نزد و به سمت در رفت. بلند گفتم:

– کجا می‌ری بابا؟

صدایش محو و دور در فضا پیچید:

– می‌رم ببینم کجا رفتن و بعد به حساب تو رسیدگی می‌کنم!

و رفت. دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت. از صبح چیزی نخورده بودم.

زنگ زدم تا غذا برایم بیاورن، حوصله‌ی این‌که نیمرو درست کنم را

نداشتم. مدتی طول کشید تا کتتاکی خوشمزه و مورد علاقه‌ی من روی میز

بود. با اشتها و ولع آن را تمام کردم و تکیه دادم.

مامان در خانه‌ی مادر چون به حالت قهر دو روز ماند و مهشید هم که با

سر و صورت زخمی از شوهرش خجالت می‌کشید امتحانات آخر را بهانه

قرار داد و همراه مادر به خانه‌ی مادر چون رفته بود. هر چه زنگ زدم

پاسخم را ندادند آخر سر هم بابا مجبورم کرد که یک دسته گل بزرگ

ساده  
دن  
سد

م

ه  
ه

۹

بخرم و همراه با یک جعبه‌ی شیرینی به خانهدی مادر چون بروم تا  
عذرخواهی کنم. سخت‌ترین کار زندگی به نظرم عذرخواهی بودا  
خاله نرگس در حالی که دختر کوچکش را در بغل داشت در راه رویم  
گشود. با دینم خندید و مرا بوسید.

— سلام خاله، سلام کوچولوی خوشگل...

بیچه را بوسیدم و همراه خاله نرگس وارد حیاط شدم. یک خانهدی  
کوچک اما نوساز و تمیز، وسط حیاط ایستادم. خاله نرگس خندید و گفت:  
— بیا اوضاع اون قدر هم بد نیست!

— مادر چون؟

شانه بالا انداخت. وقتی وارد راهرو شدم صحبت‌های مادر چون را به  
خوبی می‌شنیدم. به دنبال خاله به پذیرایی ال مانند رفتم و بلند سلام  
کردم. اما هیچ پاسخی نشنیدم.

— سلام کردم‌ها... سلام...

مامان مثل بیچه‌ها به حالت قهر صورتش را کج کرده بود. مهشید نبود و  
مادر چون اخم‌آلود و با همان ژست همیشگی نگاهم می‌کرد. لبخند روی  
لبم ماسید. خاله نرگس دستم را گرفت و به جلو هل داد. مقابل مامان گل و  
شیرینی را روی میز گذاشتم. بازم خاله نرگس، دستش درد نکنه با یک  
لبخند نگاهم می‌کرد.

نگاهم به آیدا بود، کمی تُپل‌تر شده بود، چشم‌هایش قدرتی خدا  
درست مثل چشم‌های خاله نرگس بود.

صدای مادر چون وجودم را لرزاند، انگار که ملک‌الموت برای مرگ  
صدایم می‌زد، محکم و بلند گفت:

— مستانه؟

سیخ‌نخستم، می‌دانستم تا جایی که راه دارد متلک و ضرب‌المثل برایم

بازگو

—

—

شوهرش

—

—

—

گوش

هم آ

نمی‌تر

—

داره؟

—

روزه

قاطر

بازم...

ادا

شکنج

کرده

وگر

—

چطو

وحش

ک

بازگو می‌کند، نگاهم را به او دوختم و گفتم:

— بله مادر جون!

— این چه کاریه با مهشید انجام دادی؟ تو خجالت نکشیدی؟ اگر شوهرش می‌اومد و حرفی می‌زد چی؟

با حیرت ابرو بالا بردم و گفتم:

— به خاطر یه خراش؟

— بلبل زبونی نکن، روت زیاد شده، صبح تا شب یه گوشی گرفتی دم گوش و اموندت مزخرف گوش می‌کنی، یا داری ول می‌گردی، قیافه‌ات هم آدم حالش به هم می‌خوره مثل زنای... استغفرالله... از خدا نمی‌ترسی؟ نمی‌گی روز قیامت از همین یه تار موت آویزون می‌شی؟ با خودم فکر کردم آخه یه تار مو طاق پناه و هشت کیلو وزن بدن رو داره؟ که صدای مادر جون ادامه یافت:

— حالا اینا به کنار، وحشی شدی، والله که پدر و مادرت اهل نماز و روزه بودن و آرومن، من نمی‌دونم تو چرا این همه ناخلف شدی، مثل یک قاطر چموش لگد پرونی می‌کنی، اگه چشم این دختر کور می‌شد چی؟ تو بازم...

ادامه نداد. یه جور حرف می‌زد که انگار من آدم خوار بودم و یا این که شکنجه‌گر زندان‌های فرعون، انگار با چاقو و قداره مهشید را تکه‌تکه کرده‌ام. حوصله‌ام داشت سر می‌رفت، حیف که بابا سفارش کرده بود لال و گر شوم و گرنه یک جواب درست و حسابی به مادر جون می‌دادم.

— این دختر نزدیک عروسی شه، مظلومه، خانم، یه تکه جواهره تو چه‌طور این همه بی‌رحم و بی‌دین هستی؟ خروس لاری هم این همه وحشی نیست!

کمی سکوت کرد. لابد یک قطره بزاق هم ته گلویش نمانده بود. اما باز

ادامه داد:

- قدیما دخترا به سن و سال تو چندتا بچه‌ی قد و نیم‌قد داشتن، همون کار حسابی رو اونا می‌کردن نه حالا که با درس و دانشگاه و ول‌گردی پرور شدین، تو چه کاری بلدی هان؟  
متظر پاسخم بود. اما حرفی نزد. از زبان درازم می‌ترسیدم به پدرم قول داده بودم. دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- هیچ، بلبل زبون، بی‌احترامی، کولی‌بازی، قیرتی‌بازی، وحشی‌بازی، محض رضای خدا بلدی یه نوع غذا درست کنی؟ خدا رو شکر که محرم و نامحرم هم سرت نمی‌شه!

نه خیر مادر چون ول کن نبود. فکر می‌کرد یکی از شیاطین هستم. با نگاهش مرا نشانه رفته بود. گوشی‌ام همان لحظه زنگ خورد. خواستم جواب بدهم که بلند گفت:

- خاموش کن!

حرف گوش‌کن‌نگاهی به شماره انداختم و قطع کردم. یکی از بچه‌های دانشکده بود. انگار مادر چون حالا حالاها قصد نداشت از بالای منبر پایین بیاد. ادامه داد آن قدر که نفسش قطع شد و زبانش به ته حلقومش چسبید.

- دارم می‌گم مستانه بار آخرته، یه بار دیگه بفهمم مادرت رو آزاد دادی من می‌دونم و تو، من سه تا بچه‌هامو با سختی و خون‌دل بزرگ کردم و بزرگ نکردم که پس‌فردا نوه‌ام دلش و بشکنه... دارم می‌گم یه بار دیگه پیش بیاد من می‌دونم و تو فهمیدی؟

سرم را تکان دادم و به سمت مامان رفتم. صورتش را بوسیدم، چند بار پشت سر هم تالینخند زد. خوب شد بدون این‌که ببخشید بگم مامان خندید، به سمت اتاقی که مهشید بود رفتم. بی‌آنکه در بزنم وارد اتاق

شدم. مهشید

دوباره به ص

- خیال

سخنرانی که

جلورف

- نمی

مهشید

- هرگز

یک خر

آمدن نداش

- منم

تعجبم که

از اتاق

ترگس بلند

- مست

- می‌ر

و از خر

ناکسی گره

- این د

- آره

فهمید

- بابا م

سرش

- بله!



شدم. مهشید گوشه‌ای نشسته و درس می‌خواند. با دیدنم حرکتی نکرد و دوباره به صفحه خیره شد.

– خیال کردم الان صورتت مثل جگر زلیخا شده. مادر چون طوری سخنرانی کرد که هیچ مداحی نمی‌تونه این کار رو بکنه.

جلو رفتم و مقابلش نشستم و گفتم:

– نمی‌دونم چرا هیچ وقت آب من و تو توی یه جوی نمی‌ره...  
مهشید سر بلند کرد و گفت:

– هرگز دلم نمی‌خواد آب من و تو توی یه جوی باشه فهمیدی؟  
یک خراش عمیق زیر گونه و یکی هم پشت لبش بود. پس قصد کوتاه آمدن نداشت. محکم گفتم:

– منم دلم نمی‌خواد چون حالم از تو و اخلاق تو به هم می‌خوره...  
تعجبم که چرا خواهر شدیم؟  
از اتاق خارج شدم و یکه‌راست به سمت در خروجی رفتم. خاله نرگس بلند گفت:

– مستانه جای آوردم کجا؟

– می‌رم. خدا نگهدار!

و از خانه خارج شدم. حوصله‌ی منت‌کشی نداشتم. سر خیابان یک تاکسی گرفتم و یکه‌راست به دفتر بابا رفتم. زمانی با دیدنم خندید و گفت:

– این روزها زیاد می‌یایی وقت بی‌کارت زیاد شده؟

– آره. شایدم دل‌تنگ بابا می‌شم.

فهمید تمایلی به حرف زدن با او ندارم و سکوت کرد. پرسیدم:

– بابا مهمون داره؟

سرش را تکان داد و گفت:

– بله!

نشستن، همون  
کردی آورد

م به پدرم

و وحشی  
شکری

سستم با  
سواستم

جدهای  
منبر  
نوش

آزاد  
کردم  
بگ

بیاد  
مان  
ان

انتظارم نیم ساعت به طول انجامید و بعد در اتاق باز شد و قامت بلند، مرتب، اتوکشیده و بسیار تمیز شریفی راد در چهارچوب در نمایان شد. تیز بود و خیلی زود چشمان کشیده اش متوجهی من شد. در را بست و نزدیک میز زمانی ایستاد. پوشه‌ای را به دست او داد و منتظر شد. نگاهش همچنان به من خیره بود که گفتم:

— سلام آقای شریفی رادا

لبخند صورتش را باز کرد و چال زیر چانه اش نمایان شد و جواب داد:

— سلام خانوم آذرنوش. حالتون خوبه؟

ایستادم و درحالی که به طرف در می‌رفتم، گفتم:

— بله. معنونا

در را باز کردم. بابا داشت کنش را تن می‌کرد. با دینتم حیرت زده بلند

گفت:

— باز باکی دعوا کردی؟

— بابا؟

لبخند زد. جلو رفتم و گفتم:

— اول سلام. دوم این که هیچ کس، حرف‌ها و دستورات شما مو به مو

انجام شد... الان براتون می‌گم...

— من باید با آقای شریفی راد برم تا محضر یه سری مدارک رو تکمیل

کنم.

شانه بالا انداختم و گفتم:

— منم می‌رم خونه...

به سمت در رفتم که بابا گفت:

— صبر کن با هم می‌ریم...

و همراه بابا و شریفی راد سوار بر ماشین چندمیلیونی شریفی راد

بابا حتی نام ماشین  
عقب، مقلاری از راه رفت  
— خوب چه کار کرد  
بی‌اختیار به حضور ش  
— رفتم خونه‌ی ما  
تمام لپ‌چارهای دنیا رو  
بابا بلند خندید.  
دادم.  
— هیچی دیگه ز  
رو می‌گم که نقشی  
کردم  
بابا خندید و د  
شریفی راد پیاده شا  
ساعتی طول کشید  
صلای در ماش  
که سوار می‌شد. ب  
— حوصله تون  
— خیلی زیاد  
کج نشست.  
نگلم گره خور  
— موسیقی گ  
— البته موس  
روشن کرد  
بزرگ کرد و همراه

شدیم. حتی نام ماشین را نمی دانستم. بابا کنار دست راسته نشست و من عقب، مقداری از راه رفته بودیم که بابا پرسید:

– خوب چه کار کردی؟

بی اعتنا به حضور شریفی راد شروع به حرف زدن کردم:

– رفتم خونه‌ی مادر جون عجب استقبال بی نظیری... جاتون خالی.

تمام لیچارهای دنیا رو بارم کردن!

بابا بلند خندید. شریفی راد موذی بود از آینه نگاهم می کرد. ادامه

دادم:

– هیچی دیگه زشته در حضور آقای شریفی راد تعریف کنم اما همین

رو می گم که نقشه‌ی شما خوب نبود جناب وکیل به خاطر شما خیلی صبر

کردم!

بابا خندید و دیگه چیزی نپرسید. مقابل یک محضر ایستاد. بابا و

شریفی راد پیاده شدند و من داخل ماشین منتظر شدم. کار آنها یک نیم

ساعتی طول کشید. چشمانم را بسته بودم و فکر می کردم.

صدای در ماشین آمد، به جهت صدا سرم گردش کرد. شریفی راد بود

که سوار می شد. با یک لبخند بامزه، صدایش سکوت ماشین را شکست:

– حوصله تون سر رفت؟

– خیلی زیاد آخه من عادت به سکوت ندارم!

کج نشست. طوری که به عقب کاملاً مسلط باشد. نگاهش پرنقوذ در

نگاهم گره خورد. از چهره اش خوشم می آمد. لبخند زد و پرسید:

– موسیقی گوش می کنید؟

– البته! موسیقی تنها چیزی که آرامم می کنه!

روشن کرد و مدتی طول کشید تا صدای خواننده پرشور و شاد فضا را

پر کرد و همراه آن صدای شریفی راد که پرسید:

تقریباً بیست و  
سه سال است که  
راکبوی را می‌شناسم  
و نگاهش

ایستاد!

ده بلند

به مر

سبیل

لا

- خوبه؟

- بد نیست!

خندید، باز دوباره چشمانش تنگ شد. بوی ادکلن خوبش تمام فضا را پر کرده بود. هنوز نگاهم می کرد که پرسیدم:

- می تونم به سوال بپرسم؟

- البته!

- شغل شما چیه آقای شریفی راد؟

لبش را تَر کرد. حرکت بامزه ای به سر و گردنش داد و گفت:

- مشاور سرمایه گذاری و هم یک سرمایه گذار در کشورهای اروپایی

شغل اصلی منه و کنارش کارهای دیگه هم انجام می دم.

- پس با این حساب شما یک آدم ثروتمند هستین نه؟

خندید و گفت:

- تقریباً!

خواستم سوال دیگری بپرسم که گفت:

- شما تحصیل می کنید؟

- بله متأسفانه! امیدوارم تمام دانشگاه ها و مدارس خراب بشن!

با حیرت نگاهم کرد. اما حرفی نزد. ادامه دادم:

- درس خواندن سخته البته نمرهام بد نیست راستش از ترس بابا، تازه

هوشم خوبه اما دلم می خواد شادی کنم، بخندم و مهمانی برم و آهنگ گوش کنم.

خندید و گفت:

- ایده ی خوبیه...

خواستم سوال دیگری بپرسم که پدر سوار شد و گفت:

- تموم شد می تونیم بریم!

ماشین از  
ماشین پدرم

مامان با  
و به من بی  
عروسی اش  
جمعه

خدا بیامرز  
می کرد فرار  
لب ای  
زن عمو داد

مهربان کنار  
قندهای عز  
بود، انوش  
به نظرم -

جذاب به  
داشتم س  
بی اعتنائی  
صدایش ر

انوش بچه  
را بیشتر از  
بود، به انوش  
تک تک قند  
ای که با نا

ماشین از جا کنده شد. شریفی راد، من و پدرم را کنار دفتر جایی که ماشین پدرم بود پیاده کرد و با یک خداحافظی گرم از ما دور شد.

\*\*\*

مامان بالاخره با ناز کشیدن بابا به خانه بازگشت، مهشید با من قهر بود و به من بی محلی می کرد، من هم برای این که تلافی کنم تصمیم گرفتم در عروسی اش شرکت نکنم.

جمعه بود و همه طبق رسوم و عادت قبلی به خانه ی آقا بزرگ خدایا مرز می رفتند تا عزیز چون احساس تنهایی نکنند، اما آزاده سعی می کرد فرار کند و مردها هم کم و بیش نمی آمدند.

لب ایوان قدیمی نشسته بودم و تخمه می شکستم، مامان همراه زن عمو داخل آشپزخانه بودند، عمو و بابا بیرون بودند، مریم، مهشید و مهتاب کنار هم نشسته و ریز می خندیدند، انوش کنار عزیز نشسته بود و قندهای عزیز را خرد می کرد، بین ما فقط یک سلام سرد رد و بدل شده بود، انوش این روزها خودش را زیادتر می گرفت و محل من نمی گذاشت. به نظرم حق داشت، پول دار بود، تحصیلات داشت، خوش قد و بالا و جذاب بود و یک مادر پولدار و تحصیل کرده داشت. اما من دوستش داشتم سر خودم را نمی توانستم گلاهِ بگذارم. خسته و دل مرده از بی اعتنایی او گوشی ام را روشن کردم و آهنگ مورد علاقه ام را گذاشتم، صدایش را زیاد کردم و ایستادم، داخل رفتم دلم می خواست باز هم با انوش بحث کنم، کنار عزیز نشستم و به دیوار تکیه دادم. عزیز لبخند زد او را بیشتر از مادر چون دوست داشتم کاری به کار هیچ کس نداشت و مهربان بود، به انوش خیره شدم، صدای مرد خواننده گرفته در فضا پیچید و تک تک قندشکن را محو کرد:

ای که با ناز نگاهت دلم و دیوونه کردی پا گذاشتی توی سینه ام

شش معلم الهام از

های اروپایی

بلیه ناز و آهنگ



توی قلبم خونه کردی  
صدای خواننده آن قدر جذیب کرد که قلبم را تکان داد و اخم و سکوت  
سنگین انوش وجودم را، صدای عزیز افکارم را بر هم زد:

- تو چرا تنهایی؟

- عزیز جون این جا هیچ کس از من خوشش نمی یادا  
عزیز اخمی کرد و گفت:

- وا این چه حرفیه بگو ببینم کی؟

- مثلاً همین نوه تون که داره قند می شکنه!

انوش دست از کار کشید و سر بلند کرد، نگاهش در نگاهم خیره شد.  
خندیدم، اما او حرکتی نکرد، فقط صدایش را شنیدم:

- من از هیچ کس بدم نمی یاد گم دروغ بگو مستانه! دروغ مثل به  
دایره س انتهایی نداره...

خندیدم و خودم را جلو کشیدم. وقتی سر سفره ی قند نشستم. انوش  
باز مشغول شد. بوی عطرش را حس می کردم.

- دروغ نمی گم... خودت بارها گفتی که از تویی زارم نگفتی؟

عزیز ساکت به انوش خیره شد. انوش درحالی که اشاره به گوشی ام  
می کرد، زمزمه کرد:

- به خاطر ایناس، به خاطر رفتار و عقاید تو و گرنه با تو خصوصتی  
ندارم!

دست دراز کرد تا گوشی را خاموش کند. اما گوشی را عقب کشیدم و  
بلند شروع به خواندن کردم همراه با خواننده:

من با تو بودم همیشه...  
ولی تو با من نبود  
تا تو رد می شدی قلبم  
از تو سینه کنده می شد...  
انوش سر تکان داد و محکم گفت:

لا -

عزیز

م -

سال دا

انوش

-

م -

-

انتخاب

-

د

کرده

-

-

هم

ا

یادا

زمن

عزیز خندید و گفت:

— مستانه دختر خوبیه فقط زیادی شیطونه و خیال می‌کنه هنوز سه سال داره!

انوش حرفی نزد و من ادامه دادم:

— یعنی تو توی اتاقت موسیقی گوش نمی‌دی؟  
سر تکان داد و گفت:

— چرا گوش می‌کنم... اما اونایی که درست و حسابین... شجریان،  
افتخاری...

— آه... اینا چین از اینا گوش کن نگاه کن...

درحالی که دست‌هایم را حرکت می‌دادم شروع به خواندن آهنگ زبی  
کردم. انوش با تأسف سر تکان داد و گفت:

— شرم کن مستانه!

— من؟ کاری نکردم گفتم تو که قرص سردرد می‌خوری شاید از اینا

هم گوش بدی... نه؟

لحظه‌ای عمیق و رنگ‌پریده نگاهم کرد. از این‌که آن روز را باز

یادآوری کردم ناراحت شد.

عزیز به سختی بلند شد و گفت:

— مستانه ننه این قندهارو بریز توی سطل.

— چشم عزیزجون!

قندها را جمع کردم، انوش هنوز هم قند می‌شکست، صدایش

زمزمه‌وار و تلخ در گوشم پیچید:

— نمی‌دونم چی یا کی باعث شده که تو این طوری بشی؟

— مگه من چم شده؟

و مستانه

ش

یا

ش

جوابم را نداده، ایستادم و درحالی که به سمت در خروجی می‌رفتم محکم گفتم:

— از تو و مهشید بهترم لااقل با زمین و زمان دهوا ندارم، آخه بگه نیست بگه آخه داداش، برادر، پسرعمو، رسول خدا هم دائم لبخند می‌زد و خوش اخلاق بودا

جمعه هم تمام شد و به خانه بازگشتیم، مهشید هنوز هم قهر بود. تازه لباس عوض کرده بودم و برای خواب آماده می‌شدم که مادر صدایم زد، وقتی پایین رفتم مامان نگاهم کرد و گفت:

— تو نمی‌خواهی لباس بخری هفته‌ی دیگه عروسیه؟

نگاهی به مهشید و پدرم انداختم و گفتم:

— نه چون من قرار نیست توی عروسی شرکت کنم لزومی نداره با

کسی که قهرم...

ادامه ندادم و به اتاقم رفتم، درست ده دقیقه بعد مهشید به اتاقم آمد، عذرخواهی کرد و مرا بوسید و ازم قول گرفت تا در مراسم او شرکت کنم.

\*\*\*

عروسی مهشید در تالاری زیبا برگزار می‌شد نه آن قدر مجلل و نه مثل مهمانی‌های نوشین و یا عروسی امیر و مریم، اما خوب بود.

لباسم کوتاه بود و تنگ و تمام مدت چشم غره‌های مادر چون همراهم بود و مهشید هم از ترس آبرویش حرفی نزد. ولی انصافاً زیبا شده بود تازه نشسته بودم و نفس نفس می‌زدم که زن‌عمو پونه مقابلم نشست و خریدارانه نگاهم کرد و گفت:

— مسئله وقتی این‌طوری می‌رقصی من لذت می‌برم، لطیف، نرم، نو

واقعاً با استعدادی  
گونه‌ام را گرفت و گفت:

– و بامزه و خوشگل! مطمئن هستم اگه انوش به بار رقص تو رو ببینه همه چیزش رو به باد می‌ده!  
خندیدم و گفتم:

– اما من فکر می‌کنم یا انوش می‌ره آسایشگاه یا این‌که من می‌رم قبرستون!

دستم را گرفت و نگاهم کرد. می‌دانستم که زن‌عمو پونه مرا کانندید برای انوش کرده است.

اما می‌دانستم که این تنها نظر زن‌عمو است و انوش هرگز خبر ندارد! مهشید هم به خانهای بخت رفت، تنها کمی از درشش باقی مانده بود که آن را قرار بود بعد از عروسی اش ادامه دهد. مهشید ساده‌ترین عروسی بود که در عمرم دیده بودم و به نظرم بدسلیقه و بسیار قدیمی! با این‌که مهشید رفته بود اما باز هم وقت و بی‌وقت در خانه‌مان بود. درس را بهانه قرار می‌داد و به آن‌جا می‌آمد و یا مأموریت‌های هادی پسردایی‌ام را و اکثر روزها آن‌جا بود. رابطه‌اش با من هنوز هم سرد و خشک بود. یک سلام و احوال‌پرسی ساده و تمام.

□□□

وارد حیاط شدم، از داخل کیفم حوله و مایوام را بیرون آوردم و روی بند پهن کردم. خانه‌مان دو در داشت. یک در جنوبی و یک در شمالی از دو کوچه‌ی متفاوت و من اکثر از حیاط وارد خانه می‌شدم. در ورودی را باز کردم و بلند گفتم:

– سلام بر اهل خانه!

هیچ جوابی نیامد. جلوتر رفتم و داخل نشیمن با دیدن بابا و آقای شریفی‌راد برق از سرم پرید. ایستاد و مؤدب نگاهم کرد. لبم را به دندان گرفتم. بابا سرتا پایم را با سرزنش نگاه کرد و گفت:

سردار  
کس  
سردار  
تازه  
م زد  
ره با  
آمد  
مثل  
هم  
ود  
د  
ند

- بیخشید آقای شریفی راد، این دختر من عادت به سکوت نداره!  
 جلورفتم و بی اعتنا و با خنده سلام کردم و ادامه دادم:  
 - بیخشید متوجه نشدم مهمان داریم. خواهش می‌کنم بفرمایین!  
 صدای او آشنا در فضا پخش شد:  
 - سلام خانم آذرنوش!  
 نشست. کیفم را روی مبل گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:  
 - مامان نیست؟

کنار در آشپزخانه چرخیدم و به بابا خیره شدم که گفت:  
 - نه، رفته خونهدی مادر جون لطفاً برای پذیرایی چیزی بیار دخترم!  
 نگاهی به میز انداختم. هیچ وسیله‌ی پذیرایی وجود نداشت. انگار تازه آمده بودند. از ظاهر شریفی راد می‌شد فهمید که چه قدر تمیز و مرتب است. بنابراین از ظرف‌های کناری داخل کابینت برداشتم. میوه، شکلات، کمی تنقلات که همیشه مامان داخل کابینت‌ها داشت و چای هم آماده کردم، یکی یکی و مرتب آنها را روی میز چیدم. شریفی راد نگاهی به من انداخت و گفت:

- دست شما درد نکنه!

- قابلی نداره بفرمایین!

بابا لبخند زد و گفت:

- معنون!

داخل اتاقم رفتم، لباس عوض کردم و کمی خودم را مرتب کردم و بیرون برگشتم. فقط چای را خورده بودند. گوشه‌ای نشستم و به شریفی راد خیره شدم. یک پیراهن شکلاتی اتوخورده و بسیار صاف به تن داشت. یک ساعت بسیار زیبا و یک انگشتر ساده اما براق، در دست راستش بود. موها لخت و سیاه و براق مرتب شده بود. اصلاح شده، اگر

بابا

میز

نگاه



چشم‌های او مثل کره‌ای‌ها نبود بی‌شک زیباترین بود اما همین چشم‌ها او را بانمک نشان می‌داد. وقتی بابا خم شده بود و چیزی را مطالعه می‌کرد سر بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهش گبرایی عجیبی داشت. لبخند زد و من هم متقابلاً لبخند زدم و گفتم:

— بفرمایین!

تشکر کرد و به اجبار شکلاتی را برداشت. از حرکات دست‌هایش می‌شد پی به وسواسی بودنش برد و غرور از سر تا پایش می‌بارید. نگاهش مثل یک تیغ نرم و تیز به چشمانم فرو رفت. دلم می‌خواست بدانم چه فکری پشت پیشانی صاف و براقش پرواز می‌کند.

— مستانه؟

صدای بابا بود که مرا از افکارم جدا ساخت.

— بله بابا؟

— از توی کیفم مَهر من و بیارا

— چشم!

و به سرعت به سمت اتاق رفتم. وقتی برگشتم شریفی راد ایستاده بود

نگاهم کرد و آرام گفت:

— عذر می‌خوام از این‌که مزاحمتون شدم!

— خواهش می‌کنم!

مدتی بعد خدا حافظی کرد و رفت. بابا هنوز مشغول مطالعه بود.

— بابا؟

بی‌آنکه نگاهم کند گفت:

— هوم؟

— این شریفی راد کجایی؟

سر بلند کرد و گفت:

انگار  
سرتب  
للات،  
آماده  
من

دم و  
و ب  
تن  
س  
ها

- یعنی چی کجایی؟ خوب ایرانی-

خندیدم و گفتم:

- خیال کردم کره‌ای یا ژاپنی باشه کمس شبیه نه؟

خندید و گفت:

- بیچاره اگه بفهمه، جوان خوبی، تحصیلات عالی داره و تازه چند

مفتس که برگشته، می‌خواد شعبه‌ای از شرکت هاش و این‌جا باز کنه و این

کار احتیاج به زمان و کارهای اداری داره و اون من و وکیل خودش کرده

تکیه دادم و چشماتم را روی هم گذاشتم، از وقتی نوشین رفته بود تازه

معنی تنهایی را می‌فهمیدم، وقتی بود آن قدر سرگرم او و کارهایش بودم که

گذشت زمان را حس نمی‌کردم، نمی‌فهمیدم روزها چگونه ماه و ماهها

چگونه تبدیل به سال می‌شوند، حالا که تنها بودم چشم‌های سیاه و

درشت لب‌هاش بیشتر در ذهنم شکل می‌گرفت، دردی تازه داشتم اما

چاره‌ای نداشتم جز این که خودم را با درس‌ها سرگرم کنم، به اردو بروم،

اکثر به استخر می‌رفتم، شنا را واقعاً دوست داشتم و تقریباً می‌شد گفت

شناگر ماهری بودم. در بعضی مهمانی‌های آنها شرکت می‌کردم آنهایی که

می‌شناختم و می‌دانستم مثل خودمان هستند. به خاطر اخلاقم و این که

سرمه‌ر همه می‌گذاشتم حتی استادانم همه‌ی بچه‌های دانشگاه دوستم

داشتند و اطرافم پُر بود از دوستان تازه، زندگی‌ام به این‌گونه می‌گذشت،

نه خسته، نه تکراری، بلکه شاد و پرهیاهو می‌گذشت.

هوای صبح بارانی و سرد بود، داخل کافی‌شاپ نشسته بودم و بیرون  
را تماشا می‌کردم، بوی قهوه‌ی داغ فضا را عطر آگین کرده بود، مستظر متنا  
دوستم بودم، چند کتاب و جزوه قرار بود برایم بیاورد، فنجان را برداشتم

چرخه‌های تو  
مادر می‌توان  
جوان هم  
نور معمول  
برم می‌دید  
نگاه  
وارد شد  
شناختم  
کجا؟ نگاه  
کلیک کرد  
تثبیت بعد  
روی صاف  
چند قدم  
لیخت به  
صورت  
استفاده  
-  
-  
قبل  
-  
-  
نش  
خدایا چه  
-

جرعه‌ای نوشیدم، مزه‌مزه کردم، تلخی مطبوع آن غرق لذت‌م کرده است. ملامتی در فضا پخش می‌شد و نجواهای عاشقانه‌ی دختران و پسران جوان همراه آن بوده. این روزها عادی شده بود، لاس زدن‌های عاطفی یک امر معمول بود، دختر و پسر، استاد و دانشجو و خلاصه همه‌چیز را دور و برم می‌دیدم.

نگاهم به در بود که مردی پوشیده در بارانی سیاه و چتری در دست وارد شد، بلند قامت و کمی آشنا به نظر می‌رسید، با اولین نگاه او را شناختم، شریفی‌راد بود، اولین سؤال در ذهنم ایجاد شد، او کجا و این‌جا کجا؟ نگاهی به ساعت انداختم و گوشی‌ام را برداشتم، پیامی نوشتم و کلیک کردم، قلب‌های صورتی تند تند روی هوا به رقص در آمدند چند ثانیه بعد صدای تک‌بوق آمد، کلیک کردم، حالا قلب‌های صورتی تند تند روی صفحه می‌نشستند، نوشته بود دل‌درد کرده است و نمی‌تواند بیاید چند فحش نثارش کردم و ایستادم. همان لحظه شریفی‌راد مرا دید، با یک لبخند به طرفم آمد و مثل جستلمن‌های اروپایی کمی خم شد. عجب صورت صافی شد. حتماً اپی‌لیدی می‌کرد و یا این‌که چسب‌های ویت استفاده می‌کرد.

- سلام بر مستانه خانم!

- سلام، حالتون خوبه!

قبل از این‌که حرف دیگری بزنم پرسید:

- می‌تونم بشینم سر میز شما؟

- البته، من دیگه داشتم می‌رفتم.

نشست. با دستمال دست‌هایش را خشک کرد و دوباره نگاهم کرد.

خدایا چه قدر این مرد باتمک و تمیز بود!

- منتظر کسی هستین؟

زده پسند  
نه و این  
رده  
ود تازه  
ردم که  
ماه‌ها  
سیاه و  
تم اما  
بروم  
گفت  
ی که  
ببین که  
بستم  
شته  
برون  
شنا

— بله به دوست بدقول که الان خیر داد نمی‌یاد از بچه‌های دانشگاه!

سرش را تکان داد و گفت:

— از آدم‌های بدقول بی‌زارم!

خندیدم. پرسید:

— چی میل دارید؟

— راستش من قهوه خوردم و داشتم می‌رفتم...

دست‌هایش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت و گفت:

— می‌شه به قهوه هم مهمون من باشین؟

لحنش طوری بود که نتوانستم رد کنم. لبخند زد و سفارش داد. نگاهی

به اطراف انداخت و گفت:

— زیاد این جا می‌یابین؟

— نه. فقط گاهی که با دوستانم قرار دارم خیلی کم... شما چی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

— بار اوله راستش ماشینم خراب شد و من نمی‌دونستم چه کار کنم...

از پیش پدرتون می‌آمدم تا برم اما...

نگاهم کرد. عمیق، کنجکاو و آرام، نگاهش طوری نبود که آدم را

دستپاچه کند. لبخند زدم. گفت:

— از شما خیلی خوشم می‌یاد هر چند باری که دیدمتون لبخند روی

لب دارین این عالیه!

— دنیا ارزش غصه خوردن رو نداره!

لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد و بعد ادامه داد:

— این حرف رو می‌زنین چون تا به حال مشکلی نداشتین، اگه خدایی

نکرده به اتفاق ساده بیافته اون وقت این حرف رو نمی‌زنین...

قطعه‌ای از کیک توت‌فرنگی را در دهانم گذاشتم و گفتم:

کلاً نظرم رو گفتم، اتفاق اگر بیافته دیگه افتاده کاری نمیشه کرد یا  
فصه و اشک همه چیز خرابتر می‌شه!

خندیده پوست صافش برق می‌زد، شاید هم با موجین دانه دانه  
موهای زائد پوستش را می‌کنه، دست هایش را زیر چانه گذاشت و گفت:  
شما واقعاً دختر جالبی هستین!

اولین کسی هستین که از من تعریف می‌کنید البته شاید هم درمی  
در نگاهم خیره شد، نگاهش طوری در مغز رسوخ می‌کرد که تیزی آن  
را حس می‌کردم، نگاه از او گرفتم، صدایش را شنیدم:  
نوی عمرم چشم‌هایی به گیرایی و میاهمی چشم‌های شما ندیدم  
لیختن زدم، جای مادر جون و مهشید و انوش خالی، هنوز نگاهم  
می‌کرد، نگاهش کردم که پرسید:

نگاه من شما را ناراحت می‌کنه؟

نه، اون قدر بزرگ شدم تا بفهمم هر کس در نگاهش چه چیزهایی

پنهون داره!

لبش را تر کرد و به عقب تکیه داد و زمزمه کرد:

اون قدرها هم که نشون می‌دین بیچه نیستین، حرف‌های شما

عقلانه‌س!

برای این که بحث را عوض کنم، پرسیدم:

از پدرم شنیدم که برای راه‌اندازی چند شرکت اومدین، کارهاتون

درست شد؟

نه، زمان می‌بره شاید ده ماه، اما خیالم راحته و کیل خبره‌ای دارم  
نگاهی به ساعت انداختم و ایستادم. خواستم دست داخل کیفم کنم

که محکم و آرام گفت:

لطفاً دستون و بیارین پایین!



خندیدم و آرام دستم را انداختم و گفتم:

— باشه عصبانی نشید.

خندید، چشمانش ریز شد، شاید پدرش کره‌ای یا چینی بوده، گفتم:

— ببخشید آقای شریفی‌راد من باید برم!

ایستاد و تا کنار در خروجی مرا بدرقه کرد. مرد خوش‌برخورد و مؤدبی بود از آنها که این روزها کمتر پیدا می‌شد. از رفتارش خوشم می‌آمد. وقتی به خانه رسیدم زن‌عمو پونه خانه‌مان بود. بعد از رویوسی و تعارفات معمول کنارش نشستم، مامان مشغول پذیرایی بود. همان‌طور پرسید:

— طول کشید؟

— آره منا نیومد، هوا هم بارونی ماشین گیر نمی‌اومد، بابا که برام

ماشین نمی‌خره....

زن‌عمو پونه خندید و گفت:

— مستانه می‌تونم با تو صحبت کنم؟

به مادرم خیره شدم، قبل از این که چیزی بپرسم، مادرم گفت:

— من می‌رم توی آشپزخونه!

رفت و من به زن‌عمو پونه خیره شدم، ابروهایش مثل همیشه حالت‌دار و نازک بود. لبخند زدم و گفتم:

— چی شده زن‌عمو؟

سر تکان داد و گفت:

— چیزی نشده، راستش چه‌طوری بگم انوش می‌خواد ازدواج کنه.

قلیم از جا کنده شد، چیزی درون رگ‌هایم راه می‌رفت، شاید چند کرم و یا چند قورباغه، ادامه داد:

— خودت می‌دونی هم‌عمو و هم‌من دلمون می‌خواد تو عروس ما

بشی. من با انوش صحبت کردم، راضی اش کردم که...

— زن عمو انوش از من متفرد... چه طور...

حرفم را قطع کرد و گفت:

— نه، اون از رفتارهای تو بدش می یاد اما از تونه، وقتی من و پدرش با

اون حرف زدیم اعتراضی نکرد. می دونی که آزاده فریبه س، مریم هم

کمی آشنا اما دلم می خواد شور و هیجان په دختر مثل تو توی خونمون

باشه، دلم می خواد انوشم با تو خوشبخت بشه.

شاید دلم می خواست در آن لحظه لب های رژ زده ی زن عمو را

بوسه باران کنم. انوش آرزویم بود. ادامه داد:

— حالا قراره په چند روزی بریم سفر، من و عموت و انوش و تو، البته

من با پدرت دیشب صحبت کردم. با مادرت حرف زدم قرار شده توی این

سفر تو و انوش حرفاتون رو بزنین و اختلافاتون رو کنار بذارین، البته

می دونم که تو اختلافی نداری اما انوش چرا.

خندیدم، زن عمو جلوتر آمد و گفت:

— مستانه جون تو انوش رو دوست داری نه؟

بی خجالت سرم را تکان دادم. خندید و گفت:

— پس کمی باهاش مدارا کن تا عقد کنید و بعد دیگه اون نمی تونه کاری

کنه!

خندیدم و با حیرت به او خیره شدم. گفت:

— می دونم که تو دختر بدی نیستی، ظاهر آدمای چیززی نیست که ازش

ایراد گرفت و به خاطرش زندگی رو بر هم زد. حالا باشو برو چمدانت رو

ببند...

مثل فتر از جا پریدم و بالا رفتم. خیلی سریع وسایلم را جمع کردم و

آماده شدم. مقابل آیینه بودم که مادرم وارد اتاق شد، نگاهش کردم، لبخند

زد. بغلش کردم و صورتش را بوسیدم. زمزمه کرد:

– سعی کن آرام باشی و از کارایی که انوش بدش می‌یاد دوری کنی،  
انوش پسر خوبیه و تو دیگه بزرگ شدی!

– چشم ماما!

مدتی بعد همراه زن‌عمو پونه به خانه‌شان رفتم. خانه‌ی بزرگ و مجلل  
زن‌عمو در سکوت فرو رفته بود. وسط نشیمن ایستادم و گفتم:

– عجب سکوتی!

زن‌عمو خندید و گفت:

– تو می‌تونی این خونه رو از سکوت در بیاری، حالا برو توی اتاق،  
همه چی برات آماده کردم. چند ساعت دیگه حرکت می‌کنیم.

داخل اتاق نشسته بودم و فکر می‌کردم. برای بار اول بود که اضطراب  
داشتم. ناخن‌هایم داشت کم کم جویده می‌شد که مهتاب زنگ زد و مدتی  
بعد از آن مهشید، انگار همه خوشحال‌تر از من بودند.

ناهار من و زن‌عمو تنها بودیم و بعد از ناهار تقریباً آماده بودیم که  
انوش همراه عمو به خانه آمدند. سعی کردم آرام باشم. عمو را بوسیدم و  
بعد به انوش نگاه کردم و گفتم:

– سلام پسر عمو!

آرام و بی هیج هیجانی پاسخ داد:

– سلام حالتون خوبه؟

– ممنون خوبم!

عمو رو به زن‌عمو کرد و گفت:

– حاضرید؟

و زن‌عمو اعلام آمادگی کرد و حرکت کردیم. به سمت ویلای عمو،  
تمام طول راه حتی انوش یک کلمه حرف هم نزد و رانندگی کرد. عمو هم

چرت زد و  
جادر بیاید

هوا در  
ریلا آن قدر  
همه جا را  
شومینه جُم  
ریز باران نَه

– شما

هر دو ب

– تا شاه

از خدا

سرتاپایم را،

– شب

نگاهش

– آره همه

و پالتوام

انوش هم یه

موج‌ها لحظه

– انوش

حسرفی

همان‌طور که

– به زور

پشمان

چرت زد و من و زن عمو آنقدر حرف زدیم که فکهایمان نزدیک بود از جا در بیایند.

\*\*\*

هوادر آن موقع سال فقط بارانی بود، وقتی رسیدیم هم باران می‌آمد، ویلا آنقدر بزرگ و زیبا بود که حضم می‌کردم. مثل توی فیلم‌ها، بوی غذا همه جا را پر کرده بود. دو ساعتی می‌شد آمده بودیم، اما انوش از مقابل شومینه جُم نمی‌خورد. شاید به زور آمده بود. پشت پنجره به قطره‌های ریز باران نگاه می‌کردم که صدای زن عمو را شنیدم.

– شما دو تا خیال دارید تا صبح اون حالتی باشید؟

هر دو به زن عمو خیره شدیم. لبخند زد و گفت:

– تا شام آماده می‌شه برید یه کمی قدم بزنید...

از خدا خواسته به انوش خیره شدم. به اجبار ایستاد و نگاهم کرد.

سرتاپایم راه متوجه شدم و گفتم:

– شب که کسی بیرون نیست...

نگاهش ادامه داشت. دستانم را بالا بردم و گفتم:

– آره هست... چند تا خرچنگ احتمالاً اونم تر...

و پالتوام را روی شانۀ انداختم. هم عمو و هم زن عمو خندیدند. حتی

انوش هم یک لبخند محو داشت. با هم از ویلا خارج شدیم. صدای

موج‌ها لحظه‌ای آرام نمی‌شد. چند قدم رفته بودیم که پرسیدم:

– انوش توبه زور اومدی؟

حرفی نزد و به راهش ادامه داد، تندتر رفتم و مقابلش رسیدم و

همان‌طور که عقب عقب می‌رفتم به صورتش خیره شدم و باز پرسیدم:

– به زور اومدی؟

چشمان درشت و سیاهش برق می‌زد، صدایش با همه‌ی دریا درهم

شد:

- نه!

خندیدم و گفتم:

- پس می‌دونستی واسه‌ی چپی قراره بیایی؟

به سمت دریا کج کرد و زمزمه کرد:

- آره می‌دونستم اما خیال می‌کردم تو نیایی!

قلبم داشت منفجر می‌شد، وقتی یک جا ایستاد و به دوردست‌ها خیره

شد، گفتم:

- از خدام بود پیام اما برام خنده‌داره که تو از من متنفری و زن‌عمو من

و برات در نظر گرفته!

نگاهم کرد و محکم گفت:

- من از تو متنفر نیستم فقط رفتارهای تو آزارم می‌ده و گرنه کی از تو

بهتر که هم دختر عموم هستی و هم خانواده‌ات رو به خوبی می‌شناسم...

دل‌م می‌خواست چیز بهتری بگوید، مثلاً بگوید تورو دوست دارم یا به

خاطر تو یا هزار کوفت و مرض دیگر اما نگفت. ادامه داد:

- حالا بیا با هم رو راست باشیم البته می‌دونم تو چیزی رو توی قلب و

ذهنت نگه نمی‌داری...

- چرا به چیزی رو نگه داشتم...

با حیرت نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

به عمق چشمانش نفوذ کردم و گفتم:

- تورو دوست دارم!

حرفی نزد و به دریا خیره شد. صدایش را شنیدم:

- برا گفتن این حرفا زودو مستانه!

- ای

نسبت به

دست

-

کار بیا

د

و د

شد، آ

می‌خا

می‌کردی

ایستاده

بالا و پا

- از

فقط

فضا را

- خ

با ح

- بچ

محک

- تو

پایین...

دل‌م

خراب



– این و به خاطر این اتفاق نگفتم که، من از خیلی قبل تر این حس رو نسبت به تو دارم!

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

– حالا هر چی، باید من و تو با هم حرف بزنیم و ببینیم می‌تونیم با هم کنار بیاییم یا نه، طی همین چند روز کم

– در خدمتت قربان!

و در امتداد ساحل دویدم. آن قدر دور شدم که انوش یک نقطه‌ی محو شد، آن دورترها چند جوان دور هم نشسته بودند و بلند بلند می‌خندیدند، احساس خوشبختی می‌کردم، اگه من و انوش عقد می‌کردیم همه چی تمام می‌شد. وقتی دوباره برگشتم انوش دست به سینه ایستاده بود و به اندازه‌ی تمام دریا اخم داشت. موهایش با حرکت نسیم بالا و پایین می‌رفت. بلند فریاد زدم:

– انوش!

فقط نگاهم کرد، لب باز کردم تا چیزی بگویم که صدای تلخ انوش

فضا را پُر کرد:

– خواهش می‌کنم دست از این بچه‌بازی بردار مستانه!

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

– بچه‌بازی؟ دويدن کارِ بدیهه؟ احساس شادی می‌کنم وقتی که...

محکم حرفم را قطع کرد:

– تو یه بچه‌ی چهار ساله نیستی که این طور بی‌قید و آزاد بدوی اون

پایین...

دلَم می‌خواست جوابش را بدهم که به خاطر این که اول گفت و گویمان خراب نشد سکوت کردم. انوش به سخنرانی ادامه داد. اما من چیزی نفهمیدم چون به چیزی فراتر فکر می‌کردم. به شنا کردن و از ترس انوش

تیره

سن

تو

به

و

جرأت تکان خوردن نداشتم.

— بریم؟

گیج نگاهش کردم. پرسید:

— تو حتی به کلمه از حرفهای من رو نشنیدی؟

— راستش نه!

غیظ کرد و به سمت ویلا قدم برداشت، محکم و تند قدم بر می داشت، دستهایم را در هوا تکان دادم و به دنبالش دویدم و فریاد زدم:

— انوش و ایسا خوب حواسم نبود... ببخشید...

وقتی دیدم اعتنایی نمی کند، خودم را روی زمین انداختم و جیغ کشیدم. انوش برگشت و گفت:

— باز چی شد؟

بالای سرم رسید و ایستاد. خندیدم و گفتم:

— الکی بود نگران نباش....

اخم آلود سر تکان داد و گفت:

— واقعاً که اعصاب آدم رو خرد می کنی... کاری جز خنده بلدی؟

و به راه افتاد. همان طور که می رفت گفتم:

— کمکم نمی کنی بلند شم...

بی اعتنا رفت. اولین بار صحبت ما خراب شد. قبل از این که از من دور

شود پشت سرش دویدم و گفتم:

— ویکتور هوگو می گه خنده خورشیدی است که زمستان را از چهره ی

آدمی بیرون می راند.

وقتی داخل ویلا رفتم میز غذا آماده بود. زن عمو نگاهم کرد و گفت:

— باز بدقلقی کرد؟

پشت  
باید  
خیلی اخم  
عمو بلند  
در مس  
زن عمو  
من کرد و  
مس  
در حال  
دار  
انوش  
نمی کرد.  
به از  
انوش  
نتر  
صبح  
می خندید  
می کردیم  
نگار که  
بودیم.  
می کردم  
بودم، به  
سؤالات  
اما انوش

پشت میز نشستم و گفتم:

- باید حسابی غذا بخورم تا جون داشته باشم با انوش کنار بیام، اون خیلی اخم می‌کنه...

عمو بلند خندید و گفت:

- درست می‌شه عزیزم!

زن عمو پونه دیس غذا را از مستخدم گرفت و روی میز گذاشت. رو به من کرد و گفت:

- مستانه عزیزم می‌شه انوش رو صدا کنی؟

در حالی که دلم نمی‌خواست بروم، به پله‌ها چشم دوختم و گفتم:

- داره می‌یاد.

انوش مقابلم آن سوی میز نشست. نگاهش کردم، اما او نگاهم

نمی‌کرد. به زن عمو چشمکی زدم و گفتم:

- به اندازه‌ی یک گاو گرسنه‌ام!

انوش سر بلند کرد و نگاهم کرد. گفتم:

- نترس چاق نمی‌شم!

صبح روز بعد به اصرار زن عمو به جنگل رفتیم، من از شادی دائم می‌خندیدم، فریاد می‌زدم و می‌دویدم. سر هر موضوعی با انوش بحث می‌کردیم، کوچک‌ترین مسأله‌ی بین ما منجر به بحث می‌شد، انگار نه انگار که برای به تفاهم رسیدن و صحبت راجع به زندگی و ازدواج آمده بودیم. من تمام سعی خودم را می‌کردم، آرایشم را قطع کرده بودم، سعی می‌کردم موسیقی در مقابل انوش گوش ندهم، سر و صدایم را کمتر کرده بودم، به او محبت می‌کردم. کنارش می‌نشتم و فیلم تماشا می‌کردم، از او سؤالات مسخره‌ای می‌کردم تا جوابم را شمرده شمرده و سنگین بدهد اما انوش حتی گام کوچکی بر نمی‌داشت. حتی یک جمله عاشقانه یا

پرمحبت به من نمی‌گفت. دو روز گذشته بود و او جز بحث و اخم کاری نکرده بود.

داخل یک پارک جنگلی نشسته بودیم. عمو دراز کشیده بود و چرت می‌زد، زن عمو روزنامه‌ای در دست داشت و مطالعه می‌کرد، انوش به طبیعت زیبا خیره شده بود. حوصله‌ام داشت سر می‌رفت. بهترین روزهای زندگیم را می‌گذراندم. ایستادم. زن عمو پرسید:

— کجا مستانه؟

— می‌رم دستشویی!

زن عمو به انوش چشم دوخت. انوش ناچار ایستاد و به دنبالم آمد. تا رسیدن به سرویس بهداشتی هر دو سکوت کرده بودیم. داخل رفتم. خلوت بود و بوی گند می‌آمد. نفسم را حبس کردم و داخل رفتم. با دیدن مارمولکی بزرگ جیغ بلندی کشیدم و همان‌جا میخکوب شدم. چند ثانیه بعد صدای انوش را شنیدم:

— چی شده؟

— به مارمولک بزرگ می‌یایی بگوشی؟  
انوش بلند گفت:

— نه، خوب بیابرون برو یکی دیگه!

— نمی‌تونم چسبیده به در، جرأت نمی‌کنم!

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد انوش در را باز کرد. گوشه‌ی دستشویی چسبیده بودم به دیوار و از ترس جَم نمی‌خوردم. انوش داخل آمد. خنده‌دارترین لحظه‌ی زندگیم بود. هر دو داخل توالت کشیفی بودیم. انوش در را بست تا مارمولک را بگیرد اما مارمولک فرز بود و از در بالا رفت. بلند جیغ کشیدم و از پشت به انوش چسبیدم. انوش نمی‌توانست حرکتی کند. فقط گفت:

— مستانه ولم کن، بزار در و باز کنم، زشته یکی بیاد آبرومون می ره، اگه مأمورای پارک بیان باید دو ساعت براشون توضیح بدم...

عقب رفتم و انوش خواست در را باز کند اما در باز نشد، تمام تلاش انوش برای باز کردن در بی نتیجه ماند. چرخید و نگاهم کرد. از نگاهش شعله های خشم زبانه می کشید. کم بود که شپلق توی صورتم بخواباند. قبلاً طعم کشیده ی او را چشیده بودم.

— چه کار کنم از مارمولک می ترسم وای خدا خفه شدم، عجب بوی

بدی...

انوش به بالا نگاه کرد. خنده ام گرفته بود.

— خنده داره نه؟

— خوب آره به نظرت جای به این رماتیکی پیدا می شه، یه خاطره ی

تعریف کردنی برای نوه هامون...

انوش دستی به ریش های سیاهش کشید و گفت:

— آخرش از دست تو دیوونه می شم.

صدای دو زن آمد که به زبان ترکی با هم حرف می زدند. هم من و هم انوش لال شدیم، هر دو داخل یک توالت کیف، پر از حشره و بوی گند حبس شده بودیم. صبر کردیم تا مسافران رفتند و دوباره سکوت برقرار شد.

— حالا می مُردی اگه از یه مارمولک نمی ترسیدی؟

— عجب حرفی می زنی خوب ترس که دست خود آدم نیست!

عقب رفت و به در سبز رنگ تکیه داد. در و دیوار توالت پُر بود از نوشته های زشت و شکل های قبیح، مطمئنم که نگاه انوش به آنها افتاده

بود.

— تو اگه راست می گی از خدا بترس!



- انوش حوصله ندارم دارم اکسیژن کم می‌یارم جای دعوا این‌جا نیست!  
 با گوشه‌ی روسری‌ام مقابل بینی‌ام را گرفته بودم. انوش دوباره به در و ر رفت. از فکر این‌که شب را داخل یک توالت بگذرانم چندش می‌شد.  
 - یه کاری بکن...

بلند داد زد:

- چه کار کنم لعنتی همش تقصیر توئه، تو فقط در دسری نمی‌دونم چرا می‌خوام با تو راجع به ازدواج حرف بزنم آخه نمی‌دونم دختر قحطه؟  
 درحالی‌که از عصبانیت در حال انفجار بودم و این چند روز خیلی تحمل کرده بودم. بلند فریاد زدم:

- به جهنم تو هم آش دهن‌سوزی نیستی پسره‌ی آب زیرکاه از خود راضی!

- مستانه سر به سرم نذار، من غلط کردم. همه چی تموم شد...  
 خندیدم و گفتم:

- و بهترین جا برای تموم شدن رابطه‌ی ما که نه، نامزدی اجباری تو طی سه روز همین توالت خوبه!

انوش مستقیم به چشمانم خیره شد و گفت:

- مستانه خفه شو!

- خودت خفه شو!

دست بلند کرد تا سیلی محکمی بزند که در نیمه‌ی راه دستش ماند و زیر لب چیزی گفت.

- کاکول مگه گوش نداري خوب زنگ بزن مامانت!

سریع دست داخل جیبش کرد و گوش‌اش را درآورد. مدتی طول کشید تا عمو نیما و زن عمو پونه همراه با نگهبانی از کارمندان پارک

جنگلی آمدند و در را باز کردند. نفس کشیدن در آن هوای لطیف و پر درخت با نم‌نم بارانی که حس می‌شد لذت‌بخش بود.

— وای خدا شکر که نداشتی توی توالت خفه بشم!

زن‌عمو خندید، انوش قهر کرد و رفت. وقتی دوباره سر جایمان برگشتیم. انوش دراز کشیده بود. حالا یک جوک برای زن‌عمو و عمو شده بود و مدام می‌خندیدن و من هم در شادی آنها شریک می‌شدم. واقعاً گشتن و خوب خوردن و با کسی که دوست داشتیم بودن سعادت بود و بهشت!

نمی‌دونم چرا مردم می‌گفتن باستر کیتون، انوش دست‌های باسترکیتون را از پشت سر بسته بود. خنده برایش یک جادو بود و بس، صورتش سرد، سنگی و تلخ بود.

عصر بود و من و انوش و زن‌عمو کنار ساحل نشسته بودیم، دلم می‌خواست شنا کنم و این کار را کردم. بی‌توجه به انوش، وقتی حسابی دور شدم و شنا کردم دوباره راه برگشت را شنا کردم. کنار ساحل انوش تنها ایستاده بود و دلواپس دست‌هایش را در هم گره می‌زد و باز می‌کرد. دلم ضعف رفت. آیا نگرانی انوش به خاطر من بود؟ وقتی با لباس‌های به تن چسبیده و شالی که افتاده بود بیرون آمدم. نگاه طلبکارانه‌ی انوش با خشم نگاهم کرد و گفت:

— احمق و بچه‌ای نمی‌گی مادرم چه قدر نگران شده؟

خندیدم. انوش با قدم بلندی به سمت ویلا رفت. بلند گفتم:

— انوش من شناگر ماهری هستم چند ساله پیش رفتم یاد گرفتم الان

ماهرم!

چرخید و سرتاپایم را تماشا کرد. بلند گفتم:

— این‌جا خلوته فقط دو سه نفر بیشتر نیستن اگه دلت می‌خواد تن و

بدنت رو به نمایش بگذاری بیرمت به جای شلوغ  
 نفسم سنگین شد و قلبم تند تند می‌زد، انوش حق نداشت با من  
 این‌طور حرف بزند، چه حقی داشت؟

– تو حق نداری به من توهین کنی یا تهمت بزنی...  
 – حق دارم چون مثلاً اومدیم حرف بزیم مثلاً نامزدیم مثلاً قراره  
 عروسی کنیم و من حق دارم!

آیا وجه اشتراکی بین من و انوش وجود داشت. او از آن تیپ آدم‌هایی  
 بود که به اساس ظاهرش بی دلیل و بی چون و چرا، قضاوت می‌کرد،  
 محاکمه می‌کرد و خودش حکم را اجرا می‌کرد، او تهمت می‌زد. چون  
 خودش به اصطلاح خودش بچه مثبتِ خرخون بود، نمازخون بود درست  
 مثل مهشیدا قبل از این‌که وارد شویم دستش را محکم گرفتیم. سعی کرد  
 دستش را بیرون بکشد. اما من محکم‌تر گرفته بودم. شاید هم دلش  
 می‌خواست دستم را تا ابد بگیرد اما فیلم بازی می‌کرد. محکم گفتم:

– انوش تو من و دوست داری؟

نگاهم کرد و گفت:

– ببین مستانه...

– ببین نداره، بگو داری یا نه؟

احساس سرما می‌کردم. آخه کدوم خر احمق با لباس شنا می‌کرده، با  
 یک شلوار جین آبی و یک بلوز نخی، خوب معلومه من احمق که به خاطر  
 انوش همه کار می‌کردم. صدای انوش پر حجم و سنگین در گوشم پیچید:

– به نظرم دوست داشتن ربطی نداره من و تو عقایدمون...

مرده‌شور هر چی عقاید برون، خندیدم و لجش درآمد ادامه داد:

– دوست داشتن...

نگذاشتم ادامه دهد و بلند گفتم:

– زکی! دوست داشتن ربط نداره خدایا مارو باش می‌خواییم زیر سایه‌ی کی بخواییم...

و داخل رفتم، دوش گرفتم، لباس پوشیدم و دراز کشیدم. وقتی چشم باز کردم غروب بود و یک هوای نم‌دار و پر سروصدا، به سمت ضبط‌صوت رفتم و از بین سی‌دی‌هایی که آورده بودم یکی را گذاشتم و به عمد صدای آن را زیاد کردم. صدای گروپ گروپ شیشه‌ها را می‌لرزاند و صدای مرد خواننده تمام فضا را پُر کرد. آهنگ راک را دوست داشتم. کنار پنجره نشستم و منظره‌ی زیبای بیرون را تماشا کردم. ناراحت نبودم و همین‌برایم حیرت‌آور بود. در باز شد و انوش در چهارچوب در پیدا شد. چیزی گفت که نفهمیدم. از نگاه کردن به من پرهیز می‌کرد چون روسری سرم نبود. لبخند زدم و شال آبی را روی سرم مرتب کردم و جلو رفتم. یک شلوار تنگ مشکی با یک پیراهن نیلی پوشیده بود. موهایش بلند و رها روی شانه افتاده بود و ریش‌ها، سیل‌ها و موهایش مخلوط هم شده بود. بلند گفتم:

– چیه برادر ناپرهیزی کردی؟

– شام حاضره!

بلند داد زد. می‌دانستم عمو فرستادتش، دستش را در هوا تکان داد و

گفت:

– کمش کن!

دست دراز کردم و گفتم:

– بیا فلامینکو برقصیم این طوری...

دست‌هایم را از هم گشودم و پاشنه‌هایم را محکم به زمین زدم. سر

تکان داد و عقب رفت. خندیدم و گفتم:

– راک اندرول چه طوره؟

و شروع کردم به چرخیدن و تاب دادن بدنم. بلند گفتم:

— مستانه تو دیوانه‌ای!

خواست برود که محکم او را به دیوار چسباندم و خودم جلو رفتم.

بازوهایش را محکم گرفتم و گفتم:

— من تورو دوست دارم انوش اما نمی‌تونم به خودم دروغ بگم و از

شادی‌هام بگذرم. تو حالم و بد می‌کنی!

و از کنارش گذشتم و بیرون رفتم تا با زن‌عمو حرف بزنم. همان شب

همگی برگشتیم و به اصرار من به خانه رفتم. همه چی تمام شد. نامزدی

چندروزه‌ی من و انوش. حتی کلمه‌ای با انوش حرف نزدیم و حتی

خداحافظی، او هم حرکتی نکرد. نمی‌خواست زور که نبود دوست داشتن

چه فایده وقتی احساس آزادی نکنی!

\*\*\*

چند هفته‌ای گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. نه از انوش خبری آمد و نه

کسی که مرا سرزنش کند. رویای عشق من و انوش تمام شد، خوشبختانه

خیلی زود همه چیز را به دست فراموشی سپردم.

زندگی آرام، بی‌دغدغه و شیرین ادامه داشت. دلم نمی‌خواست چیزی

این همه آرامش و شادی‌ام را به هم بزنند. آنقدر برایم ارزشمند بود که

حتی پا روی چشم‌های درشت و جاندار انوش گذاشتم و بی‌خیالی آن

چشم‌ها شدم. حالا که مهشید کمتر سر به سرم می‌گذاشت و در خانه کمتر

بود راحت بودم و کسی کاری به کارم نداشت.

داخل اتاق نشسته بودم، تازه از حمام آمده بودم، منتظر شدم تا موهایم

کمی خشک شود. وقتی کمی خشک شد اتومو کشیدم و کمی آرایش

کردم. به تصویر خودم لبخند زدم و دکمه‌ی پلی‌دی‌ودی را فشردم. صدای

شاد، تودماغی و تند مرد جوان تمام فضای اتاقم را پر کرد و گرومپ



گرومپ باندها لرزش در جانم انداخت. بین زمین و آسمان معلق بودم که در باز شد و مهشید داخل آمد. مثل همیشه رنگ پریده، دکمه‌ی استپ را زدم و گفتم:

– جن بو داده تو کجا بودی؟

یک تسییح قرمز دستش بود. یک لبخند ژوکوندی روی لب نشانده و گفت:

– نیم ساعتی هست پایین نشستم، دیدم خبری نشد او مدم سراغت اون قدر زیاد کردی که حتی صدای در رو هم نشنیدی! او را بوسیدم و همراهش از در خارج شدم، چیزی نداشتم که به خاطرش غم بخورم پس دلیلی برای ناراحت کردن مهشید وجود نداشت. – یه چند دوری هم واسه‌ی من بفرست واسه‌ی بخشش گناهان من دستت درد نکنه!

خندید و حرفی نزد.

وقتی پایین رفتم خودم را روی کاناپه ولو کردم، مهشید مقابلم نشست و با همان تسییح تند و تند ذکر می‌گفت. مادر مشغول پاک کردن سبزی خوردن بود. عطر نعنا تمام فضا را پر کرده بود. یک کفشدوزک روی سفره‌ی سبزی حرکت می‌کرد، چند مگس بالای سر مامان حرکت می‌کردند و هر چند لحظه یک‌بار مامان دستی تکان می‌داد.

– راستی درسات تموم شد مهشید؟

سر تکان داد و مدتی طول کشید تا گفت:

– آره فقط پایان‌نامه مونده!

– خوش به حالت! من که دلم می‌خواد همه‌ی کتاب‌های درسی رو

موشک کنم و بفرستم هوا!

خندید، مادر سر بلند کرد و گفت:

- مستانه راستی یادم رفت بگم، زن عموت صبحی زنگ زد و گفت واسه انوش رفتن خواستگاری و انگاری کارشون درست شده  
یک جریان برق هزار ولت از تمام تنم عبور کرد و وجودم را لرزاند، صدای مادر مثل یک میخ کلفت طویله در مغزم فرو رفت، انگار هر آن ممکن بود که قلبم از حلقم بیرون بزند. نفس عمیقی کشیدم و سرم را دوباره روی دسته‌ی کاناپه گذاشتم، حداقل این که چشمانم از نگاه تیزبین مهشید پنهان می ماند، خوبه که خوابیده بودم وگرنه لرزش تنم و حرکات عصبی ام مرا لو می داد. آرام زمزمه کرد:

- خوب الهی شکرا

قلبم آن قدر تند تند می زد که نمی توانستم حرف بزنم. باز پرسیدم:

- کی؟

و به لب های مادر چشم دوختم، مادر نگاهم کرد و گفت:

- نمی دونم. انگاری خود انوش می خواسته و اصرار داشته، راستش

زن عموت خیلی خوشحال نبودا

به مهشید نگاه کردم، دلم می خواست دق و دلی ام را سر کسی خالی

کنم و چه کسی بهتر از مهشید مظلوم، با طعنه گفتم:

- ای خدا اینا چه قومی هستن که به اصطلاح سربه زیرن و محرم و

نامحرم سرشون می شه اون وقت سر از خاطر خواهی در میان ا

چشم هایم را روی هم فشردم و دوباره دراز کشیدم. چرا وقت بدبختی

نمی توانستم گریه کنم؟ چرا چشم های انوش مرا به ریشخند گرفته بودند؟

کاش می توانستم درون سینه اش محو و نابود شوم. یاد خاطرات چند

روزی که به اصطلاح با هم نامزد بودیم افتادم و لبخند روی لبم نشست.

- مستانه پاشو چای بخورا

اصلاً نفهمیدم شام چی خوردم، کی چه حرفی زد، خیلی زود به اتاقم

رفت  
شد  
می  
ما  
موا  
خا  
بیر  
کی  
تا  
و  
با  
را  
شا  
ن  
د  
م  
ک  
د

رفتم، نفهمیدم کی زمان گذشت و وقتی می گذشت من کجا بودم، صبح شد، عصر شد و غروب و ما باید به خانه‌ی عمو نیما می رفتیم. دلم می خواست نروم اما کنجکاوی بر من غلبه کرد، باید می رفتم و دختر مستخب و ایده آل انوش را می دیدم، بهترین لباسم را پوشیدم و تا می توانستم آرایش کردم، عطر تندی زدم و خودم را در آیین تماشای کردم. خوشحال از این بودم که می توانستم احساسات قلبی ام را در خلوت اتاقم بیرون بریزم و کسی را باخبر نکنم. بالاخره رسیدم به شیب زندگی، شیبی که اولین سرآزیری زندگیم بود و من باید آن قدر دقت می کردم که کله پا نشوم. عشق انوش مثل شهاب بود، کوتاه، گرم و زیبا، قبل از این که از وجودش لذت ببرم رفت و محو شد. دلم نمی خواست ماتم بگیرم، چرا باید برای کسی اشک می ریختم و آه می کشیدم که مرا دوست نداشت و راز نگاهم را نفهمید؟ انوش را دوست می داشتم اما نه آن قدر که قلبم تهی شود و ماتم بگیرم!

مراسم در خانه‌ی عمو نیما برگزار می شد و من علت را نمی دانستم. خانه‌ی بزرگ عمونیما برای مراسم خواستگاری، بله برون و یا هر کوفت دیگری شلوغ و پر هیاهو بود. بزرگ ترهای فامیل و چند تنی از اقوامی که می شناختم حضور داشتند.

پشت در ورودی نفس بلندی کشیدم و عمیق ترین لبخند را روی چهره ام نشاندم و داخل رفتم. احوال پرسید و تعارف و سلام مدتی طول کشید. از انوش خبری نبود، زن عمو پونه مدام در رفت و آمد بود. وقتی داخل آشپزخانه سرک کشیدم، آن جا بود، بلند گفتم:

– زن عمو کمک نمی خوای؟

دستم را گرفت و گفت:

– بیا مستانه عزیز دلم!

وقتی با هم وارد اتاق خواب مشترک عمو و زن عمو شدیم. بی معطلی اشک زن عمو فرو ریخت. آنقدر درهم و نگران بود که ترجیح دادم سکوت کنم، صدایش خسته و خش دار بود:

– مستانه غافل گیر شدم، نمی دونم چی شده که انوش... وای خدا حالا

چه کار کنم؟

– چی شده زن عمو چرا ناراحتی؟ مشکلی از دختره س؟

قبل از این که جوابم را بدهد. دستم را گرفت و پرسید:

– تو ناراحت نیستی؟

– نه، من و انوش هیچ وجه اشتراکی نداشتیم، شما که شاهد بودین ما دائم مثل تام و جری دعوا مون می شد، مهم تر از هر چی اون آرامش که بین من و انوش وجود نداشت ما با هم راحت نبودیم!

وقتی پایین رفتم، خانواده ی عروس تشریف فرما شدن، یک پدرکت و شلوار پوشیده با موهای کاملاً سفید و قد کوتاه، یک مادر چادری و رو گرفته که نوک بینی اش بیرون بود، علت همین بودا یک برادر ریشو و سربه زیر درست مثل انوش. یک دختر قدکوتاه درست مثل پدر خانواده، چشم سبز، تپل و البته چادری، خاک برسرت انوش با این سلیقه ات. این که تا سینه ی منم نمی رسید. اینارو از کجا تور انداخته بود؟

آزاده عروس بزرگ عمو هم، تحصیلات عالی داشت، هم ثروتمند بود و هم زیبا و تر و تمیز، مریم هم تحصیل کرده و بامزه و خوشگل بود، اما این عروس خانم جدید یک تحفه ی غافل گیرکننده بود. انوش با برادر ریشو عروس خانم دوست صمیمی بودند و به قول گفتنی هم مسجدی و همون برادر، خواهر عتیقه اش رو بسته بود به ریش انوش، اسم عروس خانم منیژه بود. یک صورت گرد و تپل، یک جفت چشم سبز سبز، زشت نبود اما برای انوش واقعاً کم بود. پسرهای عمو نیما همه دانشگاه رفته، با

ادب، زیبا و خوش قد و قامت بودند و انوش که از آن دو برادر هم بهتر، پس چرا این؟ زیر گوش مامان گفتم:

– مامان این و دیگه از کجا پیدا کرده؟

مامان چشم غره‌ای رفت و من ساکت باز هم به منیژه چشم دوختم. زن‌عمو آن قدر ناراحت بود که تابلو بود. مراسم سرد، خشک و غمگین تمام شد. مهریه‌ی سنگین تنها نکته‌ی جالب بود، هم انوش و هم به اصطلاح خانواده‌ی متدین عروس چه سنخیتی با این مهریه داشتند نمی‌دانم. مراسم با چند صلوات بر محمد و آل محمد تمام شد و مهمانان یکی یکی رفتند.

آزاده با لبخندی فاتح خانه‌ی عمو را ترک کرد، شاید من هم حال خرابی داشتم مثل زن‌عمو، چون از ترسم یک جفت دستکش مجلسی دست کرده بودم تا ناخن‌هایم را نجوم، شاید هم خوشحال‌تر از آزاده بودم چون می‌دیدم منیژه به پای من نمی‌رسد. وقتی تنها، ما مانده بودیم، بالاخره صدای زن‌عمو مثل انفجار یک بمب در فضا پیچید:

– آبروم رفت نیما، آبروم رفت، حیف از انوش من نبود؟ وای خدا دارم سخته می‌کنم...

عمو نیما با ناراحتی گفت:

– با خودت این‌طور نکن، می‌بینی ندا خانم یک هفته‌س داره خودخوری می‌کنه، به درک لیاقتش لابد همینا بودن وگرنه این دختر چشمه مثل ماه به خدا، به خندش می‌ارزه به تمام دنیا...

مادرم دخالت کرد و گفت:

– خوب باهاش حرف می‌زدیدن، می‌گفتین بزرگتری کسی...

عمو حرف مادرم را برید و گفت:

– گفتیم ندا خانم گوشش کر شده، همین برادرم خدا می‌دونه چه قدر



باهاش حرف زد، عزیز، برادرش الان یک ماهه داریم کلنجار می‌زیم نشد که نشد، گفتم از ارث محرومت می‌کنم گفت مهم نیست، گفتم از خونه بیرونت می‌کنم اعتنایی نکرد منم از ترس این‌که خونه رو ترک نکنه و مادرش از غصه دق نکنه قبول کردم شما می‌دونید که پونه چه قدر انوش رو می‌خوادا

پس قضیه خاطرخواهی بوده، پس خیلی عمیق بوده، صدای پرگلایه و پر بغض زن عمو ادامه پیدا کرد:

- نمی‌دونم چه طور اینارو پیدا کرده؟ نمی‌دونم چه طور خام شده، اینا به هم نمی‌یان، اصلاً نمی‌دونم کی هستن، چه کارن و چه طور پیدا شون شد... وای سرم خدا کاش می‌مردم این روزا رو نمی‌دیدم...

پدرم آرام دنباله‌ی حرف را گرفت:

- قسمت هر چی باشه داداش، شما این قدر خودخوری نکنین زن داداش... کاریه که شده...

زن عمو داشت گریه می‌کرد و در بین گریه شروع به صحبت کرد:

- گفتم حالا که درسش تموم شده، حالا که وقت ازدواج انوش خودم براش انتخاب می‌کنم، آخه این دختر...

مامان حرف او را قطع کرد:

- شاید خوب باشن خدارو چه دیدی...

زن عمو لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست، سر پول و ثروت نیست، سر شخصیت آدماست، سر کبوتر با کبوتر باز با باز، باید از لحاظ فرهنگی و فکری به هم بخورن؟

بابا با همان آرامش ادامه داد:

- لابد می‌خورن پونه خانم، حتماً با این خانواده آشنایی داشته. وگرنه

د  
غ  
غ  
ع  
س  
ک  
ب  
بود  
خی  
چه  
وار  
توان  
پیدا

انوش رو که همه می‌شناسن پسر عاقل و سربراهیه... تا حالا کی از انوش بدی دیده؟

بی معطلی گفتم:

— من ا

همه با حیرت نگاهم کردند. فهمیدم نابه‌جا حرف زدم. خندیدم و گفتم:

— اخمو و مدام با من دعوا می‌کنه!

هم عمو و هم زن عمو خندیدند، عزیز جون سر تکان داد و گفت:

— وقتی دوتا بزرگ‌تر حرف می‌زنن تو واسه‌ی چی حرف می‌زنی؟

ایستادم و گفتم:

— ببخشیدا!

و به سمت پله‌ها رفتم. آرام آرام بالا رفتم. اما بحث داغ آنها ادامه داشت. دلم هم غم داشت هم شادی، از این‌که انوش مرا نادیده گرفت غمگین بودم و از این‌که همه از انتخاب انوش ناراضی بودن خوشحال، غرورم انگار لگدمال شده بود. با این‌که هرگز در مقابل دیگران حرفی از علاقه‌ی خود نگفته بودم اما احساس سرشکستگی می‌کردم. چشمان سیاه و درشت انوش را دوست داشتم. پشت در اتاق انوش لحظه‌ای مکث کردم. در اتاق او باز بود. داخل اتاق سرک کشیدم. انوش به‌هرحال رفته بود. شانه بالا انداختم و قدم برداشتم، پشت پنجره‌ی اتاق انوش به آسمان خیره شدم، خوب شد که نامزدی چند روزه‌ی ما مخفیانه بود. نفهمیدم چه قدر زمان گذشت که صدای پاهای آشنایی در اتاق پیچید و بعد انوش وارد اتاق شد و در را محکم بست، حتماً زن عمو چیزی گفته بود، فقط توانستم نگاهش کنم، به قدری به هم ریخته و ناراحت بود که از دور هم پیدا بود. بلند و بی‌اعتنا گفتم:

– اشکالی نداره این به رازوه، زنان زیبا نصیب مردان زشت می‌شن و

مردان زیبا نصیب زنان زشت!

با حیرت نگاهم کرد، خندیدم، پرسید:

– تو توی اتاق من چه کار می‌کنی؟

– انگار نور منیژه واقعاً خیلی زیاده و چشمت رو کور کرده.

لبخند زد و گفت:

– مستانه تو... از من ناراحت نیستی؟ دلم نمی‌خواد زندگیم رو با

ناراحتی کسی شروع کنم.

جلو رفتم، مقابلش سینه به سینه ایستادم و به عمق چشمانش نفوذ

کردم. آرام گفتم:

– نه چرا باید ناراحت باشم، هر کسی توی زندگی لیاقتی داره و لیاقت

تو هم اینه!

به طرف در رفتم، محکم گفتم:

– منظورت چیه؟ فکر می‌کنی از همه‌ی دخترای دنیا سَرترتی؟

در را باز کردم، کنار در مکثی کردم و گفتم:

– بعضی آدم‌ها همه چیز رو با هم قاطی می‌کنن، عشق و دوست داشتن

رو با عقاید، زندگی رو با مرگ، بعضی‌ها هم علاقه دارن زندگیشون رو نابود

کنن به من ربطی نداره، من دلم نمی‌خواد تمام عمر بقی‌کنم و بیه گوشه

بشینم و از دستورات یه مرد زورگو پیروی کنم.

از اتاق بیرون رفتم، اما انوش دوید و مقابلم ایستاد. حیرت زده نگاهش

کردم. شاید می‌خواست تلافی توی توالت پارک را هم سرم خالی کنه

چشمانش آنقدر درشت و سیاه بود که قلبم را داغ کرد. حیف از نگاه تو

انوش لب‌هایش جنبید و گفت:

– پس تو ناراحتی؟

کنی

می‌کم

عقل

بس

گفت

دختر

از

پشت

انوش

لبخند زدم و گفتم:

– خیال کردم می‌خواستی تلافی اون روز تویی توالت رو سرم خالی کنی...

لبخند زد و به دست‌هایم خیره شد، پرسیدم:

– دستکش‌ها قشنگه نه!

عمیق و نزدیک نگاهم کرد. هر دم داغ نفس‌هایش حالتم را متقلب می‌کرد. زمزمه کرد:

– مستانه کاش این‌طوری نبودی!

نگاه از او دزدیدم و گفتم:

– همه‌ی آدم‌ها مثل هم نیستن، بعدشم تو نباید از روی ظاهر آدم‌پی به عقل و قلب او نا‌پبری و قضاوت کنی، ذات آدم‌ها رو فقط خدا می‌شناسه و بس.

برای این‌که بیشتر از آن کوچک نشوم خندیدم و گفتم:

– حالا این منیژه رو از کدوم آسمون‌پیدا کردی؟

لبخند زد، چه قدر وقتی لبخند می‌زد مردانه می‌شد. قلبم تیر کشید. گفت:

– چند ماهی هست خانواده‌اش رو می‌شناسم، با برادرش رفیقم.

دختر خوبی و همون‌طوره که من می‌خوام!

– امیدوارم همین‌طور باشه! تبریک می‌گم!

خندید و گفت:

– ممنون، اولین نفری هستی که به من تبریک گفتی!

از آنجا دور شدم درحالی‌که احساس می‌کردم قلبم و همه‌ی روحم را پشت در اتاق او جا گذاشته‌ام. درون نگاه پر‌حرف او، دلم می‌خواست با انوش باشم، با او بمانم و با او پیر شوم. حقیقتی را که از دلم بر می‌خواست

نمی توانستم انکار کنم. انگار که تار و پود اندامم در حال از هم گسستن بود. مثل یک بادکنک معلق در هوا بودم. همان جا روی یک صندلی نشستم. عزیز همیشه می گفت درد اگر در سینه بماند می ترکاند و شاید این درد مرا می خواست بترکاند. ذهنم انباشته از افکار در هم بود.

— مستانه؟

سر بلند کردم و امیر را دیدم. با نگرانی جلو آمد و مقابل پایم نشست، دستانش را روی زانوهایم گذاشت و گفت:

— لیاقت تو رو نداشت!

با حیرت به او خیره شدم. زمزمه کرد:

— نگاه تو اون قدر شفاف، اون قدر پرحرف و پرمحبت بود که من

می فهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. ادامه داد:

— سرانگشت دستکشات سوراخ شد از بس جویدی!

— به کسی که نمی گی؟ می خوای برام حرف در بیاری؟

خندید و گفت:

— نه مطمئن باش! حیف از تو مستانه!

— انوش از من بی زار بود امیر اینو می دونم!

در این وقت انوش از اتاقش بیرون آمد. وقتی من و امیر را در آن حالت دید. با اخم گفت:

— برای تو مستانه هیچ قید و بندی وجود نداره؟

محکم گفتم:

— چرا تو! چرا نمی ری به منیژه امر و نهی کنی؟

لحظه ای مات نگاهم کرد و بعد از کنار ما گذشت. خندیدم و گفتم:

— باز حالش رو گرفتم!

امیر  
—  
داشت  
ح  
—  
غصه  
برای  
امیر  
در گو  
انوش  
حساب  
درگیر  
و اگر  
به جای  
یک لبه  
چند  
خودم  
در کلاه  
دیگری  
مدت  
نمی دون  
آرام باز  
هم این؟



امیر بلند خندید و گفت:

– انوش زیادی سخت می‌گیره، من مطمئن هستم که تورو دوست داشت اما به قید و بندهای اعتقاداتی داره که...

حرفش را قطع کردم:

– خودت می‌دونی که من آدمی نیستم که برای چیزای از دست رفته غصه بخورم، به علاقه بود که تموم شد از همین امشب، بابا همیشه می‌گه برای چیزی غصه بخور که ارزش داشته باشه!

امیر فقط نگاهم کرد. ایستادم و آرام و مطمئن از او دور شدم. انوش را در گوشه‌ای از قلبم دفن کردم. سر قبر او هم یک فاتحه خواندم. گذر عمر انوش را از یادم می‌برد. خوشحال بودم از این‌که قوی بودم. گل‌های نازک و حساس نمی‌تونستن زندگی کنند دنیا جایی برای آنها نداشت. هیچ درگیری در ذهنم ایجاد نشد. چرا که مطمئن بودم با انوش تفاهمی نداشتم و اگر او هم مرا می‌خواست زندگی‌مان دائم دعوا بود و کینه و سر و صدا، به جای پیدا کردن جواب هر سوالی در ذهنم تمام سوال‌ها را پاک کردم و با یک لبخند کنار مادرم نشستم.

\*\*\*

چند ماه از مراسم انوش گذشت. طی این مدت هرگز انوش را ندیدم. خودم را با درس و دانشگاه و شنا سرگرم می‌کردم و وقت‌های بی‌کاریم را در کلاس‌های مختلف می‌گذراندم. بعد از نوشین هیچ دوست صمیمی دیگری نداشتم. سارا و الناز هم گاه‌گاهی تماس می‌گرفتند و بعد از این‌که مدت کوتاهی صحبت می‌کردند خیلی زود خداحافظی می‌کردند. نمی‌دونم شاید هم عیب از من بود. با وجود دو خواهر تقریباً مهربان و آرام باز هم تنها بودم. مهشید به تمام معنا یک خانم خانه‌دار و کدبانو بود و هم این‌که به کارهای دیگرش رسیدگی می‌کرد، هفته‌ای دویار به خانه‌مان

می آمد. جز سلام و احوال پرسی هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمی شد.

– مستانه؟

سر بلند کردم و به مامان خیره شدم. لبخند زد و گفت:

– حاضر نمی شی؟

دستم را کنار شقیقه ام به حالت خبردار گذاشتم و گفتم:

– اطاعت بانوا

وقتی از جا بلند می شدم مامان بلند گفت:

– زیاد آرایش نکنی ها!

– چشم مامانی انمی دونم چرا خدا این همه بنده ی خوب داره اما بازم

همه می گن دنیا خالی از آدمای خوبه!

ظرف مدت کوتاهی آماده شدم، مثل همیشه موهایم را چسب زدم،

آرایش کردم و لباس خوب پوشیدم. وقتی از اتاق خارج شدم مامان خیره

نگاهم کرد و گفت:

– واقعاً من و شرمنده می کنی مستانه چه قدر تو حرف گوش می کنی

دختر؟

بلند خندیدم و گفتم:

– مامان گیرنده دیگه!

جمعه بود و قرار بود به خانه ی عزیز برویم. خیلی وقت بود که

جمعه ها دیگر انوش به خانه ی آقا بزرگ نمی آمد و من هرگز نپرسیدم چرا

نمی آید. دیگر برایم مهم نبود...

وقتی وارد خانه ی آقا بزرگ شدم بلند و رسا سلام کردم. خانواده ی

عمو نیما به غیر از انوش و آزاده همگی جمع بودند. از خانواده ی ما هم

مهناب، مهشید با شوهرانشان زودتر از ما رسیده بودند.

قبل از هر پاسخ سلامی صدای عمو نیما را شنیدم:

و  
از زندگی  
ابرا  
مهربان  
عزیز  
از همه  
کرد و  
–  
نداشت  
ها  
کرد و  
–  
ناراحت  
ع  
شده  
–  
زا  
سخت  
–  
ع  
می کرد  
آخر  
زن و  
انداخت

– واقعاً وقتی مستانه سلام می‌کنی کیف می‌کنم شاد، بلند و سرحال پر از زندگی!

ابرو بالا بردم و لبخند زدم. امیر شکلکی درآورد. مهتاب بلند خندید و مهشید سر به زیر انداخت. با همه روبوسی و احوال‌پرسی کردم. عزیزجون مثل همیشه گرم و خندان مرا بوسید. زن‌عمو پونه کمی لاغرتر از همیشه نشان می‌داد. مشغول صحبت بودیم که عزیزجون رو به امین کرد و گفت:

– امین می‌دونی ننه الان از وقتی آقابزرگت مرده خانمت پاشو این‌جا نذاشته؟

همه ساکت شدند و قبل از این‌که کسی حرفی بزند اشک عزیز راه باز کرد و روی گونه‌هایش فرود آمد. امین دست‌پاچه شد و خجالت‌زده گفت:

– عزیز آزاده قرار بود این هفته حتماً بیاد اما مهمون برایش اومد شما ناراحت نباشین قول می‌دم هفته‌ی دیگه حتماً بیارمش!

عزیز با گوشه‌ی چارقد گل‌دارش چشمش را پاک کرد. صورتش قرمز شده بود. آهسته گفت:

– نمی‌خوام به زور کسی خونه‌ام بیادا

زن‌عمو سر تکان داد و به امین خیره شد. عزیز به سختی بلند شد و به سمت در خروجی رفت. زن‌عمو پونه همراهش شد و گفت:

– کجا عزیز بشین شما!

عزیز را با مهربانی نشاند. با وجودی که هم مادرم و هم زن‌عمو اصرار می‌کردند عزیز در خانه‌ی یکی از دو پسرانش بماند اما عزیز قبول نکرد و آخر سر هم به خانه‌اش بازگشت و آن سوی حیاط دو اتاق خالی را به یک زن و مرد جوان داد تا تنها نباشد. عزیز وقتی نشست نگاهی به عمو و پدرم انداخت و گفت:

– انوش هفته‌ای دو سه بار این جا سر می‌زد، کارهای من و می‌کرد. برام خرید می‌کرد، من و زیارت می‌برد اما حالا... از وقتی زن گرفته دیگه نیامده فقط یک‌بارا

دل عزیز انگار حسابی گرفته بود که حالا سر باز کرده و گله می‌کرد. عمو نیما پر مهر و ناراحت گفت:

– مادر اصل کار من و نادر هستیم که هر شب بهت سر می‌زنیم.

بعد چشمکی به من زد و گفت:

– مگه نه مستانه؟

عزیز خندید و گفت:

– من که بدبچه‌هام و نمی‌خوام الهی خوش باشن...

بعد رو به عمو پرسید:

– حالا زنش خوب هست؟

و قبل از این‌که عمو پاسخی دهد. صدای زنگ، در فضا پیچید. امیر بلند گفت:

– حتماً حسین و هادی هستن!

و به سمت در رفت. شوهر مهتاب و مهشید هنوز نیامده بودند، همه با صدای در منتظر آن دو بودند که در باز شد و قامت بلند و تنومند انوش در چهارچوب قدیمی در ظاهر شد. یک آن همه‌ی وجودم داغ شد و لرزید. با دیلنش تازه می‌فهمیدم چه قدر دل‌تنگ او هستم. انوش قبل از این‌که سلام کند از مقابل در کنار رفت و بعد منیژه با همان قد کوتاه وارد شد به احترام او همه بلند شدند و من به زور و بی‌میل، منیژه زیان‌دارتر از این حرف‌ها بود. خیلی زود با بلبل‌زبانی با همه احوال‌پرسی کرد بی‌خجالت، وقتی همه نشستند. انوش و منیژه کنار عزیز آخر از همه نشستند. عزیز گل از گلش شکفت. انوش کمی فرق کرده بود. ریش‌هایش کمی کوتاه‌تر و

مدل موهایش  
کرد چشم‌انداز  
سخت تو  
پذیرایی خان  
همه گر  
دستمال می‌کش  
او کسی اجازه  
بود با دو عم  
می‌فهمیدم.  
– مستانه بیا  
منیژه جلورفت  
– بدین من م  
زن عمو پونه بر  
– نه مستانه ج  
از این‌که زن عمه  
سینی چای وارد پذیر  
سبزه چای بخور  
ختیم و اولین  
بلند گفت:  
– واقعا که آدم  
خوش به حال شوهر  
همه بلند خندیدند  
کمی طولانی، چرا  
میشد بلند

مدل موهایش عوض شده بود. نگاهم به او بود که سر بلند کرد و نگاهم کرد. چشمان سیاه و درشت انوش انگار جذبه‌ای گرم و گیرا داشت. خیلی سخت توانستم نگاه از او بگیرم. صدای زنگ موبایلم باعث شد از پذیرایی خارج شوم. دیدن انوش حالم را گرفت! همه گرم کار بودند. یکی می‌نُست. یکی خشک می‌کرد و یکی دستمال می‌کشید. بی‌کار تنها من بودم و منیژه. که به احترام بار اول آمدن او کسی اجازه‌ی کار کردن به او نداد. زن‌عمو آن‌قدر که با مریم صمیمی بود با دو عروس دیگرش نبود. نسبت به منیژه بی‌اعتنا بود این را می‌فهمیدم.

– مستانه بیا جای رو ببرا

منیژه جلورفت و گفت:

– بدین من می‌برم!

زن‌عمو پونه بی‌اعتنا و سرد گفت:

– نه مستانه جون می‌بره شما بشین!

از این‌که زن‌عمو پونه دائم حال منیژه را می‌گرفت حال می‌کردم. با سینی چای وارد پذیرایی شدم. عمو نیما بلند گفت:

– به به جای بخوریم یا خجالت؟

خندیدم و اولین نفر مقابل عمو خم شدم. درحالی‌که چای بر می‌داشت. بلند گفت:

– واقعاً که آدم شاد می‌شه وقتی مستانه رو می‌بینه دائم داره می‌خنده

خوش به حال شوهرت!

همه بلند خندیدند. وقتی مقابل انوش خم شدم. نگاهم کرد. عمیق و کمی طولانی، چرا قبلاً هرگز این‌طوری نگاهم نکرده بود. خندیدم، مثل همیشه. بلند گفتم:



— برادر چیزی روی صورتم چسبیده؟  
حتی خود انوش هم خندید و چای را برداشت. لب تخت عزیز  
نشستم و به انوش خیره شدم.  
— مستانه چرا زل زدی به انوش؟

صدای امین بود. گفتم:  
— می‌خوام ببینم کی حرف می‌زنه انگار منیژه خانم زیون انوش رو  
حسابی کوتاه کرده  
عمو بلند خندید. هادی پسر داییم خجالتی سر به زیر انداخت و شوهر  
مهتاب با یک لبخند تماشا می‌کرد. بعد ادامه داد:  
— البته تعجب آور هم نیست. دوتا دامادهای مارو نگاه کنید لام تا کام  
حرف نمی‌زنن!

بابا لبش را به دندان گزید. بی‌اعتنا گفتم:  
— بابا ناراحت نمی‌شن مگه نه؟

عمو و بابا بعد از چای به اتاقی دیگر رفتند. امین، امیر و دامادهای ما  
مشغول تماشای فیلم داخل گوش بودن، انوش تنها نشسته بود و آنها را  
تماشا می‌کرد. ایستادم و درحالی که به طرف در می‌رفتم گفتم:  
— مراقب باشید برادر خوشش نمی‌یاد یه دفعه دیدین ۱۱۰ اومدم  
درا

داخل حیاط روی تخت چوبی نشسته بودم که منیژه همراه انوش وارد  
حیاط شدند. بی‌اعتنا به آن دو آهنکی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم  
آن سوی حیاط روی نیمکت چوبی قدیمی نشستند. زیر چشمی آنها را  
نگاه می‌کردم خدا می‌دانست که اصلاً به هم نمی‌آمدند.

انوش و منیژه زودتر از بقیه خانه‌ی عزیز را ترک کردند و آخرین نفر  
هم خانواده‌ی ما بود. از این که دیگر نمی‌توانستم سر به سر انوش بگذارم

کمی متأسف  
همه می‌دان  
همین منیژه

آمدن به  
و سر به سر  
دفتر و کتا  
مسافرت‌ها:  
پدرش به ار  
و امسال با  
مهتاب!

داخل را  
مامان وارد

— و ام  
— کجا  
حرفی ن  
— کی قر  
صدای م

— فردا  
خندیدم  
نا آشنا بود.  
— بله!

سکوت ب  
— بله بفر

کمی متأسف بودم. انوش در اول موفقیت و خوشبختی خودش را فنا کرد همه می دانستند. اما به قول مامان که می گفت خدارو چه دیدی شاید همین منیژه خانم اون قدر خوشبختش کنه که همه حیرت زده بشن.

\*\*\*

آمدن بهار مثل همیشه برایم نشاط آور بود، آن قدر که دائم می خندیدم و سر به سر همه می گذاشتم، انگار در وجودم نیرویی تازه ایجاد می شد. دفتر و کتاب هایم ناپدید می شد و همه چیز بر وفق مرادم بود. مثل مسافرت های هر ساله ی شمال، در ویلای بزرگ زنعمو پونه که البته از پدرش به ارث برده و هنوز هم سر جایش بود و هر سال پذیرای ما می شد و امسال با مهمانان تازه اش، منیژه، هادی پسرداییم و بچه ی امین و بچه ی مهتاب!

داخل راهرو روی زمین نشسته بودم و با گوشه ام بازی می کردم که مامان وارد شد. با دیدنم با سرزنش گفت:

– وا مستانه تو هنوز این جا نشستی؟

– کجا بشینم؟

حرفی نزد و از مقابلم گذشت. بلند گفتم:

– کی قراره بریم؟

صدای مادر را محو شنیدم:

– فردا صبح!

خندیدم و ایستادم. گوشه ام زنگ خورد. به شماره خیره شدم شماره نا آشنا بود. با این حال جواب دادم:

– بله!

سکوت برقرار شد. دوباره بلندتر گفتم:

– بله بفرمایین!

نیز

رو

وهر

کام

ی ما

ها را

س دم

وارد

سیدم

نهارا

ن نفر

مگذارم

- سلام!  
 صدا نا آشنا و غریب بود. لحظه ای تأمل کردم که باز صدا تکرار شد.  
 - سال نو مبارک مستانه خانم!  
 به سمت در خروجی رفتم تا آنتن دهی بهتر باشد. بلند گفتم:  
 - شما؟  
 صدا یک تن خاص داشت:  
 - به عاشق!  
 ناخداگاه خنده روی لبم نشست و گفتم:  
 - مجنون؟ خدا رحمتش کنه، احتمالاً توی بیابون داغ عرب تبدیل به  
 پودر شده، فرهادم که احتمالاً زیر بیستون آر میده، می مونه کی؟  
 احساس کردم می خندد. ادامه ندادم و سکوت کردم. گفتم:  
 - به عاشق تازه‌س اما دلش پر از عشق...  
 یک سرگرمی تازه و خنده دار، گوشی را جابه جا کردم و گفتم:  
 - مزاحم عاشق نداشتیم که حالا پیدا کردیم. سر سال نویی بازیت  
 گرفته مرد حسابی؟  
 خواستم قطع کنم که بلند گفتم:  
 - مستانه!  
 هر کس بود آشنا بود و قصد داشت سربه سر من بگذارد. قطع کردم و  
 داخل رفتم تا تلفن خانه را جواب دهم. مامان مشغول شستن ظرف‌ها بود.  
 مدتی بعد با دیدنم گفتم:  
 - سه روز این چهار تا دونه ظرف این جا باشه تو اصلاً دست نمی زنی!  
 بچم مهشید نمی داشت یه دونه ظرف بشورم!  
 - پس واسه ی چی شوهرش دادی؟  
 چپ چپ نگاهم کرد و گفتم:

لحظه ای تأمل کردم که باز صدا تکرار شد.  
 سال نو مبارک مستانه خانم!  
 به سمت در خروجی رفتم تا آنتن دهی بهتر باشد. بلند گفتم:  
 شما؟  
 صدا یک تن خاص داشت:  
 به عاشق!  
 ناخداگاه خنده روی لبم نشست و گفتم:  
 مجنون؟ خدا رحمتش کنه، احتمالاً توی بیابون داغ عرب تبدیل به پودر شده، فرهادم که احتمالاً زیر بیستون آر میده، می مونه کی؟  
 احساس کردم می خندد. ادامه ندادم و سکوت کردم. گفتم:  
 به عاشق تازه‌س اما دلش پر از عشق...  
 یک سرگرمی تازه و خنده دار، گوشی را جابه جا کردم و گفتم:  
 مزاحم عاشق نداشتیم که حالا پیدا کردیم. سر سال نویی بازیت گرفته مرد حسابی؟  
 خواستم قطع کنم که بلند گفتم:  
 مستانه!  
 هر کس بود آشنا بود و قصد داشت سربه سر من بگذارد. قطع کردم و داخل رفتم تا تلفن خانه را جواب دهم. مامان مشغول شستن ظرف‌ها بود.  
 مدتی بعد با دیدنم گفتم:  
 سه روز این چهار تا دونه ظرف این جا باشه تو اصلاً دست نمی زنی!  
 بچم مهشید نمی داشت یه دونه ظرف بشورم!  
 پس واسه ی چی شوهرش دادی؟  
 چپ چپ نگاهم کرد و گفتم:

– امان از دست زیون تو  
به دیوار تکیه دادم و گفتم:  
– مهتاب زنگ زد گفت نمی‌تونه بیاد، علی مریضه مهمونم دارن!  
لحظه‌ای دست از کار کشید و گفت:  
– خدا مرگم بده چش شده؟  
و بی‌معطلی به سمت تلفن رفت. مدتی بعد وقتی برگشت گفت:  
– مهشیدم که نمی‌یاد با زن دایی اینا قراره برن مشهدا  
– چه بهتر!  
سر تکان داد و گفت:  
– مگه روی دوش تو سوار می‌شه؟  
– حوصله‌ی نصیحت ندارم، آدم می‌یاد دو روز خوشی کنه دائم غر  
می‌زنه. خدا پدر و مادر هادی رو بیمارزه که اومد این مهشید رو گرفت  
وگرنه...  
مامان حرفم را بترید و بلند داد زد:  
– مستانه!  
– بله!  
با ناراحتی گفت:  
– مگه کری برو تلفن رو جواب بده!  
مدتی بعد با حالتی گرفته به آشپزخانه برگشتم. مامان با دیدنم گفت:  
– طوری شده؟  
حرفی نزدم و نشستم. مامان پرسید:  
– کی بود؟  
– مرده‌شور این شانس رو بیرون بعد از این همه درس نخوندن گفتیم  
می‌ریم کمی هواخوری.

یل به

سازیت

کردم و  
ها بود

می‌زنوا

مامان بالای سرم ایستاد و محکم گفت:

- دیگویی بود مردم از نگرانی.

- هیچی بابا، عمو جون بود گفت زن عمو رو بردن بیمارستان باید عمل

بشه...

مامان لحظه‌ای سکوت کرد. ادامه داد:

- لعنت به اون آپاندیس زن عمو لعنت!

مامان به سمت تلفن رفت. صدایش را از داخل راهرو می شنیدم.

مدتی بعد وقتی برگشت، گفت:

- پاشو بریم!

- کجا؟

زیر گاز را خاموش کرد و گفت:

- بیمارستان دیگه...

با تنبلی بلند شدم. وقتی حاضر شدم و پایین آمدم مامان با اخم نگاهم

کرد و گفت:

- خوبه که به تو بگن یکی داره می میره براش دارو ببر! هزار ماشاالله

به اون دل گنده ات!

از خانه خارج شدیم. سر خیابان رو به مامان گفتم:

- پنه چرا نگفتی آژانس بیاد حالا این وقت ظهر کو ماشین؟

مامان همان طور که تند تند گام بر می داشت گفت:

- ساعت خواب چند جا زنگ زدم اما عیده ماشین نیست!

- من نمی دونم این بابا چرا یه ماشین نمی خره برای من یا شما آخه

پراید که ارزونه!

همان طور که با مامان سر ماشین بحث می کردیم. ماشین مشکی د

شاسی بلند مشکی مقابل ما ترمز کرد. خندیدم و گفتم:

گفتم اینو بابا واسه  
مامان با شک و تروس به  
با دیدن سر پدرم خنده پهنای  
- نگفتم، اینم بابا جونما  
پدرم پیاده شد، نتوانستم  
جریان را فهمیدم و در عقب  
شریفی را لبخند زدم و بلند  
پنجید

- سلام ختمم آذر نوش  
تغیلاً پاسخ او را دادم،  
کنید رو به پدرم گفتم:  
- شانس رو می بینی بابا  
خوب بگو می دانشی ده بیست  
بابا خندیده، شریفی را لبخند  
مرازه و با ادب بوده خوشم  
نگار پنجاه ماشین داشت، از  
که عوض کرده بود  
علمان معلم از شریفی را لبخند  
ببین می گفتی و می پاشی بوی  
داشت توی تمام می کرد چه قدر  
چیزی که مهمان الهام دوست  
سازند  
سسته جاد پاشی  
کامد ششم



— گمونم اینو بابا واسه‌ی من خریدا همین الان از کمپانی فرستادن!  
مامان با شک و ترس به ماشین خیره شد. دستم را گرفت تا جلو نروم.  
با دیدن سر پدرم خنده پهنای صورتم را پُر کرد و گفتم:  
— نگفتم، اینم بابا جونم!

پدرم پیاده شد، نتوانستم راننده را ببینم، ماشین هم جدید بود. پدرم  
جریان را فهمید و در عقب را باز کرد. بی‌چون و چرا سوار شدم. با دیدن  
شریفی‌راد لبخند زدم و بلند سلام کرد. صدایش شیرین در فضای ماشین  
پیچید:

— سلام خانم آذرنوش حالتون خوبه سال نو هم مبارک!  
متقابلاً پاسخ او را دادم، احوال‌پرسی مامان هم چند دقیقه‌ای طول  
کشید. روبه پدرم گفتم:

— شانس رو می‌بینی بابا حالا این وسط یه آپاندیس لعنتی باید بترکه  
خوب بگو می‌داشتی ده بیست روز دیگه می‌ترکید!  
بابا خندید، شریفی‌راد لبخند زد و از آینه نگاهم کرد. لفظ قلم حرف  
می‌زد و با ادب بود، خوشم می‌آمد. جذاب، پولدار و شیک‌پوش بود،  
انگار پنجاه ماشین داشت، از وقتی می‌شناختمش این چهارمین ماشین بود  
که عوض کرده بود.

مامان مدام از شریفی‌راد عذرخواهی می‌کرد، او هم با متانت تمام سر  
پایین می‌انداخت و می‌پذیرفت. وای خدا که بوی عطر و اودکلن خوش او  
داشت دیوانه‌ام می‌کرد. چه قدر یک مرد می‌توانست خوش‌لباس باشد؟  
چیزی که همه‌ی زن‌ها دوست داشتند اما مردها با بدجنسی تمام دریغ  
می‌کردند.

— مستانه برو پایین!  
پیاده شدم. شریفی‌راد هم پیاده شد و مقابل ما ایستاد. وای که نزدیک

بود غش کنم، یک شلوار لی مارک دار خوشگل که به پاهای بلندش می آمد و او را باریک و جوان تر نشان می داد. یک پیراهن سفید با خطوط ملایم طلایی و نوک مدادی مخلوط، هم رنگ شلوار، اتو کشیده، انگار همین الان از پشت ویرین برش داشته بودند. نگاهم کرد و لبخند زد، زیر چانه اش یک چال افتاد. بانمک می شد.

وقتی به بیمارستان و پشت اتاق عمل رسیدیم. زن عمو نیما داخل اتاق عمل بود و عمو نیما و امیر روی نیمکت نشسته بودند. هر دو نگران، اما آرام بودند.

– سلام عمو.

عمو سر تکان داد و دست دراز کرد، حتی در آن موقعیت هم مرا بوسید و رو به مادر کرد و گفت:

– زحمت کشیدین ندا خانم!

مامان هم آن سوی نیمکت نشست و گفت:

– چه زحمتی و وظیفه مون بود، خیلی وقته اتاق عمل؟

امیر نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

– یه ده دقیقه ای می شه!

به سمت پذیرش بیمارستان رفتم. می خواستم ببینم آشنایی را پیدا می کنم یا نه. یکبار به این بیمارستان از طرف بیمارستان خودمان آمده بودیم. خوشبختانه دکتر قوامی را دیدم و سفارش زن عمو را کردم. خیلی سریع زنگ زد و اتاق عمل و سفارش کرد! پارتی چیز خوبی بود! روی صندلی نشستم و به ساعت خیره شدم. سرم داشت گیج می رفت.

– امیر می شه بشینی سرم گیج رفت!

امیر ایستاد. نگاهم کرد و گفت:

— چه کار کنم دلم شور می‌زنه!

عمو رو به امیر کرد و گفت:

— امیر بابا برو به چیزی بگیر بخوریم لبامون خشک شدا

امیر رفت. مشغول بازی شدم. بهترین کار همین بود. سرم روی گوشی

خم بود که صدای احوال‌پرسی انوش را شنیدم. سر بلند نکردم و بی‌اعتنا

مشغول بازی شدم. مدتی بعد صدای دلنشین او را شنیدم:

— می‌شه صدای اونو خفه کنی؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم. با یک نگاه می‌شد متوجه‌ی تغییر

قیافه‌ی انوش شد. ریش‌ها و سبیل‌هایش تراشیده شده بودند نه از ته اما

کوتاه کوتاه، رنگ لباسش هم روشن بود. خندیدم و گفتم:

— نه!

مستقیم نگاهم کرد. عجب چشم‌هایی داشت. اما دلم زیر و رو نشد.

گفت:

— برای چی اومدی بیمارستان؟

— تو برای چی اومدی؟

زیرلبی چیزی گفت و سکوت کرد. به نیم‌رخ او خیره شدم. بینی یونانی

انوش بی‌شک یکی از خوش‌فرم‌ترین بینی‌ها بود. یک لحظه حس

حسادت در قلبم پر شد. حیف از انوش!

— ناپرهیزی کردی برادرا

با تردید نگاهم کرد. متوجه‌ی منظورم نشد. گفتم:

— محاسن شما کوتاه شده... لباس شما عوض شده منیژه خانم حسابی

آدمت کرده!

با خشمی گذرا نگاهم کرد و گفت:

— مادر من توی اتاق عملی اون وقت تو چرت و پرت می‌گی؟

ش  
ر  
نار  
سر  
ناق  
اما  
م  
مرا  
را پیدا  
ان آمده  
خیلی  
ت گنج

حرفش را قطع کردم و گفتم:

– بله می‌دونم، با اخم و غر زدن‌های تو هیچ چیز فرقی نمی‌کنه، این‌جا  
یک بیمارستان خوبه و بخش خصوصی من یک‌بار قبلاً او مدتم با پول  
زیادی که عموجون می‌ده جای نگرانی نیست برادر جان!

سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

– لعنت بر شیطون!

– بشمارا

نگاهم کرد، سعی کردم بی‌اعتنا و آرام باشم، پرسید:

– برای تو، چی توی زندگی جدیه؟

گوشی را روی زانوهایم گذاشتم و گفتم:

– هیچ چیز دنیا جدی نیست! من هر وقت ناراحت هستم باید حرف

بزنم و بخندم دست خودم که نیست!

نگاهم کرد و گفت:

– از عمل مامان این همه پریشونی؟

کنایه می‌زد، آرام پاسخ دادم:

– خوب ناراحتم اما نه اون قدر که موهامو بکنم، چند روز دیگه زن‌عمو  
حالش خوب می‌شه، از این‌که سفر به هم خورد ناراحتم.

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش کرد. یک شلوار پاکو خاکستری  
پوشیده بود. گفت:

– واقعاً توی کله‌ی تو عقلی وجود داره؟

– بر فرض که بوج باشه به تو ربطی نداره، تو که ادعای عالم بودن رو  
داری کجای دنیارو گرفتی؟

با اخم سر تکان داد و گفت:

– تو...

— انوش پسرعموی بدعُتق من شغل من اینه، الان مدت هاس من توی بیمارستانم و مریض می بینم. برام عادی ا

به سمت عمو نیما و مامان رفت، آیا انوش هنوز هم از من متنفر بود؟  
شانه بالا انداختم و لبخند زدم. گوشی را داخل گوشم گذاشتم و یک آهنگ گذاشتم و تکیه دادم.

عمل طولانی شد و علت آن ترکیدن آپاندیس بود. وقتی زن عمو را بیرون آوردند امین هم آمده بود. دکتر قوامی لبخند زد و برایم دست تکان داد. به سمت پذیرش رفتم تا با او صحبت کنم.

شب مامان در بیمارستان همراه زن عمو ماند. من همراه عمو به خانه برگشتم و پسرهای عمو هر کدام با ماشین شخصی خود برگشتند. واقعاً که اگر هر خانواده ای مثل خانواده ی عمو چهار پنج ماشین داشته باشند منظره ی شهر وحشتناک می شد.

برای پرستاری از زن عمو باید به خانه شان می رفتم. خواسته ی عمو نیما بود و من نمی توانستم مخالفتی کنم. اگر چه آن قدر شعور داشتم که بفهمم زن عمو دختری ندارد و عروس هایش هم هر کدام سراغ زندگی خود هستند. از این که خانه ی بزرگ و مجلل عمو بروم خوشحال بودم، با حضور مستخدم و آشپز جای هیچ غصه ای نبود.

— مستانه... مستانه مامان آماده ای؟

از اتاق خارج شدم و با خنده گفتم:

— آماده ام.

همراه مامان و بابا، به خانه ی عمو رفتیم. بعد از سه روز زن عمو هنوز هم رنگ پریده بود و انگار خونی در بدنش یافت نمی شد. تازه دو سه ساعت بود که مرخص شد بود. وقتی رسیدیم جز مریم و امیر کسی آن جا نبود. مامان و بابا ساعتی بعد از نشستن به خانه بازگشتند البته مامان یه

بین جا  
پول

صرف

نعمو

ستری

دن رد



صدتایی نصیحتم کرد و رفت. سرم و آمپول‌های زن‌عمو را زدم و کنارش نشستم. داشتم به قطره‌های ریز و آرام سرم نگاه می‌کردم که صدای زن‌عمو را شنیدم.

— خوب شد که اومدی خیال کردم نمی‌آیی؟

خندیدم و به او خیره شدم و گفتم:

— واسه‌ی چی نیام؟

چشمکی زدم و ادامه دادم:

— این‌جا از نصیحت در امانم و شما می‌دونید که من از نصیحت

بی‌زارم!

لبخند زد و گفت:

— خدا رو شکر می‌کنم مستانه که تو هستی و من از نداشتن دختر غصه

نمی‌خورم، هر وقت کاری داشتم تو به دادم رسیدی!

بعد آهی غم‌دار کشید و آرام زمزمه کرد:

— به امید این‌که اون انوش کله‌پوک تو رو انتخاب کنه همیشه....

— زن‌عمو به آب‌میوه می‌خوری؟

خندید و سر تکان داد. تا ساعتی بعد همان‌جا نشستم تا زن‌عمو به

خواب رفت. خانه در سکوت فرو رفته بود. مریم و امیر بالا بودند و عمو

نیما هم پیدایش نبود. داشتم فکر می‌کردم که صدای بلندی مرا از جا

پراند:

— یاالله... یاالله...

صدای انوش بود. بی‌اعتنا تکیه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم.

وارد شدن او را به پذیرایی حس کردم. جلو آمد. چشم باز کردم، داشت

نگاهم می‌کرد. آرام گفتم:

— سلام پسر عموی سربه‌زیر واسه‌ی چی زل زدی به من؟ تازه سرت

نمی‌شه مریض داریم داد  
دست‌پاچه و نگران  
صورتش را گرفته بود. ز من  
— سلام!

زن‌عمو چشم باز  
احوال‌پرسی شد. زن‌عمو  
انوش آن سوی تخت روی  
شد و من هم به انوش خیره  
— پس منبزه کو؟

زن‌عمو به عمد پرسید. آن  
— کار داشت و گفت بعداً  
— واقعاً که، من سه روز  
واقعاً برات متأسفم انوش...

انوش به جلو خم شد و گفت  
— مامان باز شروع نکن...  
شما بی‌محل می‌کنی، کنایه می  
زن‌عمو با ناراحتی نیم‌خیز شد  
— زن‌عمو دستون...

و بعد به انوش نگاه کردم و گفتم  
— خوبه همه مثل تو برون حسی  
می‌خواهی ببینی؟  
با چشم نگاهم کرد و گفت  
— توری خونده‌ی من  
زن‌عمو...

نمی‌شه مریض داریم داد می‌زنی؟

دستپاچه و نگران نگاهم کرد. موهای نخت و سیاه اتوش روی صورتش را گرفته بود زمزمه کرد:

— سلام!

زنعمو چشم باز کرد اتوش خم شد و او را بوسید و مشغول احوال‌پرسی شد. زنعمو دلخور و بی‌اعتنا بود. از رفتارش مشخص بود اتوش آن سوی تخت روی یک مبل تکی سفید نشست و به مادرش خیره شد و من هم به اتوش خیره شدم.

— پس منیژه کو؟

زنعمو به عمد پرسید. اتوش لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

— کار داشت و گفت بعداً می‌یاد!

— واقعاً که، من سه روز توی بیمارستان بودم حتی یکبار هم نیومدم. واقعاً برات متأسفم اتوش...

اتوش به جلو خم شد و گفت:

— مامان باز شروع نکن... خوب واسه‌ی همین نمی‌یاد هر بار که می‌یاد

شما بی‌محللی می‌کنی، کنایه می‌زنی...

زنعمو با ناراحتی نیم‌خیز شد. دستش را گرفتم و گفتم:

— زنعمو دستتون...

و بعد به اتوش نگاه کردم و گفتم:

— خوبه همه مثل تو برن عیادت بلند شو برو بیرون! زنعمو تحفه

می‌خواهی ببینی؟

با خشم نگاهم کرد و گفت:

— توی خونگی خودمون من و مسخره می‌کنی و به زخم...

زنعمو حرفش را برید و گفت:

— برو بیرون!

انوش رفت. زن عمو چشم‌هایش را بست. ناراحتی‌اش را می‌فهمیدم. نشستم و به گوشی در دستم خیره شدم. چند پیام پی‌درپی آمد. همه عاشقانه و رمانتیک و زیبا و من که سرشار از احساسات ناآرام بودم با خنده آنها را خواندم و به شماره‌ی ناشناس آن خیره ماندم و بعد نوشتم مجنون تویی؟ پاسخ آمد. مگه غیر از منم کسی این همه عاشق می‌تونه باشه مستانه نمی‌دانم چه کسی بود که این روزها مدام زنگ می‌زد. پیام می‌فرستاد. عاشقانه، آرام و پر از احساس. هر کس بود به خوبی مرا می‌شناخت.

— خانم بیابین ناهارا

مستخدم بود. با خنده سر تکان دادم و ایستادم. سِرْم تمام شده بود. آن را جمع کردم، زن عمو آن قدر عمیق خوابیده بود که متوجه‌ی در آوردن سوزن سِرْم نشد.

سر میز غذا انوش با اقیانوسی از اخم نشسته بود. امیر و مریم خواب‌آلود و عمو نیما آرام و غصه‌دار، گفتم:

— امیر به صورتت یه آب بزن از وقتی نشستی داری خمیازه می‌کشی. مریم خندید و گفت:

— دیشب خوب نخوابیده، صبح زود هم رفت سر کار...

همه مشغول خوردن غذا شدیم، دست‌پخت خوبی داشت آشپز زن عمو پونه، زیر چشمی به انوش نگاه می‌کردم. آن قدر با اشتها غذا می‌خورد که احساس کردم چند روزی هست غذا نخورده، امیر و مریم خیلی زود بلند شدند و مدتی بعد عمو نیما، من ماندم و انوش، صدای به هم خوردن قاشق و چنگال سکوت سنگین را بر هم می‌زد، سعی کردم نگاهش نکنم، غذا به گلویش پرید و شروع کرد به زمزمه کردن، آب مقابل من بود.

بی اختیار نگاه  
از قحطی که  
به پانچ آب ا  
خوشم می‌آمد اذ  
بودن در کنار  
صندلی گهواره‌ای  
چیز، فیلم، موسی  
زن عمو و خیلی  
زن عمو آن قدر  
نمی‌کردیم. مثل  
دبند و باز دید  
ر من به خانه بازگ  
خانانشینی و مریض  
زنگ‌ها، پیام‌ها  
کمال، آن قدر که لبه  
نزار شده بود امسال  
بزرگم و من اصلاً دو  
لای تخت دراز  
انوش عقده کرده بود  
سوزن و پیناد گمش  
که تمام از خودم حس  
نظر او را طری  
ند بودم؟

بی‌اعتنا نگاهش کردم و گفتم:

— از قحط که نیومدی خوب یواش‌تر!

به پارچ آب اشاره کرد. ایستادم و شانه بالا انداختم و از در بیرون رفتم.

خوشم می‌آمد اذیتش کنم...

بودن در کنار زن‌عمو پونه را دوست داشتم، ساعت‌های طولانی روی

صندلی گهواره‌ای کنارش می‌نشستم و با او حرف می‌زدم، راجع به همه

چیز، فیلم، موسیقی، لباس، دوست‌پسر، دوست‌دختر، خاطرات جوانی

زن‌عمو و خیلی حرف‌های دیگر که فقط مابین من و زن‌عمو وجود داشت.

زن‌عمو آن‌قدر مهربان و خوش‌اخلاق بود که تفاوت سنی را اصلاً حس

نمی‌کردیم. مثل دو دختر دبیرستانی با هم بیچ‌بیچ می‌کردیم.

دید و بازدید عیادت‌کننده‌ها طی دو روز تمام شد و حال زن‌عمو بهتر

و من به خانه بازگشتم. مسافرت عید هم این‌طوری به هم خورد و تبدیل به

خانه‌نشینی و مریض‌داری شد.

زنگ‌ها، پیام‌های کوتاه‌ناشناس ادامه داشت. عاشقانه، شیرین و باادب

کامل، آن‌قدر که لبخند می‌زدم. دو روز تا سیزده فروردین باقی مانده بود.

قرار شده بود امسال را به خاطر زن‌عمو پونه با خانواده‌ی مادری‌ام بیرون

برویم و من اصلاً دوست نداشتم.

روی تخت دراز به دراز افتاده بودم و به سقف نگاه می‌کردم، از وقتی

انوش عقد کرده بود دیگر برایش پیام نمی‌فرستادم، یاد‌نوشتین اقتادم، یاد

انوش و یاد گذشته، دلم هوای یکی از مهمانی‌هایی را که با نوشتین

می‌رفتیم کرده بود. آیا می‌شد دو نفر به هم راست بگویند؟ این سؤالی بود

که مدام از خودم می‌پرسیدم. چه‌قدر نوشتین ماهرانه توانسته بود من و

اطرافیانم را طی این همه مدت گول بزنند، آیا واقعاً نوشتین و مادرش یک

زن بودند؟ مادر چون همیشه می‌گفت خدا زن‌ها رو آفریده تا سوراخ‌ها

وادم  
سه  
م با  
شتم  
پونه  
پیام  
مرا  
آن  
دن  
یم  
نو  
ه  
ند  
ن  
م  
د

شیارها، دردها، رنج‌ها، پریشانی‌ها و زشتی‌های زمین را بپوشانند و خود را بی‌تر این دردها کنند، همیشه می‌گفت زن‌ها با وجودی پاک و بی‌آلایش به دنیا می‌آیند، ولی حالا که به نوشین، مادرش و خودم نگاه می‌کردم می‌فهمیدم که این وجود پاک، دستخوش تغییرات شده، دروغ‌همی قلب‌ها را پر کرده، رنگ ریا و زشتی روی چشم‌ها را تیره کرده و شاید خون آدم‌ها هم دیگر از این همه ناپاکی و ناسپاسی تیره شده باشد. کار کردن در بیمارستان‌ها، زایشگاه‌ها، درد کشیدن‌ها، مادر شدن‌ها و به دنیا آمدن نوزادهای پاک، زندگی را طور دیگری به من نشان داد، مرا به فکر می‌انداخت، خلقت این زیباترین پدیده‌ی دنیا، درد می‌توانست آدم‌ها را بترساند تا جایی که جز سلامتی چیزی نمی‌خواستند و همین‌که خوب می‌شدند تمام دردها از یادشان می‌رفت و به دنبال آن خدا، التیام بخشیدن به ناله‌ها و فریادهای آدمیان لذت‌آور بود و کم‌کم فراموش کردم که از این رشته و شغل بدم می‌آمد. من همان بودم مستانه شاد، بی‌خیال، بی‌اعتنا، تمامی کارهای گذشته‌ام را انجام می‌دادم، می‌رقصیدم، شنا می‌کردم، لیج‌بازی می‌کردم و مثل یک کودک سر و صدای اطرافیان را در می‌آورم اما از درون احساس می‌کردم عوض شده‌ام. کاش این دو روز باقی مانده‌ی تعطیلات من هم زودتر تمام شود و دوباره برم بیرون تا کمی سرگرم شوم.

— مستانه؟

به جهت صدا چرخیدم، مامان نگاهم کرد و لبخند زد، بعد از مکثی کوتاه گفت:

— توی عمرم آدمی به خونسردی و آلاهی تو ندیدم!

خنابیدم و اجازه دادم مامان ادامه دهد:

— مهشید چند بار زنگ زد چرا نمی‌ری بیینی چه کارت داره؟  
غلطی زدم و گفتم:

— اصلاً حال

می‌زنه، هادی که

بالای عینک نگاه

ضربه‌ای محک

— می‌خواد بپره

— حوصله ندار

ساقونم به هم خو

ممان خنابید و

— حالا بگم نم

و کار ندارم. بی کار

نگاهش کردم اما

— خواله بزرگتر

نشتم و دستم

— من بیجه بودم قه

با حیرت نگاهم ک

— آهه دستم نمک

سرا عابدم می‌شه

حالتک نظمن یکسو

چون شتر گوش دواز ه

آهه شتر گوش کوجولور

ممان پوست بیرون نزد

ممان خم شد، صورت

— مستانه، همه

چهار تن



— اصلاً حال و حوصله‌ی خونه‌ی مهشید رو ندارم، مهشید که مدام غر می‌زنه، هادی که صم‌بکم، دایی و زن‌دایی هم که بدتر، وقتی زن‌دایی از بالای عینک نگاهم می‌کنه خوشم نمی‌یاد. خونه‌ی ارواح...

ضربه‌ای محکم روی پاهای معلق در هوایم کوبید و گفت:

— می‌خواد بره عروسی می‌خواد موهاش و درست کنی.

— حوصله ندارم، خوب بره آرایشگاه وای خدا چه قدر اینا خسیسن، مسافرتم به هم خورد لعنت به هر چی آپاندیسه!

مامان خندید و گفت:

— حالا بگم نمی‌ری؟ بچم چند باری زنگ زده... تو که این روز تعطیلی

و کارنداری... بی‌کارالدوله!

نگاهش کردم اما حرفی نزد، این بار مهربان و نرم گفت:

— خواهر بزرگ‌تر گناه داره، تو چرا این همه بدجنسی؟

نشستم و دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

— من بچه بودم قورباغه دادی دستم؟

با حیرت نگاهم کرد. ادامه دادم:

— آخه دستم نمک نداره، واسه‌ی هر کی کار می‌کنم آخرش فحش و

ناسزا عایدم می‌شه، چپ و راست توی بیمارستان ازم کمک می‌خوان

خدا نکنه بفهمن یکی آشناس، وقتی که عروسی و خرید دارن مستانه

جون خر گوش دراز هستم، از خرید مهتاب تا آرایش‌گری مهشید با منه،

اون بدجنس کوچولو رو من نگه می‌دارم. تعجبم چرا قلبم ریز ریز نشده و

از زیر پوست بیرون نزده!

مامان خم شد، صورتم را بوسید و گفت:

— مستانه، همه می‌دونن اما سربه‌سرت می‌ذارن تو می‌دونی خواهرات

چه قدر تورو دوست دارن!

آن قدر مامان اصرار کرد تا راضی شدم و مدتی بعد به خانه‌ی دایی ایرج رفتم. مهشید در طبقه‌ی سوم خانه‌ی دایی ایرج زندگی می‌کرد. خانه‌اش برق می‌زد. همه چیز جای خود را داشت. معنی واقعی زن بودن را در خانه‌ی مهشید می‌فهمیدم. درس می‌خواند. عبادت می‌کرد. تمیز بود و هزار کار دیگر که از دست من هرگز ساخته نبود. مدتی کوتاه طبقه‌ی پایین کنار زن‌دایی نشستم. می‌دانستم اهل گله کردن است. بنابراین مدتی نشستم و بعد بالا رفتم و مشغول کار شدم.

– مستانه بسه دیگه...

– لطفاً حرف نزن...

مهشید ساکت شد و من به کارم ادامه دادم. با این‌که آرایش‌گاه نرفته بودم اما به خوبی می‌توانستم آرایش کنم، موها را مشوار کنم و بیچم. مهشید از بس کم آرایش می‌کرد با کمی دست‌کاری از این رو به آن رو می‌شد. وقتی آماده شد. مقابل آئینه ایستاد و به خودش خیره شد. صدایش آرام و متین در فضا پیچید:

– دستت درد نکنه مستانه!

– خواهش می‌کنم آجی جونم!

مانتو تنم کردم. مهشید با اعتراض گفت:

– کجا تو که چیزی نخوردی؟

به میز پُر شده از شربت و میوه و شیرینی خیره شدم و گفتم:

– تو واقعاً یک زن نمونه‌ای مهشید، حیف که کمی دست و پا چلفتی هستی و کمی هم مؤمن!

فقط نگاهم کرد. مقابل آئینه ایستادم. از وسایل ولو شده‌ی روی میز کمی صورتم را آرایش کردم. مهشید جرأت اعتراض نداشت. به اتاق به هم ریخته‌ی مهشید نگاهی انداختم و گفتم:

– کار دو سه روز  
– خندید و گفت:  
– اشکالی ندارد دست  
– نه ممنون من از جر  
– از مهشید خدا حافظی  
– کم هوای بهاری و غرور  
– خندان بودند. تازه سر کو  
– نفرهای زیبایی مقابل پایم  
– کردم از پشت عینک تیر  
– گفتم صدای او محو به گ  
– سلام خانوم آذرنوا  
– ممنون!  
– از مائین پیاده شده، د  
– و مرتب و به قدری شیک  
– نگاهم به لباس‌های خوش  
– منزل تشریف می‌بر  
– ببله.  
– لبخند زد و گفت:  
– من می‌رسونم ممنون ت  
– چرا آژانس بود خوا  
– خندید حتی از پشت  
– رانید  
– آنده من قمر لور  
– محل کل

– کار دو سه روزت دراومدا

خندید و گفت:

– اشکالی نداره. دستت درد نکنه می‌خوای بگم هادی برسونت؟

– نه ممنون من از حرف نزدن بی‌زارم!

از مهشید خداحافظی کردم. دلم می‌خواست کمی در خیابان گردش کنم. هوای بهاری و غروب دل‌انگیز بود. همه‌ی مردم، نو و سرحال و خندان بودند. تازه سرکوچه را دور زدم تا به خیابان وارد شوم که ماشین نقره‌ای زیبایی مقابل پایم ترمز کرد. با کنجکاوای داخل ماشین را تماشا کردم. از پشت عینک تیره، شریفی‌راد را شناختم. لبخند زدم و بلند سلام گفتم. صدای او محو به گوشم خورد.

– سلام خانوم آذرنوش حالتون چه‌طوره؟

– ممنون!

از ماشین پیاده شد، دور زد و مقابلم ایستاد. مثل دفعات قبل اتوکشیده و مرتب و به قدری شیک‌پوش که نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد نگاهم به لباس‌های خوش‌رنگ و زیبایش بود که صدایش را شنیدم:

– منزل تشریف می‌برید؟

– بله.

لبخند زد و گفت:

– من می‌رسونمتون تعطیلات ماشین‌گیرتون نمی‌یادا

– چرا آژانس بود خواستم کمی قدم بزنم و از هوای بهاری لذت ببرم! خندید. حتی از پشت عینک گران‌قیمتش می‌شد ریز شدن چشمانش را دید.

– آخه من قراره برم دنبال پدرتون سر راه شما رو می‌رسونم!

محل کار پدرم تقریباً هم مسیر منزل بود. به ماشین او خیره شدم و

گفتم:

- ممنون مزاحم کار شما نمی شوم!  
- خواهش می کنم تعارف نفرمایین جناب آذرنوش بفهمن دلخور

می شن!

از سماجت مگس چیزی کم نداشت. به ناچار قبول کردم و قبل از  
این که سوار شوم در جلو را باز کرد و گفت:  
- باعث افتخاره خانم آذرنوش!

مؤدب، جتلمن و مردانه رفتار می کرد. داخل ماشین به قدری راحت  
بود که احساس آرامش می کردم. آرام شروع به حرکت کرد. نتوانستم  
جلوی زبانم را بگیرم و پرسیدم:

- شما چند تا ماشین دارید؟

بی اراده این سوال را پرسیدم. خندید و گفت:

- پنج یا شش تا ایران البته!

- آه... راستی؟

سر تکان داد. کج نشستم و به نیم رخ او خیره شدم. بینی اش زیر عینک  
بزرگ پنهان بود. گفتم:

- ببخشید این سوال رو پرسیدم، هیچ حرفی رو نمی تونم توی دلم نگه

دارم و بی اراده می ریزم بیرون!

خندید. لطیف و نرم، مثل خانم ها، گفت:

- خیلی خوبه!

- راستی؟ مامانم می گه زشته. می گه آخرشم من سر زبونم بر باد فنا  
می رم!

این بار بلند خندید و در میان خنده گفت:

- مستانه خانم شما چند سالتونه؟

بیست و نه سال است که با شما  
ملاقات می کنم. خوب بود که گفت  
- بیست و نه سال است که با شما  
ملاقات می کنم.  
- خوب بود که گفت.  
- بیست و نه سال است که با شما  
ملاقات می کنم.  
- خوب بود که گفت.  
- بیست و نه سال است که با شما  
ملاقات می کنم.  
- خوب بود که گفت.  
- بیست و نه سال است که با شما  
ملاقات می کنم.  
- خوب بود که گفت.  
- بیست و نه سال است که با شما  
ملاقات می کنم.  
- خوب بود که گفت.

– بیست یعنی به دو ماهی مونده تا بیست سال، آه پیری نزدیکه!  
عینک را با دست جابه‌جا کرد و گفت:  
– ولی بهتون می‌خورده سیزده ساله باشید!  
اخم کردم و گفتم:  
– دست شما درد نکنه هفت سال این وسط باد هوا بوده؟  
باز هم خندید و گفت:  
– خوش به حال جناب آذرنوش شما خیلی بانمک هستین!  
خندیدم و به جلو خیره شدم، زمزمه کردم:  
– اما خانواده از پرحرفی‌های من خسته شدن ما دائم دعوا داریم. البته  
الان کمتر، چون خواهرم عروسی کرد و خدارو شکر رفت!  
پرسید:  
– سر چی؟  
شانه بالا انداختم:  
– نمی‌دونم، تفاهم نداریم. تضادهای من و خانواده‌ام زیاده، البته با  
بقیه...

قبل از این‌که سؤال دیگری بپرسد، گفتم:

– شما خواهر دارین؟

آهسته گفتم:

– نه متأسفانه.

– برادر چی؟

– نه!

محکم گفتم نه، خندیدم و گفتم:

– پدر؟

بازم گفتم:



نه!

ای بابا شما که خیلی بی کس و کارین... من جای شما بودم به هشت  
نه تایی زن می گرفتم، اون وقت به عالمه بچه تا کمبود و تنهایی ام جبران  
بشه!

خندید و گفت:

نظر شما واقعاً اینه؟

شوخی کردم! می تونم به سؤال دیگر بپرسم؟

حرفی نزد و من پرسیدم:

مادرتون چی خدا کنه این یکی دیگه در قید حیات باشه، دلم...

ادامه ندادم و او خندید و گفت:

مادر دارم!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

خدا رو شکر!

تکیه دادم و گفتم:

آدم توی این ماشین احساس می کنه داره روی ابرها حرکت می کنه!

حرفی نزد. بوی ادکلن خوش او در فضای ماشین پیچیده بود، چشماتم  
را روی هم فشردم. مدتی بعد صدای او را شنیدم:

اون اطراف خونهای اقوام شماست؟

بله. خونهای دایی ام.

چشم بنار کردم و به نیم رخ او خیره شدم. لبخند رضایت بخشی  
چهره اش را پر کرده بود.

رسیدیم خانم مستانه!

چه زود!

نگاهی به در بسته‌ی حیاط خانه انداختم و پیاده شدم. کنار ماشین

سلامت شما در گذشت و این  
میشی را یادگرفت و این  
خوابش می کنم...  
باید بفرمایین داخل  
تکیه کرد و سوار شد  
مردم تنها بود  
سلام بر خاتم و آقا  
میرزا  
بیا خندید و ایستاد که  
سلام دختر خوشگل  
سلیقه آقای شرفی زاده  
باید گفتی ساعت الله  
چه زود رسید  
چشمم گشودم کرد و قفسی  
چشمم زود بودی؟  
دستی ام را گوشه‌ای بود  
ساعت شرفی زاده عجب  
چشمم گشودم کرد و قفسی  
ساعت شرفی زاده عجب  
چشمم گشودم کرد و قفسی

ایستادم تا او هم پایین آمد. عینک را از چشم برداشتم. چشمانش ریز و بانمک به من خیره شد. خندیدم و گفتم:

— دست شما درد نکنه... از این که پر حرفی کردم ببخشید!

سرش را بالا گرفت و لبخند زد. آهسته گفت:

— خواهش می‌کنم... می‌شه پدر رو صدا کنید؟

— البته! بفرمایین داخل!

تشکر کرد و سوار شد. برایش دست تکان دادم و داخل رفتم. پدر و مادرم تنها بودند.

— سلام بر خانم و آقا از نبودن استفاده کردین و دل و قلوه پاس

می‌دین؟

بابا خندید و ایستاد. کیفش را برداشت و گفت:

— سلام دختر خوشگل من...

— بابا آقای شریفی راد بیرون منتظر شما!

بابا نگاهی به ساعت انداخت و با حیرت گفت:

— چه زود رسید!

مامان نگاهم کرد. وقتی نشستم پرسید:

— چه قدر زود اومدی؟ کارت تموم شد؟ با چی اومدی؟

رو سری ام را گوشه‌ای پرتاب کردم و گفتم:

— با شریفی راد. عجب ماشینی بابا! یه دونه از اون ماشینا بگیر انگار در

حال پروازی!

قبل از این که بابا حرفی بزنند. مامان پرسید:

— خدا مرگم بده. واسه‌ی چی با اون اومدی مگه...

— ای بابا من که هر کلمه‌ای می‌گم شما دو هزارتا سؤال می‌پرسین.

داشتم می‌اومدم خونه. سر خیابون منتظر ماشین بودم که جلوی پام ترمز

نشست  
سهران

۳

۴

کرد و هی اصرار کرد منم سوار شدم. نترس مامان مرد خویبه!

بابا کنار در خروجی لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

- نگران نباش خانم مرد محترمی!

بابا رفت و من به مامان خیره شدم. پرسید:

- خونه‌ی دایی هم رفتی؟

- آره، سلام رسوندن. مهشید عین ماه شب چهارده شد. فامیلای

زن دایی که همه زشتن فکر کنم امشب اونو چشم بزنی!

مامان با اخم نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

- شوخی کردم. کسی برام زنگ نزد؟

مامان به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- چرا فکر کنم گفت معین، خانم معین!

- آهان. بچه‌های بیمارستانه!

خسته روی کاناپه دراز کشیدم. همان‌طور صدای مامان را شنیدم:

- تا ظهر خواب بودی، عصرم که کار نداشتی هنوزم خوابت می‌یاد؟

- خوابم می‌یاد، کیسلم. انگار نه این‌که عیده، بابا دلم گرفت، پوسید و خاکستر شد.

با سینی چای برگشت و گفت:

- چه قدر غر می‌زنی؟ بیچاره من می‌گن ته تغاری مونس آدمه بین... تو

هند جگرخواری!

خندیدم و کج شدم و پرسیدم:

- مامان؟

لبخند زد و گفت:

- الان مادر جون و خاله نرگس می‌یان این جا!

با ناراحتی نیم خیز شدم و گفتم:

نه؟  
مامان اخم کرد  
بی ادب آخا  
آخه ماه  
حجت الاسلام و  
حوصله منبر رفتن  
نوبتادی؟  
حرفی نزد و م  
وای خدا که  
می‌رم به تفر هست  
دلم سیخونک به م  
مامان درحالی که  
- زبون درازت  
صدای زنگ آمد  
به او خیره شدم. این  
جسم رو می‌آورد

دیگر به پیام‌ها و  
آنقدر عاشقانه و لطیف  
نگره رنو و لطیف که  
مستانه... مستانه  
- بنده مامان!  
باشتر گفت

— نه؟

مامان اخم کرد و گفت:

— بی ادب آخه اونا که کاری به تو ندارن خاله نرگس برات می میره.

— آخه مامان من، اون مادرت تا من و می بینه خیال می کنه حجت الاسلام و خدا اونو برای من فرستاده تا نصیحت کنه و من و آدم کنه حوصله منبر رفتن اونو ندارم. ای خدا چرا برای من این همه ارشادکننده فرستادی؟

حرفی نزد و من با دست روی سرم کوبیدم:

— وای خدا کجا برم؟ خودت رحمی کن به این بنده‌ی حقیر هر کجا می رم به نفر هست. آخه مگه من شِمرم که هزار تا سر راهم گذاشتی تا دائم سیخونک به من بزنی؟

مامان درحالی که می خندید گفت:

— زبون درازت رو کوتاه کن کسی کارت نداره.

صدای زنگ آمد و مامان به سمت آیفون رفت. با حالتی زار و پریشان به او خیره شدم. اینم از امروز تبدیل شد به جهنم، مادرجون هم هیزم این جهنم رو می آورد.

\*\*\*

دیگر به پیام‌ها و زنگ‌های پی درپی و هر روزی ناشناس عادت کردم. آن قدر عاشقانه و لطیف بود که انگار من هم خوشم می آمد. حرف‌هایی تازه و نو و لطیف که روح را قلقلک می داد.

— مستانه... مستانه!

— بله مامان!

بلندتر گفت:

— بابات مهمون دازه بلند شوا

لای

و

نو

از وسط نشیمن خودم را جمع کردم. این روزها پدر دائم با شریفی‌راد دیده می‌شد. همه وقت صحبت او را با مادرم می‌کرد و مدام از کارهای او حرف می‌زد. شال آبی رنگم را روی سرم مرتب کردم و نشستم. وقتی پدر همراه او وارد شد ایستادم و به آن دو خیره شدم. سلام و احوال‌پرسی و تعارف تمام شد. عجب خوش تیپ و باسلیقه بود. هر روز یک دست لباس تازه و گران و ترکیب‌بندی رنگ‌ها عجیب اما چشم‌گیر بود، اکثر اسپرت می‌پوشید. موهایش لخت با فرقی کج و خوش حالت برق می‌زد. مادر مشغول پذیرایی شد و من در سکوت کتاب در دستم را ورق زدم. اما صحبت‌های آن دو تمرکزم را بر هم می‌زد. به سمت پله‌ها رفتم تا در اتاقم کمی استراحت کنم و هم کمی درس بخوانم.

روی تخت دراز به دراز افتادم. با نبودن مهشید احساس تنهایی بیشتری می‌کردم. با این‌که او هرگز حرف نمی‌زد و ساکت بود. اما باز هم سر سفره، موقع تماشای فیلم و وقت خواب همه وقت حضورش را حس می‌کردم. از این‌که همه‌ی دختران روزی می‌باید می‌رفتند زیاد راضی نبودم. کاش او که دوستش داریم می‌آمد و تا ابد در خانه‌ی پدری ما می‌ماند. دکمه‌ی پخش ضبط‌صوت را فشردم. صدا آرام و بم در فضای بسته‌ی طنین انداخت:

طیغلی قلب عاشقِ من      به خودش می‌گفت همیشه  
 آرزوی با تو بودن      به روزی راست راستی می‌شه  
 ولی آرزوم بزرگ بود      تو به یاد من نبود  
 من با تو بودم همیشه      ولی تو با من نبود  
 دستی روی شانهم خورد. به سختی چشم باز کردم. مهتاب خواهرم بود. با یک لبخند مهربان نگاهم کرد و گفت:  
 - باشو دیگه..

به سختی نشستم  
 - سلام کی اوعدی  
 دستی روی موهای  
 - نیم ساعتی می‌شه  
 - مهمون بابا رفته  
 سر نکان داد و گفت  
 - چه وقت خواب  
 - اونقدر خستم که  
 خنبد و گفت:  
 - پیش ماما!

بودن با علی کوچا  
 دور کرد ملتی بعد مه  
 و مشغول کمک کردن  
 خسته نمی‌شود درس  
 مثل ماما لها من ذره‌ای  
 دور هم نشسته بود  
 معلق و مهتاب در مورد  
 حیره بود از نگاهش لب  
 - چیه مهشید؟ شانه  
 لبخند زد و هیچ نکته  
 سگ عروسی توش  
 بلند خنبدیم و پاره  
 شمشادها



به سختی نشستم. خمیازه کشیدم و گفتم:

— سلام. کی اومدی؟

دستی روی موهای ژولیده‌ام کشید و گفت:

— نیم‌ساعتی می‌شه!

— مهمون بابا رفته؟

سر تکان داد و گفت:

— چه وقت خواب شب دیگه خوابت نمی‌بره!

— اون قدر خستم که دلم می‌خواد چند روز بخوابم! علی کجاست؟

خندید و گفت:

— پیش مامان!

بودن با علی کوچک و خنده‌های دلنشین او خستگی و کسالت را از من دور کرد. مدتی بعد مهشید هم آمد. مثل هر زمان دیگر به آشپزخانه رفت و مشغول کمک کردن به مامان شد. در عجب بودم که چرا مهشید هرگز خسته نمی‌شود. درس، خانه‌داری، کارهای دستی و شوهرداری. درست مثل مامان اما من ذره‌ای از آنها به ارث نبرده بودم.

دور هم نشسته بودیم، علی در آغوش مهتاب تازه خوابش برده بود. مامان و مهتاب در مورد عروسی انوش صحبت می‌کردند و مهشید به من خیره بود. از نگاهش لجم در آمد و گفتم:

— چیه مهشید؟ شاخ در آوردم؟

لیخند زد و هیچ نگفت. هنوز نگاهش می‌کردم که آرام پرسید:

— از عروسی انوش ناراحت نیستی؟

بلند خندیدم و پا روی پانداختم. مهتاب هم به من نگاه می‌کرد. گفتم:

— شعاعها خیال می‌کنید من کشته مرده‌ی انوش هستم؟ خودتون

می‌دونید من و اون مثل سگ و گربه بودیم. لیاقت انوش همون قدر بود.

بغی زاد  
نای او  
پدر  
سی و  
لباس  
پرت  
سادر  
اما  
ساقم

ایی  
م  
س  
سی  
ما  
ی

۴

خر چه داند قیمت نقل و نبات؟  
 مهتاب خندید، مهشید به مامان نگاه کرد. مامان ادامه داد:  
 - فعلاً که تا درسش تموم نشه از ازدواج خبری نیست این ته‌تغاری  
 باید عصای دست من و بابات بشه!  
 - ای مامان بیچاره‌ی من دلت رو به یه عصای پوسیده و خشک، گرم  
 نکن!

مامان خندید و از جا بلند شد. مهتاب برای خواباندن علی رفت. من  
 ماندم و مهشید سکوت ادامه یافت. وقتی سر بلند کردم مهشید نگاهم  
 می‌کرد. پرسیدم:

- چرا امروز تو این طوری نگام می‌کنی؟  
 زمزمه کرد:

- موهای بلند چه قدر بهت می‌یادا  
 با حیرت نگاهش کردم. اولین بار بود که از من تعریف می‌کرد. دستی  
 به موهایم کشیدم و گفتم:

- آرایش‌گری که همیشه می‌رفتم رفته یه سفر اروپایی. می‌گرن  
 برنمی‌گرده وگرنه تا حالا ریخته بودم پایین!

موهای مهشید و مهتاب بلوطی رنگ بود. مثل مامان اما موهای من  
 سیاه سیاه مثل قیر، پُر و حالت‌دار، صدای مهشید باز سکوت را بر هم زد:  
 - چه قدر از درست باقی مونده؟  
 نفس کشیدم و گفتم:

- چند ماهی مونده... تازه بعدش بابا می‌گه باید ادامه بدم اما من  
 حوصله‌اش رو ندارم.

هنوز نشسته بودم که باز هم پیام آمد. عاشقانه و گرم، لبخند روی لبم  
 نشست. مهشید بدبینانه نگاهم کرد. برای این‌که لجش را در بیاورم گفتم:

این دوستی...  
 مریش را تکوان داد و...  
 تو هنوزم از این کار...  
 به خاطر برای هلد...  
 بلند شد و به آشپزخانه...  
 عزیزم می‌خوام ببینمت...  
 تو چشم چا رفت و کجا...  
 یوازه خندیدم و نوشتم چ...  
 می‌شم پرنده خدای من ای...  
 تازه از بیمارستان به...  
 خدا آمدند هنوز لباس‌های...  
 نسیم رسایل پذیرایی را همراه...  
 سلام...  
 نرسیده‌اند بلند شد کمی...  
 سلام ختم آدرنوش...  
 حواش می‌گم بفرومای...  
 نشست با انگشتم کرد و...  
 سحر از روی؟  
 معنی چند دقیقه‌ی پیش...  
 دستگیر به سینه‌ی چ...  
 سینه‌ی من داشت...  
 سینه‌ی من داشت...

– این دوست پسر این دفعه ای خیلی سنج

سرش را تکان داد و گفت:

– تو هنوزم از این کارها می کنی؟

– بله خواهر برای هدایتم دعا کن!

بلند شد و به آشپزخانه رفت. دوباره پیام آمد این بار نوشته بود مستانه عزیزم می خوام ببینمت. کنجکاوی تا سرحد مرگ داشت مرا خفه می کرد. نوشتم چه وقت و کجا. مدتی طول کشید تا نوشت. آگه تو بخوای روی ابرها. خندیدم و نوشتم چه طوری بریم روی ابرها. نوشت تو اشاره کن من می شم پرند. خدای من این دیگه چه آدم دیوانه ای بود؟

\*\*\*

■ تازه از بیمارستان به خانه بازگشته بودم که پدرم همراه شریفی راد به خانه آمدند. هنوز لباس های بیرون تنم بود. مامان در خانه نبود. مجبور شدم وسایل پذیرایی را فراهم کنم. وقتی چای بردم. بلند و شاد گفتم:

– سلام!

شریفی راد بلند شد کمی نگاهم کرد و بعد با یک لبخند گفت:

– سلام خاتم آذر نوش، حالتون خوبه؟

– خواهش می کنم بفرمایین!

نشست. بابا نگاهم کرد و گفت:

– تازه لومدی؟

– همین چند دقیقه پیش!

بعد نگاهی به سینی چای انداخت و لبخند زد. خم شدم و پدر را بوسیدم، عادت داشتم او را شب و روز بوسم. نگاهم می کرد که پرسیدم:

– چیه چای پدرنگه؟

خندید و گفت:

شریفی  
سر  
سن  
هم

نی  
ن  
ن  
ن

نه دست شما درد نکنه امان از دست تو...

چای و میوه را مقابل شریفی راد چیدم و خودم دورتر نشستم. بابا مشغول مطالعه‌ی چند ورق بود. شریفی نگاهم کرد و لبخند زد. عجب خوش لباس بود و شیک، چشم‌های بادامی و مُدل کره‌ای اش از دور برق می‌زد.

— مادرت کجاست؟

— نمی‌دونم حتماً رفته خرید، الان او مدم خونه...

مدتی بعد از پذیرایی خارج شدم. به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم. بعد از تعویض لباس روی تخت ولو شدم و خیلی زود خوابم برد.

### «۱۰»

بالاخره هم یک قرار پیامی گذاشتم رفتم تا ببینم چه کسی این همه با احساس و عاطفی است و این همه خوب مرا می‌شناسد. اول حدس زدم شاید یکی از اقوام نوشین یا سارا باشد. بعد دوباره حدسم به همه می‌رفت، آخر سر هم بلا تکلیف به در شیشه‌ای و تمیز کافی شاپ خیره شدم. کافی شاپ شکیلی بود. اکثر دختر و پسرهای جوان و پولدار به این مکان می‌آمدند. یکی دو بار با نوشین آمده بودم. هنوز ده دقیقه مانده بود و من خیلی زود آمده بودم. با خودم فکر کردم اگر سرکاری باشد چه؟ اگر یکی از اقوام باشد و بخواهد مرا کشف کند چه؟ اما به هر حال آمده بودم و دیگر راه برگشتی نبود. گور پدر هر کسی که بخواد حرفای مفت بزنه!

تکیه دادم و چشمانم را روی هم فشردم. موسیقی ملایمی که پخش می‌شد آرامش عجیبی می‌داد. اردیبهشت ماه هوا مطبوع بود و هنوز خیلی گرم نشده بود. چشم باز کردم و یکبار دیگر به ساعت خیره شدم. درست پنج بود. دو جوان هم‌زمان با هم وارد شدند با دقت نگاه کردم. هیچ‌کدام

را نمی شناختم. خوشبختانه به سمت چپ رفتند. نگاهم به آن دو جوان بود که صدایی آشنا و حشت مرگ را به جانم انداخت:

— سلام!

چنان از جا پریدم که صندلی عقب رفت و صدای بدی ایجاد شد. همه نگاهم کردند. قلبم پرکوبش می طپید. عرق روی پیشانی ام نشست. هیچ چیز تا این اندازه مرا نترساند. شریفی راد بود. بر خرمگس معرکه لعنت! چه وقت آمدن بود؟ اگر همین الان طرف قرارم می آمد چه؟ اگر و اگر... اگر مغزم پُر شد. نتوانستم آرام بنشینم. نگاهش مرا می کاوید. صدایش را شنیدم:

— می تونم بنشینم؟

لبم را تر کردم و زمزمه کردم:

— بله!

نشست و نگاه کنجکاوش را به من دوخت و گفت:

— من و ببخشید که باعث ترس شما شدم... هیچ فکر نمی کردم شمارو

این جا ببینم... این جا خیلی به شما دور...

لبخند زدم و گفتم:

— با یکی قرار گذاشتم، این جا مکان مناسبی و طرف قرارم این جا رو

انتخاب کرده.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

— پس من مزاحم شدم؟

— نه خواهش می کنم این چه حرفیه؟ می تونین بشینین منم نمی دونم

بیاد یا نه... راستش شاید هم سر کاریه!

شانس بد که می گفتند دقیقاً همین بود. با این که مرد معقولی بود اما من

ترسیدم به پدرم حرفی بزنند. یا برای من بد شود. نگاهی به ساعت

۳۳  
سجده  
سرق

کنم

با  
دم  
مه  
ره  
ن  
د  
ر  
و



انداخت از پنج ده دقیقه گذشته بود. گفتم:

- فکر کنم دیگه نیاد پنج دقیقه دیر کرده، آدم بدقول پیدااست آدم

شریفی نیست!

خندید. چال چانه‌اش باتمک بود. بوی ادکلن او خوش و لذت بخش بود. لبروهایش سیاه و حالت دار بر بالای چشمان حالت‌دارش خودنمایی می‌کرد. لیش آرام از هم باز شد:

- نه دیر نکرده دقیقاً سر ساعت پنج اومدا

نفس در سینه‌ام حبس شد. لرزش دستاتم را حس کردم. برای بار اول بود که این همه ترسیده بودم. گلویم خشک شد. چشمانم را روی هم گذاشتم و نفس کشیدم. سکوت بین ما کش آمد. خوب شد که موسیقی پخش می‌شد وگرنه صدای قلبم را می‌شنید. کاش می‌گاری بودم الان یک سیگار می‌کشیدم.

- ترسیدین؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم. ریلکس بود. آرام، خندان و موقر، بی‌مزه نگاه می‌کرد. آرام گفتم:

- تا سر حد مرگ!

خندید و گفت:

- برای چی؟

- انتظار هر کسی رو داشتم جز شما. فکر می‌کردم یکی از اقوام یا آشناها باشه که من و سرکار گذاشته می‌دونید الان خیلی وقته که اصرار صدایش حرفم را برید:

- دقیقاً دو ماه!

لبخند زدم و گفتم:

- شوکه شدم! نمی‌دونم چی بگم می‌خواستم اگه یکی از اقوام باشه

خالش رو بگیرم...

دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

- یعنی من این همه غیر قابل تحمل هستم؟

- نه اصلاً! آخه...

سرم را تکان دادم و گفتم:

- باورم نمی شه که شما...

جلو آمد و زمزمه کرد:

- توفان عشق رو هیچی نمی تونه متوقف کنه!

حرفی برای گفتن پیدا نکردم. ادامه داد:

- چشم های تو مستانه مثل شعله های لرزان فانوس زیباست!

تکیه دادم و به او خیره شدم. حسی تازه از آن حس ها که نایاب و دور

بود درونم پُر شد. بر خودم مسلط شدم و گفتم:

- منظور شما از این کارها چیه؟

سرش را تکان داد و گفت:

- من...

دست دراز کردم و گفتم:

- نگین از همون لحظه ی اول که شمارو دیدم عاشق شدم که باورم

نمی شه، شما ثروتمند و جوان هستین جاهای زیادی رفتین و من باور

نمی کنم که عاشق من باشین!

مستقیم و با یک لبخند نگاهم کرد و گفت:

- چه کار کنم که باور کنی؟

- یعنی می خواین بگین تمام اون پیام ها، زنگ ها کار شما بوده؟ نه...

اصلاً باور نمی کنم آخه به شما نمی یاد!

عقب رفت، با اشاره دست گارسون را صدا زد. وقتی مرد جوان با

است آدم

تبخش  
و دمای

بار اول

ی هم

سیتی

ن یک

وقر،

یا

لباس مخصوص مقابل ما ایستاد. شریفی راد نگاهم کرد و گفت:

- چی میل دارین؟

حرفی نزدیم. دستش را زیر چانه زد و با دست دیگرش روی منو انگشت گذاشت. تا وقتی گارسون با دو ظرف آب میوه، دو ظرف بستنی میوه‌ای و چند تکه کیک برگشت هر دو در سکوت به سر می بردیم. ذهنم درگیر بود.

- به چی فکر می کنید خانم مستانه؟

- راستش خیال می کردم الان با یه جوان لطیف، لاغر و رنگ پریده با موهای بلند رویه رو شم...

بلند خندید و گفت:

- تو فوق العاده بانمک هستی!

فقط نگاهش کردم. زمزمه کرد:

- تمام عجایب هفتگانه درون چشم های تو جمع شده!

- یعنی می خواین بگین اهرام ثلاثه و برج ایفل و بقیه توی چشم های من پیدااست؟ آگه این طور باشه که وای به حال ما!

باز هم خندید و گفت:

واقعا بلدی چه طور ذهن رو منحرف کنی. مستانه من...

- حالا می خواین چه کار کنم؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

- بفرما!

به لیوان بلند آب میوه خیره شدم. جرعه ای از آن نوشیدم و دوباره به او خیره شدم. وقتی نگاه منتظرم را دید. گفت:

- بار اول که توی دفتر پدرتون شمارو دیدم واقعا این و از ته قلبم می گم

چشم های شما من و گرفت و بعد هم تکرار دیدن شما باعث شد بفهمم که

حرفی نزدیم  
لباس مخصوص مقابل ما ایستاد  
شریفی راد نگاهم کرد و گفت  
چی میل دارین  
حرفی نزدیم  
دستش را زیر چانه زد  
و با دست دیگرش روی منو انگشت گذاشت  
تا وقتی گارسون با دو ظرف آب میوه  
دو ظرف بستنی میوه ای و چند تکه کیک برگشت  
هر دو در سکوت به سر می بردیم  
ذهنم درگیر بود  
به چی فکر می کنید خانم مستانه  
راستش خیال می کردم الان با یه جوان  
لطیف، لاغر و رنگ پریده با موهای بلند  
روی رو شم  
بلند خندید و گفت  
تو فوق العاده بانمک هستی  
فقط نگاهش کردم  
زمزمه کرد  
تمام عجایب هفتگانه درون چشم های تو  
جمع شده  
یعنی می خواین بگین اهرام ثلاثه و برج  
ایفل و بقیه توی چشم های من پیدااست  
آگه این طور باشه که وای به حال ما  
باز هم خندید و گفت  
واقعا بلدی چه طور ذهن رو منحرف کنی  
مستانه من  
حالا می خواین چه کار کنم  
دستی به صورتش کشید و گفت  
بفرما  
به لیوان بلند آب میوه خیره شدم  
جرعه ای از آن نوشیدم و دوباره به او  
خیره شدم  
وقتی نگاه منتظرم را دید  
گفت  
بار اول که توی دفتر پدرتون شمارو  
دیدم واقعا این و از ته قلبم می گم  
چشم های شما من و گرفت و بعد هم  
تکرار دیدن شما باعث شد بفهمم که

احساسی درونم هست که متعلق به شماست!

خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

- من تنهام مستانه، خواهش می‌کنم با من مهربان باش.

خنده‌ام گرفت. از خنده‌ام او هم خندید و گفت:

- تو همه‌ی دنیارو به مسخره می‌گیری؟

- نه... آخه خنده‌داره... من اودم کمی بخندم. کمی وقت بگذرونم و

کمی سربه‌سر اون جوان شاعر بذارم اما دیدن شما غیرقابل تصور بود

الان نمی‌تونم تلافی کنم...

پرسید:

- از من بدت می‌یاد؟

عمیق نگاهش کردم و گفتم:

- نه اتفاقاً خوشم می‌یاد.

خندید و گفت:

- خوبه که این همه صداقت داری! تو هرگز جواب پیام‌ها و تماس‌های

من و ندادی پس چه‌طور او مدی؟

- فضولی من و به این جا کشوند!

مشغول خوردن شد. آرام، موقر و شیک. داشتم نگاهش می‌کردم که

گفت:

- چهره‌ی شما واقعاً دلنشینه!

طبق عادت داشتم به بینی‌ام دست می‌کشیدم که پرسید:

- بینی شما، خیلی بهتون می‌یاد.

- عمل کردم البته فکر نکنید خیلی بزرگ و زشت بود نه همه می‌گفتن

خوبه اما من همین‌طوری رفتم عمل کردم کمی حالت دادم حالا بیشتر

خوشم می‌یاد این‌طور نیست؟

ی منو  
سستی  
دهم

بده با

های

او

کم

ک

با دستمالی دور دهانش را پاک کرد و گفت:

- همیشه برای خوشایند خودت همه کار انجام می‌دی؟

- آره بیشتر وقتا. اما دانشگاه و رشته‌ام رو به خاطر بابا پذیرفتم از بس

علاقه داشت من برم!

آب‌میوه‌ام را تمام کردم. دورتادور کافی‌شاپ را نگاه کردم. نگاه او را

روی خودم حس می‌کردم، زمزمه کردم:

- آقای شریفی راد...

دوباره نگاهش کردم و پرسیدم:

- راستی اسم شما چیه؟

لبخندش را تارم کرد و گفت:

- رایان!

- رایان؟ هندی... نگین که هندی هستین؟

حرفی نزد. دوباره اسم را تکرار کردم. به او می‌آمد. گفتم:

- خوبه بهتون می‌یادا

بی‌معطلی گفت:

- مثل اسم تو مستانه... مستانه...

انگار راستی راستی یه چیزیش می‌شد. با خودم فکر کردم نکنه بره به

بابام بگه چشمت روشن با اون دختر بزرگ کردنت و بعدشم آبروی مازد

ببره. یک لحظه از جا بلند شدم. با حیرت نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟

- من باید برم آقای شریفی راد، ممنون...

آرام گفت:

- اما ما هنوز حرف نزدیم؟

- حرفی نمونده، من نمی‌تونم رابطه‌ای برقرار کنم یعنی اهلیش نیستم

حال و خو  
در دوست  
خندید  
خواه  
دوباره  
می‌بردم اما  
کمی  
ملاقات مو  
متوجه  
مست  
بعنو  
لبخند  
اشک  
کمی  
آگه  
انخم کر  
به‌بهر  
نه  
بلند و  
تلبسم پرکوب  
خوش بوخ  
بود  
دلتم  
نیایم، من



حال و حوصله ناز کشیدن و اطوار رو ندارم و بلدم نیستم، سرکار گذاشتن رو دوست دارم اما عشق و عاشقی تو کار من نیست!  
خندید و گفت:

- خواهش می‌کنم بشین مستانه!

دوباره نشستم. از نشستن با جوانی به این خوش‌لباسی و جذابی لذت می‌بردم اما ترس داشتم. نگاهم به میز بود که صدایش را شنیدم:  
- کسی چه می‌دونه چه‌طور و چه وقت شریک زندگی و عشقت رو ملاقات می‌کنی...!

متوجه‌ی منظورش نشدم. اما سکوت کردم و او ادامه داد:

- مستانه بیا به مدت بامن باش، من و بشناس، من از تو خوشم می‌یاد.

- یعنی دوست باشیم؟

لبخند زد و گفت:

- اشکالی داره؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- آگه برین به بابام خبر بدین چی؟

اخم کرد. چه‌قدر پرجذبه می‌شد. خندیدم و گفتم:

- به هر حال احتمال داره که بگین. اون وقت آبروی بابام می‌ره.

- نه!

بلند و محکم گفت. ادامه ندادم و به او خیره شدم. ته دلم راضی بود و قلبم پرکوبش و چشمانم بی‌قرار برای دیدن او، جذاب، پولدار و باادب و خوش‌برخورد. چیزی کم نداشت. جز چشمان تنگش که آن هم بانمک بود!

- دلم می‌خواد حرف دلم رو بفهمی و از نگاهم بدونی که از سر بازی نیامدم، من خیلی وقته دلم می‌خواد با تو حرف بزنم... از این‌که می‌گم تو

نازاحت نمی شی مستانه؟

- نه اصلاً

خندید و گفت:

- خوبه تو هم با من همین طور حرف بزنی. این طوری آدم احساس

راحتی می کنه!

خیلی خوب بلد بود چه طور با چرب زبانی مرا خام کند و کرد. آن قدر گفت و گفت تا خام شدم و باور کردم و قرار بعدی را با او گذاشتم. مرا تا سر خیابان رساند و با یک لبخند و یک جمله ی عاشقانه خدا حافظی کرد و رفت.

\*\*\*

لحظه های زندگی از زیر دست انگار سُر می خوردند. زمان به سرعت باد می گذشت. از دوستی من و رایان یک ماه می گذشت. رایان عاشق بود. آن قدر که قلبم را زیر و رو می کرد. برایم کادو می آورد. آن قدر که غرق لذت می گرد. بهترین چیزهای ریز و لوکس. از عطر گرفته تا سرویس های زیتی و گل و لباس های خواب، رایان شاید برای من در آن زمان یک فرشته بود. با گذشت یک ماه و چند قرار در طی یک ماه و تلفن های پی در پی باور کردم که دوستم دارد و خودم هم دوستش داشتم. اگر زنگ نمی زد دیوانه می شدم. طی این یک ماه هرگز به خانه مان نیامد و من از این همه احتیاط او لجم در می آمد.

- مستانه... مستانه کجایی دختر گوشیت!

صدای بلند مامان بود. نگاهش کردم. لباس های شسته شده را اتو می کرد. به طرف گوشی رفتم. شماره ی رایان بود. قلبم لرزید و خنده روی لبم نشست. برای این که مامان شک نکند به سمت اتاقم رفتم.

- سلام بر رایان خودم!

صدایش لرزان از  
سلام بر مستانه من، هر  
تلفن بعدی بر داشته می شه من  
خندیدم و گفتم:  
عزیز دلم بهمیرم الهی کی  
نوزی گفت:  
به به شرط؟  
قبول!  
خندید و گفت:  
زیر نولت نمی زنی ها!

خندم!

- ساعت چند؟

لحظه ای سکوت کرد و

- چهار خوبه؟

گرمه اما عیبی نداره که

تس عیبی کشید و گفت

- با ماشین می یام دنباله

ساعت تا عصر!

وقتی قطع کردم خنده

که من خواستم امروز و

منت از با خطا نمی کرد و

شماره و ما تویم را انتخاب

نقدی سر انداختیم و به آن

دشمن می آمد!

صدایش لرزان از آن سوی خط به گوشم خورد:

— سلام بر مستانه من، عزیزم و گل زندگیم... می‌دونی هر بار که این تلفن دیرتر برداشته می‌شه من واقعاً عصبانی می‌شم.

خندیدم و گفتم:

— عزیز دلم بمیرم الهی که تو رو عصبانی نکنم. ببخش!

فوری گفتم:

— به یه شرط؟

— قبول!

خندید و گفتم:

— زیر قولت نمی‌زنی‌ها... عصر می‌یایی الان چند روزه ندیدمت خانم

خانما!

— ساعت چند؟

لحظه‌ای سکوت کرد و گفتم:

— چهار خوبه؟

— گرمه اما عیبی نداره کجا؟

نفس عمیقی کشید و گفتم:

— با ماشین می‌یام دنبالت سر خیابون خودتون منتظرم باش عزیزم!

— باشه تا عصر!

وقتی قطع کردم. خنده پهنای صورتم را پر کرده بود. رایان همانی بود که می‌خواستم. امروزی و آزاد. هیچ وقت ایرادی به کارهایم نمی‌گرفت. دست از پا خطا نمی‌کرد و عاشق بود. پرشور و دیوانه! حمام رفتم. بهترین شلوار و مانتویم را انتخاب کردم. شال تازه‌ای را که رایان برایم خریده بود روی سر انداختم و به آینه خیره شدم. شال رنگی با آرایش زیادی که داشتم می‌آمد.

— کجا ان شالله؟

صدای مامان بود. نگاهش کردم و گفتم:

— با دوستم قراره بریم خرید...

با انگشت به صورتم اشاره کرد و گفت:

— این طوری؟

— مگه چه طوریه؟

بلند و محکم گفت:

— با این لب‌های قرمز؟ با اون سایه‌های رنگی؟ محاله بزارم بری!

لبم رایبه دندان‌گزیدم و سکوت کردم. مامان ادامه داد:

— مستانه زشته. یکی ببینه چی می‌گه؟

با عصبانیت با دستمال محکم روی لبم کشیدم و گفتم:

— خویه؟

دست به کمر زد و گفت:

— نه خیر!

— مامان خواهش می‌کنم الان گرمه دوستم سر خیابون منتظره قول

می‌دم دفعه‌ی بعد آرایش نکنم... بزار برم!

با اخم از من دور شد و گفت:

— کی می‌شه تو شوهر کنی و بیری من راحت بشم آخرش من و دق

می‌دی مستانه!

— خدا نکنه مامان من باید این طوری باشم تا مریض‌های من هم روحیه

بگیرن!

ادامه داد:

— الان باید با انوش توی خونه‌ی خودت باشی و لذت ببری اما حالا...

— مرده‌شور انوش رو برون می‌شه دیگه اسمش رو جلوی من نیاری؟

با ناراحتی از خانه  
مولا کلبه ماشین رایان را دیدم  
کرد و جلو آمد وقتی سوار شدم  
خی نگاه نکرد بلند گفتم:  
— سلام عزیزم!  
جوابی نداد کج نشستم و گفتم  
— جواب سلام واجبه... رایان؟  
جوابی نزد می‌دانستم از بدقوا  
که ده دقیقه‌ای دیر کرده بودم.  
— آه واقعا ناراحتی خودم و پ  
بلند و محکم گفت:  
— مستانه نمی‌خواهی من و دی  
خودت کنی دیوانه‌ی منی ن  
نگاهم کرد لبخند روی ل  
خشش می‌داد محکم گفت:  
— مستانه چشم‌های من بدون  
— فرزاد جناب رایان فقط با  
تج گش  
باشت زنی فرمان کوید و گف  
سستنه  
— چشم  
بختزدن نگاهم کرد ملتوس  
چشم‌های تو من و لای  
سر لایه لایه

با ناراحتی از خانه خارج شدم. تا رسیدن به سر خیابان چند دقیقه‌ای طول کشید. ماشین رایان را دیدم. از خط عابر پیاده گذشتم، ماشین حرکت کرد و جلو آمد. وقتی سوار شدم رایان به وسعت یک دریا انجم داشت. حتی نگاهم نکرد. بلند گفتم:

— سلام عزیزم!

جوابی نداد. کج نشستم و گفتم:

— جواب سلام واجبه... رایان؟

حرفی نزد. می‌دانستم از بدقولی حتی یک دقیقه هم بی‌زار است. من که ده دقیقه‌ای دیر کرده بودم.

— اگه واقعاً ناراحتی خودم و پرت کنم پایین؟

بلند و محکم گفتم:

— مستانه تو می‌خواهی من و دیوانه کنی؟

— خودت گفتی دیوانه‌ی منی نگفتی؟

نگاهم کرد. لبخند روی لبش نشست. التهاب چهره‌اش نشان از خشمش می‌داد. محکم گفتم:

— مستانه چشم‌های من بدون تو تهی هستن این قدر آزارم نده!

— غر زدن جناب رایان فقط باعث می‌شه لحظه‌های خوب زندگی رو

تلخ کنی!

با مشت روی فرمان کوبید و گفتم:

— مستانه!

— جانم!

لبخند زد و نگاهم کرد. مدتی نگاهم کرد و گفتم:

— چشم‌های تو من و از پا در می‌یاره مستانه!

— و این‌که باعث تصادف ما می‌شه!



خندید و به جلو خیره شد. ادامه داد:

— مستانه؟

— بله در خدمتم!

تکیه دادم و گفتم:

— ماشین راحتی همیشه لذت می‌برم امیدوارم که...

— سر قولت هستی؟

چشمانم را بستم و گفتم:

— به چیزایی یادم می‌یاد.

— می‌خوام امروز بپرمت یه جایی...

چشم بسته پرسیدم:

— کجا؟

— خسته شدم از کافی‌شاپ، پارک، ماشین... یه جایی که ساکت باشه،

نگاهی به تو خیره نباشه و من باشم و تو!

نگاهش کردم و گفتم:

— کجا رایان؟

نگاهم کرد و گفت:

— خونگی من!

نفس عمیقی کشیدم و به خیابان خیره شدم. آرام و با ترس گفتم:

— من نمی‌یام رایان!

ترمز کرد و کج نشست. صدایش فضای ماشین را پر کرد:

— اما تو قول دادی!

— آره اما نمی‌دونستم شرط تو اینه.

دست دراز کرد و دستم را گرفت. دستش سرد بود. دستم را فشرد

نگاهش کردم. درون نگاهم فرورفت و گفتم:

— به من اعتماد نداری؟  
— موضوع اعتماد نیست... به تو که

بلند لوریاد زد:

— پس چی لغتی؟

— باحیرت نگاهش کردم. با تأسف

— معذرت می‌خوام مستانه... اون

منی از تو بشنوم... مستانه آزارم نداده

میزنم فقط می‌خوام با تو راحت حرف

سکوت کردم و رایان ادامه داد:

— تو حقیقتی رو که از دل من سر

رایان را دوست داشتم، مهربان با

علاقه می‌کرد. احساساتی بود. مردی

و منصب مثل انوش. دلم نمی‌خواه

— پیاده شو مستانه!

— باحیرت نگاهش کردم و گفتم:

— بزرگی چی؟

سروش را نکان داد و گفت:

— تو از من می‌ترسی نه؟

چه خوب احساساتم را می‌فهمی

— تمام وجودم توئی مستانه، هر

چون نام رویه تو می‌گم اما تو از من م

— رایان بیرون...  
— با دست اشاره به بیرون کرد  
— بیرون باش! در

— به من اعتماد نداری؟

— موضوع اعتماد نیست... به تو کاملاً اعتماد دارم اما

بلند فریاد زد:

— پس چی لعنتی؟

با حیرت نگاهش کردم. با تأسف گفت:

— معذرت می‌خوام مستانه... اون قدر دوست دارم که نمی‌تونم جواب

منفی از تو بشنوم... مستانه آزارم نده تو حالا مال منی... پس آزارم نده...

عزیزم فقط می‌خوام با تو راحت حرف بزنم...

سکوت کردم و رایان ادامه داد:

— تو حقیقتی رو که از دل من سرچشمه می‌گیره نمی‌بینی؟

رایان را دوست داشتم، مهربان بود و عاشق و مدام و زیاد از حد ابراز

علاقه می‌کرد. احساساتی بود. مردی که دوست داشتم. نه سرد و خشک

و متعصب مثل انوش. دلم نمی‌خواست او را برنجانم. اما می‌ترسیدم.

— پیاده شو مستانه!

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

— برای چی؟

سرش را تکان داد و گفت:

— تو از من می‌ترسی نه؟

چه خوب احساساتم را می‌فهمید. خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

— تمام وجودم تویی مستانه، همه‌ی زندگی من تویی، همه‌ی دلم رو،

حرفام رو به تو می‌گم اما تو از من می‌ترسی؟

— رایان ببین...

با دست اشاره به بیرون کرد و گفت:

— برو پایین دیگه نمی‌خوام هرگز مسخره‌ی دست تو باشم مستانه!

باشه

فشار

ترس همه‌ی جانم را پر کرد. جدایی از رایان را نمی‌خواستم. او با اراده بود و سخت‌گیر و همان‌قدر مهربان و عاشق. او را با هیچ مردی عوض نمی‌کردم. نه حتی انوش لعتی!

– می‌یام رایان!

به راه افتاد. سکوت فضای ماشین را سنگین کرد. دست دراز کردم تا ضبط را روشن کنم که صدای رایان در نیمه‌راه دستم را متوقف کرد:

– روشن نکن!

انخم کردم و تکیه دادم. وقتی حالت قهرم را دید گفت:

– مستانه می‌خوام فقط صدای تو، صدای خنده‌های تو و صدای

نفس‌های تو رو بشنوم!

حرفی نزدم. عصبی ادامه داد:

– مستانه با من قهر نکن هیچ چیز توی دنیا به اندازه‌ی قهر تو عذابم

نمی‌ده... قهر نکن!

نگاهش کردم. با نگاهی درمانده و بی‌زار نگاهم می‌کرد، لبخند زدم و

گفتم:

– دوست دارم!

خندید و گفت:

– مستانه!

همیشه در طی این مدت، هر وقت خوشحال بودم مرا همین‌طور صدا می‌زد. از لحن او خوشم می‌آمد. همه چیز رایان، برای من جالب و تازه بود. جز این‌که زیاد از حد علاقه‌مند بود که برای من خوب بود و با ارزش. خانه‌ی رایان آن‌قدر بزرگ، آن‌قدر زیبا و آن‌قدر جالب بود که مثل انسان‌های مسخ شده وسط حیاط باغ مانند او ایستادم و به خانه خیره شدم. باورم نمی‌شد رایان این همه پولدار باشد.

مستانه؟  
 بله، منم که گفتم دستم را گرفت و...  
 تا بدی می‌خوای همین‌جا بایستی؟  
 خبی تشنگا  
 اسم را تکیه و گفت:  
 همه پیشکش قدم‌های تو فقط با من  
 اگر بگویم شوکه شدم دروغ نگفتم.  
 مجالی بود و باشکوه بود که توی عمرم  
 برود باورم نمی‌شد چنین خانه‌هایی  
 چرخه تا رایان را ببینم، دیدم که محو تم  
 سینخس رایان تا به حال خونه‌ای به ا  
 خندید و گفت:  
 - این‌جا به شاخه گل پیشکش تو ک  
 پلک خسته می‌شاه  
 جلو آمد گفتم را برداشتم و گوشه‌ای  
 گفت  
 - اعجاز هست؟  
 -  
 چشم‌گور و رنگم کرد گفتم:  
 سواد وقت جواب نه بشنوی این طو  
 گفتم کرد و از زنده کرد  
 سلف از زنده شنید این همه  
 گفت  
 - رایان

– مستانه؟

نگاهش کردم. دستم را گرفت و گفت:

– تا ابد می‌خوای همین‌جا بایستی؟

– خیلی قشنگه!

دستم را کشید و گفت:

– همه پیشکش قدم‌های تو فقط با من قهر نکن.

اگر بگویم شوکه شدم دروغ نگفتم. داخل خانه مرا شوکه کرد. آن قدر مجلل بود و باشکوه بود که توی عمرم هرگز نه حتی در فیلم‌ها هم ندیده بودم. باورم نمی‌شد چنین خانه‌هایی وجود داشته باشد. وقتی سرم چرخید تا رایان را ببینم، دیدم که محو تماشای من است.

– ببخش رایان تا به حال خونه‌ای به این زیبایی ندیدم. مثل رویاست!

خندید و گفت:

– این‌جا به شاخه گل پیشکش تو که گلستان منی مستانه بشین عزیزم

پاهات خسته می‌شه!

جلو آمد کیفم را برداشت و گوشه‌ای گذاشت، دست به شالم برد و

گفت:

– اجازه هست؟

– نه.

اخم کرد و نگاهم کرد. گفتم:

– تو هر وقت جواب نه بشنوی این طوری اخم می‌کنی؟

نگاهم کرد و زمزمه کرد:

– فقط از تو نه شنیدن این همه سخنه مستانه! کسی به من تا حالا نه

نگفته...

– رایان؟

زاده  
من  
تا  
ای  
بم  
م و  
دا  
ازه  
ش  
ش  
بر

عمیق و پر از جاذبه نگاهم کرد. گفتم:

- تو راستی راستی این همه عاشق منی؟  
دست‌هایش را درمانده از هم باز کرد و گفت:

- بگو چه کار کنم که باور کنی؟ تو دختر با احساسی هستی مهربونی

چرا باور نمی‌کنی؟

- باور کردم!

خندید و چند قدم از من فاصله گرفت و گفت:

- می‌رم کمی خوراکی بیارم. راحت باش گل من!

مقابل آینه ایستادم و شالم را برداشتم. موهایم را شانه زدم. بلند شده بود و تا روی شانه‌هایم را پر می‌کرد. برگشتم و روی مبلی نشستم. مبل نبود انگار روی ابرها لم داده بودم و هر آن ممکن بود از بین ابرها به پایین سر بخورم. من کجا و رایان کجا؟ رایان برگشت. با دیدنم لحظه‌ای ایستاد. لبخندش محو شد و عمیق نگاهم کرد. ترس برم داشت و گفتم:

- رایان طوری شده؟

جلو آمد. روی میز را چید و خودش آن سوی میز روی مبلی نشست و نگاهم کرد. ذهنم انباشته از افکار در هم و آشفته بود، لبم را تتر کردم و گفتم:

- رایان چی شده دارم می‌ترسم؟

لبخند زد و گفت:

- موهای تو خیلی بهت می‌یاد. سیاه، حالت‌دار و زیبا... حس قشنگی به آدم دست می‌ده وقتی که...

ادامه نداد. خندیدم و به دور تا دور خانه خیره شدم. چند هزار متری بود و خدا می‌دانست چه قدر پول صرف شده تا پُر از وسایل شده بود.  
- همیشه آرزو داشتم این طوری بینیمت مستانه!

رایان ما فقط یک ماه و نیم که  
به جلو خم شد و گفت:  
- برای من دو قرن گذشته  
- این همه سخت؟  
دستی به موهایش کشید و گفت:  
- نه این همه زیبا  
- رایان؟  
نگاهم کرد لحظه‌ای تردید کردم اما گفتم:  
- آگاکارت پیش پیام تمام بشه از این جا  
بلند شد کلام آمد و نزدیک من نشست.  
- نه بدون تو هیچ کجا نمی‌رم!  
- رایان تو اینو جدی نمی‌گی؟  
خم شد و دست‌هایم را بوسید. دست‌هایم  
توهم  
- رایان این چه کاریه؟  
بیوه پوست گرفت. با دقت و با نظم، یکی  
تفاهم گذاشت. قسم می‌خواست از سینه‌ام خوا  
اسطوانات مادر حال جرقه زدن بود. ایستادم.  
سکاه می‌زدی؟  
سری توام خونه لا سینه‌ام را منم می‌ام من که  
سینه‌ام خنک شد و گفتم:  
- سینه‌ام خنک شد و گفتم:  
- سینه‌ام خنک شد و گفتم:  
- سینه‌ام خنک شد و گفتم:



– رایان ما فقط یک ماه و نیم که با هم آشناییم پس چرا می‌گی همیشه!

به جلو خم شد و گفت:

– برای من دو قرن گذشته...

– این همه سخت؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

– نه. این همه زیبا!

– رایان؟

نگاهم کرد. لحظه‌ای تردید کردم اما گفتم:

– آگه کارت پیش بابام تمام بشه از این جا می‌ری؟

بلند شد. کنارم آمد و نزدیک من نشست. دست‌هایم را گرفت و گفت:

– نه. بدون تو هیچ کجا نمی‌رم!

– رایان تو اینو جدی نمی‌گی؟

خم شد و دست‌هایم را بوسید. دست‌هایم را عقب کشیدم و اعتراض کردم.

– ای... رایان این چه کاریه؟

میوه پوست گرفت. با دقت و با نظم، یکی یکی حلقه کرد و خودش بر

دهانم گذاشت. قلبم می‌خواست از سینه‌ام خارج شود. نیروی جوانی و

احساسات ما در حال جرقه زدن بود. ایستادم. رایان با ترس پرسید:

– کجا می‌ری؟

– می‌خوام خونه رو ببینم. راهنمایی ام می‌کنی؟

ایستاد. مقابلم خم شد و گفت:

– در خلعتم بانوی من!

رایان شاعرانه رفتار می‌کرد، از رفتارش خوشم می‌آمد و لبخند

مزمزم تنم داغ بود و مثل یک کوره می‌سوخت. شاید رایان از التهاب

سستی مهربونی

م زدم. بلند شده

لمی نشستم. میل

بین ابرها به پایین

لحظه‌ای ایستاد.

گفتم:

وی مبلی نشست و

لبم را تر کردم و

زیبا... حس قشنگی

م. چند هزار متری

سایل شده بود.

نگاهم پی به درونم برد که پرسید:

— بانوی من حالت خوبه؟

و قبل از این که پاسخی بدهم، دوباره گفت:

— من که خوب نیستم مستانه!

— چرا؟

ایستاد، مقابلم چرخید و به درون چشمانم نفوذ کرد و زمزمه کرد:

— عشق و نیروی جوانی در من غوغا کرده چه طور می‌تونم آرام باشم؟

— می‌خوای برم؟

اخم کرد، اخم پیشانی‌اش شیرین‌ترش می‌کرد. لب‌های خوش‌فرم و

لرزانش از هم باز شد:

— مستانه خیلی دوست دارم بدون تو نه چشم دارم نه قلب!

انگشت‌هایم آشکارا می‌لرزید. سرش به جلو خم شد و مستقیم

نگاهم کرد. به جای چیزهای جالب و دیدنی خانه یک جفت چشم بادامی

و سیاه می‌دیدم که پر از برق بود و پر از محبت، چهره‌ی رایان

دوست‌داشتنی بود گرچه اگر به جای چشم‌های رایان چشم‌های انوش

قرار داشت چیزی از زیبایی کم نداشت اما چهره‌ی رایان بانمک، جذاب و

به نظر من زیبا بود و من با هزاران مرد دیگر عوضش نمی‌کردم.

— نکنه خیال داری تا شب، من به جای خونه صورت خوشگل تورو

بینم رایان؟

بلند خندید. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

— تو شیرینی مستانه!

خانه مثل قصرهای انگلیسی بود. اما کوچک‌تر، پر از وسایل لوکس

خارجی و چیزهایی زیبا و غریب، پر از اتاق، سالن، راهرو و مبله‌ان، رایان

— اینو از مراکش آوردم...  
از آفریقا آوردم...

مقابل عاج‌های زیه

— خدایایای رایان

دستم را روی آن آ

— آره مال تو

— خیلی قشنگه!

باز گفت:

— همش مال تو

اخم کردم و گفتم

— همه‌ی این خ

سرش را از پ

شیرین در جانتم از

صدای آرام او را که

— معلومه که،

مقابل یک آ

دست داشت. بالا

در نوسوی آن

چرخیدم و به ق

نگاهم می‌کرد.

نیاز یا صحبت؟

— واقعاً بابا

بعد چشم

– اینو از مراکش آوردم... اونجا کمی غریبه و غمگین اما زیباست! این  
و از همین جنوب کشور خودمون گرفتم... وای مستانه بیا این و ببین... اینو  
از آفریقا آوردم...

مقابل عاج‌های زیبای فیل خرم شدم و بلند گفتم:

– خدایا وای رایان این مالِ فیلِ؟

دستم را روی آن کشیدم. رایان نگاهم کرد و گفت:

– آره! مالِ تو!

– خیلی قشنگه!

باز گفتم:

– همش مالِ تو عزیزم!

اخم کردم و گفتم:

– همه‌ی این خونه قشنگه نمی‌خوای که همه‌رو به من ببخشی؟  
سرش را از پشت، روی شانهم گذاشت. گرمای وجودش التهایی  
شیرین در جانم انداختم. حرکت لب‌هایش را کنار گوشم حس کردم و  
صدای آرام او را که گفت:

– معلومه که می‌بخشم مستانه بدون تو اینا به چه درد من می‌خوره!  
مقابل یک آینه بزرگ ایستادم. دور تا دور آینه مُنبت خورده و کار  
دست داشت. بالای آینه شکل یک شیر کنده‌کاری شده و پال‌های شیر  
در دو سوی آن بسیار ظریف و دیدنی کار شده بود. به سمت رایان  
چرخیدم و به قاب آینه تکیه دادم. رایان با چشم‌های کمره‌ای مانندش  
نگاهم می‌کرد. نمی‌شد فهمید در نگاهش چه چیز دارد. عشق یا هوس؟  
نیاز یا محبت؟ هر چه بود دل‌انگیز بود و جذاب، لبخند زد. گفتم:  
– واقعاً باید به سلیقه‌ی تو آفرین گفت همه چیز با سلیقه‌س!  
بعد چشمکی زدم و پرسیدم:

شم؟

فرم و

مستقیم

م بادامی

هی رایان

نای انوش

، جذاب و

رنگل تور

وسایل لوکس

سلمان، رایان

... نکنه که کلک، خانم خونه اینارو چیده و...  
 قدمی به جلو برداشت. انگشتش را روی لبم قرار داد و زمزمه کرد:

... مستانه کلام تو تلخ و قلب من و دردناک می‌کنه!

رایان آن قدر مؤدب و مردانه و شاعرانه رفتار می‌کرد که لذت می‌بردم. نه مثل انوش اخم‌آلود و خشک و سرد. نه مثل هادی شوهر مهشید خجالتی و کم‌رو و کم‌حرف و نه مثل شوهر مهتاب که به زور دو کلام حرف می‌زد. اگر نه می‌گفتی نه می‌گفت و اگر بله می‌گفتی بله می‌گفت. نه مثل پدرم. رایان مثل هیچ‌کس نبود. حرف می‌زد و من حرف زدن او را دوست داشتم. عاشقانه و پر از احساسات بود.

... منظوری نداشتم!

جلوتر آمد. سینه به سینه‌ام ایستاد. دو دستش را روی شانه‌هایم قرار داد. مدتی در نگاهم خیره شد، از نگاهش بر خود لرزیدم. واقعاً احساس می‌کردم از ته دلم او را می‌خواهم. رایان را دوست می‌داشتم. کسی بود که نمی‌توانستم از او ایراد بگیرم. دست راستش را با لرزش و گرمای مطبوعی بالا آمد و روی موهایم لغزید.

... مستانه تو آدم و واقعاً مست و مدهوش می‌کنی!

خندیدم و او ادامه داد:

... چهره‌ی تو رو خیلی دوست دارم. اصلاً همه‌ی حرکات و رفتار تو رو دوست دارم. تو خیلی به من نزدیکی توی رویاهای من همیشه تو بودی...

دستش روی گردنم قرار گرفت. از کف دستش حرارت بیرون می‌زد. جرأت این‌که تکان بخورم را نداشتم. هم دلم می‌خواست بایستم و رایان با من حرف بزند و هم دلم می‌خواست فرار کنم. می‌ترسیدم. من سرشار از احساسات بودم. گرم و پر از هیجان، رایان مرا محکم در آغوش کشید. دست‌هایم بی‌اراده دور کمر او قلاب شد. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و

گفتم:

... رایان... خیلی د

سرم را بوسید و گ

... مستانه... مستانه

خودم را عقب کش

... مستانه کجا؟

بی‌آنکه نگاهش ک

... می‌رم آماده بش

دوید. صدای پاها

مقابلم رسید. یک دنیا

... وقتی با من حرا

نداره

دستانم را روی سین

... قلب تو خیلی بز

و بعد سرم را روی

... نباید می‌اومدم با

خطرناکه رایان!

و عقب رفتم. نگاه

... من دختر احساسا

خندید و گفت:

... مستانه تو اول و آ

شدی، ابتدا تویی و انتها

... رایان اجازه می‌ده

خندید و گ

...

...

...

...

...

...

...

...

گفتم:

– رایان... خیلی دوستت دارم... خیلی زیادا

سرم را بوسید و گفت:

– مستانه... مستانه...

خودم را عقب کشیدم و به سمت در خروجی گام برداشتم. بلندگفت:

– مستانه کجا؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

– می‌رم آماده بشم برم دیگه دیرم می‌شه.

دوید. صدای پاهایش را شنیدم. متحیر چرخیدم و نگاهش کردم. وقتی

مقابلم رسید. یک دنیا غم داشت. محکم گفت:

– وقتی با من حرف می‌زنی هرگز پشت به من نکن مستانه... دلم طاقت

نداره!

دستانم را روی سینه‌ی پهن او گذاشتم و گفتم:

– قلب تو خیلی بزرگ و پراحساس رایان.

و بعد سرم را روی قلب او گذاشتم و گفتم:

– نباید می‌اومدم به خاطر این‌که ناراحت نشی اومدم اما این کار ما.

خطرناکه رایان!

و عقب رفتم. نگاهم می‌کرد. لبخند زدم و گفتم:

– من دختر احساساتی هستم و زود گول می‌خورم.

خندید و گفت:

– مستانه تو اول و آخر مال خود منی، تو از آسمان تا زمین من گشوده

شدی، ابتدا تویی و انتها تویی!

– رایان اجازه می‌دی برم؟

خندید و گفت:

دم

سید

سلام

نه

او را

م قرار

ساس

بود که

طبعی

فتار تورو

ودی...

رن می‌زد

و رایان با

سرشار از

روش کشید

گذاشتم د



— هر چند که دلم نمی‌خواد اما آماده شو عزیزم خودم می‌برمت!  
 — اطاعت سرورم!  
 مقابل آینه شالم را مرتب کردم. وقتی چرخیدم رایان با یک بسته پشت سرم بود. پرسیدم:  
 — بریم؟  
 بسته را به طرفم گرفت و گفت:  
 — این مال تو!  
 اخم کردم و گفتم:  
 — رایان باور کن نمی‌تونم قبول کنم. می‌ترسم خانواده‌ام متوجه بشن...  
 تمام چیزایی که برام گرفتی پنهان کردم. آخه...  
 بسته را جلو آورد و گفت:

— بگیر دیگه... یه گوشی خوشگل با یه سیم‌کارت که فقط مخصوص خودم باشه نه اشغال بزنه و نه خاموش باشه!  
 رایان سخاوتمند بود و بی‌هیچ فکری پول خرج می‌کرد. خدا می‌دانست چه قدر پول دارد. با این‌که همیشه آرزو می‌کردم با مردی ثروتمند ازدواج کنم اما در مورد رایان جذابیت‌های دیگرش بود که مرا اسیر کرد. همیشه وقت خداحافظی رایان عصبی و تند رفتار می‌کرد و بعد چنان گاز می‌داد که ماشین روی هوا بلند می‌شد. بسته را همان داخل خیابان باز کردم. گوشی را داخل کیفم گذاشتم و به سمت خانه گام برداشتم.

\*\*\*

■ رایان مثل یک سایه با من بود، همه جا و همه وقت، مقابل دانشگاه مقابل بیمارستان، مقابل خانه‌ی مهتاب، مهشید و هر کجا که با ملان می‌رفتم خیر داشت. یعنی اول باید او را باخبر می‌کردم. اگر نمی‌گفتم به

فکری نداشت می‌شد که خود جدید برایم زنگ می‌زد و ده چیزی از وجودم شد و برای می‌کرد.  
 روی کتابچه دراز به دراز فضای خانه را پر کرده بود.  
 من با تو بودم همیشه نا تو زدم می‌شدی و می‌بودم پشت چشم تو

همش از ترس جد  
 معنی قلبم لبریز از یاد  
 بود من نمی‌دانستم به کد  
 وجود رایان طی مدت دو  
 نسلی دوستاتم را، حتی آه  
 رایان برلیم وقتی باقی نمی‌آ  
 و عظم یا هم بیرون بودیم  
 می‌کرد که چرا دیگر به خا  
 مسلم سرزنش می‌کرد که چ  
 بچهار و ترس نبود حتی در  
 لطفش چقدر بار خدا را شکر  
 کردم برای لحظه‌ای کوتاه  
 که رایان از سر و...

قدری ناراحت می شد که خودم هم می ترسیدم. شب ها به همان شماره‌ی جدید برایم زنگ می زد و دقایقی طولانی برایم حرف می زد. رایان دیگر جزیبی از وجودم شد و برای حتی لحظه‌ای فکر جدایی از او، دیوانه‌ام می کرد.

روی کاناپه دراز به دراز افتاده بودم. صدای ضبط صوت بلند بود و تمام فضای خانه را پر کرده بود.

من با تو بودم همیشه	ولی تو با من نبود
تا تو رد می شدی قلبم	از تو سینه کنده می شد
می یومد پشت چشامو	منتظر یه خنده می شد

تو که اخم می کردی سنگدل

قلب عاشقم می ترسید

همش از ترس جدایی حیوونی دلم می لرزید

همه‌ی قلبم لبریز از یاد رایان بود. دو روز بود که برای انجام کاری رفته بود و من نمی دانستم به کدام شهر یا کشور اما همه‌ی دلم پر از دلنگی بود. وجود رایان طی مدت دو ماه همه چیز را از یادم برده بود. نوشین، انوش و تمامی دوستانم را، حتی آهنگ‌هایی که شب و روزم را پر کرده بود. یعنی رایان برایم وقتی باقی نمی گذاشت، مدام زنگ می زد. مدام پیام می فرستاد و مدام با هم بیرون بودیم حتی اگر ده دقیقه می شد. زن عمو پونه گله می کرد که چرا دیگر به خانه‌شان نمی روم، مهتاب مدام گله می کرد و مامان مدام سرزنش می کرد که چرا به خانه‌ی عمو و خواهرانم نمی روم. اگر اجبار و ترس نبود حتی درس و کتاب هم در خاطراتم گم و گور می شد. روزی چند بار خدا را شکر می کردم که انوش را زد کردم چرا که حاضر نبودم برای لحظه‌ای کوتاه رایان را از دست بدهم. هرگز اتفاق نیافتاده بود که رایان از سر و وضعم ایرادی بگیرد.

من  
صدای  
دی  
مرا  
بعد  
اخل  
گام  
شگاه  
ملمان

— مستانه؟

مامان بود. به سختی نشستم و لبخند زدم:

— بله مامان، اومدی چه زود؟

— خجالت نمی‌کشی شهادتِ اون وقت تو آهنگ گذاشتی صداشم تا

اون طرف خیابون می‌یاد؟

دست‌هایم را در هم قلاب کردم و گفتم:

— همچین می‌گی آهنگ که انگار شاد دارم می‌رقصم این آهنگ از صد

تا روضه بدتر... حالا چرا این قدر زود اومدی؟

نشست و گفتم:

— جلسه قرآن بود تموم شد، روزی یه جزء می‌خونن مثلاً ماه رمضان

دختر...

کنترل دستم بود. ضبط را خاموش کردم و تکیه دادم. صدای پراز  
گله‌ی مامان را شنیدم:

— مستانه به جای این جا نشستن با من می‌اومدی، تو که روزه

نمی‌گیری حداقل یه ثوابی می‌بردی!

خندیدم و گفتم:

— مامان شدی مثل مادر چون مدام به من گیر می‌دی من حال و حوصله

ندارم!

بلند و محکم گفتم:

— چه‌طور حال و حوصله داری صبح به صبح زیر ابروهاش و تمیز

کنی؟ آرایش ترک نمی‌شه، لباس عوض کردنش من و خسته می‌کنه،  
چه‌طور حال نداری؟

— دلم می‌خواد جایی برم که حال و حوصله‌ام رو سر جاش بیاره نه

این‌که بدتر کسل بشم. مامان تو رو خدا این قدر گیر به من نده!

مامان سر تکان داد و گفت:

— نمی دونم کجا توی تربیت تو اشتباه کردم که این قدر بی فکری دختر تو دین و ایمان را به کل از یاد بردی.

— فکر آدم رو پیر می کنه، من دلم نمی خواد به هیچ چیز فکر کنم... دلم می خواد فقط بخندم؛ الانم گرسنمه...

ایستاد و با حالتی قهر به سمت اتاق رفت. خندیدم و بلند گفتم:

— قهر نکن روزهات باطل می شه!

به آشپزخانه رفتم، غذا گرم بود، همان جا نشستم و تا می توانستم خوردم، نمی دانستم مهشید با آن هیکل استخوانی و رنگی پریده چه طور همه ی روزه هایش را می گیرد، حتی یک روزه ی قضا نداشت اما من هرگز یک روزه ی درست و حسابی نگرفته بودم. هیچ چیز نمی توانست مقابل اشتهایم را بگیرد، حتی نبود رایان هم نمی توانست چیزی از اشتهایم کم کند.

— مستانه؟

— بله ماما!

دور دهانم را پاک کردم و بیرون رفتم، چادر نماز به سر داشت، هر چیزی بود این سکوت ماه رمضان را دوست داشتم. پرسیدم:

— کاری داری ماما؟

با همان حالت قهر آلود و سرد گفتم:

— شب افطاری خونه ی عمو نیما دعوت داریم. جای نری! دیگر رفتن به خانه ی عمو نیما مرا خوشحال نمی کرد و این حس تازه را که با دیدن رایان داشتم، هیچ کجا حس نمی کردم. سرم را تکان دادم و گفتم:

— باشه بهتر از خونه نشستن، مهشید و مهتاب هم می یان؟

درحالی که به طرف اتاق می رفت زمزمه کرد:  
- آره، آماده شو الان بابات می یاد.

- به این زودی؟

جوابی نداد و رفت. به اتاقم رفتم، گوشی مخصوص رایان را درآوردم و شماره اش را گرفتم. گوشی رایان خاموش بود، هیچ اسمی هم نیامده بود. از نبودش کلافه بودم. مدتی طول کشید تا آماده شدم و پایین رفتم. وقتی کفش هایم را پا می کردم صدای بوق ماشین پدرم را شنیدم. بلند گفتم:

- مامان، بابا اومد بیا!

صدای مادرم را شنیدم:

- باید لباس عوض کنه کمی صبر کن!

همان جالب میز نشستم و پاهایم را روی پادری گذاشتم. پدرم داخل آمد، مرا بوسید و احوال پرسی گرمی کرد، وقتی می رفت لباس عوض کنه، پرسید:

- این روزا زیونت طوری شده؟

خندیدم و زبانم را تا ته درآوردم. رفت و وقتی مرتب و آماده همراه مادرم برگشت، گفت:

- از صبح حاضر شدی؟

- نه، از بس مامان عجله داشت آخر سر هم خودش آماده شد...

مادر با اعتراض جوابم را داد:

- حالا ده دقیقه منتظر شدن اشکالی داره؟

حرفی نزدم و پدرم باز پرسید:

- اما زیونت یه طوری شده، قیافه ات هم که انگار یه طوری شده...  
آنچه ندیده بودم جواب ندی... گفتم لابد زیونت طوری شده، بیا بغلم که

دلم برات تنگ شده.  
بغلم کرد و بعد زیبا  
گفت:

- می دونستم این زیبا  
اولین نفرها بودیم. ز  
سرزنشم کرد. هیچ کس د  
- چه قدر خلوته زن!  
آهی کشید و گفت:  
- آدم دختر دار هیچ  
مستانه جون!

- انوش که هنوز نرفت  
لبخند زد و گفت:

- انوش هیچ وقت نیس  
این که خونگی خانمش اخ

مامان محکم و آرام گف  
- پونه خاتم این مستان

به لحظه آرامش برای کسی  
خندیدم و تکیه دادم.

لبه هایم کم رنگ بود. عمو  
- من که لذت می برم. م

به من نداد. اما گفتم عروس  
با من زیاد جور نیستن!

- الهی بمیرم ع  
بزن تا خورد.



دلم برات تنگ شده.

بغلم کرد و بعد زبانم را بیرون آوردم و رو به آئینه گرفتم. بابا خندید و گفت:

— می دونستم این زبون دراز آسیب پذیر نیست.

اولین نفرها بودیم. زن عمو پونه با دیدنم یک دنیا گله کرد. عمو نیما هم سرزنشم کرد. هیچ کس در خانه شان نبود.

— چه قدر خلوته زن عمو؟

آهی کشید و گفت:

— آدم دختر دار هیچ وقت تنها نمی شه. اما پسر دار چرا، پسرارو می برن

مستانه جون!

— انوش که هنوز نرفته!

لبخند زد و گفت:

— انوش هیچ وقت نیست، یا سر کاره، یا جاهایی که خودش می ره یا این که خونه ی خانمش ا خوش به حال مامان تو که اقلاتو هستی...

مامان محکم و آرام گفت:

— پونه خانم این مستانه رو خدا نصیب کسی نکنه مخ رو سوراخ می کنه یه لحظه آرامش برای کسی نمی ذاره!

خندیدم و تکیه دادم. بابا نگاهم می کرد. عینک تازه به او می آمد. لبهایش کم رنگ بود. عمو نیما ادامه داد:

— من که لذت می برم. مستانه به آدم شور زندگی می ده، دختر که خدا به من نداد. اما گفتم عروس ها می یان اما اونام کم حرف و خجالتی هستن و با من زیاد جور نیستن!

— الهی بعیرم عمو جونم. هر وقت دلشنگ شدی واسه ی خودم رنگ بزن تا خود صبح پایه هستم برات حرف می زنم!

ردم  
هم  
باین  
نیدم.

م داخل  
عوض

ساده همراه

د...

ی شده  
ی

زن عمو پرسید:

— روزه که نیستی؟

مامان لب باز کرد تا حرفی بزند، گفتم:

— نه، اما چیزی نمی خورم الان یه عالمه خوردم!

مامان لبش را به دندان گزید. گفتم:

— برای چی باید دروغ بگم، از خدا که پنهون نیست چرا از بنده ی خدا

پنهون بمونه!

زن عمو بلند خندید و گفت:

— راست می گه ندا خانم، مستانه دروغ نمی تونه بگه!

صحبت ها گل انداخت. آن قدر که غم دلتنگی رایان را از یاد بردم.

زن عمو تا آن جا که توان داشت از عروسش گله کرد. گویا زن انوش به تمام

معنا یک زن پررو بوده و حتی حرمت زن عمو را هم نگه نداشته است.

بیچاره زن عمو فقط از مریم راضی بود.

سفره ی افطاری پر و رنگین پهن شد. مستخدم با آرامش و دقت همه

چیز را چید و رفت. همه ی مهمانان آمده بودند. عزیز که بالای سفره روی

یک پتوی نرم نشسته بود. امین و آزاده و بچه ی کوچک شان، امیر و مریم

مهناب، مهشید به همراه شوهران شان و آخر سر انوش آمد. چند ماهی

می شد او را ندیده بودم. از دیدنش نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم!

به طوری که نتوانستم زبانم را نگه دارم و بی معطلی گفتم:

— برادر با آسمونی ها دعوات شده؟

انوش که هنوز سلام و احوال پرسسی هایش تمام نشده بود با حیرت

نگاهم کرد و گفت:

— سلام. چه طور مگه؟

— علیک سلام. می گم با آسمونی ها دعوات شده؟

مرش را تکان داد

— پیراهن آستین ۵

لابد دعوات شده خوا

خندید. بلند گفتم:

— نه انگاری راست

عمو نیما بلند خند

— زشته مستانه!

— زشت؟ اتفاقاً بد

می کردم برادر، اخوی،

لوار می کرد اما حالا

پوشیدن نیست، به ا

فمسایه دیوار به دیو

هم نه هیچ چیز دیگه.

انوش نشست. کنار

وسیه انوش روزگاری

انوش زیبا بود اما آن نب

شد خندیدم و گفتم:

— نگاه به نامحرم بر

نونه بالایی ها بیوات نگفت

خندید و سر به زیر

پوشتم و به دهانم گذا

— اذلان گفتن مستانه

با حیرت نگاهش

— راست

سرش را تکان داد و متوجه نشد. خندیدم و گفتم:

— پیراهن آستین کوتاه، ریش‌های کوتاه شده، ناپرهیزی کردی گفتم  
لابد دعوات شده خواستی لجشونرو دریاری  
خندید. بلند گفتم:

— نه انگاری راستی راستی قاطی کردی!

عمو نیما بلند خندید. عزیز با دست ضربه‌ای به کمرم زد و گفت:

— زشته مستانه!

— زشت؟ اتفاقاً بهش می‌یاد. اون وقت که من بلبخت عجز و لابه  
می‌کردم برادر، اخوی، حاجی، سید کمی به خودت برس اخم می‌کرد و  
فرار می‌کرد اما حالا دیدی به حرفم رسیدی، بهشت رفتن به لباس  
پوشیدن نیست، به اخم و کم حرفی نیست. وقتی من رفتم بهشت و  
همسایه‌ی دیوار به دیوار حورالعین شدم خودتون متوجه می‌شین که قلب  
مهم نه هیچ چیز دیگه.

انوش نشست. کنار پدرش و پدرم، به او خیره شدم. چشم‌های درشت  
و سیاه انوش روزگاری برایم زیباترین‌ها بود و یک رویای دور و شیرین،  
انوش زیبا بود اما آن نبود که می‌خواستم. نگاهم کرد. نگاه ما در هم قفل  
شد. خندیدم و گفتم:

— نگاه به نامحرم برادر، تیری ست که از جانب شیطان رها می‌شه اینو

اون بالایی‌ها برات نگفتن؟

خندید و سر به زیر انداخت. دست دراز کردم و یک خرمای درشت  
برداشتم و به دهانم گذاشتم. انوش بلند گفت:

— اذان نگفتن مستانه!

با حیرت نگاهش کردم و قورت دادم. گفتم:

— راست می‌گی وای حواسم نبود از بس حرف زدی حالا چه کار کنم؟

مامان حسابی داشت حرص می خورد. هادی سرخ و زرد شد. مهشید نگاهم کرد. انوش گفت:

— اشکالی نداره اگه واقعاً نمی دونستی.

بابا حرفش را برید و گفت:

— انوش جان اون که روزه نیست تا حالا یه دونه روزه هم نگرفته!

انوش خیره نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

— یه لحظه خیال کردم روزه ام!

امیر بلند خندید و گفت:

— مستانه تو راستی راستی روزه نمی گیری؟

— تا حالا که نگرفتم یعنی یه روز گرفتم تا ظهر داشتم می مردم بعدش

رفتم یواشکی خوردم، اما حرفی نزدم!

آزاده داشت می خندید. چه عجب اخم های سلطان بانو از هم باز شد.

هیچ چیز توی دنیا حال من و خراب نمی کرد جز اخم و سکوت!

— مستانه؟

صدای بلند مامان بود. خندیدم و گفتم:

— شوخی کردم مامان اون روز روزه گرفتم!

لبش را به دندان گزید. مهشید آرام در گوشم گفت:

— زشته مستانه!

— چشم خواهر!

و بعد روبه امیر گفتم:

— هر وقت مهشید و انوش یه جا باشن مایه ی عذاب من هستن فکر

می کنم انوش نکیر و مهشید منکرا

خنده ی بلند امیر همه را به خنده انداخت. حتی خود انوش، وقتی

نگاهم کرد حال غریبی داشتم. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

— انظار شده بفرمایید

امین گفت:

— هر شب وقت افط

نمی کنیم!

— در خدمت جناب

سفره ی انظار ت

آشپزخانه جمع بودند.

باید داخل آشپزخانه بر

شاید این ظلم را خود

نبودم عمرم را داخل آش

— مستانه؟

— بله!

امیر بود. نگاهم کرد!

— واقعاً که تو رو

بعونی.

— چسی خیال ک

می خندونم که بخیه ها!

به دیوار تکیه داد و

— دلم می خواد بیاه

— فوق العاده زشته

نمی تونم درست کنم.

خندید و گفت:

— هر وقت خواست

شب خوب

— افطار شده بفرمایین التماس دعا...

امین گفت:

— هر شب وقت افطار بیاییم پیش تو مستانه گذر زمان رو اصلاً حس نمی‌کنیم!

— در خدمت جناب امین خان!

سفره‌ی افطار تازه جمع شده بود. خانم‌ها طبق معمول داخل آشپزخانه جمع بودند. انگار این یک سنت واجب شده بود که فقط زن‌ها باید داخل آشپزخانه بروند. ظرف بشویند، جمع کنند، چای آماده کنند. شاید این ظلم را خود زن‌ها برای خود کسب کرده بودند. من که حاضر نبودم عمرم را داخل آشپزخانه تمام کنم.

— مستانه؟

— بله!

امیر بود. نگاهم کرد و بالیخند ادامه داد:

— واقعاً که تو روحیه‌ی خوبی داری امیدوارم همیشه همین‌طور باقی

بمونی.

— چسی خیال کردی. توی بیمارستان هم اون قدر مریض‌ها رو

می‌خندونم که بخیه‌هاشون از هم باز می‌شاه

به دیوار تکیه داد و گفت:

— دلم می‌خواد پیام به بار تو رو تو لباس سفید ببینم!

— فوق‌العاده زشتم امیر، آرایش که نمی‌تونم داشته باشم موهام رو هم

نمی‌تونم درست کنم... پیشنهاد می‌کنم نیا!

خندید و گفت:

— هر وقت خواستم پیام خیرت می‌کنم تا به خودت برسی!

شب خوبی بود و با شلوغ‌کاری‌های من و امیر و خنده‌های بلند امین به

بیل

لش

شد

ن تکد

، وقتی



پایان رسید. منیژه نیامده بود، می‌دانستم با زن عمو قهر کرده است و انوش این میان به قول عمو گیر افتاده بود و فقط سکوت می‌کردا  
هنوز پام را داخل خانه نگذاشته بودم که مامان شروع کرد. آن قدر گفت و گفت که بالاخره صدای بابا درآمد.  
- ندا بس کن دیگه این دختر فقط می‌خنده همه می‌دونن چیزی تو دلش نیستا

مامان ادامه داد:

- چی بس کنم نادر؟ این دختر با این کاراش آبروی مارو می‌بره، داره من و دق می‌ده...  
رو به بابا کردم و گفتم:

- می‌دونید مامان از چی ناراحته؟ از این که یه آقای دکتر البته دانشجوی دکتری چند روزه پیش از طرف بیمارستان خودمون می‌خواستن بیان خواستگاری من نگذاشتم از اون روز تا حالا دمار از روزگارم در آورده.  
بابا خندید و گفت:

- خوب چرا اجازه ندادی مستانه؟

لباس‌هایم را هر کدام به سویی پرت کردم و گفتم:  
- چرا؟

نشستم و پا روی پا انداختم و گفتم:

- پسره مثل شیربرنج وا رفته می‌مونه بابا، من که نمی‌تونم با همچین آدمی سر کنم. وقتی بالای سر یه مریض می‌یاد چهار ساعت و نیم طول می‌کشه تا صدای قلب بیمار رو گوش کنه بعدشم من از مردایی که تا بهشون نگاه می‌کنم سرخ می‌شن بدم می‌یادا  
بابا خندید. مامان ادامه داد:

کار به اون نیست، همین  
باید گفت؟  
اول این که من با زن دایی فردو  
دارم من ندارم، دوم این که از هانی  
می‌خیزم  
قبل از این که مامان ادامه دهد. رو  
بابا یادونه همین مامان خانم  
راستی که حالا بین روزی نیست کا  
بابا خندید و گفت:  
- با مادرت درست رفتار کن مس  
- خدا من کاری ندارم، مامان  
خلافی داره، خوب بالاخره منم به  
بسیار بنم چه کار کنم؟ با انوش  
ندان دیگر ادامه نداد و من به ات  
راش رفتی نگاه کردم. ذنیای پیام  
و تقسیم به رقص در افتاد. در اتاق ر  
راستی از این که شماره‌ی رایان را بگی  
مسلم و شادتم تعجب کردم. رایان  
سلام عزیزم  
حکایت مکتوب و بعد نفس عمیق  
سینه‌اش را گوشم را گز کرد.  
سینه‌اش؟ تو با من چه کار  
چهار تا گوشش  
کلیه‌اش

– کار به اون نیست، همین هانی خودمون چشه؟ مگه زندایت بیچاره  
چند بار گفت؟

– اول این که من با زندایی فردوس سازم نمی گیره، اون فلسفه و منطق  
داره من ندارم، دوم این که از هانی خوشم نمی یاد بی دست و پاست و  
بی جُر بزه!

قبل از این که مامان ادامه دهد. رو به بابا گفتم:

– بابا یادتونه همین مامان خانم می گفت سگ هم حاضر نمی شه با من  
زندگی کنه حالا بین روزی نیست که یکی نیادا  
بابا خندید و گفت:

– با مادرت درست رفتار کن مستانه!

– به خدا من کاری ندارم، مامان مدام به من گیر می ده، هر کی یه  
اخلاقی داره، خوب بالاخره منم به یکی رفتم دیگه من مثل مهتاب و  
مehشید نیستم چه کار کنم؟ با انوش سازم نگرفت چه کار کنم؟  
مامان دیگه ادامه نداد و من به اتاقم رفتم. اول از همه به سراغ گوشی ام  
رفتم. وقتی نگاه کردم. دنیای پیام های رایان و تماس های بی پاسخ آمده  
بود. قلبم به رقص در افتاد. در اتاق را قفل کردم. ضبط صوت را روشن کردم  
و قبل از این که شماره ی رایان را بگیرم، گوشی خودم زنگ خورد. نگاهی  
به شماره انداختم. تعجب کردم. رایان بود. بلند گفتم:

– سلام عزیزم!

لحظه ای مکث و بعد نفس عمیق و بعد شلیک کلمات بلند و فریاد  
مانند رایان گوشم را کر کرد:

– مستانه؟ تو با من چه کار می کنی؟ دیوانه ام کردی دختر؟ از غروب تا  
حالا چهار تا گوشی خورد کردم. چرا جوابم رو ندادی؟ نمی گی دیوانه  
می شم؟ مستانه... چرا گوشی تو جواب نمی دی؟ چرا این یکی رو جواب

روش

قلندر

تا تو

داره

ر البته

بودمون

دمار از

همچین

نییم طول

بی که تا

ندادی، هزار بار زنگ زدم... مستانه نمی بخشمت!

— رایان خواهش می کنم آرام باش!

بلند فریاد زد:

— چه طور آرام باشم؟ تو نمی دونی اگر صدات و نشنوم دیوانه

می شم؟ تو چرا این قدر سر به هوایی دختر؟ تو می خواهی دلم رو بشکنی؟

آن قدر سکوت کردم تا این که حرفش را قطع کرد و گفت:

— مستانه... مستانه ای من؟

سکوت کردم. لرزان ادامه داد:

— با من حرف بزن!

خندیدم و گفتم:

— اجازه نمی دی عزیزم، من با تو قهرم، می دونی چرا قرار بود عصر به

من زنگ بزنی که نزدی، تا غروب منتظر موندم. نه پیام دادی و نه زنگ

زدی، رفتیم مهمونی... نمی تونستم گوشه ات رو ببرم اگه مامان ببینه غوغا

می کنه... من ناراحتم و اون قدر عصبانی که نمی تونم تورو ببخشم!

عاجزانه نالید:

— مستانه با من این طوری حرف نزن دلم می گیره، راست می گی اما

عزیزم باور کن که به جلسه ی مهم داشتم و بعد این که هر چی شماره

گرفتم تماس برقرار نشد. بعدش که در دسترس نبود. پنج ساعته دارم

زنگ می زنم چرا این یکی گوشه رو جواب نمی دی؟

مقابل آینه به خودم خیره شدم و گفتم:

— خونه ی عمو نیما بودیم گوشه توی کیفم بود نفهمیدم.

سکوت کرد، صدای نفس های رایان تند و بلند در گوشه ی من پیچید.

ادامه دادم:

— رایان دلم برات تنگ شده!

مستا  
-  
را  
یافتم.  
می داد  
خو  
رسیدم  
لبخند  
بود، به  
-  
دست  
-  
الاد  
لبخند  
را می لرزانه  
مرتب و خ  
مستا  
چشمه

مهربان گفت:

— عزیز دلم فردا می‌تونم ببینمت؟

— آره چه ساعتی؟

و قبل از این‌که سؤال دیگری بپرسم، گفت:

— صبح می‌یام دنبالت. تا صبح خوابم نمی‌بره... کاش کنارم بودی  
مستانه! صبح برات زنگ می‌زنم!

— دوستت دارم رایان!

رایان هیچ‌وقت خدا حافظی نمی‌کرد و قطع می‌کرد. آرامش عجیبی  
یافتم. رایان مثل یک برکه‌ی خنک در یک روز گرم و خسته‌کننده، آرامش  
می‌داد. روی تخت دراز کشیدم و خسته و آرام به خواب رفتم...

خوشبختانه مامان ختم قرآن رفته بود و من تا می‌توانستم به خودم  
رسیدم. وقتی سر خیابان داخل یک کوچه‌ی خلوت ماشین رایان را دیدم  
لبخند زدم و به سمت ماشین دویدم. وقتی سوار شدم. رایان کج نشسته  
بود، به چشمانم خیره شد.

— سلام رایان صبح بخیر!

دستش را جلو آورد و گفت:

— سلام عزیز دلم حالت خوبه؟

— الان خوبم دیدن تو حالم رو خوب می‌کنه!

لبخند زد. چه قدر تمیز، چه قدر خوش لباس و چه قدر مردانه بود. قلبم  
را می‌لرزاند و حسی عجیب و ناب در جاتم می‌انداخت. اصلاح شده،  
مرتب و خندان بود.

— مستانه تو روز به روز زیباتر می‌شی!

چشم‌های بادامی و بانمک رایان با برقی عجیب به من خیره مانده بود.  
کمی شبیه جومونگ بود، البته به نظرم از همه زیباتر بود!

– دو روز منتظرم گذاشتی جناب شریفی رادا  
یک گل سرخ همراه با یک گل سفید به سمت من گرفت و گفت:

– به اندازه‌ی دو روز عشق تقدیم می‌کنم مستانه!

گل‌ها را گرفتم و بو کردم. نگاهم را به خیابان دوختم و گفتم:

– رایان نمی‌خوای راه بیافتی؟ می‌ترسم یکی مارو با هم ببینه!

به راه افتاد. تند و با مهارت، همان‌طور که می‌رفت گفت:

– مستانه هرگز فکر نمی‌کردم دوری از تو این همه دردناک باشه!

– من و تو خیلی به هم وابسته شدیم رایان و این کمی ترسناکه!

خندید و گفت:

– ترسناکه؟ برای چی؟

– نمی‌دونم... می‌ترسم که... رایان آگه یه روزی بری من چه کار کنم؟

نگاهم کرد و گفت:

– برم؟ هزار بار گفتم من جایی نمی‌رم... تو با منی تا ابد... تا روزی که

نفس می‌کشم کنارم هستی...

دلم می‌خواست حرف‌های دیگری بزنند. دلم می‌خواست از ازدواج

بگویند اما رایان حرفی نزد. از خودم تعجب می‌کردم. آرزوی بودن با رایان

را داشتم. آزاد، بسی ترس و بسی قید، اما نمی‌دانستم یعنی نمی‌توانستم،

غرورم اجازه نمی‌داد حرف بیشتری بگویم...

\*\*\*

■ روزهایم تند مثل باد می‌گذشت، بودن با رایان هرگز مرا کسل

نمی‌کرد. درسم رو به اتمام بود. خودم هم نمی‌دانستم چه چیز باعث این

همه اشتیاقم به رایان است. هر چه او می‌خواست انجام می‌دادم، هر کاری

او می‌خواست می‌کردم و برای او زندگی می‌کردم. با این‌که فقط همان

یک‌بار به خانه‌اش رفته بودم اما هنوز رایان اصرار داشت ملاقات‌هایمان



را در خانه انجام دهیم. دائم می‌گفت از خیابان، دور زدن و کافی‌شاپ و کوه خسته است. چند ماه از دوستی بین من و رایان می‌گذشت و به نظر می‌رسید هیچ چیزی جز مرگ نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. زندگی‌م آرام، شیرین و لذت‌بخش می‌گذشت، دائم می‌خندیدم، می‌رقصیدم و حرف می‌زدم، لباس می‌خریدم. رایان سخاوتمندانه کیفم را پر از چک و تراول می‌کرد و من جرأت اعتراض نداشتم. با پول‌هایی که به من می‌داد توانستم مبلغ قابل توجه‌ای جمع کنم و برای او یک ساعت گران‌قیمت و زیبا بخرم. ساعتی بسیار ظریف اما مردانه با عقربه‌های طلا، ظاهری زیبا داشت و می‌دانستم رایان می‌پسندد.

– مستانه مامان مستانه؟

سر بلند کردم و به مامان خیره شدم:

– بله مامان!

– من دارم می‌رم خون‌هی خاله نرگس، مطمئنی نمی‌آیی؟  
ایستادم و گفتم:

– می‌خوام برم حمام و کمی به کارام برسم. شما برین و سلام من و به خاله نرگس و آیدا شیرین زبون برسونید...

مامان رفت و قبل از این‌که از حیاط بیرون برود، فریاد زد:

– مامان... یه دقیقه صبر کن!

وقتی به حیاط رفتم مامان کلافه منتظرم بود. خرگوش سفید پشمالو را به دست مامان دادم و گفتم:

– این و برای آیدا گرفتم خیلی نازه نه؟

خندید و گفت:

– هر چی باباپول بهت می‌ده کادو بخر برای علی، آیدا و بقیه‌ی بچه‌های فامیل.

شده...

خا

ا

سر

ا

آدرسه

صد

یا

ا

می دونه

رایاد

آبی رنگ

آرایش،

انجام کار

آدرس را

زیبا و خ

داشتم.

وقتی

حیاط تا و

وقتی وارد

آشفته و ر

با حیرت ن

ا

— همه‌ی دنیا به خنده‌های شیرین بچه‌ها می‌ارزه مامان!

مامان رفت و من داخل رفتم. مدتی طول کشید تا حمام کردم. داخل اتاق مشغول خشک کردن موهایم بودم، یک موسیقی تند و خارجی فضای اتاقم را شلوغ کرده بود. طوری که صدای زنگ تلفنم را نشنیدم و اگر نور آن نبود هرگز نمی‌فهمیدم. به سرعت بادگوشی را برداشتم.

— سلام، سلام پسر خوشگله حالت چه‌طوره؟

صدای رایان، گرفته اما مهربان به گوشم رسید:

— سلام مستانه جان خوبی؟

لب تخت نشستم و گفتم:

— من خوبم اما انگار مهربون من حالش خوب نیست؟

آرام و شیرین گفت:

— آگه همه‌ی دردهای عالم رو داشته باشم صدای تو خوبم می‌کنه

مستانه!

— الهی مستانه بمیره چت شده؟

صدایش بلند و خشم‌آلود تمام گوش‌هایم را پر کرد:

— بار آخر باشه که این حرف روزدی...

خندیدم و گفتم:

— امروز چته؟

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

— کمی سردرد دارم فکر کنم سرما خوردم، حالم خرابه.

— ای بابا توی هوای به این خوبی سرما خوردی هنوز که هوا سرد نشده...

گرفته و آرام و خسته حرف می‌زد:

— نمی‌دونم چی شده نمی‌تونم از خونه بیام بیرون، دلم برات تنگ

شده... دو روزه ندیدمت کاش دوری من و تو تعوم می شد مستانه...  
خندیدم و گفتم:

- این قدر حالت بده که نمی تونی بیایی؟

سرفه کرد. پشت سر هم و گرفته، قبل از این که ادامه دهد گفتم:

- من می یام به دیدنت! همون خونه که یکبار من و بردی؟ فقط  
آدرست رو بگو اون بار یاد نگرفتم.

صدای رایان بلند شد:

- یعنی می یایی؟

- معلومه که می یام، دلم برای دیدنت پَر می زنه، آگه امروز نینعت خدا

می دونه چی می شه!

رایان آدرس داد و من یادداشت کردم. آماده شدم. یک لباس اسپرت  
آبی رنگ همراه با یک شلوار لی پُررنگ پوشیدم، یک شال مشکی و کمی  
آرایش، مدتی طول کشید تا آماده شدم. به مامان زنگ زدم و گفتم برای  
انجام کاری می رم بیرون، مامان پرس و جوی زیادی نکرد. آژانس گرفتم و  
آدرس را دادم. خانه ی رایان در یکی از بهترین مکان ها بود. ثروتمندترین،  
زیبا و خلوت، سر راهم کمی هم خرید کردم. این روزها پول زیادی  
داشتم.

وقتی زنگ را زدم خیلی سریع در باز شد و داخل حیاط رفتم. از در  
حیاط تا ورودی ساختمان طولانی بود و چند دقیقه ای طول می کشید،  
وقتی وارد ساختمان شدم رایان را دیدم، فکر می کردم سر و وضع او  
آشفته و رنگ پریده باشد. اما او هم مرتب بود حمام و اصلاح کرده و شاد  
باحیرت نگاهش کردم و گفتم:

- سلام!

ایستاده بود. جلو آمد و سر تا پایم را نگاه کرد و گفت:

– سلام به روی ماهت مستانه خیلی خوشحالم که اومدی ا

– اما انگار حالت خوبه نکنه که...

دستم را گرفت. داغ داغ بود. حرفم را عوض کردم و پرسیدم:

– تب داری رایان؟

شانه بالا انداخت و گفت:

– مهم نیست، مهم اینه که تو این جایی ا

– دکتر رفتی؟

تا وسط نشیمن بزرگ و زیبا مرا همراهش برد و گفت:

– دکتر من تویی مستانه بشین بزار نگات کنم دو دقیقه نشده حاله

خوب می شه ا

– نه انگاری تبت بالاست و هذیون می گی...

خندید و نشست. چشمان بادامی و کشیده اش سرخ بود و یک دستمال

روی دهانش گرفته بود.

– مستانه خیلی خوش اومدی ا

– ببین برات دارو گرفتم می دونستم دکتر نمی ری.

لبخند زد و گفت:

– ممنون ا

ایستادم و به اطراف نگاه کردم و بعد برای دادن قرص و شربت به

آشپزخانه رفتم. آنجا ماتو و شالم را برداشتم. موهایم را مرتب کردم و با

یک لیوان آب و دارو برگشتم مسخره بود که با شال و ماتو مقابله

بنشینم.

– اینارو بخوری حالت خوب می شه ا

رایان خیره نگاهم کرد. از نگاه او معذب شدم و گفتم:

– رایان این طوری نگام نکن من با شال و ماتو نمی توئم کاری انجام

صدایش در فضا پیچید:

- مستانه بی شک تو امروز او مدی من و دیوانه کنی!  
نشستم و گفتم:

- می‌خواهی بپرمت دکتر؟

خندید و گفت:

- مگه خودت دکتر نیستی؟

- مسخره می‌کنی؟ من فقط می‌تونم پرستاری انجام بدم اونم یا

می‌بیره یا خوب می‌شه...!

نکبه داد و با صدای گرفته‌ای گفت:

گر طیبانه بیایی بر سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیعاری را  
به زور قرص و شربت را به خورد او دادم. خوشبختانه آشپزخانه‌ی  
رایان دست کمی از فروشگاه‌های مواد غذایی نداشت. یک لیوان آب  
پرتقال به زور به خوردش دادم و مقابلش نشستم.

- رایان؟

نگاهم کرد. نگاهی عمیق، سوزان و پرنیاز، ادامه دادم:

- آگه حالت خیلی بده من زنگ بزنم یه دکتر بیاد؟

سرش را تکان داد و گفت:

- نه عزیز دلم الان حالم خوبه از صبح زود نه از دیشب حالم خرابه...

- چرا تنهایی؟ حداقل یه مستخدم...

حرفم را برید و گفت:

- دارم، به خاطر این‌که وقتی تو می‌یایی راحت باشی ردشون می‌کنم  
از داخل کیفم بسته‌ی ساعت را بیرون آوردم و مقابل رایان ایستادم و  
گفتم:



— به قشنگی کادوهای خودت نیست و به گرونی اونایی که برای خودت می خری نیست اما با تمام دلم اینو برات گرفتم تا تمام لحظه ها رو شیرین و مستانه ببینی!

پتو را از روی شانه هایش انداخت. دو دستم را گرفت و نگاهم کرد، میج دستانم سوخت. قلبم لرزید و موجی لغزنده و ناآشنا تمام وجودم را پر کرد. صدای رایان در فضا طنین انداخت:

— مستانه نگاه تو برای من بهترین هدیه است و با هیچ چیز عوض نمی کنم...

خم شد و روی دستانم را بوسید و گفت:

— تو خیلی خوبی مستانه!

خندیدم و گفتم:

— از اندک آدمایی هستی که از من تعریف کردی این همه زیاد و این همه با صداقت.

ساعت را به دور میج او بستم، به دستش می آمد، زمزمه کرد:

— خوب، از این به بعد هر بار این ساعت رو نگاه کنم، به جای زمان چهره ی قشنگ تو رو می بینم و زمان دیگه از دستم می ره.

بلند خندیدم، همان لحظه تلفنم زنگ خورد، نگاهی انداختم و جواب دادم:

— سلام مامان...

صدای مامان قطع و وصل می شد و در گوشی می پیچید:

— مستانه... الو... مستانه...

نزدیک پنجره های قدی بزرگ رفتم، بلندتر گفتم:

— بله مامان می شنوم، طوری شده؟

صدایش حالا بهتر به گوشم می رسید:

– من ظهر نمی‌یام، مادر چون حال نداره می‌رم ببرمش دکتر...  
در حالی که دلم می‌خواست از خوشحالی فریاد بزنم، آرام گفتم:  
– باشه، من فعلاً کار دارم... باشه...

قبل از این‌که سؤال یا حرف دیگری بزند قطع کردم. رایان با ناراحتی پرسید:

– باید بری؟

اخم کردم و جلو رفتم. با حالتی غم‌آلود گفتم:

– آره، باور کن دلم می‌خواست بمونم اما...

رایان با حالتی عصبی دستی به موهایش کشید و گفت:

– خیلی زوده مستانه، نمی‌شه که...

خندیدم و گفتم:

– پس بلند شویهِ ناهار آماده کن من ظهر می‌مونم... آشپزی هم بلد

نیستم.

نگاهم کرد و از جا پرید، فرار کردم، رایان دنبالم کرد، داخل اتاق

مقابلم دویدم و در را بستم، رایان بلند گفت:

– مگر این‌که دستم بهت نرسه... چرا آزارم می‌دی مستانه؟

– خواستم کمی شوخی کنم.

صدایش همراه با شیطنت در اتاق نفوذ کرد:

– پس منم وقتی گرفتمت کمی شوخی می‌کنم قبوله؟

– بدجنس!

ضربه‌ای به در زد و گفت:

– مستانه لطفاً در رو باز کن، از این‌که در رو به روی من ببندی غمگین

می‌شم.

از لحن حرف زدن رایان خوشم می‌آمد. با ادب، مطمئن و زیبا حرف

برای  
نا رو

،  
مچ  
! پر

بض

بن

بان

ب

می زد. لبخند زدم و در را گشودم. رایان داخل آمد. بلند قامت و جوان و خندان، دلم را به ضعف می انداخت و قلبم را زیر و رو می کرد. بوی مردانگی اش قلقلکم می داد. جلو آمد و گفت:

– خوب؟

خندیدم و عقب رفتم. کنج دیوار ایستادم. رایان جلو آمد. مقابلم ایستاد و گفت:

– اذیتم می کنی؟

خندیدم. ادامه داد:

– این دائم خندیدن تو من و آروم می کنه مستانه!

دستانم را گرفت، جلو رفتم. وسط اتاق شروع به چرخیدن کرد. قوی و پر زور؛ داد زدم:

– رایان حالت خوب نیست سرت گیج می ره ها... رایان بس کن..

نه می توانستم جلو بروم و نه عقب، دست های رایان قوی و محکم دستانم را گرفته بود. آن قدر چرخید که فریادم درآمد.

– رایان بس کن!

شاید صدای فریادم او را متوجه کرد که دست هایم را رها کرد. روی زمین دراز به دراز افتادم. دنیا روی سرم می چرخید. چشمانم را بستم. حالم خراب شد.

– رایان حالم بد شد...

کنارم روی زمین دراز کشید. دستش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

– دیگه اذیتم نکن!

چشم باز کردم. کج شده بود و از نزدیک نگاهم می کرد. فاصله ی چشم ها و لب هایم کم بود. حرارت آنها را حس می کردم. چشم هایم را بستم. همه چیز بی حجم و بی شکل بود. جز صدای رایان که زمزمه

می‌کرد:

– مستانه‌ی من!

مثل یک بادکنک معلق و گم‌شده در هوا می‌چرخیدم. گرمای تب‌آلود رایان حال‌م را خراب‌تر کرد و صدایش مرا آرام کرد:

– مستانه باز کن چشم‌ها تو بزار ببینم، خدا چشم‌های تو رو برای دیوانه کردن من این همه زیبا خلق کرده  
لبخند زدم، گفتم:

– مستانه اجازه بده که...

و خم شد و لب‌هایم را داغ و پرحرارت بوسید. داشتم سست و تسلیم می‌شدم که چشم‌گشودم او را هل دادم و گفتم:

– رایان؟

عقب رفت و گفتم:

– معذرت می‌خوام!

نشستم. رایان هم عقب رفت و به مبلی تکیه داد. صورتش از التهاب و نیاز می‌سوخت. تیش بالا رفت. نگاهم کرد و گفتم:

– ببخش مستانه نمی‌خواستم آزارت بدم دست خودم نبود  
ایستادم و گفتم:

– من دیگه می‌رم!

ایستاد و گفتم:

– اگه قول بدم که دیگه تکرار نشه چی، باز می‌مونی؟ به جون خودم  
قول می‌دم.

لحنش به قدری آرام و پرمحبت بود که لبخند زدم. گفتم:

– ممنونم مستانه!

و بعد زمزمه کرد:

ران و  
بوی

مستاد

ی و

حکم

روی

ستم

بله‌ی

ایم را

مزمه

– حتی یه آدم کور هم، با وجود تو وسوسه می شه مستانه چه برسه به من که عاشقم.

– رایان؟

مقابلم رسید و گفت:

– من نمی خوام آسیبی به تو برسونم، نمی خوام ناراحت بشی، فقط از روی دوست داشتن و علاقه ی زیادی من، وگرنه من یه مردم و یک مرد توی هر شرایطی قوی مستانه!

خندیدم و گفتم:

– ناهار چی؟

خندید و گفت:

– هر چی که تو بگی.

سفارش غذا دادیم. غذا را کنار هم خوردیم و خیلی سریع بعد از غذا از رایان خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. می خواستم قبل از رسیدن مامان خانه باشم. وقتی رسیدم خانه با رایان تماس گرفتم و مثل همیشه از رفتنم گله کرد و ناله کرد و من با حرف هایم او را آرام کردم. همان جا داخل اتاقم دراز کشیدم. رفتارها و حرکات رایان یکی یکی مقابلم زنده شد دوستش داشتم و از صمیم قلبم او را می خواستم و از هر رفتارش لذت می بردم. دلم می خواست ساعت های طولانی کنارش دراز بکشم و او برایم عاشقانه حرف بزند. پر نیاز نوازشم کند و مرا لمس کند اما می ترسیدم. نه از خودم، نه از او، از آینده ای که نمی دانستم چه پیش می آید.

\*\*\*

■ همراه با چند تن از دوستانم به استخر رفته بودم، عاشق شنا کردن بودم و آب مرا شاداب تر می کرد. وقتی بعد از سه ساعت و نیم به خانه



بازگشتم مادرجون، خاله نرگس و دایی ایرج و خانواده‌اش خانه‌مان بودند. حوله‌ام را داخل حیاط پهن کردم و مایوام را داخل کیف گذاشتم و وارد ساختمان شدم.

— سلام بر همگی!

مادرجون به دیوار تکیه داده بود. گذشت زمان او را پیر و بیمار کرده بود. از وقتی یادم می‌آمد او را در حال کار و زحمت دیدم. بیچاره زن‌ها همیشه پاسوز هستن تا آخر عمر، جلو رفتن و پرسیدن:

— بهتر شدی مادرجون؟

سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

— از احوال بررسی‌های تو بهترم!

خندیدم و کنارش نشستم. صورت چروکیده‌اش را بوسیدم. شاید

لابه‌لای هر چروک یک دنیا گله نهفته بود.

— قربونت برم الهی من بمیرم که شما مریض نشین!

دستش را تکان داد و گفت:

— زبون نریز من می‌دونم که همه‌ی حرفات الکیه اگه راست می‌گی به

سربه من می‌زدی چه‌طور هر هفته به عزیز خانم سر می‌زنی؟

ای خدا که آدم‌های پیر درست مثل بچه‌ها بودند. به دایی ایرج

چشمکی زدم و گفتم:

— عزیزجون کیه؟ به تار موی شما به همه‌ی دنیا می‌ارزه مگه نه دایی

جون؟

زن‌دایی فردوس، هانی که هنوز مجرد و چشم‌انتظار من بود. هادی و

مهشید، خاله نرگس و آیدا کنار هم نشسته بودند. خاله نرگس را بوسیدم.

آیدا روز به روز شیرین‌تر و بانمک‌تر می‌شد.

— پس بابا کو آیدا خانم؟

سه به

ط از

مرد

ذا

ن

از

نل

د.

ت

او

ا

ن

ن

ن

ن

ن

ن

ن

ن

ن

ن

به جای آيدا خاله نرگس پاسخ مرا داد:

- رفته يه سفر كاري فردا بر مي گرده!

- كجا بودي؟

صدای مادر جون بود كه محكم و پرجذبه مرا به سمت او كشاند.  
خنديدم و گفتم:

- استخرا جای شما خالی آكه يه روز با من ميومدي مادر جون تمام

عضله هات حال مي اومدا

چپ چپ نگاهم كرد. هاني و مهشيد خنديدن، بلند گفتم:

- اي بابا چرا خيال مي كنيد استخر و شنا مال آدم هاي پير نيست؟ باور

كنيد آكه يه بار عزيز جون و مادر جون همراه من بيان اون وقت تا آخرش

پايه نا!

بعد خودم از تصور اين كه عزيز جون با آن هيكل چاق و سفيد مايو  
بپوشد خنده ام گرفت. واي به تصور مادر جون. با آن هيكل بزرگ و قد

بلندش، درحالي كه مي خنديدم، گفتم:

- من كه انرژي مي گيرم مثل ماهي!

بعد روبه مامان كردم و پرسيدم:

- پس مهتاب كجاست؟

مامان درحالي كه فنجان هاي خالي را جمع مي كرد گفتم:

- مهمون داره!

به هادي خيره شدم. رنگ عوض كرد و نگاهش را به گل هاي قالي

دوخت، پرسيدم:

- چند رنگ داره؟

سر بلند كرد و با حيرت پرسيد:

- چي؟

به فرش اشاره کردم و گفتم:

– خوب قالی دیکه، برای چی وقتی باهات حرف می‌زنم گل‌های قالی رو تماشا می‌کنی؟ بی‌خود نیست این آبجی مهشید من هم همین عادت رو پیدا کرده از تو یاد گرفته!

عرق به پیشانی‌اش نشست. لبخند زد و سکوت کرد. هانی نگاهم کرد. او هم دست کمی از برادر و زن برادرش نداشت. زن‌دایی زیاد از رفتار من خوشش نمی‌آمد خودم می‌فهمیدم. زن‌دایی فردوس هم سنگین و ساکت بود و به قول مادر جون باوقار و من حالم هر چی از وقار بود به هم می‌خورد.

به اتاقم رفتم. لباس عوض کردم و شماره‌ی رایان را گرفتم. با اولین زنگ گوشی را برداشتم و آرام گفتم:

– مستانه!

خندیدم و گفتم:

– سلام عزیزم، حالت چه‌طوره؟ بهتر شدی؟

کمی نفس کشید و گفت:

– بهترم، فقط دلم برات تنگ شده اگر ببینمت خوب خوب می‌شم!

لب تخت نشستم و گفتم:

– من که دو روز پیش اون‌جا بودم تازه امروز دو روزه، صدات که بهتره

باشو خودت رو لوس نکن!

ماتمسانه گفت:

– مستانه بیا پیشم!

لحظه‌ای سکوت کردم. پرسید:

– مستانه چرا حرف نمی‌زنی؟ حرف بدی زد عزیزم؟

دلم می‌خواست می‌رفتم. تمام وجودم او را می‌خواست. گرمای

وجودش را، عطر تنش را و نگاه مهربانش را اما می ترسیدم. سلول هایم

نیازمند او بود. گفتم:

— راستش رایان خیلی دلم می خواد بیام، دلم هم خیلی تنگ شده اما...

رایان حرفم را برید و گفت:

— نگو که نمی آیی من یه عالمه برنامه برات چیدم مستانه بی تابم و

بی قرار عذابم ندها

چا:

دستی بین موهایم کشیدم. از بلندی موهایم خوشم نمی آمد اما رایان

اجازه نمی داد کوتاه کنم. آن قدر با زبان شیرینش تعریف و تمجید کرد که

نتوانستم روی حرف او حرفی بزنم. صدایش بلند در گوشی طنین

انداخت:

این:

— مستانه می خوای که به تو التماس کنم؟

— این چه حرفیه رایان؟ من می ترسم من طاقت ندارم که کنار تو باشم،

تو مثل یک آب سرد و گوارا در پایان یک روز گرم و آفتابی و

خسته کننده ای و من می ترسم که، من از خودم می ترسم.

سکوت کرد و بعد از مدتی ادامه داد:

— مستانه پس چه کار کنم؟ آگه قول بدم...

— نه رایان، قول نمی تونه جلوی احساسات گرم و تند من و بگیرد و

همچنین جلوی نیروی جوانی رو من نمی تونم من و ببخش!

عاجزانه نالید:

— مستانه پس بیا بیرون می تونی؟

خندیدم و گفتم:

— معلومه که می تونم فردا صبح اول وقت...

خندید، صدای خنده اش از پشت گوشی آرام و دلنشین بود.

— ممنونم مستانه!

من با

ای

روی ا

در اتاق باز شد، مهشید وارد اتاقم شد. بی آنکه دستپاچه شوم گفتم:  
 - خواهش می‌کنم، پس تا فردا مراقب خودت باش.  
 رایان تیز بود و قدرت هوش بالایی داشت. فوری پرسید:  
 - کسی اومد؟

- بله... مأموری که خدا برای ارشاد من فرستاده.  
 رایان از پشت گوشی مرا بوسید و قطع کرد. به مهشید خیره شدم.  
 چادر سفید با گل‌های نقره‌ای به او می‌آمد. چه قدر آرام و محجوب بود.  
 - کاری داشتی؟

روی صندلی کنار دیوار نشست و به اتاق خیره شد. خندیدم و گفتم:  
 - به هم ریخته‌س؟ وقتی اون‌طوری تمیز می‌شه حالم بد می‌شه  
 این‌طوری حال می‌ده.

نگاهم کرد و گفت:  
 - تو هیچ وقت منظم نبودی... هنوزم مامان اتاقت رو مرتب می‌کنه؟  
 - آره، من از کار خونه بیزارم مهشید.

لبخندی محو زد و گفت:  
 - تا اونجایی که یاد می‌یاد تو از همه کاری بیزاری جز خوش گذرونی  
 مقابل آینه موهایم را برس کشیدم و گفتم:  
 - خوب حالا بگو چه کار داری؟

کمی من من کرد و گفت:  
 - اومدم راجع به هانی باهات حرف بزنم، چند بار به من گفته که...  
 - نهی خوام چیزی بشوم قبلاً مفصل در موردش حرف زدم، زندگی  
 من با اون یا تنوش جهنم می‌شه...  
 ایستاد خم شدم و رژلب صورتی برآبی را که رایان برایم خریده بود را  
 روی لب‌هایم مالیدم، مهشید جلو آمد و گفت:

ایم

م و

یان

که

نخین

اشم،

ابی و

نیره و



— اما اون پسر خوبیه.

— من نظر تو، ماما یا دیگران رو در مورد پسر خوب یا بد نپرسیدم، من اصلاً نمی‌تونم حتی خودم رو یک لحظه کنار اون تصور کنم... عشق باید وجود داشته باشه... هانی چس از زندگی می‌دونه؟ جز ریاضیات و درس، مقام اول ریاضی داره مال خودش، مخ و خرخون مال خودش، من شادی می‌خوام، هیجان می‌خوام و عشق و احساسات داغ می‌خوام... مثل خودم! تازه زن‌دایی زیاد از من خوشش نمی‌یاد.

نگاهم کرد و گفت:

— فکر می‌کنی چنین مردی پیدا می‌شه؟  
خندیدم و گفتم:

— به خدای خوب تو گفتم یکی برام بیافرینه نگران نباش! مهشید خواست حرف دیگری بزند که دست بلند کردم و گفتم:  
— می‌خوام برم دوش بگیرم بوی گلر می‌دم...  
مهشید حرفی نزد. خم شد و خرت و پرت‌های مقابل آینه را تماشا کرد. خندیدم و گفتم:

— از هر کدوم خوشت می‌یاد بردار!  
به سمت کمد رفتم. یک تاپ و دامن خوش‌رنگ برای مهشید گرفته بودم. خودش که عرضه نداشت.  
— بیا اینارو برای تو گرفتم توی خونه بهوش تا هادی خان کمی لذت بیره نکته توی خونه هم چادر سرت می‌کنی؟  
خندیدم. لباس‌ها را لمس کرد و گفت:  
— خیلی خوش‌رنگه راستی راستی خوش‌سلیقه‌ای، اما من...  
— تو غلط می‌کنی نمی‌پوشی، بهوش بعداً بیا تا لای این لباس رو به من بگو، برو دیگه!

تشکر کرد و از اتاق خارج شد. بعد از حمام روی تخت دراز کشیدم. دو نفر از همکلاسی‌هایم تماس گرفتند، جواب ندادم. زیاد با آنها گرم نمی‌شدم. بعد از نوشیدن با هیچ‌کس دیگری گرم نمی‌گرفتم.

\*\*\*

■ سالن سینما خلوت بود. تک‌تک افرادی کنار هم نشسته بودند. بار اول بود که داخل سینما قرار می‌گذاشتیم. رایان آن‌قدر غر می‌زد که خنده‌ام را بلند می‌کرد. در نقطه‌ای دور از چشم نشستیم. فیلم خوبی بود اگر رایان اجازه می‌داد که ببینم، اما تا نگاهم را روی صفحه می‌انداختم سرش را جلو می‌آورد و چیزی می‌پرسید. دستم را لمس می‌کرد. پایم را لمس می‌کرد و دستش را روی شانهم می‌گذاشت.

— مستانه یعنی قراره همیشه این‌جا قرار بذاریم؟

نگاهش کردم. در تاریکی نگاه او برق می‌زد. چه قدر زیبا و جذاب به نظر می‌آمد. نگاه ما در هم قفل شد. قلبم به آتش کشیده شد. آهسته گفتم:

— پول دادیم که بیاییم این‌جا همدیگر رو تماشا کنیم؟

لبش آهسته از هم باز شد:

— تمام پول‌های دنیارو می‌دم تا نگاه تو رو توی این تاریکی بیشتر ببینم!

خندیدم و به صفحه خیره شدم. اما نگاه او را روی خودم حس

می‌کردم. سرم را روی شانهاش گذاشتم. زمزمه کرد:

— مستانه بی‌توجه کار کنم؟

سکوت کردم و او ادامه داد:

— مستانه، من نمی‌تونم این‌طوری...

— رایان خواهش می‌کنم یک ساعته داری غر می‌زنی، من دلایل خودم

را گفتم... دیشب یادته؟

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت. صورتم را به جانب خود گرفت و

برسیدم،  
عشق  
ضمیات و  
ش، من  
۲... مثل

را تماشا

بد گرفته

می لذت

و به من

نگاهم کرد. زمزمه کرد:

- توبه من اعتماد نداری؟

خندیدم. دستم را روی دستش قرار دادم و گفتم:

- بیشتر از همه به تو اعتماد دارم رایان، اما عاقلانه فکر کن من به دختر جوان، شاد و پر از احساس هستم. مثل آتش، بابا همیشه می‌گه من آتشم، این اصلاً درست نیست که دچار مشکل بشیم....

لبش را به دندان گزید و سر تکان داد. پرسید:

- یعنی دیگه خونه‌ی من نمی‌آیی؟

- نه!

اخم کرد. به اندازه‌ی تمام دنیا و به اندازه‌ی یک اقیانوس و تا آخر فیلم قهر کرد. ترجیح دادم سکوت کنم تا فکر کند. تمام وجودم برای او و برای در آغوش کشیدن او پرنیاز بود و می‌سوخت اما چاره‌ای نداشتم. غرورم همان که از کودکی داشتم و اعتماد به نفسم به من اجازه نمی‌داد راجع به ازدواج حرفی بزنم. نگاهم هنوز به فیلم بود که دست گرم و سوزان رایان روی قلبم قرار گرفت و زمزمه کرد:

- اما ضربه‌های قلب توبه من چیزی غیر از این می‌گه!

بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

- رایان من خیلی دوست دارم، عشق تو همه‌ی وجودم رو پُر کرد آرزومه که شب و روزم کنارت باشم که...

حرفم را بردم. زبان درازم آخر کار دستم می‌داد. با سماجت پرسید:

- که چی به من بگو عزیزم؟

- هیچی رایان اصلاً بلند شو بریم....

رایان در سکوتی تلخ دستم را گرفت و ایستاد. وقتی سوار ماشین او شدم. رایان سرش روی فرمان بود.

- رایان؟  
سر بلند کرد و  
- رایان چرا؟  
چه اتفاقی می‌افتد  
بوم... بیخش را  
نمی‌تونم یعنی قله  
لحظه‌ای سکا  
دستم را نوشیدم.  
- رایان به  
همه‌ی قلبم، همه  
مایانه... همه  
بلند و محکم  
- تو داری به  
پشم؟ آخ مستانه  
من فقط به خاطر  
- می‌دونم ر  
دارم اما اینا دلیل  
ماشین را رو  
کردم وقتی از  
- رایان چرا  
جوابی نداد.  
لوقات حالت کج  
سوار نشیدم. نمی‌ش  
می‌ساخته.

— رایان؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد. لبخند زدم و گفتم:

— رایان چرا قهر کردی؟ عاقلانه فکر کن آگه من پیام خونت می‌دونی چه اتفاقی می‌افته؟ یه بار اومدم دو بار اومدم و به خیر گذشت اما بار سوم... ببخش رایان اما من عادت دارم حرفم رو رک بگم بار سوم من نمی‌تونم یعنی قدرت اینو ندارم که در مقابل تو خودم رو کنترل کنم و... لحظه‌ای سکوت کردم. رایان هیچ نمی‌گفت. جرعه‌ای از آب‌میوه‌ی در دستم را نوشیدم.

— رایان به جون خودم راست می‌گم من تورو خیلی دوست دارم. همه‌ی قلبم، همه‌ی وجودم لبریز از تو شده، اما می‌ترسم که یه اتفاق بین ما بیافته و... همه چیز خراب بشه! بلند و محکم گفتم:

— تو داری به من توهین می‌کنی مستانه، یعنی من این قدر نامردم؟ پستم؟ آخ مستانه تو نمی‌فهمی چه قدر به تو علاقه دارم؟ تو نمی‌فهمی که من فقط به خاطر تو موندم؟ — می‌دونم رایان، هر احساسی که نسبت به من داری منم نسبت به تو دارم اما اینا دلیل...!

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. آن قدر تند و عصبانی که سکوت کردم. وقتی از سکوت طولانی او خسته شدم. گفتم:

— رایان چرا حرف نمی‌زنی؟

جوابی نداد. به نیم‌رخ او خیره شدم. موهای سیاه و لخت او که گاهی اوقات حالت کُپ کوتاه می‌شد و بسیار هم به او می‌آمد روی پیشانی‌اش می‌رقصید. بی‌شک رایان تنها مردی بود که مرا درک می‌کرد و خوشبخت می‌ساخت.

ه دختر  
آشتم،

ر فیلم  
برای  
غروم  
صع به  
رایان

ر کرد

د:

شین او

— رایان نگه دار پیاده می‌شم....

حرفی نزد. بلند داد زدم:

— می‌خوام پیاده بشم.

ترمز کرد. پیاده شدم. هیچ حرفی نزد. من هم حرفی نزد. انگار بعد از چند ماه دوستی نزدیک من و رایان، وقت جدایی بود. هر قدمی که می‌رفتم انتظار داشتم رایان به دنبالم بیاید. بوق بزند و یا با لحن ملتمسانه‌اش بگوید: مستانه. اما نگفت... وای که وقتی می‌گفت مستانه دلم ضعف می‌رفت. دلم می‌خواست با او بروم. نرفتنم ترس از گناه نبود چون من زیاد اهل دین نبودم. نرفتن من از ترس خانواده‌ام نبود یا از ترس دست خورده شدن، می‌ترسیدم از این‌که بعد از هر اتفاقی رایان مرا نخواهد و من آن وقت می‌مردم!

به خانه رسیدم. لجم درآمد آن قدر در را محکم به هم کوبیدم که قبل از این‌که وارد شوم صدای بلند مادر را شنیدم:

— چه خبرته دختر شیشه‌ها ریخت!

— سلام ماما!

نگاهم کرد و گفت:

— سلام!

انخم داشت و از ظاهرم ناراضی بود، نگاهی به دورتادور خانه انداختم و گفتم:

— خبری شده؟

— نه چه خبری شب عموت اینا خونمون هستن!

بی‌اعتنا به سمت پله‌ها رفتم. دلم نمی‌خواست رایان از دستم نترس شود اما کاری نمی‌شد کرد. رایان اصرار داشت من به خانه‌اش بروم و من نمی‌خواستم مثل یک سیب سرخ شیرین دندان‌زده شوم و بعد به دورم

رایان می‌دستم که رایان  
بچه‌ها داشتند هر  
مخاطب خیره شدم. تا  
آنوقت مخصوص رایان  
نمی‌بود و آن نبودم و نه اهل  
مکتبم نبودم و پایین رفتم. و  
بچه‌ها بزرگ کورستان بود  
... گفتند و زن‌عمو می‌با  
نگاهم کرد و گفت:

— بکرکم، پونه بنده‌ی خدا  
برونه خواجه‌م که نداره.

— همین که خوبه مامان نه؟

— برنگان داد و زمزمه کرد:

— آره اما خوب اونام در سر  
چشون گره!

نگاهم و به‌تعلیم را روی هم اتا  
حاجتیه که مات تا خواهرم

سنگی نگاهم و تو کتابیه به گوشم  
چشمم که تو هوای خواهرای بزرگ

سنگی نگاهم و تو کتابیه به گوشم  
چشمم که تو هوای خواهرای بزرگ

سنگی نگاهم و تو کتابیه به گوشم  
چشمم که تو هوای خواهرای بزرگ

سنگی نگاهم و تو کتابیه به گوشم  
چشمم که تو هوای خواهرای بزرگ



اندازند. می دانستم که رایان دوستم دارد و من هم دوستش داشتم حتی داغتر از دوست داشتن هرعاشقی اما نمی شد. داخل اتاق نشستم و به موبایل خیره شدم. تا شاید زنگ بزند اما نزد. لجم درآمد. گوشی گران قیمت مخصوص رایان را خاموش کردم و داخل کیفم پنهان کردم. اهل ناله و آه نبودم و نه اهل گریه، لباس عوض کردم. کمی آرایشم را ملایم تر کردم و پایین رفتم. وقتی پایین رسیدم مامان مشغول چیدن میوه ها داخل ظرف بزرگ کریستال بود.

- فقط عمو و زن عمو می یان؟

نگاهم کرد و گفت:

- فکر کنم، پونه بنده ی خدا که کسی رو نداره، عروس که دختر آدم نمی شه، خواهرم که نداره.

- مریم که خوبه مامان نه؟

سر تکان داد و زمزمه کرد:

- آره، اما خوب اونام درس دارن، کار دارن و سرشون به زندگی خودشون گرمه!

تکیه دادم و پاهایم را روی هم انداختم و گفتم:

- چه خوبه که ما سه تا خواهریم!

صدای مامان پر از کنایه به گوشم رسید:

- چه قدرم که تو هوای خواهرای بزرگتر خودتو داری!

خندیدم و گفتم:

- چه کارشون کنم؟ هر وقت می خوان برن جشن، مهمونی یا هر کجا من باید آرایش شون کنم، موهاشون رو بشوار کنم، بچه ی مهتاب رو نگه دارم، براشون لباس بخرم، هر وقت مریض هستن می رم پرستاری، همیشه براشون کادو می خرم دیگه باید چه کار کنم؟

بعد از

می که

الحن

سستانه

اه نبود

ز ترس

ان مرا

قبل از

قبل از

قبل از

قبل از

قبل از

قبل از

قبل از

نداختم

نداختم

نداختم

نداختم

نداختم

نداختم

نداختم

نداختم

نداختم

نداختم

نداختم

به دسته‌های زرد رنگ موز خیره شدم. دلم ضعف رفت. یک موز برداشتم و مشغول خوردن شدم.

– تو کمی سربه‌هوایی، بی‌احترامی می‌کنی، آزارشون می‌دی اگه کمی زیونت خوب بشه مطمئن باش که دختر خوبی می‌شی.... با این زیون دراز و بی‌قیدی تو موندم چرا هانی و انوش خواستگار تو بودن؟

خندیدم و پوست موز را روی میوه‌های چیده شده قرار دادم و گفتم:

– حالا صبر کن خانم، اولش وقتی چهارچوب در که نه تک‌تی

آجرهای خونه از دست خواستگارا کنده شده بهت می‌گم!

خندید و گفت:

– مگه این‌که خودت از خودت تعریف کنی!

صدای زنگ خیر از آمدن مهمانان می‌داد. با تنبلی به سمت آیفن رفتم، زن‌عمو پونه همراه با مریم از در ورودی وارد شدند. مثل همیشه با خنده به استقبال آنها رفتم. بعد از احوال‌پرسی و روبوسی دور هم داخل نشیمن نشستیم. زن‌عمو پونه خوش‌لباس، مرتب و شیک بود. از دیدنش کیف می‌کردم.

– مستانه جون چه خبر؟

به مریم خیره شدم و گفتم:

– سلامتی خبری نیست.

زن‌عمو پونه با همان نگاه پرحسرت همیشگی نگاهم کرد و پرسید:

– از مابدی دیدی مستانه؟ دیگه حتی یه سر هم به مانعی زنی؟

– این چه حرفیه زن‌عمو؟ از مامان بپرس همش خونه‌ام جایی نمیره!

مشغول درس و بیمارستان هستم! بابا من نمی‌دونم چرا این زنا این همه مریض می‌شن؟

خندید و ادامه داد:

– آخه همیشه  
پیدا کرد  
مامان ادامه‌ای  
– این چند  
بیمارستانه یا پی  
خندید و پرس  
– شما چه خبر  
زن‌عمو پونه د  
– راستش گفتم  
بار که قسمت نشا  
فتنه برستاریم کرد  
– این چه حرف  
سریم یا چش  
چو وارش خندان بو  
– کمی روحیه  
میرند می‌مونه موا  
بود خندید و گفت  
– تا آنکه سرش  
شما بگین روتون و  
هم نبود من دق می  
زن‌عمو شیرینی  
شروع به حرف زدن  
– شما دیگه گله  
کل دارم که د

– آخه همیشه دو سه روز یه بار به من سر می‌زدی اما حالا باید به زور پیدات کردا

مامان ادامه‌ی حرف زن‌عمو را گرفت:

– این چند وقتی که سرش خیلی گرمه، یا دائم توی اتاقش یا بیمارستانه یا پی‌گردش، شنا، سینما، چه می‌دونم.

خندید و پرسیدم:

– شما چه خبرا؟

زن‌عمو پونه دستی به موهای مش شده‌اش کشید و زمزمه کرد:

– راستش گفتم با آقا نادر صحبت کنم آگه موافق باشه بریم شمال، اون بار که قسمت نشد و عمل من پیش اومد و شرمنده مستانه جون شدم، یک هفته پرستاریم کرد...

– این چه حرفیه زن‌عمو، وظیفه‌ام بود.

مریم با چشم‌های درشتش نگاهم کرد. کمی چاق‌تر شده بود. چهره‌اش خندان بود. صدای زن‌عمو پونه افکارم را بر هم زد:

– کمی روحیه عوض کنیم خوبه، عموت که حرفی نداره، مریم هم که می‌یاد، می‌مونه موافقت نادر خان‌ا مامان که انگار از این پیشهاد راضی بود خندید و گفت:

– نادر که سرش خیلی شلوغه چند تا پرونده با هم داره اما حالا شاید شما بگین روتون و زمین نزنه، ما که خیلی کم می‌بینمش آگه این مسئله هم نبود من دق می‌کردم!

زن‌عمو شیرینی‌اش را به دهان گذاشت. وقتی شیرینی را قورت داد، شروع به حرف زدن کرد:

– شما دیگه گله نکن ندا جون، هزار ماشاالله سه تا دختر مثل دست‌های گل‌داری که دائم دورت هستن، همین خنده‌های مستانه نعمت...

وز

می

راز

تک

فتم،

صند

سیمن

کیف

ن:

نمی‌دم

بن همه

بازم خندیدم و مشغول خوردن میوه شدم. با این که ذهنم درگیر رایان بود و قلبم به یادش می‌کوبید. اما ظاهرم آرام بود و می‌توانستم تا شب بخندم. برای ادب کردن رایان اگر شعاع می‌رفتم خوب بود. هر چند دلم تنگ می‌شد اما نمی‌توانستم تمام روز را به خاطر او اخم کنم. رایان قلبم را می‌لرزاند و دیدن نگاهش مرا در لذتی شیرین فرو می‌برد. نمی‌خواستم اسیرش باشم.

— ستاره؟

سر بلند کردم و به مریم خیره شدم. ادامه داد:

— خواست این قدر به خوردنه که نشینیدی؟

— من وقتی می‌خورم به هیچ چیز فکر نمی‌کنم تا طعم و مزه رو بهتر

حس کنم!

نگاهی به زن عمو انداختم و پرسیدم:

— برادر کجاست؟

خندید و گفت:

— سر کار، دانشگاه، منیژه، بسیج و جاهای دیگه!

تا وقتی که عمو و امیر آمدند صحبت‌های ما ادامه داشت. آن قدر گرم خنده و گفت‌وگو بودیم که رایان را از یاد بردم. جوجه کباب همراه با مخلقات خوشمزه‌اش شام را بیشتر و دلچسب‌تر از همیشه کرد. سر شام آن قدر امیر مسخره‌بازی درآورد و خنده‌های من بلند شد که صدای اعتراض پدرم درآمد.

راضی کردن پدر برای رفتن به ویلای بزرگ و دل‌باز عمو نیما بی‌فایده بود. نمی‌توانست و کار زیادش دلیل مناسبی بود و قرار شد که من و سلمان همراه با زن عمو و مریم برویم. آن هم صبح روز بعد، همان شب سلمان به مهشید و مهتاب خیر داد. نه مهشید و نه مهتاب همراه ما نمی‌آمدند. تنها

مریم و نیما من و مامان و زن عمو  
ماترین چیز در زندگی این بو  
بیلانم با هزار بلبختی و ناله ا  
ندو سلمان بیچاره تمام شب راه  
به شعاع آن هم در اواخر تابستان  
کشت شده بود.

ویلای عمو نیما بزرگ، دل‌باز

ممن رسیدن به اتاقی رفتم تا آ

عوض کنم دراز به دراز افتادم و

در ساعت از خواب بیدار شدم

لبس عوض کردم و پایین رفت

شعب شدم و بلند گفتم:

— سلام بر همگی!

صدای سرها بلند شد، عمو

لحظه سلمان با سرزنش، مریم

ریاض و منیژه با نگاهی بدلیبی

شدیم

— پدرم از گرسنگی ضعف

علمان سر تکان داد و گفت:

— سرای گاز هست برو همو

سمن نمی‌تونم قدم بردارم

علمان سرش را تکان

سمن نمی‌تونم قدم بردارم

سمن نمی‌تونم قدم بردارم

سمن نمی‌تونم قدم بردارم

سمن نمی‌تونم قدم بردارم

سمن نمی‌تونم قدم بردارم

مریم و امیر، من و مامان و زن عمو پونه و عمو می رفتیم. بدترین چیز در زندگی این بود که از خواب شیرین و لذت بخش صبح بیدار شوم. با هزار بدبختی و ناله از خواب بیدار شدم و خیلی زود آماده شدم. مامان بیچاره تمام شب راه رفته بود و من آسوده خواب بودم. رفتن به شمال آن هم در اواخر تابستان شاید بهتر بود. چون از نم و شرجی هوا کاسته شده بود.

\*\*\*

ویلای عمو نیما بزرگ، دلپاز و لوکس بود. رو به دریا و آرام بخش؛ به محض رسیدن به اتاقی رفتم تا کمبود خوابم را جبران کنم. بی آنکه لباس عوض کنم دراز به دراز افتادم و نفهمیدم چه وقت خوابم بُرد. وقتی بعد از دو ساعت از خواب بیدار شدم سرحال بودم. حمام رفتم، آرایش کردم و لباس عوض کردم و پایین رفتم. وقتی پایین رسیدم با دیدن انوش و منیژه متعجب شدم و بلند گفتم:

— سلام بر همگی!

همه‌ی سرها بلند شد، عمو نیما خندان و مهربان، زن عمو پونه با یک لبخند، مامان با سرزنش، مریم و امیر هم که نبودند، انوش با نگاهی عمیق و سیاه و منیژه با نگاهی بدبین و پراز ناخوشی و هم‌زمان چند جواب شنیدم.

— دارم از گرسنگی ضعف می‌رم چیزی از غذا برای من گذاشتین؟  
مامان سر تکان داد و گفت:

— روی گاز هست برو همون جا بشین و بخور!  
— من نمی‌تونم قدم بردارم برم غذا آماده کنم؟ مامان برام بیار.  
مامان سرش را تکان داد و گفت:  
— می‌بینی پونه جون؟ اینم دخترا

رایان  
اشب  
ند ظلم  
لبیم را  
راستم

و بهتر

مدر گرم  
سمره با  
سر شام  
صدای

بی فایده  
مامان  
مامان به  
بلند تنها



بعد ایستاد و گفت:

– بیا توی آشپزخونه!

همان جا کنار عمو نیما نشستم و گفتم:

– من از آشپزخونه بدم می‌یاد می‌دونید که هیچ وقت غذا مو اون جا

نمی‌خورم!

تکیه دادم و به انوش خیره شدم. لیج منیژه درآمد، چون دائم جابه‌جا می‌شد. خندیدم و گفتم:

– برادر شما کجا این کجا؟

انوش لبخند زد. چه قدر دور و باوقار بود. چه قدر حیف که نتوانستم با او کنار بیایم، هیکل انوش آن قدر قوی و مردانه بود که دل هر دختری را می‌لرزاند. صدایش آهسته در فضا پیچید:

– مگه به من نمی‌یاد پیام شمال؟

– تا اون جایی که یادمه هر سال یه بهونه می‌آوردی و نمی‌اومدی یا این‌که تنها می‌اومدی البته شایدم با دوست دخترای قبلیت!

خندید و به منیژه خیره شد. خدای من هر وقت به انتخاب انوش فکر می‌کنم از زندگی جز سیاهی و تلخی نمی‌بینم. عمو نیما ضربه‌ای روی سرم زد و گفت:

– شیطونی نکن دختر، بی‌خود نیست نادر نمی‌ذاره عروسی کنی...

مامان غذایم را روی میز کنار دیوار چید و گفت:

– بیا مستانه!

بلند شدم و به سمت میز رفتم. دیدن غذا با رنگ و بوی مطبوع دلم را زیر و رو کرد. نشستم و گفتم:

– بفرمایین!

– نوش جان!

صدای زن عمو پونه بود. غذایم را آرام و با اشتها تمام کردم و تکبیه دادم. انوش پا روی پا انداخته بود و منیژه با دنیایی از انجم به زمین خیره شده بود. بلند گفتم:

- شوخی کردم منیژه خانم، انوش جز به زمین و گل های قالی و سنگ ها به چیز دیگه ای خیره نمی شدا

نگاهم کرد و حرفی نگفت. انوش لبخند زد و ایستاد. زمزمه کرد:

- می رم کمی قدم بزنم!

منیژه ایستاد و گفت:

- منم می یام!

و رفت. به زن عمو پونه نگاه کردم و گفتم:

- پس کو چادرش؟

زن عمو شانه بالا انداخت و گفت:

- ای بابا مستانه جون... می گن بزار... اصلاً ولش کن.

صدایش پر از حسرت بود. مامان لب گزید و گفت:

- مستانه مامان تو رو خدا مراقب حرف زدنت باش!

- چشم!

بلند شدم. گوشی ام را روشن کردم و به صفحه ی آن خیره شدم. نه

پیامی و نه زنگ از طرف رایان، از ویلا خارج شدم.

انگار راستی راستی قهر کرده بود چون هیچ خبری نبود. به آسمان پر

ابر خیره شدم و لبخند زدم. ویلا از پشت رو به دریا داشت و دور تا دور

حصار داشت. دمپایی هایم را در آوردم و شروع به دویدن کردم. کنار

ساحل مریم و امیر کنار هم نشسته بودند.

- مرغ های عشق در چه حالند؟

امیر خندید و گفت:

جا

جا

با

را

لا

ر

ع

— در حال زمزمه‌های عاشقانه...

چشمکی زدم و گفتم:

— پس اون دو تا مرغ دریایی کجان؟

مریم و امیر به سمت راست اشاره کردند. انوش و منیژه در امتداد ساحل قدم بر می‌داشتند. عجب قد کوتاهی داشت منیژه، به زحمت تا زیر سینه‌ی انوش می‌رسید. آهنگی را گذاشتم و صدای آن را بلند کردم اما باز هم صدای دریا نمی‌گذاشت آهنگ را بشنوم. هنس فری را داخل گوشم گذاشتم و گوشی را داخل جیب شلوار لی‌ام و نشستم روی تاپ زنجیری بزرگ و آرام آرام تاپ خوردم. حال خوشی داشتم فقط حیف که رایان نبود. چشمانم را بستم و تکیه دادم. صدای خواننده در گوشم می‌پیچید:

«تشنه‌ی چشمانم... من و سیرابم کن... من و حالا داری... دوباره خوابم کن... بگو این آرامش... تا ابد پابرجاست... حالا که برق عشق... تو نگاهت پیدا است... همه چی آرومه... من چه قدر خوشبختم... بیشتر از هر وقتی... به خودم می‌بالم...»

وقتی چشم باز کردم. امیر و مریم رفته بودند و هیچ‌کس جز خودم نبود. به دریا خیره شدم. هوس شنا کردم. گوشی‌هایم را روی تاپ گذاشتم و به سمت دریا دویدم. وقتی موج‌ها متلاطم و وحشی به تنم می‌خورد احساس خوبی داشتم. شنا کردم و دور رفتم. آن قدر که ویلای عمونیا فقط بام‌های سبزش پیدا بود. وقتی دور زدم و برگشتم بازوهایم درد می‌کرد. وقتی از آب بیرون آمدم انوش کنار ساحل روی تکه سنگی نشسته بود. با تعجب نگاهم کرد. سر تا پایم راه خندیدم و گفتم:

— آهای چشم‌چرونی ممنوع!

لبخند زد و گفت:

— تو رفتی شنا اونم بی‌خیبر و تنها اون هم این همه دور؟

مقابلش ایستادم. نگاهش را به چشمانم دوخت. گفتم:  
- می‌دونستم می‌یایی خبرت می‌کردم اما فکر کنم منیژه خانم خفیات  
کنه!

محکم گفت:

- تو دیوانه‌ای مستانه خطرناکه، هوا داره تاریک می‌شه و ابریه، مثل  
همیشه کله‌شقا

از کنارش گذشتم و بلند گفتم:

- نگران من نباش پسرعموی خوشگل من.

و به سمت تاب رفتم. وقتی وارد ویلا شدم جیغ و داد مامان درآمد و  
شروع کرد به دعوا و سرزنش کردن، ایستادم تا برایم حوله آورد.  
خوشبختانه کنار در ورودی یک حمام و یک رختکن بزرگ ساخته بودند.  
درش گرفتم. لباس‌هایم را مامان آورد و با یک دنیا اخم به دستم داد.

\*\*\*

روز دوم بود که در ویلای عمونیم بودیم. همه داخل چمن‌های تازه و  
سبز مقابل ویلا نشسته بودیم. روز آفتابی و آرامی بود. به درختی تکیه  
داده و از دور انوش و منیژه را تماشا می‌کردم. انگار دعوای‌شان شده بود  
چون هر دو اخم داشتند و با هم حرفی نمی‌زدند. خندیدم و به آسمان  
خیره شدم. خدا می‌دانست چه قدر دلم برای رایان تنگ بود. چشمانم را  
بستم تا تصویر او را در ذهنم ببینم که صدای زنگ مدام تلفنم مرا از جا  
پرانند و با دیدن شماره‌ی رایان قلبم می‌خواست از حلقم بیرون بزند.  
ایستادم و آرام و آرام از بقیه دور شدم. گذاشتم تا حسابی زنگ خورد و  
بعدگوشی را جواب دادم و آرام و بی‌اعتنا گفتم:

- سلام!

صدای گرفته و عصبی رایان از آن سوی خط با حالتی بد به گوشم

رسید:

— مستانه!

سکوت کردم و گوش کردم. رایان ادامه داد:

— مستانه تو کجایی؟

خنندیم و بلند گفتم:

— شمال! جات خالیه اگه با من قهر نکرده بودی حتماً با خودم می‌آوردمت و الان توی آب بودیم.

نفس کشید. صدای خش خش نمی‌گذاشت خوب بشنوم. ادامه داد:

— مستانه تو می‌خواهی من و بکشی؟

— من؟ ببخشید که جناب‌عالی قهر کردین و الان سه روزه حتی یک پیام و یک زنگ هم نزدین!

بلند فریاد زد:

— تو چی؟ تو زنگ زدی؟ دوست داشتن تو دروغه؟

به اطراف خیره شدم. یک رود کوچک از کنارم می‌گذشت. به عبور آب خیره شدم و گفتم:

— راست‌ترین و واقعی‌ترین چیز زندگی من تویی رایان، اما نمی‌تونم وقتی با من قهری و درکم نمی‌کنی با تو مدارا کنم، نمی‌تونم همیشه در حال منت‌کشی باشم.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

— مستانه دارم از دل‌تنگی تو می‌میرم... برای چی می‌خبر رفتی؟

— برای این‌که با تو قهرم... تو حتی دنبالم به بوق نزدی ولم کردی پس چه‌طور توقع داری؟

عاجزانه و بلند نالید:

— مستانه می‌بایی ببینمت؟

بی

ایه  
نوا



خندیدم و گفتم:

— نشینیدی؟ ویلای عمو نیما هستم شمال کشور...

یک جیرجیرک درشت به تنه‌ی درختی چسبیده بود. عقب رفتم تا دستم به جیرجیرک نخورد. صدای رایان دور و لرزان به گوشم رسید:

— مستانه منم نزدیکم همین بیرون جلوی ویلا فقط کافی از در جلویی

ویلای بیایی بیرون!

آنقدر تعجب کردم که گوش‌ی از دستم افتاد. به اطراف خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره گوش‌ی را برداشتم. قطع شده بود. به سرعت دویدم و از کنار بقیه گذشتم. داخل ویلا شدم و از آن سوی ویلا از در بزرگ قهوه‌ای خارج شدم. هیچ‌کس نبود. شماره‌ی رایان را گرفتم و گفتم:

— رایان سرکارم گذاشتی؟

با صدایی مرتعش گفت:

— نه... مگه اون ویلا سبز رنگی که جلوش یه باغ آلبالو ویلای عموت

نیست عزیزم؟

به اطراف خیره شدم. خلوت بود و جز تک‌تک ماشین‌ها که زیر سایه

پارک شده بودند چیزی پیدا نبود. بلند گفتم:

— چرا... امانی بینمت کجایی؟

قلبم رقصید. داغ شدم و منتظر گوش تیز کردم. صدای رایان بلند و رسا

به گوشم رسید:

— این‌جا عزیزم!

صدا از داخل گوش‌ی نبود. سرم چرخید رایان پشت سرم کنج دیوار باغ ایستاده بود. یک بلوز اسپرت به رنگ سفید همراه با یک شلوار لی نوک‌معدادی آن‌قدر به او می‌آمد که دلم را لرزاند. با دهانی نیمه‌باز به او خیره شدم. خندیدم و گفتم:

— مستانه عزیز دلم...

جلورفتم و گفتم:

— تو استاد غافل گیر کردنی رایان این جا رو از کجا پیدا کردی؟ چه طور

فهمیدی من این جام؟

دستی به موهای لخت و سیاهش کشید و گفت:

— با کمک پدر مهربون تو مستانه!

بعد دستش را دراز کرد و گفت:

— می یایی بریم؟

— کجا؟

با تمنا و گرم نگاهم کرد و گفت:

— پیش من، سه روزه ندیدمت و دارم از دلتنگی خفه می شم نگو  
نمی شه که من حرف گوش نمی کنم. این همه راه رو فقط برای دیدن تو  
اوادم عزیزم!

مردد ایستادم و به او خیره شدم. دل خودم هم دست کمی از او  
نداشت. به چشمان ریز و کشیده اش خیره شدم و گفتم:

— کمی صبر کن!

وقتی از در ویلا داخل می رفتم بلندگفت:

— زود بیا مستانه!

لباس بیرون پوشیدم. خوشبختانه حمام کرده بودم و هم کمی آرایش  
داشتم. از در پستی وارد حیاط بزرگ شدم و رو به مامان کردم و بلند صدا  
زدم:

— مامان من می رم بیرون!

نگاهم کرد و گفت:

— کجا؟

— کمی خرید کنم، نگران نباش زود بر می‌گردم این اطراف رو بلدم.  
انوش سر بلند کرد و با تردید همیشگی نگاهم کرد. بی‌اعتنا به سمت  
در چرخیدم. صدای عمو نیما رو شنیدم:

— پس لااقل یکی رو با خودت ببر مستانه!

— عمو جون بار اولم نیست که، من این‌جا رو خوب بلدم بعدشم  
نمی‌خوام باعث ناراحتی کسی بشم. زود بر می‌گردم.

و دویدم، قبل از این‌که کس دیگری حرف بزند و یا امیر و مریم به  
دنبالم بیایند. کنار در خروجی دویدم و بلند گفتم:

— رایان بدو تا سیریش‌ها نیومدن.

به دنبالم دوید. ماشین زیبا و گران‌قیمت رایان کمی بالاتر بود. وقتی  
سوار ماشین شدم. نفس نفس می‌زدم. رایان کج نشست و نگاهم کرد. نگاه  
مادر هم قفل شد. دلم چنان آشفته شد که نگاه از او گرفتم.

— تو حق نداری نگاه از من بگیری!

— چرا تو حق داری سه روز با من قهر کنی؟ اگر تا آخر عمرت دیگه

زنگ نمی‌زدی چی؟

دستم را گرفت. داغ شدم. زمزمه کرد:

— این سه روز هم با بدبختی و مکافات تحمل کردم مستانه، دلم برات  
تنگ شده بود. من نمی‌تونم بی‌تو ادامه بدم. نمی‌تونم یه روز صدات رو  
نشنوم. توبه من روحیه و امید می‌دی!

— من از دستت ناراحتم رایان. سه روز عذابم دادی، با من قهر کردی.

دست‌هایش را مستأصل در هوا تکان داد و به من خیره شد. باد پشت  
پلک‌هایش را دوست داشتم. عطر تنش و بوی ملایم ادکلن رایان موجی  
لفزنده و لطیف را درون رگ‌هایم به جریان می‌انداخت. لبخند زدم و گفتم:

— حالا که این همه راه رو اومدی می‌بخشمت اما به شرطی که دیگه

وسط خیابون تنهام نذاری و مثل بچه‌ها قهر نکنی!  
خندید. چال، چانه‌اش نمایان شد و چین زیر چشمانش زیاد شد.  
زمزمه کرد:

– مستانه تو عزیزمی!

ماشین به راه افتاد. بوی دریا و بوی درختان سبز همه جا را پر کرده  
بود. پرسیدم:

– کجا راه افتادی من باید برگردم دروغی گفتم می‌خوام خرید کنم!  
بی‌اعتنا گاز داد و دور شد. در جایی خلوت و سبز زیر آلاچیق‌های زیبا  
نشستیم. فاصله با دریا زیاد بود. رایان دستانم را گرفت و گفت:

– مستانه تو خیلی سنگ‌دلی!

– من؟

سر تکان داد و گفت:

– نمی‌تونستی یه تک زنگ یا یه پیام برام بفرستی؟

– نه، از این‌که کسی تحقیرم کنه بی‌زارم و از این‌که منت‌کشی کنم، من  
عاشقم، من مهربونم و می‌تونم تا آخرین نفس عشق بدم اما اگه بدی ببینم  
به همون اندازه بدجنس می‌شم!

نسیمی که از سمت دریا می‌وزد موهایش را تکان می‌داد. صدایش در  
فضا گم شد:

– کی بر می‌گردین؟

– فکر کنم فردا صبح...

به جلو خم شد و ملتسانه شروع به حرف زدن کرد:

– پس امشب باید بیایی بیرون هر طوری شده فهمیدی؟

– نه نفهمیدم!

خندید. با دستمال کف دست‌هایش را پاک کرد. خیلی تمیز و ملامتی

بود، از وقتی با او آشنا شده بودم پی به این موضوع برده بودم. گفت:  
- دلم خیلی تنگه اون قدر که اگه نیایی می‌رم توی دریا خودم رو غرق  
می‌کنم!

بی‌اعتنا و با یک لبخند او را تماشا کردم. ادامه داد:

- توی عمرم دختری به زیبایی و تمیزی تو ندیدم مستانه!  
قبل از این که حرفی بزنم، گفت:

- می‌یایی؟

- چه طور بیایم؟ اون جا پسر عموهام هستن عمو هست و مامان...  
با دودلی پرسید:

- پسر عموهات مجرد هستن؟

- آره، همشون و همگی عاشق من!

بی‌مزه نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه بدا

- اونا زن دارن رایان و یکی شون به خون من تشنه‌س انوش با هم مثل

کارد و پنیر هستیم!

خنکید و گفت:

- بدجنسی تو به کی رفته؟

شانه بالا بردم و تکیه دادم و گفتم:

- رایان من باید چند تا چیز بخرم تا اونا باور کنن دروغ نگفتم.

دوباره دستانم را گرفتم و به جلو خم شد. با صدایی نرم شروع به  
حرف زدن کرد.

- مستانه امشب بیابرون من طاقت ندارم دلم تنگه خواهش می‌کنم!

خودم هم راضی بودم، دلم خیلی تنگ بود و هیچ کس و هیچ چیز جز  
حسرت‌های عاشقانه و نوازش‌های نرم رایان مرا شاد و آرام نمی‌کرد.



سكوتم كه طولانى شد ادامه داد:

- تو اكه بخواى مى تونى وقتى كه...

- باشه به خاطر تو سعى مى كنم اما اكه نشد برات زنگ مى زنم!

رايان ايستاد و دستم را كشيده و گفت:

- پس بيا برگرديم تا نگرانى نشدن!

رايان مقابل فروشگاههاى كنار هم ايستاد. خودش پايين رفت و وقتى برگشت انبوه كارهاى دستى، زينت آلات خريده بود. كمى دورتر از ويلا ايستاد. كج نشست و نگاهم كرد و گفت:

- مسئانه سه روزى كه نديدمت جزء بدترين روزهام بود!

- براى منم همين طور، دوست دارم!

خنديد و گفت:

- تا شب همين دور و بر منتظرم!

از ماشين پياده شدم و با پاكتهائى خريده به سمت در قهوه‌اى ويلا رفتم. وقتى وارد ساختمان شدم همه دور تا دور نشسته بودند.

- سلام!

عمو نيما نگاهم كرد و گفت:

- اين همه خريده؟

خنديدم و گفتم:

- دوستام زيادن عموا

امير درحالى كه فنجان چايش را تمام مى كرد گفت:

- هر چى اشغال توى اين شهر بود رو جمع كردى؟

- چه كار كنم اين قسمت‌هاى شمالى كشور شهردارى نداره، همه جا

كثيف و نامرتبه گفتم جمع كنم هم تميز بشه هم كمى كادو ببرم!

به اتاقى كه وسايلم بود رفتم. مدتى نشستم و به تكتك چيزهايى كه

رایان خریدده بود چشم دوختم. رایان بی اندازه سخاوتمند و دست و دلباز بود. هیچ چیز کم نداشت و مرد ایده آل من، عاشق و مهربان، پولدار و بسیار باادب و فقط خیلی وسواس داشت. چیزی که من نداشتم! هوا تاریک بود که مامان به اتاقم آمد. لباس بیرون پوشیده بود. نگاهم کرد و گفت:

- پس چرا دراز کشیدی داریم می ریم!

- من نمی یام شما برین!

مامان با اخم نگاهم کرد و پرسید:

- یعنی چی که نمی آیی؟ تو که از وقتی اومدی داری می گی بریم بیرون حالا چی شده؟

خودم را به بی حالی زدم و گفتم:

- دل درد دارم!

مامان نگاهمی به سرتاپایم انداخت و گفت:

- وقتش بود؟

- چی می دونم شانس منه... آی... دلم... حالم داره به هم می خوره!

مامان با ناامیدی نگاهم کرد و گفت:

- پس بگم اونابرن من بمونم، هان؟

- نه... نه... باهاشون برو زن عمو پونه گناه داره، من الان یه مسکن

می زنم و تخت می گیرم می خوابم نگران نباش!

جلو آمد و گفت:

- آخه نمی شه که باید...

- باید نداره، اگه می خوای بمونی پس مجبورم با این حالم باهات

بیام... برو دیگه چه کار به من داری!

مامان از اتاق بیرون رفت. مدتی بعد با یک لیوان آب جوش پر از نبات

آمد و گفت:

– انوش و منیژه رفتند نمک آبرود... ما هم می‌ریم همین دور و بر زود بر می‌گردیم!

– زود واسه‌ی چی؟ شام بخورین واسه‌ی منم بیارین من حالم خوبه مامان مثلاً پرستار هستم، مگه نه؟  
مامان لیوان رابه دستم داد و گفت:

– از بس که شنا کردی و توی این هوا بالا و پایین پریدی! نیم ساعت بعد با هزار بدبختی و مکافات، مامان و بقیه رفتند. به سرعت آماده شدم. یک شلوار تازه همراه با یک بلوز نارنجی آستین‌کوتاه پوشیدم. موهایم را مرتب کردم و به رایان زنگ زدم. با اولین زنگ صدایش در گوشی پیچید:

– پس چرا این همه دیر کردی داشتم دق می‌کردم!

– کجایی رایان؟

صدایش پرشتاب بود:

– همین بیرون دیدم اونا رفتن...

– پس پاشو بیا تو درو برات باز می‌کنم ماشینت رو بذار همون بیرون.

از آن سوی خط، بلند گفت:

– مگه قرار نبود توییایی؟

– چرا، اما اینا رفتن معلوم نیست کی بیان، تازه اگر کسی اومد این قدر بزرگ و پردرخت هست که به جای پنهونت کنم، بیا دیگه حوصله ندارم چونه بزخم فکم درد گرفته!

رایان لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید:

– اگه کسی ببینه، اگه کسی بیاد؟ نکه‌بان چی؟ وای نه این کار یه...  
عصبی و بلند فریاد زد:

چش

برابر

– نیستن، نگهبان که نیست، اینام رفتن نمک آبرود و جنگل تا دو سه ساعت دیگه هم بر نمی گردن، می ترسم پیام بیرون یا ببینن یا زود برگردن خونه اون وقت جوابی ندارم!

بالاخره توانستم رایان را راضی کنم. مدتی طول کشید تا رایان وارد حیاط شد. از راهروی باریک و سنگی که دور تا دورش درخت بود گذشت و به باغ آلبالو رسید. برق های باغ را به عمد خاموش کردم. سایه سیاه رایان به من نزدیک شد که پرسیدم:

– در و بستی؟

نزدیک آمد و گفت:

– آره، خدا بگم چه کارت کنه دختر به خاطر تو تن به چه کارهایی که نمی دم خطرناکه می فهمی؟

دستم را دراز کردم و گفتم:

– سلام. لطفاً لحظه های ناب و رمانتیک رو خراب نکن!

در یک حرکت سریع مرا بغل کرد، روی دست گذاشت و گفت:

– حالا کجا باید بریم؟

– لب دریا خوبه یا توی خونه؟

حالا به محوطه ی روشن جلوی ویلا رسیده بودیم. رایان خم شد و به چشمانم خیره شد. زمزمه کرد:

– زیر نور ماه و کنار دریا با چشم های تو شب قشنگی می شه مستانه!

رایان مرا تالاب ساحل برد. وقتی آن جا مرا آهسته زمین گذاشت. گفت:

– باید روی این شن ها بشینیم؟

– آخ رایان برای خاطر خدا یه امشب رو بی خیال نظافت باش خودم

برات می شورم و اتو می کنم!

با انخم نگاهم کرد و ملایم گفت:

— نه نمی‌خوام دست‌های تو خراب بشن!

صدای دریا، هوای مطبوع، نور ماه و زمزمه‌های عاشقانه و تن گرم رایان یک جادو بود. آن قدر که مرا تسلیم لب‌های او کرد. آن قدر در هم غرق شدیم که هیچ نفهمیدیم جز عشق رایان تمام جملات عاشقانه و ناب دنیا را برایم زمزمه می‌کرد. حتی روی شن‌های نرم خوابید و مرا همراه خودش کشید، یک لحظه خودم را عقب کشیدم و به سمت آب‌ها دویدم. آن جالب ساحل داخل آب‌ها فرو رفتم. مدتی طول کشید تا رایان هم آمد و در سیاهی شب که دریا وحشت‌آور بود دست‌هایش دور تنم قلاب شد.

— مستانه چرا فرار کردی؟

— می‌ترسم رایان اگه ادامه می‌دادی معلوم نبود چی می‌شد من می‌ترسم رایان! من با تو هیچی نمی‌فهمم!

رایان نگاهم کرد، اندام قوی و مردانه‌اش درون آب بزرگ‌تر نشان می‌داد. زمزمه کرد:

— مطمئن هستم که خدا تو رو آفریده که توی حساس‌ترین لحظه‌ها حال من و بگیری!

خنندیم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

— شب قشنگی رایان! خدا تو رو برای من آفریده اینم می‌دونی؟ رایان با دستان خیسش آرام روی صورتم کشید و گفت:

— مستانه!

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید. بعد بلندم کرد و از آب بیرون رفت. وقتی هر دو مقابل هم ایستادیم گفت:

— حالا من چه‌طوری برم دختر شیطون؟

خنندیم و نگاهش کردم. رایان جذاب و دوست‌داشتنی بود و با



ناراحتی نگاهم می‌کرد.

– غصه نخور عزیزم بیا بریم توی ساختمون یه دوش بگیر لباساتم به کاری می‌کنیم دیگه اونا تا آخر شب نمی‌یان. داخل رفتیم. رایان کنار در حمام پر نیاز و پر تمنا نگاهم می‌کرد. زمزمه کرد:  
– تو نمی‌آیی؟

خندیدم و داخل آشپزخانه رفتم. رایان دوش گرفت. لباس هایش را داخل ماشین ریختم تا آبکشی و خشک کند. دعا می‌کردم که کسی به خانه برنگردد. مدتی بعد لباس های نم‌دار را پهن کردم و به هزار بدبختی شومینه را روشن کردم. خوشبختانه چون به هوای شمال اعتمادی نبود، شومینه همیشه آماده بود. لباس ها را خشک کردم. رایان با حوله‌ی نو و سفیدرنگ وسط پذیرایی ایستاده بود.

– رایان اگه الان مامانم اینا بیان چه کار می‌کنی؟  
لبخند زد و گفت:

– سکتی ناقص شایدم کامل!

خندیدم و لباس هایش را به دستش دادم. نگاهی به لباس ها انداخت و گفت:

– پس بقیه اش کو؟

منظورش لباس های زیرش بود، شانه بالا انداختم و گفتم:

– ببخشید انداختم دور اونارو نمی‌دونستم چه کار کنم.

با حیرت نگاهم کرد و گفت:

– من چه طوری باید برم آخه؟

– رایان سخت بگیر... یه جوری تا خونه خودت رو برسون، یه شب که

هزار شب نمی‌شه...

برای آوردن چای از او دور شدم. وقتی برگشتم رایان لباس پوشیده و

ناراحت ایستاده بود.

— باز چی شده؟

سر تکان داد و گفت:

— اتو نداره، توی عمرم این همه نامرتب نبودم وای که حالم داره به هم

می خوره.

چای را روی میز گذاشتم و نزدیک رفتم. خواستم او را در آغوش

بگیریم که عقب رفت و بلند گفت:

— چه کار می کنی؟ می خوای بازم خیس بشم؟

با ناراحتی از او دور شدم. از این که این همه به نظافت اهمیت می داد

متنفر بودم. از پله ها بالا رفتم. داخل اتاق رفتم و مشغول عوض کردن

لباس هایم شدم. وقتی داشتم مقابل آینه موهایم را شانه می کردم. رایان را

در چهارچوب فلزی اتاق دیدم. با حیرت نگاهش کردم و پرسیدم:

— از کی اینجایی؟

لبخند زد و گفت:

— متأسفانه چند ثانیه بیشتر نیست ا

جلو آمد. به جهت او چرخیدم. مرا در آغوش گرفت و فشرد و گفت:

— مستانه ی من کاش هر لحظه با من بودی ا

سر بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. زمزمه کردم:

— رایان چرا نمی خوای...

ادامه ندادم. فرورم اجازه نمی داد ادامه دهم. منتظر پرسیدم:

— ادامه بده عزیزم چرا چی... بگو...

سرم را روی سینه اش فشردم و گفتم:

— هیچی ا

با دو دست صورتم را گرفت و سرش را خم کرد. عمیق به چشمانم

خیره شد و گفت:

- تو خیلی سرسختی مستانه چرا حرف‌های دلت رونمی‌گی؟

- تو چرا نمی‌گی؟

خندید و گفت:

- من دوست دارم و عاشقت هستم همه‌ی حرفم همینها

ضربه‌ای روی سینه‌اش زدم و گفتم:

- حرف من همینها

صدای به هم خوردن در شیشه‌ای ورودی ویلا ما را از هم جدا کرد، رایان ترسید و رنگ‌پریده به من خیره ماند، لب‌هایش جُنید اما حرفی نگفت، بوی شامپو از طرف رایان در هوا منتشر می‌شد. لبخند زدم و گفتم:

- نترس عزیزم می‌رم ببینم کدام دیوانه‌ای این موقع اومده

رایان دستم را لمس کرد و گفت:

- آگه اومده باشن چی؟

- نگران نباش این‌جا چند تا در و یه عالمه پنجره داره، اگرم نشد شب

پیش خودم می‌خوابی!

لبخند زد و گفت:

- پس آگه این‌طوره امیدوارم همگی برگشته باشن!

در را قفل کردم و از اتاق کناری یک روسری پیدا کردم و پایین رفتم، صدای انوش و منیژه را در نیمه‌راه شناختم، بر خرمگس معرکه لعنت! اینا دیگه از کجا اومدن؟ منیژه صدایش را سر انداخته بود. عجب کولی غیر شمالی بود صدایش تا هفت ویلا آن‌سوتر می‌رفت، شاید اگر مقابلش بودم زیان کوچکش را هم می‌دیدم.

- به تو ربطی نداره، تو حق نداری، با من نباید این‌طوری رفتار کنی...

- حق دارم منیژه تو زن منی تا چند هفته‌ی دیگه می‌ریم خونهای

س  
س  
اد  
ن  
را

خودمون باید بدونم چه وقت این دسته گل رو به آب دادی؟  
با دست زدم توی سرم، خاک عالم این دیگه چه غلطی کرده بود،  
منظور از دسته گل چی بود؟ آیا حامله بود، آیا باکره نبود، آیا آیا آیا، گوش  
تیز کردم. انوش بلند فریاد زد:

— من با خانواده‌ات صحبت می‌کنم همین امشب... تو... تو...  
بیچاره لکنت گرفته بود. چشمش کور، دندش نرم، اینم چادری و  
سربه‌زیر که نوک دماغش بیرون بود. حالا ببین باکی گل آب داده؟  
— من حالم از تو و اون فامیلای افاده‌ایت به هم می‌خوره اون مامانت  
که انگار از دماغ فیل افتاده.

زبان درازم باز هم بی‌اراده شروع به حرف زدن کرد:  
— دختری نفهم مراقب حرف زدنت باش، حق نداری پشت سر  
زن‌عموم حرف بزنی فهمیدی؟  
نگاهم کرد و گفت:

— فقط تورو کم داشتم دختری فضول بی‌بند و بار از قیافه‌ات... اصلاً  
می‌دونم کجات می‌سوزه... حسودی هان؟  
پایین پله ایستادم و گفتم:

— خبر نداری بشنو دختر تُرشیده، فضول جد و آبادت، قبل از تو هم  
انوش و هم خانواده‌اش التماس کردن خلایق هر چه لایق، لیاقت انوش  
هم لابد تویی سر و پا بودی ا  
انوش جلو آمد و بلند گفت:

— مستانه بس کن این چه حرفیه؟  
منیژه درحالی‌که از شدت عصبانیت می‌لرزید، گفت:  
— ببین کی به من این حرف می‌زنه تو که از ظاهریت پیداست چه  
کاره‌ای ا

— خوبه که ظاهر من نشون می‌ده اما تو چی که هزار تا تله و دام شیطون درونت پنهون کردی؟ اگه تو آدم بودی که دام سر راه انوش پهن نمی‌کردی، خدا می‌دونه با اون برادر هفت‌خط خودت چه کار کردی که پسر عموی من و خونه خراب کردی اصلاً از کجا معلوم که برادرت باشه! سبلی محکم منیژه صورتم را داغ کرد. با دو دست تخت سینه‌اش کوبیدم و به عقب پرتش کردم و گفتم:

— لایق این نیستی که دستم رو روی تو بلند کنم و گرنه خفیات می‌کردم. انوش مثل آدم‌هایی که از فضا آمده‌اند و زبان آدمیزاد نمی‌فهمن بلند فریاد زد:

— با هر دو تون هستم بس کنید!

به انوش خیره شدم و گفتم:

— به خاطر تو کاریش ندارم و گرنه اون دستش رو قلم می‌کردم!

صدای منیژه لجم را در آورد:

— دختره‌ی ولگرد و هرزه!

به سمت او هجوم بردم و روی سینه‌اش نشستم و تا می‌خورد او را کتک زدم. صورتش خونی شده بود و بلند جیغ می‌زد. دست‌هایش زیر پاهایم بود و نمی‌توانست کاری کند. دست‌های قوی انوش مرا بلند کرد و عقب برد.

— مستانه خواهش می‌کنم!

خودم را مرتب کردم و گفتم:

— باشه به خاطر تو.

بعد به انوش خیره شدم و گفتم:

— سخاک تو سرت با این زن گرفتنت!

از پله‌ها بالا رفتم. پشت در نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم. رایان

بود  
انوش

نری و

سامانت

ت سر

اصلاً

تو هم

ت انوش

است چه



دستپاچه نگاهم کرد و پرسید:

– چی شده؟ کی اومده؟ تو که گفتی آخر شب می‌یان! چرا این ریختی شدی؟

در رابستم و لب تخرم نشستم. خندیدم و گفتم:

– پسر عموم و همسرش هستن انگار دعواشون شده زود برگشتن منم رفتم جداشون کردم.

رایان کنارم نشست و گفت:

– حالا چه کار کنم؟

دراز کشیدم و گفتم:

– شکر خدا!

صدایش در فضا پیچید:

– توی یه چنین موقعیتی چه‌طور می‌تونی این همه آرام باشی مستانه؟ دستش را کشیدم و گفتم:

– بیا کمی دراز بکش تا ببینم می‌رن توی اتاق یا نه؟

حرکتی کرد و بعد ایستاد، در نگاهش کمی ترس وجود داشت، دستی روی صورتش کشید و گفت:

– مستانه حال خوشی که داشتم خراب شد!

خندیدم و گفتم:

– نگران نباش کیف عاشقی به این ترس‌هاست!

چند قدمی به سمت پنجره رفت، کمی مکث کرد و وقتی چرخید و نگاهم کرد، گفت:

– و به این که یکی بیاد و در اتاق رو باز کنه

نشستم و به او خیره شدم و گفتم:

– کاش برای همیشه پیشم می‌موندی!

لیخند زد و گفت:

– کاش با من می‌اومدی!

مدتی بعد از اتاق خارج شدم. هیچ صدایی نمی‌آمد. داخل پذیرایی و آشپزخانه کسی نبود. سر و گوشی آب دادم و برگشتم.

– رایان بیا امن و امانه...

رایان بی صدا به دنبالم قدم برداشت. وقتی از ساختمان ویلا خارج شدیم. رایان نفس عمیقی کشید و گفت:

– آخی!

برگشتم و بلند گفتم:

– سلام پسر عمو!

رایان از جا پرید و به عقب برگشت. وقتی خنده‌ام را دید. با اخم گفت:

– یکی طلبت مستانه!

داخل باغ آلبالو و در نقطه‌ای کور که پر از درخت بود. رایان مرا در آغوش کشید و گفت:

– مستانه پس فردا حتماً می‌یایی؟

– آره، به محض این‌که رسیدم به تو زنگ می‌زنم!

رایان دوباره مرا بوسید، نوازشم کرد و یک دنیا جملات عاشقانه برایم گفت و بی‌خدا حافظی رفت. وقتی داخل ویلا برگشتم تازه حوله‌ی وسط پذیرایی، دو فنجان چای و شومینه‌ی روشن را دیدم. خدا رو شکر که انوش و منیژه متوجه نشدند. همه را جمع کردم و شومینه را خاموش کردم. خسته و عرق کرده نشستم. انوش مقابل من ایستاد و نگاهم کرد. هر دو سکوت کردیم تا این‌که انوش گفت:

– کسی این‌جا بوده؟

– آره دوست پسر من!

ستی

سَم

۹۴

ستی

سید و

انخم کرد و گفت:

– تو چرا هیچ وقت نمی تونی آروم حرف بزنی؟

حرفی نزددم. نشست و گفت:

– منیژه رفت!

– جدی؟ به جهنم بره که بر نگرده این دیگه کیه؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

– تو خوشحالی ا همش تقصیر تو بودا

خندیدم و گفتم:

– انوش جون مادرت راستش رو بگو کجای منیژه برات جالبه؟ آیا

دوستش داری؟

نفس بلندی کشید و گفت:

– وقتی یکی رو که این همه دوست داری ازت دوره پس لزومی نداره

کسی دیگه ای رو که بهت نزدیکه دوست داشته باشی!

با حیرت به جلو خم شدم و گفتم:

– یعنی تو من و این همه دوست داشتی؟

ایستاد و گفت:

– مستانه تو با دخالت زندگی منو نابود کردی!

– به من چه ربطی داره؟ انتخاب تو احمقانه س من چه تقصیری دارم؟

اگه اون موقع که با هم بودیم یه ذره، نصف الات که با منیژه کوتاه می یایی

با من راه می اومدی این اتفاق نمی افتاد. خیلی رابطه ها به هم می خورن

چون آدمای منیژه احساساتشون رو بیان کنن، چون آدمای منیژه نمی کنن...

تازه من شنیدم که منیژه آدم مقدس تو دسته گل آب داده. پس نگو تقصیر

منه!

انوش در سکوتی تلخ فقط نگاهم می کرد. ادامه دادم:

ب  
یا  
به  
دی

ایز

این

پشت  
دیدم  
اومدا

ن

– رابطه‌ی تو با منیژه به رابطه‌ی ناقص و برای هیچ کدوم از شماها خوشحالی و خوشبختی نمی‌یاره  
صدای غم‌دار انوش سکوت را شکست:  
– مگه تو درکم کردی؟  
خندیدم و گفتم:

– تا جایی که می‌شد آره، نمی‌خواستم اولین اتفاق زندگی من بد تعوم بشه، نمی‌خواستم تو رو... اصلاً گفتن این حرف‌ها چه فایده‌ای داره؟  
یادمه به من می‌گفتی تا آخر عمرت لباس آستین کوتاه نمی‌پوشی، یادمه بهم گفتی دست به ریش‌های بلندت نمی‌زنی، یادمه خیلی حرف‌های دیگه زدی اما می‌بینم که زیر همه‌ی اونا زدی!

چشم‌هایم را بستم و تکیه دادم. نگاه انوش سر تا پایم را تماشا می‌کرد.  
این را حس می‌کردم، صدایش را شنیدم:

– تو نباید اون حرف‌ها رو می‌زدی حرف‌های بدی به منیژه زدی!  
– حقش بود، پشت سر مادرت و خانواده‌ات داشت حرف مفت می‌زد  
این همه بدبخت و زن‌ذلیل شدی که نمی‌تونی توی دهنش بزنی؟  
بلندگفت:

– مگه تونستم توی دهن تو بزنی؟

چشم‌گشودم و با ناراحتی گفتم:

– اما من هیچ بی‌حرمتی نه به تو و نه به خانواده‌ی عموم نکردم، من پشت سر کسی حرف نمی‌زنم، هر چی تو دلم باشه همونو بیرون می‌ریزم، دیدم نیم‌ساعت یک ریز داره فحش نثار تو و خانواده‌ات می‌کنه لجم در اومد تازه گفتم که آب داده!  
خندیدم و گفتم:

– اما ادب شد فکر نکنم دیگه روی حرفت حرف بزنی تازه توی دهن

من دو بار زدی یادت نیست؟

سر تکان داد و بالبخند گفت:

— اما آگه رفت از دست تو شکایت کرد چی؟

خندیدم و بلند شدم. درحالی که از کنارش می گذشتم، گفتم:

— مهم نیست! حالا با کی گل آب داده؟

مات نگاهم کرد و من به اتاق رفتم. رایان پشت سر هم پیام های عاشقانه فرستاده بود. لبخند زدم و روی تخت دراز کشیدم. صدای جیرجیرک ها. پر و یک صدا گوش را گرمی کرد. هیچ کس جز رایان مرا درک نمی کرد. تک تک اتفاقات آن روز را مرور کردم. همه خوب و دوست داشتنی بود جز قسمت منیژه، وقتی فکر کردم دیدم کار بدی کردم و منتظر سرزنش پدر و مادرم شدم.

\*\*\*

همان طور که حدس می زدم منیژه می خواست از دست من شکایت کند، تمام تلاش انوش بی نتیجه مانده بود و همان شب انوش یواشکی به من خبر داد. تازه دو روز می شد که به خانه برگشته بودیم، از قرار با رایان به خانه بر می گشتم، با رایان به یک نقطه ی تفریحی رفته بودم، بودن با رایان جز خوشی و سعادت برایم چیزی نداشت. هنوز هیچ کس جز انوش از دعوای ما خبردار نشده بود و خود انوش هم شب قبل تلفنی به من اطلاع داد که منیژه می خواهد شکایت کند.

تازه نشسته بودم و لذت یک روز خوب را حس می کردم که مامان نگران از اتاق بیرون آمد و با تشر گفت:

— تو با منیژه دعوای کردی؟

انکار قرار بود که روزم تلخ شود، لبم را تر کردم و گفتم:

— دعوای که نه اما...

بو

با



صدای پدرم را از پشت سرش شنیدم. پدر که هیچ وقت این موقع روز  
خانه نبود.

– دعوا که نه پس چی؟

سعی کردم با لحنی مظلوم و آرام کارم را توجیه کنم.

– همچون شب که شعاعها رفتین بیرون، من خوابیده بودم که دیدم صدای  
دعوی توش و منیژه می‌یاد، سر و صداشون من و بلند کرد، منیژه هر چی  
لحش و ناسزا بلند بود...

مامان حرفم را قطع کرد و بلند گفت:

– تو هم رفتی وسط دعوی یک زن و شوهر؟ آخه مگه تو فضولی؟

– من نمی‌خواستم دعوا کنم، اون هر چی فحش بلند بود پشت سر عمو  
و زن عمو می‌داد توشم مثل ماست نگاهش می‌کرد من فقط گفتم دعوا  
می‌کنی چه کار به عمو و زن عموم داری که کشید توی گشوم. منم به خاطر  
توش محلش نداشتم اما اون ول کن نبود و حرف‌های زشتی به من گفت  
من روم نمی‌شه جلوی بابا بگم، منم عصبانی شدم تا می‌خورد کنکش  
زدم.

مامان چنگ به صورتش زد و گفت:

– خدا مرگم بده، زن مردم و کتک زدی؟ اون رفته شکایت کرده حالا...

بابا کنش را پوشید و آرام شروع به حرف زدن کرد:

– کاریه که شده حالا حرص نخور، توشم همین رو گفت تقصیر اون  
بوده.

دشمنش را به طرفم دراز کرد و گفت:

– و تقصیر تو از همه بیشتره نباید دخالت می‌کردی، در اولین فرصت و  
با اولین خواستگار باید ازدواج کنی، تو فقط بلدی در دسر درست کنی.  
حرفی نزدم و سرم را پایین انداختم.

ی  
ی  
را  
و  
م  
  
ت  
ی  
با  
دن  
سز  
به  
بان

از این‌که در دسر به این بزرگی درست کرده بودم احساس خجالت می‌کردم، قرار بود خانواده‌ام با خانواده‌ی عمو برای رضایت گرفتن به خانه‌ی منیژه بروند. پرتشویش و پر از اضطراب بودم که رایان زنگ زد. جریان را برایش توضیح دادم و او فقط مرا به آرامش دعوت کرد.

آخر شب بود که پدر و مادرم به خانه آمدند، ساکت به لب‌های آن دو خیره شدم. مادرم نشست و گفت:

– توی عمرم این همه ناز کسی رو نکشیده بودم، دختر تو کی می‌خواهی عاقل بشی؟

– ببخشید به خدا نمی‌خواستم این طوری بشه...

مردد به لب‌های پدرم چشم دوختم، وقتی نشست آرام لب گشود:

– رضایت دادا

خندیدم و گفتم:

– می‌دونستم وکیل پایه یک هستی بابا، ممنونم! محکم گفت:

– مستانه بار اول و آخر به تو بگم... یادت بمونه دیگه هیچ وقت تو دعوی به زن و شوهر دخالت نکن، سر و صورت اون بدبخت زخمی بود...

– باشه بابا، ممنونم...

به اتاقم رفتم تا خبر را به رایان هم بدهم. با اولین زنگ گوشی را برداشت و نگران گفت:

– مستانه عزیزم.

صدایش تارهای دلم را می‌لرزاند. دوستش داشتم. آهسته شروع به حرف زدن کردم:

– رایان شب‌بخیر، درست شد... خیالم راحت شد...

صدای خنده‌اش را از آن سوی خط شنیدم و ادامه‌ی جملاتش را که آرام بیان می‌شد:

- مستانه حالا باید شیرینی بدی من خیلی خوشحالم.  
بلند گفتم:

- هر چی بخوای روی چشم عزیزم.  
بعد از کمی مکث گفت:

- فردا عصر بیا خونمون با هم کلی حرف بزنیم.  
مردد سکوت کرد. رایان با لحنی غم‌آلود گفت:

- پس هنوزم به من اعتماد نداری؟  
برای این‌که ناراحتش نکنم، گفتم:

- می‌یام عزیزم برای این‌که بدونی دوستت دارم و به تو اعتماد کامل دارم. صدای پا می‌یاد فعلاً شب خوش!

مادرم بود که وارد اتاق شد. با دیدن من پرسید:

- باکی حرف می‌زدی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- با یکی از دوستانم طوری شده؟

لب تخت نشست و به وضع نامرتب اتاق خیره ماند و گفت:

- مستانه وقت ازدواج تو، اما تو هنوز تخت رو مرتب نمی‌کنی. چرا  
کمی آرام و سر به راه نمی‌شی؟ می‌دونی چه قدر از اتوش و زنده‌موت  
تجارت کشیدم؟

چلو رفتم و گونه‌هایش را بوسیدم و گفتم:

- الهی قربونت برم ببخش گفتم که قول می‌دم تکرار نشه.

در اتاقم باز شد و پدرم در چهارچوب در پیدا شد و قبل از این‌که  
حرفی بزنم گفتم:

– انوش توی کوچه‌س با تو کار داره... البته با من کار داشت و من گفتم شاید تو بخوای یه عذرخواهی بکنی.

آماده شدم و بیرون رفتم. انوش داخل ماشین بود. کنار صندلی راننده نشستم و به او خیره شدم. انوش گرفته و غم‌دار بود. حق داشت.

– سلام خوبی؟

با چشمان دُرشت و سیاهش به من خیره شد، چه قدر حیف بود که من و انوش این همه از هم بی‌زار بودیم. بوی عطری ملایم قلقمک می‌داد. انگار حرفی می‌خواست بگوید اما نمی‌توانست. تردید و تصمیم او با هم کلنجار می‌رفتند.

– انوش من عذر می‌خوام، واقعاً نمی‌خواستم این‌طوری بشه و تو توی در دسر بیافتی، تو خودت دیدی که سعی کردم اعتنایی نکنم اما نشد... به هر حال متأسفم.

مژه‌های تاب‌دارش روی هم آمد و زمزمه کرد:

– مهم نیست.

– انوش؟

حرفی نزد و به مقابلش چشم دوخت. گفتم:

– می‌دونم تو از من متنفری اما من دوست دارم چون پسر عموم هستی و هم‌خون من و آرزو می‌کنم خوشبخت بشی.

صدایش در فضای ماشین پیچید:

– خوشبخت؟

صدا در گلوی انوش خشک و خش‌دار بود. از بس که جوش کرده بود از ماشین پیاده شدم و گفتم:

– به هر حال به خاطر تو متأسفم، اما به خاطر منیژه اصلاً ناراحت نیستم...

نگاهم کرد و گفت:

- تو همیشه از خودراضی و یه بچه‌ی لوس باقی می‌مونی.  
- به هر حال امیدوارم کنار اون خوشبخت بشی، هر چند سالی که  
نکوست از بهارش پیدااست. بین تو و منیژه حتی ذره‌ای عشق وجود نداره.  
محکم و خشمگین گفت:

- همین طور که درون تو ذره‌ای نجابت و حیا دیده نمی‌شه.  
جلوی زبانم را گرفتم تا وضع را بدتر نکنم. هرگز نمی‌توانستم با انوش  
بیشتر از چند لحظه صحبت کنم. دلم برای رایان تنگ شده بود. سرد گفتم:  
- این همه راحت تهمت نزن انوش.  
و به سمت خانه رفتم. تمام دل و جانم پیش رایان بود، مردی مهربان،  
پر عشق و عاشق که من می‌پرستیدمش!

\*\*\*

ناهار مهشید و مهتاب آمدند. شانس من بود. به هر حال باید می‌رفتم  
رایان برایم مهم‌تر از هر چیز در دنیا بود. خوشبختانه مسأله‌ی منیژه را  
کسی جز خانواده‌ی عمو نمی‌دانست و این باعث خوشحالی و خوشبختی  
بود که مادر جون بو نبرده بود.

حمام کردم، لباس مرتبی پوشیدم و زنگ زدم آژانس، همه داخل اتاق  
نشیمن دراز کشیده بودند و سکوت خانه نشان می‌داد علی خوابیده است.  
کیف بیمارستانم را در دست گرفتم تا بهانه‌ای به دست مامان ندهم. این  
روزها دروغ زیادی می‌گفتم.

- مستانه داری می‌ری بیمارستان؟

بلند گفتم:

- بچه‌ها من رفتم زود بر می‌گردم... مامان زود می‌یام..  
و دویدم. آژانس مقابل خانه منتظرم بود، آدرس دادم و او حرکت کرد.

تی

بود.

حت



را

به محض زدن اولین زنگ درب بزرگ خانه، آرام از هم باز شد. داخل رفتم. خدای من این مرد یا دیوانه بود یا واقعاً عاشق، در فاصله‌ی یک متری در، گل‌های سرخ زیادی ردیف چیده شده بودند، خواستم جمع کنم اما دیدم زیاد است و خط سرخ تا ساختمان رفته است و کمرم نصف خواهد شد. پله‌ها را بالا رفتم. داخل راهرو، نشیمن، پله‌های مارپیچ طلایی و طبقه‌ی دوم گل‌ها ادامه داشت تا به اتاق بزرگ سمت راست رسید. در اتاق باز بود و گل ادامه داشت. آخرین گل را برداشتم و بو کردم. تمام وجودم برای رایان می‌طپید.

– بوی تورو می‌ده مستانه!

مس

رایان دست به سینه، کنار پرده‌ها ایستاده بود و تماشایم می‌کرد. گفتم: – نکنه یه طراح لباس هر صبح از فرانسه می‌یاد این‌جا و برای تو لباس می‌یاره؟ سلام عزیزم.

و-

دست‌هایش را از هم باز کرد و خندید، جلوتر آمد و گفت:

– چشم‌های تو مستانه باید تمام زیبایی‌ها رو ببینه.

دار

مرا در آغوش گرمش جای داد، مهربان و صمیمی و نزدیک، هرگز احساس غریبگی نمی‌کردم، وقتی رایان مرا در آغوش می‌فشرد دلم می‌خواست در آغوش او حل شوم و ناپیدا، دلم می‌خواست تا ابد گرمای بدن او را حس کنم. وقتی عقب رفتم و نگاهش کردم. گفتم:

– از بابت گل‌ها ممنونم، شرط می‌بندم چند تا گل فروشی رو خالی کردی، به چیز دیگه یادم اومد، رایان تو خوش‌تیپ‌ترین مرد روی زمین هستی!

خندید و گفت:

– متشکرم مستانه.

روی کاناپه لم دادم و به رایان خیره شدم، رایان مقابلم لم داد و نگاهش

را به چشمان مشتاق من فرو کرد و گفت:

- مستانه تو رو که می بینم انگار همه ی گل های دنیا رو یک جا می بینم  
- شرمندم نکن. می دونم که کمرت از درد نصف شده تا این گل ها رو

چیدی!

چشمان ریز و باد آلودش بانمک تر از هر زمان دیگر به من خیره مانده

بود گفت:

- خوشحالم که مشکلت حل شد.

شرم سار سرم را پایین انداختم. ادامه داد:

- باید همون روز توی ویلا به من می گفتی عزیزم... ناخن ها تو نخور

مستانه آلوده س!

محکم گفت و من دستم را روی پا انداختم و گفتم:

- می خواستم بگم اما خجالت کشیدم، ترسیدم خیال کنی و بگی من

رحمی هستم من...

بلند خندید و گفت:

- مستانه تو برای من یک دختر بچه ی شیطان هستی و به نظرم احتیاج

دلری پلدرت تنبیهات کنه...

کمی مکث کرد و بعد بلند گفت:

- مستانه کاری نکن دوتا دستاتو ببندم نکن عزیز دلم...

دستم را پنهان کردم و لبخند زدم. کنترل را در دست گرفت و گفت:

- موسیقی؟

- آره، من عاشق موسیقی هستم...

همان طور که دکمه ها را می فشرد، پرسید:

- چی گوش می دی عزیز دلم؟

- زپ، کلاسیک... هر چی که گروپ گروپ داشته باشه!

ز  
م  
ن  
ن  
ن  
ش

هد

با حیرت نگاهم کرد، عمیق و موشکاف و بعد پرسید:  
 - راستی از این چیزا گوش می‌دی؟ البته با این روحیه‌ی تو باید حدس  
 می‌زدم، تو خیلی پرهیجان و شلوغی مستانه!  
 مانتوام را در آوردم، وسط اتاق ایستادم، اتاق نورگیر، بزرگ و چشم‌گیر  
 بود.

جد

- این جا خیلی آرومه، احساس امنیت می‌کنم.  
 صدای موسیقی ملایمی تمام فضا را پر کرد. چرخیدم و به رایان چشم  
 دوختم. لبخند زد، گفتم:

ندانه

رایا

و فا

آمد

- این چیه؟ آدم خوابش می‌گیره، وای رایان خوابم گرفت...  
 با مهربانی نگاهم کرد، لبخند زد، نزدیک آمد و گفت:  
 - پس چرا ایستادی؟

خانه

به ر

نمی‌دانم چرا درست در آن لحظه‌ی حساس کلمات سرد و گزنده‌ی  
 آنوش در ذهنم پیچید «مستانه تو ذره‌ای نجابت و حیا نداری، تو هیچ قید و  
 بندی نداری!». بی آنکه بدانم چرا عقب رفتم و روی یک مبل تک بزرگ نشستم و  
 گفتم:

داشته

- حالا بگو چه طوری تونستی این همه گل رو تهیه کنی؟  
 جلو آمد و لبخند زد، مقابلم دست به سینه ایستاد و گفت:  
 - با عشق عزیزم، باید بهت اطمینان بدم لابه‌لای هر گل برگ یه علامه  
 عشق من پنهان شده!  
 خندیدم، رایان عجیب‌ترین و بهترین مرد روی زمین بود. پرسیدم:  
 - اما خیلی سخت بود نه؟  
 با اعتراض گفت:

- نمی‌خوای که لحظه‌های ناب و رمانتیک ما رو با سوال‌های بی‌مزه به

— نه، اما دلم می‌خواد یه لیوان آب میوه‌ی خنک بنخورم.  
خندید و گفت:  
— مستانه تو...

ادامه نداد، خودم دنباله‌ی حرفش را تکمیل کردم:  
— احمق هستم؟

اخم کرد، حالت چشمانش به خنده‌ام می‌انداخت، آن‌قدر بانمک و جذاب بود که بی‌اختیار خندیدم و گفتم:

— ببخشید، شیرین هستم نه اینو می‌خواستی بگی؟

نمی‌دانم چرا هر باری که به خانه‌ی رایان می‌رفتم مستخدمی حضور نداشت. اما زیاد اهمیت نمی‌دادم. رایان به تنهایی برای من کافی بود، رایان قلبم را مملو از عشق کرده بود و جای هیچ چیز دیگری نداشتم. فقط و فقط او را می‌خواستم. رایان با یک سینی بزرگ نقره‌ای پُر از خوراکی آمد.

رایان یک شلوار نوک‌مدادی گران‌قیمت همراه با یک تی‌شرت خاکستری مارک‌دار به تن داشت، لباس‌ها اگر چه راحت و ساده بودند اما به رایان می‌آمد.

— مستانه به چی فکر می‌کنی؟

تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، رایان با نگاهش دقیق مرا زیر نظر داشت. مقابلم نشست و گفت:

— مستانه تو روز به روز بانمک‌تر می‌شی  
خندیدم و گفتم:

— خوشگل نیستم؟

لبش را تَر کرد و زمزمه کرد:

ن

ر

م

ن

و

و

ه

ه

– مثل گل های یاس خوشگلی مستانه انگفتی به چی فکر می کنی؟

– راستش رو بگم؟

سر تکان داد. زمزمه کردم:

– همیشه از بچگی تا حالا هیچ کس حتی یک نفر هم، من و مثل تو درک نکرده، تو حرکات و رفتارهای من و جالب و بامزه می بینی اما خانواده ام سبک و زشت، تو من و خوش تیپ و خوش لباس می دونی اما خواهرام و بقیه من و جلف می دونن، من عاشق اینم که شاد باشم اما هیچ کس درک نمی کنه من از اخم آدما متنفرم، من دلم نمی خواد فقط به دختر باشم که درس بخونم، بعد شوهر کنم بعد تمام عمرم کلفتی کنم به اسم خانه داری، من پر از احساسم اما...

ادامه ندادم. رایان آمد کنارم نشست و با محبت همیشگی اش مراد را آغوش فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

– چون هیچ کس مثل من تو رو دوست نداره، مستانه... من همه چیز تو رو دوست دارم، رفتارها، خنده ها..

دست هایش را در دست گرفتم و گفتم:

– پسر عموم به من گفت حیا ندارم و کمی.

رایان جدی پرسید:

– انوش؟

– آره، می دونی عموم و زن عموم دوست داشتن من با انوش ازدواج کنم اما انوش و من از هم بی زاریم... اما...

رایان چشمانش را گشاد کرد و با لحنی کاملاً جدی پرسید:

– اما چی؟

احساس کردم اگر از احساس واقعی من چیزی بفهمد دلخور می شود. خندیدم و گفتم:

نزا  
بیا



اما من نخواستم، می‌دونی من می‌گم آدم باید راحت باشه، این که کنارت هستم، دستت رو می‌گیرم و به تو زنگ می‌زنم چون دوست دارم، نمی‌رم که به مردای توی خیابون دست بزنم، آدم وقتی یکی رو از ته دل می‌خواد احساس بیگانگی نباید داشته باشه. باید با هم خودمونی بشن البته بعضی چیزها هست که من حواسم بهش است اما.. رایان من وجودم پر از احساس داغ من می‌ترسم که این احساسات داغ من آخرش سرکوب بشه چون فکر نمی‌کنم...

موهایم را نوازش کرد و گفت:

تو حق نداری هیچ فکر بدی کنی، من تمام احساسات قلبی و روحی تو رو درک می‌کنم، درک می‌کنم که الان کنارت هستم مستانه من واقعاً تو رو دوست دارم... نمی‌دونم آیا باز هم دوری تو رو طاقت می‌یارم! محکم مرا در آغوش فشرد. آن قدر گرم، صمیمی و مهربان که دلم را زیر و رو کرد. وقتی به خودم آمدم که او را بوسیده بودم. ناگهان عقب رفتم و نگاهم را به فرش زیر پایم دوختم.

مستانه موضوع چیه؟

معذرت می‌خوام من نباید این کار رو می‌کردم... من... من... اصلاً ایستادم و گفتم:

وقتی کنار تو هستم نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم، ببخش!

رایان هم ایستاد و گفت:

مستانه این چه حرفیه، بهترین لحظه‌های من وقتی که تو این همه نزدیک و راحت کنارمی، با احساسات باید صادق باشیم، مستانه عزیزم بی‌الحظه‌های کنار هم رو خراب نکنیم...

آماده شدم تا به خانه بازگردم، کیفم را روی شانه انداختم و به سمت در قدم برداشتم و گفتم:

نو

ما

ما

ما

به

به

در

و

ج

د

— من و بیخش نباید می‌اوادم.

قبل از این که دور شوم رایان با یک حرکت سریع مرا در آغوش گرفت. به دیوار چسبیدم، کیفم روی زمین افتاد. رایان گرم و پرشور مرا می‌فشرده. آن قدر که داشتم تسلیم او می‌شدم. اگر چند لحظه‌ی دیگر ادامه پیدا می‌کرد همه چی تمام می‌شد. صورتش را با دست عقب زدم و گفتم:

— رایان بس کن... خواهش می‌کنم... رایان.

سعی کردم او را از خود دور کنم اما رایان قوی بود و مرد، یک مرد جوان و پر از انرژی و نیروی جوانی، حرف مادر جون در ذهنم تکرار شد. یک دختر و پسر نامحرم مثل پنبه خشک و آتش هستن، آخ که چرا حرف‌های مادر جون همیشه راست از آب در می‌آید. نالیدم:

— رایان... رایان.

داشتم رها می‌شدم. آن قدر تلاش کردم تا بازوهایم درد گرفت. فریاد زدم:

— رایان احمق بازی در نیار... رایان... بس کن...

چنگ زدم، درست روی گونه‌ی چپش را خط انداختم. رایان عقب رفت. با تعجب به من خیره شد. چشمانش سرخ بود. از حرارت و پلیدی شهوت، چه قدر رایان را دوست داشتم خدا می‌دانست. دستش را به آرامی روی صورتش گذاشت و زمزمه کرد:

— تو منو ناامید کردی!

— متأسفم، چند دقیقه‌س دارم داد می‌زنم.

عصبانی بود. نشست و سرش را با دو دست گرفت. ترجیح دادم سکوت کنم. صدای گیرای رایان تارهای دلم را لرزاند.

— پس همه‌ی حرفات دروغه، نزدیکی دو نفر و احساسات داغ و... همه دروغه نه؟

احمد

می‌ش

می‌خ

باشی

ای

—

ع

رفتم!

—

قب

—

نیست

قصد با

پای

می‌خوا

همین!

وق

ایستاده

کمرش

— را

حرفی نزد، رایان بلند داد زد:

- دروغه نه؟ مستانه حرفی بزنی.

- دروغ نیست رایان، من عاشق تو هستم اما این راهش نیست. من احمق نیستم که توی یه لحظه همه‌ی لذت‌ها رو از بین ببرم، بعدش چی می‌شه فکر کردی؟ من دلم می‌خواد که تو برای همیشه پیشم باشی، دلم می‌خواد که شب تا سپیده‌ی صبح کنارت باشم. دلم می‌خواد که تو مال من باشی... برای منم سخته... اما...

ایستاد و نگاهم کرد، محکم گفت:

- تو فکر کردی من یک نامرد شهوت‌رانم؟

عصبی و ناراحت سرش را تکان داد و راه رفت. به سمت در خروجی رفتم و گفتم:

- من و ببخش رایان!

قبل از این که در را پشت سرم ببندم بلند گفتم:

- این و بدون برای من یک دقیقه کار داشت مستانه، این جا هیچ کس نیست منم یک مرد قوی هستم و تو نمی‌تونستی جلوی من و بگیری اگر قصد بدی داشتی، متأسفم که من و نشناختی!

پایم سست شد. اگر رایان را از دست می‌دادم چه؟ راست می‌گفت اگر می‌خواست می‌توانست هر کاری انجام دهد. رایان فقط مرا می‌بوسید همین!

وقتی برگشتم رایان پشت یک پنجره رو به حیاط بزرگ خانه‌اش ایستاده بود. حالت غم‌آلودش دلم را به درد آورد. از پشت دستانم را دور کمرش حلقه کردم. هیچ حرکتی نکرد.

- رایان؟

سکوت سنگین و نفس‌گیر بود. قلبم تند می‌زد و گلویم می‌سوخت.

سرم را روی کمرش فشردم و گفتم:

— رایان قهر نکن...

چرخیدم و مقابلش ایستادم. دستانم را روی سینه‌ی پهنش گذاشتم، صدای قلبش را حس می‌کردم. رایان یک مرد مغرور و ثروتمند بود. چهره‌اش سخت بود و سردا

— رایان من دوست دارم، بدون تو نمی‌تونم ادامه بدم اما خواهش می‌کنم درکم کن!

صدایش سرد و محکم سکوت را شکست:

— من سال‌های سال که خارج از کشور زندگی می‌کنم. هزاران زن دور و

برم بودن، همه جور، فکر کردی من زن ندیدم؟ من اهلش نیستم!

از لحن صحبتش ناراحت شدم اما حرفی نزدم. رایان ادامه داد:

— آره خیلی دلم می‌خواد که تورو اون جا توی اون اتاق خواب با

روکش‌های سرخ با یک لباس خواب نازک ببینم تقریباً دارم می‌میرم

براش، دارم جون می‌دم که اون جا با تو باشم...

انگار بدجوری ناراحتش کرده بودم. ادامه داد:

— من هم پر از احساسم، پر از شهوتم پر از عشقم نمی‌خوام که تورو

برنجونم. وقتی کنارمی احساس خوبی دارم، احساس شادی می‌کنم و

دائم می‌خندم، مستانه من توی عمرم هرگز ناز هیچ‌کس رو این قدر

نکشیده بودم، من جز بوسیدن و نوازش تو کاری کردم؟

دست‌هایم را پشت سرم قلاب کردم و نشستم و بلند شدم. آن قدر که

زانوهایم درد گرفت. نگاهم به رایان بود. گفتم:

— بی‌انصاف لااقل بگو چند تا شده؟

نخندید و وقتی خنده‌اش را دیدم، ایستادم. دوباره اخم کرد. گفتم:

— می‌خوای دور حیاط رو سینه‌خیز برم؟

باز هم خندیدید. کاش می توانستم از او سؤال کنم آیا احتمالاً پدر و مادرش کره‌ای بودند یا نه؟

– مستانه تو نمی‌ذاری من حتی اخم کنم؟

جلو رفتم. او را در آغوش فشردم و گفتم:

– اخم تو قلب من و می‌شکند رایان!

با دو دست صورتم را گرفت. مستقیم درون نگاهم خیره شد و گفت:

– نگاه تو جامی لبریز از عشق... من از دیدن تو سیر نمی‌شم!

بی‌انصاف چه‌طور دلت می‌یاد خرابم کنی؟

از دهنم بیرون پرید:

– پس چرا با من ازدواج نمی‌کنی؟

دست‌هایش رها شد. محکم روی دهنم کوبیدم و عقب رفتم. رایان با یک لبخند نگاهم می‌کرد. چه‌طور توانستم چنین حرف احمقانه‌ای بزنم. پس آن همه غرور کجا رفت؟ وای قلبم داشت از جا کنده می‌شد. احساس می‌کردم معده‌ام توی دهانم هست. چشمانم را بستم و صبر کردم تا سرزنش‌های رایان را بشنوم. لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود.

– مستانه؟

نه لحن رایان نه بد بود، نه خوب، با ترس چشم باز کردم و گفتم:

– مادر جونم می‌گه آخرش این زیون سرخ من سرم رو به باد می‌ده و من دیگه کم‌کم دارم آماده می‌شم که سرم رو به باد بدم، ببخش از دهنم بی‌اراده بیرون پرید.

رایان بلند خندید و نگاهم کرد. وقتی خنده‌اش تمام شد گفت:

– تو واقعاً بانمکی مستانه! وقتی کنارم هستی نمی‌تونم نخندم!

– بابت حرفی که زدم عذر می‌خواهم من واقعاً احمقم رایان متأسفم جلدی بگیر!

اشتم،

ل بود

سواش

ن دور و

صواب با

م می‌میرم

م که تور

ی می‌کنم و

رو این قدر

آن قدر که

گفتم:



نه حرفی نزد و نه حتی اشاره‌ای کرد. فقط به خوراکی‌های روی میز نگاه کرد و گفت:

– تو هیچی نخوردی!

دستم را جلو بردم و گفتم:

– آشتی؟

لبخند زد و گفت:

– من همیشه با تو آشتی هستم.

شانه بالا انداختم و گفتم:

– بابا می‌گه دو تا چیزه که اگه از دست بره دیگه رفته و هیچ کاری

نمی‌شه کرد!

رایان پرسید:

– و اون دو تا؟

– یکی زمانه و یکی حرفی که از دهان خارج می‌شه!

شانه‌هایم را گرفت و گفت:

– مستانه موافقی کمی قدم بزنیم؟

– می‌شه کمی برام پیانو بزنی می‌خوام بدونم بلدی یا دکور گذاشتی

این جا؟

درحالی‌که مرا به سمت پیانو می‌کشید گفت:

– هی چی خیال کردی؟ باخ دوست داری یا یک دوئت از...

سکوت کرد و نشست، سمت چپ او به دیواره بلند و قهوه‌ای پیانو

تکیه دادم. رایان درحالی‌که نگاهم می‌کرد شروع کرد. آن قدر دلچسب و

لطیف و شنیدنی که لحظه‌ای مرا از خود جدا کرد. وقتی تمام کرد

تشویقش کردم.

– عالی بود رایان معنونما!

ش

داش

رایان خندید و گفت:

- حالا نوبت توه!

عقب رفتم و گفتم:

- من که بلد نیستم، آگه می خوای دکمه های پیانوی قشنگ بهره روی  
هوایس می یام!

باز هم خندید و گفت:

- دلم می خواد همه ی دکمه ها بره هوایا مستانه!

کنارش نشستم، آن قدر تنگ که گرمای وجودش را حس می کردم.  
رایان دو دستم را گرفت و روی دکمه ها گذاشت و با مهارت شروع کرد.  
لذت عجیبی داشت. وقتی دستانش را برداشت. یک دستش را روی  
شانه ام گذاشت و دست دیگرش را روی پایم، از حرارت نفس هایش  
چگونه می توانستم راحت بنشینم؟

- مطمئنم توی عمرت آهنگی به بدی این نشیدی؟

خندید و گفت:

- زیباترین آهنگ همینی که تو الان داری می زنی!

- پس احتمالاً گوشات ناقص شده جناب شریفی... ببخشید  
شریفی رادا!

بلند شدم و به او خیره شدم. پرسید:

- چی شد؟ تعوم شد؟

- نه، دلم می خواست بازم بزنم اما حرکات شما نمی ذاره من تمرکز  
داشته باشم می ترسم باز هم حالت رو بگیرم.  
و ادامه ندم. آماده شدم و دست رایان را فشردم:

- رایان بابت امروز ممنونم و هم این که بابت رفتار بدم ببخشیدا  
پیشانی ام را بوسید و شانه هایم را گرفت و گفت:

ز

ی

تی

یانو

ب و

کرد

— مستانه!

خندیدم و به عمق نگاهش نفوذ کردم، در نگاه رایان محبت و مهربانی موج می‌زد.

— دوستت دارم رایان!

هنوز شانه‌هایم را رها نکرده بود، زمزمه کرد:

— دلم نمی‌خواود بری هیچ وقت!

بعد از مدتی از خانه‌ی بزرگ و اعیانی رایان خارج شدم. بودن با رایان گذشت زمان را برایم معلوم نمی‌کرد هیچ نمی‌فهمیدم. کاش رایان حرفی می‌زد، حتی زمانی که از دهانم پرید با من ازدواج کن، هیچ عکس‌العملی نشان نداد. آخه من هم احمق بودم، رایان کجا و من کجا؟ پس چرا باهاش دوست بودم؟ چون دوستش داشتم، اما اگه بعد از مدتی از من خسته شد و رفت چی؟ خوب جهنم که رفت. اما نه واقعاً دوستش داشتم. رایان هم دوستم داشت و به من احترام می‌گذاشت و ای سرم داشت از فکر و خیال منفجر می‌شد.

وارد خانه شدم. همه دور هم نشسته بودند.

— سلام بر همگی!

مامان نگاهم کرد و سرش را تکان داد و گفت:

— علیک سلام. چه قدر دیر کردی؟

مهشید با همان نگاه نجیب و آرامش به من خیره شد، بلند گفتم:

— جواب سلام واجبه خواهر!

هر وقت او را خواهر صدا می‌زدم لجش در می‌آمد آرام گفت:

— سلام.

همان‌جا نشستم و به مهشید خیره شدم.

— پس مهتاب جونم کو؟

مامان جوابم را داد:

- توی اتاق داره بچش و خواب می‌کنه!

نگاه من و مهشید در هم گره خورد. انگار نگاه مهشید مته بود و تا مغز را سوراخ می‌کرد. همشیه نگاهش مرا می‌کاوید، صورت زنانه‌ی مهشید قشنگ‌تر شده بود.

- انگار شوهرداری خوبه چاق شدی؟

لبخند محوی زد و گفت:

- می‌خوای امتحان کن دو روزه طلاق می‌دنا

زبان مهشید مثل نیش عقرب بود. پایم را روی پا انداختم و دکمه‌هایم را یکی یکی باز کردم. پرسیدم:

- چرا؟ خوشگل نیستم که هستم، بانمک نیستم که هستم، تحصیلات

ندارم که دارم، بابام هم که وکیل دیگه یارو چه مرضی می‌خواد؟

خندید و گفت:

- کار خونه چی بلدی؟ آشپزی چی؟

- مردی که منوبه خاطر کلفتی بخواد می‌خوام هفت‌صد سال سیاه  
نخواد!

مامان ادامه‌ی حرف مهشید را پُر کرد:

- پس یارو شب بیاد خونه چی بخوره؟

- کلفت بگیره من اهل کار نیستم می‌دونید که؟

مهتاب به جمع ما اضافه شد. سلام کردم. کنارم خم شد صورتم را طبق عادت همیشگی‌اش بوسید و گفت:

- کی قراره کلفت بگیره؟

- یاروا

خندید و کنار مهشید نشست. نگاهم کرد و گفت:

نی  
ان  
ی  
ی  
ن  
د  
م  
ال

– یارو کیه؟

– کسی که قراره با من ازدواج کنه... من نه آشپزی بلدم نه خونهداری ا  
مامان با کنایه گفت:

– راست می‌گه مستانه ظهر که می‌شه صورتش رو هفتاد قلم آرایش  
می‌کنه می‌ذاره جلوی مرد می‌گه بیا اینم غذا یارو هم کیف می‌کنه شبم  
همین‌طورا

بی‌اعتنا به کلام زهرآلود مامان خندیدم و گفتم:

– مردا همیشه در حال غُر زدن هستن، کجا خدا گفته زن هم بیرون  
خونه کار کنه هم توی خونه اون‌وقت مرده بره بیرون چند ساعت کار کنه  
شبم با انخم و افاده بیاد خونه و تا خود صبح دستور بده؟  
مهشید گفت:

– اما این زوری نیست زن با عشق این کار رو می‌کنه ا  
انخم کردم و گفتم:

– با کلمه‌ی عشق بازی نکن هیچ‌کس با عشق حمالی نمی‌کنه...  
مهتاب با همان لحن ملایمش گفت:

– پس با این حساب یه چند تا بُشکه باید بخریم و مستانه رو تُرشی  
بریزیم کدوم مردی با یه زن تنبل عروسی می‌کنه ا  
– آخ که چه قدر دلم می‌خواد کله‌ی هر چی مرد بکنم... نمی‌دونم چرا  
مردا این همه بدن...

مهتاب خندید. مامان برای آوردن جای به آشپزخانه رفت. دستی بچین  
موهایم کشیدم و گفتم:

– من اینو کشف کردم مهتاب، مردا اگه زن خودشون یا مثلاً  
خواهراشون آرایش کنن انخم می‌کنن و بدشون می‌یاد و هزار تا حرف  
نامربوط می‌زنن که زن درست و حسابی از این کارا نمی‌کنه اما اگه یه دختر



و زنی رو بیرون توی خیابون ببینن که کمی به خودش رسیده نیشون باز می‌شه و چشماشون به جای چهار تا هشت تا می‌شه و کیف می‌کنن. بیشتر مردایی که دوست دختر گرفتن و یا زن دوم، دومی همین طوره شیک‌پوش و آرایش کرده. حالا اگه زن بخواد بره کار کنه هزار تا دلیل و برهان می‌یارن و انخم می‌کنن که زن نباید کار کنه و فلان و بهمان اما سر دعوا که می‌شه فوری می‌گن خوش به حال فلانی زنش شیرزنه مثل به مرد کار می‌کنه وای خدا این مردا آدم رو دیوونه می‌کنن، مردا خودخواه هستن..

مامان با چای و کیک برگشت. آن سوی میز نشست و گفت:  
- خدا عاقبت من و ختم به خیر کنه با تو، باید یه ده‌تایی ختم انعام نذر تو کنم.

خندیدم و گفتم:

- مامان چرا خیال می‌کنید من بد هستم؟

مامان ادامه داد:

- بد نیستی زیادی شیطونی، شلوغی و از خودراضی!  
- دست شما درد نکنه دو تا خواستگار که اومد همینارو بگین فرار می‌کنن!

مهشید که تا آن موقع مرا نگاه می‌کرد گفت:

- بیچارستان بودی؟

- از توی صورتم چیزی کشف نکردی شروع کردی به بازرسی کلامی؟

مهرباب خندید. چای و کیک را خوردم و ایستادم. خواستم به اتاقم بروم که مامان صدایم زد و گفت:

- یه نامه برات اومده گذاشتم روی میزت، درخواست تحصیل یا

ن  
ه  
سی  
جرا  
چین  
مثلاً  
رف  
دختر

چیزی داده بودی؟

سرم را تکان دادم و به اتاقم رفتم، لباس عوض کردم و لب تخت نشستم. نامه را نگاه کردم. آدرس را نمی‌شناختم. خارج از کشور بود یا چند مهر خارجی، با حیرت آن را گشودم. همان ابتدای نامه خط خوش‌نوشین را شناختم. قلبم از جا کنده شد. کلمات بی‌معطلی و پرسرعت از مقابل نگاهم عبور می‌کرد.

«سلام مستانه، حالت خوبه. دلم به اندازه‌ی فاصله‌های بین خودمون برات تنگ شده، می‌دونم شاید تعجب کنی اما جز تو کسی رو نداشتم تا برات نامه بنویسم، اتفاقات زیادی افتاده، تو از هیچ چیز خبر نداری و امیدوارم که هرگز باخبر نشی. این آخرین روزهای زندگیم رو در تنهایی و رنج و درد به سر می‌برم. کاش کنارم بودی و باز هم بلند بلند می‌خندیدی، کاش کنارم بودی و یه دنیا برام پرحرفی می‌کردی اما افسوس که نیستی، بذار صادقانه بگم که تمام طول عمرم یه طرف و لحظه‌هایی که تو کنارم بودی یک طرف، تو بهترین و صادق‌ترین دوستم بودی. چند سال نمی‌دونم شاید از سال اول دبیرستان بود. به‌رحال خواستم با تو حرف بزنم و بگم برام دعا کن. تمام طول عمرم توی کثافت و دروغ گذشت. راست می‌گن دنیا دار مکافات، راست می‌گن جهنم همین جا هم پیش می‌یاد. برای من اومد. من گناه‌های زیادی کردم. اما الان دارم تقاضا کارهام رو پس می‌دم. باورت نمی‌شه توی بیست و چند سالگی منتظر مرگم هستم. بیماری بدی دارم. رضا من و رها کرد. مامان قلابی من رفت و من تنهام مستانه ابرام دعا کن، دوست دارم. نوشین! دعا کن...»

نامه کوتاه تمام شد. سردرگم فقط به خط خوش‌نوشین خیره شدم. جای لب‌های نوشین که با رژ رنگی شده بود کنار کاغذ خودنمایی می‌کرد. می‌دانستم نوشین و مادرش با مردهای پولدار آشنا می‌شوند و ازدواج

می‌کنند و بعد هم وقتی حسابی پول به جیب زدند جدا می‌شوند. پدرم همه را برایم گفته بود. اما باز هم برای نوشین ناراحت شدم. خیلی جوان و زیبا بود و خدا می‌دانست چه بیماری دارد.

\*\*\*

روی مبلی دراز به دراز افتاده بودم و بیرون را تماشا می‌کردم. هوا سرد بود و از صبح باران پشت سر هم می‌بارید. چند روزی می‌شد که رایان را ندیده بودم، نه حتی یک تماس کوچک، برای مسافرت کاری از ایران خارج شده بود و من دلتنگ و خسته چشم به راه داشتم. شیشه‌ها بخار گرفته بود. مامان از صبح زود به خانه‌ی مادر چون رفته بود و من تنها فقط نظرات باران را می‌شماردم. صدای زنگ موبایلم باعث شد یک متر از جا بپریم. اما وقتی شماره‌ی الهه دوستم را دیدم از بچه‌های بیمارستان، بی‌اعتنا باز هم دراز کشیدم. وقتی زنگ قطع شد. گالری آهنگ‌ها را باز کردم و روی آهنگی مکث کردم و بعد دکمه پخش را فشردم. صدای گبرای مرد خواننده تمام سکوت را شکست:

کاش تو قحطی شقایق	بشینیم توی یه قایق
بزنیم دل و به دریا	من و تو تنهای تنها
خونه‌هامون پر نرده	پشت هر پنجره پرده
قفس‌ها پُر پرنده	لب‌های بدون خنده
چشم‌ها خونه‌ی سؤاله	مهربون شدن محاله
نه برای عشق میلی	نه کسی به فکر لیلی

کاش تو قحطی شقایق

بشینیم توی یه قایق

بزنیم دل و به دریا	من و تو تنهای تنها
آنقله می‌ریم که ساحل	از من و تو بشه غافل

قایق و با هم می‌رویم      اون جا تا ابد می‌مونیم  
جایی که نه آسمونش      نه صدای مردمونش  
نه غمش نه جنب و جوشش      نه گلای گل فروشش

مثل این جا آهنی نیست

پس، ببین، یادت بمونه      کسیم اینو ندونه  
زنده بودیم اگه فردا      وعده‌ی مالِب دریا...

هیچ وقت از این آهنگ‌ها گوش نمی‌کردم، تمام آهنگ‌های من یا رپ بود یا آهنگ‌های شاد، اما این آهنگ را رایان برایم ریخته بود، همیشه داخل ماشینش گوش می‌کرد. من هم به خاطر او بعضی وقتا گوش می‌کردم. بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم. باران تند و با شتاب می‌بارید. حیاط سنگی برق می‌زد و بوی باران و نم فضا را عطرآگین کرده بود.

– آخ تو کجایی رایان؟ چرا زنگ نمی‌زنی؟ چرا جواب تلفن هامو نمی‌دی؟

در حیاط باز شد و مامان با چتر وارد شد. چادرش را بالا گرفته بود تا خیس نشود.

– حالا مجبور بودی الان بیایی، می‌خواستی صبر کنی بارون قطع بشه  
بالا آمد و چتر را گوشه‌ی راهرو گذاشت و گفت:  
– سلامت کو؟

– توی این بارون حواست به همه جا هست؟ بیا گرم شووا سلام  
خندید و گفت:

– چه عجب یه بار تورو با موهای درهم و ژولیده دیدم  
نشستم، شومینه ملایم می‌سوخت و حرارتی مطبوع و دلچسب در  
فضا پخش می‌کرد.

— اصلاً حوصله ندارم!

با حیرت نگاهم کرد و گفت:

— نکته حالت خوب نیست؟ آخه چند روزه که از خونه هم بیرون نرفتی، درس هم که نمی‌خونی پس چه مرگته؟  
خندیدم و گفتم:

— آخه مگه توی بارون خر گازم گرفته که برم بیرون؟ لباسام کثیف می‌شه آرایش هم خراب می‌شه پس برای چی برم؟  
و قبل از این که حرف دیگری بگوید، پرسیدم:

— مادر جون خوب شده بود؟

سرش را تکان داد و گفت:

— آره بهتر بود!

— خاله نرگس هم اون جا بود؟

ایستاد و گفت:

— نه!

به سمت آشپزخانه رفت. دوباره دراز به دراز افتادم. اگه مادر جون بود  
حتماً می‌گفت خر لگدت زده؟

نازه داشتیم چای بعد از ناهار را می‌خوردیم که بابا هم آمد. خیس و  
نخسته، کنار شومینه نشست و تکیه داد.

— مگه چتر نداشتین بابا؟

همان طور که چشمانش بسته بود گفت:

— یادم رفت بردارم این منشی منم که گیج و منگه!

خندیدم و چهارزانو روی مبل نشستم. موبایل بابا زنگ خورد. بیچاره  
پنج دقیقه هم وقت نداشت. نگاهی به شماره انداخت و گفت:  
— استراحت به من نیومده!



و بلند بلند و رسا گفتم:

— سلام حالتون چه طوره... چه عجب!

چشمانم را بستم. صدای باران هنوز هم ادامه داشت. ایستادم تا به اتاقم بروم که صدای پدر قلبم را لرزاند:

— جناب شریفی راد شما که قرار بود دو روز پیش دفتر باشین... بله بله... بیابین منزل...

چرخیدم و بی اعتنا به سمت تلویزیون رفتم. به عمد به دنبال کنترل گشتم تا صدای پدر را بهتر بفهمم:

— چه زحمتی من منتظرم...

و بعد قطع کرد و رو به مامان گفت:

— مهمون داریم ندا...

مامان به سرعت بلند شد و مشغول جمع آوری و مرتب کردن پذیرایی شد. همان طور شروع به حرف زدن کرد:

— این جا همیشه مرتبه اگه این مستانه خانوم کمی نظم رو یاد بگیره.

خندیدم و به اتاقم رفتم تا خودم را مرتب کنم. لباس مناسبی پوشیدم و تا می توانستم آرایش کردم. خدا رو شکر بابا کاری به آرایش کردنم نداشت. مدتی را وقت گذراندم و ساعتی بعد وقتی پایین رفتم. بابا و شریفی راد داخل پذیرایی بودند. از این که مسافرت چهار روزه ی او تبدیل به هشت روز شده بود دلگیر بودم. اما دلتنگی من بیشتر بود. به آشپزخانه رفتم. مامان نگاهم کرد و پرسید:

— عروسی ان شاءالله؟

— نه، از بیکاری گفتم کمی آرایش کنم.

مامان فنجان ها را مرتب می کرد تا چای بریزد. از دهانم پرسید:

— اون که چای نمی خوره مامان قهوه بریز!

با حیرت نگاهم کرد و گفت:

– وا... تو از کجا می‌دونی؟

– خوب معلومه دیگه پولداره و جوان، مدام هم خارج از کشوره...  
قهوه آماده کن!

با تردید پرسید:

– مطمئنی مستانه؟

سرم را تکان دادم. مامان مدتی بعد قهوه آماده کرد و داخل فنجان‌ها ریخت. چادرش را مرتب کرد و گفت:

– خواستی بیایی چادر سر کن این طوری نیایی‌ها؟

– چشم!

همان‌جا داخل آشپزخانه نشستم. مامان برگشت و مشغول چیدن میوه و شیرینی شد.

– شیرینی داشتیم؟

مامان لبخند زد و گفت:

– نه، آقای شریفی موکل بابا آورده!

تلفن مدام زنگ می‌خورد. به نشیمن رفتم و گوشی را برداشتم. عمرو نیما پشت خط بود. با بابا کار داشت. از خدا خواسته وارد پذیرایی شدم. به محض ورودم چشمان بادامی و سیاه رایان به من خیره شد سعی کردم بی‌اعتنا باشم. آرام و خونسرد گفتم:

– سلام... خواهش می‌کنم بفرمایین!

صدای رایان در فضای پذیرایی پیچید:

– سلام خانوم آذرنوش حالتون خوبه؟

– ممنون...

نگاهی به پدر انداختم و گفتم:

سه  
سه  
نزل  
ایسی  
بدم و  
سردنم  
بابا و  
تبدیل  
زخانه

— بابا ببخشید عمو نیماس، می‌گه کار مهمی داره.

و گوشی را به دست او دادم. گوشی را گرفت و با گفتن ببخشید بلند شد و از پذیرایی خارج شد. صدای احوال‌پرسی بلند او به گوش می‌رسید:

— سلام داداش حالت خوبه، نه بابا...

— مستانه؟

صدای بم، گیرا و آشنای رایان بود که بند بند وجودم را لرزاند. نگاهش کردم. لبخند زد. چه قدر دوستش داشتم. کت و شلوار شکلاتی تیره آن قدر به او می‌آمد که دلم را به ضعف انداخت.

— باهات قهرم!

و به سمت در خروجی رفتم. آرام زمزمه کرد:

— مستانه خواهش می‌کنم... دارم می‌میرم برات...

چرخیدم و لبخند زدم. جلو رفتم و به بهانه‌ی جمع کردن فنجان‌های قهوه گفتم:

— حیف که قهر بلد نیستم اما از دستت عصبانی‌ام.

بی‌معطلی گفت:

— یک ساعت دیگه سر کوجه منتظرتم.

پدر وارد پذیرایی شد. فنجان‌ها را برداشتم و گفتم:

— بفرمایین قابلی نداره!

از پذیرایی خارج شدم. نگاهی به ساعت انداختم و بالا رفتم. خیلی زود آماده شدم، کنار پنجره ایستادم و بیرون را تماشا کردم. هوای بعد از باران لطیف و روح‌نواز بود. نیم ساعت بعد پایین رفتم. مامان مشغول گذاشتن شام بود.

— مامان من دارم می‌رم بیرون باید چندتا کتاب بخرم...

ب

ب

ب

پ

ک

س

ق

می

پرسید:

- الان مغازه‌ها بازن؟

- تا من با تاکسی برم کم‌کم باز می‌شن کاری ندارم؟  
سر تکان داد و من وارد حیاط شدم. شماره‌ی رایان را گرفتم. گوشی را برداشت و بالرزش و ترس گفت:

- بله.

خندیدم و بلند گفتم:

- ترس... در ماشینت رو باز کن حوصله ندارم توی کوچه منتظر بمونم.

نمی‌توانست حرف بزند. آرام گفت:

- باشه چشم... چشم...

قطع کردم و وارد کوچه شدم. به خاطر هوای سرد و باران چند ساعت پیش همه جا خلوت بود. ماشین زیبا و لوکس رایان زیر درختان کنار کوچه پارک شده بود. در عقب را باز کردم و سوار شدم، روی صندلی عقب دراز کشیدم. داخل ماشین سرد بود و من که پالتویم را نپوشیده بودم احساس سرما می‌کردم. خیلی منتظر نشدم که در ماشین باز شد و رایان سوار شد قبل از این که حرفی بزنم گفت:

- بلند نشو پدرت دم دره، دختر تو چه قدر بی احتیاطی!

بوق زد و راه افتاد. وقتی وارد خیابان اصلی شد گفت:

- مستانه این چه کاریه کردی از ترس مردم اگه پدرت تا نزدیک ماشین می‌اومد چی؟

نشستم و به جلو خم شدم:

- بیخ زدم رایان!

ترمز کرد و گفت:

— اول بیا جلو ببینم!

وقتی کنارش نشستم. نگاهم کرد. نگاه رایان مثل چشمه‌ای زلال و روان درون نگاهم جاری شد. دستانم را گرفت و گفت:

— آخ مستانه از دوری تو داشتم می‌مردم!

— دیدم چه قدر زود اومدی خیال نکن باهات آشتی هستم...  
خندید و گفت:

— قربون این اخم تو برم مستانه!

حرفی نزدم. گرمای مطبوع بخاری ماشین حالم را خوب کرد. کج نشستم و به نیم‌رخ او خیره شدم:

— خوب حالا بگو توی این چند روز با چند تا دختر خوشگل خارجی  
قرار داشتی؟

خندید و گفت:

— خوب، بزار حساب کنم... فکر کنم سی و پنج تا!

ضربه‌ای روی شانه‌اش زدم و گفتم:

— بی‌معرفت لابد هر شبم با یکی؟

— مستانه!

نگاهش کردم. چه قدر نجیب، مردانه و جذاب به نظر می‌رسید.  
بی‌شک هر دختری آرزوی مردی چون رایان را داشت.

— حالا کجا بریم که من بتونم به عالمه تورو نگاه کنم؟

— نمی‌دونم هر کجا دوست داری...

با زیرکی گفت:

— من که دوست دارم بریم خونگی من می‌بایی؟

— نه رایان!

نگاهم کرد و گفت:



— آگه قول بدم مثل یه پسر خوب عقب بشینم و بهت دست نزنم چی؟

— من نمی‌تونم قول بدم رایان!

نگاهم کرد، در حالت چهره‌اش تعجب بود. ادامه دادم:

— رایان تو اونقدر جذاب و شیک پوش و خواستی هستی که من

نمی‌تونم، من دوستت دارم و نمی‌تونم... رایان یه چیزی بگم بهم

نمی‌خندی؟

محکم گفت:

— نه، بگوا

— من عاشق تو شدم توی این چند روز داشتم دیوانه می‌شدم دیگه

طاقت دوری تو رو ندارم!

حرفی نزد و یکه‌راست به سمت خانه‌اش رفت. وقتی وارد حیاط

بزرگ و باغ ماندش شد. گفتم:

— برای چی این‌جا؟

پیاده شد. اما من نشستم. رایان چرخید. در سمت مرا باز کرد و دستم

را گرفت و گفت:

— برای این‌که بتونم تورو نگاه کنم، لمس کنم، حس کنم...

— اما رایان...

دستم را کشید و گفت:

— و سوغاتی‌ها رو بدم!

با هم داخل رفتیم. همیشه از دیدن خانه‌ی او لذت می‌بردم. مجلل،

بزرگ و گرم و ساکت. روی مبلی کنار شومینه نشستم. روسریم را درآوردم

و موهایم را مرتب کردم. رایان مقابلم روی زمین نشست. دو دستم را

گرفت و به من خیره شد و گفت:

— مستانه از عشق بالاتر داریم؟

دل و

کج

ارجی

رسید.

خندیدم و گفتم:

- تو!

بلند خندید و دستانم را بوسید. عقب رفت و روی مبل مقابلم نشست

و گفت:

- مستانه قول دادم مثل یک پسر خوب بشینم، آخ مستانه می‌دونی مثل

چی می‌مونه؟

کمی مکث کرد. کت را از تن خارج کرد. دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز

کرد و گفت:

- مثل این می‌مونه که به یه بچه‌ی شکمو و گرسنه بگی دست به اون

غذاهای خوشمزه روی میز نزن!

خندیدم و تکیه دادم. عمیق نگاهم کرد و گفت:

- تو امروز خیلی خوشگل شدی مستانه مطمئنم برای دیوانه کردن من

این‌طور زیبا شدی!

مثل یک گیاه تشنه بودم و حرف‌های عاشقانه و لطیف رایان قطرات

باران بود که مرا سیراب می‌کرد.

- حالا بگو چرا دیر اومدی؟

ایستاد و گفت:

- صبر کن برم یه چیز بیارم بخوریم تا قوی بشی و اگه خواستی کنکم

بزنی زور داشته باشی!

- فکر خوبیه!

رفت. پا روی پا انداختم. آخ که قلبم دیوانه‌وار خودش را به سینهام

می‌کوبید. داغ شده بودم و می‌سوختم. تا کی قرار بود این همه خوددار

بمانم؟

- مستانه!

مستانه می‌دونی مثل یک پسر خوب بشینم، آخ مستانه می‌دونی مثل چی می‌مونه؟ کمی مکث کرد. کت را از تن خارج کرد. دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و گفت: - مثل این می‌مونه که به یه بچه‌ی شکمو و گرسنه بگی دست به اون غذاهای خوشمزه روی میز نزن! خندیدم و تکیه دادم. عمیق نگاهم کرد و گفت: - تو امروز خیلی خوشگل شدی مستانه مطمئنم برای دیوانه کردن من این‌طور زیبا شدی! مثل یک گیاه تشنه بودم و حرف‌های عاشقانه و لطیف رایان قطرات باران بود که مرا سیراب می‌کرد. حالا بگو چرا دیر اومدی؟ ایستاد و گفت: - صبر کن برم یه چیز بیارم بخوریم تا قوی بشی و اگه خواستی کنکم بزنی زور داشته باشی! - فکر خوبیه! رفت. پا روی پا انداختم. آخ که قلبم دیوانه‌وار خودش را به سینهام می‌کوبید. داغ شده بودم و می‌سوختم. تا کی قرار بود این همه خوددار بمانم؟ - مستانه!

رایان لباس عوض کرده بود. یک بلوز پاییزی سبز خوش‌رنگ، با یقه هفت و کمی گشاد و افتاده که مدلش بود. یک شلوار راحتی سبز پررنگ، چه‌قدر بلوز به او می‌آمد.

– وای خدای من رایان توی عمرم مردی به خوش‌تیپی تو ندیدم! خندید و نشست. روی میز پر از تنقلات بود.

– حالا بگو مو به مو که چرا دیر کردی چرا زنگ نزدی و چرا... حرفم را قطع کرد و گفت:

– مستانه یه مشکلی برای مدارکم پیش اومد، سه روز طول کشید تا مشکل برطرف شد. فقط همین... می‌خواستم زنگ بزنم اما ترسیدم صدات رو بشنوم و طاقت نیارم!

– خیلی خوب این دلیل آخری قانع‌کننده بودا بلند خندید و گفت:

– مستانه تو قلب من رو تصرف کردی! خندیدم و گفتم:

– حالا سوغاتی‌هام کو؟

ایستاد. دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

– بیا بریم نشونت بدم...

دستش را گرفتم. با هم وارد یکی از اتاق‌ها شدیم. اتاقی تمیز و با سرویس نارنجی رنگ، به چمدان روی تخت خیره شدم و گفتم:

– وای من عاشق سوغاتی هستم!

لب تخت نشست. با یک حرکت خودم را روی تخت رساندم. از حرکت رایان خندید. چهارزانو نشستم و به رایان خیره شدم. عمیق و پرحرارت نگاهم می‌کرد. زمزمه کرد:

– مستانه تو دلیل همه‌ی خنده‌های منی!

سست

مثل

را باز

ه اون

ن من

طرات

کنکم

سینه‌ام

بوددال

اخم کردم و گفتم:

- به نظر تو من یه دلچک سیرک؟

جلو آمد و سرم را در آغوش فشرد. دستی به موهایم کشید و گفت:

- مستانه تو همه‌ی قلب منی!

عقب رفتم، درون قلبم غوغا بود، یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- تو هم همین طورا

شانه بالا انداخت و گفت:

- پس چرا فرار می‌کنی؟

- من فرار نمی‌کنم، اما می‌ترسم... خودت می‌دونی چرا می‌ترسم!

بالبختن موزیانه‌ای گفت:

- نه نمی‌دونم برام توضیح بده!

- رایان تو قصد داری من و مسخره کنی؟

کمی اخم کرد و بعد چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- من احساس می‌کنم که از من زیاد خوشتر نمی‌آدا

- رایان تو قول دادی؟

بلند و مهربان گفت:

- خوب احمقم دیگه!

خندیدم و از روی تخت پایین رفتم. درحالی‌که پر از نیاز بودم و داشتم

از پامی افتادم. دستی روی پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

- رایان من نمی‌تونم، چون مستانه دیگه تکرار نکن!

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. روی یک صندلی گهواره‌ای نشستم و تکیه دادم. رایان چمدان را باز کرد و گفت:

- اینم یه پالتوی خوشگل برای تو... بین خوشتر می‌یاد؟ پوست به

خزنده‌س... از یه فروشگاه معتبر خریدم...

من یک تکیه  
پشت من  
من شام رنگ مشکلی و به

توست داشتم

- روی رایان خیلی خوبه

بشتر راه طرفم دراز کرد

- در این که شک نکن چون

رایان یک جفت کفش پاییزه

- رایان بود سفر این بارت ر

خندید و گفت:

- برای تو باید همه‌ی دنیا رو

مستانه من می‌خرم تو بپوش اما ف

خندیدم و گفتم:

- رایان

جلو رفتم دست‌هایم را دور گ

نزد پر خندید و گفت:

- روی الکل لاغرتر شدی

- آرس که غصه خوردم

خندید و مواب میز آرایش نشانده

- آرس که غصه خوردم

- آرس که غصه خوردم

- آرس که غصه خوردم

- آرس که غصه خوردم

- آرس که غصه خوردم

- آرس که غصه خوردم

- آرس که غصه خوردم

- آرس که غصه خوردم

- آرس که غصه خوردم

- آرس که غصه خوردم

- آرس که غصه خوردم

مثل یک کودک از جا پریدم و پالتو را از دستش گرفتم. مقابل آینه ایستادم. مانتو را درآوردم و پالتو را پوشیدم. از نگاه کردن به خودم سیر نمی‌شدم. رنگ مشکی و براق، خوش‌دوخت و زیبا، همان چیزی که دوست داشتم.

– وای رایان خیلی خوبه دستت درد نکنه تو واقعاً خوش سلیقه‌ای! دستش رابه طرفم دراز کرد و گفت:

– در این‌که شک نکن چون تورو انتخاب کردم! رایان یک جفت کفش پاییزی و یک کیف هم برایم آورده بود.

– رایان سود سفر این‌بارت رو همه رو برای من دادی؟ خندید و گفت:

– برای تو باید همه‌ی دنیارو خرید، من عاشق شیک‌پوشی تو هستم مستانه! من می‌خرم تو بپوش اما فقط برای من! خندیدم و گفتم:

– رایان!

جلو رفتم. دست‌هایم را دور گردنش قلاب کردم. مثل یک پَر گاه بلندم کرد. چرخید و گفت:

– هی انگار لاغرتر شدی!

– از بس که غصه خوردم!

خندید و مرالب میز آرایش نشانده و گفت:

– و به چیز دیگه هم هست البته اینو واسه‌ی دل خودم خریدم، واسه‌ی رویای خودم.

رایان یک جعبه چهارگوش درآورد و از داخل آن یک دست‌کت و دامن بسیار زیبایی بیرون آورد، آن را آهسته بالا برد و گفت:

– شکیل و زیبا برازنده‌ی تو!

ش  
تم  
تیم



واقعاً خوش رنگ، خوش دوخت و زیبا بود، واقعاً باسلیقه بود. با اینکه دلم می‌خواست از شادی فریاد بزنم اما خودم را کنترل کردم. گفتم:

– چیه قشنگ نیست؟ چرا ساکتی؟

به چشمان پُر از برق او خیره شدم و گفتم:

– خیلی قشنگه ممنونم انمی دونم چه کلکی برای مامانم سوار کنما خندید و گفت:

– باید بپوشی تا ببینم بهت می‌آدا یا نه فکری می‌کنیم!

– مطمئنم کاملاً اندازه‌اس، تو خیلی باسلیقه‌ای.

کمی خم شد و گفت:

– خجالت می‌دی بانوی من!

بعد لباس را روی سینه‌ام گرفت و گفت:

– مطمئن هستم اگه اینو بپوشی من غش می‌کنم!

خندیدم و از اتاق خارج شدم. مشغول خوردن بیسکویت‌های کرم‌دار بودم که رایان آمد. با دیدنم گفت:

– تنهایی؟

خندیدم و گفتم:

– تموم شد و به شما چیزی نمی‌رسه خیلی خوش طعم بود!

به ساعت نگاه کردم و ایستادم. آماده شدم و وقتی کیفم را روی کولم

انداختم. رایان دست به سینه نگاهم می‌کرد. جلو آمد. با انگشت بینی‌ام را لمس کرد و پرسید:

– راستی راستی عمل کردی؟

خندیدم و گفتم:

– آره. البته بینی خودم هم بزرگ نبود اما از این مدل‌ها خوشم می‌یاد

بهم می‌یاد نه؟

مراد در آغوش گرفت و گفت:

- همه چی به تو می‌یادا

دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

- رایان دیگه این طوری نرو سفر، نه تونستم درس ببخونم نه تونستم

بخندم، نه تونستم حرف بزنم باورت می‌شه؟

زمزمه کرد:

- باشه عزیزم! من می‌رسونمت!

- نه، استراحت کن می‌دونم خسته‌ای، بابت سوغاتی‌هات ممنون اما

اینو بدون دیدن تو برای من بهترین سوغاتی‌ا

خندید و گفت:

- و دیدن تو دلچسب و لذت‌بخش‌ا

مدتی طول کشید تا از خانه‌ی او خارج شدم. رایان برایم آژانس خبر  
کرد. کرایه را هم پرداخت کرد. برای خرید کتاب مقابل مغازه‌ی  
کتاب‌فروشی پیاده شدم و مدتی بعد با چند کتاب و بسته‌ی بزرگ پالتو  
وارد خانه شدم. هنوز لباس‌هایم را در نیاورده بوم که مامان آماده‌ی بیرون  
رفتن از اتاقش خارج شد. با دیدنم گفت:

- چه قدر طول کشید لباس‌هاتو در نیارا

- کجا قراره بریم؟

تای چادرش را از هم باز کرد و گفت:

- خونه‌ی عمونیمما... سؤال نپرس توی راه برات می‌گم زودباش‌ا

به سرعت به اتاقم رفتم. پالتوی تازه را به تن کردم و مدتی بعد از اتاق  
خارج شدم. مامان با دیدنم با حیرت پرسید:

- اینو کی خریدی مستانه؟

- همین الان، خوشگله؟

آرام دست روی پالتو کشید و گفت:

- چند؟ تو این همه پول داشتی؟

- خیلی گرون نبود، حراجی بود، دیدم نصف قیمت خردم، پول

داشتم...

خوشبختانه مادرم زیاد از جنس و مارک‌های معروف سر در نمی‌آورد.  
وگرنه دمار از زورگام در می‌آورد، نمی‌دانست قیمت پالتو چه قدر است و  
اصلاً لنگه‌ی آن در ایران پیدا نمی‌شود.

وقتی سوار ماشین شدیم، پرسیدم:

- حالا چی شده؟ ماکه تازگی‌ها اون‌جا بودیم؟

مامان آهسته و با دقت شروع به صحبت کرد:

- انگار منیژه درخواست مهریه کرده، قراره جدا بشن، مهریه‌اش هم

بالاست. زن‌عمو گفت بریم اون‌جا، عموت این روزا خیلی بد می‌یاره...

با حیرت و بلند گفتم:

- حالا ما چرا قراره اون‌جا باشیم، بابا وکیل به ما چه؟

مامان سر تکان داد و گفت:

- وقتی اصرار کرد نتونستم نه بگم، حالا که قراره بابات بیاد... ما هم

بریم بهتره!

تا رسیدن به خانه‌ی عمو دیگر حرفی نزدیم. سرم پر از فکر بود. به  
منیژه فکر می‌کردم، زنی که انتخاب خود اتوش بود و مثل یک سیب سرخ  
کرم خورده گولش زد. عمو نیما درهم بود، اتوش همان‌طور ساکت و  
انحس‌آلود و زن‌عمو مضطرب و درمانده، امین هم ساکت و انحس‌آلود،  
احوال‌پرسی‌ها خیلی زود تمام شد هنوز نشسته بودیم که عمو پرسید:

- پس نادر کوزن دادش؟

مامان آرام پاسخ داد:

– الان دیگه پیداش می شه!

زن عمو آن قدر دستپاچه بود که بلند شدم و سینی چای را از دستش گرفتم، بیچاره زن عمو پونه، یکی یکدانه و پولدار و تحصیل کرده بود. اما شانس نداشت. آزاده و امین خیلی آزارش دادند، امین که معتاد شد و حالا انوش با منیژه حسابی زن عمو را آزرده بودند. چای تعارف کردم. آخرین نفر مقابل انوش گرفتم. آن قدر در خود فرو رفته بود که بلند گفتم:

– انوش؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد. چشمان سیاه انوش به من خیره ماند. انگار دچار وهم شده بود. گفتم:

– بردار دیگه دستم درد گرفت!

برداشت و تشکر کرد.

وقتی پدر شروع به صحبت با انوش کرد همه ساکت شدند، بیچاره انوش با همان حُجب و حیای همیشگی و سر پایین افتاده جواب می داد، دلم می خواست وسط هر جمله اش بپریم و بلند بگویم حقت بود انوش، اما زبانم را گاز گرفتم. این طور که همه می گفتند نبود، وقتی انوش و پدرم وارد اتاقی شدند و من از سر کنجکاوای پشت در اتاق در طبقه‌ی دوم گوش به در چسباندم چیزهای جالبی شنیدم. انگار منیژه واقعاً انوش را گول زده بود، به خاطر پول انوش و به خاطر هزار دلیل ناشناخته که هیچ وقت آدم‌ها نمی فهمیدند. این طور که انوش محکم حرف می زد و واضح می شنیدم منیژه بی بند و بار بوده و انگار راستی راستی دسته گل را با کس دیگری به آب داده و می خواسته تقصیر انوش بیاندازد. حیرت می کردم چرا که برادر منیژه مثل خود انوش بود و حیرت می کردم که منیژه را وقتی شب خواستگاری فقط نوک بینی اش پیدا بود. وقتی تک در را شنیدم به سرعت پنهان شدم.

صحبت‌ها، گله‌ها، نفرین‌ها و شک زن‌عمو ادامه داشت. آنقدر که سرم داشت از افکار در هم منفجر می‌شد. به حیاط رفتم و بالای ایوان بزرگ ایستادم. دلم هوای رایان را کرده بود، شماره‌اش را گرفتم، چند لحظه بعد صدای خش دار و خواب‌الود رایان در گوشی پیچید:

- مستانه!

خنده روی لبم نشست و گفتم:

- سلام. خواب بودی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اشکالی نداره عزیزم، طوری شده؟

به آسمان خیره شدم، همه جا تاریک و سرد بود. آهسته گفتم:

- نه، دلم برات تنگ شده بود. دوستت دارم، قطع می‌کنم تا بخواهی.

بلند و رسا گفت:

- حالا که خواب از سرم پرید؟ نه عزیزم حرف بزن، کجایی؟

دست چپم بیخ کرد، داخل جیب پالتو فرو کردم و گفتم:

- خونهای عمونیمما، پالتوی خوشگل پوشیدم و لذت می‌برم، حسن

خوبی دارم.

زمزمه کرد:

- توی این هوای سرد مطمئنم فقط آغوش تو می‌چسبه مستانه.

خندیدم و گفتم:

- دوستت دارم، خوب بخواهی، ببخش بیدارت کردم.

قطع کردم، شاید در آن لحظه آرزویم این بود که کنار رایان باشم، به دور از مشکلات عمونیمما و انوش، به دور از همه‌ی غم‌ها، نفس عمیقی کشیدم و داخل رفتم.

پس از  
نیمی از  
طلاق بده  
چه بود و  
روحی خو  
هیچ‌کس تا  
رابطه  
اصرارهای  
از خودم  
هم طاقت  
احساس پش  
احساس بو  
مهربانی بود  
از نیاز می‌کر  
کرده بود، را  
بود.

- مستانه

به سم

رنگ‌پریده دل

- آخه براز

خندید و نه

- یعنی زنه

وای من که بچه

میشید پرسه



پس از چند ماه تلاش پدرم بالاخره انوش و منیژه از هم جدا شدند، نیمی از مهریه را پرداخت کردند چون انوش بود که می‌خواست او را طلاق بدهد. هیچ‌کس نفهمید وجه اشتراک منیژه و خانواده‌اش با انوش چه بود و آنها از کجا پیداشان شد. تنها انوش بود که این میان‌ضربه‌ی روحی خورد، البته به نظرم حقیقتش بود چون مغرور و از خودراضی بود، هیچ‌کس نفهمید آنها که بودند و کجا رفتند...

رابطه‌ی من و رایان ادامه داشت، تلفن و قرارهای بیرون از خانه، اصرارهای رایان برای رفتن به خانه‌اش بی‌فایده بود، من قبول نمی‌کردم. از خودم می‌ترسیدم. علاقه‌ی من و رایان آنقدر زیاد بود که حتی یک روز هم طاقت نداشتیم صدای یک‌دیگر را نشنویم. رایان بی‌نظیر بود و من احساس پشیمانی می‌کردم که روزگاری انوش را دوست داشتم. رایان پراز احساس بود، می‌دانست چه‌طور با من رفتار کند، سرشار از عاطفه و مهربانی بود، رایان قلبم را می‌لرزاند، مرا پراز هیجان می‌کرد و مرا سرشار از نیاز می‌کرد. رایان مرد رویاهایم بود که حالا در واقعیت خدا به من عطا کرده بود، رایان مثل یک شعبده‌باز بود و از همه چیز من و فامیلم باخبر بود.

— مستانه... مستانه؟

به سمت صدا چرخیدم، با دیدن مهشید با آن شکم برآمده و رنگ‌پریده دلم گرفت و گفتم:

— آخه برای چی حامله شدی؟

خندید و نشست. نگاهش کردم و گفتم:

— یعنی زنا فقط برای این ساخته شدن که کلفتی کنی و بچه‌دار بشی، وای من که بچه‌دار نمی‌شم!

مهشید پرسید:

ب  
یعنی

- یعنی تو آرزوی مادر شدن نداری؟  
 - نه، مگه احمقم؟ مادر شدن یعنی زجر کشیدن، خراب شدن اندام و گرفتاری اون بهشت زیر پا ارزونی تو، حداقل می داشتی دو روز از فارغ التحصیلی تو بگذره، به قول مادر جون آدم گرگ بیابون بشه مادر نشه! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آخ حالم به هم می خوره از این که یه عمر درس بخونی بعد بری خونه داری کنی و بچه داری کنی.

مهشید دستی روی پیشانی اش کشید و گفت:

- فکر تو همیشه عجیب و غریبه و من برای آینده ی تو می ترسم، امیدوارم به اون چیزی که می خواهی برسی.

خندیدم و گفتم:

- خانم اخلاق در خانه حالا چه کارم داشتی؟

مهشید لبش را تر کرد و گفت:

- آه داشت یادم می رفت، مامان گفت بری خونه ی مهتاب بچه اش رو نگه داری...

- مگه من مربی مهدکودکم؟ باز کجا می خواد بره...

مهشید کمی نگران بود. زمزمه کرد:

- نمی دونم انگار شوهر مهتاب از کار اخراج شده و حالا اون بی کاره و مهتاب هم دنبال کارهای اون...

- خدای من توی عمرم مردی به بی عرضگی حسین ندیدم...

به سمت تلفن رفتم و به مهتاب زنگ زدم. قبل از این که شروع به حرف زدن کنم گفتم:

- نمی خواد بیایی مستانه مادر شوهرم اومد ممنون.

و گوشی را قطع کرد. دوباره مقابل مهشید نشستم. صدای آرام مهشید

دو چشم پتلیله

- چته؟  
 - نمی دونم انگار همه چی مشکلی شده، اتوش اون طوری ریش خورده چی به هم ریخته

ببخش در دو گفتم:  
 - نمی دونم شاید کار خدا

- می شه راجع به درس و صدای زنگ موجب شده باکها را از دهنش گرفتم و گفتم - مهمون داریم؟

حرفی نزد. وقتی حسد پرسیدم:

- مهمون داریم؟

نگاهم کرد و گفت:

- نه. راستی مستانه بابات سوزی چی؟

شده بالا انداخت و گفت:

- چه می دونم با تو کار داد به غیر از در مدرسه چه کاری بلدی کردم و منتظر آژانس شدم. مشکلی هسته های پتو رو

در گوشم پیچید:

— چته؟

— نمی دونم انگار همه چی به هم ریخته، امین عمو به اون خوبی دچار مشکل شده، انوش اون طوری، حسین این طوری، شوهر تو هم که ماست و شُل، چرا همه چی به هم ریخته؟

لبخند زد و گفت:

— نمی دونم شاید کار خداست! درس تو تموم شده نه؟

— می شه راجع به درس و آینده ی من تصمیم نگیری؟

صدای زنگ موجب شد بایستم. مامان بود. با انبوه پاکت های خرید، پاک ها را از دستش گرفتم و گفتم:

— مهمون داریم؟

حرفی نزد. وقتی خسته و سرمازده کنار شومینه نشست. دوباره

پرسیدم:

— مهمون داریم؟

نگاهم کرد و گفت:

— نه... راستی مستانه بابات گفت عصر یه سری بری دفتر وکالت.

— برای چی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

— چه می دونم با تو کار داشت لابد دوباره یه کار بد کردی فهمیده، تو

به غیر از دردسر چه کاری بلدی؟

به اتاقم رفتم تا آماده شوم. پالتوی رایان را پوشیدم. آرایش ملایمی کردم و منتظر آژانس شدم. برف ریزی آرام و صبور روی زمین می نشست. مثل دسته های پُر پشه در هم می لولیدند و می چرخیدند و روی زمین که می رسیدن آب می شدند، وقتی وارد دفتر شدم خانم زمانی پشت میزش

و  
از  
ا  
ری  
سم  
رو  
اره و  
حرف  
مش

بود. با دیدنم خنده‌ی پرمهری کرد و گفت:

– مستانه جون سلام خوش اومدی!

– سلام. خسته نباشی بابا هست؟

سرش را تکان داد و گفت:

– آره اما جلسه دارن کمی صبر کنید!

نیم ساعت صبر کردم و خودم را با مجله‌ی روی میز سرگرم کردم. وقتی وارد اتاق بزرگ و زیبای پدرم شدم، پشت میز چرمی بزرگش نشسته بود.

– سلام بابا!

خندید و نگاهم کرد. پدرم مثل همیشه مرتب و کت و شلوار پوشیده بود. عینکش را از چشم برداشت و گفت:

– سلام.

نشستم و گفتم:

– قراره رو به عهده بگیرین یا این که کار بدی انجام دادم؟  
خندید و ایستاد. وقتی مقابلم روی صندلی لم داد نگاهش را به چهره‌ام دوخت، عمیق و موشکاف؛ همیشه ریش‌هایش به حالت پرفسوری بود و با سیل‌های پهن و سیاهش به هم وصل می‌شد. این مدل به او می‌آمد. از این که پدر همیشه مرتب بود و یک شغل خوب داشت راضی بودم.

– قراره تا کی این طوری به هم نگاه کنیم؟  
خندید و گفت:

– تو نمی‌تونی به دقیقه آروم باشی؟ خیال می‌کردم وقتی پرستار بشی و یه چیزایی رو بفهمی، آروم‌تر بشی اما می‌بینم هیچ چیز نمی‌تونه جلوی شلوغی تو رو بگیره، مستانه بابا، بهت گفتم بیایی که باهات حرف بزنم؟

می‌دونی...

به جلو خم شدم و حرفش را قطع کردم:

- بابا خواهش می‌کنم برین سر اصل مطلب من از حاشیه رفتن

بی‌زارم...

لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد لبخند زد. خانم زمانی دو فنجان چای آورد و رفت. نگاهم به بخار روی چای بود که صدای پدر سکوت را شکست:

- نظر تو راجع به ازدواج چیه؟

خندیدم و نگاهش کردم. ادامه داد:

- می‌خوام نظرت رو بدونم اگه یه مرد خوب و ایده‌آل پیدا بشه و منم

اون تاب داشته باشه و تورو انتخاب کنه چی می‌گی؟

خندیدم و گفتم:

- اگه کسی من و انتخاب کنه مطمئنم آدم خوب و به‌درد بخوریه اون به

وجود بارزش من پی برده!

خندید و چایش را برداشت. جرعه‌ای از آن نوشید و بعد دوباره گفت:

- مستانه من...

- ببین بابا اگه این بارم انوش باید بگم نه اصلاً حاضر نیستم با اون حتی

کلامی حرف بزنم، من فعلاً...

دستش را بلند کرد و گفت:

- به خاطر خدا مستانه بذار حداقل یک جمله رو کامل بگم!

خندیدم و تکیه دادم. سرش را تکان داد و گفت:

- حتی اگه تو آخرین موکل روی زمین باشی حاضر نیستم پرونده‌ی تو

رو قبول کنم.

صدای خنده‌ام در فضای بسته‌ی اتاق پیچید. پدر ادامه داد:

- با این‌که سال‌هاست وکالت می‌کنم و خدا رو شکر موفق هم بودم اما

نردم  
مسته

شیده

رابه  
حالت  
مدل  
داشت

بشی  
جلوی  
بزنم



باید اعتراف کنم که تو نمی‌ذاری حتی یک جمله رو کامل برات بگم!  
- بیخشید دیگه حرفی نمی‌زنم!

پاروی پا انداخت و شروع به حرف زدن کرد:

- بین مسئانه تو درست تمام شده، بزرگ شدی و اگه تصمیم مهمی برای آینده‌ات نداری باید بگم یه نفر هست که از تو خواستگاری کرده و از نظر من که حدود یک ساله باهاش کار می‌کنم و کاملاً می‌شناسمش اون آدم فوق‌العاده‌ای و من واقعاً براش متأسفم که تو رو انتخاب کرده! حرفی نزدم و کنجکاو به دهان پنهان مانده‌ی پدر خیره شدم. با این‌که قلب و روح و جسم من جز رایان نمی‌خواست با این‌حال کنجکاو بودم بدانم خواستگارم کیست.

- مسئانه اون تو رو دیده و با من صحبت کرده البته بارها و بارها و من رو قانع کرده که با تو حرف بزنم...

آخ اگر رایان می‌فهمید حتماً دنیا را خراب می‌کرد. اخلاق حساس او را می‌دانستم. با این‌حال حرفی نزدم.

- آقای شریفی راد رو که می‌شناسی یک یا دو بار اونو دیدی...

قلبم می‌خواست از دهانم بیرون بیرون بیرون. نیم‌خیز شدم و حرکت از نگاه تیز پدر مخفی نماند. نگاهم را به چای مقابلم دوختم تا رنگ باختگی‌ام را نبیند. احساس می‌کردم اشتباه شنیدم. رایان بدجنس حتی کلمه‌ای به من نگفته بود.

- اون جوان برازنده‌ای و کاملاً موفق و باادب نزدیک یک ساله کنارش

هستم و می‌شناسمش البته برام عجیبه که چرا تو رو انتخاب کرده!

- بابا این چه حرفیه یکی ندونه خیال می‌کنه من کورم یا عقب‌مونده‌ام.

هنوز هستن مردایی که به ظاهر آدم‌ها نگاه نمی‌کنن و از روی ظاهر قضاوت نمی‌کنن... حرف‌های شما قلبم رو می‌شکنه!

پدر بلند خندید و مدتی بعد گفت:

- مستانه می خوام به اعترافی برات بکنم...

- کی رو کشتین؟

سرش را تکان داد و من باز پرسیدم:

- با خانم زمانی روی هم ریختین؟

با حیرت نگاهم کرد و بعد پرسید:

- این چرت و پرتا چیه؟

- آخه این روزا مُد شده دکترها و وکیلا با منشی هاشون دوست  
می شن...

خندید و گفت:

- می خواستم بگم با این که دو تا دختر دیگه دارم اما تو رو از اون دوتا  
بیشتر دوست دارم... تو سرزنده ای و شاداب و همه رو به هیجان  
می اندازی من واقعاً وقتی تو رو می بینم شاد می شم و واقعاً تو رو دوست  
دارم.

بلند شدم و خودم را مثل یک کودک لوس توی بغلش جا کردم و گفتم:  
- قربونت برم بابا، می دونستم، رفتار شما همیشه با من خوب بوده  
ممنونم!

دستی روی صورتم کشید و گفت:

- به خاطر همین خوشبختی تو برام خیلی مهمه خیلی زیاده، می دونم  
که زیاد دل به درس و آینده ی تحصیلی نمی دی، می دونم که دختر با  
احساس و شیرینی هستی به خاطر همین می گم که راجع به آقای  
شریفی راد کمی فکر کن و...

بلند شدم و عقب رفتم. پشت یک صندلی بلند پناه گرفتم و گفتم:

- بابا به چیزی بگم قول می دی از دستم ناراحت نشی؟

با حیرت نگاهم کرد و گفت:

— بگوا

— من راستش از آقای شریفی راد خیلی زیاد خوشم می‌یاد،...

خندید و گفت:

— راست می‌گی؟ اما تو که

— می‌دونم، خوب دیگه آخه اون مرد محترمی، خیلی خوش‌تیپ،

خیلی بامزه‌س و خیلی پولداره!

پدر ایستاد و محکم پرسید:

— تو که به خاطر خوش‌تیپی و ماشین اون نمی‌گی؟ هان؟

— بابا مگه من بچه‌ام؟ مگه من گدا و گشنه هستم؟ من همه چی دارم

نیاز ندارم که... کلاً نظرم رو گفتم.

پشت میز نشست و گفت:

— به هر حال گفتم که بدونی حالا...

— بابا خواهش می‌کنم به مامان و بقیه نگین، دلم نمی‌خواد شب‌نا

صبح از مامان و مهشید غر بشنوم!

پدر وسایل روی میزش را جمع کرد و گفت:

— آقای شریفی راد خیلی وقته پیش به من گفته و دیروز دوباره تأکید

کرد و قراره امشب بیاد خونه!

قلبم در سینه می‌رقصید. می‌خواستم از شادی فریاد بزنم. جیغ بزنم و

از گردن پدر آویزان شوم اما به سختی توانستم مقابل خودم را بگیرم!

در حالی که تمام تلاشم را می‌کردم تا آرام باشم پرسیدم:

— همین امشب وای نه بابا اگه...

پدر ایستاد کیفش را برداشت و گفت:

— نگران نباش به مادرت خبر دادم.

چون آنگاه  
نشانی را پستی  
— بریم اگه  
نار می‌دان به  
نیل چه می‌گفتم  
می‌کشیم دست  
طبعی از غرور دا  
می‌خواست رایان کنا  
— مستانه... مستانه  
— بله بابا  
خلبند و گفت:  
— چه لکری تو سر  
— هیچی داشتم ف  
نرسند  
از ماشین پیاده شد و  
— راست می‌گی؟ من  
شون بلبله من که فکر کنم  
پوشه‌چرایی خود فکر کنم  
خندید و گفت:  
چون نظرم به بسیار حالیه  
چشمه رند با من باشین تا  
— مستانه... مستانه  
سیدان

- پس آخرین نفر من بودم؟

دستش را پشت کمرم قرار داد و گفت:

- بریم آگه خبر داشتی همه چی رو خراب می کردی.

تا رسیدن به خانه انگار روی ابرها بودم. در گرمای تب آلود تنم به دنبال چه می گشتم نمی دانم، فقط با حالتی عصبی دست روی صورتم می کشیدم. دستم را روی قلبم می گذاشتم و لبخند می زدم. احساس مطبوعی از غرور داشتم. رایان تنها چیزی بود که در دنیا می خواستم. دلم می خواست رایان کنارم بود و او را غرق بوسه می کردم.

- مستانه... مستانه؟

- بله بابا!

خندید و گفت:

- چه فکری تو سرت داری؟

- هیچی داشتم فکر می کردم مامان شام چی درست کرده خیلی گرسنه!

از ماشین پیاده شد و پرسید:

- راست می گی؟ من خیال کردم که...

- ای بابا، من که فکرم رو درگیر مسائل نمی کنم بابا، هر چی بخواد بشه

می شه چرا بی خود فکر کنم!

خندید و گفت:

- این نظریه بسیار جالبه مستانه!

- چند روز با من باشین تا نظریه های جالب تری هم براتون بگم!

\*\*\*

- مستانه زود باش دیگه!

صدای مهشید بود. نگاهش کردم چادر سفید را دور کمرش گرفته بود

و در چهارچوب در ایستاده بود.

– چه کار کنم انگار تو و مامان بیشتر از من عجله دارین؟

داخل آمد و لب تخت نشست. نفس نفس می زد، ادامه داد:

– جای بپر دیگه الان ده دقیقه س اوامده... دزود باش!

از داخل آینه نگاهش کردم و گفتم:

– من جای بپر نیستم به مامان بگو بیره من از این کارها نمی کنم!

انخم کرد و گفت:

– همین الان فرار می کنه می ره!

خندیدم و گفتم:

– خوب شدم؟

سرتا پایم را تماشا کرد و گفت:

– فقط کاش آرایش نمی کردی آخه...

– می خوام بدونم که من همین طوری هستم اگه نخواست همین الان

گورش رو گم کنه..

حرفی نزد و بیرون رفت. به عمد معطل کردم تا خانواده ام شکی نکنند.

مدتی بعد وقتی پایین رفتم. مادرم عصبانی بود و با تشر گفت:

– مستانه زشته می خوای آبرو مو ببری؟

– اوامدم دیگه!

پشت سر مامان، بی آنکه چای ببرم، وارد پذیرایی شدم و بلند و رسا

گفتم:

– سلام!

پدرم، رایان، مهشید و مادر رایان نشسته بودند. صدای زن را شنیدم:

– سلام دخترم به به آفرین به این سلیقه می دونستم رایان جون

خوش سلیقه س!

کار مهشید  
مغذب بودم، به ر  
شلوار مشکی هم  
سر بلند نکرد. به  
شباهتی به رایان نا  
اصلاً به دلم نشست  
درشت و بک بینی  
کردم کمتر حرف  
لذاخت و آخر سر  
– مستانه عزیزم  
بی معطلی گفتم:  
– آخه من که هنوز  
به جای پدرم، ماد  
– حالا وقتی صح  
همراه رایان به اتاق  
تیراز بنزل. وقتی در ر  
نگلم می کرد. یک لبخ  
خیلی بدجنسی ر  
چو آمد و مقابلم ای  
خیلی سخته که نگ  
به خاطر همین مخ  
مشترک را روی شانه  
سازن وقت می دن  
شرعی!



کنار مهشید نشستم. دامنم را مرتب کردم. در این کت و دامن پوشیده معذب بودم، به رایان نگاه کردم. چه قدر مظلوم و سربه‌زیر بود. یک کت و شلوار مشکی همراه با یک پیراهن تیره بسیار او را باجذبه نشان می‌داد. سر بلند نکرد. به مادرش چشم دوختم. خدا می‌دانست کی آمده؟ هیچ شباهتی به رایان نداشت. با این‌که شیک پوشیده بود اما نمی‌دانم چرا اصلاً به دلم ننشست. چاق و بلندقد بود. سفید رو با چشمانی قهوه‌ای و درشت و یک بینی پهن، هیچ وجه شباهتی به رایان نداشت خدا را شکر کردم. کمتر حرف می‌زد و بیشتر رایان با پدرم حرف می‌زد. صحبت‌ها گل انداخت و آخر سر هم پدرم رو به من کرد و گفت:

– مستانه عزیزم می‌تونی چند لحظه با رایان جان صحبت کنی! بی‌معطلی گفتم:

– آخه من که هنوز جوابی ندادم!

به جای پدرم، مادر رایان پاسخ داد:

– حالا وقتی صحبت کردی نظرت عوض می‌شه پاشو عزیزم! همراه رایان به اتاق پدرم رفتیم. درحالی‌که قلبم می‌خواست از سینه بیرون بزند. وقتی در را پشت سرم بستم و به در تکیه دادم. رایان خیره نگاهم می‌کرد. یک لبخند بامزه گوشه‌ی لبانش بود.

– خیلی بدجنسی رایان چرا به من نگفتی؟

جلو آمد و مقابلم ایستاد و زمزمه کرد:

– خیلی سخته که نگاهت نکنم. اما خیلی منتظرم گذاشتی!

– به خاطر همین مخفی‌کاریت من جواب منفی می‌دم!

دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت و گفت:

– اون وقت می‌دزدمت مستانه!

ضربه‌ای روی سینه‌اش زدم و گفتم:

مبین الان

ی نکند

بلند و رسا

شنیدم:

رایان جون

– خیلی بدجنسی رایان درحالی که تمام مدت آرزو می کردم راجع به ازدواج حرف بزنی تو سکوت می کردی و باعث می شدی من عذاب بکشم چرا؟

خندید. قلبم تند می زد. هیجان حضور رایان قبلم را به رقص انداخت بود. رایان بوی خوشی می داد. پرسیدم:

– حالا راستی راستی می خوای با من ازدواج کنی؟  
صورتتم را لمس کرد و گفت:

– چاره ای جز این ندارم، تو با من راه نمی آیی!  
اخم کردم و گفتم:

– یعنی فقط به خاطر... نه دنیا پر از...  
خندید و گفت:

– شوخی کردم عزیزم تو همه ی زندگی منی من فقط تورو می خوام  
مستانه!

غرق لذت شدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:  
– رایان دوستت دارم!  
محکم گفت:

– خوب حالا بیا راجع به زندگیمون صحبت کنیم!  
و به سمت میز پدر رفت. روی صندلی چرخان پدر نشست و گفت:  
– بیا دیگه!

خندیدم و جلو رفتم. مقابلش ایستادم و گفتم:  
– بگو گوش می کنم!  
خندید و گفت:

– اول شما!

نشستم و پا روی پا انداختم و گفتم:

ا  
م  
و  
م  
رض

— به لباسم نخندی‌ها مهشید مجبورم کرده اینو بپوشم خیلی زشت شدم؟

دقیق‌تر نگاهم کرد و گفت:

— نه زیادا

— ای بدجنس، حالا راستی راستی می‌خوای با من عروسی کنی؟ پس عقلت کم شده.

سرش را تکان داد و گفت:

— زود باش الان پشت سرمون حرف می‌زنن خوب نیست داماد این همه پررو باشه!

— نمی‌دونم چی بگم، آهان یادم اومد.

به جلو خم شدم و انگشتان دستم را بالا گرفتم و گفتم:

— اول این‌که من آشپزی بلد نیستم و دوست ندارم یاد بگیرم، دوم این‌که از کار خونه بدم می‌یاد، سوم این‌که من عاشق آرایش کردنم یه وقت پس فردا اخم نکنی بگی خوشم نمی‌یاد، چهارم این‌که من دوست دارم، پنجم این‌که خیلی دوستت دارم.

خندید و گفت:

— آخری از همه بهتر بود، مستانه فکر کنم تو کاملاً من و می‌شناسی و لازم نیست حرفی بزنی فقط دلم می‌خواد به من عشق بدی و محبت، با من مهربون باشی اون وقت من همه چی به تو می‌دم.

— فقط همین؟ رایان تو که می‌دونی من چه قدر با احساس و داغ هستم و تا آخرین لحظه‌ی زندگیم قلبم، وجودم و احساسم رو تقدیم به تو می‌کنم...

حرف‌های من و رایان چند دقیقه بعد تمام شد و هر دو با یک لبخند رضایت‌بخش از اتاق خارج شدیم.

رایان چند بار دیگر به خانه‌مان آمد، در جواب دادن کمی کش دادم و آخر سر هم جواب مثبت دادم، پدرم رایان را خیلی دوست داشت و به او احترام زیادی می‌گذاشت. رایان قوم و خویشی نداشت و طبق گفته‌ی خودش و مادرش همه‌ی آنها در خارج از کشور ساکن بودند، از مادرش زیاد خوشم نیامد، همان‌طور که عمو نیما و مادر جون از رایان خوششان نیامد و مدام با پدر راجع به این موضوع بحث می‌کردند، عمو نیما معتقد بود که ما هیچ آشنایی با رایان و اصل و نسبش نداریم اما مهم این من بودم که رایان را با جان و دل می‌خواستم. مهتاب، مهشید و مادرم هم راضی به نظر می‌رسیدند.

وارد خانه شدم، سر و صدای زیاد و گرمای مطبوع و بوی خوش غذا خبیر از بودن مهمان می‌داد. وقتی داخل رقتم حدسم درست بود، مادر جون، خاله نرگس، دایی ایرج، مهتاب و مهشید طبق معمول، همه دور تا دور هم نشسته بودند.

– سلام بر همگی!

همه ساکت شدند و نگاهم کردند، یکی یکی با خاله نرگس، مادر جون، آیدا، دایی ایرج روبوسی کردم. وقتی مقابل مادر جون نشستم با تردید براندازم کرد و گفت:

– کجا بودی؟

مادر جون عادت داشت روی زمین بنشیند و به پشتی تکیه بدهد، خندیدم و بوسه‌ای برایش فرستادم، با اکراه سرش را عقب برد و گفت:

– واجبه این همه بیرون بمونی صورتت شده عین لبوا

تکیه دادم و گفتم:

– ول گردی که نبودم قربونت برم، کار داشتم. دایی جون زن دایی

کجاست؟

دایی دستی به پیشانی دوجیبی اش کشید و گفت:

– رفته مشهد از طرف مدرسه، پسرا هم که سرکارن دیگه، مبارکه

دایی!

– ممنونم.

مادرجون ادامه‌ی حرف دایی ایرج را گرفت و بدینانه گفت:

– آخه من نمی‌دونم ایرج این پسره کیه که عقلش رو به گل از دست

داده، دو روز هم نمی‌تونه مستانه رو نگه داره...

مehشید و مهتاب می‌خندیدن، اما دایی ایرج اخم کرد، می‌دانستم

دوستم دارد، گفت:

– این چه حرفیه مادرجون؟ مگه مستانه چشه؟ من که از خدام بود یه

دختر مثل مستانه داشته باشم، مستانه مثل گل می‌مونه!

خندیدم و گفتم:

– چاکر دایی!

مادرجون با اخم و تشر گفت:

– قیر و قیر داشتن و هر روز یه مُد پوشیدن واسه‌ی کسی زن نمی‌شه،

حالا این خط اینم نشون، مستانه با هیچکس آبش توی یه جوب نمی‌ره باید

این اخلاق بدش رو عوض کنه...

درحالی‌که سعی می‌کردم به روی خودم نیارم ایستادم و گفتم:

– خوبه شب بله‌برون مادرجون باشه کافیه همه چی درست می‌شه!

مادرجون اخم کرد و گفت:

– ای بی‌حیا!

به اتاقم رفتم، حوصله‌ی مادرجون را نداشتم، از وقتی رایان به

خواستگاریم آمده بود هر شب خانه‌مان جلسه بود، یک شب مهتاب و

مهشید. یک شب مادرجون و خاله نرگس و شبی دیگر عمونیا و زن‌عمو



و عزیز، هر کس به نظری می‌داد و حرص مرا در می‌آورد. دعا می‌کردم پنج‌شنبه زودتر بیاید و مراسم من برگزار شود. یک هفته می‌شد که رایان را ندیده بودم فقط تلفنی با هم صحبت کرده بودیم. رایان بیشتر از من بی‌قراری می‌کرد اما چاره‌ای نبود باید صبر می‌کردیم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. رویای هر شب من داشت به حقیقت می‌پیوست. آرزوی بودن با رایان چیزی بود که همیشه می‌خواستم. رایان مردی بود که مثالش را نمی‌شناختم و احساس می‌کردم او تنها مرد خوب روی زمین است. زمزمه‌های نصیحت‌وار مادر جون و عمو نیما در من اثری نداشت. هیچ‌کس نمی‌دانست رایان چه قدر مهربان است. تنها مادر و پدرم و خواهرانم بودند که با این وصلت موافق بودن و همین برای من کافی بود. ماما هم از لبخند پرنگش پیدا بود که آرزوی داشتن دامادی چون رایان را دارد.

ناهار با سر و صدای زیاد آیدا و پسر مهتاب تمام شد. بعد از ناهار باز هم بحث سر رایان، خانواده‌اش و کسب و کارش بالا گرفت. بی‌اعتنا به همه‌ی آنها به آشپزخانه رفتم. پشت میز غذاخوری نشستم و به مادرم خیره شدم.

— مستانه چی شده؟

— والله نمی‌دونم به جای من کدوم یکی از اینا قراره با آقای شریفی‌راد عروسی کنه، مادر جون می‌گه از چشاش خوشم نمی‌یاد، مهشید می‌گه تحقیقات کمه، دایی می‌گه یعنی چی که فامیل نداره، خاله نرگس می‌گه مادرش به خودش نمی‌یادا  
مادرم خندید و گفت:

— خوب دیگه این بحث‌ها سر همه‌ی ازدواج‌ها پیش می‌یادا

— نه، برای مهشید و مهتاب و پسر عموهام، همه لال و کر بودند سر من

که رسید همه شون وکیل، آخه بابای خودم وکیل چرانمی فهمن؟ بابا مدت زیادی اونو می شناسه.

مادرم باز خندید و سینی چای را بلند کرد و مهربان گفت:  
- درست می شه غصه نخورا

گوشی ام را برداشتم و شروع به نوشتن پیام برای رایان کردم «نمی تونی پنجشنبه رو جلو بندازی و بگی صبح فردا بشه پنجشنبه». ارسال کردم. مدتی بعد جواب رایان آمد که نوشته بود «مستانه عزیز دلم فقط دو روز مونده». در پاسخ رایان نوشتم «دوستت دارم» و رایان مثل همیشه فقط نوشت «مستانه»...

#### «۱۱»

کسی پتو را محکم از رویم کشید، غلت زدم و با کسالت چشم باز کردم، مامان بود و صدایش سکوت اتاقم را بر هم زد:  
- مستانه بلند شو، خواب بسه دیگه.

بی اعتنا دَمر خوابیدم، اما صدای مامان در گوشم پیچید:  
- عزیزم نیم ساعت دیگه آقای شریفی راد می یاد دنبالت قراره برین خرید، تنبل خانوم.

راست نشستم و به ساعت خیره شدم. مثل فنر از جا پریدم و گفتم:  
- چرا بیدارم نکردی؟ آخ مامان رایان از بدقولی بی زاره  
به سمت حمام دویدم، اما صدای مامان مرا در نیمه راه متوقف کرد:  
- مستانه وقتی برگشتی برو حمام، دیره دخترا  
در کمترین زمان ممکن، مسواک زدم، آرایش ملایمی کردم و لباس مرتبی پوشیدم. وقتی مقابل آینه داشتم شال آبی فیروزه ای را روی سر مرتب می کردم، مامان وارد اتاق شد، با تحسین نگاهم کرد و گفت:

— مستانه رایان بیرون منتظره!

با حیرت پرسیدم:

— مگه شما نمی یابین؟

خندید و گفت:

— نه، ظهر مهمون داریم نمی توئم، بابات هست...

اخم کردم و گفتم:

— لااقل یکی از اون دوتا کله پوک می اومد لعنت به من اگه برای اینا به

قدم بردارم...

مامان جلو آمد، گونه ام را بوسید و گفت:

— برو دیگه!

— باشه اما به اون دوتا بگو لعنت به جفت شون!

می خواستم از ناراحتی مستی محکم روی آیینه بگویم، از این که نمی توانستم حتی کلمه ای با رایان حرف بزنم دلم می گرفت. رایان مثل همیشه تمیز، مرتب و اتوکشیده کنار ماشین منتظرم بود. به محض این که مرا دید نگاهی به ساعتش انداخت. می دانستم از بدقولی بی زار است. خوشبختانه پدرم هنوز نیامده بود. خندیدم و بلند گفتم:

— سلام بر داماد خوشگل!

لبخند زد و گفت:

— سلام مستانه حالت خوبه؟

— راستش نه، کلافه ام، خسته ام، بی قرارم و عاشقم!

خندید و گفت:

— خوب چون باعث شادی من شدی بدقولی تورو می بخشم. یک ربع دیر کردی!

— تقصیر خودتو!

با حیرت پرسید:

– من؟ واسه‌ی چی؟

– به خاطر جناب‌عالی رایان عزیز دیشب تا صبح خوابم نبرد صبح خواب موندم و صدای زنگ ساعت رو نشنیدم!

با چشمان پف‌آلود و بادامی‌اش به من خیره شد. لب‌های برجسته و خوش‌فرمش صورتی خوش‌رنگی داشت و بینی یونانی‌مانندش کمی از سرما کبود شده بود.

– مستانه پدرت داره می‌یادا

ایستادیم تا پدرم آمد. ماشینش را پارک کرد و به سمت ما آمد و گفت:

– ببخشید جناب شریفی‌راد دیر کردم نه؟

رایان بی‌آنکه سرخ و زرد شود، لبخند زد و گفت:

– مهم نیست بفرمایین!

پدر جلو نشست جایی که همیشه می‌نشستم و من عقب درست مقابل آینه رایان، حرکت کرد به سمت بهترین جواهرفروشی شهر، تمام طول راه پدرم راجع به کار با او صحبت می‌کرد و رایان حتی یک‌بار هم به من نگاه نکرد. بسیار آرام و محتاط بود.

حلقه‌ای که رایان برایم انتخاب کرد آن‌قدر زیبا، چشم‌گیر و گران‌قیمت بود که نتوانستم از انتخابش ایرادی بگیرم. یک حلقه بسیار زیبا با نگین‌های برلیان، می‌دانستم برای پدرم سخت است که بخواهد از آن جواهرفروشی برای رایان حلقه‌ای بخرد. آرام دستش را گرفتم و گفتم:

– بابا این‌جا خیلی گرونه بریم به جای دیگه!

پدر آهسته گفت:

– نگران نباش، از قدم خوش رایان پرونده‌های خوبی داشتم... شاید اضطراب و نگرانی‌ام در چهره‌ام پیدا بود که رایان نگاهم کرد و

گفت:

— مستانه خانم لطفاً اینو ببینید!

از پدرم فاصله گرفتم و آن سوی مغازه جایی که رایان ایستاده بود رفتم.  
وقتی روی ردیف حلقه‌های مردانه خم شدم آهسته گفتم:

— مستانه به من اطمینان کن من نمی‌ذارم فشاری روی خانواده‌ات باشه!

خریدها تمام شد و از مغازه خارج شدیم. قرار شد عصر رایان برای تحویل گرفتن آنها برود، چون حلقه‌ی من گشاد بود و نگین‌ها باید آماده می‌شد این هم یک بهانه‌ی عجیب و تازه بود که تا به حال نشنیده بودم. رایان یک لباس زیبا به رنگ آبی فیروزه‌ای برایم خرید. همراه با کیف و کفش و هر چه پدر اصرار کرد که نخرد و خودش این کار را انجام می‌دهد رایان گفت وظیفه‌ی خودش است.

وقتی مقابل در خانه پیاده شدیم پدر زودتر خداحافظی کرد و داخل خانه شد، ایستادم و از پنجره‌ی ماشین به چشمان پربرق رایان خیره شدم. چه قدر در آن لحظه رایان دوست داشتنی بود.

— مستانه داره تموم می‌شه...

— چی؟

خندید و گفت:

— دوری تو و من!

— ما که هفته‌ای دو سه بار همدیگر رو می‌بینیم!

انخم کرد و گفت:

— این کافی نیست، دلم می‌خواد پیشم باشی دلم می‌خواد که... مکث کرد. آهسته گفتم:

— کمی باید صبر کنی رایان پدرم نمی‌تونه به این سرعت وسایل من د

آ

س

خ

جز

نگ

و گف

نش

—

له

—

س

—

بلنا

— آ



آماده کنه، تازه مهشید ازدواج کرده و...

حرفم را قطع کرد:

– اصلاً حرفش رو نزن، من هیچ چیز تو رو نیاز ندارم. خونه‌ی من رو که دیدی تازه همه رو به خاطر تو عوض می‌کنم نگران پدرت هم نباش خودم راضی اش می‌کنم!

لبخند زدم و گفتم:

– تو بهترین مرد روی زمینی رایانا

وارد خانه شدم. همه جمع بودند. انگار این روزها کار دیگری نداشتند جز سر زدن به خانه‌ی ما، عزیز، زن‌عمو، مهشید و مهتاب، با دیدنم همه نگاهم کردند. مامان پرسید:

– اومدی؟

– خوب آره این چه سؤالی مامان؟

سلام و احوال‌پرسی کردم و پاکت خریدها را مقابل پای مامان گذاشتم و گفتم:

– حلقه‌ها عصر آماده می‌شه!

چهره‌ی درهم زن‌عمو پونه نشان از ناراحتی اش می‌داد. بی‌اعتنا نشستم و لم دادم. صدای عزیز را شنیدم:

– مستانه ننه...

لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهش کردم و گفتم:

– جونم عزیز بگوا

سرش جلو آمد و زیر گوشم زمزمه کرد:

– می‌گم این شوهرت به نظر افغانی می‌یاد نکنه افغانی باشه؟

بلند خندیدم و گفتم:

– آره از کابل اومده!

رفتم.

آدهات

برای

آماده

بودم.

یاف و

سی‌دهد

داخل

شدم.

من و

درحالی که دلم می‌خواست چشمان ریز و ضعیف عزیز را از حلقه در  
بیاورم سکوت کردم. مامان با اخم گفت:

– عزیز این چه حرفیه؟

مهتاب خندید. زن‌عمو نگاهم کرد. نگاهمان در هم گره خورد. ایستادم  
و گفتم:

– می‌رم توی اتاقم!

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. هزاران آرزوی بزرگ در  
مغزم پرواز می‌کرد. رایان مردی بود که می‌توانستم به او اعتماد کنم و در  
کنارش شاد باشم. آن‌قدر غرق افکارم بودم که صدای در را نشنیدم. وقتی  
سایه‌ی کسی را روی خودم حس کردم سرم چرخید. نشستم و گفتم:

– ازن‌عمو شما بیدار؟

لب‌تختم نشست و گفت:

– به چی فکر می‌کردی؟

خندیدم. دستم را گرفت و گفت:

– به رایان؟

– آره اون فوق‌العاده‌اس!

سکوت سنگینی در فضای اتاق سایه افکند. لبم را تر کردم و آهسته  
گفتم:

– زن‌عمو چیزی می‌خواهین بگین؟

نگاهم کرد و گفت:

– آره مستانه خودت می‌دونی که چه قدر دوست دارم و آرزو داشتم  
تو عروسم بشی، اما نمی‌دونم چی پیش لومد که این اتفاق رخ نداد، اما  
حالام اتوش تنهاست می‌دونم توقع بی‌جایی دارم، اما اون فهمیده که...  
محکم اما آرام گفتم:

ک  
م  
هم

– رایان تنها مردی که دوست دارم، در مورد انوش همیشه اشتباه می‌کردم. قلب من فقط مالِ رایان!

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد. ادامه دادم:

– هیچ‌کس جز شما نمی‌دونه که من چه قدر انوش رو می‌خواستم. همه کاری کردم که توجه اونو جلب کنم، اما انوش از من بی‌زار بود، توی اون چند وقتی که با هم بودیم تمام سعی خودم رو کردم اما نشد. انوش فکر می‌کنه من یه آدم هرزه و بی‌آبرو هستم... بین من و اون هیچ ارتباطی نیست. هر چی هم که بود از طرف من بود و حالا نه خیلی وقته تموم شده، بهترین عشق عشقی که آدم رو شاد کنه، احساس خوشبختی بده و آدم رو بی‌نیاز کنه اما وقتی با انوش بودم جز احساس ترس از این‌که انوش از سر و وضعم خوشش نیاد، جز مواظب رفتارهام باشم و خیلی چیزهای دیگه هیچ حسی نبود، انوش یک قدم برای رابطه‌ی اشتباه ما برداشته.

زن عموبه جلو خم شد و گفت:

– مستانه حالا وضع فرق کرده اون.

– چرا همه فکر می‌کنن اگه مردا هزار تا زن بگیرن هزار تا کثافت‌کاری

کنن می‌تونن بی‌سر و صدا برگردن انگار آب از آب تکون نخورده؟

زن عمو مهربان و ملتمس گفت:

– مستانه من...

– زن عمو دلم نمی‌خواد زنی باشم مثل دستمال دست، من برای عشق التماس نمی‌کنم. کسی که من و رد کرد بی‌شک از قلبم بیرون رفته، من بدم می‌یاد که برای دوست داشتن التماس کنم، خود شما می‌دونید که من همه‌ی تلاشم رو به کار بردم، اما انوش از سر تا پای من ایراد گرفت.

زن عمو با چشمانی که به اشک نشسته بود، گفت:

– یعنی تو تصمیم خودت رو گرفتی؟

در

نادم

در

در

تی

ته

تم  
اما

– انتخاب من رایان، من واقعاً دوستش دارم. خنده داره تمام اون چیزهایی که انوش من و به خاطرش سرزنش می‌کرد حالا همونا برای رایان زیباست!

نفس تازه کردم و لبخندم را به روی زن عمو پررنگ‌تر کردم و گفتم:  
– رایان مردی که همتا نداره و من واقعاً دوستش دارم...  
زن عمو خندید و گفت:

– تو قبلاً اونو می‌شناختی؟

لبم را به دندان گزیدم. دستی روی سرم کشید و گفت:  
– ای ناقلا کی؟

– زن عمو فکر بد نکن همین چند وقته پیش توی دفتر بابا دیدمش تلفنی با هم حرف می‌زدیم شما که به کسی نمی‌گین؟  
سرش را تکان داد و گفت:

– نه نگران نباش من و تو همیشه با هم دوست بودیم!  
جلو رفتم و صورتش را بوسیدم. خندید و گفت:

– خیلی دوست داشتم پیشم بمونی و همیشه با تو شاد باشم.

– زن عمو من برای خوشبختی انوش دعا می‌کنم!  
با هم از اتاق بیرون رفتیم، غذای آن روز خوشمزه‌ترین غذایی بود که خوردم چرا که قلبم، وجودم و تمام جسمم برای رایان می‌طپید و بی‌تاب در انتظاری شیرین بودم.

نزدیک غروب حلقه‌ها توسط مردی که برای همان جواهر فروشی کار می‌کرد آورده شد. وقتی قیمت روی فاکتورها را دیدم سرم سوت کشید.  
– بده ببینم؟

مهتاب بود که فاکتور را از دستم می‌کشید. فاکتور را نگاه کرد و زمزمه کرد:

... صد... نه یک میلیون...

مهندس فاکتور را از دست مهتاب بیرون آورد و گفت:

... ای بی سواد!

و وقتی با حیرت سر بلند کرد و نگاهش را به من دوخت، ترسیدم و

پرسیدم:

... چیه به نظرت بگلیه؟

سرش را تکان داد و گفت:

... یازده میلیون حلقه برداشتی؟

ابروهایم با حیرت بالا رفت و گفتم:

... یازده میلیون؟ نه حتماً اشتباه شده...

مامان حلقه را بالا و پایین کرد و به دست زن عمو داد و گفت:

... پونه خانم نظر شما چیه؟

زن عمو با یک نگاه حلقه را شناخت و گفت:

... معلومه یازده میلیون می شه، این همش برلیانه و سنگ های قیمتی

خیلی خوشگله سلیقه ی خوبی داری!

... اما سلیقه ی رایانه اون انتخاب کرد منم برداشتم!

مهندس با تشر گفت:

... فکر بابا رو نکردی دختر بی فکر، وقتی تو حلقه می خری این قیمت

لابد اونم باید بر داره بیست میلیون تومن!

حلقه رایان را برداشتم و گفتم:

... فکر نکنم این قیمت باشه!

فاکتور را نگاه کردم، قیمت خیلی پایین تر از مال من بود. زن عمو گفت:

... عجیبه اینم دست کمی از اون نداره پس چرا این همه کمتره، یک

سوم هم کمتره...



مامان باشک و دودلی گفت:

— لابد و زنش کمه بده بیینم مستانه تو همه‌ی کارات جوش داره  
نگاهی به حلقه کردم و به فکر فرو رفتم. یه جای کار می‌لنگید. به اتاقم  
رفتم. شماره‌ی رایان را گرفتم اما تلفن رایان خاموش بود، لبخند زدم و  
روی تخت دراز کشیدم، به نظرم زندگی چیزی جز شیرینی نداشت!

«۱۲»

تالاری که جشن عقد و عروسی در آن برگزار می‌شد یکی از  
مجلل‌ترین و باشکوه‌ترین تالارها بود، نام تالار را زیاد شنیده بودم، اکثر  
ثروتمندان در آن مراسم برگزار می‌کردند و حالا رایان جشن مرا در آن‌جا  
برگزار می‌کرد و من مثل پروانه سبک و شاد روی هوا معلق بودم. از  
خواستگاری رایان چند هفته سپری گشته بود!

— مستانه جان؟

سر بلند کردم و به زن مقابلم چشم دوختم و گفتم:  
— بله؟

دستانم را گرفت و گفت:

— تموم شد می‌تونی بلند بشی!

درحالی‌که تمام تنم از شدت خستگی خواب رفته بود ایستادم. چند  
ساعت می‌شد که یک‌جا نشسته بودم و من که از یک‌جا نشستن و  
سکوت بی‌زار بودم به سختی تحمل کردم. دور تا دورم آینه‌های قدی  
بود. به مقابلم خیره شدم، لبخندی بی‌اراده روی لبم جای گرفت، با این‌که  
خیال می‌کردم زیاد تغییری نخواهم کرد چون مدام آرایش می‌کنم اما یک  
دنیا تفاوت کرده بودم. نیم‌چرخ‌ی زدم و باز به آینه خیره شدم. چشمان  
درشت و سیاهم با مژه مصنوعی‌های بلند و یک دست و با خط چشم‌های

زیبا و ماهرانه آنقدر جلوه داشت که خودم هم حیرت کردم. فقط دلم می‌خواست لنز بگذارم که رایان اجازه نداده بود، رایان رنگ چشم‌های خودم را درست داشت. لب‌های برجسته و قلوهای مانند رنگی ناب پیدا کرده بود.

– چه‌طوره؟

نگاهش کردم و گفتم:

– محشره بهتر از اون چیزی که تصور می‌کردم ممنونم! خندید و دقیق صورتم را بررسی کرد. درحالی‌که با انگشت لایه‌لای موهایم را مرتب می‌کرد گفتم:

– شما قیافه‌ی خوبی دارید آرایش واقعاً به صورت شما می‌خواب پوست یک‌دستی داری!

– ممنون!

عقب رفت و باز دقیق نگاهم کرد. مدتی سکوت کرد و بعد گفت:  
– با اون آقا دامادی که من دیدم تمام سعی خودم رو کردم، واقعاً که همسر شما دست و دل‌باز هستن مستانه جان!

صدای آمدن قدم‌ها نشان از حضور رایان می‌داد. دلم بی‌تاب بود. قلبم می‌رقصید و حرارت عجیبی همه‌ی وجودم را پُر کرده بود. رایان به محض این‌که وارد اتاق مخصوص شد همان‌جا مقابل در مکث کرد. با چشمان پربرقش به من خیره شد. لب‌هایش به لب‌خند باز شد و دهانش و حالت چهاره‌اش نشان از حیرت می‌داد. به هم خیره شدیم. چه خوب بود که هیچ‌کس با من نیامده بود وگرنه باید خودم را تا قبل از عقد می‌پوشاندم و موهایم را خراب می‌کردم.

– مستانه!

– سلام رایان.

جلو آمد. نزدیک ایستاد و باز هم به من خیره شد.  
 - رایان تو چت شده فیلم برداری داره می‌کنه...  
 بی‌اعتنا خندید و گفت:  
 - مستانه تو بی‌نظیری!

دستش را روی قلب خود گذاشت و گفت:  
 - نمی‌دونم طاقت می‌یارم یا نه!  
 خندیدم و گفتم:  
 - رایان آروم باش.  
 محکم گفت:

- چه‌طوری؟ اون قدر زیبا و دلفریب شدی که نمی‌تونم حرکتی کنم،  
 بینم پاهاش به زمین چفت شده.  
 دستش را محکم گرفتم و گفتم:  
 - همش به خاطر توو رایان، من به خاطر همه چی ممنونم.  
 دستش آن قدر داغ بود که دستم را سوزاند، خواستم دستم را بیرون  
 بکشم که محکم تر فشرد و گفت:  
 - دیگه هرگز نمی‌تونم!

خندیدم و نگاهم را در نگاهش فرو کردم. رایان مثل یک جیتلن  
 واقعی رفتار می‌کرد، تعظیم کوتاهی کرد و دستم را فشرد. همه چیز آن قدر  
 رویایی، عالی و زیبا بود که انگار در خواب بودم. یک خواب شیرین و  
 دلچسب، لباسم، خریده‌ها، مراسم، ریخت و پاش، موسیقی، تالار، رایان  
 بی‌سوال، بی‌حتمی لحظه‌ای درنگ و باسناوت پول خرج می‌کرد. در تمام  
 مدت چنان نگاهم می‌کرد که احساس ضعف می‌کردم. زیر گوشم  
 به سفره‌ی باشکوه مقابلم خیره مانده بودم، مهشید کنار گوشم گفت:

— دیوونه قرآن بخون، همین صفحه...

نگاهش کردم و لبخند زدم، در چنین موقعیتی هم دست‌بردار نبود. به صفحه مقابلم خیره ماندم و سعی کردم کلمات عربی را بخوانم، سخت بود، آیا تا به حال قرآن خوانده بودم؟ به زحمت دو آیه خواندم قلبم تند و بی‌حوصله می‌طپید. فشار خونم بالا و پایین می‌رفت، نگاهم به آیه سوم بود که باز سوم هم تمام شد و سکوت همه جا را فراگرفت.

نفس کشیدم و با یک لبخند و یک صدای رسا بله گفتم. بعد از آن همه چیز یک رویا یک آرزو و یک خواب بود. کادوها، موسیقی، رایان، قوم و خویش کم اما اثر و تمند رایان، خوشحالی پدر و مادرم و خوشحالی خودم. تنها چیزهایی بود که می‌دیدم.

طبق صحبت‌های قبلی پدرم و رایان، مبلغ قابل توجه‌ای که برای جهیزیه‌ی من بود را، پدرم به حساب بانکی خودم ریخت. اگرچه رایان سرسختانه مخالفت کرد اما پدرم قبول نکرد. قرار بود چند ماه را با رایان به خارج از کشور بروم، چیزی که آرزویم بود، به خاطر همین نمی‌توانستم جهیزیه‌ای بگیرم. قرار بود طی چند ماه رایان کارهای خارج از کشورش را تمام کند و بعد از مدتی کوتاه به ایران بازگردیم. این خبری بود که چند روز پیش رایان به من گفت، قرار بود شب عروسی را به خانه‌ی مجلل رایان بروم، خانه‌ای که دوست داشتم و قرار بود بعد از چند روز زندگی در آن به خارج از کشور بروم.

خدا حافظی در آن شب سخت‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم، قلبم پُر از درد شد و اگر رایان دستم را محکم نگرفته بود تا ته ناخن‌های لاک خورده‌ام را می‌خوردم.

به محض ورودم به خانه‌ی رایان متوجه‌ی تغییر دکوراسیون آنجا شدم. چون نتوانسته بودم شام بخورم احساس گرسنگی می‌کردم. رایان

داشت درها را می بست، کفش هایم را درآوردم و پرت کردم وسط راهرو، در آوردن آن کفش های پاشنه دار تنگ نفسم را حبس کرده بود. لبخند زدم و نفس بلندی کشیدم. وقتی رایان وارد شد اولین کاری که کرد این بود که کفش های مرا برداشت و جفت کرد و کناری گذاشت، دسته گلم را روی میز گذاشت و دست هایم را شست و برگشت. وقتی برگشت ایستاد و نگاهم کرد. نور لوسترهای پرنور، وسایل نو و رایان جلوه ای خاص داشت.

— مستانه بیا ببینم!

دست هایم را از هم گشود، جلورفتم، آرام مرا در آغوش گرفت، سرم را روی سینه اش گذاختم، گرم، آمن، پرکوبش بود، بوی خوشی می داد. زمزمه کرد:

— آخی، حالا قلبم آرام شد...

سر بلند کردم و نگاهش کردم، چشمان بادامی و پُف آلودش پرتما نگاهم می کرد. گفتم:

— از وقتی اومدی خواستگاری تا حالا یه لحظه هم تنها نشدیم، همیشه یکی بوده، آخ دلم خیلی برات تنگ بودا خندید و گفت:

— مستانه!

دستم را کشید و با خود بُرد. از پله های سمت راست بالا رفتیم، آن بالا چندین اتاق وجود داشت، رایان در اتاقی را باز کرد و کنار ایستاد و با تعظیم گفت:

— سرورم بفرمایین!

داخل رفتم، سرویس خواب صورتی ملایم، وسایل شیک و زیبا، بوی عطر، بوی نُو و نور کم اتاق دلم را به ضعف انداخت. رایان در را پشت

را  
لبا  
سر  
شد



سرش بست. برگشتم و به در بسته خیره ماندم. رایان لبخند زد و گفت:  
- ترس عزیزم!

خندیدم و لب تخت نشستم. مست و مَلنگ دشت جوانی را می‌پیمودم، پس چرا با ترس‌های بیهوده خرابش می‌کردم، راه هموار بود و دشت بزرگ و گسترده و جا برای تاخت و تاز من بسیار بود. حسی تازه داشتم، حسی که دخترهای تازه به بلوغ رسیده دارند و از آن لبریز می‌شوند.

- مستانه!

سر بلند کرد و نگاهش کردم، نگاهش مثل همیشه نبود، با این‌که سعی می‌کردم آرام باشم اما خودم را نمی‌توانستم گول بزنم، هراسی ناشناخته داشتم.

- مستانه چشم‌های خوشگل تو دارن اخطار می‌دن. انگار می‌گن هی رایان به من دست نزن!

چه قدر خوب همه چیز را می‌فهمید و نمی‌شد هیچ نکته‌ای را از چشمان پف‌آلودش پنهان کرد....

خندیدم و گفتم:

- رایان؟

جلو آمد. کمکم کرد ایستادم. رایان واقعاً می‌دانست با زن‌ها چه‌طور رفتار کند، به نظرم با هزاران زن رابطه داشت. آرام، پراحساس و با اشتیاق لباسم را از تنم خارج کرد. جوراب‌هایم را بیرون آورد. گیره‌های اضافی سرم را باز کرد و من در تمام مدت چشم‌هایم را بستم. وقتی کارش تمام شد زیر پتو خزیدم و به رایان چشم دوختم.

- می‌خوابی؟

خندیدم و گفتم:

سرو،

- زدم

بد که

روی

تاد و

ناصر

سرم

می‌داد.

برتمنا

همیشه

آن بالا

اد و با

با، بوی

را پشت

— چه کار کنم؟ خسته‌ام؟ تازه گرسنه هم هستم اما حال خوردن ندارم.  
سرش را تکان داد و با لحن شوخی گفت:  
— من به تو کمک کردم و تو به من کمک نمی‌کنی؟ من.  
ادامه نداد. چه‌طور می‌توانستم برهنه و با آن همه نور بیرون بروم،  
حرفی نزدم. رایان در سکوت نگاهم می‌کرد. زمزمه کرد:  
— خیال می‌کردم بعد از نزدیک یک سال امشب خیلی مشتاق باشی...  
— رایان خواهش می‌کنم من آرزوم بود که با تو باشم اما...  
احساس کردم ناراحت شد و چهره‌اش درهم رفت. رایان کسی بود که  
زندگی مرا تغییر داده بود. لبخند روی لب‌هایم نشانده بود و قلبم را پراز  
حرارت و شادی کرده بود. دلم نمی‌خواست اندوهش را ببینم. به سمت او  
رفتم. نگاهم نمی‌کرد. منت‌کشی شروع شد.  
— رایان؟

لبخند زد و گفت:

— مستانه من تو رو به خوبی می‌شناسم تو پراز احساسات داغی چرا  
می‌خواهی همه رو پنهون کنی؟  
دکمه‌های پیراهن نیلی رنگش را یکی یکی باز کردم. مثل خودش  
پرحوصله و با شادی، وقتی پیراهنش را درآوردم. گفت:  
— کافیه می‌خواستم ببینم در چنین شبی چه کار می‌کنی، عزیزم؟  
خجالت هیچ معنایی نداره...  
— رایان من عاشق تو هستم هر کاری بگی برات می‌کنم، دوستت دارم.  
مرا به سوی خود کشید و گفت:  
— مستانه لحظه‌های زندگی همین‌طوری شر می‌خورن و دور می‌شن.  
زمان پرواز می‌کنه پس نزار از دست بره!  
— تمام این مدت دعا می‌کردم زودتر به تو برسم رایان، عشق تو قلب

من و پُر کرده همه‌ی زندگی م تویی! عشق تو من و شو و تمنند کرده، بی نیاز  
کرده و غنی کرده، سرشار از شادی و آرامش کرده، پس چه طور می‌تونم  
از لحظه‌های با تو بودن لذت ببرم؟ تو برای من جذاب‌ترین و بهترین مرد  
روی زمینی!

زیر پتو خزیدم و گفتم:

— احساس می‌کنم تار و پود و همه‌ی اندام‌هام داره می‌سوزه و تبدیل به  
پودر می‌شه...

رایان کنارم دراز کشید، مرا در آغوش گرفت. گرمای تب‌آلود تنش تمام  
دلهره‌ام را بُرد. صدای خشن دار و مهربان رایان کنار گوشم آوازی دلنشین  
بود:

— امشب شبی که ستاره‌ی تو و من با هم یکی می‌شن... امشب شبی که  
دو ستاره با هم قرین می‌شن، مستانه امشب شبی که من خوشبخت‌ترین  
مرد روی زمین می‌شم!

سرم را در سینه‌اش فرو کردم، صدای رایان محو و پَررنگ می‌شد.  
— مستانه تو زیبایی، وای که آدم رو مست می‌کنی... مستانه‌ی من تمام  
رویاهای تورو اونایی که توی چشم تو وجود داره همه رویه حقیقت  
تبدیل می‌کنم و تمام آرزوهای خودم را.

حرف‌های رایان آن قدر شیرین، گرم و تازه بود که سکوت کردم و  
گذاشتم او حرف بزند. نوازشم کند و مرا با لب‌های داغش ببوسد، جسم  
خود را در اختیارش گذاشتم. حرکات رایان جالب، لذت‌بخش و مهربان  
بود. رایان عاشقانه رفتار می‌کرد تا مرا اغوا کند و بعد مرا فتح کند چون  
یک مرد بود و قانون طبیعت این بود که مردها زن‌ها را فتح کنند می‌شد  
گفت رایان شاهزاده‌ی اغواگران بود. من هیچ نفهمیدم از آن شب رویایی  
جز هوس، جز عشق و جز گرمای تب‌آلود رایان. رایان احترام می‌گذاشت،

روم،

که

راز

او

سرا

ش

زم

ن؛

ب

به من، به سکوت من، به جسم من و به عشق و هوس من، رایان همانی بودی نظیرش پیدا نمی شد. شاید همیشه فکر می کردم شب عروسی سخت است و ترس آور، اما رایان ثابت کرد که راه سخت نیست. او توانست عاشقانه ترین شب را برایم به تصویر بکشد. شبی که آرزو داشتم صبح نشود.

صدای آواز یک پرنده باعث شد چشم باز کنم، به اطراف نگاه کردم. داخل اتاق بزرگ، زیبا و پرنور رایان بودم، دست دراز کردم از رایان خبری نبود، نشستم و دور تا دور اتاق را نگاه کردم. همه چیز مرتب و تمیز بود، لباس عروسی، لباس های رایان و حتی لباس های زیرم هم نبود. در اتاق باز شد و رایان حمام کرده، لباس راحت به تن کرده وارد اتاق شد.

– سلام رایان!

جلو آمد و گفت:

– سلام عزیزم صبح به خیر، خوب خوابیدی؟

پتو را تا زیر گردنم بالا گرفتم و گفتم:

– عالی، ساعت چنده؟

لب تخت نشست و گفت:

– نزدیک یک بعد از ظهر!

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

– شوخی می کنی؟

خندید و گفت:

– نه عزیز دلم، تو واقعاً خسته بودی و من نخواستم بیدارت کنم؛ می دونستم تا ظهر می خوابی بنابراین صدات نکردم. صورتت را بوسید و گفت:

– از امروز تو خانم من، همسر من و جون من هستی، بابت شب

گذشته ممنون، بهترین شب زندگی من بود...

- برای من همین طور ممنون رایان امیدوارم بتونم باعث آرامش و خوشبختی تو بشم!  
ایستاد و گفت:

- تا ببری دوش بگیری منم گذارو آماده می‌کنم!  
- مگه غذا درست کردی؟ وای خدا آبروم رفت مامانم کلی سفارش کرد...  
خندید و گفت:

- تا چند روز نیازی نیست عروس خانم خوشگل!  
بیرون رفت، سرویس بهداشتی انتهای اتاق بود. باورم نمی‌شد حمامی به این بزرگی و زیبایی وجود داشته باشد، مثل حمام‌های داخل قصرها، حمام کردم، خیلی سریع موهایم را خشک کردم. بهترین لباسم را به تن کردم. یک دامن کوتاه به رنگ آبی با یک بلوز سفید با یقه‌ای افتاده، آرایش ملایمی کردم و از اتاق خارج شدم.

- من اوادم!  
رایان کنار این ایستاده بود. سر تا پایم را نگاه کرد و لبخند زد. زمزمه کرد:

- هر لحظه که می‌گذره به انتخاب خودم آفرین می‌گم مستانه تمام آرزوی من زنی مثل تو بود، پراحساس، شاد و خوش لباس! آه مستانه از زنهایی که مثل تکه‌های یخ هستن یا مثل چوب خشک سرد و بی‌احساس بی‌زارم، راستی از زنهای خجالتی هم خوشم نمی‌یاد.

جلو رفتم، او را بوسیدم و نشستم. میز پررنگ و زیبایی چیده شده بود.

- یعنی می‌خواهی بگی اینا کار تو رایان؟  
کنارم نشستم و گفت:

که  
نت  
ست  
بج  
دم  
ری  
ود  
باق

نم

ب



— بله مستانه خانم!

— اشتها آورده!

لیوان آب پر تقال را به دستم داد و گفت:

— فقط در طی ماه عسل حق داری هر چیزی که دوست داری بخوری  
بقیه روزها باید فکر اندام خوشگلت باشی از زن‌های چاق خوشم  
نمی‌یادا

— پس آزادی فقط یک هفته! پس بهتره چربی ذخیره کنم، از کجا شروع  
کنم؟

خندید و گفت:

— مستانه خوشحالم که کنارم هستی نمی‌دونی توی این مدت که  
همدیگر رو نمی‌دیدیم چه غذایی می‌کشیدم!

مشغول خوردن شدم. مرغ سوخاری که من عاشقش بودم، سالاد  
کباب کوبیده و پلوزعفرونی، وقتی سیر شدم. تکیه دادم و گفتم:

— باید اعتراف کنم توی عمرم غذای به این خوشمزگی نخورده بودم  
رایان با ادب، آرام و خونسرد می‌خورد. وقتی با دستمال دور دهانش را  
پاک کرد، گفت:

— نوش جان مستانه باید اعتراف کنم تا به حال غذا این همه به من  
نچسبیده بود!

ایستادم تا میز را جمع کنم که صدای محکم رایان در فضا پیچید:  
— لطفاً بشین مستانه!

نشستم و با حیرت به او چشم دوختم. خندید، چشمانش ریز شد  
چال چانه‌اش نمایان شد. چه قدر بانمک بود!

— رایان چرا اجازه نمی‌دی کمکت کنم؟ از صبح خیلی خسته شدم من  
دیگه دوست دختر تو نیستم من زنت هستم!

بلند خندید و ایستاد. وقتی عقب رفت گفت:

— باشه برای بعد تقریباً هشتاد سال وقت داری حالا بلند شو ببینم دستم را گرفت، با هم گشتی داخل خانه زدیم. خانه اشرافی و بزرگتر از آنچه بود که تصورش را می کردم. رایان یکی یکی جای وسایل، اتاق ها و بقیه چیزها را نشانم داد. وقتی به سالن برگشتیم، پرسیدم:

— راستی چرا هیچ کسی سراغی از ما نگرفت؟  
خندید و گفت:

— مادر مهربون شما و مادرزن بنده صبح تماس گرفتند و جوایب احوالات شدند، راستش من اعلام کردم که دوست ندارم روز اول زندگیم مهمون داری کنم!

مدتی بعد، رایان به سمت اتاق خواب مان رفت و مرا هم به دنبال خود کشید. هر دو روی تخت دراز کشیدیم. رایان زمزمه کرد:

— مستانه؟

— بله!

صدایش در نیامد، به سمت او چرخیدم و گفتم:

— رایان عزیزم، چیزی شده؟

چشم هایش را بسته بود، دستی روی موهایش کشیدم و گفتم:

— رایان؟

با حالتی مظلوم گفت:

— من بیمارم و احتیاج به پرستار دارم که حالم رو خوب کنه! خندیدم و ضربه ای آرام روی پیشانی اش زدم. چشم باز کرد و به من خیره شد. نگاه ما در هم فرو رفت و دست های ما در هم قلاب شد. شعله های سوزان و لرزان عشق در وجود من و رایان بیداد می کرد.

— من پر از اشتیاقم... اشتیاق یکی شدن با تو مستانه!

ک  
م  
ع  
ه  
د  
را  
س  
س  
من

حرفی نزد. رایان بیشتر از آنچه فکر می‌کردم پراحساس و داغ بود. آن‌قدر زمزمه‌های عاشقانه و شیرین زیر گوشم کرد، آن‌قدر نوازش‌های او گرم و دلچسب بود که باز هم با هم یکی شدیم. از هم آغوشی با او من هم لذت می‌بردم. چرا که هیچ چیز نمی‌توانست مقابل طوفان عشق و جوانی ما را بگیرد!

وقتی از حمام بیرون آمدم، رایان داخل اتاق نبود، مدتی طول کشید تا آماده شدم و بیرون رفتم. در اتاق بغلی باز بود، گفتم:

– رایان اون جایی؟

صدایش محو به گوشم رسید:

– بله عزیز دلم بیا تو!

داخل رفتم. کمد لباس‌های رایان مرتب و پر از لباس‌های رنگارنگ بود. رایان یک زیرپوش مشکی با یک شلوارک به پا داشت. اندام بدون عیب و نقص رایان، قلبم را می‌لرزاند. سینه‌ی پهن و سفید، گردن پُر و مردانه، قد بلند و شکمی که ذره‌ای چربی نداشت. اصلاح شده و مرتب و زیبا. جلو رفتم و او را در آغوش فشردم.

– رایان دلم برات تنگ شده بود!

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

– منم نمی‌تونم بی‌تو نفس بکشم مستانه، دوستت دارم!

غروب همان روز مراسم کوچکی در خانه‌مان برگزار شد، مراسمی که رسم بود و اقوام کادوهایشان را برای عروس و داماد تازه می‌آوردند. اولین مهمانان من مادرم، خواهرانم و زن‌عمو پونه بود. در اولین برخورد با مادرم احساس شرم کردم و هرگز نتوانستم درون چشمانش خیره شوم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم مادر رایان هیچ رابطه‌ی صمیمی با پسرش ندارد. یک رویوسی خشک و سرد و بعد یک نگاهی که هیچ برق مادرانه‌ای

ذ  
آ  
ه  
آ

چ

بعد

می:

ر

نداشت مثل نگاه مادرم. مهمانی آن روز تا شب به طول انجامید و وقتی آخرین نفر که زن عمو پونه و مهتاب بودند رفتند. رایان به خانه بازگشت، من که شک داشتم اصلاً بیرون رفته باشد. به محض ورودش مرا در آغوش فشرد و گفت:

- عزیزم، چه قدر دیر رفتن؟

اخم کردم، رایان لبخند زد و گفت:

- آخه این چه مراسمی فردای عروسی که وقت مهمونی نیست.

دستم را روی صورتش کشیدم و گفتم:

- همیشه برام سؤال بوده چرا صورتت این همه لطیفه؟

خندید و گفت:

- در حساس ترین لحظه ها ذهن من و عوض می کنی.

- حالا خوبه رسم و رسوم های قدیمی از بین رفته و گرنه الان یه

چندتایی مادر بزرگ این جا مونده بودن، چیزی می خوری؟

به جلو خم شد و گفت:

- آره، تورو...

به سمت اتاقی رفت، هنوز هم جای دقیق اتاق ها را نمی دانستم، مدتی

بعد با لباس سفید رنگ گرم کن آمد و گفت:

- مستانه...

نگاهی به پذیرایی کرد، می دانستم از این به هم ریختگی کلافه

می شود. گفتم:

- الان جمع می کنم نگران نباش مرد من!

خندید و گفت:

- نه مستانه بذار برای من.

رایان داخل آشپزخانه شد، با دقت، وسواس و نظم تمامی کارها را

انجام داد، حتی یک سانتی متر بی‌نظمی را نادیده نمی‌گرفت، اجازه نداد کمکش کنم، وقتی کارش تمام شد و بیرون آمد، نه شب بود. با عشق نگاهم کرد و دستم را گرفت، لبخند زد، رایان به من قدرت اداسی زندگی می‌داد و به بدبختی‌هایم پایان می‌بخشید.

– مستانه موافقی بریم توی حیاط کمی قدم بزنیم؟

– موافقم قربان!

هوا سرد و تاریک بود، سوز سردی می‌وزید و ضربه‌های آرامی روی پوست صورتم می‌نواخت، چراغ‌های پرنور و زیاد، حیاط را مثل روز روشن کرده بود، احساس خوشبختی می‌کردم، حتی نگاه خانواده‌ام هم پر از برق رضایت و شادی بود. خنده‌ی عمیق پدرم در شب ازدواجم نشان رضایت قلبی او بود. نفس عمیقی کشیدم و به آسمان چشم دوختم.

– این لبخند زیبا و عمیق واسه‌ی چی بود عزیزم؟

نگاهش کردم و گفتم:

– برای این‌که با تو خوشبختم و خوشحالم.

مقابلم ایستاد و عمیق نگاهم کرد. لب‌های خوش‌فرمش از هم باز شد و صدایش در فضا طنین انداخت:

– چشمان سیاه تو از هیجان می‌درخسه، چشمان تو اون قدر باشا ط که من لذت می‌برم. خوشحالم.

به چشمان بادامی و پُف‌آلودش خیره شدم. این مرد برابرم آنقدر جالب و دوست‌داشتنی بود که با هر لحظه دیدنش دلم بی‌تاب می‌شد احساس سرما کردم، رایان خیلی تیز بود و فوری گفت:

– مستانه دلم نمی‌خواد ماه غسل ما تبدیل به بیماری بشه، بیا بریم تو دستش را روی شانهم انداخت و با هم مسیر سنگی و تمیز را جلو رفتیم. اولین شام زندگی ما به سفارش رایان از بیرون آورده شد، همراه با



یک پیشخدمت که میز را به زیبایی آراست، غذا را چید و رفت. آن چنان غرق هیجان و لذت بودم که فقط به میز رنگی و زیبا خیره شدم.  
- عزیزم سرد می‌شه!

- ممنونم رایان تو استاد غافل گیر کردنی!  
لحظه‌ای نگاهم کرد و با مکث گفت:  
- غافل گیری اصلی مونده عزیزم...

بعد از شام به تماشای فیلم نشستیم، در تمام مدت راجع به عروسی و مهمانان صحبت کردیم. فقط مادر رایان برایم جای سؤال داشت، آن‌طور که باید با یکی یکدانه پسرش صمیمی نبود. وقتی راجع به آن پرسیدم. رایان با یک لبخند یک جواب کوتاه داد. «عزیزم مامانم همیشه همین‌طوره اما قلب مهربونی داره حالا کم کم می‌فهمی».

- مستانه؟

- جونم...

لبخند زد و به ساعت اشاره کرد. از نیمه شب گذشته بود. ایستادم و برای مسواک زدن به سمت سرویس بهداشتی رفتم. وقتی برگشتم رایان وسط راهرو ایستاده بود. دستم را گرفت و گفت:

- خیلی خسته‌ام، بریم بخوابیم.

اما به محض این‌که زیر پتو جای گرفتم. رایان دستش را دور شانه‌ام انداخت و گفت:

- آخ، مستانه زندگی چه قدر شیرینه و لذت بخشه!

چشمانش برق می‌زد و بدنش گرم بود، گفتم:

- رایان من خیلی دوستت دارم... خیلی زیاد.

رایان به طرفم خم شد و مرا بوسید، انگار که بار اولش بود، گرم و پرشور، پرنیاز و مشتاق، خیلی خوب می‌دانست چه‌طور رفتار کند، آن‌قدر

اد  
ق  
ی

ی  
ز  
ر  
ان

د  
که

در  
د.

لو  
با

مهربان و عاشقانه رفتار می‌کرد که مرا تشنه می‌کرد، تشنه‌ی شنیدن صدای گرمش، تشنه‌ی دیدن او و تشنه‌ی نوازش‌های او، رایان مثل یک جوی نرم و روان درونم جریان داشت...

\*\*\*

ماه عسل ما، در یکی از بهترین هتل‌های جزیره‌ی کیش گذشت، طی چند روزی که آن‌جا بودیم، آن‌قدر سرگرم رایان بودم که احساس دل‌تنگی نمی‌کردم، وقتی پدرم گله‌مندانه تلفن می‌کرد تازه می‌فهمیدم حتی یک تماس کوتاه هم نگرفته‌ام. رایان راستی راستی یک شاهزاده بود، با همان اسب سفید شاخ‌دار، عاشق، صمیمی، دور از تصور و بامزه، مدام مرا به تعجب می‌انداخت، می‌خنداند، شاد می‌کرد. طی چند روز که از زندگی مشترک ما می‌گذشت رایان هنوز هم داغ و پراحساس و پرنیاز بود، رایان با آغوش گرم و تب‌دارش، با هوس‌های بی‌انتهایش، با ولع‌هایش، با نگاه حریم‌شکنانه‌اش مرا می‌بلعید، مؤدب و باسجاوت و تمیز، هر لحظه خدا را در دلم شکر می‌کردم، راست می‌گفتند خدا در و تخته رو خوب با هم جور می‌کند، برای من که شاد و شلوغ و پراحساس بودم رایان کافی بود.

رایان بی‌حساب، بی‌چون و چرا پول خرج می‌کرد، برای من که عاشق تجمعات و خرید کردن بودم دلچسب بود. لباس، تزئینات، سوغاتی، گران و زیبا انتخاب می‌کردم و رایان با یک لبخند حساب می‌کرد. به من چنان احترامی می‌گذاشت که هرگز کسی تا به حال نگذاشته بود، لباس پوشیدنم را تحسین می‌کرد، از نوع آرایشم تعریف می‌کرد، مدل موهایم را تمجید می‌کرد، آیا مردی به خوبی رایان وجود داشت؟

دو ساعت بود که به خانه برگشته بودیم، بعد از کمی استراحت دوش گرفتم و لباس تازه‌ای پوشیدم، چمدان‌ها وسط اتاق بود، قبل از آنکه جمع کنم رایان همه چیز را مرتب کرد، رایان آن‌قدر بانظم و ترتیب بود که من از

خودم خجالت می‌کشیدم. از شب ازدواج تا حالا، تمام ریخت و پاش‌های مرا بی‌حرف جمع می‌کرد. می‌توانستم بگویم خانه‌ی بزرگ، مجلل و زیبای رایان یکی از بانظم‌ترین خانه‌های کره‌ی زمین بود، یک سانتی‌متر بی‌نظمی و وسایل برای رایان اهمیت داشت. روتختی را آن‌قدر صاف می‌کرد که حتی یک چروک کوچک هم نداشت، لباس‌ها اتو خورده و با نظم به ترتیب رنگ‌ها چیده شده بودند، طبق گفته‌ی رایان همیشه زن و مردی، هفته‌ای دو بار برای نظافت و شست‌وشوی خانه می‌آمدند.

حوله‌ی حمام را دست گرفتم تا سرجایش بگذارم که رایان با لبخند گرمی وارد اتاق شد و گفت:

– مستانه عزیزم زود آماده شو قراره بریم.

لب تخت نشستم. صدای رایان بلند شد:

– اون جا نه عزیزم، این جا بشین!

– ببخشید حواسم نبود... کجا باید بریم؟

رایان جلو آمد، لب تخت خم شد و با وسواس آن را مرتب کرد و گفت:

– خونه‌ی مادرخانم من، مامان زنگ زد و وقتی فهمید رسیدیم ازم

خواست برای شام بریم اون‌جا منم قبول کردم...

خندیدم و مشغول پوشیدن لباس شدم. رایان در لباس پوشیدن کمکم

کرد. موهایم را خشک کرد و در تمام مدتی که آرایش می‌کردم مرا تماشا

می‌کرد. وقتی به سمت او چرخیدم هنوز نگاهم می‌کرد.

– چه‌طور؟

سرش را تکان داد و گفت:

– به عیبی داره عزیزم!

– چی؟

صدای  
فرم

طی  
نگی  
یک

مان  
را به

دگی  
ن با

نگاه  
دا را

اهم

اشق  
گران

چنان  
باس

هایم

دوش  
جمع

من از

به نرمی گفت:

– تو زیادی زیبایی و دل من با دیدنت که این همه خوش تیپ و آرایش کرده می لرزه و هوس...

– وای نه رایان امروز دیگه نه من خسته ام!

اخم کرد و پرسید:

– به این زودی جازدی؟

– این چه حرفیه؟ می گم امروز و امشب نه می خوام راحت بخوابم!

جلو رفتم. دستی روی موهای مرتب او کشیدم و گفتم:

– ممنونم رایان تو واقعاً من و خوشبخت کردی، دوست دارم.

خندید و دستانم را گرفت و گفت:

– هنوز مونده، خوشبختی های زیادی در انتظار توست اون قدر که همه

رو حیرت زده می کنه!

– راستی رایان نمی خواد خونیهی مادرت بریم که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

– می ریم فعلاً مامان رفته مسافرت آخه اونم مثل من عاشق سفره!

مدتی بعد سوار بر ماشین راحت و اسپرت رایان بودیم. وقتی به خانه

رسیدیم مهتاب، مهشید و مادر جون آن جا بودند. خیلی گرم و با احترام با

رایان برخورد کردند، خانواده ام آن قدر به رایان احترام می گذاشتند که

حض می کردم. فقط مادر جون بود که هنوز هم رویش را تنگ می گرفت و

زیرچشمی به رایان نگاه می کرد.

لباس عوض کردم و به پذیرایی برگشتم، رایان مشغول صحبت با

مادرم بود. وقتی کنار رایان نشستم آهسته گفت:

– عزیزم من می رم بیرون تا وقتی پدر برگردن منم بر می گردم!

– باشه عزیزم!

رایان از همه خداحافظی کرد و وارد حیاط شد. تا کنار در بدرقه‌اش کردم. وقتی کفش‌هایش را پوشید ایستاد. نگاهم کرد و گفت:

– مستانه!

– جونم!

خندید. پُف چشمانش زیادت‌تر شد. چال‌گونه‌اش چال‌چانه‌اش نمایان شد. قلبم لرزید. دستش را گرفتم و گفتم:

– زود برگرد چون دلم برات تنگ می‌شه!

– حتماً!

وقتی رفت، داخل رفتم به محض ورودم مادر جون شروع کرد:

– مستانه واقعاً شوهرت به تو حرفی نمی‌زنه این چه سر و وضعی که

واسه‌ی خودت درست کردی؟

بی‌آنکه اعتراضی کنم به سمت چمدان بزرگ رفتم. آن‌قدر شاد بودم که چیزی مرا ناراحت نمی‌کرد. حتی زخم‌زبان‌های مادر جون، مامان پرسید:

– اینا واسه‌ی چیه؟ مستانه تو واقعاً بزرگ نمی‌شی رفتین ماه‌عسل نه

زیارت!

– مامان نگران نباش شوهرم پولداره و مثل ریگ پول خرج می‌کنه، آی

کجایید اونایی که به من می‌گفتین کی با تو زندگی می‌کنه بیاید جلو...

مهشید لبخند زد.

– چه عجب لبخند ژوکوندی شما پدیدار شد خواهر عزیزم.

مهرباب جلو آمد. پرسیدم:

– پس چرا علی بیدار نمی‌شه دلم داره براش پُر می‌زنه!

بسته‌ی بزرگی را مقابل پای مامان گذاشتم و گفتم:

– سلیقه‌ی من نیست سلیقه‌ی رایان!

ه  
با  
ه  
و  
با



۱۳۷  
مامان بسته را برداشت و گفت:

— دست درد نکنه!

برای مامان یک بلوز و دامن زیبا و اعلاء برای خانه و یک جفت کفش راحتی، برای مهتاب یک سری کامل لوازم آرایش و یک بلوز تک زیبا، برای مهشید هم کیف، لباس و لوازم آرایش، برای مادر جون یک کیف زنانه و یک جفت کفش راحت و نرم و برای پسر مهتاب چند قطعه اسباب بازی بزرگ و کترلی، برای پدرم، دامادها هم پیراهن های مردانه و کمر بند و جاسوئچی، برای عزیز، خاله نرگس، آیدا و زن عمو پونه هم آورده بودیم که به مامان دادم که خودش ترتیب آن را بدهد.

— وای مستانه خیلی قشنگه دستت درد نکنه!

— قابلی نداره مهتاب جون!

مهشید رنگ پریده و بی حال بود. پرسیدم:

— تو نمی خوای امتحان کنی؟

آرام و بی حال جواب داد:

— نه، بعداً می پوشیم دستت درد نکنه زحمت کشیدی!

مامان لبخند زد و گفت:

— مستانه مهشید حالش خوب نیست!

— راستی می گی؟ می خوای فشارت رو بگیرم؟

با حیرت به مهشید چشم دوختم، سرخ شد و سر به زیر انداخت.

— وای بس کن مهشید تو دیگه داری مادر می شی چرا هنوزم خجالت می کشی!

نگاهم به مهشید بود که صدای مادر جون به طرفم شلیک شد:

— می خوای همه مثل تو بی حیا باشن، دختر مثل مهشید و مهتابم کم گیر می یاد.

– وای مادر چون همیشه با من دعوا داری چرا؟ نکنه سر راهی ام؟  
نگاهم کرد و گفت:

– برای این که تو هیچی سرت نمی شه بیچاره آقا رایان، نه آشپزی  
بلدی، نه خونه داری و نه...

حرفی نزد م و ایستادم. برای این که با مادر چون جر و بحث نکنم به  
آشپزخانه رفتم. مامان مشغول تهیه یک شام مفصل با انواع سوپ و  
سالادها بود.

– وای مامان عجب بویی دلم لک زده واسه ی دست پخت تو... از بس  
غذای بیرون خوردم حالم داره بد می شه!  
مامان با تعجب پرسید:

– یعنی طی این ده روز تو هنوزم آشپزی نکردی؟  
– نه!

لبش را به دندان گزید و گفت:

– مستانه چرا سعی نمی کنی یاد بگیری؟ بالاخره دو روز دیگه صدای  
رایان در می یاد، مردا عاشق غذاها ی خوشمزه هستن!  
– اما رایان اون طوری نیست...  
مامان بلند گفت:

– یعنی می خوای تا آخر عمرت الاف باشی و کاری نکنی، وقتی بیینه  
براش زحمت می کشی عشق اون چند برابر می شه!  
نشستم و گفتم:

– حالم از مردایی که زن و به خاطر کلفتی می خوان به هم می خوره،  
کجای کتاب خدا نوشته زنا فقط بیزن، بشورن و صداشونم در نیاد؟  
مامان مقابلم ایستاد و گفت:

– من الان با عشق و علاقه آشپزی می کنم!

نفس  
زیبا،  
کیف  
طعمه  
نه و  
هم

جالت

م کم

– ترجیح می‌دم عشق و علاقه‌ام رو صرف رایان کنم تا آشپزی ا  
 مامان دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:  
 – وای مستانه من می‌ترسم. می‌خوای صبح تا ظهر بخوابی، بعد  
 آرایش کنی و بشینی و حاضر و آماده بخوری؟  
 – چه عیبی داره؟  
 مامان ظرف سالاد را مقابلم گذاشت و گفت:  
 – از همین حالا شروع کن زود باش ببینم ا  
 خندیدم و چاقو را در دست گرفتم و مشغول خورد کردن کاهو شدم.  
 – مامان خدایی چه لذتی داره؟ جز این‌که دست‌های آدم خراب  
 می‌شه ا

صدای مامان بلند شد:

– مستانه ریز خورد کن واسه‌ی حیوون که خورد نمی‌کنی ا  
 حواسم رفت به مامان و دستم را بُریدم. چاقو را روی میز پرت کردم.  
 مامان خندید و گفت:

– دست و پا چلفتی آبروم رو می‌بری ا

– چسب دارین؟

مامان برایم چسب آورد. وقتی عقب نشستم و تکیه دادم. مامان شروع  
 به نصیحت کرد، آن قدر که داشت خوابم می‌برد.

– مامان بس کن مثلاً من از سفر ماه‌عسل او مدم برام زهرمار نکن ا  
 نگاهم کرد و بلند گفت:

– مهتاب... مهتاب ا

مهتاب وارد آشپزخانه شد و گفت:

– چی شده مامان؟

مامان دست از کار کشید و گفت:

– به دفتر و خودکار بیار.

مهتاب رفت، نگاهش کردم و پرسیدم:

– واسه‌ی چی می‌خوای؟ نکنه می‌خوای برام نصیحت بنویسی؟ پس  
به مادرجون و مهشید هم بگو بیان!

مامان چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

– کاش اون قدر که توی آرایش کردن و بلبل‌زبونی مهارت داری به ذره  
توی آشپزی وارد بودی.

– عجب غلطی کردم اوادم این‌جا، مامان، باور کن رایان از من اینارو  
نمی‌خواد.

بلند و محکم گفت:

– چون اولی زندگیتونه، دو روز دیگه صدات در می‌یاد و به من فحش  
می‌ده...

مهتاب نشست، مهشید و مادرجون هم آمدند. گروه رستگار ساختن  
روح بشر تکمیل شد. گفتم:

– خوب میز محاکمه آماده‌س شروع کنید، فقط حیف که اتوش نیست  
وگرنه کامل می‌شد.

مامان درحالی‌که جدی نگاهم می‌کرد، پرسید:

– قورمه‌سبزی چه‌طوری می‌پزن؟

خندیدم، آخه وقتی کلفت و آشپز داشتیم چه نیازی به آشپزی و کار،  
مادرجون گفت:

– مَرَض، بگو دیگه پس فردا شوهر و مادرشوهرت نمی‌کن مادرش زن  
نبود هیچی یادش نداد؟

– ای بابا کدوم مادرشوهر؟ بیچاره از روز عروسی تا حالا رفته سفر...  
مهتاب، مهشید و مامان مستقیم نگاهم می‌کردند، مادرجون با غضب

بعد

براب

بردم.

بروع

گفت:

– بگو دیگه.

– این که کاری نداره، الان می‌گم...

فکر کردم، خدای من حتی یک‌بار هم دقت نکرده بودم ببینم مادرم موقع آشپزی چه کارهایی انجام می‌دهد. کاش لااقل توی دانشگاه کمی آشپزی یاد می‌دادند.

– خوب اول لوبیا رو می‌زارین بپزه وقتی پخت... خوب گوشت اضافه می‌کنیم...

مکث کردم، فکر کردم ببینم قورمه‌سبزی خوشمزه‌ای که همیشه می‌خوردم چه چیزهای دیگری دارد.

– وقتی گوشت پخت سبزی می‌ریزیم و...

همه زدن زیر خنده جز مامان که با خشم نگاه می‌کرد. خودم هم از این همه مهارت خنده‌ام گرفت.

– آخه غیر از اینا که چیزی نداره، آهان یادم اومد... تُرشی هم می‌خواد.

مادرجون گفت:

– وای خدا چه قدر خنگه، قدیما دخترا اندازه‌ی تو چند تا بچه داشتن، قالی می‌بافتن، سر زمین کار می‌کردن...

حرفی نزدم. مامان گفت:

– ببین مستانه بی‌شوخی می‌گم مامان جون، بالاخره هزار بارم که حاضری بخوری یه بار هوس قورمه‌سبزی و قیمه رو می‌کنی... توی اون کشور غریب...

مامان بغض کرد. اشک از چشمانش روان شد.

– الهی قریونت برم مامان گریه نکن... چشم چشم هر چی شما بگین

همه :-

مد

–

می‌گیر

هم گو

–

برا

نزنم،

مامان

بادمجا

می‌کرد

چیزی

شد. نق

–

به

د

پس

با او باز

شده بو

بود که

جای گر

انجام نه

بوسید،

–



همه چی یاد می‌گیرم من هوشم خوبه...

مدتی بعد مامان شروع به حرف زدن کرد:

– من یکی یکی می‌گم مهتاب برات می‌نویسه، دو سه بار که بپزی یاد می‌گیری... فقط باید حوصله به خرج بدی... همین‌طور که اون می‌نویسه تو هم گوش کن، من دقیق می‌گم... مهتاب تو هم خوب بنویس.

– چشم!

برای این‌که مامان را ناراحت نکنم، سعی کردم بنشینم، نخندم و حرف نزنم، دلم نمی‌خواست حالا که قرار است بروم از دستم ناراحت باشند. مامان آرام، شمرده و شمرده و با دقت طرز پخت قورمه‌سبزی، قیمه، بادمجان، برنج، فسنجان و کتلت را گفت، سخت‌تر از آنی بود که فکر می‌کردم. مهتاب همه را در چند برگ نوشت و گاهی وسط آن مادر چون چیزی می‌گفت که باید اضافه کنم برای خوشمزه‌تر شدن غذا، وقتی تمام شد. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

– ممنون مامان.

به جلو خم شدم و صورتش را غرق بوسه کردم.

– دوست دارم بهترین مامان دنیایی!

پسر مهتاب بیدار شد و مرا از آن میز ناراحت کننده نجات داد. آنقدر با او بازی کردم که هر دو خسته شدیم. شب شد. دلم برای رایان تنگ شده بود. باورم نمی‌شد که این همه به او وابسته باشم. نگاهم به ساعت بود که پدر همراه رایان به خانه آمدند. به طرف پدرم دویدم و در آغوش جای گرفتم. کاری که هیچ وقت نه مهتاب و نه مهشید به خاطر خجالت انجام نمی‌دادند. اما من همیشه از سر و کول پدرم بالا می‌رفتم. پدر مرا بوسید، به گرمی با من حرف زد و دستم را گرفت. به رایان نگاه کردم.

– سلام خسته نباشی!

سازم  
کمی

ضافه

همیشه

سم از

ن هم

شتن،

سم که  
ی اون

بگین،

رایان موقر و آرام گفت:

— سلام، ممنون!

همه دور هم نشستیم. نگاهم به رایان بود. اما او سرش را پایین انداخته بود. خدای من خجالت بدترین چیز دنیا بود!

— مستانه مامان شیرینی تعارف کن!

مامان چای، قهوه و شکر آورد. می دانست رایان قهوه دوست دارد ظرف شیرینی را برداشتم و مقابل رایان خم شدم. قبل از این که شیرینی بردارد. محکم گفت:

— دستت چی شده؟

خندیدم و نگاهش کردم:

— بُریده!

پرسید:

— با چی؟

— چاقو، مامان داشت آموزش خُرد کردن کاهو می داد...

رایان اخم کرد و گفت:

— لازم نیست عزیزم، نمی خوام دستات این طوری بشن!

کنارش نشستم. شیرینی برداشت. به مهشید و مهتاب ابرو بالا انداختم. مادر جون گفت:

— این قدر لوسش نکنید آقا رایان، مستانه همین طوری هم لوس هست، این آقا نادر اینو خیلی خیلی لوس کرده دیگه شما بدترش نکن!

رایان به احترام مادر جون فقط یک لبخند زد، اما من مطمئن بودم که دلش می خواهد کله‌ی مادر جون را بکند. شام خوشمزه و مفصل مامان تمام شد. مهتاب به تنهایی همه‌ی کارها را انجام می داد. مهشید که حالش بد بود و به جای او شوهرش هادی پسردایی ام کمک مامان می کرد. همه

آن قدر:

یک بدر

چند بار

وقت

لباس

نگاهم

—

—

مدت

نگاهم

—

دست

چ

خند

—

انگش

—

می خواد

—

لبخند

—

ایز

بلند

نگاه

آن قدر به رایان احترام می گذاشتند که من در حیرت بودم. آخر شب بعد از یک بدرقه‌ی گرم راهی خانه شدیم. در تمام طول راه رایان ساکت بود و چند باری که با او حرف زدیم با یک بله یا نه جواب داد.

وقتی وارد خانه شدیم، رایان بی لحظه‌ای استراحت به اتاق رفت تا لباس عوض کند. وقتی با یک لباس راحتی نوکمدادی به نشیمن برگشت، نگاهم کرد و گفت:

– هنوز لباس عوض نکردی؟

– الان عوض می‌کنم.

مدتی طول کشید تا لباس خواب به تن کردم و به نشیمن برگشتم. رایان نگاهم کرد. پرسیدم:

– حالت خوب نیست؟

دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. مرا در آغوش گرفت و گفت:

– چرا دستت رو بردی؟

خندیدم و گفتم:

– مجبور شدم رایان مامان می‌گه من چرا کار بلد نیستم و...

انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت و گفت:

– نمی‌خوام دستای تو مثل دستای پیرزن‌ها باشه می‌فهمی؟ دلم

می‌خواد مثل همیشه تمیز، مرتب و خوشحال باشی.

– بله قربان!

لبخندی دلنشین زد و با صدای آرامی گفت:

– تو باعث آرامش و شادی منی!

– این قدر لوسم نکن، احساس می‌کنم دختر شاه پریون هستم!

بلند و از ته دل خندید.

نگاهم را به چشمان مشتاق او دوختم و گفتم:

بن انداخته

رست دارد.

نه شیرینی

، ابرو بالا

س هست،

، بودم که

عمل مامان

نه حالش

کرد. همه

— دلم واست تنگ شده بودا

دراز کشید، پا روی پا انداخت و دست دراز کرد و گفت:

— خوب؟ گفתי چقدر دلنگ شدی؟

لحنش شوخ بود، باز مردمک چشمانش با شادی و شیطنت میرقصید. باز دنیایی از حرف‌ها در نگاهش بود. او بی‌نظیر بود، پراز احساس، پراز مهربانی و پراز نشاط بود. باعث می‌شد که از لحظه به لحظه‌ی زندگی لذت ببرم.

\*\*\*

بهار بود و چند هفته از زندگی مشترک ما می‌گذشت. زندگی پراز هیجان، آرامش، شادی و لذت بود. روز به روز علاقه‌ام به او بیشتر می‌شد. رایان هنوز هم به‌طور جدی اجازه نمی‌داد کار کنم. گاهی با تلفن صحبت می‌کرد و گاهی از خانه خارج می‌شد و من در تمام مدتی که او نبود می‌خوابیدم، حمام می‌کردم و خانه را تماشا می‌کردم. خانه آن‌قدر برایم تازگی داشت که از دیدنش خسته نمی‌شدم. رایان مرتب مرا به دیدن پدر و مادرم می‌برد. هر کس ما را دعوت می‌کرد دست خالی نمی‌رفت. خدا رو شکر هر شب مهمانی دعوت داشتیم و من هنوز احتیاجی به آشپزی نداشتم. اکثر اوقات هم رایان آشپزی می‌کرد. خوشبختانه رایان به رژیم و اندام مناسب اهمیت زیادی می‌داد و اکثر یا مرغ یا ماهی و یا گوشت کبابی درست می‌کرد.

داشتم داخل کمد لباس‌هایم را بررسی می‌کردم که رایان وارد اتاق شد.

— مسانه یک ساعته توی اتاق چه کار می‌کنی؟

بی‌آنکه برگردم، گفتم:

— لباس‌هام رو بر می‌دارم، دیگه تا شب تعوم می‌شه.

صدای گیرای رایان در فضای اتاق طنین انداخت:

– از این که داریم می‌ریم تو ناراحت نیستی؟

به طرف او چرخیدم و گفتم:

– نه عزیزم هیچ چیز جز دوری تو من و ناراحت نمی‌کنه، تلفن،

موبایل، اینترنت و هواپیما هست نگران نیستم!

رایان موهایش را به طرف کج شانه کرده بود و موهایش پُر و لخت

روی هم افتاده بود. بعد از این مدت هنوز هم توی عمرم مردی به تمیزی

رایان ندیده بودم. یک پیراهن نخنی یقه‌هفت سفید به تن داشت. دلم با

دیدنش ضعف می‌رفت. جلو رفتم. صورتش را غرق بوسه کردم. صدای

رایان درآمد:

– مستانه قرار نیست از من خداحافظی کنی، قراره از خانواده‌ات

خداحافظی کنی...

– آخ رایان نمی‌دونی که لحظه به لحظه علاقه‌ی من به تو صد برابر

می‌شه، تو من و جادو می‌کنی، واقعاً احساس می‌کنم خوشبخت‌ترین آدم

روی زمین هستم!

خندید و موهایم را عقب زد، موهایم بلندتر از همیشه بود. رایان

عقیده داشت موهای بلند مرا زیباتر می‌کند، زمزمه کرد:

– مستانه تو خیلی مهربونی!

– رایان تنها نفری هستی که این حرف رو به من زدی، هیچ‌کس تا حالا

به من نگفته مهربون، می‌دونی چیا به من می‌گن؟

رایان لبش را تر کرد، کمی عمیق نگاهم کرد و گفت:

– ملوس دوست داشتنی؟

خندیدم، رایان بامزه بود. سرم را تکان دادم:

– نه، احمق، شلخته‌ی، پررو و سنگدل، بی‌لیاقت و دست و پا چلفتی و

ا  
ب  
ج  
د  
ه  
و  
ز  
ح  
ط  
ق



بی....

ادامه ندادم. رایان ادامه داد:

— بی... —

شانه بالا انداختم و گفتم:

— بی حیا می دونی چرا؟ چون زیاد حرف می زنم، اما تا حال به کسی بد  
نکردم باور کن!  
خندید و گفت:

— تو تمام وجودت سرشار از عشق و عاطفه‌س مستانه و من از این  
بابت خوشبخت و راضی هستم!

مدتی طول کشید تا سوار بر ماشین رایان شدم. رایان مثل دفعات قبل  
منظم، اتوکشیده و جدی بود. وقتی خیره خیره نگاهش می کردم پرسید:

— مستانه موهای من نامرتبه؟

— نه.

دوباره پرسید:

— پس چرا به من خیره شدی؟

— آخه می دونی وقتی این طوری منظم و اخم آلود و شیک می شینی  
پشت این ماشین خیال می کنم استاد فیزیک یا شیمی هستی!  
حرفی نزد و به راه افتاد. آرام و با حوصله رانندگی می کرد.

— رایان؟

صدای رایان بی آنکه نگاهم کند در فضای ماشین پیچید:

— جونم؟

— بابت همه‌ی خوبی‌هات ممنونم، تو واقعاً مرد خوبی هستی و به  
خاطر همه‌ی مهربونی‌ها که به خانواده‌ام کردی ممنون هم از لحاظ جهیزیه  
هم از همه‌ی لحاظ‌ها من ازت متشکرم و قول می دم تمام عشق و محبت

گفت

غرین

خودم رو فقط، فقط به تو بدم و خوشبختی کامل رو به تو بدم.  
خندید و حرفی نزد. وقتی مقابل در خانه‌ی پدرم ایستاد. نگاهم کرد و  
گفت:

– من شب با پدرت بر می‌گردم.

– چشم استاد!

خندید و رفت. با صدای بلند وارد خانه شدم. مامان تنها و غم‌دار بود و  
چشمانش پف‌آلود بود.

– سلام بر مامان خوبم گریه کردی؟

مامان گرفته و آهسته پاسخ سلامم را داد. لباس‌هایم را طبق عادت  
روی مبل پرتاب کردم و به طرف او رفتم. وقتی جلو رفتم بغض مادرم  
شکست و صدای گریه‌اش در فضا پیچید:

– چیه؟ کسی مرده؟

حرفی نزد. نگران ادامه دادم:

– بچه‌ی مهشید سقط شده؟

باز هم سرش را تکان داد. کلافه پرسیدم:

– قراره یکی طلاق بگیره یا بره زندون!

اشک‌هایش را پاک کرد و نگاهم کرد. پرسیدم:

– قراره من بمیرم؟

لبخند روی لبش نشست، اما هم‌زمان گریه کرد و گفت:

– یعنی تو این همه از رفتن به خارج از کشور خوشحالی؟

تازه علت همه‌ی اشک‌های مادرم را فهمیدم. او را در آغوش فشردم و  
گفتم:

– خودتون هر وقت دعوا می‌کردیم نفرین می‌کردین که الهی برم به

غریت اینم از این دعای شما یا نفرین شما گرفت پس بی‌خود گریه نکن!

می‌بد

از این

ت قبل

:

ی‌شینی

ی و به

جهیزیه

محبت

مامان محکم‌تر مرا فشرد، قلبم چنان می‌سوخت که انگار داشت منفجر می‌شد. ادامه دادم:

– مامان فقط چند ماه کوتاه چشم روی هم بزاری برگشتم، مگر این‌زی اونجا بعیرم که اونم فکر نمی‌کنم امکان داشته باشه!

نشستم، مامان بی‌حرف به آشپزخانه رفت، وقتی با ظرف بستنی برگشت و مقابلم نشست، سکوت کرده بود، ناراحت رفتن من بود. اما من نمی‌توانستم گریه کنم. تنها کاری که کردم این بود که ناخن‌های شصتم را نا ته جویدم.

– مستانه؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم. دوباره گفت:

– چه کار می‌کنی؟

نگاهی به ناخن‌هایم انداختم و گفتم:

– هیچی، به‌به عجب بستنی خوبی...

نگاهم را به ظرف بستنی دوختم و مشغول خوردن شدم. صدای مادر تمام سکوت سنگین را بر هم زد:

– مستانه چرا فکر می‌کنی گریه نشونه‌ی ضعف آدماست، گریه برای هر آدمی مفیده حتی مردها، گریه نشونه‌ی ضعف و ناتوانی نیست نشون از دل مهربون و احساس آدمای می‌ده، چرا هیچ وقت گریه نمی‌کنی؟ از هفت سالگی به بعد ندیدم گریه کنی این همه ریختن درون خود خطرناکه، تو خیلی ناراحتی من اینو می‌دونم.

تقریباً بستنی را تمام کردم و تکیه دادم. به او خیره شدم. صورت چاق و سفید مادرم کمی سرخ شده بود. چشمان قهوه‌ای او رنگی تیره‌تر به خود گرفته بود.

– مامان من ناراحتی ندارم که برایش گریه کنم. به نظرم هیچ چیز

نا

ح

نص

دیگ

صبح

که ما

خالی

به لحظه

اون قدر ارزش نداره که براش گریه کردا

برای این که بحث را عوض کنم، گفتم:

– امشب، کیا هستن؟

مامان خندید و گفت:

– همه رو دعوت کردم، عزیز، عمو اینا، خواهرات، خاله نورگس و...

– نگو که مادر جون هم می یاد؟

خندید و گفت:

– مادر جون و دایی ایرج می خوام امشب همه دور هم باشن، آخه...

دوباره بغض کرد و ادامه ی حرفش را تکمیل نکرد.

– مامان رایان مرد خوبییه اون خیلی مهربونه و من اصلاً احساس

ناراحتی نمی کنم، نمی تونم باهاش مخالفت کنم می گه نمی تونه بی من بره،

حالا که این همه خوبه...

صدای پربغض مامان در فضا پیچید:

– می دونم من از این بابت خیالم راحت و خدا رو شکر می کنم. دامادی

نصیب شد که از هر نظر شایسته ست، همیشه نگران تو بودم چند سال

دیگه وقتی بچه دار بشی، بزرگ بشن و ازدواج کنن اینو می فهمی!

– مامان من خیلی اذیتت کردم نه؟

خندید و گفت:

– تو همه رو اذیت کردی!

مهمانان مادرم یکی یکی از راه رسیدند، خانه شلوغ شد، خنده،

صحبت و شادی، همه آمدند جز انوش و آزاده و امین، جشن خدا حافظی

که مادر برایم گرفته بود، یک شب خاطره انگیز شد فقط جای آقا بزرگ

خالی بود که عزیز دائم به یادش آه می کشید و سر تکان می داد. تمام لحظه

به لحظه های آن شب را با دوربین رایان فیلمبرداری کردم. روی هر نفر،

تک تک افراد مکث می‌کردم تا جمله‌ای بگویند و آن‌قدر سماجت به خرج می‌دادم تا همه حتی مادر جون و عزیز هم برایم حرف زدند. رایان در تمام مدت دست به سینه کنار پدرم لم داده بود و با یک لبخند مرا تماشا می‌کرد.

رایان نگاهی به ساعت انداخت. دیر وقت بود. نگاهی به دور تا دور خانه انداختم و گفتم:

– وای مامان جنگ جهانی هم این هم ریخت و پاش نشد...

مامان خندید و گفت:

– فدای سرت، یه شبه دیگه...

بابا دستش را به مهر روی شانهم گذاشت و گفت:

– آی آی... کی فکرش رو می‌کرد مستانه ما بره خونهی شوهر و حلالم

بره خارج از کشور!

می‌خواستم بلند شوم تا آماده‌ی رفتن شوم که مامان رو به رایان گفت:

– ببخشید آقا رایان می‌شه از شما خواهش کنم که...

کمی مکث کرد. رایان سر بلند کرد و به مامان خیره شد. مامان ادامه داد:

– که امشب رو این‌جا بمونید می‌خوام تا صبح مستانه این‌جا باشه کمی هم باهاش حرف دارم آگه اشکالی نداره؟

رایان به من خیره شد. می‌دانستم بعد از چند هفته که هر شب و هر شب کنار هم روی یک تخت خوابیدیم و تقریباً می‌شد گفت هیچ شئی رایان دست‌بردار من نبود حالا چه‌طور می‌توانست جدا بخوابد. خواستم حرفی بزنم که صدای رایان در فضا پیچید:

– مادر جان این چه حرفیه؟ مستانه جون هر وقت که اراده کنه این‌جا می‌مونه، چشم امشب رو به خاطر گُل روی شما این‌جا بمونه اما من

ز

خ

ک

ا

ع

م

ک

د

خ

ا

ب

–

–

ن

–

ب



زحمت نمی‌دم و می‌رم منزل تا کارها رو تموم کنم.  
و ایستاد و با پدر دست داد. از مادر کلی تشکر کرد و بعد از  
خداحافظی از پذیرایی خارج شد. داخل راهرو ایستاد و نگاهم کرد.  
- رایان اگه سخته می‌خوای آماده بشم و پیام؟  
دستم را گرفت و گفت:

- سخت که هست اما تحمل می‌کنم، شبِ آخرِ عیبی نداره، تقصیر من  
که دارم می‌برمت!

- ممنون رایان که اجازه دادی بمونم...

پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد:

- اما تا ابد احساس پشیمانی می‌کنم و تا صبح به خودم فحش می‌دم!  
رایان را بوسیدم و مدتی بعد رفت. باورم نمی‌شد که رایان این همه پر  
از احساس، پر از جوانی و عشق باشد. برخلاف تمام مردان دیگر از ابراز  
علاقه‌اش هیچ احساس بدی نداشت و خجالت نمی‌کشید، احترام زیبای به  
من و خانواده‌ام می‌گذاشت و از این‌که من هیچ کاری جز لباس عوض  
کردن و آرایش کردن بلد نبودم لذت می‌برد و مدام لبخند می‌زد.

خواستم کمک مادرم کنم تا پذیرایی را جمع کند اما اجازه نداد  
خوشبختانه ظرف‌ها را شسته بودند و غذا هم به خواست پدرم از بیرون  
آورده شد. با هم به اتاق من رفتیم. نگاهی دور تا دور اتاق انداختم و  
لبخند زدم مادرم گفت:

- مستانه؟

- بله مامان...

نشست و گفت:

- دلت واسه‌ی اتاق تنگ شده؟

لب تخت نشستم و گفتم:

— راستش آره، اصلاً نمی‌دونم چی شد یک دفعه ازدواج کردم، خبر شدم نه؟

مامان با خنده گفت:

— پشیمونی؟

— نه، اصلاً مطمئن هستم اگه رایان رو رد می‌کردم تا آخر عمر مجرد باقی می‌موندم، اما...

مامان دنباله‌ی حرفم را تکمیل کرد:

— اماش این جاست که هر وقت خدا بخواد این اتفاق می‌افته و برای تو وقتش بود، درست که تموم شده و بهترین سن رو برای ازدواج داشتی! مامان عوض شده بود. از وقتی ازدواج کرده بودم، دیگه داد و ببیداد راه نمی‌انداخت، دیگه متلک بارم نمی‌کرد و از سر و وضعم ایراد نمی‌گرفت. مثل آدم‌بزرگ‌ها با من رفتار می‌کرد. شاید یک ساعت و نیم بود که با هم حرف می‌زدیم و من مثل سابق احساس خستگی نمی‌کردم. مامان نصیحتم می‌کرد که چگونه زندگی کنم، چگونه رفتار کنم و چگونه تحمل کنم. گاهی از گذشته‌ی خودش و بابا برابم نقل می‌کرد و گاهی از آینده‌ی من و رایان، نگران بود، این را از چهره‌اش و حرف زدنش می‌فهمیدم. وقتی برق نگاهش را دیدم دستش را گرفتم و گفتم:

— مامان بس کن فقط چند ماهه، فکر کن دارم می‌رم دانشگاه، تو رو خدا این قدر ناراحت نباش، من تا فرصت کنم همه جاها می‌بینم اون کشور رو بگردم باید برگردم شاید وقت نکنم حتی سوغاتی بخرم! در اتاق باز شد پدرم با لباس راحت در چهارچوب در اتاق نمایان شد.

— مادر و دختر چی به هم می‌گن؟ چند ساعته پایین تنها نشستم داخل آمد. کنارم نشست و گفت:

— مستانه از رایان راضی هستی؟

— اگه بگم قد تموم دنیا دوستش دارم حسودی می‌کنید؟  
صدای مادرم در فضای اتاق پیچید:  
— مستانه؟

اما پدر بلند و از ته دل خندید. مامان از اتاق خارج شد. هر دو سکوت  
کردیم. تا این‌که بالاخره لب باز کردم:  
— بابا...

خندید و گفت:

— می‌دونستم طاقت نمی‌یاری بیشتر از یک دقیقه نگاه کن زمان گرفتم!  
— بابا می‌دونم که بعضی وقتا شمارو اذیت کردم اما...  
موهایم را نوازش کرد و گفت:

— مستانه من شادبی و نشاط تورو دوست دارم. باورت می‌شه که آرزو  
داشتم مهشید و مهتاب یه بار مثل تو با من راحت حرف بزنی؟ اونا از من  
خجالت می‌کشن و من دوست ندارم. مستانه تو شبیه خودمی، کله شق و  
بی‌پروا و شاد، من عاشق تو هستم، تو خیلی خوبی...  
ادامه دادم:

— و جذاب و زیبا مثل شما بابا دوست دارم.  
خندید و ایستاد. وقتی به سمت در می‌رفت دوباره بلند گفتم:  
— دوست دارم بابا خیلی زیاد...

حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت. روی تخت خودم را رها کردم. با  
این‌که دلم برای آغوش گرم رایان با آن عطر خاص تنگ شده بود اما  
یه جورایی خوشحال بودم، دوست داشتم تا صبح بخوابم، طی این مدت  
حتی یک شب هم راحت نخوابیده بودم. رایان بیچاره حتماً تا صبح فحش  
نثار مادرم می‌کند. گوشه‌ام زنگ خورد. از جا پریدم. رایان بود،  
می‌دانستم. خندیدم و بلند گفتم:

— رایان نخوابیدی؟  
صدایش کلافه و عصبی در گوشی پیچید:  
— چه طوری؟ من بدون تو نمی‌تونم بخوابم..  
دوباره دراز کشیدم و گفتم:  
— رایان بس کن فقط چند ساعته رفتی، آروم بخواب عزیزم! تازه من که  
تا چند شب نمی‌تونم!  
نفس بلندی کشید و گفتم:  
— می‌دونم اما بهت نیاز دارم... اما باشه شب بخیر مستانه... یادت باشه  
تا آخر عمرت آخرین شبی که تنها می‌خوابی!  
بوسه‌ای بلند برایش فرستادم و گفتم:  
— چشم قربان!  
خندید، صدای خنده‌اش دلم را می‌لرزاند. زمزمه کرد:  
— داغ بود مثل همیشه!  
رایان قطع کرد. مامان دوباره به اتاقم آمد. نه انگار بی‌خود به دلم  
صابون زده بود که تا صبح راحت بخوابم. مامان لب‌تخت نشست و گفت:  
— چیزی احتیاج نداری؟  
— مامان برو بخواب، خسته‌ای، چیزی خواستم می‌رم بر می‌دارم..  
تازه من دو روز دیگه می‌رم نگران نباش باز می‌مونم!  
خم شد و بعد از چند سال صورتم را بوسید و گفت:  
— خوب بخوابی!  
قبل از این‌که در اتاق بسته شود چشمانم روی هم فرود آمد. حتی  
صدای بسته شدن در را نشنیدم..  
دست گرمی روی صورتم خورد، با خستگی غلت زدم و پتو را کشیدم.  
اما پتو سنگین بود و نمی‌آمد.

— آه... مامان... ول کن...

آن قدر خوابم می آمد که بی خیال پتو بشوم. دوباره به جهت خلاف چرخیدم، هُرم داغ و سوزانی گونه ام را نوازش داد و بعد لب های داغ و مرطوبی صورتم را لمس کرد. به سختی چشم باز کردم. از لابه لای پلک های فرو افتاده ام چهره ی رایان را دیدم.

— سلام مستانه صبح بخیر عزیزم!

با حیرت چشم باز کردم. مدتی نگاهش کردم و گفتم:

— سلام... رایان این جا چه کار می کنی؟

موهایم را با دست عقب زد و گفت:

— ساعت نزدیک ده عزیزم و من او مدم تورو ببینم...

نشستم و نگاهی به ساعت انداختم. دقیقاً دو دقیقه به ده بود و من

هنوز خواب بودم...

— کی او مدی؟

لبخند زد و گفت:

— همین چند لحظه پیش، مادر گفت هنوز خوابی... مستانه نمی دونی

چه قدر بانمک خوابیده بودی ازت عکس گرفتم..

— نه رایان نگو با این موهای ژولیده ازم عکس گرفتی؟

خندید و ایستاد. خدای من چه قدر این مرد تمیز، اتوکشیده و مرتب

بود. یک پیراهن یاسی رنگ که تنگ و جذب بدنش بود با یک شلوار

مشکی جین آن قدر به او می آمد که دلم را به ضعف انداخت.

— چیه مستانه چرا این طوری نگام می کنی؟

از تخت پایین رفتم. رایان را محکم در آغوش گرفتم و گفتم:

— دلم برات تنگ شده بودا

وقتی از او جدا شدم، گفت:



— مستانه من باید کارهای پس فردا رو ردیف کنم، اومدم بهت بگم و برم، شاید تا عصر کارم طول بکشه ممکنه بمونی نمی خوام تمام مدت تنها باشی؟

— البته عزیزم، نمی خوام هیچ نگرانی داشته باشی، عصر با هم می ریم خونه...

چند دقیقه‌ی بعد رایان رفت و من با خیالی آسوده و درحالی که آواز می خواندم به طرف دستشویی رفتم. مهتاب و مهشید هم بدون شوهرانشان آمدند. ناهار دور هم، صمیمی و کمی عجیب تمام شد. عجیب از این جهت که از بحث‌های من و مهشید خبری نبود. از نصیحت خبری نبود و مهشید حالا که باردار بود با آن رنگ پریده زیباتر نشان می داد. چهره‌اش روحانی، ملموس و مهربان و من از این‌که روزگاری نه چندان دور مهشید را این همه آزار می دادم کمی دلگیر بودم!

\*\*\*

از حمام آمده بودم و با تن پوش روی صندلی گهواره‌ای نشسته بودم، رایان تازه از خانه بیرون آمده بود. نگاهم با لبخند به تصویر خودم به آینه‌ی بزرگ رویه‌رویم بود، چشمان سیاه و درشتم انگار از خوشبختی زیاد می رقصید، لب‌های رنگی و درشتم برق می زد و شادابی و جوانی پهنای صورتم را پُر کرده بود. صدای در اتاق آمد و پشت سر آن رایان وارد اتاق شد. یک بلوز شلوار آبی خانه به تن داشت. نگاهم کرد و خندید. جلو آمد و دستانم را در دست گرفت و گفت:

— مستانه تو لحظه به لحظه زیباتر می شی، چشم‌های تو مثل دو ستاره‌ی درخشان می درخشه و قلب من و می رقصونه، وای مستانه این چند شب شب‌های بدی بود و تو الان باید تلافی این چند شب رو کنی... حرفی نزدم، عمیق و موشکاف نگاهم کرد و پرسید:

— چی شده؟

به چشمان بادامی شکل او خیره شدم و گفتم:

— کمی دشوره دارم نمی دونم چرا، از رفتن کمی می ترسم!  
خندید و گفت:

— من به تو اون قدر عشق و شادی می دم که حتی برای یک ثانیه هم احساس دلتنگی نکنی،

حقیقت را می گفت، می دانستم در کنار او خوشبخت خواهم بود.  
جوانی و شادی فقط در کنار او معنا می داد. با رایان بودن یک رنگین کمان بود.

\*\*\*

برای خدا حافظی از فامیل، با مادرم از صبح زود از خانه بیرون زده بودیم. تقریباً ظهر بود که به خانه‌ی عمو نیما رسیدیم. زن عمو مثل همیشه مهربان و مهمان نواز پذیرای ما شد. مدتی را به صحبت‌های معمول سپری کردیم. دلم می خواست برای آخرین بار انوش را ببینم، فقط او را چند روز پیش در فیلم عروسی مهشید دیده بودم و نه هیچ وقت دیگر، بی معطلی پرسیدم:

— زن عمو انوش خونه نیست؟

خندید و گفت:

— چرا هست توی اتاقشه...

بلند شدم و گفتم:

— می خوام ازش خدا حافظی کنم...

راه اتاق انوش را به خوبی بلد بودم. از این که روزگاری نه چندان دور عاشق و دل بسته‌ی او بودم پشیمان بودم. انوش را نمی شد با رایان مقایسه کرد. در زدم و منتظر صدای او نشدم و وارد شدم. انوش با زیرپوش روی

،  
،  
،  
،  
د  
و  
و  
ن

تخت دراز کشیده بود. با دیدنم از جا پرید و به طرف پیراهنش هجوم برد.  
به هر حال عشق اول همیشه در قلب و ذهن می ماند.

- مستانه تو این جا چه کار می کنی؟

خندیدم و جلو رفتم. چشمان سیاه و درشت انوش هنوز هم مثل دو  
گوی شیشه ای زیبا بود. ریش و سیبیل سیاهش روی زمینه ی شفاف  
پوستش خودنمایی می کرد. چه قدر تنومند بود.

- سلام...

لبخند زد و گفت:

- سلام. تو همیشه آدمارو به حیرت می اندازی، بیچاره رایان!

بلند خندیدم و گفتم:

- خوشبخت رایان چی خیال کردی؟ چی شده برادر ما تا این وقت  
خوابین؟ نماز اول وقت چی؟

خندید و گفت:

- مستانه دست بردار هنوز هم زبون تو تلخ و گزنده س؟

- نمی دونم چرا اینقدر تلخ و بی احساسی؟

با حیرت و دهانی نیمه باز نگاهم کرد و گفت:

- مستانه؟

- آخ ببخشید باز حرف بدی زدم؟ الان فرشته ها برام خط سیاه  
کشیدن؟

مقابل آینه موهایش را مرتب کرد و گفت:

- حالا چی شده عروس خانم این جا اومدی؟

جلو رفتم، پشت سرش ایستادم و گفتم:

- برای خدا حافظی اومدم، فردا پرواز دارم...

چرخید و نگاهم کرد. سکوت سنگینی بر فضای اتاق طنین انداخت.

وگر

به

قبل

نگاه مادر هم قفل شد. لبش را تر کرد و گفت:

— راستی؟ پس...

ادامه نداد. انگار ناراحت شد. نگاه از من گرفت. ادامه دادم:

— بابت گذشته متأسفم، خیلی آزارت دادم، بابت منیژه هم متأسفم، همیشه دلم می‌خواست شاد ببینت...

لبخند زد و نگاهم کرد. آرام شروع به حرف زدن کرد:

— بعضی وقتا یه چیزایی توی زندگی پیش می‌یاد که دست خود آدم نیست، نمی‌دونم شاید گناه کردم و کیفر گناهانم بود شاید امتحان خدا بود بهر حال من می‌پذیرم، من تورو خیلی آزار دادم مستانه...

— وای ببین برادر ما چی داره می‌گه حالا یه صد تا کلاغ پَر برو تا

ببخشمت!

بلند خندید و گفت:

— روحیه‌ی تو خیلی خاصِ مستانه؛ همیشه آماده‌ای برای خنده،

تفریح، دست‌انداختن...

— قربان یو...

به طرف در رفتم و بلند گفتم:

— چیزی لازم نداری برات بفرستم؟ مثلاً یه چغیه، یه تسبیح یا یه...

خندید و گفت:

— برو دختر عمو!

— بیا بریم پایین مامانم هست، دیگه منو دختر عمو صدا نکن.

مدتی بعد از خانه‌ی عمو نیما خارج شدیم. ماشین بابا دست مامان بود وگرنه حسابی خسته می‌شدیم. خانه‌ی تک تک اقوام رفتیم و آخر سر هم به خانه بازگشتیم. چمدان‌های من و رایان کنار در خروجی آماده بود. شب قبل رایان یک مهمانی کوچک گرفت خانواده‌ام و خواهرانم را دعوت کرد

تا آخرین شب را دور هم باشیم. هیچ کاری انجام ندادم. غذا از رستوران آوردند و بقیه کارها هم به دستان ماهر و زرنگ مادرم انجام شد. همه چیز به لطف رایان عالی بود.

رفتن سخت‌تر از آنچه بود که فکر می‌کردم. رایان به هیچ‌کس اجازه نداد که به فرودگاه بیاید. همان‌جا در خانه‌ی پدرم با همه خداحافظی کردیم. همه آن‌قدر گریه می‌کردند که غم را به دلم راه دادند. من که نمی‌توانستم گریه کنم. هرگز نمی‌توانستم. فقط ناخن‌هایم را جویدم، آن‌قدر که درد امانم را بُرید. حتی پدر با آن غرور و مردانگی‌اش اشک می‌ریخت. چرا هرگز قدر خانواده‌ام را ندانسته بودم؟

برای بار اول بود که سوار بر هواپیما می‌شدم و این برایم جالب بود. مثل یک کودک ذوق کرده بودم و مدام وول می‌خوردم. حتی غم‌ها را به دست فراموشی سپردم.

– مستانه بگیر بشین!

– آخه برام جالبه... بار اولی که می‌رم خارج از کشور... وای خدا چه کیفی داره!

دستم را گرفت و محکم فشرد:

– مستانه چه‌طور می‌تونی این همه آرام باشی درحالی‌که مادرت و خواهرات تقریباً داشتند غش می‌کردن؟

نگاهش کردم و گفتم:

– می‌خواهی منم غش کنم؟

خندید و گفت:

– نه عزیزم من به تو افتخار می‌کنم که این همه آرام هستی... فقط خواهش می‌کنم این همه ناخن‌ها تو نخورا

نجات کشیدم و دست‌هایم را پنهان کردم. برای این‌که بحث را عوض



کنم، پرسیدم:

– رایان چرا مادرت توی این مدت نیومد؟

دستم را لمس کرد و گفت:

– عزیزم گفتم که ایران نیست مطمئن باش اونجا که برسیم به دیدنمون می‌یاد اونجا سوپرایزهای فراوانی داری.

– وای رایان باورم نمی‌شه، قراره به یک کشور اروپایی بریم؟

رایان سکوت کرد. به نیم‌رخ او خیره شدم. یک چهره‌ی کاملاً جدی و جذاب داشت. کت و شلوار سرمه‌ای واقعاً به او می‌آمد. کمی مضطرب نشان می‌داد.

– رایان واقعاً که تو مرد جذاب و زیبایی هستی از دیدنت سیر نمی‌شم!

لبخند زد و نگاهم کرد. صدایش آهسته در گوشم پیچید:

– و تو دختر شلوغ و شیطونی هستی مستانه، الان که هواپیما سقوط کنه...

– رایان؟

آنقدر پرحرفی کردم که احساس کردم فکم درد می‌کند، کمی خوابیدم و بعد از آن گوشی‌ام را درآوردم و یک آهنگ گذاشتم و هدفون را داخل گوشم کردم. هنوز ذوق داشتم و دلم زیر و رو می‌شد. چشمانم را بستم و دل به آهنگ سپردم. دست رایان دستم را فشرد. چشم باز کردم. داشت حرف می‌زد. گوشی را خاموش کردم. نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود.

– مستانه رسیدیم... آماده شو عزیزم!

دیدن یک کشور اروپایی آن هم در آغاز جوانی برایم یک خوشبختی بود. با ولع همه چیز را تماشا می‌کردم. می‌خندیدم و گاهی فریاد می‌زدم.

– وای رایسان اونارو ببین... آخ چه قدر جالبه... وای خدا دارم غش می‌کنم این زنا چه قدر خوشگل هستن...

ران

سبز

ازه

لمی

که

م-

ک

ود.

به

چه

ت و

قط

ض

رایان نگاهم کرد و گفت:

– مستانه آروم باش، چند ماه فرصت داری همه‌ی اینارو بگردی، شهرهای زیبا و معروف رو تماشا کنی و خرید کنی.

– وای رایان انگار خوابم، رایان؟

نگاهم کرد و بالبخند گفت:

– جونم!

– از من ناراحت نمی‌شی مثل دهاتی‌ها که تازه وارد شهر شدن...

انخم کرد و گفت:

– این چه حرفیه، می‌دونم که برات جالبه پس راحت باش، من از

همه‌ی رفتارهای تو لذت می‌برم...

«۱۳»

ماشین مقابل یک خانه بزرگ و مجلل ترمز کرد. به سرعت پیاده شدم به خیابان، کوچه و خانه خیره شدم. کسی در خانه راگشود. مردی میانه‌سال از خانه خارج شد. مقابل من و رایان تعظیم کرد و بعد چمدان‌ها را برداشت.

– رایان نکنه که تو یک شاهزاده باشی؟

حرفی نزد و به در اشاره کرد. بالا رفتم و وارد خانه شدم. دوباره پرسیدم:

– نکنه تو پسر رئیس جمهور این کشور باشی؟ یا این‌که یه خلافکار پولدار؟

دیدن خانه باعث شد همه چیز را فراموش کنم. یک خانه‌ی بزرگ و اشرافی با چیدمان کاملاً اروپایی و وسایلی که هرگز ندیده بودم.

– وای خدا، رایان یکی بزنی توی گوشم نکنه خوابم؟

رایان نشست. حالت نشستن او را دوست داشتم. تکیه می‌داد و دست‌هایش را در دو سوی مبل رها می‌کرد. پاهایش را روی هم می‌انداخت و با نگاهی عمیق مرا تماشا می‌کرد. انگار که رایان از آسمان تا زمین گسترده شده بود، خندیدم و جلو رفتم. مقابل پایش نشستم، سرم را روی پاهایش گذاشتم و گفتم:

- آخ رایان تو همه‌ی زندگی منی، ابتدا و انتهای زندگی من، انگار در تک تک سلول‌های من گسترده شدی!

آرام و در سکوتی سنگین موهام را لمس کرد و گفت:

- بهتر نیست کمی استراحت کنی؟

بلند شدم و گفتم:

- چرا خیلی بهتره!

چند ساعتی را کنار هم خوابیدیم، حمام رفتیم و یک عصرانه‌ی مفصل خوردیم، رایان با خانواده‌ام تماس گرفت، مدتی با مامان حرف زدم و بعد با یک دنیا امید و چهره‌ای خندان منتظر به رایان چشم دوختم و پرسیدم:

- حالا چه کار کنیم؟

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- بهتره که وسایلت رو مرتب کنی مستانه، منم کمی به خانه رسیدگی کنم بینم کم و کسری نداشته باشیم.

- غذا چی؟

خندیدم و گفتم:

- می‌خوای با اون ناخن‌های جویده برام شام درست کنی؟  
با این‌که رایان در تمام مدت حرفی نزده بود اما انگار تمام حواسش به من و کارهایم بود. دست‌هایم را مثل یک مجرم پشتم پنهان کردم و با حالتی مظلوم گفتم:

دی،

ن از

دم.

دی

ها

اره

کار

ی و

— رایان من...

بلند خندید. خنده‌ی از ته دلش قلبم را می‌لرزاند. لحظه به لحظه علاقه‌ی من نسبت به رایان افزایش پیدا می‌کرد. احساس مطبوعی و پراز غرور داشتم. هیچ فکری در ذهنم نبود جز رایان، آینده و عشق و لذت...

— مستانه شوخی کردم این‌جا آشپز داریم اونم از بهترین، نگران نباش عزیزم!

درحالی‌که دلم می‌خواست لب‌های صورتی و برجسته‌ی او را غرق بوسه کنم در آغوشش پریدم و با فریاد و شادی کاری را که می‌خواستم انجام دادم.

— مستانه آروم باش دختر وای خدا تو مثل پسرها شلوغ می‌کنی بس کن...

رایان ایستاد. درحالی‌که نگاهش از برق زیباتر بود. با یک دنیا محبت نگاهم می‌کرد. زمزمه کرد:

— مستانه برو!

— اطاعت سرهنگ!

به سمت اتاق رفتم. اتاقم را رایان برایم انتخاب کرده بود. مرتب، بزرگ، پرنور و در طبقه‌ی اول خانه. درست چسبیده به اتاق کار رایان، وسایلم را مرتب سر جایش چیدم، با این‌که فقط چند هفته با رایان زندگی کرده بودم اما از نظم و ترتیب او مطلع بودم. رایان در دنیا به بیشترین چیزی که اهمیت می‌داد نظافت و نظم بود. سعی کردم مثل خودش باشم. وسایل شخصی که از خانه‌ی پدرم جمع کرده بود. در یک بسته‌ی کوچک بود که آنها را همان‌طور دست‌نخورده داخل کمد دیواری پنهان کردم. روزهای زیادی در تنهایی وقت داشتم تا آنها را تماشا کنم. شام خوشمزه‌تر از آن بود که تصور می‌کردم. آشپز یک زن چاق و چله

با صورتی سفید بود. کم حرف، اخمو و بسیار تمیز درست مثل اربابش، از این که زیان مرا نمی فهمید راضی بودم. هنوز پشت میز شام بودیم. رایان تکیه داد و نگاهم کرد، گفتم:

– می گم رایان بی خود نیست این زنه چاق و چله س از بس غذاهاش خوشمزه و چربه...!

رایان حرفی نزد. نمی دانم چرا رایان عجیب و دور به نظر می آمد.

– رایان چیزی فکرت رو مشغول کرده؟

سرش را تکان داد. موهایش لخت دو سوی چهره اش حرکت می کرد و از سیاهی برق می زد. به نظرم مردی به جذابیت رایان وجود نداشت.

– چی؟

فقط نگاهم کرد. دیگر نه سؤال کردم و نه اصرار، لبخند زدم و گفتم:

– فردا بریم کمی بیرون رو ببینیم؟ آخه باید کمی آشنا بشم...

لبخند زد و گفت:

– مستانه می دونی بیشتر از چي تو خوشم می یاد؟

– هان؟

دست هایش را روی میز در هم قلاب کرد و گفت:

– این که درک بالایی داری، مثل بقیه زنها برای رسیدن به حرفت

اصرار نمی کنی، این که منو سؤال پیچ نمی کنی. هیچ چیز از من نمی پرسی...

در سکوت به او خیره شدم. ادامه داد:

– این که تو پر از احساس و جوانی هستی و این برای هر مردی

خوشبختی!

ایستاد و گفت:

– حالا پاشو کمی پیاده روی کنیم، این جا خیلی سرسبز و باطراوته...!

بلند شو عزیزم!



از جا پریدم و به طرف اتاق دویدم.

— کجا می‌ری مستانه؟

— برم یه چیزی بپوشم.

بلند گفت:

— نمی‌خواه عزیزم این‌جا که ایران نیست این‌جا تو آزادی بدون هیچ

قید و شرطی هر طور که دوست داری بگردا

کنار در ایستادم و با حیرت به او خیره شدم. شاید می‌خواست مرا امتحان کند. داخل اتاق رفتم. شال آبی رنگم را روی سر مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. با این‌که دلم می‌خواست اما نمی‌توانستم، نمی‌بایست گله‌ای دست رایان می‌دادم. نمی‌خواستم حتی ذره‌ای از دستم ناراحت شود. وقتی از اتاق بیرون آمدم لبخند رضایت‌بخش رایان خیالم را آسوده کرد. رایان راست می‌گفت. به قدری سرسبز و باصفا بود که روح را نوازش می‌داد. از همه مهم‌تر دیدن دختر و پسرهای جوان در آغوش هم، خنده‌های شاد و مست و بی‌اعتنایی به هم بود. بعد از یک ساعت پیاده‌روی به خانه‌ی اعیانی رایان برگشتیم.

— مستانه تایک دوش بگیری منم او مدم کنارت!

با این‌که حال دوش گرفتن نداشتم اما دلم نمی‌خواست وقتی رایان کنارم می‌خوابد بوی عرق بدهم. دوش گرفتم موهایم را خشک کردم و زیباترین لباس خوابم را بر تن کردم و کنار پنجره ایستادم. آسمان شب زیبا و اسرارآمیز بود. ستاره‌های زیادی نورافشانی می‌کردند. راست می‌گفتن آسمان همه جا یک رنگ است. شب زیبا بود همه جای دنیا.

— مستانه؟

برگشتم و به رایان خیره شدم. سر تا پایم را نگاه کرد و گفت:

— تو مستانه مثل یک پری دریایی هستی!

— پس کن رایان...

خودش را روی تخت رها کرد، داشت نگاهم می‌کرد مثل همیشه، مثل هر شب، مثل هر روز، دلم نمی‌آمد از آسمان زیبا چشم بردارم، داشتنگ بودم لحظه آمدن آنقدر ذوق داشتم که چیزی از آمدنم نفهمیدم. عشق او چشمانم را کور کرده بود.

\*\*\*

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ظهر بود، جز خوردن و خوابیدن کاری نداشتم. هر صبح که رایان از خانه خارج می‌شد انگار که دل مرا هم می‌برد. تا ظهر که بیاید منتظر و چشم به راهش بودم، بهترین لباسم را می‌پوشیدم، بهترین عطر را می‌زدم و آرایش می‌کردم. با گذشت چند روز از آمدن کم‌کم به خانه عادت کردم. همه چیز آن‌قدر نظم داشت که خودبه‌خود من هم یاد می‌گرفتم. برای این‌که رایان سرزنشم نکند سعی می‌کردم تا ریخت و پاش نکنم. خدا می‌دانست رایان چه قدر از ریخت و پاش بی‌زار بود. صبح قبل از هر چیزی با مادرم حرف زده بودم. حالا قدر او را می‌دانستم. دلم برای خانه تنگ بود اما نمی‌توانستم اعتراف کنم. رایان هنوز وقت نکرده بود مرا برای گردش ببرد، تنها دو بار برای قدم زدن بیرون رفته بودیم آن هم اطراف خانه که بسیار سرسبز و دیدنی بود. بوی غذا تمام خانه را پر کرده بود. نفس بلندی کشیدم و ایستادم. ضبط‌صوت را خاموش کردم از وقتی بیدار شده بودم آن هم داشت می‌خواند. سرم آرام گرفت. نگاهی به ساعت انداختم و به سمت در خروجی ساختمان رفتم، از راه باریک گذشتم و به در اصلی رسیدم. نگاهم به کوچکی پهن و خلوت خیره مانده بود که صدای ترمز ماشین توجه‌ام را جلب کرد. با دیدن رایان قلبم لرزید، پیاد شد و به طرفم آمد.

— مستانه‌ی عزیزم طوری شده؟

چ

را

از

ت

ت

ده

ش

م،

ت

ان

و

زیبا

فتن

خندیدم و دستش را گرفتم:

– نه، منتظر تو بودم خسته نباشی عزیزم!

صورتم را بوسید و گفت:

– دیگه این طوری این جا نیست، ممکنه که اتفاقی بیافته، با این سر و

وضع تو ممکنه که هر کسی رو وسوسه کنی!

به دامن سرخ کوتاهم خیره شدم. رایان دستش را روی شانهام گذاشت

و گفت:

– مستانه می خوای این جا دوئل راه بیافته؟

از این که مدام از من تعریف و تمجید می کرد نه تنها خسته نمی شدم

بلکه لذت می بردم و گوشتم تشنه ی شنیدن بود. رایان خیلی خوب

می دانست چگونه قلبم، جسمم و روحم را اسیر خود کند.

– رایان دلم خیلی گرفته بود وقتی تو نیستی انگار خیلی تنهام!

طبق عادت لباس عوض کرد. دست و صورتش را با وسواس شست.

موهایش را مرتب کرد و بعد پشت میز نشست. مقابلش نشستم و گفتم:

– چه خبرا؟

لبخند زد و گفت:

– دوست داری چه خبری بهت بدم؟

– خوب، بد، فرقی نمی کنه خبر باشه!

زن آشپز که حالا نامش را می دانستم مشغول پذیرایی شد. رایان

درحالی که سوپ خود را هم می زد زمزمه کرد:

– امشب قراره به یه جشن بریم!

با شادی فریاد زد:

– وای خدا راست می گی؟ کجا؟ چه طوری؟

نگاهم کرد. سوپش را زمزمه کرد و زمزمه کرد:

— خوشمزه‌س!

منتظر به لب‌های زیبای او چشم دوختم. رایان با خونسردی ادامه داد:  
— یه مهمونی دوستانه، برای شب آماده باش مستانه می‌خوام همه  
بدونن که تو چه قدر باسلیقه و زیبایی!

— رایان ایرانی هستن؟

سرش را تکان داد و گفت:

— البته اکثر اونا از دوستان من هستن از همکارا و آشنایان...

درحالی که دلم می‌خواست مثل فنر از جا پریم، خودم را کنترل کردم و

گفتم:

— چه لباسی بپوشم؟

کمی فکر کرد و بعد ادامه داد:

— خودم برات انتخاب می‌کنم، وای مستانه کمتر بخور می‌خوای شکم

بیاری؟

خندیدم و مشغول خوردن شدم. از وقتی با رایان ازدواج کرده بودم  
انتخاب لباسم با او بود و انصافاً که خوش‌سلیقه و امروزی بود. بعد از غذا  
رایان برای استراحت به اتاقش رفت. من هم به اتاقم رفتم تا کم‌کم  
لباس‌هایم را بررسی کنم...

\*\*\*

■ رایان دستی به کت و دامن مشکی کشید و گفت:

— این عالیه تا حالا نپوشیدی، وای مستانه با این عالی می‌شی وقتی پرو

کردی هنوز یادمه می‌خواستم توی اتاق پرو درسته بخورمت!

— این دامنش خیلی تنگه و کوتاه نیست؟

دستی به دامن کشید و گفت:

— نه تا زانو می‌رسه... همین و بپوش... صبر کن ببینم... آهان... اینم

کیف...

– اما این که...

کیف را بالا گرفت و محکم گفت:

– به نظرت عالی نیست؟

حرفی نزدم و سرم را تکان دادم. رایان زیادی وسواس به خرج می داد. حتی لباس زیر مرا هم خودش انتخاب می کرد و در مورد نوع آرایش نظر می داد. برایم آرایشگر خبر کرد و تمام مدت لب تخت نشست و به من خیره شد. وای جای مادر جون خالی اگر می دید.

– مستانه به چی می خندی؟

نگاهش کردم و گفتم:

– مادر جون آگه این جا الان حضور داشت می دونی چی می گفت؟

زن آرایشگر موهایم را کشید. درد امانم را بترید و فریاد زدم:

– آه به این احمق بگو موی شتر نیست رایان...

رایان خندید و گفت:

– مادر جون چی می گفت؟

– آگه می دید این جا این طوری نشستی و به من زل زدی، می گفت خاله

رایان...

رایان در حالی که لبخند می زد ادامه داد:

– برام مهم نیست مستانه تو اون قدر زیبایی که من دلم نمی یاد از تو

چشم بردارم، وای من باورم نمی شد که این همه تو برام عزیز باشی با

دیلنت قلبم به طوری می شه و تمام احساسات من تحریک می شه!

\*\*\*

دست رایان را گرفتم و از ماشین پیاده شدم. رایان نگران گفت:

– مستانه تو می تونی با این کفش ها راحت راه بری؟



— معلومه که می‌تونم من عادت دارم...

ساختمان بزرگ و مجلل بود، مثل قصرهای مُهراجیه‌های هندی، پر از ستون، پر از آدم و پر از نور، دوستان رایان با ولع و نگاه‌های حریص به من خیره می‌شدند، لبخند می‌زدند و دستم را می‌فشردند. از آن همه آزادی لذت بردم. هیچ‌کس به من غر نزد که آرایشم زیاد است، هیچ‌کس چشم‌غره نرفت که دامنم کوتاه است و هیچ‌کس گله‌ای نداشت. رایان حتی کلمه‌ای نگفت و وقتی شالم را سر نکردم آهسته گفت:

— برای امشب اشکالی نداره موهات حیفه خراب بشه...

وای که جای مادر جون، مامان و مهشید خالی که هر سه تایی غش کنن و از غصه موهای سرشون و بکنن. کنار رایان نشستم. آهنگ آن‌قدر شاد و تند بود که ناخودآگاه پاهایم را تکان می‌دادم.

— مستانه دلت می‌خواد برقصی؟

— آره... معلومه که می‌خوام...

رایان ایستاد، دستم را گرفت و گفت:

— می‌خوام امشب تا جایی که راه داره خوش بگذرونی!

همراه با رایان شروع به رقص کردیم. رایان دقیق، ماهر و زیبا می‌رقصید. سرش را نزدیک گوشم آورد و لب‌های داغش را کنار لاله‌ی گوشم گذاشت و گفت:

— مستانه آروم‌تر.. زانوم در گرفت... دستت پایین‌تر... آهان... تو با

استعدادی!

— ای رایان بدجنس چه‌طور شب عروسی گفتی بلد نیستم؟

خندید و گفت:

— این‌طوری بلدم با تو و این مدل...

رقص با رایان شیرین و هیجان‌انگیز بود. وقتی خسته نشستیم، رایان

جام زیبایی را برداشت و گفت:

— نمی خوری؟

— چی؟

دستش را دوباره پایین آورد و دقیق نگاهم کرد. پرسید:

— یعنی تو نمی دونی؟

— چرا می دونم اما یعنی من بخورم؟ راستش می ترسم...

رایان پشت سر هم نوشیدنی می خورد، اما رفتارش هیچ عوض نمی شد. دوستانش نزدیک میز آمدند. یکی از آنها شروع به حرف زدن کرد:

— مستانه خانم باور کنید وقتی خبر ازدواج رایان رو شنیدم نزدیک بود شاخ در بیاورم، آخه رایان اهل ازدواج نبود. اما حالا که شما رو می بینم می فهمم چرا، رایان واقعاً خوش اقبال و خوشبخته نه رایان؟ رایان با چشمانی سرخ و صورتی ملتهب گفت:

— مستانه معنی زندگیه...

از نگاه بی پروای آنها خوشم نمی آمد. بنابراین به رایان چشم دوختم و لبخند زدم. شام عالی همراه با آهنگ ملایمی تمام شد. دوباره رقص، دوباره مشروب خوری، وای خدا سرم گیج رفت. از بس که جام ها پر شد و خالی شد.

— رایان تو خسته نیستی؟

لبخند زد و گفت:

— نه، اما باید بریم، تو امشب خیلی جذاب شدی مستانه و باید امشب...

زنی بلند قامت به ما نزدیک شد. خم شد صورت رایان را بوسید و گفت:

رایان خیلی وقت بود ندیدمت...

رایان نگاهم کرد. شاید می‌خواست عکس‌العمل مرا ببیند، لبخند زدم، نمی‌خواستم ذره‌ای او را از خود برنجانم یا شب خوبمان را خراب کنم. حتی سر سوزنی به رایان شک نداشتم. رایان مشغول صحبت با دختر جوان شد. من غرق شادی و لذت و سرشار از خوشبختی تکیه دادم. در بارم نمی‌گنجید روزی این‌طور آزادانه با شوهرم در یک مهمانی شرکت کنم. آن هم در کشوری اروپایی با مردمانی ثروتمند.

— مستانه؟

— جونم...

ایستاد و گفت:

— دیگه باید بریم حضری؟

— البته...

مدتی طول کشید تا به خانه بازگشتیم. به محض ورودمان قبل از این‌که وارد اتاق خواب بشوم رایان به من چسبید. نوازش‌های گرم رایان یک تله بود. یک دام قدرتمند برای این‌که مرا مغلوب کند. فکر می‌کنم همه‌ی زن‌ها یک نقطه حساس در درون خود دارند که خیلی وقتا کشف نمی‌شود اما در مورد من این کشف صورت گرفته بود، رایان نقطه‌ی احساس مرا می‌دانست، کلمات عاشقانه، نگاه گرم و مهربانش و نوازش‌های داغ او نقطه ضعف من بود. زن‌ها تشنه‌ی توجه و احترام هستن و رایان مرا به خوبی سیراب می‌کرد. آن قدر به من احترام می‌گذاشت و توجه می‌کرد که جز لبخند زدن کاری نمی‌توانستم انجام دهم.

\*\*\*

— مستانه... مستانه بیدار شو... صبح شده عزیزم.  
بلک‌هایم به‌سختی از هم باز شد. رایان آماده‌ی بیرون رفتن بود.

روض

زدن

بود

شم...

تم و

ص،

د و

اید

ید و

نشستم و خواب آلود به او خیره شدم. خندید و گفت:

– نگاه کن... هنوزم خوابی، ساعت هشت صبح

با حیرت او را تماشا کردم:

– هشته و تو من و با جار و جنجال بیدار کردی؟

دستم را گرفت و گفت:

– امروز عزیزم باید برام غذا بپزی متأسفانه آشپز ما مریض شده تلفن

زد و گفت نمی‌تونه بیاد و من اخراجش کردم!

خواب از سرم پرید. ایستادم و گفتم:

– اخراج؟ به خاطر به بیماری؟

ایستاد، کیف چرم بزرگش را در دست جابه‌جا کرد و گفت:

– آره عزیزم تو که می‌دونی من از بدقولی بی‌زارم اون باید فکر می‌کرد

که...

– یعنی فکر می‌کرد که بیمار بشه وای رایان این چه حرفیه؟

سر تا پایم را با دقت نگاه کرد و گفت:

– برو دوش بگیر نکنه می‌خوای با این اندام خوشگل و لباس خواب

و سوسه‌کننده همین‌طور جلوم بایستی و منم نتونم از این اتاق بیرون برم؟

خندیدم و به سمت در حمام رفتم. بلند گفتم:

– رایان من آشپزی بلد نیستم چه کار کنم؟

درحالی‌که به سمت در خروجی می‌رفت گفت:

– به کاری بکن عزیزم به نیمرو که بلدی نه؟

رایان بوسه‌ای برام فرستاد و رفت. دوش گرفتم، لباس مرتبی پوشیدم

و به آشپزخانه رفتم. صبحانه‌ی مفصلی روی میز چیده شده بود. با لبخند

پشت میز نشستم. قبل از خوردن چشمم به یادداشت رایان افتاد، نوشته

بود «قبل از این‌که پرخوری کنی و هیکل خوشگل من و خراب کنی لطفاً

بلیک  
اتاق  
خوب  
خا  
را به  
کرا  
کم  
گا  
می  
برای  
هم  
کش  
می‌ز  
چه  
ح  
سوا  
مسد  
سوی  
می‌م  
ن  
کارم  
قورم  
آن را

بلند شو.

خندیدم و مشغول خوردن شدم. وقتی حسابی خوردم بلند شدم و به اتاق رفتم. نمی دانستم چه چیز درست کنم. مستأصل و درمانده به بیرون خیره ماندم. مدتی را با تماشای رفت و آمد آدم‌ها گذراندم و عاقبت از اتاق خارج شدم. هنوز وسط راهرو بودم که فکری به سرم زد. مادرم همه چیز را برایم یادداشت کرده بود و مهتاب دو کتاب آشپزی برایم بسته‌بندی کرده بود. با خوشحالی به سمت اتاقم دویدم. بسته‌ی بزرگ را از داخل کمد دیواری بیرون کشیدم و مشغول باز کردن شدم. وسایل شخصی‌ام، گوشی موبایلم، سیم‌کارتم، همان که برای انوش پیام‌های یواشکی می‌فرستادم و مقداری خرت و پرت دیگر، دفتری را که مامان جزء به جزء برایم نوشته بود را برداشتم. یاد آن روز لبخند بر لبم نشانده. دلم برای همگی تنگ بود. به سمت تلفن رفتم. شماره‌ی خانه را گرفتم، مدتی طول کشید تا وصل شد و بعد یک ربع با مادرم حرف زدم. بیشتر من حرف می‌زدم و وقتی حسابی آرام شدم به آشپزخانه برگشتم و دفتر را باز کردم. چه خوب مهتاب نوشته بود، خوانا و درست و مرتب و مادرم ماهرانه حتی اندازه‌ی غذا برای دو نفر را برایم یادداشت کرده بود. از مرغ سوخاری گرفته تا فسنجون و سالاد و بقیه چیزها، از راه دور بوسه‌ای برای مادرم و مهتاب فرستادم و مشغول شدم. خوشبختانه خانه مثل یک سوپرمارکت مجهز بود، با دیدن داخل کابینت‌ها با حیرت دهانم باز می‌ماند، آن قدر نظم و ترتیب همه جا حاکم بود که مرا می‌ترساند.

نزدیک ظهر بود که خسته روی یک مبل لم دادم. نمی دانم نتیجه‌ی کارم چه می‌شد، اما امیدوار بودم که خوب باشد. برنج با خورشت فورمه‌سبزی همراه با سالاد آماده کرده بودم و حالا منتظر بودم تا نتیجه‌ی آن را در چهره‌ی رایان ببینم. بیشتر از آنچه فکر می‌کردم خسته‌کننده بود

تلفن

کرد

اب

دم

نند

ته

فأ



بیچاره مادرم!

صدای در آمد و رایان پشت سر آن وارد شد. ایستادم و به استقبالش رفتم:

— سلام خسته نباشی!

نگاهم کرد و لبخند زد. کیفش را لبه‌ی کمد دیواری کنار در که جای کفش‌ها بود گذاشت و گفت:

— سلام.

بو کشید و سرک کشید. با یک لبخند نگاهش کردم. زمزمه کرد:

— وای مستانه عجب بویی نگو که برام خورش پختی؟

— یه چراغ جادو دارم آرزو کردم برآورده شد.

صورت‌م را بوسید و بعد طبق عادت به سمت سرویس بهداشتی رفت تا دست و صورتش را بشورد. به آشپزخانه رفتم برایش قهوه آماده کردم و روی میز مقابل تلویزیون گذاشتم. رایان یک تی شرت سفید همراه با یک شلوار ورزشی آبی به تن کرده بود. نشست و نگاهم کرد.

— می‌رم غذا رو آماده کنم!

سرش را تکان داد و گفت:

— و من بی صبرانه منتظرم!

رایان پشت میز نشست. با دقت میز را نگاه کرد. از وسواس او خیر داشتم بنابراین تمام سعی خودم را کردم تا او نتواند حتی کوچک‌ترین ایرادی بگیرد. همه چیز مرتب بود و برق می‌زد.

— رایان برای بار اول کمی راحت بگیر!

بلند خندید و مشغول شد. چشمانم با ترس و حیرت به لب‌های خوش‌فرم رایان که با حوصله روی هم تکان می‌خورد، خیره ماند. وای خدا عجب دل‌کنده‌ای داشت چه قدر طول می‌کشد تا طعم غذا را بفهمد؟

– مستانه؟

تقریباً فریاد بود، آن قدر محکم و بلند که از جا پریدم و با ترس و وحشت به او خیره شدم و گفتم:

– رایان خیلی بدمزه‌س؟

نگاهم کرد. قلبم نزدیک بود از حرکت بایستد. بالکت حرف می‌زدم:

– تمام سعی خودم رو کردم که خوب در بیاد... گفتم که بلد نیستم... تو

خودت قبولم کردی... من...

فاش و چنگال خود را روی میز گذاشت و دستانش را زیر چانه قلاب

کرد. عمیق نگاهم کرد و گفت:

– مستانه چرا ناخن‌هاتو می‌جوی؟ این کار حال من و بد می‌کنه!

خندیدم و خیلی سریع دستم را پایین زیر میز پنهان کردم. با نگرانی

پرسید:

– تو از زندگی با من ناراحتی؟

– نه رایان اصلاً این چه حرفیه من عاشق تو و این زندگی هستم.

هنوز نگاهم می‌کرد. خاک تو سرم که حتی عرضی یک غذا درست

کردن رانداشتم. اما به من چه من که گفته بودم.

– پس چرا ناخن‌ها تو می‌جوی؟

– راستش ترسیدم غذا خیلی بدمزه باشه، نمی‌خوام تو ناراحت باشی!

لبخند زد و گفت:

– مستانه عزیز دلم همین‌که برام سعی کردی عالیه، به خاطر غذا یا هر

چیز دیگه نگران نباش اگه یک‌بار دیگه ببینم که ناخن‌هاتو می‌خوری

اون وقت...

– ببخش رایان... حالا بگو غذا چه طوره؟

مشغول شد. مدتی بعد با لبخند نگاهم کرد و گفت:

— عالیّه، باورم نمی‌شه... نکنه که کسی برات آشپزی کرده؟  
 با ناباوری مشغول خوردن شدم. بد نبود. خوشمزه بود اما نه آن قدر که  
 رایان می‌گفت:

— غلو می‌کنی رایان زیادم خوب نشده اما دفعه‌ی بعد سعی می‌کنم  
 بهتر باشه!

— ممنون مستانه همین عالیّه... دوستت دارم... هر لقمه‌ی این عشق و  
 محبت که توی وجودم می‌ره!

\*\*\*

روزها به سرعت باد سپری می‌شد، از اقامت ما چند هفته می‌گذشت،  
 با وجود وسواس زیاد رایان فکر کنم هرگز آشپز دیگری پیدا نشود، هر  
 کسی می‌آمد ایرادی می‌گرفت، اما زندگی من با رایان، جز عشق و لذت  
 چیزی نداشت. حالا با گذشت چند روز از نبود آشپز خودم کم‌کم یاد  
 گرفته بودم، با کمی دقت، مطالعه و پرس‌وجو از مادرم توسط تلفن  
 غذاهای متنوعی برای رایان می‌پختم. وقتی زنگ می‌زدم مادر گریه  
 می‌کرد و من از خوشی‌هایم برایش می‌گفتم، تا او آرام شود. عکس‌های  
 زیادی انداخته بودم که از هر کدام برای مادرم و خانواده‌ام می‌فرستادم.  
 کنار میدان کنکور با رایان عکس انداخته بودم، همان میدانی که لویی  
 شانزدهم و ماری آنتوانت را توسط گیوتین سر زده بودند، حتی محل  
 دقیقش را رایان نشانم داده بود، بعد از آن خیابان شانزده‌لیزه معروف که  
 بجگی‌هام فکر می‌کردم چون لیز هست و هر کسی رد بشود سر می‌خورد  
 خیابان را به این نام گذاشتند، عجب خیابانی با انبوه درختان نارون،  
 سینماها با فیلم‌های زیبا، فروشگاه‌های لوکس، کافه‌ها، خیابان قرن  
 هفدهمی پاریس، درست وسط خیابان در مقابل یک کافه معروف عکس  
 انداختم و پشت آن توضیحاتی دادم، رایان به همه جا آشنایی داشت،

سال‌ها زندگی کرده بود و در دانشگاه سوربن قدیمی‌ترین دانشگاه فرانسه تحصیل کرده بود. موزه لوور را نشانم داد. از بیرون با آن نغمای زیبا درست کنار رود سن، وای خدا گاهی وقتاً دلم می‌خواست از خوشی فریاد بزنم. بعضی شب‌ها رایان مرا به محل مونسات می‌برد. مکانی بلند که برای دیدن شهر مناسب بود و همه‌ی شهر پیدا بود. اینفل را هم دیدم و تمام پایه‌ها را با دقت نگاه کردم و کنار یکی از آنها عکس یادگاری انداختم. عکس‌ها را همراه با کادوهای زیادی برای خانواده‌ام ارسال می‌کردم.

زندگیم شیرین‌تر از آنچه بود که تصور می‌کردم، خدا رو شکر، اگر یک آشپز هم می‌آمد دیگر چیزی کم نداشتم. به مهمانی‌های مجلل می‌رفتیم، می‌رقصیدیم و به گردش‌های دونفره می‌رفتیم. تمام عشق و محبتم را نثار رایان می‌کردم. با محبت برایش غذا می‌پختم کاری که از آن قبلاً، بی‌زار بودم. رایان را آن‌قدر می‌خنداندم که اعتراض می‌کرد. تنها چیزی که کمی نگرانم می‌کرد مشروب خوردن رایان بود. با این‌که زیاد می‌خورد هرگز ندیده بودم مست کند.

– مستانه‌ی من کجایی؟

– این‌جا توی آشپزخانه دارم عشق خُرد خُرد می‌کنم و توی قابلمه می‌ریزم.

رایان کنار در ورودی ایستاد و گفت:

– و چه قدر بد که من دوربین ندارم تا این لحظه رو ثبت کنم.

– سلام عزیزم امروز زود اومدی؟

از پشت بغلم کرد و گفت:

– به خاطر تو اومدم باور می‌کنی؟

خندیدم و گفتم:

– معلومه که باور می‌کنم.

ملر کی

سی‌کنم

شوق و

لذت،

د، هر

و لذت

کم یاد

تلفن

ر گریه

س‌های

استادم.

ه لویی

محل

رف که

ی خورد

نارون،

ان قرن

عکس

داشت،

رایان رهايم کرد و گفت:

- بوی خوبی می‌یاد.

- وای رایان اصلاً نمی‌خوام غُر بزnm اما الان دو ماهه که آشپز مارفته

چرا یکی دیگه استخدام نمی‌کنی؟

لبخند زد و پرسید:

- از آشپزی ناراحتی؟

- آره، با این‌که دستکش دارم اما دستام داره خراب می‌شه.

چشمان بادکرده‌اش ریز شد و لبخند زد و صدایش در فضا شکل

گرفت:

- عزیزم با این‌که دلم می‌خواد تا ابد دست‌پخت تورو بخورم اما چشم

سعی می‌کنم بهترین رو به زودی انتخاب کنم.

- ممنون، دلم می‌خواد فقط به تو نگاه کنم و وقتی می‌یایی خونه کنار

تو باشم.

رایان نشست و نگاهم کرد. وقتی نگاهش طولانی شد، پرسیدم:

- چیزی شده عزیزم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- نه، چشم‌های تو از شادی برق می‌زنه، وای مستانه خیلی خوشبختم

که تو هستی!

- خوشحالم که عصرها نمی‌ری وگرنه من دِق می‌کردم. برات یه غذای

خوشمزه درست کردم.

رایان جدی پرسید:

- عشق‌های خرد شده رو خوب سُستی؟

خندیدم و گفتم:

- با آب و صابون نگران نباش خوشگل پسر مریض نمی‌شی.

ر

نار

م

خو

یک

بود

را م

می ک

ن

بود،

کنم:

نداد

ناراح

بودم.

می‌داد.

می‌کرد



– آخ مستانه نکنه قصد داری هیکل من و خراب کنی که داری روز به روز ماهرتر می‌شی؟

خندیدم و بلند گفتم:

– وای کجایی مادر جون که بینی مستانه چه غذاهایی می‌پزه.

رایان به اتاقش رفت، مدتی کنار در مکث کرد و نگاهم کرد.

– طوری شده رایان؟

– راست می‌گی کجان مادر جون و مادرت تا ببینن مستانه چی شده؟

\*\*\*

■ هر کاری برای رایان می‌کردم، بدون اعتراض، بدون سؤال، بدون ناراحتی چون دوستش داشتم، چون او برایم هر کاری می‌کرد. برایم گل می‌آورد، عطر می‌گرفت آن هم عطرها ی پاریسی، یک آهنگ تازه از خواننده‌ی مورد علاقه‌ام، یک شیرینی مخصوص، یک لباس خواب زیبا، یک بلوز اسپرت زیبا، رایان بهترین مرد روی زمین بود. تنها مشکلی که بود شهرت زیاد رایان بود، ثروت زیادش و این‌که یک سرمایه‌گذار بود او را مشهور کرده بود. راننده داشت، بادی‌گارد داشت، آنچه که کمی نگرانم می‌کرد.

شبی نبود که رایان بگذارد آرام بخوابم، هر شب و هر لحظه منتظرم بود، مثل بار اول، پرنیاز، پراحساس و سوزان، حتی نمی‌توانستم اعتراضی کنم چون می‌ترسیدم ناراحتش کنم. فقط مواقع ماهانه‌ام کاری به‌کارم نداشت. اگر ذره‌ای به او پشت می‌کردم یا حتی لبخندم کم‌رنگ بود ناراحت می‌شد. لاغر شده بودم رایان این را می‌دانست. اما خوشبخت بودم. حالا که وقت زیادی داشتم به خانه می‌رسیدم، به خدمه‌ها دستور می‌دادم، برای نظافت خانه برنامه‌ریزی می‌کردم، حالا احساس مسئولیت می‌کردم. چیزی که هرگز نداشتم. رایان دوست نداشتم من نامرتب باشم،

۳

۵

دقیق بود و کوچک‌ترین تغییرم را می‌فهمید. حتی تاریخ دقیق عادت ماهانه‌ام را می‌دانست. برایم قرص‌های ضدبارداری می‌گرفت و دقت می‌کرد تا هر شب بخورم. آرایشگاهم را خودش انتخاب می‌کرد و خلاصه که به قول مادر جون یک پارچه خاله بود!

تمام کارها را انجام داده بودم، به سمت ضبط صوت رفتم، یک آهنگ راک اندرول و جاز گذاشتم، می‌خواستم کمی برقصم، خیلی وقت بود نرقصیده بودم. وسط پذیرایی جایی بزرگ و خوب بود. شروع به رقص کردم، خیال آزاد، باله بر اساس موسیقی جاز، باله عاشقانه این دو را به خوبی بلد بودم. وقتی می‌رقصیدم از همه چیز رها می‌شدم. شاید رقص باله هم تحت تأثیر محیط و آدمها قرار می‌گرفت حالا که عاشق رایان بودم احساس سبک‌تری داشتم. زمان را نمی‌فهمیدم، وقتی رقص تمام شد و خواستم آهنگ را قطع کنم، صدای کف زدن در فضا پیچید. چرخیدم و رایان را دیدم. قرار نبود این قدر زود بیاید.

– مستانه تو واقعاً داشتی من و جادو می‌کردی. دیگه چیا پنهنون کردی که منو غافل گیر کنی؟

– سلام رایان، خیلی وقته اومدی؟

جلو آمد، دستانش را روی شانه‌های برهنه‌ام گذاشت، به چشمانم خیره شد و بعد با یک انگشت به مژه‌های چشم راستم دست کشید و گفت:

– یه قطره شبنم روی مژه‌هات داشت استراحت می‌کردا

مرا محکم در آغوش کشید. انگار که بار اول و آخر بود، انگار که قصد سفر داشت.

– رایان چی شده؟

خنخندید و گفت:

تو

پیدا

گر

می

قلب

سرش

راست

بلا

–

–

نش

–

خند

- چیزی نیست، راستی رقص باله رو از کجا یاد گرفتی نگو که کلامش توی ایران هست؟

- نمی‌دونم، اما من از دوست زن عموم یاد گرفتم، چند ماهی می‌رفتم پیشش، اون چند سالی خارج زندگی می‌کرد. اوه از یازده سالگی یاد گرفتم خیلی وقته!

عمیق نگاهم کرد، نگاه رایان برای من یک معما بود، طوری نگاهم می‌کرد که انگار قرار است هرگز نبیندم، یا از دستم بدهد.

- رایان قراره بری سفرا

خندید و دستش را روی موهایم کشید و گفت:

- نه من هرگز بی تو جایی نمی‌رم، من فقط...

مکث کرد، کمی نگران شدم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. صدای قلب رایان صدای زندگی من بود.

- رایان نگرانی تو منو ناراحت می‌کنه به من بگو چی شده؟

- وای مستانه من توی سرگردانی چشم‌های تو گم شدم!

سر بلند کردم. داشت لبخند می‌زد. دستم را بلند کردم تا ضربه‌ای روی سرش بکوبم که فرار کرد، من هم به دنبالش، رایان بدجنس بود. یک راست به اتاق خواب دوید. روی تخت افتاد، اما من دور از تخت ایستادم.

- خیلی بدجنسی رایان!

بلند و محکم گفت:

- اگه جرأت داری بیا مستانه من آماده‌ام!

- ناهار نمی‌خوای؟

نشست و گفت:

- کاش تو ناهارم بودی!

خندیدم و از اتاق بیرون رفتم. سر غذا رایان با اشتها غذایش را تمام

م  
و  
د

کرد و تکیه داد:

— مستانه یه خبر برات دارم...

سر بلند کردم و گفتم:

— خوب یا بد؟

کمی فکر کرد و بعد نگاهم کرد. چشمکی زد و ادامه داد:

— قراره بریم به یه جایی سرسبز و زیبا، اون جا من یه ویلا دارم.

— این که خیلی عالیه، تقریباً همه جای این شهر رو گردش کردیم، دلم می خواد برم یه جای دیگه رو ببینم.

دستانش را در هم قلاب کرد. انگشت هایش کشیده و سفید و اشرفانی بودی. ناخن هایش مرتب و سفید. صدای رایان سکوت را بر هم زد:

— مدتی رو قراره اون جا بگذرونیم... شاید دو ماه شایدم تا آخر سفرمون تا وقتی که کار من تمام بشه...

— یعنی شش ماهه دیگه، تا وقتی قراره برگردیم ایران، اشکالی نداره من با تو توی مریخ هم خوشبختم!

ایستاد. وقتی به سمت اتاق می رفت زمزمه کرد:

— از اعتماد و محبت تو ممنونم، هر وقت بخوام فکر کنم و تصمیم مهمی بگیرم می رم اون جا، یه جای ساکت و آرام، حالا که قراره بریم باید کمی به کارهام سر و سامون بدم تا یه وقت در نبودم مشکلی پیش نیادا

«۱۴»

ویلاهای آرام و زیبایی که رایان می گفت، همان قدر زیبا و دوست داشتنی به نظر می رسید، با این که دیگر در شهر نبودیم و من نمی توانستم جاذبه های شهر را ببینم اما راضی بودم. یک منطقه ی آرام، زیبا و تقریباً کوهستانی، ویلاهای بزرگ، خلوت و دور از هم، ردیف و منظم ساخته

شده بودند، اما چون فصل سرما بود اکثر ویلاها خالی بودند، اما من عادت داشتم هیچ سؤال و جوابی از رایان نداشته باشم. یک ویلای سفید با سقفی نارنجی روی یک تپه، دورتر و بلندتر از همه‌ی ویلاها، با حصارهای قهوه‌ای بلند، با جاده‌ای باریک، با رنگ‌آمیزی طبیعت، در آنجا آدم واقعاً تعادل طبیعت را حس می‌کرد.

– مستانه خوشت می‌یاد؟

درحالی‌که اطراف را به دقت نگاه می‌کردم، گفتم:

– رویایی، مثل یک تکه از بهشت!

جلو آمد و صورتم را لمس کرد، به چشمانم خیره شد و زمزمه کرد:

– متأسفم که تنهایی، اما این‌جا روزهایی رو می‌گذرونی که تا آخر

عمرت فراموش نمی‌کنی و یادت می‌مونه..

خندیدم و سرم را روی سینه‌ی گرمش گذاشتم، سینه‌ی پهن و

آرام‌بخش او امن‌ترین مکان دنیا بود. زمزمه کردم:

– وای رایان توی سینه‌ی تو چی وجود داره که این همه آروم می‌کنه؟

موهایم را نوازش کرد، وقتی نگاهش کردم چشمان او برق خاص و

عجیبی داشت، یک بلوز سبز پاییزی با یقه‌ی باز به او می‌آمد.

– رایان، آدرس جدید رو برای مامان ارسال کردی؟

– مستانه نگران هیچ چیز نباش. این فصل کمی این‌جا خلوت‌ه و پست

دیر به دیر می‌یاد. این‌جا یه محل گردشگریه.

وقتی داخل رفتم لبخند روی لبم نشست، خانه با رنگ‌های شاد تزئین

شده بود، بزرگ، دلباز و مجهز بود.

– تلفن کجاست رایان؟

با تأسف نگاهم کرد و گفت:

– تلفن ما قطع شده، دارن یه سری تعمیرات انجام می‌دن، اون انتهای

دلم

رافی

آخر

داره

ممیم

باید

ست

ستم

فوق

انتهای



جاده رو دیدی؟ به زودی وصل می‌شه.  
بعد لبخند اطمینان‌بخشی به رویم زد و گفت:  
- نگرانی؟

- نه، وقتی تو باشی جای هیچ نگرانی نیست. فقط بگو مستخلمین  
زودتر بیان و البته یه آشپز.

اتاق خواب من و رایان رو به یک دشت با حصار کوه‌های بلند و  
منظره‌های بکر و زیبا باز می‌شد. زندگی در آن ویلای دورافتاده سخت  
بود و سخت‌تر از همه غم تنهایی و دلتنگی‌ام بود، اما با عشق رایان با  
آرامش و شادی صبح‌ها را شب می‌کردم، به امید گذشتن چند ماه آینده،  
رایان مهربان، عاشق و خوش‌اخلاق بود. همین‌که از کار بر می‌گشت و مرا  
در آغوش می‌گرفت تمام تنهایی‌ام دور می‌شد. احساس می‌کردم  
خوشبخت‌ترین آدم روی زمین هستم. با گذشت پنج روز از نقل مکان ما به  
این ویلای زیبا و آرام، هنوز هم آشپز پیدا نشده بود. با این وسواس رایان  
که از تمام گزینه‌ها ایراد می‌گرفت شاید تا پایان سفر بی‌آشپز می‌ماندیم.

نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک آمدن رایان بود، هیچ کاری نداشتم  
که انجام دهم، کلاه بافتنی، همراه با کاپشن نارنجی رنگم را پوشیدم و از  
خانه خارج شدم، هوا سرد و مه گرفته بود، انگار همه جا خاکستری رنگ  
بود. جز صدای پریدن چند پرنده چیزی به گوش نمی‌رسید، سرازیری  
تند را آهسته پایین رفتم، نفسم بند آمد، پایین تپه ایستادم تا کمی نفس  
بگیرم، بوی خاک، بوی گیاه و یک بوی خاص که هر صبح آن را حس  
می‌کردم، همه جا را پُر کرده بود.

- سلام خانوم...

با حیرت به صدای جوان یک مرد گوش دادم و چرخیدم. یک مرد  
جوان بلند و لاغر، نه آن قدر لاغر که زشت باشد. با چشمانی درشت و

قهوه‌ای، ابروهایی پیوسته و پُر که با دهانی باز نگاهم می‌کرد. خنده روی لبم نشست و گفتم:

— سلام، باورم نمی‌شه که یه ایرانی درست در این نقطه ببینم اونم این‌جا؟

خندید و نگاهم کرد، یک کلاه سیاه بافتنی روی سرش کشیده بود و یک کت و شلوار مرتب پوشیده بود. گفت:

— شما باید خانم شریفی راد باشید؟

— بله و شما؟

خندید و گفت:

— من رضا هستم، راننده‌ی آقای شریفی راد، چند ساله برای ایشون کار می‌کنم، از وقتی تحصیل می‌کردم این جا هستم...

— من مستانه هستم از دیدن شما خیلی خوشحال شدم.  
نگاهم کرد و ادامه داد:

— جناب راد یه بسته دادن براتون بیارم. براتون می‌یارم بالا، این سربالایی نفس‌گیره، قبلاً چند بار اومدم بالا.

تمام طول راه بالا را سکوت کرد، وقتی مقابل در ویلا رسید، بسته را روی یک نیمکت گذاشت و گفت:

— جای آرام و زیبایی...

— مگه رایان نمی‌یاد که...

حرفم را بُرید و گفت:

— چرا می‌یاد... وای این‌جا چه قدر آرامه...

ادامه حرفش را تکمیل کردم و گفتم:

— و رویایی‌ا

به انتهای راه نگاه کرد، بعد نگاهم کرد و گفت:

،  
ر  
،  
ن  
،  
ر  
م  
ه  
ن  
م  
از  
ی  
ی  
س  
س  
رد  
،

— من باید برم از دیدنتون خوشحال شدم...

— منم همین طورا

رضا خدا حافظی کرد و رفت. بسته را تماشا کردم، هیچ آدرس یا نوشته‌ای نداشت. همان‌جا آن را باز کردم، مقداری خوراکی‌های مختلف، تنقلات، سبزی خشک‌های مختلف، سوهان و مقداری خرت و پرت‌های دیگر، همراه آن یک نامه بود. از طرف مادرم. نامه را با خوشحالی باز کردم و با ولع کلمات خوانا و بانظم مامان را به جای خواندن می‌خوردم. چند خط اول احوال‌پرسی و بقیه نصیحت و خبرهای مختلف از تمامی فامیل، خدا می‌دانست چه قدر دلم برای خانه، جر و بحث‌ها و متلک‌های مادرجون تنگ بود!

— مستانه؟

رایان پوشیده در پالتوی سیاه رنگش بسیار جذاب بود. نمی‌دانم چه قدر وقت به همان حالت نشسته بودم.

— سلام رایان... ببین...

رایان با حیرت پرسید:

— الان آمده؟

— آره...

اخم کرد و گفت:

— لعنتی! پس توی این چند ساعت چه غلطی می‌کرده؟ الان که خودم می‌تونستم بیارم.

ایستادم. دست‌های سرد رایان را گرفتم و گفتم:

— سخت‌نگیر شاید داشته پیدا می‌کرده.

محکم گفت:

— چی می‌گی مستانه چندبار اومده، این‌جا یه جزیره یا روستای

دور

مقا:

شبه

می

رفت

رایا

فری

نشا

دید

بیافه

دهاز

دور افتاده نیست این جا یک منطقه کوهستانی فقط همین ا  
با هم داخل رفتیم. لباس عوض کردم و وقتی از اتاق بیرون آمدم رایان  
مقابل شومینه لم داده بود. به طرفش رفتم و گفتم:

- نمی دونی چه قدر خوشحال شدم وقتی صدای یه هم زیون رو  
شنیدم! جوان خوبیه بسته رو تا بالا برام آورد.

نگاهم کرد و با شک پرسید:

- داخلم اومد؟

- نه... من پایین بودم رفتم کمی قدم بزنم، هوا سرده اما عالیه.

ایستاد و مثل کسی که برق به او وصل کرده باشند گفت:

- تو رفتی بیرون؟

- آره همین پایین تپه خیلی شیب تندی داره چه طور ماشین بالا

می یاد؟

سبلی محکم رایان برق از سرم پرانند. تعادل را از دست دادم و عقب  
رفتم. تا مغزم تیر کشید. عجب دست های سنگینی داشت. با حیرت به  
رایان چشم دوختم. اولین بار بود که او را این همه عصبانی می دیدم. بلند  
فریاد زد:

- تو حق نداری تنهایی بری بیرون فهمیدی؟

حرفی نزد. انگار باز هم چیزی خورده بود. حالت چشمانش این را  
نشان می داد و بوی الکلی که از دهانش خارج می شد. وقتی سکوت را  
دید. بالحن محکم اما آرامی گفت:

- مستانه اینو درک کن تو یه امانتی اگه خدایی نکرده اتفاقی برات

بیافته من جواب خانواده ات رو چی بدم؟

به سمت اتاقم رفتم، لب تخت نشستم، ناخن هایم بی اراده داخل  
دهانم جای گرفت، شروع به جویدن کردم. تند تند، وقتی درد امانم را

س یا  
تلف،  
تهای  
ی باز  
وردم.  
حامی  
های

دادم

مودم

تای

بُرید ایستادم و به طرف حمام رفتم. برای این‌که آرام شوم داخل وان دراز کشیدم و شروع به خواندن یک ترانه کردم. از روی عمد آن‌قدر طول دادم که صدای قدم‌های رایان را داخل اتاقم شنیدم.

مدتی بعد، وقتی خواستم به آشپزخانه بروم، رایان را دیدم که مشغول غذا خوردن است. با دیدنم دست از خوردن کشید و گفت:

— بیا این‌جا مستانه!

بی‌اعتنا به طرف یخچال رفتم. چنان‌با شتاب بلند شد که صندلی افتاد دستم را گرفت و بیرون برد. کنار میز ایستاد و بلند گفت:

— با تو نیستم مستانه؟

وقتی سکوت‌م را دید. ادامه داد:

— مستانه ما زن و شوهر هستیم پیش می‌یاد دیگه این طبیعیه!

حالم از این جمله‌ها به هم می‌خورد. مثل سگ و گریه به هم پریدن و یک‌دیگر را تکه و پاره کردن، هر چه فحش بود نثار هم کردن و بعدش به یک بهانه که زن و شوهریم، همه چیز را نادیده گرفتن. اما من مخالف این جمله بودم. چه کسی این حق را به مردها داده بود؟ فحش بدهند، بی‌احترامی کنن، دستور بدهن تنها به این دلیل که مرد هستن، عصبانی هستن، خسته هستن؟ وای خدارو شکر که رایان مثل بقیه مردها نبود.

— مستانه عزیزم!

دستم را محکم کشیدم اما دست‌های قوی رایان اجازه نمی‌داد. مراد در آغوش گرفت و گفت:

— غذای خوری؟

رهایم کرد. به سمت اتاقم رفتم. صدای محکم، بلند و پر از جذبیه رایان در فضا پیچید:

— صبر کن!



بی اراده ایستادم. جلو آمد، مقابلم ایستاد و در نگاهم خیره شد. لیکن زرد و زمزمه کرد:

— دختر لوس به من بی اعتنایی نکن...

عقب رفتم و تند به اتاقم رفتم. مدتی را با دیدن نامی دویساره بی ماندم گذراندم. وسایلم را جابه جا کردم و مدتی آهنگ گوش دادم. وقتی به ساعت نگاه کردم نزدیک یازده بود. لباس خواب به تن کردم، گورسته بودم اما نمی خواستم بخورم. اگر از الان کوتاه می آمدم دیگر فایده ای نداشت. مقابل آینه بودم که رایان وارد اتاقم شد و محکم گفت:

— پس چرا نمی یایی بخوابی؟

موهایم را مرتب کرد. قبل از این که کار دیگری کنم. مرا بغل کرد و از اتاق خارج شد. آرام مرا روی تخت خواب مشترکمان گذاشت و روی من خم شد. دوستش داشتم بیشتر از تصورم، دلم از دیدنش ضعف می رفت. نگاه از او گرفتم. نزدیک تر آمد. بوی الکل می داد. تقریباً به این بوی گند عادت کرده بودم. صورتش را روی صورتم گذاشت و گفت:

— مستانه تو من و مست و مدهوش می کنی تو از هر شرابی مست کننده تری. وای مستانه قهر تو شیرین اما با من هرگز قهر نکن. نمی خواستم این طور بشه، یک لحظه ترسیدم و کمی هم از سرکار عصبانی بودم، ببخش نفهمیدم.

آنقدر زمزمه های عاشقانه کرد. آنقدر نوازش کرد و جملات زیبا گفت که ناخداگاه لبخند زدم. خندید و سر بلند کرد و گفت:

— سوای کار سختی بودا باید حواسم رو جمع کنم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و حرفی نزد. محکم مرا در آغوش گرفت. رایان دست بردار نبود. او سرشار از انرژی و هوس بود و این برایم سخت و خسته کننده بود!

\*\*\*

با گذشت چند روز دیگر زندگی آرام و عاشقانه‌ی ما ادامه داشت. مرتب نامه می‌نوشتیم و به رایان می‌دادم تا برایم پست کند. تلفن‌ها هنوز هم وصل نبود. دلم نمی‌خواست تمام وقتم را صرف خانه‌داری کنم و با آشپزی کنم. بنابراین به ندرت کار می‌کردم. نمی‌دانم چرا رایان این همه طول می‌داد تا کسی را پیدا کند. احساس ضعف می‌کردم. نیازهای جنسی رایان تمام شدنی نبود. اوایل برایم حیرت‌آور بود اما یک روز پیش فهمیدم که او قرص‌های تحریک‌کننده و نیروزا مصرف می‌کند. اما به روی رایان نیاوردم و سکوت کردم.

روی نیمکت مقابل ویلا نشستم و به منظره‌ی پاییزی و زیبای اطراف خیره شدم. هوای سردی بود اما من از خانه نشستن خسته شده بودم. از رقصیدن، آهنگ گوش کردن و تماشا کردن تلویزیون، دلم می‌خواست یک کار جدید انجام دهم. دست‌هایم را از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. ایستادم و سرپایینی را پایین رفتم. همه جا خیس بود. حالم از گیل به هم می‌خورد اما بهتر از بی‌کاری بود. خیلی راه رفتم. ویلاهای اطراف تقریباً خالی از سکنه بود. یکی از مناطق بیلاقی ثروتمندان بود که در تابستان‌ها به گفته‌ی رایان شلوغ می‌شد و خیلی هم گران بود. وقتی جلوی ویلا خم شدم و کفش‌هایم را نگاهم کردم. آه از نهادم برخاست. تا زانو خاکی و گیل‌آلود بودم. وقتی سر بلند کردم، قیافه‌ی عبوس و انخم‌آلود رایان را دیدم که مرا تماشا می‌کند. لبخند زدم:

— سلام رایان اومدی؟

سر تا پایم را نگاه کرد و بعد یک سکوت تلخ ایجاد شد. جلو رفتم و از کنارش گذشتم تا به خانه برگردم.

— مستانه همون‌جا وایسا!

صدا آن قدر قاطع و بلند بود که ایستادم. چرا با بیرون رفتن من مشکل داشت؟ نکنه خیال می‌کرد من یک زندانی هستم؟  
- می‌خواهی همه جارو کنیف کنی؟

وای خدا این نظافت رایان خسته کننده بود کنار در ایستادم. خم شدم و کفش‌هایم را از پا درآوردم. پاچه‌های شلوارم را بالا زدم، جوراب‌ها را درآوردم و گفتم:

- اجازه هست؟

چنان باجذبه به من خیره شد که بی‌حرف داخل رفتم. شاید یک ساعت طول کشید تا رایان همه چیز را تمیز کرد و داخل آمد. مقابل شومینه نشسته بودم. لبخندم را نثارش کردم و گفتم:

- رایان عزیزم قهوه سرد می‌شه بیا!

جلو آمد. مقابلم خم شد. دستانش را دو طرف مبل گذاشت و گفت:

- مستانه کجا رفته بودی؟

سرم را تکان دادم:

- کجا؟ هیچ کجا، کمی قدم زدم. حوصله‌ام سر رفت، رایان تو من و می‌شناسی من نمی‌تونم ساکت یک جا بشینم و سکوت کنم، من از این‌که صبح تا شب توی آشپزخانه باشم بی‌زارم. امشب می‌یایی بیرون بریم؟  
حرفی نزد و عقب رفت. قهوه‌اش را تمام کرد و تکیه داد، به من خیره شد. پرسیدم:

- رایان چرا این طوری نگام می‌کنی؟

ایستادم. کمر بند شلوارم را بیرون کشید. بالای کمر بند را دور دستم چرخاند و بالحن عجیبی گفت:

- بیک نیک تمام شد دختر خانم!

درحالی‌که متوجه‌ی منظورش نمی‌شدم. با حیرت ایستادم و گفتم:

ست.

نوز

یا

سه

سی

یدم

یان

راف

از

ست

یقی

گیل

راف

در

وی

یانو

یان

و از

– بازم زیاده روی کردی رایان؟

ضربه‌ی تیز و تند کمر بند روی تنم، تمام جملاتم را از یاد برد. ضربات رایان پی در پی فرود می‌آمد. تمام تنم از درد می‌سوخت. وقتی خسته شد. کمر بند را روی زمین رها کرد. جلو آمد. ترسیدم و عقب رفتم. جلو آمد به نرمی زیر گلویم را گرفت و گفت:

– همه‌ی خوش گذرونی‌ها تمام شد مستانه، مهمونی تمام شد و حالا از این لحظه زندگی خوب تو شروع می‌شه!

از درد به خود می‌پیچیدم. نه توان اعتراض داشتم و نه توان حرف زدن، فقط روی زمین به حالت سجده افتادم و ناله کردم. صدای رایان را به خوبی می‌شنیدم:

– حق نداری پاتو از این در بیرون بزاری، حق نداری با کسی حرف بزنی، حق نداری از دستوارت من سرپیچی کنی فهمیدی؟

به سختی ایستادم، تمام توانم را جمع کردم و به مبل تکیه دادم و گفتم: – رایان برای چی با من این‌طور رفتار می‌کنی؟ من چه کار بدی کردم؟ خندید و گفت:

– چون دوست دارم... حالا برو غذا رو آماده کن... خیلی زودا عصبانی شدم و بلند گفتم:

– متأسفم این کارو نمی‌کنم.

با یک لبخند جلو آمد. یک بلوز خاکستری یقه هفت پوشیده بود. سینه‌ی پهن او داخل لباس بیشتر نمایان بود. آرام گفت:

– تو این کار رو می‌کنی چون من می‌خوام... همین الان!

به سمت اتاقم گام برداشتم. هنوز به در نرسیده صدای رایان آواری روی سرم خراب کرد:

– پس تو مسئول تمام اتفاقاتی هستی که از این به بعد برای باباجون و

۲

۳

یَا

خَا

این

آیا

می

ضرب

رفتم

بیروا

نکرد

محک

–

ص

چگون

حرف

گام‌های

چه قدر

نبودم اگ

دستم را

چرخیدم و نگاهش کردم. آن قدر گیج و منگ بودم و تنم می‌سوخت که نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. نگاهم کرد و گفت:

– از این لحظه اگر از دستورات من سرپیچی کنی، هر دستور کوچک یک اتفاق کوچک و بد و هر دستور بزرگ یک اتفاق بزرگ و بد برای خانواده‌ات می‌آفته و باید بدونی که من شوخی ندارم!

چه اتفاقی قرار بود بیافتد؟ آیا همه چیز یک خواب بد و تلخ بود؟ آیا این مرد که احساس می‌کردم غریبه است همان رایان، مرد رویاهایم بود؟ آیا این یک دعوی زناشویی و ساده بود؟ پس چرا همه‌ی تنم از درد می‌سوخت؟ چرا چشمان رایان مثل سنگ مرمر سخت شده بود؟ چرا ضربه‌های ترس را حس می‌کردم؟ زبانم چرا لال شده بود؟ به سمت اتاق رفتم، اولین کاری که کردم بیرون آوردن چمدانم بود، لباس‌هایم را از کمد بیرون ریختم، سایه‌ی رایان را در چهارچوب در حس کردم، اما نگاهش نکردم، چرا ظرف مدت کوتاهی همه چیز عوض شد؟ صدای رایان محکم در فضا پیچید:

– مثل این که حرف‌های من و نشنیدی مستانه؟

صدایش بی‌حالت و سرد بود. داشت اخطار می‌داد، لباس پوشیدم، چگونه می‌باید بر می‌گشتم؟ با چه رویی بر می‌گشتم؟ آیا باید از ترس حرف مردم، بقیه جوانی و شادابی‌ام را فدا می‌کردم؟ امانه، نمی‌کردم. با گام‌هایی محکم و سری بالا گرفته به سمت رایان رفتم، مقابلش ایستادم، چه قدر دوستش داشتم حتی خودم هم اندازه‌اش را نمی‌دانستم. آیا احق نبودم اگر رایان عزیزم را ترک می‌کردم؟ شاید واقعاً حالش خوب نبود؟ دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

– رایان حالت خوب نیست؟



لبخند زد و گفت:

— خوبم، الان فقط گرسنه‌ام.

نگاهش مرا می‌ترساند، اما می‌خواستمش، اما نمی‌خواستم مثل یک موش ترسو از او حرف‌شنوی داشته باشم وقتی مطمئن بودم که کاری نکرده‌ام. محکم گفتم:

— من دیگه هیچ کاری برای تو و این خونه انجام نمی‌دم.

شاید این اولین دعوای ما بود. یک دعوای سخت و نفرت‌انگیز، داخل آمد، در را پشت سرش بست، چه قدر عضلاتش در این لباس خاکستری سخت و زیبا به نظر می‌آمد، جلوتر آمد، صدایش آشنا اما محکم در فضا موج برداشت.

— مستانه، مستانه تو داری با من لج‌بازی می‌کنی؟ هیچ‌کس با من لج‌بازی نمی‌کنه.

— رایان نمی‌فهمم چه کار کردم، جز عشق، جز محبت و شادی چی به تو دادم به من بگو. من دوستت دارم.

دستش نرم روی موهایم قرار گرفت و با مهربانی عجیبی گفت:

— وای مستانه راستش تو همه چی به من دادی، حتی بیشتر از اونچه که تصور می‌کردم، روح، جسمت و همه‌ی محبت و عشق و صداقتی که یک مرد می‌تونه داشته باشه و آرزو کنه، تو تمام آرزوهای یه مردی، زیبا و خواستنی اما مشکل اینه که...

فقط خیره نگاهش کردم، دستش خشمگین در بین موهایم فرو رفت، دردم آمد اما سر خم نکردم. خندید و گفت:

— این سرسختی تو جای تحسین داره، اما حیف که دیگه من صبرم تموم شده مستانه عزیزم...

بلند فریاد زدم:

– به من بگو چی شده؟ چی قراره اتفاق بیافته؟ تو از من چی می‌خوای؟

دستم را گرفت و گفت:

– یک‌بار گفتم... تو می‌شی یه زن خوب فقط همین!

لحن او جدی نبود. داشتم کلافه می‌شدم. تکرار کرد:

– من می‌رم می‌شینم و آماده می‌شم که برام غذا آماده کنی...

– من تا موضوع رو نفهمم هیچ کاری نمی‌کنم رایان!

برگشت و کشیده‌ی محکمش شاید پرده‌ی گوشم را پاره کرد. درد سمت راست صورتم پیچید و سرم عقب افتاد. وقتی به حالت عادی برگشتم گفتم:

– چرا نمی‌گی برای چی کتک می‌خورم؟

ضربات محکم و جدی رایان یکی پس از دیگری امانم را بُرید. رایان با آن ظاهر مهربان، تمیز و اتوکشیده و عاشق‌پیشه حالا مثل یک حیوان وحشی و درنده نشان می‌داد. وقتی خسته شد عقب رفت و گفت:

– حالا حالیت شد که من شوخی ندارم؟

درحالی‌که کنج دیوار سرم روی شانه‌هایم افتاده بود و بی‌حال نشسته بودم و از درد و ناتوانی به خودم می‌پیچیدم. هر چه فکر می‌کردم کار خلافی نکرده بودم. سر بلند کردم. منگ بودم. خون بینی‌ام را پاک کردم و گفتم:

– من می‌خوام برم!

خندید و گفت:

– وای مستانه تو خیلی گستاخی تقریباً داشتم می‌کشتمت و حالا تو حرف از رفتن می‌زنی؟

– لعنت به تو رایان به من بگو چه گناهی کردم؟

ی

ی

ل

ی

ضا

س

به

که

که

با و

فت،

سب

سکوت کرد. نکنه بیمار روانی بود؟ شاید مشکل سخت روحی داشت؟

— مستانه داری حوصله‌ی من و سر می‌بری...

به سمت در رفت و همان‌جا بلند گفت:

— خیلی خوب پس همین امشب یه اتفاق کوچولو برای بابای دوست‌داشتنی تو می‌افته...

مزخرف می‌گفت. رایان کجا و پدرم کجا؟ این همه از هم دور بودن، لبخند زدم. متوجه شد و گفت:

— من آدم بانفوذ و پولداری هستم قادرم هر کاری بکنم مستانه فقط با یک تلفن...

موبایلش را درآورد و نگاهم کرد. زمزمه کرد:

— یادته برای پسرعموی بزرگت چه اتفاقی افتاد؟ آه معتاد بودن خیلی

بدو و فکر کنم منیژه رو هرگز از یاد نمی‌بری؟ بازم بگم؟

فقط توانستم با دهانی باز نگاهش کنم، ادامه داد:

— فکر کنم وقت اون رسیده که برم سراغ خواهرای مهربون تونه

مستانه؟

بلند شدم و درحالی‌که لنگ لنگان به طرف حمام می‌رفتم، گفتم:

— چند دقیقه‌ی دیگه آماده می‌کنم...

صدایش را شنیدم:

— این خیلی خوبه عزیزم، تو عاقل هستی ا

خودم را تمیز کردم و به آشپزخانه بازگشتم. مدتی طول کشید تا غذای رایان را مقابلش گذاشتم و خواستم به طرف اتاقم بروم که گفت:

— بشین!

سر جای همیشگی نشستم، هیچ غذایی نکشیدم، نگاهم را به میز

دوخت

—

بلند

بلند کرد

—

حر

گریه ما

نیستی!

خم

— بد

حرف

گذاشتم و

سر بلند

دست‌های

بود.

تا وقت

خودش در

گفتم:

— شام —

و به سم

سر جای خو

— سکوت

انگار که

تمام صبح ف

دو ختم. رایان مشغول خوردن شد. وقتی غذایش را تمام کرد بلند گفت:  
- بید نبود مستانه.

بلند شد و به طرف من آمد. دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را  
بلند کرد. نگاهش کردم. آرام گفت:

- چرا توی این چشم‌ها هرگز اشکی نمی‌یاد؟

حرف‌های مادرم در ذهنم تکرار شد «گریه مال آدمای ضعیف نیست،  
گریه مال آدمای مهربون و دل‌نازک، گریه نشون می‌ده که تو آدم سنگلی  
نیستی».

خم شد و گفت:

- بدون آرایش هم زیبایی مستانه، افسون کننده و خواستنی ا  
حرفی نداشتم. رایان به سمت اتاق کارش رفت. سرم را روی میز  
گذاشتم و چشمانم را روی هم فشردم. حتماً همه چیز یک خواب تلخ بود.  
سر بلند کردم و به ساعت خیره شدم. اما دردهای بدنم، کبودی روی  
دست‌هایم یک واقعیت تلخ بود. شعله‌ی سرد نگاه رایان یک واقعیت تلخ  
بود.

تا وقت شام رایان از اتاقش بیرون نیامد. وقتی در اتاق را کوبیدم.  
خودش در راه رویم باز کرد. با دیدنم نه لبخند زد و نه حرفی زد. آهسته  
گفتم:

- شام حاضره!

و به سمت میز رفتم، دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت. رایان مدتی بعد  
سر جای خود نشسته بود. وقتی نگاهم کرد گفت:

- سکوت خوبییه نه؟

انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده بود. حرفی نزدم و مشغول خوردن شدم.  
تمام صبح فردا وقت داشتم فرار کنم و تمام شب وقت فکر کردن و پیدا

حسی

بابای

بودن،

قط با

خیلی

تونه

تا غذای

راه به میز

کردن مدارکم. از دستپختم راضی بودم. تقریباً یاد گرفته بودم. وقتی غذایم را نیمه رها کردم، رایان از بالای لیوان نوشیدنی به من نگاه می‌کرد، چشمان ما با هم تلاقی کرد، دوستش داشتم، عاشقش بودم و همهی عشقم را به او دادم، اما چرا این‌طور شد؟ لیوان آبی برای خودم ریختم و مدتی بعد ایستادم تا میز را جمع کنم، بعد از شام برای او میوه و قهوه بردم درست مثل یک کلفت خوب، مقابل تلویزیون لم داده بود و کانال‌ها را عوض می‌کرد، اما صدای آن قطع بود، وقتی خم شدم تا قهوه را مقابلش بگذارم نگاهم کرد، لبخند زد، از همان لبخندهای مخصوص خودش که من آن را دوست داشتم، لنگ لنگان به طرف آشپزخانه رفتم، یک ساعت بعد کارهای آشپزخانه تمام شد، فقط یک دوربین کم بود تا از من فیلم بگیرد و پخش کنند و همه بینن مستانه چه کلفت عالی و باتجربه‌ای شده، داشتم مسواکم را سر جایش می‌گذاشتم که رایان را دیدم که کنار ورودی آشپزخانه تکیه داده و نگاهم می‌کند، در نگاهش هیچ چیز نمی‌شد دید، بی‌اعتمادی و ترس همهی وجودم را پُر کرده بود. آرام از کنارش گذشتم و به طرف اتاقم رفتم، روی تخت نشسته بودم و کرم به پوستم می‌زد که رایان داخل آمد. کنارم نشست و نگاهم کرد، اما من نگاهش نکردم، با صدایی آرام گفتم:

– سکوت تو مستانه، ممکنه اعصاب من رو خرد کنه، دلم می‌خواد صدای تو رو بشنوم.

انگار تمام دردهای دنیا در تنم بود، دراز کشیدم و از درد بر خود پیچیدم، هرگز در زندگیم کتک نخورده بودم.

– لباس خواب نمی‌پوشی همون صورتی که یقه بازی داره و من اونو دوست دارم؟

پشتم را به او کردم و گفتم:



- مطمئنم که زخم‌ها و کبودی‌های بدنم برات دیدنی نیست و باعث می‌شه از درد وجدان تا صبح راه بری!

بلند خندید، دستی روی سرم کشید و بعد کنارم خزید، دست گرم رایان روی پهلویم قرار گرفت، بلند فریاد زدم. رایان از جا پرید و گفت:  
- چی شد؟

- پهلویم زخم شده، لطفاً تنهام بذار...

آنقدر دچار شوک و وحشت شده بودم که دلم می‌خواست تا صبح نکرکنم، به آنچه پیش آمد و به آنچه رایان گفت. صورتم را به طرف خودش چرخاند، پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- امشب می‌رم، اما از فردا شب نمی‌ذارم... مستانه تو باید کنارم باشی. وقتی کنار در رسید، بلند گفت:

- درها رو قفل می‌کنم تا نترسی.

نیم‌خیز شدم و با وحشت پرسیدم:

- مگه می‌خواهی بری؟ دیوونه شدی؟ این جایه آدم هم پیدا نمی‌شه. لبخند زد و گفت:

- نگران نباش عشق من!

نمی‌خواستم التماس کنم، پتو را بی‌اعتنا روی سرم کشیدم و حرفی نزد. حتی پاسخ شب‌بخیر او را ندادم. وقتی صدای در را شنیدم. وقتی رایان رفت فهمیدم شوخی نکرده است، او مرا تنها گذاشت، در آن بی‌بلاقی کوهستانی و خلوت، تنها و بی‌پناه، باید تا صبح راه چاره‌ای می‌اندیشیدم، هیچ‌یک از برق‌ها را خاموش نکردم، بدنم آنقدر درد داشت و فکرم آشفته بود که حتی نتوانستم فکر کنم و خیلی زود خوابم برد.

- مستانه، مستانه؟

چشم باز کردم، هوا روشن بود و رایان کنارم نشسته بود و با همان

ندایم  
کرد،  
مهی  
ختم و  
بردم  
رها را  
نابلس  
ن که  
ساعت  
فیلم  
شده،  
رودی  
دید،  
شتم و  
دم که  
دم، با  
می‌خواه  
ر خود  
ن اونو

چهره‌ی تمیز و براق، اتوکشیده و منظم نگاهم می‌کرد، لبخند زد و گفتم:  
 - سلام رایان صبح بخیر!

دستش را روی صورت‌م گذاشت و گفت:

- تقریباً ظهره مستانه تو دیشب دیر خوابیدی؟

لحن کنایه‌آمیز و تمسخرآلودش باعث شد لبخندم محو شود و تازه  
 یادم بیاید، به سختی از تخت پایین آمدم، حرفی نزدم و به سمت در رفتم.  
 آیا دیگر غروری برایم مانده بود؟

- دیشب خوابت نبرد عزیزم؟

کنار در نگاهش کردم، نگاه رایان همان نگاه گرم بود، همان نگاهی که  
 دلم را زیر و رو می‌کرد، به چهارچوب در دست گذاشتم و محکم گفتم:

- خیلی خوب خوابیدم راحت‌تر از همه‌ی شب‌ها!

متظر عکس‌العملش نشدم، یک فنجان چای برای خودم ریختم و  
 نشستم، نگاهم به بخار روی فنجان بود و اصلاً متوجه‌ی حضور رایان  
 نشدم. نگاهم می‌کرد، نگاهش کردم، آرام پرسید:

- غذا چی داریم عسلم؟

دلم می‌خواست داد می‌زدم دردی درمون، اما زبانه‌م را گاز گرفتم، این  
 راهش نبود. باید فکر بهتری می‌کردم.

- می‌بینی که تازه بیدار شدم.

به سمت اتاق کارش رفت و گفت:

- به ناهار خوشمزه برام درست کن خیلی گرسنه‌ام و دست‌پخت تو رو  
 دوست دارم چون به عالمه عشق داره.

دست‌هایم را روی پیشانی گذاشتم و فشردم. نمی‌دانستم چه اتفاقی  
 افتاده بود؟ چه چیز تغییر کرده بود؟ خوشبختی همین قدر کوچک و  
 زودگذر بود؟ اصلاً نمی‌توانستم تمرکز کنم، رایان سرشار از عشق بود و

گرا

نخه

به

باش

رو

دره

می

کرده

م

بلنده

-

به

-

له

زد:

-

خا

می‌فهم

و ایست

گرما، مثل آفتاب و من با تمامی قلبم دوستش داشتم، ایستادم و با تنی  
خمسته و رنجور وارد آشپزخانه شدم.

رایان با اشتها و آرامش غذایش را تمام کرد و تکیه داد، از بالای لیوان  
به من خیره شد. وقتی لیوانش را روی میز گذاشت، آهسته گفت:

— مستانه عزیزم خوشمزه بود، من می‌خوام برم بیرون، دختر خوبی  
باش، وقتی برگشتم کمی به خودت برس...

فقط نگاهش کردم، لبخند زد و گفت:

— خوبه تو باهوشی عزیزم!

رایان رفت و من بی‌معطلی مشغول گشتن خانه شدم، همه جا را زیر و  
رو کردم، تمام جاهای خانه را، حتی اتاق رایان، با این که کار سختی بود،  
درها قفل بود و پنجره‌ها حصار داشت، سردرگم راه می‌رفتم و فکر  
می‌کردم، چه اتفاقی افتاده بود؟ تمام روز را فکر کردم، آه کشیدم، فکر  
کردم. افسوس خوردم، اما چیزی دستگیرم نشد.

ساعت نزدیک نه شب بود که رایان به خانه بازگشت، کنار در ورودی  
بلند صدا زد:

— مستانه؟

به طرف در رفتم، سر تا پایم را نگاه کرد و لبخند زیبایی زد و گفت:

— این کیف را از دست شوهرت بگیر!

لحش پُر از تمسخر بود، کیف را گرفتم و سر جایش گذاشتم، اما فریاد  
زد:

— مستانه صاف بذار اون کج...

خدایی بود که لال شده بودم و فرمان‌پذیر کیفش را درست کردم. باید  
می‌فهمیدم علت تغییر صد و هشتاد درجه رایان چه بود، رایان شام خورد  
و ایستاد، از نگاهش می‌فهمیدم که حالت طبیعی ندارد. چشمانش سرخ

ه

م

که

م و

بان

این

تورو

نفاق

چک و

بود

بود، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

– مستانه عشق من بیا... بیا!

یک قدم عقب رفتم، هنوز تنم کبود بود، جلو آمد، آن قدر که صورتش به صورتم خورد، بینی اش را به صورتم مالید و زمزمه کرد:

– باز قراره امشب اذیتم کنی؟

دستم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

– رایان می شه باهات حرف بزنم؟

خندید و گفت:

– البته عزیزم...

وقتی آن طور با تحقیر مرا عزیزم خطاب می کرد، دلم می خواست زبانش را از حلقومش بیرون بکشم. نشست و پا روی پا انداخت. من هم مقابلش نشستم و پرسیدم:

– می شه برام بگی علت این تغییرات چیه؟ من هر چی سعی کردم نفهمیدم، من کار اشتباهی کردم؟ من عاشق تو هستم رایان و دلم می خواد بدونم چرا...

خندید، حرفم را قطع کردم، گفت:

– البته عزیزم، اما الان نه، به وقت خودش همه چیز برات روشن می شه، مستانه اگر دختر خوبی باشی مثل همیشه من اذیت نمی کنم...

هر چه قدر سعی کردم آرام باشم نشد، آخر سر هم ظرف کریستال مقابلم دستم را بلند کردم و به طرف او پرت کردم. رایان سریع جاخالی داد، صدای خرد شدن تمام فضا را پُر کرد، رایان با کمی حیرت به من و به تکه های ریز ریز شده ی ظرف کریستال فرانسوی خیره شد. ایستاد، ترس همه ی وجودم را پر کرد، دستم را محکم گرفت، انگار یک سیم فلزی محکم به دور دستم پیچیده بودند، به سمت اتاق رفت، باید برای خودم

فاتحه می خوا!

– رایان خ

صدای رای

– تو مجبو

تو لذت می بر

می خوام، اینو:

مرا محکم ا

– اون لباس

با صدایی آ

دانی که ش

لطفی کن و در

از صدای رایان

عشق، هیچ چیز

چون مست شو

کلمه ی مستا

طرفم گرفت و ذ

دوست داشتنی بو

دیوانه کرد، مثل ا

رایان، گرمای تب

تسلیم او و خواست

فاتحه می خواندم، بلند داد زدم:

– رایان خواهش می‌کنم ولم کن...

صدای رایان، دور و ناآشنا در گوشم پیچید:

– تو مجبوری که با من باشی چون من فقط از تو خوشم می‌یاد، فقط از تولدت می‌برم، تو زن گرم و با احساس و زیبایی هستی و من تورو می‌خوام، اینو بدون اگه رفتارت ذره‌ای سرد بشه بد می‌بینی! مرا محکم روی تخت پرت کرد و گفت:

– اون لباس صورتی رو بپوش اون خیلی به تو می‌یاد.

با صدایی آرام و گیرا شروع به خواندن کرد:

دانی که شدم خانه خراب تو، حبیبیا

اکنون دگر آبادی ویرانه‌ی من باش

لطفی کن و در خلوت موزون من ای دوست

آرام و قرار دل دیوانه‌ی من باش

از صدای رایان چیزی نمی‌شد فهمید، نه احساس، نه سردی، نه گرما و نه عشق، هیچ چیز نمی‌شد فهمید.

چون مست شوم، بلبل من، ساز هم آهنگ

با زیر و بم ناله‌ی مستانه‌ی من باش

کلمه‌ی مستانه را کشیده و محکم بیان کرد. تکان خوردم، لباس را به طرفم گرفت و نگاهم کرد. وقتی کنارم دراز کشید، بوی رایان همان بوی دوست‌داشتنی بود، رایان مرا نوازش کرد، زمزمه‌های اغواکننده‌ی او مرا دیوانه کرد، مثل تکه سنگی در آغوش او بودم اما نجواه‌ای عاشقانه‌ی رایان، گرمای تب‌آلود تنش مرا معتاد کرده بود. من عاشق رایان بودم و تسلیم او و خواسته‌های گرم او...

\*\*\*

تَش.

س

م

د

و

ن

ن

ل

ب

س

ی

د



## «۱۵»

ثانیه‌ها، دقایق، ساعات، روزها و شب‌ها به چشم بر هم زدنی می‌گذشت، من مستانه‌ی آذرنوش، در آن خانه‌ی زیبا و ویلایی در غرب فرانسه، در شهری غریب و دور، زندانی بودم. دو ماه از آن شب گذشته بود و حالا من یک برده بودم. یک اسیر بودم، ترس داشتم از رایان، از رفتارش، از حرف‌هایش، او همه چیز را راجع به همه کس می‌دانست، یک آشپز، یک کلفت، یک برده و یک زن بودم. اما لال و کر، فقط می‌دیدم، روزهایم به سختی می‌گذشت، شب‌هایم خسته‌کننده و تکراری در کنار مردی مثل رایان می‌گذشت. از ثروت و شهرت بی‌کران رایان بی‌زار شده بودم، از رایان که در هوس غرق می‌شد بدم می‌آمد. او همه‌ی زندگی‌ام را از من گرفته بود، همه چیزم را، گاهی اوقات آدم می‌خواهد گذشته و آینده را کشف کند اما نمی‌تواند، همین کار باعث می‌شد که حال را هم از دست بدهد و برای من همین بود. حقیر شده بودم، مثل یک حفره بودم که روز به روز عمیق‌تر و گودتر می‌شدم، من دقیقاً همان یک حفره بودم. از نقطه‌ی جنسی ضربه‌ی بزرگی خورده بودم، قلبم شکسته بود و همین‌که یک بره‌ی رام در دست رایان بودم کافی بود تا کم‌کم مرا از درون متلاشی کند، روح شاد و سرکشم در بند بود. دیگر هیچ لذتی از رایان نمی‌بردم. مثل یک درخت خشک بودم که تنها سایه داشتم نه هیچ چیز دیگر، عشق من کجا رفت؟ تندبادی آمد و عشق مرا و رایان خوب مرا با خود برد. وقتی یک مرد فکر کنه که یک زن یعنی سکس، یعنی برآورده کردن نیاز، زن یعنی لذت، اون روز، روز مرگ زن فرار رسیده و حالا من فکر می‌کردم روز مرگم نزدیک است.

عشق حماقت بود، یک تله‌ی قدرتمند بود. عشق بین زن و مرد مَث به

جنگ نابرابر بود، من زجر می کشیدم. در اول جوانی و نمی دانستم چرا و همین عذابم را دوچندان می کرد. انگار که توی یک قفس سربی گیر افتاده بودم. اگر اعتراض می کردم رایان دیوانه می شد و فردای همان روز یک اتفاق ناگوار برای خانواده یا فامیلم می افتاد. تجربه کرده بودم، رایان مرد حقیقت بود و به حرف هایش عمل می کرد. وقتی مادرم تماس می گرفت یا من به اجبار رایان تماس می گرفتم، حقیقت روشن می شد، مادرم با نازاحتی برایم می گفت، مستانه جان طوری نیست، کارخونه ی عمو نیما آتش گرفته، مستانه فلاتی تصادف کرده و وای از رفتار رایان، کنار رایان هنریشه ی خوبی شده بودم، می خندیدم و با مادرم حرف می زدم، در تمام مدت رایان به چشمانم زل می زد و حرکتی نمی کرد تا حرف هایم تمام شود. رایان زرنگ و باهوش و دقیق بود، هیچ وقت از خانه با مادرم تماس نمی گرفت، همیشه یک جای دور، راست می گفتن که عشق و شنا به وجه اشتراک دارن، تا نیافتی توش نمی تونی درکش کنی و من حالا درک می کردم. رایان کادو و عکس می فرستاد، با پدرم صمیمانه حرف می زد و هیچ کس حتی ذره ای شک نمی کرد.

- مستانه؟

صدای آرام رایان بود، ایستادم و به طرفش رفتم، بی آنکه سلام کنم کیف را از دستش گرفتم، با دست چانه ام را گرفت و نرم فشرد. زمزمه کرد:

- به همسرت سلام نمی کنی؟

رفتی درون نگاهش فرو رفتم، وقتی جدیت کلامش را دیدم. آرام سلام گرفتم. واقعیت این بود، مثل سگ از رایان می ترسیدم. وقتی مقابلش نشستم تا غذا بخورم، نگاهم کرد و لبخند زد، گفت:

- مستانه می دونی نگاهت مثل چی می مونه؟

حرفی نزدم و او ادامه داد:

از  
از  
بیچ  
مرا  
رده  
من  
به

— مثل... اما نه، در نگاه تو مستانه پرواز می‌بینم، مثل پرستوهایی که به دنبال افق‌های دور دست به امید غذا و گرما کوچ می‌کنن...  
کنایه می‌زد، نگاهم را به ظرف پلو دوختم و آرام مشغول خوردن شدم که ادامه داد:

— ای کاش چشم‌های تو طغیان می‌کرد مستانه، چرا این همه آرومی؟  
بی حرف غذایم را تمام کردم. وقتی میز را جمع کردم و خواستم ظرف‌ها را بشورم. رایان صدایم کرد. نگاهش کردم. سرتاپایم را تماشا کرد و گفت:

— باید اعتراف کنم حتی این دستکش‌ها و پیش‌بند به تو می‌یادا  
خواستم مشغول کار شوم که گفت:  
— بیا کارت دارم!

وقتی مقابلش روی مبل نشستم. دقایقی در سکوت نگاهم کرد و بعد گفت:

— امشب یه مهمونی دعوت دارم و باید همراهم باشی مستانه!  
با حیرت نگاهش کردم که دست بلند کرد و گفت:

— این فقط یک مهمانی و نه یک راه فرار برای تو و تو مستانه... بهترین لباس رو بپوش. دلم نمی‌خواد با این چشم‌های غم‌زده به همه زل بزنی می‌خوام که همون مستانه‌ی اول زندگی باشی فهمیدی؟  
تکیه دادم و آرام گفتم:

— فهمیدم اما چه‌طور می‌شه دلی رو که پُر از غم و اندوه شاد نشون بدم؟

دست‌هایش را در هم قلاب کرد و لبخند زد:

— وای مستانه تو دلت می‌خواد که یه اتفاق بد بیافته تو دختر فداکاری هستی الان خانواده‌ات خیال می‌کنن تو توی قصر زندگی می‌کنی و تا چند

م

م

ح

م

ز

ع

ا

ر

ا

د

—

ر

ر

م

ع

ماه دیگه ما برمی گردیم پس دختر خوبی باش و اونارو نگران نکن!  
کنترلیم را از دست دادم و فریاد زدم:

- ازت متنفرم رایان... متنفر، برام مهم نیست سر دیگران چی می یاد  
من می رم مطمئن باش.

ازگشت به طرفم دارز کرد و گفت:

- تو باید من و عزیزم صدا کنی...

بلندتر فریاد زدم:

- این امکان نداره، تو گند زدی به عشق من، به احساسات من، من  
حنی نمی دونم چرا این جام و تو می خوای عذابم بدی، هیچ فقلی نمی تونه  
من و نگه داره این و بدون!  
بلند خندید و گفت:

- دختر کوچولوی شیرین مستانه به زودی می فهمی ما قراره سالهای  
زیادی این جا باشیم تقریباً ده سال دیگه و تا اون موقع وقت داریم مگه نه  
عزیزم؟

دهانم بسته شد. چه بر سرم آمده بود؟ آیا داشتم تقاص پس می دادم؟  
اذیت هایی که در حق مادرم و مهشید کرده بودم؟ آزارهایی که به انوش  
رسانده بودم؟ دروغ هایی که به مادرم گفته بودم و یارو ابطنی که قبل از  
ازدواج با رایان داشتم؟ شاید هم به خاطر این که سالها با نوشین بودم و  
داشتم دروغ می گفتم.

- مستانه خاطرات فقط خاطراتن وبه هیچ دردی نمی خوردن!  
رایان خیلی خوب ذهن مرا خواند. هر چه بود تقدیر من این بود که بنا  
رایان باشم. مردی که عاشقانه دوستش داشتم. مردی که می پرستیدم و  
مردی که مرا گول زد، خیلی راحت و احمقانه و مرا بالا برد. تقریباً روی  
عرش و از آن بالا محکم مرا به پایین پرتاب کرد!

ه

م

تم

رد

عد

ین

نی

ون

ری

سند

عطسه کردم. رایان نگاهم کرد و گفت:

— سرما خوردی؟

حرفی نزدم. بلند فریاد زد:

— وقتی ازت چیزی می‌پرسم آرام و محکم جوابم رو بده!

ایستادم و گفتم:

— نه... سرما نخوردم...

— پس چرا عطسه می‌کنی؟

بلندتر از قبل گفتم:

— نمی‌دونم می‌خوای مُخِم رو بترکون و بین مغزم چرا فرمان داده‌ی

عطسه کنم...

لبخند زد و ایستاد. دست‌هایم را گرفت و گفت:

— تو در هر حالتی شیرینی مستانه!

نگاهش کردم. رایان همان بود. همان چهره‌ی دوست‌داشتنی، همان

لبخند، دستم را روی قلبش گذاشتم و پرسیدم:

— قلب تو عوض شده رایان؟

موهایم را با دست عقب زد و گفت:

— آماده شو باید ببرمت آرایشگاه این موهای تو خیلی نامرتب شده!

بره‌ای رام شده بودم و رایان یک چوپان بود. مرا هر جا که می‌خواست

می‌برد و به هر صورت که مایل بود، به خاطر این‌که زبان فرانسه بلد نبودم و

انگلیسی دست و پا شکسته‌ای بلد بودم خود رایان همه جا همراهم

می‌آمد. دستور می‌داد و پول می‌داد و نظر می‌داد.

وقتی کار آرایش صورت و موهایم تمام شد. سر بلند کردم و دیدم

رایان با تلفن همراهش کنار در خروجی صحبت می‌کند. نگاهم به رایان

بود که زن مقداری پول به طرفم گرفت. بی‌معطلی آن را گرفتم و داخل



جیبم پنهان کردم. خیلی وقت بود که پول جمع می‌کردم. از بقیه خریدها، از جیب رایان و موقعیتی مثل حالا، وقتی رایان مقابلم رسید عمیق نگاهم کرد و بعد لبخند زد و گفت:

— مستانه!

دل‌م لرزید، یک لحظه رفتم به دوران نه چندان قبل، جایی که رایان مرا آن قدر دوست می‌داشت که نامم را چند بار، پشت سر هم با عشق صدا می‌کرد، لبخند زد و نگاهش کردم.

— مستانه بریم؟

لحن او مرا از عالم هیروت جدا کرد، همراه او به خانه بازگشتم، خانه‌ای که مثل یک سلول انفرادی بود و رایان این سلول را برایم انتخاب کرده بود، یک لباس زیبا خدا می‌دانست چند یورو پول بابت لباس داد، نفهمیدم. فقط همراهش بودم و پررو کردم. رنگ و طرحش را رایان انتخاب کرد، گیره جواهر نشان را خودش به سینهام زد و نگاهم کرد. هوا نیمه‌روشن بود که همراه رایان به سمت مهمانی رفتیم، جایی دور از خانه، در یک ویلای شیشه‌ای نزدیک دریا، حالم از این خارجی‌ها به هم می‌خورد، چه زن چه مرد یک‌دیگر رو بوس می‌کردند، به شرابا و پنیرهای فرانسوی‌شون می‌نازیدن، به آشپزی اهمیت زیادی می‌دادن، آگه موقع دست دادن کمی فشار می‌دادی یا دستت رو حرکت می‌دادی بی ادبی به حساب می‌شد و من موقع دست دادن با تک تک آنها آن قدر محکم فشار می‌دادم که دست خود هم درد می‌گرفت. حالم از این همه رسمی بودن به هم می‌خورد. حالم از رسم و رسومات اونا به هم می‌خورد، حالم از علایق اونا به هم می‌خورد، وقتی مشتاقانه راجع به فوتبال و راگبی حرف می‌زدند، از حرکات اونا می‌فهمیدم، از لهجه‌ی زشت اونا بدم می‌آمد.

دستم دور بازوی رایان حلقه بود و با یک لبخند مصنوعی همراه رایان

مان داده که

تنی، همان

شده!

ی خواست

ن نبودم و

همراهم

م و دیدم

به رایان

داخل

راه می‌رفتم، شاید روزگاری در خواب هم نمی‌دیدم که در قصرهای بزرگ فرانسه شرکت کنم، شاید روزگاری پاریس برایم یک جایی توی آرزوهای دست نیافتنی بود اما حالا که بودم از همه چیز و همه کس بدم می‌آمد. نگاهم به میز خیره مانده بود. مارلون‌های خوش ظاهر و خوش مزه روی میز پُر بود. انواع نوشیدنی‌های فرانسوی و انواع شیرینی‌های معروف.

— مستانه چرا امتحان نمی‌کنی؟

فکر کردم مارلون‌ها را می‌گوید اما وقتی نگاهش کردم دیدم یک جام بلوری به طرفم دراز کرده است. نمی‌خواستم شرایطم را بدتر کنم. سرم را تکان دادم. اما او جام را بین انگشتان سردم فرو کرد و گفت:

— برای سلامتی و پایداری عشق من و تو بخورا

چه قدر قرار بود حقارت‌ها را تحمل کنم؟ نگاهش کردم، نگاه ما در هم قفل شد و کش آمد. موسیقی ملایمی فضا را پر کرده بود، چرا خوشبختی ما تمام شد؟ چرا نگاه رایان این همه خالی، این همه پرحرف بود؟ رایان به زور لای لب‌هایم فرو کرد. خوردم تا ته معده‌ام سوخت و سرم درد گرفت. تا به خودم آمدم رایان یکی پس از دیگری به دستم داده بود. تمام دردها، تمام تصویرها و غم‌ها محو شد، فقط رایان بود که می‌خندید. من هم می‌خندیدم، با هم می‌رقصیدیم، می‌خندیدیم و آواز می‌خواندیم، دنیا روی سرم می‌چرخید....

به سختی چشم باز کردم، داخل اتاق خوابمان بودم، هیچ چیز به خاطر نداشتم، سرم از درد داشت منفجر می‌شد. به زحمت نشستم، لباس باشکوه مهمانی‌ام روی دسته‌ی مبل بود و کفش‌هایم جفت شده کنار اتاق، سکوتی سنگین همه جا را پر کرده بود.

بالشت نامرتب کنارم و لباس‌های خارج شده از تنم نشان از این می‌داد که باز هم رایان تمام شب با من بوده است. ملحفه را دور تنم گرفتم و از

بخت پایانی  
آمد یا دیدم لبخند  
سیدار شدی؟  
حرفی برای گفت  
خندیدر گفت:  
— دیشب شب  
کم که رفتی دیوانه  
— نولغتی مج  
انگشتش را به  
— مواظب لب  
اونارویه کنه.  
بی اختنا به طر  
نیشه‌ها لرزید  
مرزفت و چه م  
ریک مشاور  
سنگاه از پولشر  
زنگ آمد و قلبه  
نکشیم در قفل  
— کیه؟  
صلای آشت  
— منم خانم  
وقتی فار  
— در قفل  
ملتی

رواکی ۵۳۳

تخت پایین رفتم، هنوز به حمام نرسیده بودم که در باز شد و رایان داخل آمد، با دیدنم لبخند زد و گفت:

– بیدار شدی؟

حرفی برای گفتن نداشتم، جلو آمد، ملحفه را تا زیر گردنم بالا کشیدم، خندید و گفت:

– دیشب شب خوبی بود مستانه... چیزی یادت می‌یاد، باید اعتراف کنم که وقتی دیوانه می‌کنی واقعاً دیدنی می‌شی!

– تو لعتی مجبورم کردی، تو لعتی از عمد این کار رو کردی نه؟

انگشتش را به طرفم نشانه رفت و گفت:

– مواظب لب‌های خوشگل خودت باش ممکنه که دست من بی‌اراده اونارو له کنه.

بی‌اعتنا به طرف حمام رفتم. در را آنقدر محکم به هم کوبیدم که شیشه‌ها لرزید. وقتی مدتی بعد به آشپزخانه سر زدم رایان رفته بود. کجا می‌رفت و چه می‌کرد نمی‌دانم. فقط می‌دانستم که یک سرمایه‌گذار است و یک مشاور سرمایه‌گذاری، باهوش و زیرک و تحصیل‌کرده بود و با استفاده از پولش کارهای زیادی می‌کرد. مشغول پختن غذا بودم که صدای زنگ آمد و قلبم از کار ایستاد. رایان که کلید داشت و کس دیگری را هم نداشتیم. در قفل بود. بنابراین از پشت در بلند گفتم:

– کیه؟

صدای آشنای کسی بود. اما باز هم نشناختم. سردرد بدی داشتم.

– منم خانم...

وقتی فارسی حرف زد فهمیدم رضا است. لبخند زدم و گفتم:

– در قفل یادم نمی‌یاد کلید رو کجا گذاشتم کاری دارید؟

مدتی طول کشید تا صدایش را شنیدم:

بزرگی  
رهایی  
ی‌آمد  
روی

جام  
سرم را

هم  
بختی  
ان به  
رفت.  
دها،  
هم  
دنیا

حاضر  
باس  
اتاق،

می‌داد  
م و از

– بله، مواد غذایی، جناب شریفی راد دادن، طبق لیست همه چیز  
گرفتم. حالا چه طور اینارو بدم به شما؟  
– ببخشید، من...

حرفم را قطع کرد و گفت:

– می شه بیاین پشت پنجره؟

به طرف پنجره دویدم. پرده های ضخیم و مرتب را عقب زدم و در را  
باز کردم. از لابه لای حصارهای فلزی چهره ی سرمازده ی رضا را دیدم.  
– ابرف داره می یاد؟

خندید و گفت:

– از صبح زود تا حالا، ندیدین؟ منظره ی این جا توی زمستون  
بی نظیره، امروزم که جشن بیرون خیلی شلوغه.  
نگاهم کرد و لبخندش را پررنگ تر کرد. گفتم:  
– معنون که زحمت کشیدین. بزارین پشت در...  
شانه بالا انداخت و گفت:

– هوا سرده حیوونای وحشی این اطراف زیادن، ممکنه که همه ی  
مرغا و ماهی رو بخورن... اونا خیلی راحت از این حصارها رد می شن،  
نمی دونم چرا جناب شریفی راد...

– اگه زحمت نیست یکی یکی بدین تا من بگیرم...

دوید و مدتی طول کشید تا همه ی بسته ها را آورد و باز هم مدتی طول  
کشید تا آنها را یکی یکی به دست من داد.

– ای وای چه قدر زیاد اینا برای دو ماه کافیه...

رضا دست به سینه ایستاد. چشم هایش براق بود. حالت دلنشین  
لبخندش را دوست داشتم. زمزمه کرد:

– رایان مرد سخاوتمندی و شمارو خیلی زیاد دوست داره...



حرفی نزدم. جلو آمد و دست‌هایش را به نرده‌ها گرفت و صورتش را بین دو نرده گذاشت و گفت:

عجب گرمای مطبوعی صورتم حال او مد.

خندیدم و گفتم:

شرمنده‌ام، کلید را گم کردم رایان کلید داره دفعه‌ی دیگه شمارو به

قهوه مهمون می‌کنم!

خدا حافظی کرد و رفت. آن قدر ایستادم تا از کنار حصارها گذشت گذشت و در سرپایینی ناپدید شد. برف‌ها ریز و پُر روی زمین می‌نشستن، آن قدر همان‌جا ایستادم تا اولین عطسه مرا از آن حالت بیرون آورد. تا آمدن رایان همه چیز را مرتب کردم. غذا، قهوه و خوراکی‌ها را مرتب سر جای خود چیدم. سالاد را داخل یخچال گذاشتم و نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک دو بود. رایان سر ساعت دو می‌آمد. مقابل تلویزیون نشسته بودم که رایان آمد. یک پالتوی خاکستری به تن داشت. اگر هر وقت دیگر بود از دیدنش لذت می‌بردم اما حالا دیدنش جز درد برای من چیزی نبود. خوش‌تیپ‌ترین مرد دنیا بود و در این شکی نداشتم.

سلام مستانه...

لحنش تمسخرآمیز بود. حرفی نزدم. بلندتر ادامه داد:

نشیدم بلندتر عزیزم.

به صفحه تلویزیون خیره شدم، رایان مقابلم ایستاد، تیر نگاهش را

حس می‌کردم، نشست و دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

گوش‌های تو مشکلی پیدا کرده؟

نگاهش کردم، نگاه ما در هم قفل شد، چه زمانی بود که اسیر این نگاه شدم؟ نگاهی که پر از محبت و عشق بود و حالا چه داشت؟ جز یک نفرت، یک تمسخر و یک سردی گزنده. دست دیگرش بالا آمد و با



حالتی وسوسه انگیز لب‌های مرا لمس کرد، سرم را عقب بردم. دستش افتاد. صدایش در گوشم پیچید:

— مستانه غذا حاضره؟

قبل از این که بایستد دو دستش را گرفتم. با حیرت نگاهم کرد. در آن سرمای زمستانی دست‌هایش گرم و پرحرارت بود. ایستادم سینه به سینه‌اش و به چشمانش خیره شدم:

— رایان چرا همه چی به هم ریخت؟ تو از من بدت اومده؟ آگه من و نمی‌خوای پس بذار من برم...

خندید و گفت:

— توی دنیا بیشتر از هر چیزی از تو خوشم می‌یاد. اینو بدون مستانه که آگه توی دنیا فقط زن وجود داشته باشه و من حق انتخاب صد تا زن هم داشته باشم باز هم فقط تورو انتخاب می‌کنم، تو مثل عطر بهاری! دلم لرزید، اما شب‌ها هم رایان جز حرف‌های عاشقانه چیز دیگری نمی‌گفت، گفتم:

— رایان پس چرا بین من و تو دیگه چیزی وجود نداره؟ چرا از تو می‌ترسم؟ چرا نمی‌گی چی شده؟

لبخندش رفت. آهی کشید و پرسید:

— تو از من می‌ترسی؟

— مدتی آره، همیشه از وقتی اولین بار توی دفتر بابام دیدمت تا همین

چند روز پیش هر وقت تورو می‌دیدم تمام وجودم برات پر می‌کشید، تو

مرد رویاهام بودی، کنار تو بودن سعادت بود و شادی اما...

سکوت کردم. رایان دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

— اما چی؟

عقب رفتم و محکم و بلند گفتم:

نغمه

رایان

هم

چی

رایان

چی

گفتم

چیزی

تو بودی

اما چرا همه چی به هم ریخت و حالا با دیدنت می ترسم، می لرزم و  
نفسم قطع می شه. آگه به حرفت گوش می کنم از ترس نه از عشق چرا  
رایان؟

بی اعثنا گفت:

من گرسنه و خسته هستم مستانه تا دست و صورتت رو می شورم  
همه چیز آماده باشه!

دلتم می خواست فریاد بزنم. اما به سمت میز ناهارخوری رفتم. همه  
چیز را مرتب و با وسواس سر میز چیدم و وقتی غذا را روی میز چیدم  
رایان آمده بود. با لباس راحتی سفید رنگ و با یک لبخند که انگار هیچ  
چیز بدی وجود نداشت و انگار که خوشبخت ترین آدم ها بودیم.

وای مستانه تو یه کدبانو به خوبی مادرت شدی!  
رایان غذایش را تمام کرد، اما من لب به غذا نزدم. رایان متوجه شد و  
گفت:

نمی خوری؟

نه اشتها ندارم.

لبخند زد و گفت:

دیشب زیاده روی کردی، توی خوردن غذا، و چیزای دیگه...

نگاهش کردم و گفتم:

اما تو مجبورم کردی بخورم و این که اون نوشیدنی خالی نبود یه

چیزی قاطی کردی!

لیوان نوشیدنی اش را روی میز گذاشت و گفت:

تو باهوشی مستانه آره یه نوع مواد مخدر که دیگه هیچ اراده ای برای

تو باقی نمی مونه و می شی یه... به هر حال من لذت بردم...

مشغول جمع کردن میز شدم. داخل آشپزخانه بودم که صدای او را

شش

در آن

نه به

سن و

نه که

هم

گری

از تو

ممین

د، تو

شنیدم:

— بعد از غذا آماده باش تا بریم بیرون...

حرفی نزدم و به کارهایم ادامه داد. وقتی به اتاقم رفتم. رایان هم پشت سرم آمد و گفت:

— آماده شو مستانه.

آماده شدم و همراه با رایان بعد از مدت‌ها از آن منطقه‌ی کوهستانی خارج شدم و همراه رایان سوار ماشین شدم. تمام طول راه به جاده‌ها خیره بودم، رایان مقابل یک خانه ترمز کرد و درها را بست و به تنهایی به پیاده‌رو رفت. جلوی در منتظر شد. به در خیره شدم. رضا را دیدم که از خانه‌اش خارج شد. لباس ورزشی آبی رنگی به تن داشت و یک کتاب در دستش بود. رایان چند پاکت سفید به دست او داد و بی‌خداحافظی به طرف من آمد. نگاهم به در سبزرنگ خانه و شماره‌اش خیره ماند.

— می‌خواهی به خانواده‌ات تلفن کنی؟

عطسه کردم. پرسید:

— سرما خوردی؟

حرفی نزدم. رایان با خانواده‌ام تماس گرفت. اما هیچ‌کس گوشی‌اش را بر نداشت. شماره‌ی پدرم را گرفت و گوشی را به دستم داد. وای که شنیدن صدای پدرم بعد از روزها مثل یک آواز بهشتی شیرین بود. پدرم پر از محبت، پر از بغض و پر از گلایه با من صحبت کرد و من معذب و درمانده و پرترس فقط بله و نه می‌گفتم. چون نگاه رایان به لب‌های من بود.

بعد از آن جایی که رایان ترمز کرد. مقابل یک مجتمع بزرگ که شبیه بیمارستان بود. محکم گفت:

— پیاده شو مستانه!

پیاده شدم و همراه او وارد ساختمان شدم. پرسنل آنجا لباس‌های آبی رنگی به تن داشتند. انگار رایان را می‌شناختند. رایان دستم را محکم گرفته بود و همراه خود می‌کشید. وقتی وارد یک اتاق بزرگ شدیم دستم را رها کرد. روی تخت آن سوی اتاق یک زن خوابیده بود.

— بیا مستانه!

جلو رفتم. رایان خم شد و زن را بوسید. وقتی ایستاد به زن خیره شدم. مَسَن بود نه زیاد، شاید چهل و هشت یا پنجاه، موهای سرش هنوز سیاه بود. چشم‌ها سیاه و درشت و پوستی سفید و یک‌دست با مژه‌هایی تاب‌دار، هنوز هم خوش‌قیافه بود. زن به من خیره شد. لبخند زدم و گفتم:

— سلام خانم.

رایان او را نشانده. زن هنوز هم نگاهم می‌کرد. رایان به جلو خم شد و بلند گفت:

— خوشگله نه؟

زن دستی روی صورت رایان کشید و او را بوسید. رایان زمزمه کرد:

— این همونه مامان... خیلی طول نکشید نه؟

مامان، کلمه‌ای که در ذهنم تکرار شد. با حیرت به رایان چشم دوختم. زمین تا آسمان با زنی که همراه رایان به خواستگاریم آمده بود فرق داشت. رنگ زن پرید و به‌طور آشکار لرزش لب‌هایش را دیدم. نفسم بالا نمی‌آمد. صدای رایان را شنیدم:

— مستانه این مادرمه...

با حیرت به رایان چشم دوختم و گفتم:

— اما... مادرت که... یکی دیگه بود و...

نتوانستم ادامه بدهم. رایان خندید و گفت:

— این مادرمه اون مادر قلبی بود و همین‌طور دایی و بقیه، همه قلبی

ت

نی

ها

ه

از

در

ه

را

ه

ر

و

ن

یه

بودن!

سر در نمی آوردم. قدمی به عقب برداشتم. کاش می توانستم تا خانه فرار کنم، همه چیز هی بد و بدتر می شد. روی اولین صندلی نشستم. صدای خنده ی زن را شنیدم و سر بلند کردم. وقتی می خندید انگار رایان بود که می خندید. باید کاری می کردم. ایستادم و به در خیره شدم. رایان خیلی زود متوجه شد. مادرش را بوسید و گفت:

— من شب بر می گردم مامان. این دختر کمی شیطونه و فکرای بدی می کنه.

و به سرعت دوید و دستم را گرفت و گفت:

— وقتی فکر بدی به سرت می زنه چشم هات عجیب می درخشه! تمام طول راه مغزم مثل یک دیگ پر از آب جوش، می جوشید. افکار در هم و اتفاقات اخیر. هیچ چیز با هم جور در نمی آمد، گیج و منگ بودم. می خواستم باور نکنم. اما طی این مدت که همه چیز به هم ریخته بود و دروغ ها یکی پس از دیگری رو می شد، نگذاشت و باور کردم. وقتی داخل خانه رسیدیم رایان مثل یک امپراتور وسط نشیمن نشست، هنوز ایستاده بودم، آن خانه ی بزرگ و زیبا برایم نفرت انگیز بود، پالتو و کلامه را از لج رایان روی مبل ها پرتاب کردم. محکم گفتم:

— مستانه بشین!

پاهایم ضعف می رفت، کسی وجود داشت که در ذهنم سؤال و جواب می کرد، افکارم در هم و مشغول بود.

— من جایی کار دارم و شاید یه چند روزی نیام...

دلم می خواست اعتراض کنم، التماس کنم، فریاد بزنم اما می دانستم که فایده ندارد، دور از سرزمینم، بی مدرک، بی پول، حتی زیان فرانسه را هم جز چند کلمه ای بلد نبودم، حتی یک آشنا نداشتم، دور از همه ی

عزیز  
چرخه  
در به  
غربی  
دید،  
—  
نرسی  
از  
گرفتم  
کردم.  
حیرت  
—  
می ترس  
آن!  
—  
رایا  
کشیدم  
رایان دا  
—  
لباء  
—  
چش  
می کرد  
—



عزیزانم، درمانده و غم‌دار بودم. در یک گرداب می‌چرخیدم و این چرخش حالم را خراب می‌کرد و کی فرو می‌رفتم خدا می‌دانست. زنگ در به صدا درآمد. رایان به سمت در رفت، مدتی طول کشید تا مردی غربی همراه او وارد نشیمن شد. رایان وقتی نگاه حیرت‌زده و ترسیده‌ام را دید، چشمکی زد و به آرامی گفت:

- نترس عشقم، می‌خوای به این پسر بگم شب کنارت بمونه تا نترسی؟

از وحشت قلبم در حال پاره شدن بود. عقب رفتم و دستم را به میز گرفتم. رایان می‌خندید، به طرفش دویدم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم. هر چه بود رایان شوهرم بود. مرد جوان با آن قیافه‌ی عجیبش با حیرت نگاهم می‌کرد. التماس کردم:

- رایان تورو خدا من و تنها نذار، نذار این مرد این‌جا باشه، من می‌ترسم... هر کاری بگی می‌کنم...

آن‌قدر محکم به او چسبیده بودم که نمی‌توانست حرکتی کند.

- مستانه نفسم بند او مد ولم کن...

رایان شروع به صحبت کرد به زبان فرانسه، مرد جوان جلو آمد، جیبش کشیدم، بلند و از ته دلم، مرا از رایان جدا کرد و دورتر روی مبل نشاند. رایان داشت می‌خندید.

- رایان می‌گشمت اگه من و تنها بذاری، می‌گشمت...

لباس‌هایش را مرتب کرد و گفت:

- عصبانی می‌شی خوشگل و بانمک می‌شی...

چشمان مرد آبی روشن بود، با حیرت نگاهم می‌کرد. شاید فکر می‌کرد دیوانه‌ام، بودم، رایان دیوانه‌ام کرده بود. به سمت در خروجی رفتم، ایستادم تا به طرفش بروم که مرد جوان دست‌هایم را محکم گرفت.

خانه

ستم

ایان

ایان

دی

ار

د

س

ز

۲

آنقدر فریاد زدم که تارهای صوتی ام یک به یک پاره شدن و نفسم بند آمد. رایان قرار بود با من چه کند؟ آیا میخواست از من یک فاشه بسازد؟ مرا دیوانه کند؟

برم

بالاخره خودم را از دستهای او نجات دادم و به طرف آشپزخانه دویدم. دیوانه شده بودم و جای شکی باقی نمانده بود، بی فکر دو کارد بزرگ برداشتم و به طرف مرد هجوم بردم. جاخالی داد اما کارد سمت راست دستش را پاره کرد. بلند فریاد زد، رایان داخل آمد، با چند پوشه‌ی رنگی، با دیدن مرد جوان با حیرت نگاهم کرد و گفت:  
- این جا چه خبره؟

دس

بالا

به

- می‌کشم، هر کی بیاد جلو، تورو می‌کشم، نمی‌ذارم کسی به من دست بزنه...

رایان دو دستش را بالا برد و گفت:

- عزیزم مستانه من شوخی کردم، این مرد یکی از کارمندای منه، قراره با هم بریم جایی، قبلش بهت گفتم. اومده کمکم تا مدارک رو آماده کنیم... بلند داد زدم:

بود

می

- دروغ می‌گی، همه‌ی حرفات دروغه، تو آدم پلیدی هستی، تو اسم فامیلت شریفی اما شریف نیستی...

رایان در یک حرکت سریع مچ دست‌هایم را گرفت و گفت:

رف

دو

- انگار دیوونه شدی؟

کاردها از دستم افتاد. نگاهم کرد و گفت:

- احمق فکر کردی من به حیوونم؟ تو زن منی، من تا آخر عمرت اجازه نمی‌دم انگشت کسی به بدن تو بخوره، توی احمق...

- پس چی بهش گفتی؟ چرا منو گرفت؟

رایان به طرف مرد جوان رفت و گفت:

می

گفتم ناراحتی روحی داری و عصبانی هستی از این که من می‌خوام برم سفر... آخ دختر تو خیلی احمقی!

سرم را روی میز گذاشتم و نفس کشیدم. مدتی طول کشید تا رایان دست مرد را باندپیچی کرد و او را بیرون فرستاد. همه جا را مرتب کرد و بالای سرم ایستاد. سر بلند کردم و نگاهش کردم. احساسی گرم و غریب به من دست داد. دست دراز کردم و دستش را گرفتم:

رایان چرا عذابم می‌دی؟ می‌خوای دیوانه‌ام کنی؟

سرم را نوازش کرد و آه عمیقی کشید و گفت:

مستانه!

متظر به لب‌های او چشم دوختم. زمزمه کرد:

تو یک قربانی هستی!

خم شد و گفت:

داستی از ترس می‌مردی!

نگاهم با نگاهش درآمیخت، شاید کمی حس همدردی در نگاه رایان بود، اما نگاهش دیگر گرما نداشت، با صدایی که با سختی از گلویم بر می‌خواست شروع به حرف زدن کردم:

رایان، تو می‌خوای من و تنها بذاری؟

سکوت کرد، چشمان پف‌آلودش ریزتر نشان می‌داد، ابروی چپش بالا رفت، اوقاتی که فکر عمیقی در سر داشت ابروی چپش بالا می‌رفت، درباره گفتم:

رایان اون مرد از دستم شکایت می‌کنه؟

لبخند زد و گفت:

نگو که ترسیدی تو مثل یه حیوون وحشی به اون حمله کردی و نعره می‌کشیدی...

سم بند

فاحشه

بزرخان

رکارد

سمت

وشه‌ی

به من

قراره

...

اسم

مهرت

— انتظار داشتی چه کار کنم؟ تو من و آزار دادی، جلوی اون من و دیوانه نشان دادی و بعدم اون بالبخند به طرفم آمد و منو بغل کرد...  
رایان به میز تکیه داد و یک نفس عمیق کشید و گفت:  
— دوست داری بری زندان؟

— دیوانه شدی؟ با اون همه شهرت و ثروت تو قتل هم می‌کردم، نمی‌داشتی برم زندان، تازه من توی یه زندان هستم  
چهره‌اش سخت شد، ناخن‌هایم را جویدم، یک به یک، رایان به سمت در رفت و گفت:

— توی ماشینه باید تا یه جایی بریم!

در راه هم کوید و رفت، به سمت در رفتم تا دنبال او بروم، اما با کمال تعجب دیدم که در باز است. در آن لحظه به هیچ چیز فکر نکردم و مثل یک دیوانه بیرون دویدم، ماشین رایان نبود، برف همه جا را پوشاند بود، اگه می‌توانستم خودم را به نزدیک‌ترین شهر برسانم می‌توانستم فرار کنم، همه جا جشن بود، تنها توانستم کلاه‌م را روی سرم بگذارم و کتانی بیوشم و بعد دویدم، سرپایینی پر از برف بود، اما رفتم، بی احتیاط و تند، به جاده‌ای صاف رسیدم، همه جا یخ زده بود، تا مغز استخوان از سرما تیر می‌کشید، از رایان می‌ترسیدم، می‌دویدم و کم کم نفسم داشت بند می‌آمد، تاریکی راه، سرما، حتی حیوانات شب در آن سرما مرا نمی‌ترساند چرا که نگاه رایان ترس بیشتری داشت. ریه‌هایم می‌سوخت، گلویم می‌سوخت، صدای پارس سگ‌ها به گوش می‌رسید، همه جا مه گرفته بود. شاید جهنم هم این همه ترس نداشت. چراغ‌های جاده‌ی اصلی را می‌دیدم، اگر می‌رسیدم حتماً یک ماشین پیدا می‌کردم و بعد به اداره‌ی پلیس می‌رفتم، یا به سفارت ایران، حتماً راه چاره‌ای بود. فقط چند صد متر تا جاده باقی مانده بود که سگی بزرگ و زردرنگ مقابلم ایستاد،

زیانش در آن تاریکی برق می زد، حتماً گرسنه بود و هار بود. فریاد زدم:  
- برو کنار... برو...

به اطرافم نگاه کردم، هیچ چیز جز برف پیدا نمی شد، چه مرگ درآوری در انتظارم بود، توسط یک سگ زرد زشت تکه تکه می شدم، بعد گرگ ها باقی مانده ام را می خوردند و حتی اثری از من باقی نمی ماند، اما در هر صورت می مردم، چون رایان هم مرا می کشت، از دستم عصبانی بود، نگاهش را می شناختم، مرا می کشت و بعد چون پول و نفوذ داشت یک علت مرگ طبیعی برای مردنم پیدا می کرد و بعد چون پول زیادی داشت در گورستان معروف پولاشز مرا دفن می کرد، حداقل می دانستم چند ایرانی آن جا به خاک سپرده شده اند. صادق هدایت بود و ساعدی هم بود. پس من تنها نبودم. قلبم و همه ی وجودم در حال سوختن بود. سگ شروع به پارس کرد، شاید داشت جد و آبادش را صدا می کرد، نگاهم را به آسمان دوختم و گفتم:

- خدایا من بنده ی بدی برات بودم اما کمکم کن... کمکم کن...

صدای ترمز وحشتناک یک ماشین مرا از جا پراند، چرخیدم و رایان را دیدم، قلبم کم کم داشت متوقف می شد، سگ دور شد و من فرار کردم، با تمام توانی که داشتم می دویدم و رایان با ماشین به دنبال من می آمد. پاهایم دیگر توانی نداشت، رایان با مهارت مقابلم چرخید و من زانو زدم. کلیه هایم از درد در حال ترکیدن بود، بی حرف مرا مثل پَر گاهی بلند کرد و روی صندلی عقب گذاشت، تازه سرما را حس می کردم، سکوتی که در ماشین بود، سکوت مرگ بود. رایان بلندم کرد و مثل یک بچه روی دستانش گرفت، گرمای تن رایان دلچسب بود، روی تخت بزرگ اتاق خوابمان دراز به دراز افتادم. در را بست، سر بلند کردم و دیدم که رایان ایستاده، حالت چهره اش هیچ چیز نشان نمی داد، اما نگاهش تا عمق



وجودم را می‌کاوید، آرامش بوج و دردآور اتاق وحشت‌آور بود. سردم بود و دندان‌هایم به هم می‌خورد و سکوت وهم‌آور اتاق را می‌شکست. با یک بلوز و شلووار راحتی از خانه بیرون دویده بودم و حتی کلامم دیگر روی سرم دیگر نبود. نفسم به سختی بالا می‌آمد، نشستم تا نفسم بهتر بالا بیاید، دندان‌های لعنتی‌ام هنوز به هم می‌خورد. رایان وسط اتاق بود و خم نمی‌خورد، از تخت پایین رفتم، به سمت رایان قدم برداشتم، رایان گرم بود. وقتی به چشمانش خیره شدم قلبم به رقص افتاد، قبل از این‌که رایان حرفی بزند و یا عکس‌العملی نشان دهد دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه‌ی پهن و گرم او گذاشتم، عجب عطری داشت، قلبم رقصید، کمی گرم شدم، تمام قامت بلند او و گرمای تن او را حس کردم، رایان سکوت کرده بود و مدتی بعد سعی کرد مرا از خود جدا کند، دندان‌هایم دیگر به هم نمی‌خورد، وقتی سرم را عقب برد و نگاهم کرد، از هجوم تلخ نگاه او ترسیدم، در نگاه سرد او یک مغناطیس قوی و سرد وجود داشت که از تمام تنم عبور کرد، لب‌هایم به سختی از هم باز شد:

— رایان!

صدای رایان، سکوت تلخ و ترسناک را شکست:

— مستانه، تو هیچ فکر نمی‌کنی؟ آگه اون مرد می‌مرد چی؟ آگه اون حیوونا تکه و پارت کرده بودن چی؟ تو همه‌ی برنامه‌ها و نقشه‌های من رو خراب می‌کردی؟

— رایان من ترسیدم...

نفس بریده‌ام و تن بیخ‌زده‌ام نگذاشت ادامه دهم، سیلی محکم رایان به پوست بیخ و کرخ شده‌ام، تمام دردهای دنیا را به جاتم انداخت، سیلی رایان مثل تأثیر یک گلوله‌ی قوی توی ذهن و جانم فرورفت، لرزش زیر پوستم را حس می‌کردم، بین من و رایان انگار یک شکاف عمیق افتاد،

اتفاقات اخیر دیگر یک رویا نبود، دیگر یک خیال تلخ نبود، یک واقعیت گپیچ‌کننده و تلخ بود، جانی برای دفاع نداشتم، ضربات پی‌درپی رایان بر تن رنجور و یخ زده‌ام فرود می‌آمد، آن قدر که مجاله و درهم فرو ریخته وسط اتاق افتادم. چشمانم را بستم، سردم بود، سرد سرد، تاریک شد، تاریک تاریک...

وقتی چشم باز کردم تک و تنها وسط اتاق افتاده بودم، تب داشتم، بی‌رمق بودم و گلویم درد می‌کرد، سرمای شدیدی خورده بودم و کک‌های رایان مرا از پا انداخته بود، به سختی بلند شدم، اتاق دور سرم چرخید، دستم را به وسایل سر راهم می‌گرفتم و راه می‌رفتم، از رایان خبری نبود، دلم ضعف می‌رفت. به زور چند تکه کیک فرو دادم و با لیوان شیر خوردم.

پنج روز گذشت و من تنها در آن خانه‌ی بزرگ زندانی بودم، حال وخیمی داشتم، تب و لرز امانم را بریده بود، درد استخوان کبودی‌های تنم را از یاد برده بود. کلیه‌هایم درد می‌کرد، حالی بدترین از این وجود نداشتم. خسته بودم و از هم پاشیده، انگار داشتم بخار می‌شدم...

آفتاب کم‌رمقی داخل اتاق را روشن کرد، با دیدن آفتاب احساس خوبی به من دست داد و نشستم. لباس‌هایم خونی و کثیف و چروک بود، به سختی خودم را به حمام رساندم و وان را پر از آب داغ کردم. آن قدر که پوستم را بسوزاند، داخل وان دراز کشیدم، انگار استخوان‌هایم داشت می‌ترکید. مدت کوتاهی داخل وان دراز کشیدم، باورم نمی‌شد، پوست صاف و روشنم تماماً کبود و زخمی بود. حمام کمی گرم و آرامش‌کرد. شرفه امانم را بریده بود، هیچ دارویی در خانه نبود نه حتی یک قرص مسکن، کمی آب میوه خوردم و باز دراز کشیدم، لحظه‌هایم پر از درد و در یک سکوت کسل‌کننده می‌گذشت. یک ناامیدی ویران‌کننده در من ایجاد

نم بود  
ت، با  
دیگر  
و بالا  
جسم  
گرم،  
رایان  
کردم  
قلبم  
ردم،  
کند،  
د، از  
سرد

اون  
رو

به  
لی  
یر  
اد،

شده بود، به سمت پنجره رفتم، آفتاب در حال غروب کردن بود، هیچ چیز جز یک سکوت وهم‌انگیز و سفیدی برف در کوه‌های اطراف دیده نمی‌شد. وقتی به خودم در آینه نگاه کردم لبخند زدم، همیشه از زن‌هایی که در سکوت و با صبر می‌سوختن و می‌ساختن، بی‌زار بودم و حالا خودم یکی از آنها بودم. چه‌طور می‌توانستم برگردم؟ با چه رویی؟ با چه کلامی؟ چگونه؟ این مهم بود که تمام درها قفل بود و من یک کالا در دست‌های رایان بودم، جابه‌جا می‌شدم، لِه می‌شدم و باز دوباره دستمالی می‌شدم...

\*\*\*

بیست روز طول کشید اما نه از رایان خبری بود و نه نتوانسته بودم کاری انجام دهم. کبودی‌ها و ورم‌ها رفته بود، اما گلویم هنوز هم عفونت داشت. جای جای خانه را گشته بودم تا کلید یا هر چیز دیگری پیدا کنم. تا راه نجاتی بیابم اما هیچ راهی وجود نداشت، حتی قفل اتاق رایان را شکسته بودم و تک‌تک وسایلم را جست و جود کردم اما نه کلیدی، نه مدرکی و نه هیچ چیز دیگری داخل اتاق رایان نبود. بیمار و رنجور گوشه‌ای کز کرده و به مقابلم خیره شدم. در پهنه‌ی بزرگ هستی تکه‌ای بودم کرخ، بیمار و تنها اما رنجور و بی‌روح، زندگیم آن‌قدر کسالت‌آور شده بود که خودم هم باور کردم که انگار از ازل همین‌گونه بوده و تا ابد هم ادامه دارد. چهره‌ام سرد و خالی از حس شده بود. حتی حرفی برای گفتن هم نداشتم. نظم و تکرار مرگ‌آور زندگیم ماندنی بود و ادامه داشت. نگاهم به عکس بزرگ عروسی‌ام خیره ماند. عکس در آن شب رویایی من و رایان در کنار هم، هنوز هم وقتی رایان را می‌دیدم اعتراف می‌کردم که از او زیباتر و جذاب‌تر وجود ندارد. نگاه رایان نگاهی بود که مرا از نو می‌رویاند هر صبح، هر لحظه، از همان ابتدا فریفته نگاه مرموز و دل‌انگیزش شدم. حسی که شاید عشق نامیده می‌شد. لبخند بی‌رمق روی

صورت‌م شکل گرفت و صدای رایان در ذهنم تکرار شد:

«مستانه آگه بخواهی از تپه‌ها عبور کنی من حاضرم همه‌ی کوه‌ها رو از سر راهت بردارم و آگه بخوای روی ابرا بشینی من تمام باران‌ها رو دور می‌کنم، مستانه تو به زیبایی نیلوفر آبی هستی»

سرم را تکان دادم. حتی یادآوری آن روزها حسی شیرین در من ایجاد می‌کرد. دچار ضعف شدیدی شدم. تب داشتم. روزها بود که تب داشتم اما حتی یک مسکن ساده هم در خانه نداشتیم. به سختی ایستادم و خواستم به طرف آشپزخانه بروم که صدایی شنیدم، گوش تیز کردم. اما سرم گیج رفت و همان‌جا روی زمین ولو شدم. مدتی طول کشید تا نشستم و به دیوار تکیه دادم. چه به روزم آمده بود؟ من مستانه سرشار از غرور و شادی، سرشار از شادی و سعادت تبدیل به یک بیمار تنها و افسرده شده بودم. خیلی زود همه چیز تمام شده بود. صدای درآمد و قلب من از جا کنده شد. همه‌ی تن چشم شدم و به در خیره شدم. تصویر رایان کم‌رنگ در چهارچوب در شکل گرفت. در را بست و پشت در لحظه‌ای مکث کرد و بلندگفت:

– من برگشتم!

هیچ چیز تا آن اندازه زجرآور نبود. بعد از بیست روز که برگشته بود با خیالی آسوده این دو کلمه را بلند و بی خیال گفتم. چشمانم را روی هم گذاشتم و سرم را روی زانو گذاشتم تا او را نبینم. سایه‌اش را حس کردم اما تکان نخوردم. دستی روی سرم کشید و گفت:

– مستانه؟

حنماً دیوانه بود. یا مشکل روانی داشت و شاید آلزایمر داشت. سر بلند کردم و نگاهش کردم. یک لحظه حیرت و ترس را درون نگاهش دیدم. یک کت و شلوار طوسی خوش‌رنگ پوشیده بود. یک شال‌گردن



سفید دور گردنش بسته بود و یک لبخند روی لب‌هایش بود. اگر هر وقت دیگری بود می‌خندیدم و جان‌نثارش می‌کردم اما حالا فقط توانستم با نفرت نگاهش کنم. دست روی پیشانی‌ام گذاشت. آرام گفت:  
- تب داری؟

حرفی نزدم. بوی عطر خوش او مشامم را پُر کرد. سرم باز گیج رفت. نفرت‌انگیز بود. شروع به سرفه کردم.

- تو این چند وقته غذا نخوردی؟ پوست و استخوان شدی!

ایستاد و دور شد. مدتی بعد نفهمیدم چه قدر زمان گذشت که با یک لیوان معجون که خودش درست کرده بود همراه با چند سیخ گوشت کباب شده آمد. دستم را گرفت و به زور بلندم کرد. روی یک مبل نشستم. لیوان را به لبم نزدیک کرد. محکم زیر لیوان کوبیدم و تمام محتویات لیوان را روی کت و شلوار مارک‌دار و خوش دوخت رایان پخش شد. یک لحظه نگاهم کرد و بعد با خودش زمزمه کرد:

- خراب شدا

دقیقاً مثل زندگی من، مثل سعادت من، خواستم بلند بگم مثل زندگی من که بی دلیل خراب شد اما حرفی نزدم. سیخ را به طرفم گرفت و گفت:

- نمی‌خوام بمیری!

اما من می‌خواستم. لب‌هایم را محکم به هم فشردم، بعد از کار آن شب از او نفرت داشتم. هر وقت یادم می‌آمد تمام تنم یخ می‌کرد.

- بخور مستانه، راستش می‌ترسیدم پیام خونه فکر می‌کردم مُردی!

تکیه دادم. مهم نبود که باز هم کتک بخورم. مهم غرورم و شخصیتم بود که همه به باد فنا رفته بود. دیگر هیچ نداشتم که ببازم. رایان عقب رفت. کت و شلوارش را درآورد. لباس راحتی پوشید و برگشت. مقابلم ایستاد و نگاهم کرد. به چشمانش زل زدم. لبخند زد و گفت:



می خواستم حالت خوب بشه... مهم نیست عزیزم..

موهایم رها و به هم ریخته روی شانه هایم رها بود. دست هایم را جمع کردم و پاهایم را بالا داخل شکم جمع کردم.

می دونی چرا این جایی و داری...

ادامه نداد. گرچه آرزویم بود بدانم اما سکوت کردم. نشست و پا روی

پانداخت و گفت:

از شوهرت پذیرایی نمی کنی؟

فقط نگاهش کردم. آرام ادامه داد:

نگاهت مثل نگاه سگی شده که صاحبش رو گم کرده وای خیلی

معصومانه س!

تمام تنم می سوخت. سرم می چرخید و سنگین بود. آن قدر سرفه

کردم که نفس کشیدن برایم مشکل شد. رایان برایم شیر گرم آورد اما باز

هم نخوردم. عقب رفت و گفت:

مستانه، مادر من یادته؟ اون که توی اون مجتمع خصوصی دیدیش،

یادت می یاد؟

دقیقاً یادم می آمد، سردم بود و داشتم می لرزیدم، رایان بلندم کرد و

مرا مقابل آتش شومینه نشاند، گرمای مطبوع لرز را از تنم دور کرد، رایان

سر جایش برگشت، مجاله بودم، سرم را پایین انداختم و چانه ام را روی

زانو هام گذاختم و به فرش ابریشمی خوش نقش و نگار خیره شدم. صدای

رایان انگار از قعر دلش بر می خواست:

نگار ابراهیمی، اگه به عموجان و بابا جاننت بگی حتماً یادشون

می یاد، سال ها پیش، پدر و عموی تو، آره همون وکیل به ظاهر درست کار،

با مادر من عاشق و معشوق بودن.... درست مثل من و تو...

کلمات آخرش همراه با تحقیر و تمسخر بود. ادامه داد:

– مادر من جسم و روحش رو تقدیم بابای تو کرد...  
 پس چرا می گفت عمو جاننت، عمو این وسط چه کاره بود؟ صدای  
 رایان افکارم را بر هم زد:

– عموی تو کاری کرد که مادر من شهرش رو ترک کنه، کاری کرد که  
 اونا جدا بشن، راستی آقا بزرگ مرده؟ امیدوارم که راحت نمرده باشه...  
 اون لعنتی با دو تا پسرش مادرم رو نابود کردن، آوارش کردن بی آبروش  
 کردن، پرتش کردن، چرا؟ چون بابای تو یه نامرد پست فطرت بود، یه نامرد  
 عوضی، عرضه نداشت بگه عاشق شدم، بگه می خوامش، به نظر آقا  
 بزرگت بابات غلط زیادی کرده بود، اونا به بچه‌ی تو شکمش رحم  
 نکردن...

حرف‌های رایان آن قدر پردرد و محکم بیان می شد که جای شکی  
 باقی نمی گذاشت، پس من یک قربانی بودم؟ یک وسیله‌ی انتقام، یک  
 وسیله‌ی دست‌یابی به انتقام و رها شدن از کینه، سر بلند کردم و نگاهش  
 کردم. ادامه داد:

– پدرت عشق و کیفش رو کرد، درست مثل من و بعد وقتی که  
 خانواده‌اش فهمیدن و آقا بزرگ و عموت تهدیدش کردن همه چی رو از  
 یاد برد، نگار شد یک رویای دور، یک شخص که مزاحم رسیدن به  
 هدف‌های عالی پدرت بود. اونا آبروش رو بُردن... آه مادر بیچاره‌ی من،  
 من قسم خوردم که انتقام اون رو از عموت و پدرت بگیرم. اول امین رو  
 معتاد کردم، یادته یه زن سر راهش گذاشتم، رفتم سراغ انوش، خواستگار  
 تو بود؟ منیژه وای عجب لُعبتی بود، حسابی عمو جاننت رو سرکیسه کرد،  
 حالا نوبت اصل کاریه، پدر تو، فکر کردم چه کار کنم مرگ فایده نداشت،  
 من می دونستم مستانه عشق جناب وکیل و سرسبد و سوگلی جناب وکیل،  
 او مدم سر راه تو... مستانه!

حالا مقابل پانم بود، دستانش را دو طرف صورتش گذاشت و گفت:  
 - مستانه تو قربانی و طعمه شدی، می‌دونستم چه قدر دوست داشتنی  
 هستی و بابا به جور دیگه تو رو می‌خواست. من با تو همون کاری رو کردم که  
 پدرت با مادرم کرد، راستش می‌خواستم باهات دوست بشم، حامله‌ات  
 کنم و بعد آبروت رو ببرم و رهاش کنم، اما دیدم تو کمی بی‌خیالی،  
 پرستاری می‌خونی، می‌تونستی همه چیز رو درست کنی و در ضمن  
 مجازات کمی برای پدرت بود، تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم و به قدر  
 سختی‌هایی که مادرم کشیده، تو رو عذاب بدم، ده سال، پانزده سال و بعد  
 تو آزادی مستانه!

دلم می‌خواست حرف‌های رایان دروغ باشد، اما نبود. اشک درون  
 نگاه رایان حقیقت بود. نگاه پردرد و پرنفرت رایان حقیقت بود.  
 همان‌طور که صورتش را فشار می‌داد، گفت:

- تو دختر شیرینی هستی. بعضی وقتا می‌خواستم همه چیز رو  
 فراموش کنم و با تو باشم، با عشق اما دلم پر درده مستانه، اگه انتقام نبود و  
 دردهام نبود تو رو انتخاب می‌کردم تو شیرینی مثل عسل و من اعتراف  
 می‌کنم که دوستت دارم...  
 باورم نمی‌شد که همه‌ی رفتارهای رایان یک فیلم بود. به سختی لب  
 گشودم:

- تو هنرپیشه‌ی... خوبی هستی. جایزه‌ی اسکار حق توه!  
 خندید و به جلو خم شد. پیشانی‌ام را بوسید، هنوز هم دوستش  
 داشتم، گفت:

- وقتی با تو بودم، اوایل دوستی، بعد ازدواج، راستش اون زمان  
 همه‌ی کارام با علاقه بود، من واقعاً از بودن با تو لذت می‌بردم و گذاشتم  
 اون دوران جز خوشبختی و شادی من باشه، تو همون زنی بودی که دلم

ی  
ه  
ن  
د  
ل  
م  
ن  
ن  
ه  
از  
ه  
ن  
و  
ار  
د  
ن  
ل

می خواست. آگه بعدها توی هر دنیای دیگه ای ببینمت این بار هم تو بودی  
انتخاب می کنم، اما حالا... قلبم پر از کینه س، همه ی این سالها مستظر  
بودم و نقشه کشیدم، بیست سال، حالا من جوانم، قدرتمندم و یک  
میلیاردر و یک آدم مشهور که عکسش توی مجله ها و روزنامه های اروپا  
چاپ می شه... تو هرگز نمی تونی درک کنی مادرم چی کشیده، من زیر  
دست به ناپدری پیر چی کشیدم... خیلی حرفا هست که باید به تو بگم اما  
حالا وقتش نیست...

سرفه کردم، آن قدر پشت سر هم که بی نا و بی نفس افتادم، دست رایان  
را زیر گردنم حس می کردم و بعد لیوانی که به لبم نزدیک می کرد، مدتی  
گذشت من داغ شدم و تمام فکرها و دردها از من دور شد، رایان بغلم کرد  
و مرا به اتاق برد، توان مقابله با یک مرد جوان، پر از شهوت و پر از  
خودخواهی و کینه رانداشتم، بی جان بودم، رایان لبخند می زد و مرا  
می بوسید انگار نه این که اتفاقی افتاده بود، سرم گیج می رفت، مرا ارزان به  
دست می آورد و بعد تفاله ام را روی تخت رها می کرد و می رفت...

«۱۶»

آفتاب درخشان و پرنوری که از پنجره به درون می تابید نشان از آمدن  
بهار می داد، اما برای من هنوز هم زمستان بود، بی زمان، بی هم زیان، بیمار  
و درد آلود پشت پنجره می نشستم و آفتاب زیبای بهاری را تماشا می کردم،  
صدای آواز پرندگان را می شنیدم، صدای شرشر آب و بوی بهار را حس  
می کردم، بهاری که هر سال مرا به هیجان می انداخت و سرشار از انرژی و  
شادابی ام می کرد. رایان هر شب به خانه می آمد، حالا قصه ی پردرد  
مادرش را می دانستم، پدرم با نگار عاشق هم می شوند، پدرم جوان و  
بی تجربه بوده و در حال تحصیل، خانواده ی پدرم می فهمن و آقا بزرگ

ع  
چ  
را  
را  
را  
د  
نمی  
یکم  
و بر  
مثل  
بر با  
می  
خور  
و آه  
را با  
و به  
سرنو  
قربانی  
دستان  
می شه  
پر درد  
اگ  
نمی کر



عمو نیما را می فرستد تا شر دختر را کم کند اما عمو نیما خودش به زن چشم طمع می دوزد و تجاوز می کند، بعد که پدرم می فهمد آقا بزرگ نگار را با بچه‌ی داخل شکمش آواره می کند، آبروی خانواده اش را می برد و او را شکست خورده و تنها رها می کند...

من یک مجسمه بودم، کارهای خانه را هم انجام نمی دادم و این رایان را عصبانی می کرد و به جانم می افتاد. دیگر نمی ترسیدم، شاید روزی زیر دست و پایش وقتی مست بود می مُردم. حتی به خانواده ام هم فکر نمی کردم. چند ماه بود نمی دانم، هیچ خبری از آنها نداشتم. شاید وقتی یکی از همین روزها زیر دست و پایش می مردم مرا پایین تپه خاک می کرد و برای خانواده ام کارت تبریک می فرستاد. دلتنگی ام فراموشم شده بود. مثل آدم آهنی بودم، رایان مرکز و نماد زندگی ویران شده‌ی من و زندگی بر باد رفته ام بود. سکوتم و آرامشم، رایان را بیشتر عصبانی می کرد. نفس می کشیدم، راه می رفتم، اما بیمار بودم، از جدال خسته بودم، از کتک خوردن خسته بودم و از بیماری بی زار بودم. آلبوم عکس‌ها را ورق می زدم و آه می کشیدم، شب‌ها برایم یک عادت زجرآور بود، رایان می آمد، مدتی را با می گذراند، تن خسته ام را هوس آلود و بیمارگونه در آغوش می کشید و بعد صبح می رفت.... روال مرگ آور زندگی ام امتداد داشت، شاید سرنوشت همه‌ی زن‌ها این بود، هر کدام به نوعی، در هر صورت زن‌ها قربانی بودند و کفاره‌ی گناهان مردان را پس زن‌ها می دادند، باز بچه‌ی دستان مردان هستن، زیبایی زن تجزیه می شه و با زشتی مردها ترکیب می شه، هوای خانه ام پراز کثافت و درد بود و ریه‌هایم از این همه کثافت، پر درد و پر اندوه بود، آیا خدا مردها را برای آزار زن‌ها خلق کرد؟ اگر چه زندگی رایان پر از راز بود، حتی به گذشته اش هم فکر نمی کردم، به هیچ چیز فکر نمی کردم، دلم می خواست با سکوتم و با

ن  
ار  
م  
س  
و  
رد  
ن  
و  
رگ



آرامش ظاهریم رایان عصبانی بشود، نه می پرسیدم و نه دیگر اعتراضی می کردم.

— مستانه؟

هنوز هم وقتی این طور از ته دل و پر مهر صدایم می کرد، قلبم تندتر می طپید، آیا عشق هرگز از بین می ره؟ نگاهش کردم، کت و شلوار مشکی همراه با پیراهن مشکی براق، او را آن قدر سنگین و خواستنی نشان می داد که دلم می خواست در آغوش بگیرمش، رایان یک ابرویش را بالا برد و گفت:

— مستانه عزیزم این روزا خیلی ژولیده و رنگ پریده هستی، می دونی که من خوشم نمی یاد، دلم می خواد مثل گذشته شیک پوش و خوشگل باشی، مستانه با من حرف بزن دلم برای شنیدن صدات تنگ شده  
جلو آمد و مرا محکم در آغوش فشرد، می دانستم مرا دوست دارد اما کینه و نفرت قدیمی اش اجازه نمی داد، مثل یک تکه یخ بودم. حال خوشی نداشتم.

— خانواده ات کمی نگران هستن، خیلی وقته صدای شادت رو نشنیدن، نامه داری...  
بی اعتنا به او به اتاق رفتم.

\*\*\*

— سلام مستانه خانم، حالتون خوبه؟

لبخند زدم، رضا هم لبخند زد، سعی کردم محکم حرف بزنم:  
— خوبم.

چشمان درشت او با آن مژه های تاب دار و بلند مرموز و عجیب نگاهم می کرد.

— انگار بهترین، رنگ و روتون برگشته ا

نمی د  
نفس کش

— هو

همه راه ر

خند

می داد. گف

— رای

بیارن، جا

می گردن

می د

می شناسد

این همه ا

— من

— آره،

بسته ا

که پول ک

اتاق خارج

— مه

نزدیک تر..

جا بهتر

می شه

به آسم

سبک و آزا

گل ها و شا

نمی دانست با آن لایه های ضخیم کرم و رزگونه این رنگ و رو را دارم،  
نفس کشیدم و گفتم:

— هوا خیلی خوبه، بهار همیشه من و شاد می کنه. حالا بگوببینم این  
همه راه رو از اون طرف تا این جا واسه ی چی اومدی؟  
خندید، یک تی شرت سبزرنگ با یک شلوار لی او را جوان نشان  
می داد. گفت:

— رایان گفت یه بسته توی کشوی میزشون هست، یادشون رفته صبح  
بیارن، جلسه ی مهمی دارن رفتن به یکی از شهرهای مهم و قراره تا بر  
می گردن این بسته روی میزشون باشه. لطف می کنید؟

می دانستم رایان یک هواپیمای شخصی دارد و هزاران نفر را  
می شناسد، بادی گارد، راننده و هزار کوفت و مرض دیگر، گاهی وقتا از  
این همه قدرت او می ترسیدم.

— مستانه خانم خوبین؟

— آره، آره، الان براتون می یارم.

بسته ای که رضا می گفت پر از اسناد و مدارک بود و مقدار زیادی پول  
که پول کشور فرانسه بود. بی فکر و بی معطلی یک بسته پول برداشتم و از  
اتاق خارج شدم. وقتی آن را به دست رضا دادم، گفت:

— ممنونم. امیدوارم که حالتون زودتر خوب بشه و برگردین  
نزدیک تر... رایان هر صبح و شب این راه رو به خاطر شما طی می کنه. این  
جا بهترین جا برای استراحت و آرامش شماست. دیگه کم کم شلوغ  
می شه!

به آسمان آبی خیره شدم، آن قدر که حتی رفتن رضا را ندیدم، پرنده ها  
سبک و آزاد در آسمان جلو می رفتند. نور خورشید وقتی روی گلبرگ  
گل ها و شاخه ی درختان می تابید واقعاً دیدنی بود. ساعت ها بعد وقتی

سی

دتر

کی

داد

دو

ونی

گل

اما

صال

رو

مام

خورشید در پس کوه‌ها فرو می‌نشست صدای دردآور او را شنیدم:  
 - من او مدم مستانه!

ایستادم، سرم گیج رفت، اولین قدم را برداشتم، رایان تیره و تار شد، پاهایم سست شد و روی زمین غلطیدم.

وقتی دوباره چشم گشودم، سرم به دستم وصل بود و احساس بهتری داشتم، شاید به خاطر مصرف مواد و الکلی بود که رایان به خوردم می‌داد، چند هفته‌ای می‌شد که هر شب مصرف می‌کردم، ضعف و کسالت بدترین چیزی که از آن متنفر بودم و حالا بر سرم آمده بود، دهانم تلخ و بدمزه بود، سرگیجه‌ام خوب بود، کمرم درد داشت و معده‌ام زیر و رو می‌شد، دکتر همراه با پرستار آمدند، رایان پشت سرشان با یک لبخند پرمهر وارد شد، خدایا چه قدر می‌توانست فیلم بازی کند؟ بلند و رسا گفت:

- تبریک مستانه، تبریک، تو حامله‌ای.

فقط نگاهش کردم، لبخند دکتر و پرستار نشان از حقیقت می‌داد، در ماه گذشته چند شبی قرص‌های ضدبارداریم را فراموش کرده بودم، رایان این را می‌خواست، من دارای چند بچه بشوم و مرا رها کند، بارها گفته بود، همین را می‌خواست، پس این بدحالی و تهوع برای بارداری بود نمی‌خواستم، نه هرگز، هیچ بچه‌ای را، دیگر هیچ چیز نمی‌خواستم، مخصوصاً بچه‌ی رایان را، دکتر دستوراتی را به رایان داد و او فقط سر تکان داد.

- مستانه عزیزم داری کم‌کم من و به همه‌ی آرزوهایم می‌رسونی.

جیغ زدم، بلند و از ته دل، رایان دست‌هایم را گرفت، بلند گفتم:

- نمی‌خوام، لعنتی نمی‌خوام، نه تو و نه بچه‌ی تو رو، من از دست شکایت می‌کنم، یه تلفن به من بدین.

حرف‌های من بیهوده بود، کسی زبانت را نمی‌دانست. وقتی خسته شدم، چشمانم را روی هم گذاشتم تا رایان را نبینم.

رایان در ماشین را برایم باز کرد، رضا خریدهای زیادی را که به دستور رایان انجام داده بود، مقابل در ورودی گذاشت و برگشت تا به من و رایان کمک کند.

— مستانه جان حواست کجاست رسیدیم خونه..

در تمام دو روزی که در بیمارستان خصوصی بستری بودم رایان کنارم بود، او هم ترسیده بود، از من، چون می‌دانست قصد فرار دارم.

— می‌خوام کمی نفس بکشم، هوای این بالا خیلی خوبه... اشکالی نداره؟

خندید و گفت:

— نه، عزیزم اون دختر کوچولوی من و تو هم این هوارو لازم داره... با تمام نفرتی که در خود سراغ داشتم او را نگاه کردم، متوجه شد، بچه‌ای حاصل از شهوت و نفرت، چه بچه‌ای می‌شد؟ کسی که قرار بود قربانی شود، به اطراف خیره شدم مثل بهشت بود. قدم زدم، بوی گیاهان معطر حالم را بهتر می‌کرد، کنار حصارها ایستادم و به پایین تپه خیره شدم. رایان چند قدم عقب‌تر ایستاده بود.

— مستانه خیلی قشنگه نه؟

اعتنایی نکردم، تنها فکرم به موجود بی‌گناهی بود که قرار بود در شکم من رشد کند، نمی‌گذاشتم بچه‌ای معصوم قربانی شود، نمی‌خواستم بچه‌ای عصبی و روانی به دنیا بیاورم. منتظر یک فرصت بودم، این بلندی، این نقطه بهترین مکان بود. صدای رضا فرصت طلایی را به من داد:

— رایان می‌تونی بیایی؟

رایان به سمت او رفت، حتی لحظه‌ای درنگ نکردم و عقب عقب رفتم

تت

ر  
ن  
ت  
د  
م  
ر



و از حصارها گذشتم و زیر پایم خالی شد و رها شدم، مثل باد، سبک، بی وزن و غلطان، پایین تپه به سنگ بزرگی خوردم و نفسم بند آمد. دردها دیگر مرا آزار نمی داد. وقتی دیدم رضا و رایان به سرعت پایین می آیند لبخند زدم و چشمانم روی هم فرود آمد. مطمئن بودم با تن بیمار و رنجور بچه زنده نمی ماند، فاصله زیاد بود و من ناتوان بودم، صدای فریاد تلخ رایان را می شنیدم...

خوشبختانه بچه ام سقط شد، به علت سقط ناتمام من کورتاژ شدم، از سخت جانی خودم در حیرت بودم. باز هم چشم باز کردم، دردی بدتر از این وجود نداشت. لب هایم به هم چسبیده بود و از بین آن صدا به تلخی بیرون می رفت...

— مستانه خانم من این جام، چیزی می خوایین؟

نگاهش کردم، انگار همه ی تنم به تخت میخ شده بود، تمام مدت تصویر رایان و گاهی رضا را دیده بودم.  
— آب... آب...

رضا آب را به دهانم ریخت. وقتی زیر سرم را بلند کرد تکیه دادم.  
پرسید:

— بهتری؟

لبخند زدم، با حیرت نگاهم کرد. شاید تعجب می کرد که چرا از مردن بچه ام خوشحالم، پرسید:

— تو می دونی که بچه...

— آره... می دونم... اون دو ماهه بود.

رضا آهسته حرف می زد:

— رایان خیلی ناراحته، بار اول بود که اونو رنگ پریده و وحشت زده می دیدم.

می

یکی ا

و براید

می کرد

—

به ا

— آ

نگاه

کردم، م

— امی

— مم

— بده

— مم

جلو آ

— بله..

رایان د

نشست و ا

— از ایر

متوجه

دل داشتم اه

از آن رو

غذاها ایراد م

من، با



می دانستم از چه چیز ناراحت است، از این که دیگر بچه ای در کار نبود یکی از نقشه های او خراب می شد. حالا می دانست که دیگر ترسی ندارم و برایم مهم نیست که چه بر سر دیگران می آورد، لاقلاً این طور وانمود می کردم.

- لیز خوردی؟

به اطرافم خیره شدم و گفتم:

- آره، یک دفعه زیر پایم خالی شد...

نگاه عمیق و سنگین او را روی خود حس می کردم، برگشتم و نگاهش کردم، مرتب و اصلاح شده، درست مثل اربابش، زمزمه کرد:

- امیدوارم که زود خوب بشین... رایان واقعاً غمگینه!

- ممنون رضا.

- به هر حال خوشحالم که بهتر شدی!

- ممنونم.

جلو آمد و گفت:

- بله...

رایان داخل آمد. حرفم را ادامه ندادم و به او خیره شدم. رایان کنارم نشست و رضا بیرون رفت.

- از این به بعد هر اتفاقی بیافته تو مسئولش هستی!

متوجه منظورش شدم اما توجهی نکردم و خودم را به خواب زدم. درد دل داشتم اما این درد در برابر درد قلبم و وجودم هیچ بود!

\*\*\*

از آن روز به بعد زندگیم سیاه تر شد. رایان بدخلق و عصبانی بود. از غذاها ایراد می گرفت، از گرد و خاک خانه ایراد می گرفت از همه چیز و من را کلافه می کرد و اگر کوچکترین اعتراضی می کردم مثل یک حیوان

ک،

دها

آیند

جور

تلخ

م، از

تر از

ملخی

سدت

دادم.

مردن

شتر زده

درنده به جانم می افتاد و مرا لَت و پار می کرد و بعد هم خانواده ام را تهدید می کرد. حقیقت داشت چون بعد از هر اعتراض یک اتفاق ناگوار می افتاد. رایان خیلی خوب نامه ها را پُست می کرد و بعد جواب ها را برایش می آورد. خودش می نوشت و خودش هم جواب می داد و گاهی هدیه ای و عکسی برای آنها ارسال می کرد. او یک شیطان واقعی بودا چه کسی از حق ما زن ها دفاع می کرد؟ از این که به عمد خودم را پرت کرده بودم هنوز هم عصبانی بودم.

مقابل آینه بودم؛ چهره ام رنگ پریده و بی خون بود، دستی به صورتم کشیدم، من فکر می کردم زندگی آرایش کردن، تفریح کردن، مودرست کردن است اما تمام این ها پَر کشید چون زندگی نبود. آهنگ های رپ که شب و روز گوش می کردم به دادم نرسید، خوش تیپی و زیان درازم به دادم نرسید و نه حتی خود خدا چون من یک بنده ی ناسپاس بودم. یک کالا بودم و باید ارزش واقعی انسان بودنم را، زن بودنم را دوباره زنده می کردم. باید خودم را پیدا می کردم. نباید تسلیم می شدم و گرنه تا ابد همین بودم. پای چشم هایم از مصرف مشروبات و مواد گود شده بود. به تصویرم لبخند زدم و زمزمه کردم:

— تو مستانه ای! همون دختر خندون و شاداب... به همه ی دنیا ثابت کن که زنا ضعیف نیستن، ناتوان نیستن، این قلب ما زنا است که قوی تر از هر قلبی و این زن که دنیارو تکون می ده!

در باز شد و رایان داخل آمد. نگاهم کرد. لیوان در دستش بود همان که همیشه برایش می آورد. با یک لبخند به طرفش رفتم و لیوان را گرفتم. خندید و گفت:

— مستانه من دوستت دارم!

حرفی نزدم و لب تخت نشستم. لیوان بلند را لب میز گذاشتم و به

بهانه‌ی عوض کردن لباس به سمت کمد رفتم.

— بیا اینو بگیرا

به طرفم پرتاب کرد، یک بسته‌ی سفید و کوچک، داخل آن را نگاه کردم، قرص‌های ریز و سفید زیادی بود. گفت:

— حالا هر وقت دوست داری بخور.

تمام سعی خود را می‌کرد تا مرا خراب‌تر از آنچه هستم بکند، شاید وقتی مثل مُرده شدم عکس‌هایم را برای دیگران پُست می‌کرد. از اتاق بیرون رفت، تک تک سلول‌هایم به چیزهایی که رایان می‌آورد، عادت داشت. قرص‌ها را بین لباس‌هایم پنهان کردم و به همان لیوانی که رایان آورده بود اکتفا کردم. نه آن شب بلکه شب‌های بعد، آن قدر خودم را آرام نشان می‌دادم تا رایان شکمی نکند. در اتاق را قفل می‌کرد و کلیدش را دور می‌چس می‌انداخت.

بعد از مدتی رایان خیال می‌کرد که من تمام آن قرص‌ها را مصرف می‌کنم، اما نمی‌کردم، هر قرصی که می‌آورد آن را پنهان می‌کردم، دلم نمی‌خواست خاکستر شوم، فقط نوشیدنی‌ها کافی بود هر چند به آن هم معتاد بودم، رایان نابودی بیشتر مرا می‌خواست و من نمی‌گذاشتم.

هر صبح که می‌رفت، صبحانه‌ی مفصلی می‌خوردم، می‌رقصیدم، ورزش می‌کردم، آب‌میوه‌ی فراوان می‌خوردم. با گذشت دو ماه دوباره صورتم پُر شد، اما زیر چشمانم پف‌آلود بود. به هر حال خوشحال بودم....

چند قرص را داخل لیوان آب‌میوه حل کردم و به سمت اتاق رفتم، رایان پشت میز نشسته بود. یک تی‌شرت آبی بر تن داشت، صورتش برق می‌زد، حتی از من که اپی‌لیدی می‌کردم صاف‌تر بود. نگاه خیره‌ام را حس کرد و به من خیره شد. چه قدر رایان برایم عجیب و دوست‌داشتنی بود، لبخند زد و گفت:

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

— مستانه، عزیزم خوشحالم که حالت خوبه، چشمای تو برق خودش رو پیدا کرده، مطمئنم تو مادرِ قویی می‌شی.

رایان همه شب تلاش می‌کرد تا من باردار شوم و من دست خالی، بی قرص و بی هیچ دفاعی فقط دعا می‌کردم که حامله نشوم. شهوت ران و هوس بی لجام رایان مبتذل بود و در تضاد با عشق.

نیم‌ساعت بعد قرص‌ها اثر می‌کرد و وقتی دوباره به اتاق رایان رفتم در خوابی عمیق بود، به طرف کیفش رفتم جای جای آن اتاق را و حتی کیف و جیب رایان را گشتم، اما چیزی نبود، عصبی و درمانده به رایان که سرش روی میز بود خیره شدم. به در و دیوار اتاق خیره شدم، شروع به گشتن بین لباس‌ها، پشت قاب عکس‌ها کردم و بالاخره داخل کیف چرمی قرمز رنگی که قبلاً این جا نبود زیر جعبه‌ی کفش‌های رایان توانستم شناسنامه‌ام را پیدا کنم. دلم می‌خواست فریاد بکشم اما سکوت کردم و تمام اتاق را مرتب کردم، رایان تیز بود و خیلی زود متوجه تغییرات می‌شد. شناسنامه را داخل الیاف بالشت پنهان کردم و در آن را محکم دوختم و بعد با خیالی آسوده دراز کشیدم. از این‌که رایان تمام شب را داخل اتاق کارش خوابید راضی بودم و توانستم شب را راحت بخوابم. کاش راه فراری بود، کاش یکی به سراغم می‌آمد، چرا پدرم نگران نمی‌شد، چرا هیچ خبری از آنها نمی‌آمد؟ تنهایی وحشتناک بود و من باید به تنهایی از پس آن بر می‌آمدم. باید بر می‌گشتم هر چند تأسف آور بود اما باید به ایران برگردم، صبح وقتی بلند شدم رایان نبود. حمام کردم، صبحانه‌ی کاملی خوردم و مدتی را ورزش کردم. کنار پنجره نشستم، پنجره‌ای که همدم من بود. روز آفتابی و زیبا بود. هوا آن‌قدر مطبوع و لذت‌بخش بود که ریه‌هایم را پر از هوا کردم. احساس می‌کردم هوای خانه آلوده است. چمن‌های سبز، بوی گل‌ها و عطر درختان شادابم می‌کرد. فرانسه بودم کشور زیبایی‌ها و



عاشقانه‌ها، اما یک زندانی بودم و نزدیک به یک سال بود. قرار بود هشت ماهه برگردم اما حالا یک سال بود. بیچاره خانواده‌ام، بیچاره ما زنها که همیشه باید می‌سوختیم و به هر دلیلی، در هر زمانی و در هر مکانی، یاد حرف‌های مادر جون می‌افتادم که همیشه تعریف می‌کرد وقتی پدر بزرگت می‌اومد اول راه با چوب می‌افتاد به جونم بعد می‌رفت سراغ غذا، همیشه از خواهر شوهرها و مادر شوهرش تعریف می‌کرد و عذاب‌هایی که کشیده بود. یاد عزیز افتادم که همیشه یک نوکر دست به سینه برای آقابزرگ بود و یاد زن عمو که با آن همه ثروت و تحصیلات یک زن معمولی شده بود و همه چیز خود را تقدیم عمو کرده بود. یاد نوشین و مادرش افتادم. حالا می‌فهمیدم که چرا نوشین با مردها چنین می‌کرد. چه چیز باعث می‌شد که یک زن از همه چیز بگذرد و پا روی همه چیز بگذارد؟ مگر زنها چه می‌خواستند؟ جز احترام و جز عشق فقط همین!

رضا را دیدم که از دور می‌آید. خندیدم و دست تکان دادم. بلند گفتم:

- سلام خانم مستانه، حالتون بهتره؟

- سلام. بهترم!

نزدیک آمد و از پشت نرده‌های فلزی به من خیره شد. لبخند پررنگش نشاط‌آور بود. یک پیراهن فیروزه‌ای آستین کوتاه به تن داشت و موهایش مرتب و ساده شانه شده بود.

- چهره شما که نشون می‌ده حالتون بهتره... خوشحالم...

خندیدم. به چشمانم زل زد و سکوت کرد.

- کاری داشتن؟

سر تکان داد و زمزمه کرد:

- بله. رایان گفت به شما سری بزنم نگران شماست. متعجبم چرا تلفن

اینجا رو درست نمی‌کنه...



حرفی نزدم و لبخند زدم. ادامه داد:

– شما زن خوشبختی هستین رایان خیلی هوای شما رو داره!

– آره. من خیلی خوشبختم!

دستش را تکان داد و گفت:

– من باید برم!

– ممنون!

\*\*\*

نامه را از دستش قاپ زدم و نشستم، تمام تن چشم شدم و به سطور ریز و پُر نامه خیره شدم. نمی دانم رایان چه دروغ‌هایی را سر هم می‌کرد، بعضی وقتا هم کس دیگری را جای من می‌برد تا با تلفن حرف بزند، با هزار حقه و کلک آشنا بود. در تمام نامه خبرهای بدی بود. انوش تصادف کرده بود، بدترین آنها انوش بود و بقیه رارها کردم. سر بلند کردم و به رایان خیره شدم، با مهربانی نگاهم می‌کرد. به سختی لب باز کردم:

– رایان... تو...

نتوانستم ادامه بدهم، رایان خندید و گفت:

– بهت گفتم با من مهربون باش، من و تو باید ده سال، پانزده سال کنار

هم باشیم پس باید...

ادامه نداد، از زور عصبانیت شروع به جیغ کشیدن کردم، آن قدر جیغ

زدم که تمام تنم سست شد و بی حال روی زمین ولو شدم. اما

نوشتنی‌های رایان معجزه می‌کرد، حالا من هر شب منتظر رایان بودم تا

بیاید، با من بحث کند، کتک بزند، بد و بی‌راه به پدرم بگوید و بعد

عصبانی شوم و بعد رایان به من با علاقه نوشتنی بدهد و بعد آرام آرام

بخوابم و رایان کنارم بیاد و هر کاری که دلش می‌خواهد انجام دهد و من

فقط بخندم و رایان از خنده‌هایم و از تسلیم بودنم لذت ببرد. من طعمه‌ای

بودم برای شکارچی مهربانم رایان که از من نهایت استفاده را می‌کرد، عذابم می‌داد، یک قربانی که باید کفاره‌ی گناهان پدر، عمو و پدربزرگم را پس می‌دادم.

صبح بود و من بی‌حال کنار پنجره روی مبلی لم داده بودم و بیرون را تماشا می‌کردم، خورشید هر روز پررنگ و قوی‌تر می‌تابید، پرواز پرنده‌ها را با حیرت نگاه می‌کردم و بوی گرما و کوهستان را با تمام وجود حس می‌کردم. آن‌جا منظره‌ی بی‌نظیری داشت، حالا همه جا سبز و پر از طراوت بود، این پنجره با نرده‌های محکمش تنها رفیقم بود. سایه‌ی کسی از تپه بالا آمد، رضا بود. بعضی اوقات پیغام‌ها و خریدهای رایان را می‌آورد. هیچ‌وقت سؤال نمی‌پرسید حتی چرا در قفل هست، وقتی پشت پنجره رسید لبخند زد و نفسش به سختی بالا می‌آمد. شاید رایان برای او گفته بود که من یک بیمار روانی هستم، به همه همین را می‌گفت، حتی می‌دانستم خیلی از رفقا و آشنایان او خبر ندارند که او زن دارد، هیچ‌کس شاید نمی‌دانست چنین ویلای پرتی در این نقطه‌ی کوهستانی نزدیک شهری دورافتاده، خیلی خیلی دورتر از شهر، وجود دارد، رایان مرا از صفحه‌ی زندگی محو کرده بود. از ترس رایان این روزها به خودم می‌رسیدم، می‌ترسیدم، از رایان هر کاری به نظر می‌رسید. کینه و نفرت او را به نقطه‌ای رسانده بود که هر کاری می‌کرد. رایان هیچ دین و ایمانی نداشت، پس هیچ عذاب وجدانی نداشت، شاید من هم به خاطر این‌که کارهای بدی انجام داده بودم مجازات می‌شدم. سعی کردم لبخند بزنم. حالا که رایان مرا دیوانه جلوه می‌داد من هم نقشه‌هایش را خراب می‌کردم.

— سلام رضا، حالت خوبه؟  
به چشمانم خیره شد، در نگاهش هزاران حرف و سؤال بود که از

طور  
کرد،  
، با  
ادف  
و به

کنار  
جیب  
م. اما  
و دم تا  
و بعد  
رام آرام  
و من  
نعمه‌ای

ترس رایان جرأت پرسیدن نداشت. پیغام رایان را داد و دور شد و قبل از این که سرپایینی را برود، بلند صدا زد:

— رضا؟

چرخید و نگاهم کرد، آرام و موقر نزدیک آمد و گفت:

— بله، با من کاری داشتین؟

— می شه یه خواهشی ازتون بکنم؟ می خوام یه نامه برام پست کنید، فقط... فقط...

رضا مردد نگاهم می کرد، سعی کردم محکم و آرام حرف بزنم:

— فقط نباید رایان بفهمه.

هیچ کس به رایان ذره ای شک نداشت، آن قدر خوب رفتار می کرد که همه به او اعتماد داشتند و این نگاه پُر تردید رضا این را ثابت می کرد، رایان عوضی یک هنرپیشه ی عالی بود. با نگاهی ملتمس به او خیره شدم:

— اگه می تونید و نمی خوام اون چیزی بدونه... من این جا دور از همه چیز هستم.

رضا سرش را تکان داد و گفت:

— باشه.

دوباره وقتی می رفت اصرار کردم و او هم قبول کرد تا به رایان حرفی نزنند. می دانستم مدتی است خانواده ام از من بی خبر هستند، با بی میلی به آشپزخانه رفتم و مشغول تهیه ی غذا برای دیو خانام شدم، وقتی تمامی کارهایم را انجام دادم ظهر شده بود و من پشت پنجره نشستم. مغزم خالی از هر فکر و اندیشه ای بود، باید از فکر و غصه دق می کردم. اما در آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی کردم، دلم می خواست چشم باز کنم و بینم تمامی اتفاقات یک خواب تلخ بوده، دلم رایان را می خواست مثل روزهای آشنایی، مثل روزهای اول ازدواج، چشمانم را روی هم فشردم و

سرم را تکان دادم، اما باز هم باعث نشد تصویر رایان از ذهنم پاک شود. فصل‌هایی که رایان را به من پیوند می‌زد کم بود اما قوی و چسبناک بود، رایان مرا اغوا کرد، آن‌قدر ماهرانه، زیبا و ظریف که با تمامی وجودم عاشقش شدم و حالا نمی‌دانستم چه چیز بگویم که عمق دردم را نشان دهد، شاید در آن روزها واقعاً عاشقم شده بود که همه را گول زد و من باورش کردم. گاهی کلمات جلوی اعمال و جلوی راه رو می‌گیرن و گاهی هم اعمال و راه جلوی کلمات را می‌گیرن، حالا من به یک بن‌بست عاطفی رسیده بودم، یک قالب یخ بودم و رایان یک گلوله آتش و هر بار مرا به سوی آب شدن و نابودی هدایت می‌کرد. کینه و نفرت رایان حقیقی بود، به گذشته فکر نمی‌کردم، حتی به داستان‌هایی که رایان از پدرم می‌گفت، دلم نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کنم.

– مستانه؟

لحن کشیده و بم رایان هنوز هم با مهر همراه بود وقتی صدایم می‌زد، نگاهش کردم، یک پیراهن ابریشمی سفید پوشیده بود، چه قدر خواستنی و خوش لباس بود اگر قلبی خالی از انتقام داشت، بوی عطرش مشام را پُر کرد، لب باز کردم:

– سلام رایان.

از پشت نرده‌ها دست دراز کرد و دستم را گرفت، رعشه‌ای بر تنم افتاد، دستش گرم بود. پرسید:

– چرا این‌جا نشستی؟

به چشمانش نفوذ کردم و گفتم:

– حتی پرنده‌های توی قفس هم گاهی حق دارن که به آسمون خیره

باشن، دلم برای هوا تنگ شده.

لبخند زد، روزگاری عاشق این لبخند بودم. خیلی زود فهمید و گفت:

سبل از

کنید،

د که

کرد،

م:

همه

سرفی

ی به

مامی

خالی

در آن

بینیم

مثل

ردم و



— چیه مستانه تو هنوزم عاشق لبخند منی؟  
 — من عاشق تک تک رفتارها و حرکات تو بودم...  
 لحظه‌ای به آسمان نگاه کرد و بعد دوباره به من خیره شد و گفت:  
 — حالا پرنده‌ی کوچولوی من برو تو دیگه که جفت عاشق تو اومده.  
 لحنش پر از تحقیر و تمسخر بود. وقتی ایستادم، زمزمه کردم:  
 — ازت بی‌زار و متنفرم رایان.  
 خندید و مدتی بعد داخل خانه آمد، مدتی طول کشید تا لباس عوض کرد، دست و صورتش را شست و سر جایش روی مبل بزرگ و سفید رنگ لم داد. وقتی فنجان قهوه را مقابلش گذاشتم، گفت:  
 — همه چیز به زودی تمام می‌شه مستانه، دقیقاً هشت سال دیگه وقتی پسر یا دخترمون بخواد مدرسه بره.  
 خندیدم، از زور عصبانیت و غم، ادامه داد:  
 — خیلی وقته که دیگه با عشق نگاه نمی‌کنی، توی نگاه تو پُر از زهره، مستانه داری به چی فکر می‌کنی؟  
 — به تو، دارم فکر می‌کنم بینم یه آدم چه قدر می‌تونه بی‌انصاف و کینه‌توز باشه و جوانی خودش رو صرف انتقام کنه؟  
 لبش را تَر کرد، بوی قهوه در فضا پخش بود، زمزمه کرد:  
 — مستانه تو نمی‌تونی درک کنی، من هنوزم اشک‌های مادرم رو به یاد دارم، مادرم قربانی هوس پدر تو، قربانی آبروی نداشته‌ی آقا بزرگت شد، تو نمی‌دونی ناپدری داشتن به خاطر اجبار یعنی چی، تو نمی‌فهمی وقتی مادرم منو نمی‌شناسه چه زجری می‌کشم، وقتی می‌رم به دیدنش اون من و نادر صدا می‌کنه... اون سال‌ها س که بیمارم... هم جسم و هم روح!  
 — می‌شه من و به دیدنش ببری؟ می‌خوام یه بار دیگه ببینمش!  
 خندید و گفت:



— آره می برم...

ایستادم، رایان فنجان را به طرفم دراز کرد و گفت:

— مستانه این فنجون لک داره دفعه‌ی دیگه دوست ندارم هیچ لکی داشته باشه!

غذا با سکوت سنگین رایان و افکار در هم من تمام شد. بعد از غذا خواستم به اتاق بروم که رایان صدایم زد. وقتی مقابلش ایستادم نامه‌ی خودم را مقابل چشمانم گرفت و گفت:

— آه. عزیزم برگشت خورد!

آه از نهادم برخاست. نگاه رایان پر از خشم بود. خیالات خوش‌رنگی داشتم که به یک‌باره همه بی‌رنگ و بی‌معنی شد. به سینه‌ی پهن او خیره شدم. سینه‌ای که روزگاری نه چندان دور گهواره‌ای آرام‌بخش برایم بود.

— مستانه چشم‌های تو برای اشک تشنه‌ان چرا گریه نمی‌کنی؟

دلش می‌خواست خرد شلدم را، ذره ذره آب شلدم را ببیند، اما چه قدر؟ کتک، ناسزا، تنهایی، غم، دروغ، چه غم؟ آنچه مرا می‌کشت و وجودم را به آتش می‌کشید دوری از خانواده‌ام بود و زجری که آنها از بی‌خبری می‌کشیدند. انگشتش را آرام روی گونه‌هایم کشید و گفت:

— مستانه... من نمی‌خوام که...

ادامه نداد، حرف زدنش آرام، پرحوصله و بی‌دغدغه بود. لبخند زدم و گفتم:

— رایان من که حرف بدی توی اون ننوشتم خودت که خوندی؟ گردنم را با دو دست گرفت، شاید می‌خواست مرا خفه کند. فشار داد اما نه زیاد، با ترس به او خیره شدم. سرش را نزدیک آورد. رایان این روزها مثل یک هیولای مخوف بود. صدایش گوشم را پُر کرد:

— تو با رضا رابطه داری؟

از روی عمد این حرف را می‌زد، می‌دانست که حتی یک پرنده هم نمی‌تواند وارد خانه شود چه برسد به رضا. می‌خواست عذابم دهد، می‌دانست تا آخر عمرم به او وفادار خواهم ماند. می‌دانست و عذابم می‌داد.

– مستانه من هر دردی رو به تو تحمیل می‌کنم تا... کمی آرام بشم... هنوز مونده... وقتی که...

– دارم خفه می‌شم رایان ولم کن.

به عقب هلم داد و گفت:

– امشب قراره بریم به مهمونی و نمی‌خوام جلوی بقیه صورتت زشت باشه... برو عزیزم!

خیلی وقت بود که زبان درازم کوتاه شده بود. همان زبانی که مادر جون می‌گفت سر سیاهت رو به باد می‌ده، اما حالا زبانم نبود که سرم را به باد می‌داد، عشقم بود و گناه پدرم، اگر چه باور نداشتم اما دیدن چند مدرک و عکس به من ثابت کرد که رایان بی‌دلیل حرفی نگفته است.

– می‌خوام خیلی خوب آماده بشی اون احمق‌ها منو مجبور کردن که با خانواده‌ام برم یه جشن خانوادگی و یه قرار کاری، قراره سرمایه‌گذاری توی یه پروژه عالی رو شروع کنم. از وقتی تو کنارم اومدی کارای خیلی بزرگ و خوبی به من خورده، عزیزم تو خیلی خوبی! می‌دونی که بعضی از اونا می‌دونن من متاهل هستم!

داخل اتاق نشستم و به فکر فرو رفتم. رایان آنقدر باهوش و باتجربه بود که همه چیز را بفهمد. دلم از رضا چرکین شد. سایه‌ی رایان را مقابلم حس کردم. سر بلند کردم و به او خیره شدم. لبخند زد و گفت:

– وقتی این‌طوری مثل یه بره که به سلاخ‌خونه می‌ره نگام می‌کنی خوشم می‌یاد خیلی قشنگی!

دست‌هایم را گرفت و مقابل خودش کشید. خم شد و با دقت به دست‌هایم خیره شد. ناخن‌هایم افتضاح بود. دستم را عقب کشیدم اما رایان محکم گرفت و گفت:

– اینا حال آدم رو به هم می‌زنه، وای مستانه من یه آدم مشهور و یه میلیونر و ناخن‌های خانمم باید عالی باشه! خندیدم و نگاهش کردم. پرسید:

– به چی می‌خندی؟

– به خانم تو که صبح تا شب می‌شوره، می‌پزه و آماده می‌کنه و بیچاره باید بازم ناخن‌های مرتبی داشته باشه!

فندکی را از جیب شلوارش بیرون کشید. دست چپم را محکم گرفت. پرسیدم:

– رایان می‌خواهی چه کار کنی؟ تو یه میلیونری که حتی یه مستخدم نداری، این دروغ نیست!

هلم داد روی تخت، با زانو روی دو پایم نشست. دست دیگرم را زیر پا قرار داد و فندک را مقابل سینه‌ام بالا گرفت. با ترس گفتم:

– رایان؟

بی‌انصاف و بی‌رحم فندک را کف دستم گرفت. از زور سوختن و درد جیغ کشیدم. مدتی بعد وقتی بلند شد. آرام و خونسرد گفتم:

– هر وقت خواستی ناخن بخوری یاد الان بیافت. از این به بعد بینم ناخن‌ها تو جویدی همین اتفاق تکرار می‌شه البته این بار کف دستت بود دفعه‌ی دیگه شاید روی گونه‌ی خوشگلت باشه!

نیم ساعت می‌شد که کف دستم را داخل یک ظرف آب سرد گذاشته بودم. آن قدر می‌سوخت که دلم می‌خواست بمیرم. لحظه به لحظه ترس و وحشت من از رایان بیشتر می‌شد. او قادر بود هر کاری را انجام دهد. پول

لده هم

م دهد،

عذابیم

بشم...

زشت

رجون

به باد

نرک و

که با

گذاری

خیلی

ضی از

اتجربه

مقابلم

می‌کنی

داشت، قدرت داشت و باهوش بودا در آن جامعه همه به خوبی او را می‌شناختند.

رایان داشت نگاهم می‌کرد. اما من بی‌اعتنا کنار دیوار کز کرده بودم و به مقابلم نگاه می‌کردم. همین‌که دستم را از داخل آب بیرون می‌آوردم می‌سوخت.

— می‌خوای تا آخرین روز دنیا دستت رو داخل اون ظرف بگذاری؟

— داره می‌سوزه لعنتی!

خندید و گفت:

— در مقابل سوختن قلب من و مادرم هیچه مستانه!

— تو دیوونه‌ای رایان دیوونه به من چه ربطی داره؟ برو از همونا انتقام بگیر نه من...

ایستاد و من با ترس از جا پریدم. زمزمه کرد:

— کمکت می‌کنم آماده بشی!

رایان لباس برایم انتخاب کرد، کفش و کیف انتخاب کرد و بعد نشست تا آماده شوم.

— پس چرا هیچ کاری نمی‌کنی؟

— نمی‌تونم با دست چپم چه کار کنم؟

جلو آمد و گفت:

— من کمکت می‌کنم می‌دونی که چه قدر عاشقتم!

از این لحن پرکینه و پرتمسخر چندشم می‌شد، لحظه به لحظه کینه‌ی رایان بیشتر می‌شد. مثل خاکستری که رو به خاموشی می‌رفت و یک نسیم، یک وزش دوباره سُرخش می‌کرد و دوباره شعله‌ور می‌شد.

\*\*\*

مهمانی باشکوهی بود، اما برای من دیگر هیچ چیز لذت‌بخش نبود.

زندگی تلخی داشتم و تنها بودم. رقص، خنده و بوی الکل در همه جا پخش شده بود. رایان دستم را زها نمی کرد. با این که می دانست راه به جایی ندارم اما باز هم دستم را گرفته بود. هنرپیشه‌ی خوبی بود. طوری رفتار می کرد که انگار خوشبخت‌ترین مرد دنیا است! وقتی نشستیم نگاهم کرد و گفت:

– سعی کن آبروی من و حفظ کنی وگرنه معلوم نیست فردا چی پیش بیاد؟ راستی می دونی پسر عموت توی کماست؟

به جلو خم شدم و گفتم:

– رایان بس کن؟

لبخند زد و گفت:

– دلم نمی خواد برای یکی از خواهرات اتفاقی بیافته، بچه‌ی مهتاب یا کوچولوی مهشید خیلی معصومندا  
سرم را تکان دادم. ادامه داد:

– این لباس مشکلی خیلی بهت می یاد داره حسودیم می شه این مردا دارن تورو با نگاه می خورن!

– من که گفتم این لباس خیلی برهنه‌س گوش ندادی!

زمزمه وار گفت:

– شایدم یکی از این شرکاء خواست شب رو با تو بگذرونه... نظرت

چی؟

با وحشت از جا پریدم. دستم را گرفت. نشستم و دستش را در دست گرفتم و گفتم:

– رایان هر کاری دوست داری با من بکن اما این کار رو نکن، من به غیر از تو دلم نمی خواد با مرد دیگه‌ای باشم. رایان من زنت هستم، تورو قسم می دم به اون روزایی که با عشق کنار هم بودیم حتی اگه از جانب تو

و را

م و

ردم

تقام

ست

کینه‌ی

ویکا

نبود.



نقش عشق بود. من و هیچ وقت تنها نذار حتی یک شب...

بلند خندید، یک کت و شلوار شکلاتی خوش دوخت، یک پیراهن سفید با کراواتی ابریشمی آن قدر او را جذاب نشان می داد که نگاه هر زنی را به خود جلب می کرد، رایان تنها خوبی که داشت این بود که با زن‌ها میانه‌ی خوبی نداشت و به هیچ زنی رو نمی داد. حتی وقتی که با آنها احوال‌پرسی می کرد.

– مستانه تو خیال کردی من می زارم؟ من فقط می خوام تو رو عذاب بدم، وقتی وحشت می کنی دیدنی می شی، چه طور می تونم اون تن ظریف و خوشگل تو رو از دست بدم؟ من فقط با تو لذت می برم و قسم می خورم بعد از تو هرگز به زنی نگاه نمی کنم...

به آسمان شب خیره شدم و نفسم را آهسته بیرون دادم، بادی گاردهای رایان دورتر مثل غول‌تشن ایستاده بودند.

– رایان می شه یه مستخدم بیاری من نمی تونم همه‌ی کارها رو به تنهایی انجام بدم... هنوز خوب نیستم.  
خندید و گفت:

– البته عزیزم این کار رو می کنم...

رضا جلو آمد، به من سلام کرد اما من اعتنایی نکردم همان طور که وقتی ما را می آورد نگاهش نکردم. رایان ایستاد، من هم دستش را گرفتم و ایستادم، بالبخند نگاهم کرد و گفت:

– نه عزیزم بشین، باید یه قرارداد رو امضاء کنم، رضا بیا رفیق، پیش مستانه بشین این کمی از این فرانسوی‌ها وحشت داره!

رضا آن سوی میز مقابلم نشست، به محض این که رایان رفت، پرسید:

– از من ناراحتی؟  
حرفی نزدم و ادامه داد:

– راستش نمی‌دونستم چه کار کنم، این همه سالی که با رایان هستم، هرگز ندیدم کار بدی بکنه یا دروغی بگه، همیشه به من لطف کرده و وقتی گفتم شما بیمارید من گفتم نکنه براتون بد باشه و...

تند نگاهش کردم و با تشر گفتم:

– من هیچ مشکل روحی یا روانی ندارم، من...

جلوی زبانم را گرفتم، پرسید:

– دستت چی شده؟

دستکش‌ام را برداشتم و دستم کردم، بی‌آنکه پاسخ رضا را بدهم، دوباره گفتم:

– متأسفم!

– مهم نیست، لااقل کاری کردید که آخرین اعتماد من هم از بین بره.

رایان آمد و دستم را گرفت و گفت:

– عزیزم به رقص مارو مهمون می‌کنی؟

– نه رایان نمی‌تونم.

خندید. اما در نگاهش تهدید و اجبار را دیدم، دستم را کشید و گفت:

– من کلی به اون خانم‌های احمق پُز دادم... بیا عزیزم...

– نمی‌تونم رایان، لباس مناسب نیست...

لبخند زد و لب‌هایش را به گوشم چسباند و گفت:

– آگه من و تو مثل روزای اول ازدواج بودیم مطمئنم برات فرقی

نمی‌کرد که حتی برهنه بری وسط... برو دیگه...

– پس تو هم بیا، با تو کمی می‌رقصم...

خندید و با هم وسط رفتیم، رایان سرشناس و مورد اعتماد همه بود.

وسط خالی شد و آهنگ زیبایی تمام فضا را پر کرد. در آغوش رایان فرو

رفتم و گفتم:

پسراهن  
هر زنی  
با زنها  
با آنها

عذاب  
ظریف  
می‌خورم

اردهای

اروبه

طورکه  
رفتم و

پیش

بد:

— لاقل این چند دقیقه‌ای که می‌رقصیم مثل روزای اول ازدواج عاشقم باش واقعی!

چشمانش را روی هم گذاشت و لبخند زد. نگاهم فقط به چشمان رایان بود، وقتی سرم روی سینه‌ی گرمش می‌رسید کوبش قلبش را حس می‌کردم، رایان با عشق نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. رقص خوبی بود و هر دو راضی بودیم، وقتی تمام شد رایان نگاهم کرد و گفت:

— مرسی عزیزم!

— من هم ممنونم... لاقل این لحظه احساس خوبی داشتم...

نیمه شب بود که به خانه بازگشتیم. غول‌تشن‌های رایان رفتند، بیچاره‌ها این همه راه را، باید می‌آمدند و می‌رفتند. از ویلاها، تا نزدیک‌ترین شهر یک ساعت با ماشین راه بود. حالا که هوا گرم بود اکثر ویلاها پُر شده بود. خسته و دل‌گرفته خم شدم تا کفش‌هایم را درآورم که رایان را پشت سر خود حس کردم. و بعد که ایستادم لب‌هایم پشت گردنم را لمس کرد، چندشم شد، کجا رفتند روزهایی که صبح تا شب بازی می‌کردم و سربه‌سر دیگران می‌گذاشتم؟ چه قدر دلم برای مهشید تنگ شده بود، آیا پسر مهتاب مرا به یاد داشت؟ آیا دختر مهشید بزرگ شده بود؟ آیا انوش سلامت بود، وای که هزاران سؤال و فکر در ذهنم درگیر بودند.

وقتی روی تخت دراز کشیدم، رایان کج شد و نگاهم کرد، نگاه ما در هم قفل شد. دستش را روی گردنم گذاشت و گفت:

— مستانه!

چشمانش تنگ و بادآلود و خمار بود. بدنش مثل یک کوره داغ بود و عطر تنش همه جا را پر کرده بود. دلم می‌خواست سؤالی بپرسم. اما لب‌هایم باز نمی‌شد. لبخند زد و گفت:

- پیر من عزیزم!

دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم:

- تو از من متنفری؟

لحظه‌ای مکث کرد و بعد لبخند زد. به جلو خم شد و لب‌هایم را لمس

کرد و گفت:

- نه! هرگز از تو متنفر نبودم.

- یعنی تو منو دوست داری؟

حرفی نزد و روی من خم شد. چشمانم را بست و آهی عمیق از ته دلم

کشیدم.

- می‌خواهی یه لیوان نوشیدنی بهت بدم گرم بشی تو مثل یه تکه یخ

می‌مونی!

- قلب من سرد شده و هیچ چیز گرمش نمی‌کنه!

آزارم می‌داد. خودش می‌دانست چه حسی دارم. می‌دانست دوستش

دارم، می‌دانست عاشق او شدم. می‌دانست به خاطرش غربت را انتخاب

کردم و همه‌ی کارهایی را که می‌خواست انجام دادم. اما باز هم آزارم

می‌داد. از روی نفرتی که از خانواده‌ی پدرم داشت. از روی انتقام و قلبی پر

درد و من یک طعمه‌ی عالی بودم...

به پشتی تخت تکیه داد و نگاهم کرد. دوباره پرسیدم:

- رایان؟

نگاهم کرد و لبخند زد. پتو را دور خودم پیچیدم و نشستم.

- تو آگه هر کاری می‌خواهی با من بکن، من حرفی نمی‌زنم، حاضرم تا

آخر عمرم کنارت باشم و تحمل کنم اما می‌شه به خانواده‌ام کاری نداشته

باشی و اونارو مطلع نکنی؟

خندید و گفت:

شکم

مان

س

دو

ند،

تا

شر

نه

ت

ب

بد

ی

نم

ر

ر

د

ا

د

ا

د

ا

د

ا

د

- عزیزم اگه تا یک سال دیگه پدرت تورو نبینه شک می‌کنه اون وکیل خوبی، اما من نمی‌خوام اونا تورو ببینن من می‌خوام آزارت بدم و اونارو زجر بدم و نه تورو، من باید اونورا عذاب بدم...  
 - خوب همین‌که من و نمی‌بینن خودش...  
 حرفم را برید و گفت:

- مستانه... تو تا آخر عمر کنار من هستی چه بخواهی و چه نخواهی اما... من کاری کردم که اونا هرگز مارو پیدا نکنن، پدرت الان فکر می‌کنه ما رفتیم یه کشور دیگه و حتی نامه‌ها رو به اون آدرس می‌فرستد و من یه آدرس جدید به اونا دادم و اونجا یک دوست خوب که نامه‌ها رو برام می‌فرسته.

قلبم به درد آمد. رایان خطرناک‌تر از آن بود که فکر می‌کردم.  
 - از پسر عموم خبری داری؟

نشست. با دو دست سرم را گرفت و گفت:  
 - چرا می‌پرسی؟

حرفی نزدم، واقعاً از رایان می‌ترسیدم، از آنچه که می‌گفت وحشت داشتم. محکم و بالحنی پر از خشم گفت:

- تو حق نداری به هیچ مردی جز من فکر کنی، فهمیدی؟  
 - از روزی که تورو دیدم فقط تو بودی، همه جا و همه وقت و غیر تو نبوده... اما...

سرم را فشار داد و زمزمه کرد:

- توی قلب تو، توی روح تو فقط من وجود دارم مستانه، جسم تو متعلق به منه، تو عروسک منی!

نمی‌فهمیدم، آرام می‌داد، زندانی‌ام کرده بود و حالا این‌گونه حرف می‌زد. راست می‌گفت عروسک خیمه‌شب‌بازی او بودم، با من بازی



می‌کرد، لمس می‌کرد و نوازش می‌کرد، وقتی خسته می‌شد مرا محکم روی زمین می‌کوبید و گاهی پا روی من می‌گذاشت...

– رایان سرم در دست گرفت!

رهایم کرد و گفت:

– دلم نمی‌خواد هیچ زمان از لب‌های گوشت‌آلود و خوشگل تو اسم مردی را بشنوم فهمیدی وگرنه...

ادامه نداد، سرم گیج رفت، دلم زیر و رو شد و ضعف مثل آوار روی جانم فرود آمد، سرم را روی سینه‌ی برهنه و گرم رایان گذاشتم، یک رویای دور بود. رایان در شب عروسی، زیبا، جذاب و عاشق، داخل خانه‌ی او بودیم. دستانم را دور کمرش حلقه کردم و زمزمه کردم:

– رایان دوستت دارم... رایان عاشق تو هستم...

صدایش آرام و نوازش‌گر گوشم را پر کرد:

– مستانه!

وقتی نگاهش کردم، همه چیز یادم آمد، رویای من شکست. لبخند زد، حرفی نزد، باید فیلم بازی می‌کردم شاید وقتی فیلم بازی می‌کردم، درست مثل خودش راه فراری باشد. باید کاری می‌کردم. لبخند زد و گفتم:

– رایان با همه‌ی این اتفاقات باز هم دوستت دارم، از تو دور نمی‌شم و تمام کینه‌ها تو پاک می‌کنم، کنارت می‌مونم و زخم‌های تو رو خوب می‌کنم.

خندید و گفت:

– مستانه... تو شیرین‌ترین زن روی زمین هستی!

او را بوسیدم و از تخت پایین رفتم. نگاهم کرد و پرسید:

– مستانه کجا می‌ری؟ چرا الان بلند شدی؟

نگاهش کردم و لبخند زدم، به در اشاره کردم و گفتم:

— به چیزی بخورم دلم داره ضعف می‌ره!

یک لیوان آب‌میوه توانست کمی حال‌م را بهتر کند. وقتی باز به اتاق برگشتم رایان هنوز منتظرم بود. وقتی دراز کشیدم نگاهم کرد و گفت:

— این روزها رنگ و روی تو کمی بهتر شده انگار چیزایی که بهت

می‌دم به علاوه‌ی اون قرص‌ها حسابی به تو می‌سازه!

چشمانم را روی هم فشردم و غلت زدم. آرام گفتم:

— شب بخیر رایان!

مرا بوسید و کنارم دراز کشید. مهربان پاسخ داد:

— شب بخیر!

تنها دعایی که می‌کردم این بود که باز دوباره حامله نشوم. هر چند که رایان تمام سعی خود را می‌کرد اما من دعا می‌کردم که این ممکن نشود. چشم باز کردم و به عکس مقابلم روی عسلی کنار تخت خیره شدم. عکس دسته‌جمعی خانواده‌ام بود، پدر و مادرم نشسته روی یک کاناپه و در کنار آنها مهشید پوشیده در چادر با همان حالت محجوب و مهتاب‌سمت دیگر با یک لبخند ملیح، لبخند زدم و برای سلامتی آنها از ته دل دعا کردم. آن‌قدر به عکس خیره ماندم که نفهمیدم چه وقت خوابم برد.

خوشبختانه صبح وقتی بیدار شدم رایان رفته بود. حمام کردم و لباس ساده‌ای پوشیدم. نمی‌خواستم به خودم برسیم زیرا که رایان به من شک می‌کرد. خیلی وقت بود داروهای او را نمی‌خوردم و آنها را ترک کرده بودم. مدتی را ورزش کردم. یک صبحانه کامل خوردم و مشغول کار شدم. تازه کارم تمام شده بود. کنار پنجره بودم اما پنجره هنوز بسته بود. روی میز یک روزنامه‌ی انگلیسی زبان بود. به خطوط درهم روزنامه خیره شدم. گوش تیز کردم صدای پا آمد و بعد در باز شد. با دیدن رایان در آن ساعت

تعجب نکردم زیرا که او عادت داشت گاهی بی وقت به خانه سر بزند و هر بار چیزی را بهانه قرار می داد.

— سلام!

نگاهش کردم. چند پاکت بزرگ در دستش بود. لبخند زد و گفت:

— سلام مستانه چه کار می کردی؟

— کار خاصی نمی کردم!

نگاهی به دور تا دور خانه انداخت. همه چیز مرتب و تمیز بود، بهانه ای به دستش نمی دادم. جلو آمد و گفت:

— حاضر شو باید بریم جایی!

بی آنکه بپرسم کجا، به طرف اتاقم رفتم. لباس پوشیدم و مدتی بعد همراه رایان از خانه خارج شدم. با دیدن رضا کنار ماشین جدید رایان، آرام لبخند زدم و پرسیدم:

— یه ماشین تازه به رنگ آلبالویی خیلی قشنگه رایان!

دستم را فشردم و گفتم:

— راست می گی... امروز خریدم...

— تو سلیقه ی خوبی داری رایان، تو جذاب ترین و خوش سلیقه ترین

مرد دنیایی!

ایستاد. عمیق و موشکاف نگاهم کرد. سعی کردم بی اعتنا و آرام باشم.

وقتی لبخندم را دید. پرسید:

— یعنی تو واقعاً این نظر رو داری؟

— آره، می دونی که چه قدر دوستت دارم...

به طرف ماشین دویدم. رضا در ماشین را باز کرد. بلند گفتم:

— سلام!

سر به زیر پاسخ مرا داد. سوار شدم و رایان کنارم نشست. دستم را در

اق

ت

ه

..

..

..

..

..

..

..

..

..

..

..

..

..

..

..

..

..

دست گرمش گرفت و گفت:

— راه بیافت!

رضایه راه افتاد. وقتی ساعتی بعد داخل خود شهر بودیم احساس رضایت کردم. دیدن دختران و پسران که دست در دست هم راه می‌رفتند، دیدن پیرزن‌ها و پیرمردها که روی نیمکت‌ها نشسته بودند و دیدن مردان جوان اخم‌آلود که تند تند راه می‌رفتند و هر چند لحظه نگاهی به ساعت خود می‌انداختند قلبم را پُر از شادی کرد. هر چند که همیشه از انسان‌هایی که بی‌هیجان، تکراری و آرام زندگی می‌کردند بی‌زار بودم، آدم‌هایی که تنها آرزوی‌شان آرامش بود. سر ساعت کار کنند، سر ساعت به خانه برگردند، غذا بخورند، بخوابند، ازدواج کنند، بچه‌دار بشوند و بعد دوباره تکرار همه چیز و بعد یک غرور مسخره از این همه خوشبختی تکراری، آه که همیشه از این افکار سرم می‌خواست منفجر شود، اما حالا خودم همین بودم. یک آدم که تکراری و بی‌حوصله و بی‌هیجان زندگی می‌کرد. چشمانم پر از حماقت و غم بود و لبخندم مصلحت‌آمیز، کاش یک اتفاق تازه می‌افتاد و یک طرح نو در زندگی‌م ایجاد می‌شد. به روزی فکر کردم که رایان را دیدم، رایان برایم تجسم وقار، جذابیت و زیبایی بود. رایان حادثه‌ی بی‌تکرار زندگی‌م بود، لبخندش مثل خورشید برایم گرمابخش بود، اما...

— مستانه؟

نگاهش کردم. لبخند زد، چه قدر جذاب و خواستنی بود. چگونه این مرد می‌توانست انتقام‌جو باشد؟ یک پیراهن مشکی براق و تنگ با یک شلوار خوش‌فرم مشکی آن قدر او را باوقار نشان می‌داد که خودم هم به شک افتادم که رایان واقعا می‌توانست انتقام‌جو باشد؟

— به چی فکر می‌کردی نیم‌رخت خیلی سخت شده بود؟

لبخندم را نثارش کردم و گفتم:

— به تو فکر می‌کردم، یاد روز اولی افتادم که تورو توی دفتر پدرم دیدم.

یادته رایان؟

محکم و عمیق جواب داد:

— آره، یادمه و متأسفم...

— چرا همه چیز به هم ریخت؟ چرا اون همه عشق و رابطه از هم گسست؟ به نظرت زندگی من و تو اون قدر بی‌ارزشه که به خاطر پدر من و مادر تو خراب بشه؟ من و تو می‌تونستیم خوشبخت‌ترین‌ها باشیم، رایان چرا قلبت رو خالی نمی‌کنی؟ چرا نمی‌یایی با هم مثل گذشته‌ی نه چندان دورمون با هم یکی بشیم؟ من همه‌ی وجودم رو به تو دادم تا آخر عمرم هر چی دارم مال تو فقط...

دستش بالا آمد و دور شانهام حلقه شد. کنار گوشم زمزمه کرد:

— مستانه من و تو خوشبختیم مگه نه عزیزم... ما فرصت زیادی داریم

ده سال شاید هم بیشتر...

— رایان؟

درون نگاهم فرو رفت، ماشین ثابت ایستاد، نگاه کردم ساختمان

تخصصی بود که مادر رایان آنجا بستری بود.

— می‌خواهیم بریم دیدن مادرت؟

— آره عزیزم...

شیشه‌ی وسط ماشین کنار رفت و رضا گفت:

— منتظر بمونم؟

رایان سر تکان داد و پیاده شد. با هم داخل ساختمان شدیم، وقتی

وارد اتاق مورد نظر شدیم مادر رایان نشسته بود. با دیدن رایان لبخند زد.

محکم او را در آغوش فشرد و او را بوسید. آیا کسی می‌توانست عشق یک



مادر نسبت به فرزندش را درک کند؟ انگار حالش خوب بود و همه چیز را به یاد داشت.

— سلام حالتون خوبه؟

نگاهم کرد. دستم را دراز کردم و دست چروکیده‌اش را فشردم. زمزمه وار پاسخ داد:

— سلام.

روی مبل کنار تخت نشستم. رایان نگاهم کرد و گفت:

— مامان مستانه رو آوردم... دختر نازی نادر... نگاه کن...

رایان عقب رفت و آن سوی اتاق داخل یخچال را بررسی کرد. نگار ابراهیمی مادر رایان هنوز هم نگاهم می‌کرد. زمزمه کردم:

— خانم... چیزایی که رایان می‌گه حقیقت داره؟

نگاهش سخت شد و لبش را تر کرد. ته چهره‌اش هنوز هم زیبا بود. چشم‌ها درشت و کشیده و با ابروانی حالت‌دار و یک بینی کوتاه و خوش حالت، لبخند زدم. پرسید:

— تو فکر می‌کنی دورغه؟

— آره باورم نمی‌شه که پدر من با شما بوده باشه من.

حرفم را برید و با صدایی که هنوز هم جوان بود شروع به حرف زدن کرد:

— پس فکر کردی رایان دیوونه‌س؟ این همه راه رو از فرانسه تا ایران طی کنه، چند ماه سختی بکشه، یه عالمه پول خرج کنه، پدرت رو پیدا کنه، تورو به دست بیاره و بعد ازدواج کنه؟ اینا همه اتفاقی نبوده، رایان ساکن این کشوره و احتیاجی نداره که توی ایران باشه و یا کار کنه، از بچگی این جا بوده...

شاید حقیقت داشت، رایان دورتر دست به سینه ایستاده بود، لبخند

تمسخر آمیزش روی لبش بود، مقابل نگار ایستادم و گفتم:

– یعنی شما هم توی این نقشه سهم داشتین؟

تَه اشکی در نگاهش لرزید و صدایش مرتعش شد، آرام گفت:

– نه، من هرگز نمی‌دونستم اما الان هم...

– اما مستانه عزیز دلم این خواست من بوده، همیشه بوده و اولین

هدف توی زندگی من، من همه چیز دارم، مقام، شهرت، پول و یک

زندگی عالی اما این تَه قلبم ریشه داشت باید این کار رو می‌کردم تا بقیه

عمرم آروم زندگی کنم و حالا خوشحالم که دیگه تنها نیستم نه مادر؟

صورت نگار مثل سنگ خارا سفت شده بود، لب‌هایش از هم باز شد

و گفت:

– نادر همه چیز رو خراب کرد، همه‌ی زندگی من رو، همیشه یادمه

اون وقتا نادر جوون بود و خوش قیافه، دانشجوی حقوق بود، با هم توی

دانشگاه همون سال اول دوست شدیم و این تبدیل به عاشقی شدید بین

ما شد، چند سال بعد وقتی خانواده‌اش فهمیدن، مخالفت کردن، عمو

نیمای تو، آقابزرگ تو او مدن توی محله، جلوی همه، سر کار پدرم و همه

جا آبروی من رو بُردن، تو هرگز نمی‌توننی درک کنی که وقتی آبروت

جلوی اهل محل و خانواده‌ات می‌ره یعنی چی؟ یه مُهر ننگ زدن روی

پیشونی من، همه تُف و لعتم کردن، خانواده‌ی تعصبی‌ام منو رها کردن و

بیرونم انداختن، انتظار داشتم پدرت وقتی با گذشت چند سال از عشق ما،

از این‌که همه کاری با من کرد، بیاد جلو و مثل مرد حرفش رو بزنه اما...

نیومد، من و دست خورده و دل شکسته پرت کرد، اون حتی به بچه‌ی

من... رحم نکردند، اون زمان این آبروریزی غیرقابل بخشش بود...

– مامان؟

صدای نگار نشانی از درد داشت، رایان نگاهم کرد، چهره‌اش از رنج

ترا

دم

نار

ود

ه و

دن

ران

یدا

ان

از

ند

مادرش سخت شده بود، سکوت در آن لحظه بهترین دفاع برایم بود، همه چیز در ذهنم مرور شد، پدرم، گذشته، آقابزرگ، عمو نیما، رایان، نگار نشستم و نفسم را آرام بیرون دادم. نگار با نگاهی غم‌آلود و پراشک به من خیره شد و زمزمه کرد:

– تو درست شبیه پدرت هستی، همون نگاه، همون لب‌ها و همون چهره‌ی جذاب و...

حرفی نزدم و فقط به او خیره شدم، چه داشتم برای تسلای دل شکسته و آبروی ریخته‌ی او بگویم...

رایان جلو آمد، اشک‌های مادرش را پاک کرد و گفت:

– آروم باش... من دقیقاً همون بلایی رو سر نادر آوردم که اون سر تو آورد. الان ماه‌هاست که از دخترش دوره، مامان من قول می‌دم که چند سال دیگه این دختر رو با چند بچه می‌فرستم برای پدرش و آبروش رو هم بر باد می‌دم قول می‌دم، من کاری می‌کنم که نادر نتونه سر بلند کنه قول می‌دم...

نگار دست رایان را گرفت و گفت:

– نه رایان این کار لازم نیست من اونارو به خدا سپردم...

– مامان هیچ وقت زجرهای شما و خودم یاد نمی‌ره!

نگار نگاهم کرد و گفت:

– من همون سال از ایران به ترکیه رفتم و بعد از چند سال به فرانسه اومدم و این‌جا موندگار شدم... غربت و درد سخته دختر، دیگه هیچ‌کس توی ایران منو نمی‌خواست.

خواستم سؤال دیگری بپرسم که رایان دستم را گرفت و گفت:

– مامان دوباره به دیدنت می‌يام هر کاری داشتی زنگ بزن...

و به طرف در رفت و مرا به دنبال خود کشید. هزاران سؤال داشتم که

باید می‌پرسیدم اما رایان اجازه نداد. پدرم یک وکیل موفق، یک مرد آرام و صبور، یک انسان سالم بود همه می‌دانستند، پس چرا رایان و مادرش این‌طوری در مورد پدرم صحبت می‌کردند؟ اما رفتار رایان و حرف‌های مادرش حقیقت بودند.

تا رسیدن به خانه مغزم درگیر بود. حرف‌ها ضد و نقیض بود. سوالاتم بی‌شمار بود. عشق برایم دیگر معنایی نداشت و همه‌ی قلبم از غم و اندوه پر بود. زندگی‌م مثل یک قلعه‌ی شنی کنار ساحل بود. سست و بی‌محتوا. نفهمیدم کی وارد خانه شدم. وقتی نشستم تک‌تک حرف‌های پُر درد نگار را مرور کردم. جمله‌ی آخرش یک معمای سخت بود. با وحشت تکرار کردم. بچه‌ی تو شکم من... بچه‌ی تو شکم من... ضربان قلبم بالا رفت، سرم پر درد شد. سر بلند کردم و به رایان که داشت در را می‌بست چشم دوختم. وقتی نگاهم کرد، پرسید:

– امروز غذا نداریم؟

جلو آمد، ایستادم و با ترس پرسیدم:

– رایان بچه‌ی توی شکم مادرت چی شد؟

لحظه‌ای با حیرت نگاهم کرد. کمی فکر کرد و بعد لبخند زد. محکم و

پرتردید پرسیدم:

– مُرد؟

بلند خندید. دهانم تلخ و بدمزه بود. بلند و محکم پرسیدم:

– رایان اون بچه... کجاست؟

دست‌هایش را از هم باز کرد و با لبخند گفت:

– او عزیزم اون الان دقیقاً مقابل تو ایستاده..

نفسم حبس شد، نگاهم به نگاهش قفل شد، رایان نه لبخند داشت و نه نگاهش تحقیرآمیز بود. آواری سنگین روی تنم فرود آمد، قفسه‌ی

همه

نگار

من

مون

دل ،

تو

صند

هم

ول

سه

نس

که



سینه‌ام درد گرفت، دستم را بلند کردم اما نتوانستم نه حرف بزنم و نه حرکتی کنم.

— مستانه چی شد، یه جورایی می‌شه گفت که من و تو با هم... آره... بابای من و تو...

زانو زدم، انگار تمامی استخوان‌هایم از هم متلاشی شد، چیزی تو سرم فرو رفت، نفسم بند آمده بود، قلبم ترکید و بند بند وجودم انگار بخار شد، صدایی از گلویم بیرون نمی‌آمد، سینه‌ام درد بدی گرفت و سرم انگار مثل یک نارنجک از هم متلاشی شد و صدای بدی ایجاد شد و چشمانم تار تار شد...

### «۱۷»

زمان هرگز نمی‌ایستاد، نمی‌دانم چند روز، چند هفته، چند ماه چند سال گذشته بود و هنوز هم مثل تکه‌ای گوشت گندیده روی تخت داخل یک اتاق بزرگ و پرنور افتاده بودم. تمام بدنم از حرکت ایستاده بود، حتی نمی‌توانستم انگشتم را حرکت دهم، فلج بودم و لال، فقط می‌دیدم، نفس می‌کشیدم و صداها را می‌شنیدم، نفس‌هایم بیهوده بالا می‌آمد، قلبم زنگار گرفته بود و با هر طپش زجر تمام عالم را می‌چشیدم، بدنم خالی از هر حس و گرما بود، انگار که در جهانی خاموش، ناشناخته و غریب گم بودم، صدای زنگار گرفته و خسته‌ی عقربه‌های ساعت مقابلم مغزم را می‌ترکاند، پوک بودم و احساس می‌کردم با اولین حرکت خاکستر می‌شوم. هر صبح انوار طلایی خورشید از لابه‌لای پرده‌های حریر آبی رنگ به درون می‌آمد و به من خبر بد یک روز دیگر را می‌داد و بعد صدای بدآهنگ چند پرنده و بعد صدای تیک در و بعد هم چهره‌ی آرام و ساکت پرستار، پشت سرش زنی بود که ملحفه را باید عوض می‌کرد، تنم را



می‌شست و لباسم را عوض می‌کرد و بعد آمد و رفت دکترها و تنها چیزی که تکراری نبود مدل موهای پرستار بود. حتی کلماتش هم تکراری بود، پیک زمان با ضرب‌آهنگ خسته و مرگ‌آورش روی سرم فرود می‌آمد، همه چیز در راهروی پریپچ و خم و تاریک زندگیم گم شده بود. تنها جسم بی‌جانم بود و تن گندآلودم، شاید یکی از همین روزها به تنم کیرم می‌افتاد. صدای تیک در آمد و سکوت وهم‌آلود اتاق شکست.

- سلام.

خم شد و نگاهم کرد، بیچاره مجبور بود بوی گندم را تحمل کند. شروع به حرف زدن کرد، اما من کم می‌فهمیدم، زن همراهش عوض شده بود، ادرار و مدفوعم را شست، ملحفه را عوض کرد و رفت. پرستار سه بالشت بزرگ زیر گردنم گذاشت تا بالاتر بیایم. یک ساعت بعد از اتاق خارج شد. به پنجره خیره شدم، حالم از بوی اتاق بد بود. دلم هوای بیرون را می‌خواست، حتی به حشره‌های کوچک داخل اتاق هم حسودی می‌کردم. وقتی از آن عرق چسبنده و لزج خلاص می‌شدم حالم بهتر می‌شد، چیزهایی در ذهنم بود که تیره و تار بود. اما همچنان نفس‌های بیهوده‌ام بالا می‌آمد. کاش زودتر قطع می‌شد و می‌مردم... پرستار برگشت. درحالی‌که به سمت پنجره می‌رفت، گفت:

- یه خبر خوب برات دارم، قراره امروز مرخص بشی، دکتر گفته که نیازی نیست این جا بمونی..

فقط به او خیره ماندم، حتماً دکترها جوابم کرده بودن. شاید دیگر وقتی نمانده بود. حتی زبانم نمی‌چرخید که از خدا طلب مغفرت کنم و یا بلند و یا از ته دل آشهدم را بگویم. پنجره را باز کرد و هوای مطبوعی وارد شد. صدایش دوباره در اتاق پیچید:

- می‌دونی الان چند ماهه که این جایی و حالا قراره بری یه مرکز

ونه

آره...

ن تو

نگار

سرم

سد و

چند

خل

حتی

فس

نلبیم

ی از

گم

زم را

نوم.

ن به

صدای

اکت

نم را

توانبخشی توی شهر خوب و عالی، اونجا یه مرکزعالیه و خیلی مرکز پیشرفته‌ای، وضع جسمانی تو بهبود یافته و حالا امیدوارم که وقتی از اونجا مرخص می‌شی با پایهای خودت راه بری...

نزدیک آمد، درحالی که موهایم را شانه می‌زد، حرف می‌زد:

– می‌دونی شوهر تو مرد فوق‌العاده‌ای و معلومه که خیلی دوست داره، خیلی سفارش کرده، مرتب تماس می‌گیره و این‌جا همه اونو می‌شناسن، پول زیادی برای تو خرج می‌کنه. آه واقعاً که باورم نمی‌شه وقتی عکس‌های عروسی‌تون رو نشونم می‌داد قلبم از جا کنده شد. باورم نمی‌شه که تو اون فرد توی عکس‌ها باشی!

حتی فکر این‌که شوهرم کیست را هم نمی‌کردم. اصلاً چیزی یادم نمی‌آمد. یا شاید هم خودم نمی‌خواستم به یادم بیاید. فقط خسته بودم و دلم می‌خواست زودتر بمیرم تا همه‌ی رنج‌ها تمام شود. چشم‌هایم را بستم، کمرم می‌سوخت تمام کمرم زخم بود. فقط چند ماه گذشته بود اما من فکر می‌کردم سالیان سال است که روی تخت افتاده‌ام. گاهی وقتا فکر می‌کردم که از لحظه‌ی تولدم همین‌طور بوده‌ام.

چند روز بعد توسط چندین پرستار مرا روی یک ویلچر نشاندن و به سمت در خروجی بردند. دیدن بیرون بعد از آن همه مدت چشم‌هایم را پُر درد کرد. احساس می‌کردم تهی هستم و هر لحظه ناپدید می‌شوم...

\*\*\*

مرکز توانبخشی و روان‌درمانی در یک جای سرسبز و باصفا بود. یک اتاق نورگیر و زیبا داشتم و یک تخت راحت، با پرستارهایی مهربان که زبان آنها را نمی‌فهمیدم. حمام مرا می‌بردند، لباس تنم می‌کردند، ادرار و مدفوعم را پاک می‌کردند و غذا بر دهانم می‌گذاشتند. روزی دو ساعت تمرین‌های سخت داشتم که خود پرستار همراه چند دکتر انجام می‌دادند.

بدنم را زیر برق می گذاشتند، ماساژ می دادند، موسیقی های آرام بخش  
برایم می گذاشتند. داخل حیاط روی ویلچر مرا راه می بردند، بهتر از  
بیمارستان بود و حداقل این که کمرم زخم نمی شد. دیگر بوی نامطبوع  
نمی دادم و دیگر خجالت نمی کشیدم. چند هفته اول سخت و مرگ آور بود  
اما کم کم عادت کردم و زندگی کسل کننده ام کمی بهتر شد، تمرینات واقعاً  
سخت بود و دلم می خواست از درد ناله کنم اما صدایم بیرون نمی آمد.  
- سلام مستانه...

صدا آشنا بود. وقتی نزدیک آمد پرستار سابقم را دیدم. از دیدنش  
خوشحال شدم. خندید و گفت:

- می بینم که بهتری، منم اوادم این جا به خاطر تو... می دونی که این جا  
همه فرانسه حرف می زنن و مشکل این که این جا چند درصد از درمان با  
گفتار و روان درمانی انجام می شه، حالا اوادم البته از تو هم ممنونم این جا  
هم حقوق بهتری داره و هم جای خوبیه، شوهر تو هر کاری می تونه  
می کنه... خدا می دونه چقدر داره خرج می کنه!  
از بس که حرف نزده بودم احساس می کردم کلمات آشنا نیستن و من  
نمی فهمم.

- می تونی بازم حرکت چشم ها با من حرف بزنی باشه؟  
نگاهش مهربان بود. اگر چه صورتش زیبا نبود اما مهربانیش و صداقت  
چشم هایش او را زیبا نشان می داد. چشم هایم را آرام روی هم گذاشتم و  
دوباره باز کردم.

- عالیه مستانه، مطمئنم تا چند ماه دیگه حالت خوب می شه... نگران  
نباش... فقط متأسفم که کس و کاری نداری این جور وقتا اطرافیان  
کمک های خوبی هستن. شوهرت به ما گفته که تو کسی رو نداری و همه  
اقوام تو توی یه حادثه مردن، تو خیلی زجر کشیدی!

ک  
ز  
  
ت  
و  
م  
  
م  
و  
را  
س  
ر  
  
ه  
را  
  
ی  
ه  
و  
ت  
د

پرستارم درحالی که مرتب حرف می زد کارهایم را انجام می داد. سر ساعت دکترم آمد. باید نرمش های مختلفی را انجام می دادم و با وجود پرستارم که زبانم را می فهمید این مرتبه بهتر بود. روزهای اول پاهایم درد می گرفت انگار دو تکه چوب خشک بودند و هر لحظه در حال شکستن، از درد صدایی مثل ناله از لب هایم بیرون می آمد. اما حالا و با گذشت زمان دردها کمتر شده بودند.

– مستانه... تنبل نباش... آهان... بهتر شد... خوبه خوبه... کمی بالاتر...  
 آخ دردت اومد... اشکالی نداره... دوباره انجام می دیم... اینا پا هستن نه چوب و تو باید نرمشون کنی... دکتر راضیه... خوبه...

کمی با من حرف می زد و کمی با دکتر و بعد از لبخندهای هر دو می فهمیدم که نتیجه رضایت بخش است. یک ساعت بعد حمام، ماساژ با روغن های مخصوص و ماساژ رگ های بدنم که اوایل شکنجه بود و اما کم کم یک عادت شد. دیگر از آمپول و قرص خبری نبود. دیگر از آرام بخش های قوی خبری نبود. حالا فقط کارها عملی بود. حالا نزدیک غروب یک روان شناس کنارم بود. آن قدر برایم حرف می زد که خوابم می برد، پرستارم یک مترجم خوب بود و کلمه به کلمه برایم ترجمه می کرد.

با گذشت چند ماه دیگر کم کم توانستم گردنم را حرکت دهم، دست هایم را کمی حرکت دهم و لبخند بزنم. حالا می توانستم بنشینم. کاش می توانستم حرفی بزنم و بپرسم چه بر سرم آمده است؟ کاش می توانستم بپرسم چند وقت است که در آن مکان هستم؟ اما افسوس که صدایی نداشتم.

\*\*\*

یک موسیقی ملایم پخش می شد، روی ویلچر کنار پنجره بودم و به

بیرون نگاه می‌کردم. هوا ابری و گرفته بود. چه فصلی بود نمی‌دانستم؟  
دقیق‌تر نگاه کردم تک‌تک برگ‌ها روی زمین افتاده بودند. حتماً پاییز بود.  
دلم باران می‌خواست.

- مستانه؟

گردنم حرکت کرد، اوایل مثل یک رباط که روغن نخورده است همه‌ی  
مفصل‌هایم و استخوان‌هایم درد می‌گرفت. لبخند زد و گفت:

- سردت نشه، پاییز...

با اشاره چشم خواستم به او چیزی بفهمانم. جلو آمد و مقابلم ایستاد.  
مهربان پرسید:

- چیه عزیزم؟

سعی کردم بفهمانم. اما نفهمید و پرسید:

- سرده؟ بیندم؟

سرم را تکان دادم. باز پرسید:

- می‌خواهی بری بیرون؟

سرم را تکان دادم و دستم را آرام بالا آوردم. زانو زد و گفت:

- دستشویی داری؟ خوراکی می‌خواهی؟

لبم را تر کردم و کمی فکر کردم. باز ادامه داد:

- می‌خواهی برات کتاب بخونم؟

به ساعت دیواری بالای دیوار خیره شدم و اشاره کردم. با شادی

پرسید:

- ساعت چنده؟

کلافه سر تکان دادم و او مستأصل نگاهم کرد. تمام توانی را که داشتم  
جمع کردم و دست بلند کردم و به دفتر روی میز اشاره کردم. بلند و با  
شادی پرسید:

داد. سر  
با وجود  
هایم درد  
کستن،  
ت زمان

بالا تر...  
ستن نه

هر دو  
اساز با  
ر اما کم  
دیگر از  
نزدیک  
خوابم  
ترجمه

ت دهم،  
بنشینم.  
کاش  
وس که

دم و به



– می‌خواهی چیزی بنویسی؟

وای خدا چه قدر خنگ بود. ایستاد و کمی فکر کرد. هنوز اشاره می‌کردم که یک دفعه دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:  
– تقویم؟

لبخند زد. نیم ساعت هم بیشتر طول کشید که به او فهماندم. تقویم را برداشت و به طرفم آمد. روز مورد نظر را آورد و گفت:  
– امروز دوشنبه... پاییز... سپتامبر.. مهر خودمون...  
سر تکان دادم و او با خنده گفت:

– الان دقیقاً نزدیک سه ماهه که این‌جایی، چند ماه هم توی اون بیمارستان بودی، چند ماهه، بهار بود که آوردنت آخرای بهار حالا پاییزه... خیلی بهتر شدی نه؟ روز اول امید به زنده موندنت نبود تا یک ماه اول توی گما بودی... می‌فهمی؟

لبخند زد، دستی روی سرم کشید و گفت:

– تو خیلی خوبی، خوشحالم که تو ایرانی هستی، من سال‌هاست که اینجام، تنهام... تک و تنها، با یکی بودم ازدواج کردم اما اون ولم کرد و رفت... این‌جا تحصیل کردم، خانواده‌ام توی ایران بودن، البته فقط یک پدر پیر دارم حتماً تا حالا اونم مُرده...

ادامه نداد و ایستاد. درحالی‌که به طرف در می‌رفت گفت:

– می‌رم غذا تو بیارم!

موسیقی آن‌قدر ملایم و لذت‌بخش بود که لبخند روی لبم نشانده. به حرکت برگ‌های روی چمن‌ها خیره شدم. زندگی در بدترین شرایط هم ادامه داشت.

\*\*\*

■ دست‌هایم را محکم به نرده‌ها گرفتم و تمام توانم را جمع کردم.

پاهایم آویزان بود. دکتر شروع به حرف زدن کرد. حالا کلمات فرانسوی دکترها برای من آشنا بودند و معنی اکثر آنها را می فهمیدم. بی مترجم می فهمیدم دکترها چه می گویند.

- آفرین مستانه... آهان تمام سعی ات رو بکن... صاف... صاف...

میچ دست هایم درد گرفت و روی زمین رها شدم. پرستارم گفت:

- آه مستانه محکم باش... این بار دهم که خوردی زمین زود باش...

دکتر می گه تو بهترین بیمارشی انشون بده که هستی انشون بده که زن ایرانی قویه... تو می تونی!

دوباره سعی کردم. پاهایم مثل دو تکه سنگ شده بود. دست هایم روی میله های فلزی سر خوردن و کمی خودم را جلو کشیدم.

- آفرین مستانه... اینه مستانه... عالیه... حالا سعی کن کف پاتو زمین

بذاری... زمین رو حس کن... چمن ها رو حس کن با تمام وجودت جشون کن...

یک ساعت تمرینات سخت تمام شد و من انگار از جنگ برگشته ام.

خسته و عرق کرده روی تخت رها شدم. حتی صحبت های پرستارم هم برایم نامفهوم بود....

\*\*\*

تازه حمام کرده بودم، پرستارم وارد اتاق شد. دو خدعه ی جوان از اتاق خارج شدند.

- حمام خوب بود مستانه؟

لبخند زدم. جلو آمد و گفت:

- این روزها چشم های تو انگار می درخشن و دیگه اون رنگ وحشت آور سفید رونداری...

به سمت کمد رفت و گفت:

اره

م را

ون

الا

ماه

که

دو

در

به

هم

م

– حالا چی تنت کنم؟ آهان... این خوبه؟

یک بلوز بافت سبزرنگ همراه با یک گرم‌کن سفید که خط‌های سبز کنارش داشت. اصلاً یادم نمی‌آمد که این لباس‌ها را قبلاً دیده‌ام یا نه، سرم را تکان دادم. خندید و گفت:

– رنگ‌های شاد به بهبود تو کمک می‌کنه...

لباس‌ها را تنم کرد، حالا او محرم‌ترین کس به من بود. همه‌ی اعضای بدنم را دیده بود. موهایم را خشک کرد و بعد شانه زد. آنها را با یک کش جمع کرد و بعد عقب رفت و گفت:

– خوشگل شدی! البته این کارها رو فقط برای تو می‌کنم...

چشمک زد و از من دور شد. اندام باریکش داخل لباس قرم‌آبی‌رنگ هیچ‌نمایی نداشت. روی تخت نشسته بودم و به بیرون نگاه می‌کردم. حرکت دست‌هایم بهتر شده بود. حالا پاهایم را تکان می‌دادم و هر روز چند قدم می‌رفتم. فکر می‌کردم خانه‌ام همین‌جاست و از ازل تا ابد این‌جا بودم و خواهم ماند...

– مستانه؟

صدا ناآشنا بود. گردنم حرکت کرد، با دیدن مرد جوانی بلندقد و تنومند، با یک پالتو خاکستری و بسیار شیک‌پوش فقط توانستم به او خیره شوم. چهره‌اش دور و محو بود. با قدم‌هایی آرام و سنگین جلو آمد. گل‌های دستش را روی میز کنارم گذاشت و به من خیره شد. چشم‌هایش کشیده و بادآلود بود. بینی‌اش خوش‌فرم و لب‌هایش برجسته بود. لبخندش زیبا بود، چهره‌اش آشنا و مهربان بود.

– منم مستانه...

فکر کردم او را به یاد نداشتم. نشست و به من خیره شد. عطر او آنقدر مطبوع بود که آن را درون ریه‌هایم پر کردم. باز لبخند زد و گفت:

– من رایان هستم مستانه، شوهر تو... الان چند ماهه از من دوری عزیزم... البته من مرتب به تو سر زدم و قتیایی که خواب بودی هر روز... گاهی هر شب... خوشحالم که حالت بهتر شده، من متأسفم مستانه! دستم را گرفت. دستش گرم بود. احساس خوبی داشتم. چرا مغزم پوک بود؟ قلبم تندتند می‌تپید.

– اون روز من داشتم با تو شوخی می‌کردم تو حالت بد شد اون قدر جیغ زدی که بیهوش افتادی، تو اون قدر جیغ زدی و سرت رو به زمین کوبیدی که خون از پیشونی تو جاری شد، مستانه من نتونستم جلوت رو بگیرم. متأسفم نمی‌خواستم این طوری بشه!

چهره‌ی رایان تبدیل به یک هیولا شد، تمام پرده‌ها کنار رفت، چهره‌ی واقعی او را دیدم، همه‌ی سلول‌های به خواب رفته‌ام یکباره بیدار شد. دست‌هایم بالا آمد و زیر گردنم قرار گرفت. نفسم داشت بند می‌آمد.  
– مستانه دکتر می‌گه تا چند هفته‌ی آینده می‌توننی راه بری و می‌توننی برگردی خونه پیش من عزیزم!

نگاهش کردم. ترسیدم و بند بند وجودم لرزید. دست‌هایم را کنار گوشم گذاشتم و جیغ زدم. بعد از ماه‌ها صدای خودم را شنیدم. شاید نارهای صوتی پاره شده‌ام بعد از مدت‌ها ترمیم شدن باز پاره شدن، آنقدر جیغ کشیدم که تمام پرستارها و دکترها داخل آمدند. تنها چیزی که حس کردم سوزش یک سوزن در دستم بود و بعد یک خواب عمیق و درآور، کاش هرگز بیدار نشوم...

■ وقتی چشم باز کردم، فرانک پرستارم کنارم بود و یک سرم داخل دستم بود. لبخندش را ندارم کرد و گفتم:

– مستانه بیدار شدی؟  
نگاهش کردم. ادامه داد:

های سبز  
پانه، سرم

ی اعضای  
با یک کش

آبی رنگ  
می‌کردم.  
و هر روز  
ابد این جا

بلندقد و  
ه او خیره  
جلو آمد  
شم‌هایش  
سته بود

او آن قدر

– می‌دونی چند ساعته خوابیدی؟

فکر کردم چند ساعته، هیچ چیز یادم نبود.

– شوهرت اومده بود ملاقات تو بیچاره بعد از ماه‌ها می‌خواست تورو از نزدیک ببینه اما حال تو خراب شد چرا امروز؟ تو که حالت خوب بود عزیزم...

همه چیز یادم آمد. تمام دردها، تمام رنج‌ها، تمام غربت، من اسیر انتقام رایان بودم. دوری از خانواده‌ام و بی‌خبری از آنها و بعد جملات آخر رایان، چرا رهایم نمی‌کرد تا همین‌جا بمیرم؟ چرا این همه پول و وقت خرج می‌کرد تا خوب شوم؟

– حالت خوبه چرا رنگت پرید؟

دستم زیر گلویم فرو رفت.

– می‌سوزه؟ اونقدر جیغ زدی که حتی پرنده‌هام از بالای درخت

سقوط کردن...

کاش مُرده بودم. کاش نفس‌هایم قطع می‌شد. کاش قلبم از حرکت می‌ایستاد، کاش تا ابد فراموشی‌ام ادامه می‌یافت. صدای رایان نه تنها گوش‌هایم بلکه قلبم را می‌خراشید. از این‌که او با من چه کرده بود دیوانه‌ام می‌کرد. با وحشت به فرانک چشم دوختم. دستم را لمس کرد و گفت:

– از چی می‌ترسی؟ چرا می‌لرزی عزیزم... نکنه بازم پاهات حرکت

نکنن؟ تکون بده ببینم... وای خدا رو شکر...

منم خدا رو شکر کردم که رایان رفته بود. به پنجره چشم دوختم. باید فرار می‌کردم. اگر خودم را زیر ماشین می‌انداختم بهتر بود از اینکه باز هم اسیر دستان رایان شوم. فکر این‌که او با من چه نسبتی دارد دیوانه‌ام می‌کرد. احساس کردم می‌خواهم حرف بزنم. لب‌هایم را حرکت دادم. فرانک لبخند زد و گفت:



۶۰۱ \* اکبری

– تو موقعی که جیغ می کشیدی بین اون جیغ ها چند کلمه حرف زدی  
تو می نونی حرف بزنی نگران نباش...

فرانک لبوان آب را به لبم نزدیک کرد. جرعه ای نوشیدم و بعد دوباره  
سعی کردم و از بین لب هایم کلمه ای ناله مانند بیرون آمد:

– فرانک...

خندید و مرا بوسید و گفت:

– مستانه خیلی خوشحالم، انگار دیدن شوهرت یک شوک قوی بود

که شوک قبلی تورو خشتی کردا

لبخند از روی لبم پر کشید و مات و پژمرده به او خیره شدم. فرانک به

ساعت نگاه کرد، کلاه آبی رنگش را مرتب کرد و گفت:

– وقت فیزیوتراپی عزیزم.

تمرینات من ادامه داشت. حالا حرف می زدم، کلمات روزمره ی

زندگی ام، از رایان هیچ خبری نبود. وضع جسمانی ام رو به بهبود بود اما

وضع روحی ام خراب بود. شاید آن قدر درد در قلبم داشتم که در آن عصر

نفرت انگیز از ته دل خدا را صدا زدم، خدایی که شاید با من قهر کرده بودا

\*\*\*

فرانک داشت با دکتر تلفنی صحبت می کرد، تند و با لهجه ی زشت

فرانسوی که حالا تک تک آنها را می فهمیدم. بیرون هوا سرد و بارانی بود.

صدای شرشر باران لحظه ای قطع نمی شد، از روزی که رایان را دیده بودم

چند روز می گذشت. به لطف زحمات بی دریغ فرانک و پول بی حساب

رایان زیاد به من رسیدگی می کردند و حالم روز به روز بهتر می شد. فرانک

به سمت در می رفت که صدایش زدم:

– فرانک؟

ایستاد و در حالی که گوشی اش را نگاه می کرد. جواب داد:

– بله مستانه چیزی احتیاج داری؟

– می‌شه بیایی؟

جلو آمد و نگاهم کرد. دستم را گرفت و گفت:

– چیه عزیزم؟

– می‌شه یه کاری برام بکنی؟

– حتماً، هر چی باشه بگو...

خدمه‌ای برای نظافت وارد شد. نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم:  
– می‌خوام برام یه نامه پُست کنی بدون این‌که کسی بفهمه... اگه رایان  
بفهمه...

قطع کردم، با تردید پرسید:

– دوستش نداری؟

لبخند زدم و گفتم:

– یه روزی عاشق اون بودم، اون قدر که براش می‌مُردم اما حالا جز  
ترس چیزی وجود نداره..

جلوتر آمد و آهسته گفت:

– اما اون که خیلی مهربونه، همه ستایشش می‌کنن، پرستارای این‌جا  
براش می‌میرن، به تو خیلی علاقه داره..

– این همه از سادگی ما آداماست که باور می‌کنیم، روز اول منم همین  
فکر رو می‌کردم...

منتظر بود. نمی‌خواستم چیزی برایش تعریف کنم، دست‌هایش را  
گرفتم و ملتسانه گفتم:

– خواهش می‌کنم، تا آخر عمرم دعوات می‌کنم، فقط نباید رایان بفهمه.

فرانک تردید داشت، پول‌های بی‌شمار و رفتار رایان همه را محصور  
خود کرده بود، آرام گفتم:

– رایان با پدرم مشکل داره و مطمئنم اونا از حال من بی‌خبرن، فقط می‌خوام که بدونن من اینجام تا خیالشون راحت بشه! فرانک فقط نگاهم می‌کرد، کلافه ادامه دادم:

– می‌دونم رایان طوری وانمود کرده که من بیماری روانی دارم، می‌دونم همه فکر می‌کنن اون فرشته‌س و عاشق من که حتی با اون همه پول و زیبایی، منو که بیمارم رها نمی‌کنه، اما من بیماری روانی ندارم. اگه این‌جام رایان باعثش بوده.

فرانک خواست حرفی بزند که گفتم:

– ببین، اگه این کارو می‌کنی بهم بگو و برو، نمی‌خوام قبول کنی و وقتی از در رفتی بیرون به رایان زنگ بزنی.

لبخند زد و گفت:

– حتماً این کار رو برات انجام می‌دم.

– مطمئن باش تا ابد این کار تو فراموش نمی‌کنم.

دستم زیر بالشت فرو رفت، نامه‌ای را بیرون کشیدم، تنها دو سطر نوشته بودم، بیمارم و در یک مرکز توان‌بخشی بستری هستم و رایان پسر نگار ابراهیمی است، زود بیا، آدرس دفتر پدرم را نوشتم اگر عوض نشده باشد. نامه را به دست فرانک دادم و گفتم:

– آدرس این مرکز رو بنویس. من بلد نیستم. ممنونم.

نامه را داخل جیبش گذاشت و گفت:

– می‌رم با دکتر صحبت کنم، کاری داشتی زنگ رو فشار بده، همه‌ی این مرکز گوش به فرمان تو هستن.

فرانک رفت و من تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. اگر فرانک امروز هست می‌کرد حتماً تا چند ماه آینده پدرم می‌آمد.

در باز شد و صدای آن مرا از افکارم جدا کرد، گردنم چرخید، با دیدن

نگار ابراهیمی فقط نگاه کردم، دو مرد غول‌پیکر ویلچرش را همراهی می‌کردند. خوش لباس و مرتب بود و موهایش ششوار شده بود. هم لباغ بود و هم آلیزایمر داشت. به چشمانم زل زد، در نگاهش چیزی نبود، نه نفرت، نه محبت، تمام دردهایش زیر غبار چهره‌اش و در لابه‌لای چروک‌های صورتش پنهان مانده بود، اخم پیشانی‌اش آن قدر بود که خودنمایی می‌کرد. با این‌که پنجاه سال بیشتر نداشت اما زیاده‌تر نشان می‌داد، صدایش سرد و خالی سکوت را شکست:

— بهتری؟

حرفی نزدم، رایان هنوز نمی‌دانست حرف می‌زنم و حالا چند قدمی راه می‌روم، فقط به او خیره ماندم، زمزمه کرد:

— هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که پسر من نسبت به گذشته این همه حساس باشه، من فکر می‌کردم اون فراموش کرده، اما تمام قلبش پُر از درد و رنج بوده، جلوی ازدواجش رو نگرفتم چرا که راضی بودم نادر کمی رنج بکشه، شاید می‌دونم که تو گناهی نداری، دُرست مثل من، منم گناهی نداشتم، رایان هم گناهی نداشت از همون بچگی قضیه رو فهمید و...

لحنش سرد و بیگانه بود، نفسم به سختی بالا و پایین می‌رفت، انگار دیگر قدرت به درون کشیدن هوا را نداشتم، ادامه داد:

— زندگی، توی صورت و نگاه تو شکسته، رایان می‌گفت عاشق اون شدی، اون پسر حیرت‌انگیزه، همه عاشق لبخندش و رفتارش می‌شن، کار خدا رو می‌بینی؟ رایان یک جوان موفق و قدرتمند و با من مثل ملکه رفتار می‌کنه... پدر تو نادر احتمالاً خیلی به وکیل بودنش می‌نازه، دخترای خوبی هم داره، حتماً مهتاب دختر بزرگش هم سن و سال رایانِ منه، آه... نادر عاشقم بود، مثل تو که عاشق رایانی، برام اشک می‌ریخت، ازم استفاده کرد، چند سال با من بود و قرار بود با هم ازدواج کنیم اما منو به

د

و

ای

به

با

نه

خ

د

م

م

بز

ک

به

ک

تد

او

دا

رو

دور انداخت...

نگاهم را به پنجره دوختم، نسیمی فرح بخش و آرام به دورن می خزید و پرده را آرام آرام حرکت می داد، صدای پربغض و خشن دار نگار ابراهیمی، دوست دختر دوران جوانی پدرم، پُر از یک درد قدیمی در فضا پیچید:

– اون خانواده به بچه‌ی توی شکم من رحم نکردن، تهمت‌های ناروا به من زدن، عمونیمای تو پست‌ترین آدم روی زمین... مکث کرد، نفس کشید و باز ادامه داد:

– تو خیلی خوشگلی و منو یاد جوانی‌هام می‌اندازی، هرگز دلم نمی‌خواست تنها پسرم توی کینه و عذاب زندگی کنه، دلم می‌خواست خوشبختی رو حس کنه اما اونم اسیر من شد، درسته که تورو دوست داره، می‌دونی؟ می‌گه اگه موضوع انتقام نبود مستانه همونه که دلم می‌خواد، امیدوارم بعد از تو تمام دردهاش بره و به زندگی خوبی برسه، می‌دونی توی بیست و سه سالگی زن مردی شدم که سی سال از من بزرگ‌تر بود و من به اجبار و به خاطر بچه‌ی تو شکمم باهاش زندگی کردم، چند سال بعد اون مُرد درحالی‌که خیال می‌کرد رایان پسر خودشه، بعد از اون که منو طرد کردن و بیرون انداختن مجبور شدم به اولین پیشنهاد که خیلی هم زود بود پاسخ بدم، اون ثروت زیادی برای رایان گذاشت و تنها وارثش رایان بود، همون سال اول ازدواج با هم به فرانسه اومدیم و اون همین‌جا مُرد!

اشک‌ها یکی یکی فرود می‌آمد، اشک چشم خود را پاک کرد و ادامه داد:

– هرگز اونارو نمی‌بخشم، نادر، عموت و آقا بزرگت، هرگز خانواده‌ام رو نمی‌بخشم، چند وقتیه این‌جایی درست هفت ماهه، بیماری، حالا پدر

ی

ج

ه

ی

که

بان

می

همه

بر از

کمی

ناهی

نگار

ق اون

کار

رفتار

خترای

نه، آه...

بت، ازم

منو به



تو تازه داره معنی درد رو می‌کشه... به هر حال دیدن تو حالم رو بد می‌کنه، امیدوارم زودتر خوب بشی... خدا نگه دارت!

نگار ابراهیمی همراه دو مرد غول‌پیکر رفت، بیچاره زن‌های هم‌سایه دنیا، زن‌ها کوهی بودند که همه‌ی مردها به آنها تکیه می‌دادند، بیچاره نگار، بیچاره مادرم و بیچاره من!

شاید هزاران زن مثل مادرم فکر می‌کردند که عشق اول و آخر مردشان هستند، افسوس که مردها چهره‌ای پر از فریب دارند، هرگز نمی‌توان ذات آنها را شناخت و هرگز نمی‌توان فهمید که یک مرد با چند زن رابطه داشت است...

— مستانه؟

صدای فرانک بود. لبخند زدم و گفتم:

— دیر کردی؟

بی‌معطلی پرسید:

— مادر رایان بود نه؟ بنده‌ی خدا چند سالی هست که بیمار و نمی‌تونه راه بره؟ آلزایمر هم داره، به خاطر همین همیشه توی یه مرکز درمانی بستری... چی بهت گفت؟

خندیدم و گفتم:

— هیچی حالم رو پرسید... فقط همین!

جلو آمد و درحالی‌که موهایم را بئرس می‌کشید گفت:

— بلند شدن، مثل یه آبشار می‌ریزه روی شونه‌هات...

موهایم را بافت و دستم را گرفت و گفت:

— وقت تمرینه تنبل بلند شو...

حرکتی کردم تا بلند شوم که رایان همراه رضا وارد اتاقم شدند. عجب جای بی‌در و پیکری هر کس دلش می‌خواست هر وقت، هر زمان وارد

اتاقم می‌شد.  
می‌رفت که ف

— مستانه

سلام جناب

رایان با!

درآورد و به

انگار که خد

و به طرفم آ

درون دست

— سلام

تکیه داد

— سلام

صدای ر

من خیره مان

— خوش

ناراحت شد

رایان مر

حالا که مادر

حالا می‌دانه

— مستانه

حرفی نه

— دلم بر

و بعد به

— دکتر!

۶۰۷ \* آکبری

اتاقم می‌شد. با حیرت به آن دو خیره شدم. دست‌هایم لرزان به سمت بالا می‌رفت که فرانک آن را گرفت و گفت:

- مستانه آروم باش... آروم... تو حالت خوبه... جیغ نزن... عزیزم... سلام جناب رایان.

رایان با یک کت و شلوار خاکستری مرموز و ترسناک بود. کتش را درآورد و به دست رضا داد. یک پیراهن زیبا به رنگ طوسی پوشیده بود. انگار که خدا کت و شلوار را فقط و فقط برای رایان خلق کرده بود. خندید و به طرفم آمد. با ترس به دست‌های فرانک چنگ زدم. دست‌هایم را از درون دست‌های فرانک بیرون آورد و گفت:

- سلام مستانه جان عزیزم بهتری؟

تکیه دادم و چشمانم را روی هم فشردم.

- سلام مستانه خانم...

صدای رضا بود. چشم باز کردم و نگاهش کردم، با حیرت و تردید به من خیره ماند، رضا هم مرتب و خوش سیما بود. لب‌هایش حرکتی کردند:

- خوشحالم که بهتر می‌بینمتون، چند ماهه پیش که دیدمتون واقعاً ناراحت شدم حال بدی داشتین!

رایان مرا بوسید و عقب ایستاد. بدون این‌که مژه بزند نگاهم می‌کرد. حالا که مادرش برایم حرف زده بود کمتر نسبت به او حس نفرت داشتم. حالا می‌دانستم که او واقعاً شوهرم است هر چند یک هیولای مخوف!

- مستانه عزیزم همه چیز مرتبه؟

حرفی نزدم. ادامه داد:

- دلم برای شنیدن صدات تنگ شده... می‌فهمی؟

و بعد به سمت در خروجی رفت. فرانک به دنبالش دوید و بلند گفت:

- دکتر گفت که...

آروم می‌کنه،

ن‌های همی  
دادند، بیچاره

آخر مردشان  
نمی‌توان ذات  
ن رابطه داشته

بار و نمی‌تونه  
مرکز درمانی

شدند. عجب  
ان وارد

و دیگر نشنیدم. رضا جلوتر آمد و گفت:

— مستانه؟

نگاهم را به عمق چشمانش فرو کردم. لبخند زد و گفت:

— هرگز فکر نمی‌کردم حالت تا این حد بد باشه، رایان همیشه می‌گفت  
اما من وقتی تو رو دیدم جز غم و حسرت چیزی توی نگاهت نمی‌دیدم  
اما اون روز وقتی دیدمت واقعاً از خدا خواستم تو رو خوب کنه...  
لبخند زد. خندید و گفت:

— خوشحالم که لبخندت رو می‌بینم!

رایان داخل اتاق برگشت. رو به رضا گفت:

— می‌تونی بیرون منتظرم باشی رضا!

رضا فرمان‌پذیر از من خداحافظی کرد و رفت. رایان جلو آمد. دستش  
را روی دنباله‌ی موهایم کشید و گفت:

— حتی بدون آرایش هم زیبایی مستانه و قلب من رو می‌لرزونی!

پوزخندم را دید. شانه‌هایم را گرفت و گفت:

— باور نمی‌کنی؟ فکر می‌کنی من دوست ندارم عزیزم بذاریه اعتراف  
کنم من هرگز با هیچ زنی رابطه نداشتم اما تو با همه‌ی زن‌ها فرق داری  
من واقعاً تو رو دوست دارم و از اول هم دوست داشتم!  
حرف‌هایش نفرت‌انگیز بود. لبم را تر کردم و چشم‌هایم را بستم. اما  
صدای رایان را می‌شنیدم!

— مستانه درسته که تو رو به خاطر هدفم و انتقامم آوردم، اما اینو بدون  
که تو تنها زنی هستی که دوستش دارم و تنها کسی که واقعاً از دیدنت لذت  
می‌برم...

آهسته جلو آمد و کنار گوشم زمزمه کرد:

— دلم برای این که شب‌ها کنارم باشی تنگ شده...

نامه‌ای  
— گفت  
دلم، من نه  
نامه‌ی  
آمد و نقد  
نگران رایان  
— دک  
شاید  
داشتم!  
آب‌های  
عجیبی به  
سینه‌ام در  
وجودم ر  
چشم  
باشد مت  
—  
صدا:  
داخل اتا  
می‌کرد. ا  
— عز  
همه‌ی م  
دکتر  
بیرون بر  
—

نامه‌ای را مقابل چشمانم گرفت و گفت:

— گفتم که نمی‌تونی از دست من فرار کنی، تو تا ابد کنارمی... عزیز  
دل، من نمی‌ذارم از دستم بری.

نامه‌ی خودم بود. لرزشی عجیب همه‌ی بدنم را پُر کرد. قلبم به درد  
آمد و نفسم سنگین شد. سست و بی‌حال رها شدم. تنها صدای بلند و  
نگرانِ رایان را شنیدم:  
— دکتر!...

شاید رایان عزائیل بود که آمده بود تا جانم را بگیرد. حس عجیبی  
داشتم. روی ابرها در حال حرکت بودم و گاهی مثل یک قایق روی  
آب‌های پرخروش حرکت می‌کردم. مرگ آن‌قدرها هم ترسناک نبود. حس  
عجیبی بود. تپمی و بی‌وجود، مثل یک تکه ابر، یک حبابِ توخالی، درون  
سینه‌ام درد داشت، روی سینه‌ام جسمی سنگین فرود آمد و تمام بند بند  
وجودم را لرزاند، یکی بلندم کرد و محکم روی زمین کوبید...

چشم باز کردم، همه جا روشن بود. پس قبر هم می‌توانست روشن  
باشد. منتظر شکنجه شدم، به گناهان خودم فکر کردم و ترسیدم.  
— مستانه؟

صدای رایان بود. چرا داخل قبر هم رهایم نمی‌کرد؟ سر چرخاندم اما  
داخل اتاق بودم. چند پرستار کنارم بودند و یک دکتر با لبخند نگاهم  
می‌کرد. انبوه وسایل پزشکی کنارم بود. رایان دستم را گرفت و گفت:

— عزیزم حتی خدا هم نمی‌خواه تو از من دور بشی... به لحظه رفتی و  
همه‌ی ما رو ترسوندی... وای خدایا شکرت!

دکتر همراه پرستارها از اتاق خارج شدند، خدمه وسایل اضافی را  
بیرون بردند.

— مستانه جان.

مه می‌گفت

نمی‌دیدم

د. دستش

بی‌ا

یه اعتراف

فرق داری،

بستم. اما

ما اینو بدون

دیدنت لذت

صورت‌م را بوسید. چشم‌هایم را بستم. بعضی وقتا فکر می‌کردم که رایان واقعاً مرا دوست دارد و آزارها در تخیلات من جریان دارد. اما اولاً فرانک این فکر را از من دور کرد. جلو آمد و نگاهم کرد. حالا فرانک هم برایم نفرت‌انگیز بود. آیا کسی در این دنیا راست می‌گوید؟ آیا به یک نفر هم نمی‌توان اعتماد کرد؟

– مستانه خدارو شکر، تو دختر قوی هستی، مرگ رو مغلوب کردی. خوشحالم... به لحظه رفتی!

رایان دیگر در اتاق نبود. به سختی نشستم و گفتم:

– حالم از تو به هم می‌خوره...

با حیرت نگاهم کرد و گفت:

– چرا مستانه؟

– احمق عوضی برای چی نامه‌ام رو دادی به رایان؟

لبش را به دندان گزید و عقب رفت. وسط اتاق بود که بلند گفتم:

– دیگه نمی‌خوام ببینمت حتی برای یک لحظه‌ی دیگه...

فرانک حرفی برای گفتن نداشت. چرخید و نگاهم کرد. بلند گفتم:

– تو حالم رو بد می‌کنی برو گم شو... گم شو... احمق برو...

رایان کنار در اتاق ایستاده بود. با حیرت جلو آمد و گفت:

– تو حرف می‌زنی؟ از کی؟

به فرانک نگاه کرد. فرانک ترسید. رایان با تهدید دست دراز کرد و گفت:

– تا آخر عمرت دیگه نمی‌تونی کار پیدا کنی فهمیدی؟ نه این جا و نه هیچ‌کجای دیگه!

فرانک خواست حرفی بزند که رایان بلند گفت:

– همون‌طور که مستانه گفت برو گمشو...

آن‌  
می  
ایرا

صا

می

رو

دک

و ا

به ا

تم

پرا

خا

از

فرا

بوا



فرانک بیرون رفت. برایم خیلی زحمت کشیده بود. اما کار آخرش آنقدر بد بود که نمی توانستم او را ببخشم. احساس ناتوانی می کردم. دلم می خواست مادرم کنارم بود. دلم می خواست پدرم بود، دلم می خواست ایران بودم.

- دیگه چیا رو از من پنهون می کنی عزیزم، نمی دونی دلم برای شنیدن صدات چه قدر بی تاب بود؟  
حرفی نزدم و او ادامه داد:

- دکتر می گه می توئم ببرمت خونه... به زودی می ریم خونه دکتر می تونه جلسات تمرینی تورو توی خونه راه بندازه.

از ناتوانی و احساس غم به او خیره شدم. لب تخت نشسته بود. سرم را روی پاهایش گذاشتم. موهایم را نوازش کرد و گفت:

- تو یک بره معصوم و بی گناهی نگران نباش من چوپان خوبی هستم و دکتر مطمئنه که تو به زودی راه می ری!

شاید منظورش گرگ خوبی بود. روی پاهای رایان به خواب رفته بودم. وقتی چشم باز کردم صبح شده بود و او دیگر نبود. از تخت پایین آمدم و به آرامی شروع به راه رفتن کردم. از این که راه می رفتم خوشحال بودم. تمام سعی خودم را می کردم تا فرار کنم، اما نمی شد. همه جا نگهبان بود و پرستارها همه ی حواستان به من بود.

\*\*\*

کنار پنجره ی اتاقم زانو زدم و بعد سر به سجده گذاشتم و از ته دلم از خدا طلب بخشش کردم، شاید اگه خدا گناهم را می ببخشد کمکم می کرد. از خدا کمک خواستم. وقتی دوباره ایستادم حال بهتری داشتم. از وقتی فرانک رفته بود چند روزی می گذشت و یک پرستار شخصی جدید آمده بود. اما دیگر نمی خواستم حتی به کسی سلام کنم....

شردم که  
ما ورود  
انک هم  
یک نفر

کردی...

م

تم:

دراز کرد و

بین جا و نه

کنار پنجره نشسته بودم که آمدن رایان را از انتهای حیاط دیدم. به سرعت به طرف تخت دویدم و آن جالب تخت نشستم. وقتی رایان داخل آمد مثل همیشه می خندید.

— سلام مستانه روز به خیر حالت خوبه؟

دست به سینه ایستاد و گفت:

— جواب سلامم رو نمی دی؟

فقط نگاه کردم، دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

— امشب به خاطر خوب شدن تو یه جشن گرفتم. یه جشن باشکوه به

جای خوب... بهاره و هوا بسیار مطبوع...

دلم لرزید اما سکوت کردم. ادامه داد:

— با عصا می تونی راه بری نه خوشحالم دکتر می گه چند وقته دیگه

همه چیز مثل روز اول می شه، از کی می تونی راه بری؟

من هفته ها بود که می توانستم راه بروم اما رایان خبر نداشت. رایان

پاکت های خرید در دستش را روی تخت گذاشت و گفت:

— دیگه راحت می شی عزیزم...

بلند پرستاری را صدا زد. پرستار داخل آمد. رایان شروع به حرف زدن

کرد. پرستار لباس هایم را عوض کرد. یک شلوار جین آبی، یک بلوز سفید

آستین کوتاه و یک سوییشرت نارنجی، یک جفت کفش اسپرت

خوش رنگ همه ی چیزی بود که رایان آورده بود. رایان نگاهم کرد.

دست هایم به عصای مخصوص بود.

— وای مستانه خیلی جذاب شدی!

جلو آمد و در یک حرکت سریع بغلم کرد و به سمت در رفت. حتی

نگذاشت با کسی خداحافظی کنم. وقتی رضا را پشت فرمان دیدم کمی

آسوده شدم که تنها نیستم.

— سلام

آرام جو

— سلام

رایان نه

ماه بیماری

می ترساند.

نرفتم. جای

و داخل رف

روی صورت

تم کردن و

می کردم. —

وقتی رایان

— مستاز

مثل روز

دوستش داش

روزهایی ک

می گرفت. —

کردم و بی ار

— رایان!

رایان مح

— مستانه

کاش حقه

— مستانه

می خواستم ک

سلام مستانه خانم!

آرام جواب دادم:

سلام.

رایان نگاهم کرد و لبخند زد. دستش روی شانهم بود. بعد از چندین ماه بیماری و رنج و درد و بی خبری حالا به خانه برمی گشتم و این مرا می ترساند. نمی دانم این بار چه نقشه ای کشیده بود... اما به سمت خانه زرفتم. جایی نزدیک داخل یک خانه ی ویلایی بسیار زیبا، رایان بغلم کرد و داخل رفت. آن جا یک آرایشگر موهایم را مرتب کرد. آرایش ملایمی روی صورتم انجام داد و قبل از آن ابروهایم را مرتب کرد. یک لباس شب تنم کردن و جواهرات به من آویختن، و من مثل یک عروسک فقط نظاره می کردم. ساعت به ساعت هم به من خوراکی می دادند تا حالم بد نشود. رقتی رایان وارد اتاق شد. دست هایش را به هم سایید و گفت:

مستانه!

مثل روزهای اول آشنایی که دلم را می لرزاند، خدا می دانست چه قدر دوستش داشتم و عاشقش بودم. جلو آمد. به روزهای گذشته سفر کردم. روزهایی که داخل خانه ی مجلل رایان آن قدر می خندیدم که دلم درد می گرفت. سرم را روی سینه اش گذاشتم و دست هایش را دور کمرش حلقه کردم و بی اراده گفتم:

رایان!

رایان محکم به من چنگ زد و سرم را بوسید و گفت:

مستانه تو عزیز دلمی!

کاش حقیقت داشت.

مستانه بابت همه چیز متأسفم... من اون روز با تو شوخی کردم، می خواستم کمی آزارت بدم متأسفم...

دیدم. به  
ان داخل

اشکوه به

فته دیگه

ت. رایان

حرف زدن

بلوز سفید

ش اسپرت

گاهم کرد

رفت. حتی

دیدم کمی

— رایان من از تو می ترسم!

عقب رفت و نگاهم کرد. صورتم را لمس کرد و گفت:

— می دونم... توی نگاه تو وحشت رو می بینم، اما از این به بعد دیگه آزارت نمی دم... امشب تا صبح به تو عشق می دم و زخم های تو رو می بوسم... من عاشق تو هستم مستانه! فکر می کنم کافی باشه!

عشق؟ احمقانه بود، عشق تنها برای جریحه دار کردن قلب ها به وجود آمده بود، عشقی که من نسبت به رایان داشتم آن قدر داغ و عمیق بود که هرگز باورم نمی شد رایان همان پسر جوان مهربان و عاشق پیشه است. عقب رفتم و دست های رایان را در دست گرفتم، مثل همیشه گرم بود، لبخند زد و نگاهم کرد. زمزمه کرد:

— از وقتی تو نبودی من توی اون خونه نرفتم، مستانه من به وجود تو احتیاج دارم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

— آگه گذشته نبود من...

مکث کرد، آرام گفتم:

— رایان چرا همه ی حقیقت رو به من نمی گی؟ تو واقعاً کی هستی؟

خنکید و دستم را فشرد. گفتم:

— من گیج شدم، بیمارم کمکم کن رایان... انتقام تو، تو رو آروم نمی کنه... بذار من برم... به من نگاه کن از من چیزی باقی مونده جز یک جسم نحیف و بیمار با روحی آزرده و قلبی زخمی... تو می خواستی من و عذاب بدی تا پدرم درد بکشه من هم کشیدم بیشتر از اونچه انتظار داشتی حالا بذار برم... پدرم هم عذاب کشید پس بس کن. اخم کرد و گفت:

— مستانه چرا نمی فهمی دوستت دارم؟ هیچ زنی رو مثل تو نمی خوام،

مستا

هموا

سوزا

ابد با

می دو

پدرت

د

—

توی:

ان

راه فرا

—

از

بلدم،

—

خز

—

زیبای

صبح بر

چش

شنیدم:

— ای

دقیق

هوا و قه



مستانه اون اوایل که با هم آشنا شدیم خیال می‌کردم تویی رو یایی آخه...  
 همونی بودی که من می‌خواستم، شاد، خنده‌رو، بی‌خیال، بی‌اعتنا، داغ و  
 سوزان، پر از عشق، پر از هیجان و زیبا... اما دیگه نمی‌تونم ترکت کنم تو تا  
 ابد باید بمونی تا وقتی من زنده‌ام حالا که همه چیز رو شده، حالا که همه  
 می‌دونن باید بمونی اما من دیگه تورو آزار نمی‌دم بذار این عذاب واسه‌ی  
 پدرت باشه و بس!

دستم را کشید و گفت:

- حالا بیا بغلم تا بریم... می‌دونم عزیزم به افتخار تویی جشن باشکوه  
 نوری به کشتی برگزار کردم...

انگار فکر همه چیز را کرده بود و می‌دانست تویی ذهنم به دنبال یک  
 راه فرار هستم. با تردید پرسید:

- تو با آب مشکل داری؟

از وقتی با رایان آشنا شدم نه شنا کرده بودم و نه می‌دانست که شنا  
 بلد، صدایم را آرام و مظلوم کردم و گفتم:

- از آب وحشت دارم... اگه ممکنه جشنت رو تویی به هتل بگیر...

خندید و مرا مثل یک کودک بغل کرد و گفت:

- همه هستن عزیزم، می‌ریم روی یک کشتی بسیار زیبا، تویی آب‌های  
 زیبای دریا، تمام مدت از شهرهای ساحلی می‌گذره و بعد دوباره نزدیک  
 صبح برمی‌گرده..

چشم‌هایم را بستم و سرم را روی شانهِ اش گذاشتم، صدای رایان را  
 شنیدم:

- این طوری مثل یه گنجشک معصوم می‌مونی...

دقیقاً مثل یک پرنده بودم که درون یک قفس از طلا بودم، آب، دانه،  
 هوا و قفسی از طلا داشتم. اما پرنده غمگین بود، چون پرواز می‌خواست،

ه

رو

ود

که

ت.

ود،

تو

آروم

یک

ن و

شتی

خوام،



زدا

چون دلش می‌خواست بر فراز کوه‌ها پرواز کند، خورشید را و گرمایش را لمس کند، من درست همان پرنده بودم که پشت میله‌های طلایی، شکسته بودم و حسی ناامیدکننده در درونم وجود داشت، هیچ شریکی برای اسرار قلبم نداشتم فقط خدا بود که می‌دید چه بلایی سرم می‌آید، نه غروری برایم مانده بود و نه آرامشی. شاید سزایم این بود به خاطر تمام بدی‌هایم اما نه یادمه که مهشید همیشه می‌گفت می‌تونی به خدا اعتماد کنی وقتی که تمام غم‌ها، تردیدهای غم‌آلود و زیاد به تو هجوم آوردند، می‌تونی اعتماد کنی وقتی دیگر نیرویی نداری، چون خدا مهربان است.

طوا

بگذ

می‌آ

کنار

«۱۸»

می‌ک

باتو

رقصر

از

دورا

مبل‌ه

هرگز

همه

می‌فهم

—

فقط خدا می‌دانست که رایان چند میلیارد پول داشت و چه قدر خرج کرده بود تا این همه آدم، زن و مرد تا کمر جلویش خم می‌شدند، حتی شهردار، استاندار و خدا می‌دانست چه قدر خرج کرده بود تا این کشتی بزرگ و زیبا روی این آب‌ها در اختیارش بود. جشن باشکوهی بود. پذیرایی، خدمه‌ها با لباس‌های فرم مخصوص، زن‌ها و مردهای جوان نقاب‌های عجیب زده بودند، آهنگ‌های مهیج و خوراکی‌های مختلف همه چیز جالب و دیدنی بود. اما من می‌ترسیدم. در اولین شب خروجم نمی‌خواستم این همه سر و صدا بشنوم. هنوز هم بیمار بودم.

— مستانه؟

رایان بود، زیباترین کت و شلوار دنیا را پوشیده بود، دستم را گرفت، قلبم لرزید، گفت:

— می‌تونی با کمک من و رضا چند قدم راه بیایی؟

و قبل از این که حرفی بزنم، با رضا زیر دستانم را گرفتند و همراه خود بردند. همه نگاهمان می‌کردند، رایان میکروفن را گرفت و شروع به حرف

زدن کرد، من کاملاً نمی فهمیدم. از رضا پرسیدم:

- چی داره می گه؟

رضا لبخند زد و گفت:

- امشب خوشحالم که همسر زیبا و دوست داشتنی ام بعد از چند ماه طولانی کاملاً بهبود یافته و به خونه برگشته، امشب همه ی شما خوش بگذرونید و برای سلامتی مستانه ی من بنوشید!

صدای کف زدن تمام کشتی را پُر کرد، کشتی آن قدر آرام حرکت می کرد که حرکت آن را هیچ حس نمی کردم. قلبم از هیجان می طپید. رایان کنارم آمد و با لبخندش نگاهم کرد. وقتی مرا در آغوش کشید، گفت:

- حاضرم همه ی ثروتم رو بدم تا رویای تورو بخرم، به چی فکر می کردی عزیزم؟

حرفی نزدم و او ادامه داد:

- تازه دلم از درد کمی خالی شده و حالا می تونم کمی شادی کنم. البته با تو عزیزم.

یکی از آن لبخندهای همیشگی اش را تحویلم داد و گفت:

- امشب همه ی چشم ها به تو خیره شده، فقط حیف که نمی تونی به رقص با هم داشته باشیم.

از این که رایان چه نسبتی با من دارد، غرق در افکار در هم بودم، دور تا دور کشتی را نشسته روی ویلچر چرخیدم و وقتی رضا مرا نزدیک میبل های راحتی و کرم رنگ گذاشت، تقریباً تصمیم خودم را گرفته بودم. هرگز نمی خواستم یک بار دیگر کنار رایان بخوابم. مطمئنم این بار بدتر از همه سرم می آورد. شعله ی سردی در نگاه رایان بود که فقط من می فهمیدم. رایان کنارم آمد و گفت:

- به حرفی بزنی عزیزم!

ا  
ب  
ج  
د  
ه  
و  
ز  
ح  
ط  
ث  
ج  
ن  
ت  
ث  
د  
و  
ان  
ف  
ج  
ف  
خ  
ع

نگاهم رابه او دوختم یک نفس بلند کشیدم و زمزمه کردم:  
 - حرفی برای گفتن ندارم. از حقارت خودم بدم می‌یاد، فکرم پریشانه،  
 وحشت و ترس به من مستولی شده، چیزی جز اینا ندارم.  
 خندید و دستانم را گرفت و گفت:

- عزیزم مستانه!

دست‌های رایان تب‌آلود بود، پرسیدم:

- تو که از من بی‌زاری چرا برام این همه خرج می‌کنی، چرا نداشتی  
 بمیرم؟ نیازی نبود که این جشن رو برام بگیری...  
 بلند گفت:

- واقعاً نمی‌فهمی که خوشحالم که بیرون اومدی و پیشم هستی؟

شاید خوشحال بود برای این‌که باز هم مرا در آن ویلای خارج از شهر  
 زندانی کند و آزارم دهد. نفس کشیدم و به آسمان خیره شدم. نسیمی گرم  
 صورتم را نوازش داد. به میز مقابلم خیره شدم و آرام روی یک مبل راحت  
 نشستم، رایان کنارم ایستاد و دست‌هایش را روی شانه‌هایم قرار داد و  
 گفت:

- مستانه یه چیزی بخورا

رضا آن سوتر مقابلم ایستاده بود. یک تی‌شرت مشکی همراه با شلوار  
 لی او را جوان‌تر از همیشه نشان می‌داد. نگاهم کرد و لبخند زد. نگاه از او  
 گرفتم. همه مشغول خوردن، رقصیدن و خندیدن بودن، زن‌ها و دختران  
 حاضر می‌مُردن برای این‌که رایان دست آنها را بگیرد و با آنها یک دور  
 بچرخد اما رایان هر چه که بود همین یک صفت را نداشت. با هیچ زنی  
 حتی زیباترین آنها رابطه برقرار نمی‌کرد و این برایم عجیب بود  
 رایان مقابلم روی یک صندلی نشست و جام پر از نوشیدنی رابه لبم  
 نزدیک کرد و گفت:

...بخور تا کمی حالت بهتر بشه!

جرعه‌ای نوشیدم، بعد از مدت‌ها آن طعم برایم تلخ و بد مزه بود. رایان به زور به خوردم داد و گفت:

...مستانه امشب یه برنامه‌ی خاص برات دارم، می‌خوام وقتی تنها شدیم، فقط من و تو... وای مستانه دارم لحظه شماری می‌کنم من پر از نیازم... بی‌تو بودن جهنم، نظرت راجع به بهترین کابین و بهترین شب چیه؟

کاش می‌توانستم بلند بگویم با تو بودن جهنم رایان، اما فقط به او خیره شدم.

...مستانه این لباس زیبا به تو خیلی می‌یاد، دل من رو می‌لرزونه... رایان جادوگر بود، جادوگری جذاب، خوش لباس، خوش قیافه و ثروتمند و متأسفانه من عاشق این جادوگر بودم. اثر نوشیدنی بود یا اثر آن هوای بهاری و شب پرستاره‌اش که باعث شد بخندم. رایان هم خندید و گفت:

...وای مستانه خنده‌ی تو شیرینه...!

رایان پشت سر هم ظرف‌ها را خالی می‌کرد. برای من و خودش، وقتی حسابی داغ کرد، شروع کرد به حرف زدن و خندیدن و من تمام سعی‌ام را می‌کردم کمتر می‌خوردم و بیشتر وانمود می‌کردم که می‌خورم.

...مستانه تمام قلب من پر از زخمه... تو نمی‌دونی... تو عشق منی، مستانه پدر تو باعث شد تمام عمرم بی‌کس و کار باشم، عموی تو باعث شد که من و مادرم آواره باشیم اما نگران نباش... اصلاً... من تلافی کردم... به تک تک اون‌ها ضربه زدم... تو نگران نباش... عزیزم مستانه بیا بریم توی اون اتاق کشتی من نمی‌تونم طاقت بیارم... آه... مستانه‌ی من زندگی خیلی پیچیده‌س... نه؟

ار  
او  
ران  
دور  
نی  
لبم

نگاهش کردم و گفتم:

— رایان پدر تو کیه؟

کمی نگاهم کرد و بعد خندید و زمزمه کرد:

— یه بار گفتم که پدر من... شایدم عموت... نمی دونم... شایدم

پدر بزرگت!

نفس کشیدم و دستش را گرفتم و گفتم:

— رایان؟

با همان لبخند پرتمسخر و آشنا گفت:

— مستانه‌ی من، این مهمونی فقط به افتخار تو و شروع دوباره‌ی توه، تو

به زندگی برگشتی، حرف می‌زنی، بدن‌ت رو حرکت می‌دی و به زودی

می‌تونی بدوی، یه شروع دوباره بعد از چند ماه سختی!

پر از تردید به او خیره ماندم، رایان مثل یک پیچک پر پیچ و بالا رونده

بود، مرموز بود و لحظه به لحظه مرموزتر می‌شد. حالتش انگار طبیعی و

عادی نبود. بی مقدمه پرسید:

— مستانه دوستم داری یا نه؟

محکم گفتم:

— اون قدر زیاد که هرگز فکرش رو نمی‌کنی...

دستم را گرفت و گفت:

— بیا کمی آب‌ها رو تماشا کنیم، من بغلت می‌کنم و تا دماغه‌ی کشتی

می‌برمت، اون‌جا می‌تونی تکیه بدی و روی پاهای خود بایستی، تو

ضعیفی مستانه دکتر می‌گفت دیگه باید راه بری و بدوی...

بغلم کرد، مثل یک شیء گران‌بها، صداهای عجیبی می‌آمد و صدای

رایان در امتداد آب گم شد. به دیواره‌ی سفید کشتی تکیه دادم. رایان مرا

محکم گرفته بود. دست دراز کرد و گفت:

سا  
رو  
من

مدت

کوچک



... می‌بوی کشوی. حالا دور زده تا برگردد، اون طرف شمال شرق  
می‌خوره به شریوک، اون طرف می‌ریم به خونه، چیزی زاده نیست. اسمون  
و دریا قشنگه مستانه نگاه کن!

ایختد روی لبم نشست و به افق‌های دور خیره شدم. بهاد موهایم را  
می‌رفساند، نگاه رایان به من بود. فکرم درگیر بود، درگیر فکری نو و تازه،  
رایان پرسید:

... به چی می‌خندی عزیزم؟

... هیچی به این همه زیبایی...

موهایم را لمس کرد و گفت:

... تو از همه زیباتری!

چندشم شد، می‌دانستم که اگر یک‌بار دیگر کنار رایان بخوابم حتماً  
دیوانه می‌شوم. به او چنگ زدم و گفتم:

... سرم داره گیج می‌ره، من از این همه آب می‌ترسم...

خندید و گفت:

... مهم نیست عزیزم نترس، یه روز گرم آفتابی دوتایی می‌ریم لب  
ساحل و من می‌خوام شنا یادت بدم. تو رقص باله رو خوب بلدی پس شنا  
رو هم خیلی زود یاد می‌گیری. آه مستانه وقتی روی پنجه‌ی پا بلند می‌شی  
من خیلی دوست دارم.

تم داشت می‌سوخت دلم می‌خواست تنها بودم. گفتم:

... می‌شه کمی استراحت کنم، احساس می‌کنم پاهام خونی نداره، به  
مدت دراز بکشم حالم خوب می‌شه.

رایان بغلم کرد، داخل رفتیم، روی یک تخت کوچک مرا خواباند، اتاق  
کوچک، تمیز اما مجهز بود...

رایان کنار تختم نشست و نگاهش را به من دوخت، در نگاهش همان

سایلم

ووه، تو

زودی

رونده

بیعی و

کشتی

تی، تو

صدای

یان مرا

چیزی را دیدم که انتظارش را داشتم. خم شد و مرا بوسید و بعد آرام گفت:

– دلم برات تنگ بود.

– رایان حال خوب نیست احساس ضعف می‌کنم. بذار کمی استراحت کنم، من تازه تونستم...

دستش را روی لبم گذاشت و گفت:

– به محض این‌که بریم خونه یه پرستار می‌یاد، بهترین پرستار شهر تا از تو مراقبت کنه... اما امشب رو از من نخواه که بی خیال تو بشم، من شوهر تو هستم و به تو نیاز دارم، من دلم می‌خواد امشب توی همین کشتی زیبا من و تو تنها باشیم. اذیت نمی‌کنم. قسم می‌خورم!

به سمت در رفت، چه قدر کت و شلوار سرمه‌ای به او می‌آمد. در بسته شد و من از جا پریدم، خوشبختانه رایان فکر می‌کرد که من فقط می‌توانم روی پاهایم بایستم و چون از پرستار و دکتر خواسته بودم که به او نگویند آنها هم نگفته بودند تنها به دلیل این‌که من گفتم می‌خواهم او را سورپرایز کنم و او تا وقتی به خانه می‌رسیم نفهمد، پرستار هم همین را برای بقیه گفته بود. دیگر نمی‌توانستم ادامه بدهم، هر چه قدر که عشق داشتم تا آخرین قطره را تقدیم رایان کردم اما او فقط به انتقام و درد پدرم فکر می‌کرد، سر و صداها هر لحظه ممکن بود کشتی را منفجر کند، آرام اما تند به سمت انتهای کشتی رفتم، کفش‌هایم را درآوردم روی عرشه گذاشتم و به سمت چپ دویدم. به آسمان نگاه کردم، پر از ستاره بود، لبخند زدم و زمزمه کردم:

– خدایا خودم رو به تو می‌سپارم، اگه مردم منو ببخش، اگرم رسیدم به

ساحل کمکم کن. منو ببخش!

آب‌ها آنقدر سیاه و وحشتناک بود که یک لحظه از تصمیم خود

منصرف شدم، اما فکر رایان ترس را از من دور کرد، نورهای رنگی کشتی و آتش بازی بالای کشتی آسمان بالای سرم رازنگی کرده بود.

— خداحافظ کشور قصرها و رودها، خداحافظ کشور رویاهای رنگی...  
خداحافظ کوه‌های آلپ، ساحل نیس، رود سن و خدا نگه دار رایان را  
آخرین و اولین عشقم.

پریدم، هجوم آب بدنم را در برگرفت، گوش‌ها و بینی‌ام پر از آب شد و موهایم روی هوا بلند شد. آب سرد بود اما بدنم گرم، مثل باد آزاد و رها بودم، به خدا اعتماد کن، تنها این جمله را به یاد داشتم و شنا کردم، بالا روی سطح آب نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم، تا ساحل راه زیادی نبود چراغ‌های روشن را دیدم و به امید نجات شنا کردم، آرام اما پر قدرت، ریه‌هایم داشت پر از آب می‌شد و بازوهایم دیگر مثل دو تکه چوب شدند اما من بدترین را گذرانده بودم و به جلو می‌رفتم قبل از این‌که رایان متوجه غیبت من شود و گارد ساحلی را خبر کند، راهنماهای شناور مسیر را نشانم می‌داد، از خودم پرسیدم آیا این دریای تیره کوسه دارد؟ پیچ و تاب‌های بدنم، مبارزه‌ی بازوها و پاهایم عجیب بود. زمان چه قدر گذشت نمی‌دانم اما وقتی چراغ‌ها بزرگ و بزرگ‌تر شدند و دیگر رمقی نداشتم، خودم را به دست موج‌های آرام سپردم و به جلو پرتاب شدم. تا آخرین لحظه با آب و نفس‌هایم جنگیدم...

وقتی به ساحل رسیدم و خاک‌ها را زیر دستم لمس کردم لبخند زدم و به آسمان خیره شدم. سرفه کردم آن قدر که از نفس افتادم، چند دقیقه هم برایم زیاد بود، به سرعت ایستادم و خودم را پشت یک درخت رساندم و نشستم تا کمی استراحت کنم، وقتی آب تنم کم شد و کمی آرام شدم جلو رفتم، هنوز سر شب بود و تا نیمه‌شب خیلی باقی مانده بود. با توجه به تابلوها موقعیت خودم را تشخیص دادم...

بعد آرام

ذار کمی

شهر تا

شم، من

ی همین

در بست

می توانم

ر نگویند

سورپرایز

برای بقیه

داشتم تا

بدرم فکر

م اما تند

نذاشتم و

تند زدم و

رسیدم به

میم خود

\*\*\*

پشت یک ماشین پناه گرفته بودم، نگاهم به در خانه بود، وای خدا داشتم می مردم. سحر هم گذشته بود. شماره‌ی سی صد و بیست و دو با حالتی برجسته و طلایی روی در حک شده بود. پهلوهایم درد می کرد. سرفه امانم را بریده بود. بوی قهوه، شیرینی و نان دلم را به ضعف انداخته بود. کافه‌های کنار خیابانی هنوز به کار خود ادامه می دادند. چه خوب بود که زنده مانده بودم، کشتی هنوز زیاد فاصله نگرفته بود که دورزد و برگشت قرار بود تا صبح برگردد، اگر دورتر می رفت حتماً نمی توانستم فرار کنم. آخرین رهگذر هم گذشت و من جلو رفتم و در را کوبیدم. پیرمرد آبله‌رو و کمی ترسناک در را به رویم باز کرد. عصبانی بود، با فرانسه دست و پا شکسته‌ای که بلد بودم سراغ خانه‌ی رضا را گرفتم. آدرس را داد، طبقه‌ی سوم سمت راست، زنگ را پشت سر هم فشردم، مدتی نگذشته بود که در باز شد و رضا در چهارچوب در نمایان شد، انگار دیو دوسر دیده بود، با دهانی باز و چشمانی از حدقه درآمده به من خیره مانده بود، چیزی نمانده بود غش کند، داخل رفتم و او را به عقب هل دادم و در را بستم، وقتی به در تکیه دادم بالکنت گفتم:

— تو... تو....

لبخند زدم، جلو آمد و با ترس گفت:

— تو زنده‌ای؟ خدا رو شکر باید به رایان خبر بدم...

دستانش را گرفتم و محکم گفتم:

— نه، به خاطر خدا این کار رو نکن، برات همه چیز رو تعریف می کنم،

اگه خواستی بعد می رم، به خدا قسم کسی رو جز تو نمی شناختم، هر چند

تو هم یکبار به من خیانت کردی اما آدم توی تنگنا به هر چیزی چنگ

می زنه، بین رضا من دیوونه نیستم، فلج نیستم، سلامتتم... من از رایان فرار



کردم برای همیشه!

رضا گیج شده و درمانده فقط نگاهم می‌کرد. پهلویم تیر کشید و کمی خم شدم. نشستم روی زمین و به رضا خیره شدم. به سختی لب باز کرد:  
- تو داری می‌لرزی؟

رفت و پتویی آورد و روی شانم انداخت. یک فنجان قهوه‌ی داغ آورد. گرمای مطبوع آن حالم را بهتر کرد و نگاهش کردم، هنوز هم حیرت‌زده بود. گفتم:

- ترس رضا حالم خوب بشه برات توضیح می‌دم.

سرش را تکان داد و گفت:

- چه‌طور امکان داره؟ رایان گفت که تو شنا بلد نیستی، از آب هراس

داری، همه گفتن غرق شدی.

- مجبور شدم رضا.

مقابلم نشست و گفت:

- رایان مثل دیوانه‌ها شده بود، یکی از مأمورای گارد ساحلی رو با تفنگ زخمی کرد و اگه چند نفری جلوش رو نمی‌گرفتن اونو می‌کشت، اون سر همه داد می‌زد، اون کفش‌های تورو دست گرفته بود و فریاد می‌زد، چه‌طور تونستی تا ساحل بری؟

- من شنا بلد بودم، رایان خبر نداشت، زمان دبیرستان، توی سابقه‌های باشگاهی کشور هم بار برنده شدم.

عجز و ناتوانی در نگاهش بود. زمزمه کرد:

- من نمی‌فهمم، درک نمی‌کنم، اون مثل پروانه دورت می‌گرده، امشب از شروع مهمانی جز به تو به کس دیگه‌ای نگاه نمی‌کرد انگار بار اولی که تورو می‌دید، اون عاشق توئه اما من نمی‌فهمم، چند ماهی که بستری بودی هر روز و هر روز به تو سر می‌زد. چه‌طور می‌شه این همه خوبی رو نادیده

خدا ،  
دو با  
ی کرد  
اخته  
بود  
زد و  
نستم  
بیدم  
رد، با  
رفتم  
ردم،  
شد،  
ه من  
عقب

کنم،  
چند  
چنگ  
فرار



گرفت؟

ایستاد، دستم را دراز کردم و گفتم:

— رضا بشین... خواهش می‌کنم، تنها هم‌وطنی که می‌شناختم تو بودی...

نشست. گفتم:

— فقط گوش کن. حرفم رو قطع نکن... یه بار باورم کن... اگه نخوانی کمکم کنی من می‌رم اما به خدا قسمت می‌دم خرابش نکن.

رضا سر تکان داد و ایستاد، دستم را گرفت و گفت:

— روی مبل بشین...

نشستم و رضا آن‌سوتر مقابلم نشست و به لب‌هایم خیره شد، از اول آشنایی در ایران، در دفتر پدرم گفتم، دوستی‌ها، عشق‌ها، ازدواج‌ها، قصه‌ی گذشته‌ی نگار ابراهیمی با پدرم و عمویم، انتقام رایان، رنج‌ها و دردهایی را که کشیده بودم. خلاصه گفتم تأثیر حرف‌هایم را روی صورت رضا دیدم. با دهانی نیمه‌باز نگاهم می‌کردم. رضا گیج و منگ بود.

— می‌دونم باورش سخته اما حقیقته، رایان فقط می‌خواد نفرت و کینه‌اش رو خالی کنه و از پدرم انتقام بگیره، مهمونی امشب برای این بود که رایان از خوب شدن من خوشحال بود چون می‌تونه بازم شروع کنه و به من رنج و درد بده و به پدرم عذاب ا اون عاشق من هست اما کینه‌اش از عشق بیشتره!

— اون قدر شوکه شدم که نمی‌تونم جواب بدم...

نگاهم کرد و جلو آمد، وقتی مقابلم ایستاد، پرسید:

— حالا می‌خوای چه کار کنی؟

— باید برگردم ایران و این فقط با کمک تو ممکنه، مطمئن باش تا آخر

عمر مدیونت می‌شم و هیچ وقت لطف تو رو فراموش نمی‌کنم...

بدر

ایر

ند

بع

ح

خ

دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

— چه طوری؟

— مدارکم رو برام بیار، من جاش رو به تو می‌گم، فقط اونارو بیار و منو ببر فرودگاه، سفارت ایران یا هر جای دیگه، پولش رو هم دارم... نگاه کن این النگو و گوشواره جواهر اصلِ فکر کنم پول بلیطم جور بشه...

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

— رای خدای من پنج صبحه اصلاً نفهمیدم...

— ببخش نمی‌خواستم برای تو در دسر درست کنم اما چاره‌ای

نداشتم...

لیخند زد و گفت:

— می‌توننی بری اون‌جا توی اون اتاق کمی استراحت کنی تا صبح بشه،

بعد با هم حرف می‌زنیم..

— خودت کجا می‌خوابی؟

به کاناپه اشاره کرد و گفت:

— همین‌جا... سه ساعت دیگه باید برم دنبال رایان...

حالت ترس و چهره‌ی رنگ پریده‌ام را که دید، گفت:

— متأسفم!

— رضا تو که به اون حرفی نمی‌زنی؟ مثل اون‌بار...

محکم جواب داد:

— نه. لاف‌ل تا وقتی که همه چیز به حالت عادی برگرده، الان رایان

جاش خیلی بده رفت پیش مادرش.

دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم و با اصرار گفتم:

— قول می‌دی؟ همین یه بار، من شماره تلفن ایران رو به تو می‌دم تا

خودت زنگ بزنی و حقیقت رو بدونی خواهش می‌کنم رضا، توی عمرم

ا تو

ستی

اول

ما،

ها و

رت

ت و

بود

و به

از

خبر

به هیچ کس التماس نکردم اما به تو التماس می‌کنم....

زانو زدم و پاهایش را محکم گرفتم:

— خواهش می‌کنم به رایان نگو من از این جا می‌رم فقط حرفی نزن...  
بلندم کرد و گفت:

— برو کمی استراحت کن، نگران هم نباش!

به سمت اتاق می‌رفتم که پرسید:

— چه طوری تا این جا اومدی؟

— با یه تاکسی دریست، درست از کنار ساحل تا این جا، انگشترم روبه

عنوان دستمزد دادم... نمی‌خواستم با دست کردن رایان منو پیدا

کنه، این پارک معروف مقابل خونگی تو یادم بود و اومدم.

خندید و گفت:

— خوبه که خونگی من یادت بوده.

خمیازه کشیدم، آفتاب صبحگاهی به درون تابید، پرده‌ها را کشیدم و با

لباس‌های مرطوب روی تخت افتادم چرا که توانی دیگر نداشتم، سرم به

بالشت نرسیده خواب مرا در ربود.

وقتی چشم باز کردم همه جا سکوت بود، از جا پریدم و به ساعت

خیره شدم، ظهر گذشته بود، لباس‌هایم خشک بود. دستی به موهایم

کشیدم، پر بود از شن و ماسه و املاح دریا، مثل نمک به هم چسبیده بود.

بازوهایم درد داشت. رضا در خانه نبود و برایم یک یادداشت کوچک

گذاشته بود. خوراکی‌هایی را که رضا برایم روی میز چیده بود را نگاه

کردم و به سمت آن هجوم بردم. اگر چه سرد بود اما از زور گرسنگی

چیزی حس نکردم.

در حال شستن چند تکه ظرف بودم که رضا وارد خانه شد، ترس

همه‌ی وجودم را پُر کرد، نکنه به رایان خبر داده باشه؟ با دیدن پاکت‌های

خرید داخل دستش از فکرم شرمنده شدم. پرسید:

- چه کار می‌کنی؟

لبخند زدم و گفتم:

- هیچی، شرمندم مزاحمت شدم.

بلند گفت:

- بیا غذا گرفتم تا سرد نشده بخوریم.

سر میز نشستم و به رضا چشم دوختم، شاید هزاران سؤال را از پشت لب‌هایم حدس زد که گفت:

- همه چی به هم ریخته، رایان عصبی و کلافه‌اس، مأمورای گشت، پلیس و گارد ساحلی نتونستن کاری کنن، رایان می‌خواد یا جسد پیدا بشه یا خود تو... من می‌ترسم اون آدم سرشناسی! دیوانه شده.

- رضا اون منو دوست داره، اینو می‌دونم اما این انتقام و کینه نمی‌ذاره ما زندگی کنیم.

رضا با حیرت گفت:

- پس حتماً دیوونه‌س، چه‌طور امکان داره کسی به خاطر یک خاطره‌ی تلخ کسی زندگی و جوانی خودش رو حروم کنه؟  
- قلب اون پر از درده، می‌فهمم اما من واقعاً دوستش داشتم. به خاطرش از همه چیز و همه کس گذشتم.

رضا مشغول خوردن شد مدتی در سکوت گذشت، مرغ‌های سرخ کرده تند و خوش طعم بود، وقتی غذا تمام شد، گفتم:

- اگه بتونی مدارکم رو بیاری دیگه مزاحم تو نمی‌شم.  
رضا نگاهم کرد، هنوز هم همان پیراهن رنگی کوتاه پرزرق و برق که حالا نیمی از زرق و برقش رفته بود تنم بود.  
- ببخش لباس نامناسبه و خیلی کثیف و چروک!

نزن...

رم روبه

منو پیدا

بدم و با

سرم به

ساعت

موهایم

ده بود.

کوچک

را نگاه

رسنگی

، ترس

ت‌های

رضا تکیه داد، بعد از کمی فکر کردن گفت:

— اون فعلاً از شب گذشته تا حالا به اون جایی سر نزده، توی همین خونه شهر، اون خونه‌ی بزرگ و خوشگل که اول اومدین یادته؟  
 قلبم از جا کنده شد، رایان به من نزدیک بود، رنگم پرید چون رضاهم فهمید و گفت:

— نترس همه فکر می‌کنن تو مُردی اگه امروز خبری نشه فردا به مراسم برات می‌گیره، باید تا فردا صبر کنم اون وقت اگه رایان رفت به اون ویلای کوهستانی باهاش می‌رم و گفتم مدارک کجاست؟

— توی بالشتم، توی اتاق سمت راستی که رو به کوه‌هاست، توی به پارچه‌ی سفید پیچیدم و توی آستر بالشت بین الیاف‌ها پنهان کردم، در بالشت رو کوک‌های آبی زدم. پیدا می‌کنی، کمی پول و طلا هم دارم که توی صندوق چوبی کنده‌کاری شده روی میز آرایشم، طلاها زیاده و فکر می‌کنم خرج سفرم در بیاد.

حرفی نزد و چشمانش را روی هم گذاشت.

— رضا؟

چشم باز کرد و نگاهم کرد. دستم را مقابلش گرفتم و گفتم:

— می‌شه اینو بفروشی و با پولش کمی لباس و وسایل مورد نیازم رو

بخری؟

ایستاد و گفت:

— پایین خیابون چند تا بوتیک هستن لباس‌های خوشگلی داره همیشه وقتی پیاده روی می‌کنم نگاه می‌کنم می‌رم ببینم باز هست یا نه؟ اونم بذل کنار...

و به سرعت رفت. وقتی یک ساعت بعد برگشت چند دست لباس برایم گرفته بود، گران نبود اما ساده بود و مرا می‌پوشاند دوباره اصرار



کردم تا جواهرات باقی مانده را بگیرد اما قبول نکرد. تشکر کردم و به او  
خیره شدم.

خندید و گفت:

- نگران نباش من حقوق خوبی می گیرم و پس انداز خوبی هم دارم.

حرفی نزدم و او نشست و گفت:

- فقط من سلیقه‌ی زنارو نمی دونم.

- برعکس رایان اون خوش سلیقه‌ترین مرد دنیا بودا

سرش را تکان داد و گفت:

- من نه خواهر دارم و نه دخترخاله یا دخترعمو، تنها به پدر و مادر پیر

دارم و به برادر کوچک‌تر از خودم، هیچ وقت هم با زنی رابطه نداشتم...

- جدی می گی؟

خندید و گفت:

- من هم کار می کنم و هم درس می خونم وقت نداشتم، باید زودتر

این ترم رو تموم کنم و...

- به هر حال قشنگن، ممنون از لطفی که در حقم کردی...

دست دراز کرد و گفت:

- حمام اون جاست، حوله ام برات گذاشتم...

رضا آن قدر سربه زیر و چشم پاک به نظر می آمد که بدون نگرانی به  
طرف حمام رفتم، دوش خوبی گرفتم و همان جا داخل حمام خودم را  
خشک کردم و لباس پوشیدم... وقتی بیرون آمدم رضا مشغول خوردن  
نقلات بود... وقتی صدای پایم را شنید، نگاهم کرد. دقیق و آرام، لبخند  
زد و گفت:

- به نظرم بد نیست!

- عالی به ممنونم.

ن همین

رضا هم

فردا به

ن به اون

توی به

کردم، در

م دارم که

ده و فکر

نیازم رو

ره همیشه

اونم بذار

ست لباس

اره اصرار

یک ساعت بعد رضا رفت و من در خانه تنها ماندم. برای این‌که وقت‌کشی کنم و دردها را از یاد ببرم مشغول تمیز کردن خانه شدم، همه جا را مرتب کردم و مقابل تلویزیون نشستم. بارها وسوسه شدم که به خانه‌مان در ایران زنگ بزنم اما نتوانستم. تا دوازده شب که منتظر شدم رضا نیامد و من به اتاق رفتم تا بخوابم. خواب از سرم پریده بود و نگران ناخن‌هایم را جویدم...

صبح روز بعد رضا باز هم نبود. نگران و کلافه و بیمار بودم، به ساعت خیره شدم. غذا تهیه کردم، جای آماده کردم و منتظر شدم. ساعت یک عصر بود که رضا وارد خانه شد. نگران بودم و به طرفش دویدم.

— سلام... چه خبر؟

آهسته در را بست و پاسخ سلامم را داد، وقتی کت را از تنش درآورد، شروع به حرف زدن کرد:

— دیشب خیلی دیر وقت اومدم، متأسفانه دیشب نتونستم برم خونوی رایان، همون جا توی شرکت موندیم. اما امشب تمام سعی‌ام رو می‌کنم... این و ببین... متأسفم امروز مراسم تو بودا

روزنامه‌ای را به طرفم دراز کرد. روزنامه را گرفتم و نگاه کردم. عکس رایان، با یک کت و شلوار سیاه، عینک تیره، قیافه‌ای مثل همیشه جذاب و زیبا، با حیرت به عکس او خیره شدم.

— جالب‌تر هم هست، اون صفحه رو ببین؟

قلبم ایستاد، رایان و خودم، عکسی از اوایل ازدواجم، هنوز وقتی که ایران بودیم، رایان دست دور گردنم انداخته بود و عاشقانه نگاهم می‌کرد و من غرق در عشق و شادی می‌خندیدم.

— رضا این دیگه چیه؟

جلوتر آمد و شروع به ترجمه متن کرد. مطالبی راجع به دیوید،

سرمایه

همه

فرانسو

اسم و

مشکلا

مهمانا

رضان

—

—

دروغ

تصویر

بود.

—

نگ

—

لبه

—

هنریش

چیه؟

سر

—

باد

بزند.

—

۶۳۳ \* اکبری

سرمایه‌گذار بزرگ و سرشناس ایرانی ساکن فرانسه، مرگ تأسف‌بار همسرش، غم و اندوه بی‌کران دیوید، مسخره بود. جامعه‌ی بزرگ فرانسوی او را به اسم دیوید رایان می‌شناختند، گره خدا می‌دانست چند اسم و فامیل داشت رایان اندوه ابدی خود را ابراز کرده بود، در مورد مشکلات روحی من و آخر سر هم خودکشی من در مقابل چند صد نفر مهمانان کشتی، هم‌دردی مردم و قشر سرشناس، غم و اندوه رایان تا ابد رضا نگاهم کرد.

- رضا این خیلی خنده‌داره... خیلی زیاد..

سرم را روی پاهایم گذاشتم، چه‌طور رایان می‌توانست این همه دروغ‌گو باشد؟ چه‌طور این همه جملات عاشقانه برایم گفته بود، حتی تصویر اشک‌آلود رایان و انبوه گل‌های زیبا روی قبر خالی من چاپ شده بود. چه خوب بود که همه فکر می‌کردند مردم.

- مستانه؟

نگاهش کردم، زمزمه کرد:

- همه چی درست می‌شه نگران نباش.

لبخند زدم و به سمت آشپزخانه رفتم. آرام شروع به حرف زدن کردم:  
- فکر کنم اولین نفر توی دنیا هستم که قبر خودم رو دیدم. رایان یکه مرتیشه‌س جایزه‌ی اسکار حق رایانِ رضا، تو می‌دونی اسم واقعی اون چیه؟

سرش را تکان داد و گفت:

- رایان روزنامه رو برای خانواده‌ات پست کرد...  
با دهانی نیمه‌باز به او خیره شدم. قلبم می‌خواست از دهانم بیرون بیرون بیفتد. گفت:

- تو راست می‌گفتی، این دو روز وقتی مست بود در مورد پدر تو و

رای ایسن که  
سدم، همه  
سدم که به  
تتظر شدم  
د و نگران

به ساعت  
ساعت یکی

ش در آورد،

رم خون‌هی  
و می‌کنم...

ردم. عکس  
ه جذاب و

ز وقتی که  
اهم می‌کرد

به دیوید،

عموی تو برام حرف می‌زد، از انتقام و کینه، از دوست داشتن زیاد تو، اون واقعاً تو رو دوست داشته اما وجود کینه نمی‌ذاره... رایان دفتر خاطرات نگار ابراهیمی رو یواشکی خونده و وقتی هنوز دوازده ساله بوده و حالا...

لبیم را آنقدر فشار دادم که طعم شور خون را حس کردم. رضا حرفش را قطع کرد و گفت:

— متأسفم نباید می‌گفتم...

— من می‌دونستم، رایان برام گفته بود که وقتی دفتر مادرش رو خونده انتقام توی وجودش شکل گرفته و بعدش از نگار می‌خواه برایش حرف بزنه، رضا ته چین درست کردم بیابگر سینه‌ای...

— وای مستانه ممنونم که منو از شر ساندویچ‌ها نجات دادی!

— خواهش می‌کنم.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

— نمی‌خوام خودت رو خسته کنی، پس لطفاً استراحت کن هنوز

رنگ پریده‌ای و دستات می‌لرزه، سرما هم خوردی!

رضا مقابل تلویزیون نشسته بود و فیلم تماشا می‌کرد. اما من آنقدر کلافه بودم که فقط راه می‌رفتم. می‌خواستم کاری کنم اما نمی‌دانستم چه کاری، می‌خواستم تلفن کنم و خانواده‌ام را از نگرانی در بیاورم اما رضا اجازه نداد و گفت بهتر است کمی صبر کنم. رایان بهترین مراسم را برایم برگزار کرده بود. در اکثر روزنامه‌ها عکسش چاپ شده بود، بیچاره پدرم و خانواده‌ام، داشتم ناخن‌هایم را می‌جویدم که صدای رضا را شنیدم:

— مستانه خانم؟

— بله؟

صدای او قطع کرد و گفت:

— آروم باش. این نگرانی چیزی رو درست نمی‌کنه.

— نم  
سال با م  
من می‌تر  
شب به  
پاهای  
— رایا  
— هم  
می‌کنم مد  
مراحل قا  
کیفش می  
عاجزا  
— قلب  
رضاء  
— بهتر  
وقتی ا  
از ترس و  
تاریک شد  
می‌کردم را  
می‌کند، دپ  
کردم، انگا  
دستش، بلد  
مال منی، از  
— ترو  
مسچاله

– نمی‌تونم، رضا تو نمی‌تونی بفهمی رایان طی این سه سال یا چهار سال با من چه کرد، همه‌ی آرامش، اعتماد، عشق و محبت من رو از من گرفت، من می‌ترسم از هر صدایی، از هر کسی، رایان مثل یک کابوس تلخ هر شب به سراغم می‌یاد.

پاهایم ناتوان شد و زانو زدم، سرم را با دو دست گرفتم و گفتم:

– رایان با من چه کار کرد؟

– همه چی تموم شده، من کمک می‌کنم اگه خدا بخواد فردا سعی می‌کنم مدارکت رو پیدا کنم، چند تا از اونارو دست رایان دیدم برای مراحل قانونی فوت و چاپ عکس‌های تو و مشخصات تو... حتماً توی کیفش می‌ذاره. حتماً اونم اصل نیست!

عاجزانه نالیدم:

– قلبم و همه‌ی وجودم پر از درد شده. الان خانواده‌ام چی می‌کنن؟

رضا مقابلم خم شد و دستم را گرفت و گفت:

– بهتره کمی بخوابی یه قرص بهت می‌دم که خوب بخوابی!

وقتی روی تخت افتادم تازه فهمیدم چه قدر تنهام، تمام آن لحظه‌ها پر از ترس و کابوس بود. نفهمیدم زمان چه قدر گذشت. اما وقتی همه جا تاریک شد. تازه چشمانم گرم شد. اما احساس بدی داشتم، مدام فکر می‌کردم رایان از پنجره نگاهم می‌کند و با لبخند مرموزش مرا تهدید می‌کند، دچار وهم و خیالات بودم، یک لحظه رایان را دیدم، چشم باز کردم، انگار از پنجره می‌آمد با یک کمر بند چرمی و یک فنند طلایی در دستش، بلند فریاد می‌زد، مگه نگفتم نمی‌تونن از دستم فرار کنن تو تا ابد مال منی، از وحشت فریاد زدم:

– ترو خدا نزن... نه...

مسجاله روی زمین نشستم، رایان دست از سرم بر نمی‌داشت، یک

ون  
ات  
فش

ونده  
سرف

هنوز  
آن قدر  
تم چه  
ما رضا  
را برایم  
ه پدرم و



چاقو در دستش بود و می‌خواست زیر گلویم را ببرد. به طرف در اتاق هجوم بردم و خودم را از اتاق به بیرون پرتاب کردم و دور خانه شروع به دویدن کردم.

— رایان... نه... رایان...

وقتی دست‌های قوی او بازوهایم را گرفت با وحشت نشستم و گفتم:  
— رایان تورو خدا... منو ببخش... نزن... نه... من و تنها نذار می‌ترسم.  
می‌ترسم...

تکان‌های محکمی که به بازوهایم داده شد چشم‌هایم را باز کرد. رضا مرا محکم گرفته بود و تکان می‌داد. توانستم صدایش را بشنوم.

— مستانه... مستانه... منم رضا... نگاه کن... رایان این جا نیست!

نگاهش کردم، چه خوب بود که رضا آن جا بود. لبخند زدم، نگاهش در نگاهم فرو رفت، نگران بود.

— رایان این جا بود، از پنجره اومد، من و تهدید کرد.

— نه مستانه نترس...

احساس ضعف کردم، آرام در میان بازوهای رضا فرود آمدم. رضا مرا به اتاق برد، لب تخت کنارم نشست و دستم را گرفت و گفت:

— من این جا می‌شینم تو بخواب، ببین پنجره بسته‌اس...

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. صدای اطمینان‌بخش رضا را دوباره شنیدم:

— پنجره بسته‌اس، پرده‌ام کشیده‌اس، پشت پنجره حصار است و من این جا، اصلاً نترس...

نوازش دست‌هایم را روی سرم حس می‌کردم، حضورش و چراغ روشن اتاق و گرمای مطبوع خانه‌اش باعث شد که کم کم به خواب عمیقی فرو روم....

ب  
را  
ح  
س  
دو  
بلور  
رف  
اونو  
صدا  
وارد  
کنم،  
—  
س  
زدن ک

وقتی چشم باز کردم هنوز هم خوابم می آمد، پرده ها کشیده بود و من نمی توانستم بیرون را ببینم، به ساعت خیره شدم، نزدیک ظهر بود، از جا پریدم و به طرف در اتاق دویدم. همین که خواستم دستگیره را بگیرم ورق کاغذی به در چسبیده بود. کاغذ را کندم و به خطوط کم آن خیره شدم.

«مستانه لازم نیست غذا درست کنی من برای ظهر نمی یام، شب هم دیروقت می یام تو بخواب و نگران نباش. دعا کن امروز همون طور پیش بره که می خوام».

لبخند زدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. آن قدر خوابم می آمد که خیلی زود دوباره خوابم برد...

ساعت نزدیک یازده شب بود و من دلم شور می زد. رضا هنوز نیامده بود و من حتی نمی توانستم به او تلفن کنم به خاطر این که رضا همیشه کنار رایان بود و من واقعاً می ترسیدم. ایستادم و به ساعت خیره شدم. صدای حرکت عقربه ها روی اعصابم راه می رفت. کنج دیوار، نزدیک در نشستم. سرم را روی پاهایم گذاشتم. فکرم به گذشته سفر کرد، به زمانی نه چندان دور، به لحظه ی آشنایی من با رایان، به خاطرات شیرین آن روزهای باورنکردنی و به عشق سوزان من و رایان، چرا همه چیز خیلی زود از بین رفت؟ خوشبختی من مثل اون قلعه ی شنی کنار دریا بود که یه موج اومد و اونو خراب کرد. مثل زمان که خیلی زود همه چیز را خراب می کرد... صدای در آمد و من از جا پریدم و به طرف در دویدم. رضا خسته، اما آرام وارد شد و در را پشت سرش بست. قبل از این که سلام یا احوال پرسی کنم، پرسید:

— هنوز بیداری؟

سرم را تکان دادم، جلو آمد و مقابلم ایستاد. آهسته شروع به حرف زدن کرد:

ساق  
ایده  
:  
...  
ضا  
در  
ما  
یاره  
من  
چراغ  
می

— کارم طول کشید اما خوب...

خندید و بسته‌ی کوچکی را بالا گرفت و گفت:

— بین؟

قلبم پر از کوشش شد و بسته را از دستش قاب زدم، شناسنامه، پاسپورت و بقیه‌ی چیزهایی که پنهان کرده بودم. رضا نشست و تکیه داد نگاهم هنوز به مدارکم بود که صدایش را شنیدم:

— رایان مرد فوق‌العاده باهوشیه و من تمام سعی خودم رو کردم، اینارو از توی کیفش برداشتم و اینارو از توی بالشت وقتی رفته بود دستشویی. مقابلش نشستم و پرسیدم:

— چه طوری؟

لبخند زد، وقتی لبخند می‌زد چهره‌اش موقر و متین بود. ادامه داد:

— از اون روزی که توی کشتی جشن بود تا حالا رایان واقعاً ناراحت. حالا ناراحتی اون از چیه من نمی‌فهمم از این‌که تورو از دست داده با این‌که...

دنباله‌ی حرفش را تکمیل کردم:

— یا این‌که من و خیلی زود از دست داد و حالا نمی‌تونه دق و دلش رو خالی کنه... اون یه هنرپیشه‌س رضا، هیچ‌کس نمی‌تونه بفهمه که چه قدر خوب نقش بازی می‌کنه...

سرش را تکان داد و گفت:

— وقتی دیدم حال درستی نداره پیشنهاد کردم یه نوشیدنی با هم

بخوریم و کمی حرف بزنیم اونم قبول کرد. اون واقعاً عجیبه، تا جایی که راه داشت خورد اما نه خوابش گرفت و نه مست کرد، یک سکوت تلخ و سنگین... آخر سر به بهونه‌ی این‌که نمی‌تونه تنهایی بره خونه به دستور خودش باهاش رفتم خونه، همون خونه‌ی کوهستانی اون امشب

اون جاست...  
خواب آور است  
وقتی مطمئن ش  
گریه ام می‌گرف  
خندیدم و  
— همون ط

رو دوختم و ه  
شک کنه، بعد  
هستن. خوشب  
جعلی وارد ایر  
نفس بلند؛

— نه، رضا  
رو و شغلت ر  
کنم، من واقعاً  
توجه نداشتم.

لبخند زد  
— امیدواره  
— به نظرت  
کمی فکر

— تمام س  
می‌نوستم دو  
رایان رو می‌ش  
دیله شده...  
رضا ایس

اون جاست... دیدم نمی‌تونم کاری انجام بدم بنابراین مجبور شدم کمی از خواب‌آور استفاده کنم اونو توی نوشیدنی رایان ریختم و منتظر شدم، وقتی مطمئن شدم خوابش برده به اتاقت رفتم، خوبه که قفل نبود وگرنه گریه‌ام می‌گرفت!

خندیدم و نگاهش کردم، ادامه داد:

– همون‌طور که گفتمی از توی بالشت اونو پیدا کردم و دوباره در بالشت رو دوختم و همه چیز و مرتب کردم. می‌خواستم لباساتم بیارم اما ترسیدم شک کنه، بعدش اونو سر جاش گذاشتم و برگشتم، بادی‌گاردها مراقبش هستن. خوشبختانه شناسنامه‌ی تو قلابی نیست. تو می‌دونستی با مدارک جعلی وارد این کشور شدی؟

نفس بلندی کشیدم و نگاهش کردم:

– نه، رضا من واقعاً نمی‌دونم با چه زبونی از تو تشکر کنم، تو جونت رو و شغلت رو به خطر انداختی و من هرگز نمی‌تونم زحمات تورو جبران کنم، من واقعاً ازت ممنونم! وقتی با رایان بودم روی ابراه بودم و به هیچ چیز توجه نداشتم.

لبخند زد و گفت:

– امیدوارم خیلی زود بتونی برگردی!

– به نظرت چند وقته می‌تونم برگردم؟

کمی فکر کرد و گفت:

– تمام سعی خودم رو می‌کنم، اگه می‌تونستم با استفاده از نام رایان می‌تونستم دو سه روزه کار و تموم کنم اما می‌ترسم همه جا و همه کس رایان رو می‌شناسن و من می‌ترسم، چون خبر مرگ تو و عکس تو همه جا دیده شده...

رضا ایستاد. خسته بود. جلو رفتم و نگاهم را به چشمان آرامش

اب زدم، شناسنامه  
شست و تکیه داد

دم رو کردم، اینارو  
بود دستشویی.

د. ادامه داد:

ن واقعاً ناراحت  
و از دست داده با

نه دق و دلش رو  
فهمه که چه قدر

نوشیدنی با هم  
به، تا جایی که راه  
سکوت تلخ و  
خونه به دست  
ان امشب



دو ختم و گفتم:

– ممنونم. اما رضا اگه موقع تهیه‌ی بلیط یا سفر گیر بیافتم چی؟

جوابم را نداد و لبخند زد و گفت:

– بهش فکر نکن. شب بخیرا

– شب بخیرا

رضا از من دور شد، آن قدر سنگین و سربه‌راه بود که من هیچ احساس بدی نداشتم. وسط راه مکث کرد و گفت:

– راستی؟

سر بلند کردم و منتظر شدم. بلندتر ادامه داد:

– سال گذشته پدرت و دوست پدرت فرانسه بودن برای پیدا کردن

تو...

از زور تعجب و وحشت زانو زدم. رضا به طرفم دوید، شانه‌هایم را محکم گرفت. نگاهش کردم که گفت:

– اما اون نتونسته موفق بشه و هیچ سرنخی به دست نیاورده

– رایان... خودش گفت؟

سرش را تکان داد و شانه‌هایم را رها کرد.

– نه، داشت تلفنی با یکی حرف می‌زد اسم پدرت نادر نه؟ داشت

می‌گفت اگه شخصی به نام نادر آذرنوش وارد کشور شد حتماً به اون خبر

بدن، من بین حرفاش شنیدم که گفت بله متوجه‌ام، اون مرد دوست پدرت

انگار یه بار اومده، فکر کنم وقتی اولین نامه‌های رایان در مورد لو رفتن

قضیه به دستش رسیده، اومده، اما چند روز توی پاریس بوده و نتونسته نه

تو و نه رایان رو پیدا کنه، وقتی هم که بر می‌گرده ایران تازه شروع می‌شه و

رایان هر بار با یه وسیله اونو عذاب می‌ده.

– پدرم یه وکیلِ موفق و می‌تونه که...

ر  
-  
همه  
شناس  
با هر  
که تا  
به  
دادم و  
می‌ترس  
-  
حساب  
- آر  
نجات پی  
همش می  
بشه  
تا صبح  
که در اول  
نشستم و  
مشغول آم  
نشستم، رذ  
خانه شد، با  
-!... تو  
- راستش  
لعنتی می‌یاد



رضا حرفم را قطع کرد و گفت:

– آره، نه جایی که اسم و فامیل اون جعلی باشه، این جا توی این کشور همه اونو با یه نام دیگه می شناسن، تو نمی تونی بفهمی اون چند تا شناسنامه و کارت های مختلف داره، اون حتی به تو قول می دم گذرنامه و با هر چیز دیگه ای از تورو از ایران جعلی درست کرده، پنج تا وکیل داره که تا میج پا جلوش خم می شن، رایان قدرتمنده و ثروتمندا

به چیز سخت راه گلویم را بست، نتونستم حرفی بزنم. سرم را تکان دادم و به سمت اتاق رفتم، هر چه بیشتر در مورد رایان می فهمیدم بیشتر می ترسیدم. صدای رضا مهربان در گوشم پیچید:

– متأسفم مستانه، توی بد تله ای افتادی، این ها همش با یه نقشه حساب شده انجام شده، شاید سال ها روش فکر کرده.

– آره می دونم، اگه الان به اصطلاح غرق نشده بودم هرگز نمی تونستم نجات پیدا کنم، خدایا ممنونم. کاری کردی که تونستم برسم ساحل، همش می ترسیدم یکی از خدمه های کشتی منو ببینه و همه چی خراب بشه!

تا صبح نتوانستم راحت بخوابم، بیچاره پدرم، خانواده ام و بدبخت من که در اول راه جوانی دچار بدترین مشکلات شده بودم. گرسنه بودم، نشستم و به پنجره ها خیره شدم، هوا نیمه روشن بود. به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده کردن یک صبحانه شدم، میز را آماده کردم و پشت میز نشستم، رضا همیشه صبح ها زود برای دویدن بیرون می رفت. وقتی وارد خانه شد، با تعجب پرسید:

– ... تو چه قدر زود بیدار شدی؟

– راستش اصلاً خوابم نبرد. تا چشم هام می ره روی هم تصویر اون لعنتی می یاد توی سرم.

جی؟

هیچ احساس

ای پیدا کردن

د، شانسه ایم را

رده!

نادر نه؟ داشت

حتماً به اون خبر

د دوست پدرت

در مورد لو رفتن

بوده و نتونسته نه

زه شروع می شه و

نشست و با دقت نگاهم کرد. گفتم:

— بخور چای تازه ریختم!

کمی چای و مقداری نان و کره خورد و ایستاد.

— به این زودی تو که چیزی نخوردی؟

مهربان نگاهم کرد و لبخند زد، نان تست را به دستش دادم و گفتم:

— حداقل این رو هم بخور...

گرفت و گفت:

— ممنون.

نان را تمام کرد، با دستمال دور دهانش را پاک کرد و گفت:

— باید برم نباید دیر برسم، وگرنه وای به حالم، اون از بدقولی و دیر

رفتن بی زاره!

— آره می دونم!

لبخند زد و گفت:

— تو خیلی مهربونی مستانه!

آب پرتقال را خورد و به سرعت از خانه خارج شد. وقتی صبحانه ام را تمام کردم و کارهای خانه را انجام دادم به حمام رفتم، بعد از حمام خیلی زود خوابم برد...

\*\*\*

دو هفته طول کشید تا رضا توانست با استفاده از اعتبار شغلی خودش کارهایم را به طور قانونی انجام دهد و البته به طور کاملاً پنهانی تا رایان به او شک نکند. دلهره و اضطراب امانم را بریده بود. می ترسیدم از همه چیز و هم کس، من یک فرد مرده بودم و حالا باید از کشور خارج می شدم. حتی خود رضا هم ترسیده بود. خیلی وقت بود که دیگر او را نمی دیدم. صبح خیلی زود از خانه خارج می شد شب دیر وقت به خانه بر می گشت.

سا:

بی کاری

متعجب

گفت:

— مس

فقط:

— بایا

به خانواده:

— حالا

کش

— سوار

اونجا می ر

کسی متوج

همه رایان ر

فعلاً توی ای

— رضا ت

لبخند زد

— آره، مه

توی اون تخر

نویستی، تو ا

جمع کردی؟

— ممنونم!

به طرف ات

کردم. کاملاً

ساعت دو بعد از ظهر بود و من آرام گوشه‌ای نشسته بودم و از سر بی‌کاری موه‌هایم را بر سر می‌کشیدم. در باز شد و رضا وارد خانه شد. متعجب نگاهش کردم. او هم به من خیره ماند. وقتی لبخند زدم جلو آمد و گفت:

– مستانه باید بری...

فقط توانستم آه بکشم. رضا جلو آمد و مرا بلند کرد و گفت:

– باید قوی باشی... این طوری نمی‌تونی تا ایران بری، کاش می‌داشتی به خانواده‌ات خبر بدم...

– حالا باید چه کار کنم؟

کش را از تن خارج کرد و گفت:

– سوار قطار می‌شی و می‌ری به یه شهر دور، این طوری مطمئن‌تره، از اینجا می‌ری فرودگاه و از فرودگاه اون شهر پرواز داری تا به کشور دیگه تا کسی متوجه نشه، سفر سختیه اما امن و مطمئن، از این جا نمی‌تونی، چون همه رایان رو می‌شناسن و عکس تو هنوز توی ذهن مردم است، رایان فعلاً توی این شهر می‌مونه چون حال خوبی نداره.

– رضا تو مطمئنی که می‌تونم؟

لبخند زد، دست‌هایم را گرفت و گفت:

– آره، مطمئنم تو دختر قوی و با اراده‌ای هستی، یادمه سال گذشته توی اون تخت توی بیمارستان یه تکه گوشت بی‌حرکت بودی و بعد نزنستی، تو اون همه راه رو تا ساحل شنا کردی تو می‌تونی... وسایلت رو جمع کردی؟

– ممنونم رضا. چیزی ندارم.

به طرف اتاق رفتم. لباس‌های تازه‌ای را که رضا برایم خریده بود به تن کردم. کاملاً اندازه بود. یک کیف دستی کوچکی که تمامی مدارک و

فتم:

نولی و دیر

صبحانه‌ام را حمام خیلی

غلی خودش تا رایان به م از همه چیز اراج می‌شدم او را نمی‌دیدم بر می‌گشت...

بلیط‌هایم و مقداری پول در آن بود. وقتی از اتاق خارج شدم رضا متفکر ایستاده بود. به اصرار من رضا توانست کلیه‌ی طلا و جواهراتی را که همراهم بود را بفروشد و آن را برای تهیه‌ی بلیط خرج کند، جواهراتی را که در خانه داشتم نیاورده بود تا رایان شکی نکند.

— رضا؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد، لبخند زد و گفت:

— خوبه کاملاً بهت می‌یاد. حالا بشین تا یه بار دیگه برات مرور کنم نقشه‌ی اینه....

رضا، دقیق و حساب شده با برنامه‌ریزی تمام کارها را انجام داده بود. به صورت کاملاً پنهانی و مخفیانه، همه چیز را برایم یادداشت کرده بود.

— خیلی خوب وقت رفتن قطار نیم ساعت دیگه حرکت می‌کنه...

ایستادم درحالی‌که پر از اضطراب بودم، هوا را عمیقاً فرو دادم و گفتم:

— رضا من نمی‌تونم هیچ کلمه‌ای برای جبران لطف تو بگم پس هیچی نمی‌گم...

دست‌های گرمش را گرفتم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. رضا مثل یک برادر بود، دست‌هایش را روی کمرم گذاشت و زمزمه کرد:

— مراقب خودت باش!

— ممنونم، وقتی رسیدم باهات تماس می‌گیرم... من هرگز لطف تو رو فراموش نمی‌کنم.

رضا عقب رفت و از داخل پاکتی یک عینک تیره بیرون آورد و گفت:

— اینو بزن کمتر توی دید هستی...

کیفم را برداشتم، رضا عینک را به چشمم زد، انگار حرکت خون درون رگ‌هایم کم و کمتر می‌شد، قلبم تند می‌تپید. من یک مرده بودم و این کار مرا سخت می‌کرد. خوشبختانه رایان درگیر و به سوگ نشسته‌ی من بود و

فکر رفتن

— رضا

لبخند زد

— به امی

مقصد برسو

خندیده

قطار برد،

شهر مورد

رفتم. مهم

شاید یه روز

مستانه از ایر

شاید هر

خاک ایراد

ریشه‌هایش

روشنی بخش

عمیق و بلند

استخوان‌ها

بغضی سینه

می‌جویدم،

می‌جویم. رایح

به من آرامش

تازه فهمیدم

به



فکر رفتن من در مغز کسی نمی‌گنجید.

— رضا به امید دیدار...

لبخند زد و گفت:

— به امید دیدار... رسیدی به من زنگ بزن... نترس وقتی به آخرین مقصد برسی فقط پنج ساعت و نیم تا ایران تا تهران طول می‌کشد.

خندیدم و به سمت در خروجی رفتم. تاکسی کنار در مرا تا ایستگاه قطار برد، خیلی زود سوار بر قطار شدم، چیزی حدود دو ساعت بعد به شهر مورد نظر رسیدم و از آنجا یک تاکسی گرفتم و به سمت فرودگاه رفتم. مهم نبود رایان بعداً خبردار شود مهم این بود که به ایران برسم. شاید یه روزی می‌فهمید، شاید همین فردا مطلع می‌شد که دختری به نام مستانه از ایران خارج شده اما دیگر مهم نبود. شاید هم هرگز نمی‌فهمید...

### «۱۹»

شاید هرگز باور نمی‌کردم که روزی دوباره فرا رسد که پاهایم را بر خاک ایران بگذارم، خاکی که عشق داشت، جایی که ریشه داشت و ریشه‌هایش عمیق و قوی بودند، زمین ایران مثل آفتاب گرم و روشنی‌بخش بود، تمام نیروی خودم را به کار گرفتم تا بتوانم یک نفس عمیق و بلند بکشم، شاید اگر پوستم نبود بند بند وجودم و همه‌ی استخوان‌هایم از هم در می‌رفت، غم‌هایم را خفه کردم و لبخند زدم. بغضی سخت راه گلویم را بست. ناخن‌هایم دیگر وجود نداشت، می‌جویدم، شاید از لج رایان، او بی‌زار بود از این‌که من ناخن‌هایم را می‌جویم. رایحه‌ای دل‌پذیر حس کردم، این‌جا وطنم بود و این خاک سرخ به من آرامش می‌داد. وقتی به مردم، به کوچه‌ها، به خیابان‌ها نگاه کردم تازه فهمیدم بقیه چیزها چه قدر کوچک و بی‌ارزش هستند! حس تُرد و

مشکر  
را که  
راتی را

در کنم

ه بود

م:

بیچی

امثل

نورو

:

درون

کار

ود و



بی‌مانندی وجودم را پُر کرده بود. فقط سه سال و چند ماه بود اما انگار صد سال از ایران، از خانه دور بودم، از پشت میله‌های سرد یک زندان با یک دیو، جایی که هوایش آلوده به دروغ و کینه و انتقام بود، جایی که قلبم داشت رسوب می‌گرفت و مستانه را می‌گُشت، در کنار رایان آن‌جا روی تخت بیمارستان وجود داشتم و نداشتم، بودم و نبودم، خسته بودم اما اگر به خانه می‌رسیدم همه چیز تمام می‌شد...

خ

سوار بر تاکسی شدم و آدرس دفتر پدر را دادم، با این‌که می‌دانستم دفتر پدر مال خودش است و اجاره‌ای نیست اما می‌ترسیدم که رفته باشد. قلبم در حال انفجار بود و بدنم از تب می‌سوخت، الان همه عزادار من بودند. خنده‌دار بود، هر لحظه امکان داشت پاهایم خشک شود و دوباره مثل یک تکه گوشت بی‌حرکت و بوگندو شوم.

با را

خود

اتاق

صدای

-

پیر

ایستادم

- با

نشینی

موهایش

شده بود؛

گرفت. لع

- بابا نا

جلورف

چسبیدم، من

قلب او، تر

یک مُرد

هوای خنک سحر احساس سرما را در تنم ایجاد کرد، از تاکسی پیاده شدم و پشت در ایستادم، آن قدر طولانی خسته کننده و درآور متظر ماندم که بالا آمدن خورشید را نفهمیدم. شاید اصلاً پدرم به دفتر نمی‌آمد، شاید عصر بیاید و هزار شاید دیگر، به سوپرمارکتی رفتم و کیک و آب‌میوه خریدم تا کمی از اضطرابم را از طریق خوردن کاهش دهم.

درست دو بعد از ظهر بود که پدرم وارد دفترش شد، ساعت‌ها قدم زدن و انتظار دیوانه‌ام کرده بود. با قلبی بی‌قرار و چهره‌ای رنگ پریده وارد دفتر شدم، منشی نا آشنا بود و خیره نگاهم کرد. حتی نمی‌توانستم لب‌خند بزنم دختر با چشم‌های سبز زمرد مانندش به من خیره شد و گفت:

- سلام، بفرمایین!

- سلام..

نفس کشیدم و لبم را تَر کردم:

- جناب آذرنوش هستن؟

بی معطلی پرسید:

- وقت قبلی داشتین؟ کارتون چیه؟ مشاوره یا...

- من به کار شخصی و واجب دارم، حتماً باید ایشون رو ببینم...

دختر اخم آلود به سمت دفتر رفت و مدتی طول کشید تا از اتاق پدرم

خارج شد.

- باید منتظر بمونین، کسی داخل هستن!

نشستم و پا روی پا انداختم، نگاهم درست به نقطه‌ای بود که اولین بار

با رایان ملاقات کرده بودم، قلبم می‌خواست از درد بترکد، حالماً اصلاً

خوب نبود، صدای در آمد و از جا پریدم، زن و مرد جوان و اخم آلود از

اتاق پدر خارج شدند و پشت سر آنها پدرم که به سمت میز منشی رفت و

صدایش غریب در فضا طنین انداخت:

- راهنمایی کن بیان داخل...

پیراهن و شلوارش مشکمی بود، وقتی چرخید تا به سمت اتاقش برود،

ایستادم و با صدایی که به سختی از گلویم بالا می‌آمد، گفتم:

- بابا.

نشنید، شاید شک داشت، ایستاد و به من خیره شد، وای خدا چرا

بوهایش همه سفید شده بود؟ چرا انبوه ریش‌ها و سیل‌هایش در هم

شده بود؟ چرا نگاهش این قدر سرد و ناآشنا بود؟ دستش را به دیوار

گرفت. لعنت به صدایم چرا در نمی‌آمد، تمام قوایم را جمع کردم و گفتم:

- بابا ترس منم مستانه...

جلو رفتم و قبل از این که حرفی بزنم کیفم را روی زمین انداختم و به او

چسیدم، مثل گنجی با ارزش بود، عجب حسی داشت، صدای شنیدن

قلب او، ترس‌ها دور شدند، وقتی سرم را عقب بردم به او خیره شدم مثل

بک مرده بود.

رد اما انگار  
ک زندان با  
سایه که قلبم  
آن جا روی  
دم اما اگر

می دانستم  
رفته باشد  
عزادار من  
د و دوباره

نسی پیاده  
تظر ماندم  
آمد، شاید  
و آب میوه

ا قدم زدن  
وارد دفتر  
بخند بزنم.

- بابا منم مستانه یعنی سه، چهار سال خیلی زیاده که منم نمی شناسی؟

پدر زانو زد، مثل درختی سست و بی ریشه، مقابلش نشستم، یعنی بعد از این همه فرار و گریز، قطار و هواپیما عوض کردن، چند ساعت انتظار در هواپیما و بعد این همه قدم زدن و وقت، حالا باید او را دلداری بدهم؟ منشی به سرعت آب قند برای پدرم آورد. به زور به خوردش دادم و گفتم:

- بابا به خدا روح نیستم، یه سیلی بزن، من برگشتم، نگاه کن، اصلاً... اصلاً... بین این ناخن هارو می دونی که به خاطر این گاو پیشونی سفیدم لبخند همراه با اشک او مخلوط شد، مدتی بعد صدای گریه اش در فضا پیچید، صدایی دردآور و پرغم که بند بند وجودم را لرزاند، فقط نشستم و نگاهش کردم، همان بغض سخت هنوز هم در گلویم بود. وقتی سر بلند کرد و نگاهم کرد، لبخند زدم و گفتم:

- مستانه، روزهای زیادی که برات گریه می کنم و...  
دستش را گرفتم و لبخندم را نثارش کردم. با دستمالی که منشی آورد اشک هایش را پاک کردم و گفتم:  
- من سالم و زنده هستم. نگاه کن، شدی مثل پیرمردهای گریه‌او.  
بس کن بابا.

لبخند زد و سر تکان داد، آهسته گفت:

- چقدر پیر شدی، هنوزم باورم نمی شه...

ایستادم و دستش را گرفتم و گفتم:

- بابا بلند شو پاهات درد می گیره، کمی آروم باش...

پدرم ایستاد، به سمت اتاقش رفت، به منشی خیره شدم و گفتم:

- تمام قرارهای پدرم رو کنسل کنید...

روی ک  
بود، وقتی  
- بابا  
صدا ب  
- چه  
- پیر  
شد  
قلبم  
دردها  
کشیدم،  
د  
جلد  
نگاهش  
:-  
:-  
نفس  
گرم را  
پدرم ا  
-  
پا  
گرفت  
شدم  
تکیه

روی کاناپه لم دادم و به پدرم چشم دوختم. هنوز هم شوکه و ناباور بودم، وقتی حیرت و ترسش را دیدم، گفتم:  
 - بابا من اوادم، برای همیشه برگشتم، حالم الان خوبه...  
 صدایه سختی از گلویش بیرون می آمد، گفت:  
 - چه قدر عوض شدی؟  
 - پیر و شکسته شدم نه؟ خوب این چند سال سیصد سال برام تمام شد...

قلبم پر از زخم بود و دردش در تمام وجودم جریان داشت. اگر به دردهایم فکر می کردم بی شک بی هوش می شدم. از زور ضعف دراز کشیدم، چشم هایم را روی هم فشردم و گفتم:  
 - دو روزه نخوابیدم خیلی خسته ام.  
 جلو آمد و کتتش را روی بالاتنه ام انداخت و کنارم نشست، سنگینی نگاهش را حس می کردم و بعد صدایش را شنیدم:  
 - چه طور امکان داره که تو... راستی چه طوری اوامدی؟  
 - بابا بذار کمی استراحت کنم بعداً براتون می گم.  
 نفهمیدم چه قدر گذشت که دیگر هیچ نفهمیدم، وقتی نوازش دستی گرم را روی صورتم حس کردم با وحشت از جا پریدم و فریاد زدم. با دیدن پدرم لبخند زدم، گفت:

- ترسیدی متأسفم!  
 پدرم را بوسیدم، برایم قهوه، بیسکوئیت، مرغ سوخاری و نوشابه گرفته و روی میز چیده بود. آن قدر گرسنه بودم که فقط مشغول خوردن شدم و پدر در تمام مدت نگاهم می کرد و اشک می ریخت. وقتی سر حال تکیه دادم، پدرم پرسید:  
 - تو حالت خوبه؟

ه که منو

عنی بعد انتظار در

م؟

ن دادم و

اصلاً...

بدم

ه اش در

د، فقط

د. وقتی

می آورد

ریه او...



– الان خویم بابا، نگران نباش حال شما بدتر از منه، من فرار کردم، براتون همه چیز رو سر فرصت می‌گم.  
پدر شرمسار سر به زیر انداخت و گفت:

– مستانه بابا من و ببخش!

آیا با یک ببخشید ساده همه‌ی دردها از یادم می‌رفت، جوانی و شادابی ام بر می‌گشت. دلم می‌خواست برایش همه چیز را بگویم اما... احساس کردم تمام وقت‌های دنیا هم کافی نیست، پدر آماده شد و گفت:

– پاشو بریم.

– کجا؟

خندید و نگاهم کرد، چه قدر پیر شده بود، گفت:

– خونه‌ی خودت!

دستم را گرفت و کشید، وقتی ایستادم نگاهم کرد و گفت:

– اون بنده‌ی خدا مادرت مثل یه تکه جسم خشکیده شده، فقط به عکس گذاشته روبه‌روش و به اون خیره شده همه چی به هم ریخته  
مستانه!

دست پدر را محکم گرفته بودم، آن قدر محکم که خیال می‌کردم هر لحظه ممکن است رایان سر برسد و مرا همراه خود ببرد. با پاهایی که ضعف می‌رفت و قلبی که در حال ایستادن بود وارد حیاط شدم، با دیدن اعلامیه‌ی خودم خون درون رگ‌هایم ماسید. هوا را بلعیدم و همراه پدر وارد راهرو شدم. پدرم بلند صدا زد:  
– ندا جان؟ بیا... بچه‌ها کجایید؟

کسی به استقبال نیامد، پدر دستم را گرفت و به درون کشید. ممکن بود با دیدنم همگی سگته کنند. داخل نشیمن بودم اما چشمانم را از ترس



بستم تا منظره‌ای را نبینم. سکوت مرگ همه جا را فرا گرفت، همه جا سیاه‌پوش بود. پدرم دستم را فشرد و چشم باز کردم، مادرم کنج دیوار بچاله و در هم فرو رفته نشسته بود، مهشید با یک دختر کوچک، مهتاب و شوهرش، دورتر هادی شوهر مهشید و پسر مهتاب همه دور تا دور هم با حالتی غم‌آلود نشسته بودند و با دیدن پدر و من حیرت‌زده فقط نگاه کردند. اگر صدای پدرم نبود شاید تا ابد همین‌طور می‌ماندند.

— نده، دخترا این مستانه‌اس به خونه برگشته!

صدای یک ناله، یک آه و یک افتادن آمد، مادرم ناله کرد و افتاد، مهتاب سرش روی شانه رها شد. فقط دامادها ایستادند و به من خیره شدند، مهشید هنوز هم نشسته بود. انگار با آن ظاهر رنگ‌پریده از همه قوی‌تر بود، آرام لب باز کردم:

— یکی زنگ بزنه اورژانس گفتم بابا همه غش می‌کنن بفرما!

حسین و هادی لبخند زدند و جلو آمدند، خوش آمد گفتند، به سمت مهشید رفتم، ایستاد و نگاهم کرد و بعد قطره‌های اشک درشت و بی‌پروا از گونه‌هایش پایین غلطید. مدتی بغلم کرد، بی‌حرف، بی‌نا، بی‌گلابه و بی‌صدا، وقتی مادرم به هوش آمد کنارش نشسته بودم، با دیدن دست‌هایش را بالا آورد و شروع به گریه کرد، بلند و دل‌سوخته، سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. کاش گریه می‌کردم، حداقل چند قطره، اما فقط راه نفسم بند آمد و قلبم تند تند می‌تپید. مهتاب از همه بدتر بود، مات و مسخ شده نگاهم می‌کرد و مرتب آب‌قند به خوردش می‌دادند. تنها دختر و پسر مهتاب بی‌حرف و با حیرت نگاه می‌کردند.

شاید خبر زنده ماندن من از انفجار یک بمب اتمی قوی‌تر بود، هنوز شب نشده مادر جون، خاله فرگس، دایی ایرج و زن‌دایی، دوست و آشنا

من فرار کردم،

رفت، جوانی و  
گویم اما...  
پدر آماده شد و

شده، فقط به

به هم ریخته

ال می‌کردم هر

با پاهایی که

شدم، با دیدن

م و همراه پدر

شاید ممکن بود

مانم را از ترس

آمدند و مدتی بعد عمو نیما و زن عمو پونه، همه با حیرت مرا تماشا می کردند و شاید دل شان می خواست مرا لمس کنند تا بفهمند من روح هستم یا انسان، دلم می خواست دنیای اطرافم را به عقب هل می دادم، به خیلی عقب تر جایی که رایان در زندگی ام وجود نداشت، آن قدر گریه و خنده با هم در آمیخته بود که عصبی ام می کرد. تنها کسی که غش نکرد مادر جون بود و مهشید، قوم و خویشی که به خاطر م سیاه پوشیده بودند حالا لبخند بر لب نگاهم می کردند و آه می کشیدند، مطمئن بودم چیز خانواده ام هیچ کس از قضیه انتقام رایان خبر ندارد، چون که به همه گفته بودند مستانه و شوهرش توی یه سفر دریایی، توی دریا غرق شدند. پدر تمام دردها و خیرها را در قلبش پنهان کرده بود، نگاه شرمسارش را از من می دزدید. خانه آن قدر شلوغ و پر سر و صدا بود که پدر یا حتی هیچ کس دیگر نتوانست چیزی از من بپرسد، در تمام مدت در سکوتی عمیق نشسته بودم و به زمین خیره مانده بودم.

تا چند روز خانه شلوغ و پر هیاهو بود، پارچه های مشکی برداشته شد، لباس های سیاه تبدیل به سفید شد و گل و شیرینی در خانه مان غوغا می کرد. سرم از آن همه صدا در حال انفجار بود.

\*\*\*

به اتاقم پناه بردم و روی تخت قدیمی ام دراز کشیدم. نگاهم به سقف بود. تا چشم هایم را می بستم رایان با همان لبخند مخصوص و دلنشین مقابلم قد می کشید، وقتی خواستم فکر او را از خودم، از قلبم و وجودم برانم، دوباره و دوباره و باز دوباره به سراغم می آمد. حالا به شکلی دیگر و تازه، مثل اوایل آشنایی به گونه ای دیگر...

— مستانه؟

پدرم بود، چند روز اخیر را سر کار نرفته بود. اما هنوز هم فرصت پیدا

نگرد  
غم و  
فرام  
د  
بود  
اما  
هست

می  
هم

درد  
دنیا  
عوه  
جو

نکرده بود تا با من حرف بزنند. نگاهش کردم. در نگاه پشیمان او موجی از غم و درد بود، نفس بلندی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم. - مستانه این خیلی خوبه که تو سعی می کنی با یه لبخند همه چیز رو فراموش کنی.

فراموش؟ این امکان نداشت، قلب بیمارم را چه می کردم؟ کف دست هایم که داغی خورده بود؟ جای زخم های بدنم همه یادگاری مانده بود و ذهنم پُر بود از فکر رایان، از سرایشی زندگی تند سُر خورده بودم اما نزدیک سقوط دست هایم را به جایی گرفته بودم که نمی دانستم محکم هستند یا نه.

- مستانه عزیزم منو ببخش من واقعاً..

کمی کج شدم و به او خیره شدم. زمزمه کردم:

- خسته ام بابا... می خوام تنها باشم...

صدایش نشانی از درد داشت دوباره پرسید:

- حالت خوبه؟

- خوبم، اون قدر درد داشتم که حالا پوستم گُلفت شده، احساس می کنم از جهنم بیرون آمدم، رها شدم اما زخمی و خسته ام و جای زخم ها همه وقت و تا ابد می سوزه ا دستم را فشرد و گفت:

- می دونم. همه چیز رو می دونم، اون عوضی لحظه به لحظه دردهای تورو برام می نوشت، فیلم و عکس هایی از تو برام می فرستاد که دنیام رو خراب و تیره می کرد، درست بعد از چند ماه که رفتی همه چیز عوض شد و من فهمیدم که موضوع چی بوده، من تا آخر عمرم متأسفم که جوانی تورو بر باد دادم. بی مقدمه پرسیدم:

ش  
ح  
س  
و  
ر  
د  
ن  
ز  
ت  
ر  
ن  
ن  
ق  
ن  
غ  
س  
ن  
م  
ر  
دا

— چرا با نگار ابراهیمی اون کار رو کردی؟  
رنگ از رویش پرید و دستی به صورتش کشید، چانه‌اش سخت شد و  
گفت:

— جوانی دلیل خیلی از کارهای اشتباه آدمه...

— اما اون قدر بی‌احساس که به بچه‌ی خودت هم رحم نکردی؟  
با حیرت نگاهم کرد و گفت:

— کدوم بچه؟ من با نگار رابطه‌ای نداشتم، اون بچه... اون بچه مال من  
نبودا

نشستم و با شعفی پنهان گفتم:

— راست می‌گی بابا؟

سرش را تکان داد و گفت:

— آره، من با نگار چند سال رابطه داشتم، عاشق هم بودیم، دوستش  
داشتم، اما بچه‌دارش نکردم... چیزی پیش اومد که رابطه‌ی من و اون  
مدتی قطع شد...

سرم را زیر انداختم و گفتم:

— اما... اما اون اصرار داشت که بچه‌ی شماست و با این حرف من  
روانه‌ی تیمارستان کرد. فلج شدم و دیوانه...  
پدرم از زور ناراحتی ایستاد و گفت:

— نه مطمئنم اون بچه‌ی من نبود، مستانه می‌دونم خیلی رنج و عذاب  
کشیدی، بابت همه‌ی چیز متأسفم و واقعاً شرمندهام و نمی‌تونم توی  
چشم‌های تو نگاه کنم، من آرزوم بود که با نگار ازدواج کنم اما نشد...  
سال‌ها گذشته نزدیک سی و چند سال و من خیال می‌کردم همه چیز تمام  
شده، نمی‌دونستم خدا برای عذابم رایان رو می‌فرسته و کاش تنها خودم  
عذاب می‌کشیدم اما همراه من تو بیشترین درد رو تحمل کردی، مادرت و



خواهرات هم این رنج و کشیدن، دردی که نه می‌تونستیم بگیریم و نه کاری کنیم، من متأسفم...  
گیج بودم و نمی‌دانستم حرف راست را چه کسی می‌زند، نفس بلندی کشیدم:

- رایان به چیز دیگه می‌گفت، شما به چیز دیگه می‌گین و نگار ابراهیمی به حرف دیگه می‌زد، کدوم شماها راست می‌گین؟ چرا واقعیت این همه مرموزه؟  
با چشمانم رنگ پریده‌ی پدرم را دیدم، مستقیم و با حیرت نگاهم کرد و پرسید:

- نگار... زنده‌اس؟

- آره، اونو دیدم، مریض، آلزایمر داره و فلج، توی یه کلینیک خصوصی بستریه.  
پدرم به فکر فرورفت و نشست. مدتی بعد وقتی ایستاد و جلو آمد، سرم را بوسید و گفت:

- خوشحالم که برگشتی حالا بگو چه طوری؟  
لبخند زدم و گفتم:

- پریدم توی آب و تا ساحل شنا کردم، درست شبی بود که از مرکز درمانی بعد از ماه‌ها بیرون آمدم، اما اینو می‌دونم که اگه پول بی حساب رایان نبود الان من مرده بودم و یا فلج روی تخت افتاده بودم، اون بهترین پزشک‌ها و پرستارها رو برام گذاشت و درست وقتی اون شب جشن گرفت من پریدم توی دریا و تا ساحل شنا کردم.

پراز مهر و محبت نگاهم کرد و گفت:

- تو دختر شجاع و مقاومی هستی!  
دست‌هایش را روی شانه‌هایم قرار داد و گفت:

شد و

مال من

م، دوستش

ن من و اون

ن حرف منو

رنج و عذاب

نمی‌تونم توی

کنم اما نشد.

همه چیز تمام

باش تنها خودم

مادرت و



من از طریق دوستانی که داشتم پی‌گیری کردم اما هیچ‌کس رایان شریفی‌راد رو نمی‌شناخت و اصلاً توی اون شهر نبود. نامه‌های اون دروغ بود. فامیلش جعلی بود، اون واقعاً زرنگ و فکر همه چیز رو کرده بود، وقتی فهمیدم موضوع چیه معطل نکردم و ظرف شش ماه همه‌ی کارهام رو کردم و همراه دوستم اومدم اما نتونستم پیدات کنم، اما حالا که اومدی من حتماً پی‌گیری می‌کنم.

نه بابا، تا آخرین روز دنیا نمی‌خوام اونو ببینم، بزارین خیال کنه مردم و این طوری راحت‌تر و بهتره، نمی‌خوام یادش کنم، هر چند همیشه توی ذهنم می‌مونه، رایان کسی که عشق رو نشونم داد، خوشبختی رو نشونم داد، لذت جوانی رو به من داد و حس خوب شادی و خوشبختی رو، اما همه‌ی اونارو از من گرفت، حالا من فقط ترس دارم و وقتی اسمش می‌یاد بند بند وجودم می‌لرزه، اون هرگز به ایران بر نمی‌گرده چون می‌دونه من مُردم، اون حتی برام مراسم گرفت! پدر فقط نگاهم می‌کرد که گفتم:

اون خیلی قدرتمنده، با تمام سیاست‌مدارا، مردان قوی فرانسه رابطه داره، اون هر کاری می‌تونه بکنه و کسی کارش نداره، شما با تمام وکیلای ایران هم نمی‌تونین کاری کنید، اون خیلی زرنگه، کاری کرد که همه خیال می‌کردن من دیوانه‌ام و ناراحتی اعصاب دارم، همه کس و همه جا جلوش خم می‌شن، هیچ مدرکی وجود نداره که ثابت کنه اون مرد بدیه، جلوی همه عاشق من بود، برام خیلی کارا می‌کرد تمام تیم پزشکی می‌دونن که مثل پروانه دورم می‌چرخید...

پسدم اتاق را ترک کرد، روی تخت افتادم و چشمانم را روی هم گذاشتم.

روزها از پی هم می‌گذشتند و من هم چنان در اتاقم بودم، در خود فرو

رفته و غمگین، چیزی روی شانهام سنگینی می‌کرد و نیرویم را می‌گرفت، تمام طول روز به در و دیوار خیره می‌شدم و فکر می‌کردم، از آدم‌هایی بودم که حرف نمی‌زنن، نمی‌خندن و در خود فرو می‌رفتن، وقتی سرم از فکر کردن زیاد درد می‌گرفت می‌خوابیدم، وقتی کمرم از خوابیدن زیاد درد می‌گرفت می‌ایستادم و آنقدر قدم می‌زدم و خسته و ناتوان باز می‌نشستم. انگار کم‌کم خون بدنم داشت منجمد می‌شد. حتی نفس‌هایم سخت و طولانی بالا می‌آمد.

مادر، مهتاب، مهشید، زن‌عمو پونه، خاله نرگس و مادرچون تمام تلاش خود را می‌کردن تا مرا از فکرهای بدم دور کنن اما موفق نمی‌شدن، غذا می‌خوردم، حمام می‌رفتم، لباس عوض می‌کردم اما به زور اطرافیانم، انگار که رایان تمام مغزم را خالی خالی کرده بود و جای آن فقط و فقط خودش را گذاشته بود. تنها کاری که می‌کردم مرتب کردن اتاقم بود، دستمال کشیدن و سُستن، آنقدر که همه چیز برق می‌افتاد، اما باز هم خیال می‌کردم کثیف هستن و باز از نو شروع می‌کردم. لباس‌هایم را آنقدر اتو می‌کردم که برق می‌افتادن و ظرف‌ها را آنقدر می‌شستم، آب‌کشی می‌کردم و خشک می‌کردم که دستانم درد می‌گرفت، مثل دیوانه‌ها بودم و خودم می‌دانستم.

— مستانه؟

سر بلند کردم و مادرم را دیدم. نگران بود. گفت:

— مستانه بس کن دخترم، اون بشقاب گل‌هاش پاک شد، تمام ظرف‌های کابینت‌ها رو برق انداختی، مچ‌هات درد می‌گیره...  
مادر و بقیه که اول خیال می‌کردن من زن زندگی شدم و کارها را به خوبی یاد گرفتم حالا کم‌کم فهمیدن که مشکل دارم و از سر نظافت و زن بودنم یا ارادی این کارها را نمی‌کردم. دوباره شروع کردم و گفتم:

... لک داره... باید این لک بره وگرنه رایان...

حرفم را قطع کردم و پی به موقعیت خودم بردم. مادر به طرفم آمد، بشقاب از دستم رها شد و با وحشت نگاهش کردم و زانو زدم، ماتمسانه گفتم:

... بیخوش... من... من...

مادر بغلم کرد و شروع به گریه کرد، مرا بوسید و نوازشم کرد، وقتی بوی مادر را حس کردم، آرام شدم. رفتار و حرکاتم غیرارادی بود، مهتاب از ترس اشک می ریخت، مهشید برایم آب میوه می آورد. دخترش با چشمانی سیاه و معصوم نگاهم می کرد، هنوز هم با من بیگانه بود، نگاه دختر کوچک قلبم را پر از درد و اندوه کرد، گفتم:

... منم اگه سقط نکرده بودم الان شاید بچه ام این قدری بود.

مامان با حیرت پرسید:

... مگه تو حامله شدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

... دو بار، یه بار وقتی بستری بودم دکترا فهمیدن و خودشون بچهره سقط کردن چون وضع جسمی من خراب بود، یکبار هم پرت شدم پایین، خودم کردم...

مادر فقط توانست گریه کند، مهشید آرام و با همان لحن مظلومش گفت:

... آرام باش، هر اتفاقی که می افته به نفع ماست مستانه، حتی شقاوت و سختی های زندگی، همه رو خدا می خواد، مشکلات مثل یه حباب هستن و با یه تلنگر از بین می رن!

مهتاب دستم را در دست داشت و داشت آرام آرام دستم را نوازش می کرد، دستش گرم بود، یک لحظه نگاهش به دایره ی سیاه رنگ فرورفته

کف

کرد

کرده

بی

دی

۷

۵

۴

۳

۲

۱

ل

پ

ر

کف دستم افتاد و با حیرت نگاهم کرد، دستم را عقب کشیدم و پنهان کردم، مهتاب دستم را محکم گرفت، با انگشت روی دایره‌ی سیاه را لمس کرد و گفت:

– جای چیه؟

– ناخن هامو می جویدم و اون منو تنبیه کرد تا دیگه نخورم!

مادر کف دستم را بوسید و گفت:

– خدا لعنتش کنه...

مهشید آهی کشید و گفت:

– به گذشته فکر نکن و خودت رو پیدا کن، شمام این قدر سؤال‌های

بی خود نپرسین.

– من هر چه قدر سعی کنم بازم نمی‌شه، چون عاشق اون بودم، با دیدنش احساس می‌کردم روی ابرا راه می‌رم، رایان همه چیز من بود و حالا منو رها نمی‌کنه، همه جا با منه، توی خواب، توی بیداری، همه جا هست و دست از سرم بر نمی‌داره، با چشم‌های بادامی‌اش مدام به من خیره می‌شه...

سرم را با دو دست گرفتم، چیزهایی درون سرم راه می‌رفت، از درد به خود پیچیدم....

\*\*\*

عزیز مرده بود و من هرگز نپرسیدم کی و چرا، حتی اشکی نداشتم، خانواده‌ام مثل پروانه به دورم می‌چرخیدند. مهشید در کنارم بود و با حرف‌های آرام و شمرده شمره‌اش برایم حرف می‌زد، آن قدر ملایم و لطیف که به دلم می‌نشست. آرامشی به جانم می‌نشست، آرامشی بهتر و برتر از همه‌ی آرامش‌های جهان، وقتی می‌دانستم خدا در آن لحظه‌های سخت و ترس‌آور درون آن آب‌های سیاه کمک کرده، شادی بی‌کرانی



درون قلبم حس می‌کردم. به چشمان روشن و درشت مهشید خیره شام. مهشید از آن جمله زنان صبور و آرام بود، زنانی که برای همه کس همه کار می‌کردند، زنانی که حاضرین هرروز هزار مشقت زندگی را تحمل کنند و باز همان، با همان چشمان آرام دنیا را می‌نگرند. اما من از کدام دسته بودم؟ نمی‌دانستم، نه متفر بودم، نه عاشق بودم، هیچ آرزویی نداشتم، هیچ چیزی را دوست نداشتم، هرگز شادی را درک نمی‌کردم، مهشید می‌گفت غم‌ها از درون ما سرچشمه می‌گیرن، غم‌ها نتیجه‌ی حالت درونی ما نسبت به اتفاقات است. اما من درک نمی‌کردم و لحظه به لحظه به سوی درهم شکستن می‌رفتم، پیکرم پوشیده از زخم بود و ذهنم درگیر، حرف‌های رایان، پدرم و نگار ابراهیمی مدام در ذهنم تکرار می‌شد و از خودم می‌پرسیدم رایان کی بود؟ لبخند برایم یک واژه‌ی دور و غریب به نظر می‌رسید...

— مستانه؟

مهشید مقابلم ایستاده بود و درحالی‌که بچه‌اش را در بغل تاب می‌داد، گفت:

— چیزی نمی‌خوای؟

بیچاره شده بود پرستار من، یاد گذشته افتادم و گفتم:

— من خیلی آزارت دادم چه‌طور می‌تونی این همه خوب باشی؟

لبخند ژوکونداش دوباره روی لبش نشست و گفت:

— بین همه‌ی خواهر و برادرای دنیا پیش می‌یاد، تو جوان بودی و شاداب، پر از نیرو و احساس، حالا پخته شدی و پر از تجربه هر چند به قیمت از دست دادن خیلی چیزها، اما زندگی جریان داره، تو نمی‌تونی تا ابد آه بکشی و غصه بخوری، الان دو ماهه که برگشتی اما هنوز افسرده و غم‌آلود صبح تا شب آه می‌کشی، صداقت و علاقه‌ی مامان نسبت به بابا از

بین رف  
کسی  
مستانه  
لب  
-  
لب  
-  
:  
-  
که ف

پر

گذ

و



بین رفته، بابا زجر می‌کشد، حالا همه قصه‌ی پردرد تورو می‌دونن، نزار کسی برات غصه بخوره، همه گذشته‌ی بابا و عمورو فهمیدن، اینا امتحانِ مستانه، از جات بلند شو و دوباره لبخند بزن، برو پی زندگیت...

لبخند زدم و گفتم:

– تو هنوزم دست از نصیحت‌هات برنداشتی؟

لبخند زد، پرسیدم:

– اینا مجازات من بود یا بابا؟

با همان آرامش ذاتی‌اش گفت:

– ما نمی‌تونیم قضاوت کنیم، حکمت خدا اونقدر پیچیده و پر از رازه

که فقط باید سکوت کنیم و شکر کنیم.

دختر بچه دیگه خوابش بُرده بود، مهشید نشست و گفت:

– خیلی شیطونه درست مثل تو!

به چهره‌ی معصوم بچه خیره شدم و گفتم:

– دلم نمی‌خواست از رایان بچه‌ای داشته باشم و خودم و از یه تپه

پرت کردم پایین!

مهشید خیره نگاهم کرد، بعد بچه‌اش را روی تشک آبی رنگ کوچک

گذاشت و گفت:

– از تو همیشه باید انتظار داشت که یه کار عجیب بکنی...

وقتی مقابلم نشست، پرسید:

– بعداً پشیمون نشدی؟

– نه، رایان می‌خواست من چند تا بچه داشته باشم، بعد آبروم رو ببره

و من و برگردونه... درست مثل مادرش، نگارا

مهشید لبش را تَر کرد و پرسید:

– تو دیدیش؟

– آره، یه زن رنجور و بیمار اما هنوزم می‌شد خوشگلی اون روز از پشت چروکای صورتش حس کرد. مادر جون راست می‌گه، یادته می‌گفت قسمت بعضی از آدم‌ها رو با مداد طلا می‌نویسن و این خواست خداست و قسمت بعضی‌ها رو با مدادی که ثانیه به ثانیه نوکش می‌شکنه، مال من این طوری بود، به نظرت این خواست خدا بود؟  
ایستاد و گفت:

– همه چی دست خداست، اما می‌دونم که تو رو به خاطر بابا مجازات نمی‌کنه، هر چی بوده خواست خدا بوده، بستگی داره چه طور نگاهش کنی، می‌تونست بدتر از اینا باشه و تو الان نباشی، انوش نباشه...

سر بلند کردم و خیره نگاهش کردم، چرا طی این مدت حتی یکبار هم یاد انوش و یاد عزیز نبودم؟ حتی اونم به دیدنم نیومد. خواستم سؤالی ببرسم اما سکوت کردم، مهشید گفت:

– انوش سال گذشته یه تصادف خیلی بد داشت، دو بار عمل جراحی شد، حالا بهتره اما یه عمل سخت دیگه داره، می‌دونی اونم کار رایان بوده، یه تصادف بد و بعد فهمیدن که کار اون بوده... خودش به بابا گفته بود...

همه جا ساکت شد، ایستادم و به سمت پنجره رفتم، باران می‌بارید، زمزمه‌های غمناک و افسونگر باران بیشتر بر این سکوت چنگ زد، قطره‌ها پیچ در پیچ در هم می‌لولیدن و روی شیشه می‌خوردند و بعد سر می‌خوردن و در پایین محو شدند. از آن هواهایی بود که دلم می‌خواست فقط سکوت کنم و غصه بخورم!

– مستانه ناراحت شدی؟ نمی‌خواستم که...  
بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

– این بی‌انصافی نیست که رایان برای آینده‌ی من، زندگی من، آینده‌ی

انوش  
این طو  
م

گرداد

م

–

–

–

تکم

قلبم

پاییز

بالا،

ندار

حتو

موز

من

بود

به

خا

ج

انوش و زندگی انوش تصمیم گرفته؟ آیا این انصافه که ما به خاطر گناه بابا این طور بشیم؟

مehشید حرفی نزد و من ادامه دادم:

— احساس می‌کنم بین من و دنیا یه گردابه ترسناک وجود داره، اون گرداب رایانه که نه می‌تونم ازش بگذرم و نه نگاهش نکنم! مهشید پرسید:

— هنوزم دوستش داری؟

چرخیدم و به پنجره‌ی سرد تکیه دادم و گفتم:

— دوست داشتن کلمه‌ای نیست که احساس من رو نسبت به اون تکمیل کنه، من رایان رو می‌پرستیدم، رایان توی قلبم نبود بلکه تکه‌ای از قلبم بود خواهد بود، اون من و برد بالا، بالای بالا و از اون بالا پرتم کرد پایین و قبل از این‌که با صورت بخورم زمین دوباره من و گرفت و باز برد بالا، تو ترس اون لحظه رو درک می‌کنی؟ مهشید دیگه هیچ احساسی ندارم، دیگه از دوست داشتن بی‌زارم، از مردها بدم می‌یاد تو باور می‌کنی حتی از بابا؟

مهشید در سکوت مشغول پوست گرفتن میوه شد، قطعات کوچک موز را داخل دهانم می‌گذاشت و بالبخند نگاهم می‌کرد.

\*\*\*

زمان می‌گذشت، بی‌لحظه‌ای درنگ و توقف، گذشته‌ی شیرین و تلخ من کم‌کم تبدیل به گذشته‌های دور می‌شد. اکثر اوقات من و مادر تنها بودیم. حالا که یک دیوار سرد بین پدر و مادرم کشیده شده بود مادر بیشتر به من می‌چسبید. مادر جون دیگه زخم‌زبان نمی‌زد و از گذشته‌های دور خاطراتی تعریف می‌کرد که مرا از افکارم جدا کند. چند ماه گذشت. وضع جسمانی‌ام خوب بود، چشم‌هایم دوباره برق می‌زد اما به قول مهتاب یک

برق تلخ و سوزاننده، لبخندی نداشتم، گونه‌هایم باز برجسته شده بود و رنگ و رویم برگشته بود زندگی‌ام آرام می‌گذشت، همه مهریان بودند و با لبخند نگاهم می‌کردند و من با ظاهری آرام نقش بازی می‌کردم و در سکوت می‌گذاشتم تا کارشان را انجام دهند، ماه‌ها گذشته بود.

— مستانه بیا غذا آماده‌س!

صدای زنگ در بلند شد، هر وقت زنگ می‌زدند از جا می‌پریدم. مادر

نگاهم کرد و گفت:

— نترس عزیزم من باز می‌کنم...

مدتی بعد درحالی‌که به طرف چادر سفیدش می‌دوید گفت:

— باباته اما انگار با کسی اومده!

هنوز ایستاده بودم که مادر یک شال آبی روی سرم انداخت و گفت:

— می‌خوای بری توی اتاق؟

— نه، می‌خوام غذا بخورم گرمه!

خندید و گفت:

— داری چاق می‌شی کمتر بخور دختر جون لپات گل انداختن!

صدای پدرم روشنیدم و پشت سر آن‌که بلند گفت:

— مستانه بابا کجایی؟

روی مبل نشستم و به در نشیمن خیره شدم. از وقتی بابا و مامان با هم سرسنگین بودن بابا مرا صدا می‌زد. با دیدن مهمان بابا در جا خشکم زد و بی‌حرکت به او خیره ماندم. رضا بود، باریک و بلند، یک شلوار پارچه‌ای خوش‌دوخت، همراه با یک پیراهن نیلی رنگ به تن داشت، موهایش مثل همیشه تراشیده بود، چشمان قهوه‌ای و درشتش به من خیره ماند. لبخند روی لبم نشست. صدای پدرم سکوت را شکست:

— مستانه ببین کی اومده؟

از بس که از رضا حرف زده بودم پدرم او را می شناخت، به آرامی سلام کردم، مادرم بعد از احوال پرسی و تعارفات معمول به آشپزخانه رفت، وقتی رضا داخل پذیرایی ایستاد، پدر خندید و گفت:

– می رم دستامو بشورم!

مقابل رضا ایستادم، دست دراز کرد و دستم را گرفت و گفت:

– خوشحالم که حالت خوبه!

– بشین!

نشست و من مقابلش نشستم و به او زل زدم، چند ماه گذشته بود

نمی دانم، رضا لبخند زد، پرسیدم:

– حالت خوبه؟

سر تکان داد، ادامه دادم:

– شوکه شدم دیدمت، تو کجا این جا کجا؟

تکیه داد و گفت:

– می خواستم ببینم برگشتی به خونه یا نه، آخه قرار بود تماس بگیری!

اما نگرفتی!

– شرمندم رضا شمار تو گم کردم...

مادر مشغول پذیرایی شد و وقتی دوباره خارج شد، بی معطلی به او

خیره ماندم، دلم می خواست راجع به خیلی از چیزها صحبت کند، اما

جرات پرسیدن نداشتم.

– مستانه هنوزم توی نگاهت غم موج می زنه!

فقط لبخند زد و او ادامه داد:

– می خوای راجع به اون حرف بزنی؟

از نگاهم فهمید که می خواهم حرف بزنم، با این که عذاب بود اما

می خواستم بشنوم.



— راستش به جورایی همه چی عوض شده، رایان بد اخلاق، بدخلق و سرد، ایراد می‌گیره و دیگه مثل همیشه نیست، مدام کار می‌کنه حالا شک نکن که دوست داشته، به عکس بزرگ همون که لباس صورتی تنب کردی و موهاش روی شانه‌هاش ریخته، عکس قشنگی، روی میز کارش داره، یکی هم توی خانه، البته دیگه توی اون ویلای کوهستانی نرفته، همون خونه بزرگه توی شهر، راستش وقتی مست می‌کنه خیلی چیزها راجع به تو می‌گه و...

اما رایان هیچ وقت مست نمی‌کرد. خندید و گفت:

— می‌دونم به چی فکر می‌کنی اما گفتم که همه چی عوض شده، اون مدام بین حرفاش از تو تعریف می‌کنه از زیبایی، گرمی و شادابی تو و بعضی وقتا از عذاب‌ها و رنج‌هایی که به تو داده، اون قدر می‌گه و می‌گه که من واقعاً ازش می‌ترسم، باورم نمی‌شه رایان این همه بدخو و کینه‌توز باشه...

— رضا تو می‌دونی اسم و فامیل واقعی اون چیه؟

خندید و گفت:

— خوب اون اسم‌های زیادی داره، می‌دونی که آدم‌های ثروتمند و قدرتمند قادر به هر کاری هستن!

— رضا تو هنوزم برایش کار می‌کنی؟

سرتکان داد و گفت:

— آره، من سال‌هاست که کار می‌کنم از وقتی به دانشجوی بی‌کار بودم، توسط یکی از دوستانم رایان رو پیدا کردم. البته گزینش شدم و بعد مشغول به کار شدم، رایان مرد خوبی برای من بود و من می‌تونستم درسم رو تموم کنم. خرج پدر و مادرم رو بدم و راحت زندگی کنم... به هر حال برای تو متأسفم!

— به چه  
فنجان  
— رضا  
می‌رفتی و  
کنم؟ کی  
رضا  
از هم باز  
— راه  
چراغ‌ها  
لحظ  
— آ  
—  
این طو  
می‌کنه  
ندارم،  
خرابو  
ن  
—  
خراد  
ف  
می  
من

– به چیزی بخورا

فنجان چای را برداشت، آن را تمام کرد و نگاهم کرد.

– رضا من تا آخر عمر مدیونت هستم، همیشه فکر می‌کنم آگه می‌رفتی و به اون می‌گفتی آیا تا آخر عمرم هرگز می‌تونستم راه نجات پیدا کنم؟ کی می‌فهمید من کجام؟

رضا حرفی نزد، در سکوت به هم خیره ماندیم و بعد لبش را به آرامی از هم باز شد:

– راستش بهت عادت کرده بودم، وقتی می‌اومدم خونه و می‌دیدم چراغ‌ها روشنه، غذا آماده‌س خوشحال می‌شدم...

لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید:

– الان چه کار می‌کنی؟ هیچ نخواستی از طریق دادگاه پیگیری کنی؟

– نه، دلم نمی‌خواد حتی یک‌بار دیگه اونو ببینم، بذار خیال کنه مردم، این‌طوری بهتره، آگه می‌فهمید هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، اون هر کاری می‌کنه، پدرم اصرار داشت اما من نگذاشتم... راستش هنوزم حال خوشی ندارم، تا صبح کابوس رایان دست از سرم بر نمی‌داره، وضع روحی خرابی دارم... شکست خوردم و خودم می‌دونم چه وقتی بود که شکستم! نفس کشید و گفت:

– مستانه می‌دونم سخت بوده اما خوب گذشته، گذشته فقط آینده‌رو

خراب می‌کنه.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– هیچ‌کس نمی‌تونه درک کنه که من چه قدر عاشق اون بودم، قلب من فقط برای رایان می‌طپید، وقتی کنارم بود بند بند وجودم از عشق می‌لرزید، کاری کرد که از همه گستم و خاطره‌ی بودنش تا آخر عمر با من می‌مونه، من نسبت به هر مردی احساس بدی دارم، یک تنفر، یک

۲  
۱  
۳  
۵

بی‌زاری و یک درد، من مرگ رو دیدم، تو می‌دونی اچه وقت شکستم؟  
 رضا جای خود را عوض کرد، کنارم نشست و دستم را فشرد، در اروپا  
 زندگی می‌کرد و مرا هم دیده بود و می‌شناخت. به خاطر همین دستم را  
 گرفت و گفت:

– آره، یادمه، تو مثل یک تکه گوشت افتاده بودی، حتی نفس هم  
 نمی‌شد فهمید که می‌کشی یا نه، نگاه تو وقتی به هوش اومدی اونم بعد از  
 چند هفته تو خالی و تهی بودا تو خوب شدی، راه رفتی، حرف زدی و به  
 زندگی برگشتی، لطف خدا بود، پس خدا می‌خواست که تو بمونی و باید  
 تلاش کنی تا زندگی تو بازم خوب باشه.

– رضا تو خواهر یا برادر نداری؟

خندید و گفت:

– نه قبلاً بهت گفتم، راستش پدر و مادرم پیر هستن، اونا بعد از بیست  
 سال صاحب من شدن و منم تک موندم، وقتی دانشگاه قبول شدم پدرم  
 اصرار کرد برم خارج و ادامه بدم و رفتم و اونارو هم با خودم بردم.

رضا ایستاد، منم ایستادم و گفتم:

– مگه می‌خوای بری؟

لبخندش را نثارم کرد و گفت:

– با اجازه!

رضا بعد از خداحافظی از پدر و مادرم رفت، آمدن رضا هم خوب بود  
 و هم بد، خاطرات شیرین و تلخ را با هم برایم زنده کرد.

\*\*\*

تازه از حمام بیرون آمده بودم و داشتم موهایم را شانه می‌زدم، هنوز  
 هم مرطوب بود. مادرم وارد اتاق شد. کنارم نشست و گفت:  
 – عافیت باشه!

– ممه  
 کمک  
 گفت:  
 – بله  
 یاد  
 و می‌گف  
 رایان تن  
 کرد.

–

–

نگ

–

هم از

د

–

حالا

چیزه

–

اما از

بشه

انه

— ممنون!

کمک کرد تا موهایم را شانه زدم. همان طور که آرام آرام برس می کشید گفت:

— بلند شده، هیچ وقت این همه بلند نمی شد.

یاد رایان در ذهنم جان گرفت، رایان همیشه موهایم را نوازش می کرد و می گفت، مستانه مثل موج های سیاه که دل آدم رو می لرزونه، دلم برای رایان تنگ بود و واقعیت همین بود. یک سکوت دلتنگ کننده همه جا را پُر کرد.

— مستانه؟

— بله...

نگاهم را به چهره ی مادرم دوختم و گفتم:

— تا حالا شده دلت هم برای یکی تنگ بشه و هم ازش متنفر باشی و هم ازش بترسی؟

دستانم را گرفت و گفتم:

— فکر نکن، مستانه عزیز دلم تو قربانی هوس عموت و پدرت شدی، حالا رابطه من، رابطه ی زن عموت که یک عمر فریب خوردیم دقیقاً همون چیزی که تو گفتی هم دوست داشتن و هم بی زاری و تنفرا

— ماما من از ته قلبم گریه کردم، اشک هام از چشمام بیرون نمی یاد،

اما از ته قلبم بیرون می ریزه!

مادر نوازشم کرد و گفتم:

— می خوای با من بیایی دیدن انوش؟ این سومین باره که قراره عمل

بشه!

به آینه خیره شدم، نگاهم پر از نفرت بود، از همه ی مردهای اطرافم، انوش که بار اول مرا پس زد و دوست داشتنم را به مسخره گرفت، رایان که

با  
را

۲

قلبم را تکه تکه کرد، پدر و عمویم که با هوس بازی‌های خود هزاران بار  
سر من آوردند، حتی پدرم هم مثل گذشته خوشحالم نمی‌کرد و یکی  
جورایی از او فرار می‌کردم.

— مستانه؟

نگاهش کردم، چشم‌های قهوه‌ای مادرم پربرق بود، برق غم‌آلود و  
دردآور، به سختی گفتم:

— نمی‌یام.

دستم را گرفت و گفت:

— بیماریه، توی تخت افتاده، طی این دو سال بیماری و عمل‌ها اونو  
داغون کرده، اتوش هم مثل تو قربانی شد...

هنوز هم نمی‌دانستم این وسط نقش عمو چه بوده است و هیچ‌کس  
برایم نمی‌گفت.

— من نمی‌یام اصرار نکن!

مادر از اتاقم خارج شد، نمی‌خواستم با کسی روبه‌رو شوم، دلم  
می‌خواست حقیقت را بشنوم، باید پدر را وادار کنم تا بگوید آن قسمتی را  
که نگفته و مرا گیج گذاشته، اصلاً نکنه رایان واقعاً بچه‌ی پدرم باشه؟ نکنه  
که... و قلبم از جا درآمد و تنم شروع به لرزش کرد، بی‌حال و ناتوان روی  
تخت افتادم، شده بودم مثل پیرزن‌های تنها و هشتادساله که صبح تا شب  
آه می‌کشند و غر می‌زنن اما نه بدتر، حداقل آنها حرف می‌زدند اما من  
حرفی نداشتم. صدای در آمد و مرا از افکارم جدا کرد، همان‌طور که به  
سقف خیره بودم گفتم:

— مامان گفتم که نمی‌یام...

با بی‌حالی نشستم. پدر همراه عمو نیما بود، در را پشت سرشان  
بستند. حتی سلام هم نکردم، چیزی که قرار بود اتفاق بیافتد دل‌انگیز

نبو

طلا

کف

هر

نیم

می

کر:

یک

بوده

,

.

؛

-

-

با

-

اگره با

چ



نبود، عمو نیما جلو آمد. مرا بوسید و لب تخت نشست. حتماً آمده بود طلب بخشش کند، آیا همه‌ی گناهان با یک ببخشید تمام می‌شد؟ آیا کفاره‌ی گناهان مردها را زنها باید پس می‌دادند؟ دلم می‌خواست بر سر هر دوی آنها فریاد بزنم. دو مرد که مثلاً برادر بودند، مثلاً درست‌کار، عمو نیما با التماس گفت:

— مستانه جون عمو من و حلال کن، وقتی این طوری می‌بینمت جگرم می‌سوزه، من و ببخش...

پدرم نگاهم می‌کرد، حرفی نزد و عمو ادامه داد. آن قدر که حالم را بند کرد. نگاهش کردم و گفتم:

— به یه شرط هر دو تارو می‌بخشم که حقیقت روبه من بگید...

پدرم آرام و محکم پرسید:

— کدوم حقیقت؟

— حقیقت، حقیقت تا ته، باید بگین نگار ابراهیمی دوست دختر کدوم یک از شما بوده؟ نقش پدر بزرگم چی بوده؟ رابطه‌ها تون با اون زن چی بوده؟ و مهم‌تر این که رایان کیه؟

هر دو در سکوت به من خیره شدند، محکم گفتم:

— فقط راست بگین قول می‌دم همه چی تمومه...

پدرم روی صندلی مقابل آینه نشست و گفت:

— مستانه دخترم چرا خودت رو عذاب می‌دی؟ من که برات گفتم...

— بابا من دارم از فکر دیوانه می‌شم.

به سمت پنجره‌ی اتاق رفتم، هوا گرفته بود، مثل دل من، زمزمه کردم:

— این فکر که رایان کی بوده داره من و داغون می‌کنه، راحتم کنید حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه، عذاب همیشگی من این فکر بوده  
چرخیدم و به عمو نیما و پدرم خیره شدم، چه قدر شبیه هم بودند، و

نیلو  
ویکی

آلوده

ها اونو

سیچ کس

سوم، دلم

سستی را

نه؟ نکنه

توان روی

ح تا شب

ند اما من

نطور که به

رسان

عمو نیما چه قدر شبیه انوش بود، لابد انوش پیر می شد شکل پدرم و عمو نیما می شد، ضعفی بزرگ و پرترس داشتم، نگرانی و سنگینی فشاری عجیب در قلبم حس می کردم، داشتم از پا می افتادم؟ آن قدر فکرم در هم بود که صدای عمو نیما را نشنیدم، فقط حرکت لب های او را دیدم. دوباره دقت کردم، انگار فهمید متوجه نشدم، با صدای مرتعشی گفت:

— اون پسر منه مستانه!

نفسم بند آمد، حتماً یک دروغ دیگر بود، همه دروغ می گفتند تا حقیقت آشکار نشود، قلبم مثل بمب ساعتی می زد، آخه عمو نیما چه ربطی به نگار معشوقه ی پدرم داشت؟ داشت که رایان این همه با عمو نیما دشمن بود، یعنی نگار دونه دونه اتفاقات رو برای رایان گفته؟ شایدم همه رو نوشته و اون فهمیده، در آن لحظه دلم سیگار می خواست. خانه ی کوهستانی که بودم یواشکی سیگار می کشیدم، رایان می فهمید اما فقط نگاه می کرد و می خندید، دلم مشروب می خواست. دلم قرص هایی را می خواست که رایان به من می داد، کاش پدرم یک پیپ می کشید و عطر توتون کاپتان پلک، در تمام فضا می پیچید، دلم آن تلخی را می خواست، نشستم روی زمین چون پاهایم دیگر قدرتی نداشت، سرم را بلند کردم و به عمو خیره شدم، ادامه داد:

— جوان بودم عمو، جاهل بودم، نگار می خواست با برادرم، نادر عروسی کنه حتی اگه خانواده ی ما رضایت نمی دادند. دیگه همه می دونستن، عشق و عاشقی اون دو تا چیزی نبود که آقا بزرگ تحمل کنه، آقا بزرگ به من گفت هر طوری شده رابطه ی اونارو به هم بزنم، اون وقتا ازش می ترسیدم، هم می ترسیدن، وقتی نتونستم با پول و رشوه و حرف نگار رو از نادر جدا کنم، آقا بزرگ گفت اگه نتونم کاری کنم از ارث محرومم می کنه و خرج درسم رو نمی ده و از خونه من و بیرون می کنه،

منم نمی فهمیدم، قول داد اگه این کار رو بکنم پونه رو برام می گیره، پونه اون موقع دختر یکی یكدونه و پولدار و زیبای دوست آقابزرگ بود. همه دلشون می خواست پونه رو داشته باشن.

قطره قطره اشک های پشیمانی عمو نیما حقیقت بودا ناخن هایم با سرعت غیر قابل تصور داخل دهانم فرو رفت. پدرم با نگرانی نگاهم می کرد. عمو ادامه داد:

— هر کاری کردم نشد، به خاطر همین رفتم محلشون، آبروش رو بردم، خانواده اش و برادرش پرتش کردن بیرون، همه تف و لعنتش کردن...  
عمو نیما داشت نفس تنگی می گرفت، یک نفس عمیق بلند کشید و گفت:

— نادر براش یه اتاق اجاره کرد، اون موقع خرج درس مارو آقابزرگ می داد، نادر نصف روزا می رفت سر کار تا به نگار کمک کنه، چند سال کنار هم بودن، همه خبر داشتن، حالا توی این محله ی جدید چند ماهی می شد بودند، نادر می خواست بی اجازه ی آقابزرگ با اون عروسی کنه، منم خبر رو به آقابزرگ دادم، اونم دیگه طاقتش طاق شد و با نادر دعوا کرد، خرج درسش رو نداد و از خونه انداختش بیرون، بیچاره عزیز...  
لعنت به آقابزرگ، مگه کی بود که به خودش حق داده بود با زندگی چند نفر بازی کنه، پدرم از زور غصه نشست، شاید شنیدن حرف های عمو برایش ناگوار بود.

— یه شب که می دونستم نادر سر کاره، چند وقتی بود می رفت کارخونه، شب کار بود، رفتم خونه ی نگار، نادر مدتی بود که از خونه رفته بود، به بهونه ی این که خونه ی نگار رفتم سراغش، اما می دونستم شب نمی ره پیش نگار، چون تا صبح سر کار بود. آخر شب بود رفتم خونه ی نگار، اول سراغ نادر رو گرفتم، نگران شد، نادر براش نگفته بود معلوم بود

م. و عمو  
م. فشاری  
م. در هم  
م. دوباره

گفتند نا  
نیما چه  
عمو نیما  
یدم همه  
، خانهای  
اما فقط  
نهایی را  
د و عطر  
خواست،  
ن کردم و

درم، نادر  
مگه همه  
عمل کنه،  
اون وقتا  
و حرف  
م از ارت  
می کنه

خبر نداشت، دعوتم کرد رفتم توی خونه، دوتا اتاق تودرتو و یه آشپزخونه، اولش کمی از خودش و نادر گفت، هنوز نمی‌دونست آبروریزی محلشون کار من بوده... نگار خوشگل بود، کم سن بود، شیطان رفت توی جلدم، آقابزرگ اومد جلوی نظرم، پونه اومد جلوی نظرم، رفتم سراغش، بیچاره نگار نه تونست جیغ بکشه، نه تونست حرف بزنه، غش کرد، بی‌هوش افتاد منم... منم... کاری رو که نباید باهاش کردم...  
عمو نیما مثل یک زن حق‌هق می‌کرد، پدرم رنگ پریده بود، چرا مثل بی‌غیرت‌ها نشسته بود و حرفی نمی‌زد.

– مستانه من در حالتی کنار اون خوابیدم که اون بی‌هوش بود و منم چند بار تمام تلاشم رو کردم، وقتی هم که به هوش آمد، مثل لال و کرها به من خیره شد. چه می‌دونستم همون یه شب حامله می‌شه...  
پدرم از اتاق بیرون رفت، بیچاره بابا، چه عذابی می‌کشید، شاید دلش می‌خواست کله‌ی عمو نیما را بکنند اما نمی‌توانست. عمو بینی‌اش را بالا کشید و ادامه داد:

– چند روز بعد وقتی رفتم در خونه‌اش رفته بود. نگار برای همیشه رفته بود و نادر هم نتونست پیداش کنه، آقابزرگ جایزه‌ام را داد، پونه رو برام گرفت، نامزد کردیم، اما نادر مثل یک روح بود، هر وقت نگاش می‌کردم دلم آتیش می‌گرفت، وجدانم راحت نبود، نمی‌دونم شاید خواست خدا بود که اون از من حامله باشه، اونم فقط با یک شب، اما وقتی با زن عموت عروسی کردم تا یک سال صاحب بچه نشدیم، می‌خواستیم و نشدیم... حتماً می‌پرسی چگونه فهمیدم نگار حامله‌اس و اون بچه حروم‌زاده بچه‌ی منه.  
عمو نگاهم نمی‌کرد، به نظرم مثل خوک کثیف آمد، نگاهم را به زمین دوختم و صدای او را شنیدم:



– چند هفته بعد نگار اومد سراغم و گفت حامه اس، گفت بچه از منه، گفت که مطمئنه که از نادر بچه ای نداره، ترسیدم و انکار کردم، نادر فهمید اومده، فهمید حامله اس اما هیچ وقت سراغش نرفت من براش گفتم، همون شبی که نگار اومد براش گفتم چه کار کردم، نادر شکست مستانه با چشم خودم دیدم شکست و ساکت از در بیرون رفت. هیچ وقت اسمی از نگار نیاورد، چند سالی هم با من حرف نمی زد، بعدها فهمیدم که اون همون اوایل حاملگی با یه مرد پیر پولدار ازدواج کرده و همراه اون رفته خارج!

یعنی رایان می دانست پدرش کیه؟ چرا نگار قصه ی خودش رو برای رایان گفته بود؟ برای این که انتقام بگیره؟ عمو مقابل پایم زانو زد و گفت:

– من و ببخش عمو جون مستانه من...

آیا من باید می بخشیدم؟ نگار چی می شد؟ آبرویش، تنهایی اش، پسرش، زندگی و جوانی اش چی؟ آیا پدرم باید می بخشید؟ لال شده بودم. پدرم وارد اتاق شد، مقابلم روی یک مبل نشست و گفت:

– مستانه عزیزم...  
– بابا چرا نرفتی سراغش؟ چرا نرفتی کاری رو که برادرت کرد از دلش در بیاری، لااقل می تونستی بری و دلداریش بدی، کمکش کنی و...  
پدرم آه کشید و گفت:

– مستانه نگار رو اون قدر دوست داشتم، اون قدر عاشقش بودم که رفتی فهمیدم چی شده نتونستم حتی یکبار فقط یکبار دیگه حتی آخرین بار برم سراغش، نگار رو برای خودم می خواستم، من تا آخر عمرم هرگز نمی تونم حتی برای یک ثانیه نگاهش کنم.  
عمو نیما گفت:

– دنیا دار مکافات عزیزم، من خیال می کردم همه چی تموم شده، اما

و رید

نشست

می طون

رفتم

غش

را مثل

و منم

کره باه

دلش

را بالا

همیشه

بونه رو

نگاش

م شاید

سب، اما

نشیدم،

مله اس و

به زمین



جهنم و بهشت همین جاست، درست پسر نگار برگشت، بچه‌ای که از هوس و خیانت من به وجود اومد، برگشت تا روزگار همه‌ی مارو سیاه کنه، امینم رو، انوشم رو، تورو، بیشترین عذاب رو تو کشیدی وقتی ثرو برد، روزی هزار بار اشک می‌ریختم. چون باعث همه‌ی اینا من بودم و آقابزرگ، یه عمر عذاب وجدان کشیدم، نتونستم از نگار حلالیت بگیرم می‌دونم تا آخر عمرش منو نمی‌بخشه، اما می‌تونم از تو طلب بخشش کنم. چه‌طوری اون دنیا روی پُل صراط مقابل تو، مستانه، نگار و رایان ظاهر بشم؟

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم، همه چی عجیب بود و دردآور، حتماً رایان همه چیز را می‌دانست. دقیق‌تر فکر کردم، آره می‌دانست که این همه با انوش بد بود، می‌دانست که این همه از عمو نیما بد می‌گفت، می‌دانست و مرا عذاب می‌داد. به پدرم خیره شدم. حتماً همیشه داغدار عشق نگار بوده، بیچاره پدرم، بیچاره نگار، یادمه رایان برایم همیشه می‌گفت که نگار با یه پیرمرد پولدار عروسی می‌کنه، درست وقتی حامله بوده، اونا می‌رن خارج و نگار تا آخرین روز زندگی پیرمرد از دستش عذاب می‌کشه، رایان عذاب می‌کشه، وقتی می‌میره ثروت زیادش به رایان می‌رسه و اون تصمیم می‌گیره انتقام بگیره، نگار همه‌ی گذشته‌اش رو برای پسرش، پسر عموی من، تعریف می‌کنه، پس چرا رایان شبیه نگار یا عمو نبود؟

– بابا چرا رایان شبیه شماها نبود؟

عمو نیما دستم را گرفت و گفت:

– چرا شبیه آقابزرگه اگه دقت کنی، چشمای آقابزرگ همین‌طوری بود توی عکس‌ها دقت کن!

آه از نهادم بلند شد، درست بود. نمی‌دانم خوشحال بودم یا ناراحت، حس بدی داشتم، به عمو خیره شدم. عمو کلی عذرخواهی و طلب

بخشش کرد. وقتی مادر با همان اخم سنگین چای و میوه آورد. عمو نیما  
دستانم را گرفت و گفت:

- عمو جون می خوام امشب بیایی خونه‌ی ما شام دعوت داری به  
مهمانی مخصوص تو، جون عمو نه نگو تا دلم نشکنه و...

به مادر چشم دوختم، ساکت به من نگاه می کرد. آیا دست سرنوشت  
بود؟ آیا یک تصادف یا یک حادثه بود؟ آیا همه چیز را یک دست نامرئی  
ایجاد می کرد؟

- مستانه عمو!

بلند شدم و گفتم:

- نمی یام حال ندارم!

قبل از این که دور شوم هق هق گریه‌ی عمو دوباره در فضا شکل گرفت.  
پاهایم ناتوان شد و همان جا روی کاناپه نشستم. هرگز ندیده بودم مردی با  
ابهت و با جذبه‌ای مثل عمو این طور زار بزند. در میان گریه حرف می زد:

- مستانه آتش به جونم نزن، انوشم داره از دستم می ره، تو هم این  
طرف، پونه هم که به من بی اعتنایی می کنه، فقط من موندم و عذاب  
وجدان، به خدا اگه چوب خداست که بسمه، من عذاب کشیدم. اگه دنیا  
دار مکافات من کشیدم...

دلم سوخت، نمی توانستم بیشتر از این خُرد و خاکستر شدنش را  
بینم. زمزمه وار گفتم:

- باشه می یام!

لبخند زد و گفت:

- قریونت برم مستانه، بگو که من و بخشیدی!

- بخشیدم عمو...

خندید. پدرم هم لبخند می زد. همیشه همین طور بود، کار اشتباه را

سه از  
سیاه  
شرو  
ردم و  
گیرم  
شش  
رایان  
  
حتماً  
همه  
نست  
نگار  
نگار  
ی رن  
ایان  
اون  
رش،  
  
بود  
حتماً

می  
خ  
ده  
رف  
و آ  
دخ  
مه  
م  
می  
سن

انجام می دادند و بعد عذرخواهی می کردند و همه چیز به حالت عادی بر می گشت اما آیا این در مورد زن ها هم صدق می کرد؟ اگر زنی چنین اشتباهی مرتکب می شد کسی هرگز او را می بخشید؟ همین نگار چون عاشق شده بود به این عاقبت گرفتار شد، همه او را طرد کردند، همه او را آزار دادند و حاصل آن پسری بود مثل رایان که مرا اسیر دست خود کرد. دلم نمی خواست بنشینم و آه بکشم و تا آخر عمر ادای شکست خورده ها را در بیاورم. من می توانستم ادامه بدهم. رایان برای من مثل آتش بود، آتشی که فقط می سوزاند و خاکستر می کرد و دود داشت اما نه خوب که فکر می کنم می بینم گرما هم داشت، نور هم داشت و حالا چشم های من باز شد. از آن دختر جوانی که مستانه و شاداب روی زمین قدم بر می داشت فاصله گرفته بودم، مستی و جوانی از سرم پرید، درهای قلبم بسته شد و وجودم پُر از یخ شد، دیگر مستانه روی زمین راه نمی رفتم، مگر جوانی غیر از این بود، مستانه و پرغرور روی زمین خدا قدم زدن و تلو تلو خوردن و حالا من از این تلو تلو خوردن ها محکم بر زمین خورده بودم.

\*\*\*

نمی  
براد  
متع

پایم درون پذیرایی نرسیده، همه به طرفم هجوم آوردند، مریم عروس عمویم با یک دختر بچه ی چند ساله نمی دانم، امیر و امین، آزاده که برای بار اول به احترام من ایستاده بود. با دقت نگاهم کرد شاید می خواست جای زخمی پیدا کند، اما نتوانست لبخندم همه چیز را پنهان می کرد. از وقتی آمده بودم طبق خواسته ی خودم کسی به دیدنم نیامده بود. زن عمو پونه خوشحال بود. دلم به حال او می سوخت و به حال مادرم و خودم، حرف های عمو نیما برای ثانیه ای از من و از فکرم دور نمی شد. عمو نیما خوشحال بود. حتماً خیال می کرد همه چیز تمام شده، اما آیا به این راحتی

می شد آبروی کسی را برده، دلش را شکست و پاروی آن گذاشت؟  
- مستانه عزیزم به چیزی بخورا

نگاهی به ظرف مقابلم انداختم و تشکر کردم، همه چیز بیگانه بود. حتی امیر که همیشه سر به سرم می گذاشت، و به اجبار تکه ای شیرینی در دهانم گذاشت. یکی دو ساعت گذشت اما من هنوز حرفی نزده بودم. هر وقت سر بلند می کردم نگاه های پرتردید، پرغم و متعجب امیر، امین، مریم و آزاده را می دیدم. امین و آزاده یک پسر و یک دختر داشتند امیر یک دختر اما من نه می شناختم و نه حتی اسم شان را بلد بودم. حتی دختر مهشید را یکبار نبوسیده بودم. درونم خالی بود، خالی از هر چیزی، دلم می خواست فریاد بزنم و واقعیت را برای همه بگویم. اگر زن عمو می فهمید که عمو یک پسر دارد چه آیا باز هم تحملش می کرد؟ این راز سنگین من بود که تا ابد باید روی دوشم می کشیدم.

- مستانه؟

دستم را گرفت و آهسته زیر گوشم گفت:

- نمی خوای انوش رو ببینی؟

حرفی نزدم، واقعیت این بود که دلم هیچ کس و هیچ چیز را نمی خواست.

- مستانه می دونم تو هم سختی های زیادی کشیدی، انوش خیلی برات ناراحت بود، اما حالا بیماره و روحیه ی بدی داره.

دلم برای زن عمو سوخت، پرسیدم:

- کجاست؟

دستم را گرفت و با خود برد. اتاق بزرگ، در طبقه ی اول که زمانی متعلق به عمو و زن عمو بود. در را گشود و گفت:  
- بیا حتماً از دیدنت خوشحال می شه.

نابرس  
سین  
سوز  
لورا  
سرد  
نهها  
بود  
که  
سن  
بر  
لبم  
تم  
و  
ده  
من  
ای  
ت  
از  
مد  
م  
س

لیخند زدم و سرم را تکان دادم، زن عمو بلند گفت:

— انوش مهمون داری!

هیچ صدایی نیامد. داخل رفتم، اتاق همان بود اما تمام وسایل اتاق عوض شده بود. یک تخت و وسایل پزشکی مجهز درون اتاق وجود داشت، تمیز بود و مرتب، با پرده‌های سبز خوش‌رنگ و روتختی سبز، انگار وسایل اضافی اتاق را بیرون برده بودند، جز دو تا مبل تک، میز و تخت بیمار و وسایل اضافی چیزی وجود نداشت، جز تجهیزات پزشکی، انوش سرش به جانب دیگر بود، انگار داشت آن سوی پنجره به دنبال چیزی می‌گشت. زن عمو در پشت سرم بست. سکوت سنگین اتاق خفقان‌آور بود، جلو رفتم، حتی صدای قدم‌هایم را هم نمی‌شنیدم. انگار انوش عادت داشت به ملاقات‌های تکراری و کسل‌کننده چون هیچ حرکتی نکرد. کنار تخت او ایستادم، اولین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد ریش و سیبیل تراشیده‌ی او بود. تمام توانی را که داشتم جمع کردم، سخت بود. خیلی سخت. لبم را تر کردم و گفتم:

— پس بالاخره ریش و سیبیل رو بر باد دادی؟

سر انوش بی‌معطلی گردش کرد، نگاهش روی صورتم ثابت ماند، انگار دو غریبه بودیم، برای لحظه‌ای یک‌دیگر را نشناختیم، از چهره‌ی انوش جز یک جفت چشم سیاه چیزی باقی نمانده بود، استخوان‌های گونه‌اش بیرون زده بود. فقط سینه‌ی پهن و بزرگش همان قدر مانده بود. گردش اشک را در نگاه همیشه سرد و مغرور او دیدم. بی‌حرف، بی‌نا، بی‌نفس روی صندلی کنار تخت نشستم. شاید دقایقی طولانی گذشت تا این‌که صدای شکسته و خفیه‌ی انوش در فضا پیچید:

— مستانه؟

سعی کردم حرفی بزنم، نفس کشیدم و گفتم:



حالت خوبه؟

حتی خودم هم می‌دانستم سؤال بی‌مورد است، حالش خوب نبود.  
لب‌های کم‌رنگ و خشک انوش به لب‌خندی از هم باز شد و گفت:  
از این بهتر نمی‌شه...

خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

خیلی وقته که اومدی اما حتی نتونستی یه سر کوچک به من بزنی؟  
اون قدر دیدن پسرعموت سخته؟

سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. انوش و رایان کنار هم در  
ذهنم مجسم شدند، سرم را تکان دادم و گفتم:

هرگز دلم نمی‌خواست تورو این‌طوری ببینم، امیدوارم که حالت به  
زودی خوب بشه و بتونی به سادگی راه بری  
لب‌خند زد و گفت:

اگه خدا بخواد این عمل بار آخره و به امید خدا می‌تونم به راحتی راه  
برم، خیلی وقته که دارم درد می‌کشم...

به هم نگاه کردیم، نه حرفی داشتیم و نه هیچ احساسی، هر دو مثل  
میخ با نگاه‌هایی پر از یخ به هم خیره ماندیم. انگار همه‌ی دنیای ما از بین  
رفته بود، غریب و بیگانه به هم خیره شدیم. به سختی ایستادم و گفتم:

امیدوارم زودتر خوب بشی!  
وقتی به در رسیدم، صدای انوش بی‌هیچ کنایه و یا سرزنشی در فضا  
پیچید:

بابت زندگی متأسفم، متأسفم مستانه!  
حرفی نزدم و بیرون رفتم. حتی مزه‌ی غذاهای رنگارنگ و  
خوشمزه‌ای را که زن‌عمو پونه آماده کرده بود را نفهمیدم. دیدن انوش  
ناراحت‌م کرده بود و دلم می‌خواست زودتر به خانه برگردم!

بل اتاق  
وجود  
سبز  
ک، میز  
تجهیزات  
جره به  
سنگین  
شنیدم.  
هیچ  
ب کرد  
سخت

ماند،  
پره‌ی  
ن‌های  
بود،  
بی‌نا،  
تا

\*\*\*

آدم وقتی امید و انگیزه‌ای برای زندگی نداشته باشه، انگار همه چیز و همه کس برایش نفرت‌انگیز می‌شود، برای منم همین‌طور بود. روزهایم تلخ و سنگین می‌گذشتند، نه حرف‌های پدرم، نه دلداری‌های مادرم و نه گفته‌های معنوی مهشید و نه نوازش‌های مهتاب هرگز مرا از تارهای دورم رها نکرد. مادر به زور برایم بلیط استخر می‌گرفت و مرا به زور به استخر می‌برد تا کمی ورزش کنم و روحیه‌ام عوض شود. اما نمی‌شد، همه جا رایان با من بود، در خواب‌هایم، در بیداری‌هایم و در رویاهایم، در نفس‌هایم، چه‌طور می‌توانستم کسی را که این همه دوست داشتم فراموش کنم، شنیده بودم همیشه می‌گفتند عشق زیاد تبدیل به نفرت می‌شود و برای من همین‌طور بود. مثل یک یابوی عصبانی به دور خودم می‌چرخیدم، دلم می‌خواست همه‌ی پیشامدهای ترسناک و بد از ذهنم پاک شود اما نمی‌شد.

برف ریزی شروع به بارش کرده بود، از پشت شیشه‌ی مه‌گرفته به دانه‌های پُر و ریز نگاه می‌کردم که صدای مادرم را شنیدم:

— مستانه مامان آقا رضا اومده!

ایستادم و به روسری در دست مادرم خیره ماندم، مادرم با لبخند جلو آمد و روسری را روی سرم مرتب کرد، چه لزومی داشت رضا که بارها و بارها مرا دیده بود. بار دوم بود که به ایران آمده و به دیدنم می‌آمد. هنوز ایستاده بودم که داخل آمد و با لبخند نگاهم کرد و بلند گفت:

— سلام!

— سلام رضا خوبی؟

مقابلم ایستاد، کمی آب زیر پوستش افتاده بود، اما موهایش همیشه تراشیده بود و دو خط ریش بلند داشت، هم موها و هم خط‌ریش‌ها به او

می آمد. نگاه رضا مهربان بود. زمزمه کرد:

- خوبم تو چه طوری؟ خسته نمی شی تمام مدت پشت این پنجره می شینی؟

- احساس می کنم یه مجسمه سنگی هستم هیچ نیرو و یا احساسی ندارم!

به جلو خم شد و گفت:

- او مدم امشب ببرمت بیرون البته حق نداری نه بگی، شام های خوشمزه زیادی برای من درست کردی و حالا می خوام تلافی کنم از پدرت هم اجازه گرفتم!

پدر و مادرم هرگز از رضا ایرادی نمی گرفتند شاید هم به خاطر این که می دانستند زندگی ام را مدیون او هستم، شاید هم به خاطر من حرفی نمی زدند، لبخند زدم و گفتم:

- رضا اصلاً حال و حوصله ندارم من... سرش را تکان داد و چشمانش را بست. وقتی چشم باز کرد لبخند زد و گفت:

- حاضر شو دیگه...

- توی این برف مگه عقل از سرت پریده؟  
آه بلندی کشید و ایستاد. یک بلوز بافت سبز خوش رنگ با یک شلوار لی مشکی پوشیده بود. زیبا نبود اما جذاب بود و مهربان، خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

- مستانه الان نزدیک یک سالن هست که برگشتی و تقریباً تمام دوپست و چند روز رو پشت این پنجره نشستی و آه می کشی، هیچ کس جز من نمی تونه درک کنه که رایان چه بلاهایی سر تو آورد اما حالا تمام شده به خاطر خدا بلند شو! اون جا که تو بودی سردترین نقطه بود!

چیز و  
زه ایم  
مونه  
دورم  
ستخر  
مه جا  
یم، در  
داشتم  
نفرت  
خودم  
ذهنم  
فته به

جلو  
ارها و  
هنوز

بیش

— بس کن رضا سرم رفت ا

ایستادم و به طرف در رفتم:

— مثل یه پیرزن غُر می زنی... به زور می یام نه با میل ا

مدتی بعد سوار بر ماشین سفید رنگ رضا بودم، نمی دانم رضا چه می کرد و کجا می رفت هیچ وقت نمی پرسیدم. مستقیم به حرکت تند برف پاک کن خیره نگاه می کردم. یک موسیقی فضای ماشین را پر کرده بود اما من نمی فهمیدم.

— مستانه؟

— بله ا

ادامه داد:

— تو هنوزم به رایان فکر می کنی؟

— متأسفانه آره، هنوزم به اون فکر می کنم و تا ابد به اون فکر می کنم و

توی قبرم به اون فکر می کنم...

رضا نگاهم کرد و گفت:

— فکی می کنی ارزشش رو داره که...

— رضا دست خودم نیست، من شبا تا صبح خواب اونو می بینم، مثل

یک شکار زیر چشم های تیز یک کرکس درمانده ام، می ترسم، من دیگه سالم نیستم...

بلند و محکم گفت:

— چرا هی اصرار داری که بگی دیوانه ای؟

خندیدم و از خنده ام رضا هم خندید و گفت:

— مستانه تو هیچ چیزیت نیست کمی خسته و دلگیری، تو جوانی، اول راه...

حرفش را بُردم:

اول راه با سر خوردم به یک سنگ سخت و همه چی از مغزم بیرون ریخت  
خندید و گفت:

مستانه تو بدترین شرایط رو گذروندی اینجا که چیزی نیست...  
می تونی ازدواج کنی و...  
نگاهش کردم و گفتم:  
رضا چرت و پرت نگوا

گوشه ای ترمز کرد و کج نشست. دستم را گرفت، دستش گرم بود اما من چندشم شد و دستم را عقب کشیدم. رضا بی حرف به راه افتاد...  
داخل رستوران گرم و خلوت بود. رضا سفارش داد و منتظر به من خیره شد. طوری نگاهم می کرد که انگار بار اول است مرا می بیند.  
چیز عجیبی روی صورتم چسبیده؟

لبخند زد و گفت:  
تو چشم های خوشگلی داری مستانه، سیاه، براق، درشت... آدم احساس می کنه یه برکه ی زلال جلوی روش شکل گرفته!  
رضا خواهش می کنم این طوری حرف نزن من طاقت ندارم، هیچ کس جز رایان قادر نبود عاشقانه حرف بزنه اون قدر قشنگ، گرم و صمیمی که بند بند وجودم باور کرد من می ترسم که باز هم یاد اون بیافتم  
شام آرام و طولانی تمام شد. خوشمزه بود و بعد از مدت ها به من مزه داد.

معنون رضا خیلی خوشمزه بودا

نوش جان!  
تکیه دادم و به رضا خیره ماندم. نگاهم کرد و گفت:  
نظرت راجع به من چیه؟

چه  
تند  
بود

نم ر

مثل  
بگه

اول



متوجه منظورش نشدم و سکوت کردم. ادامه داد:  
 - می‌گم آگه الان سال‌ها قبل بود و من اولین مرد زندگیت بودم نظرت  
 چی بود؟

خندیدم و گفتم:

- تو... نمی‌دونم... راستی رضا چرا همیشه موهات رو می‌تراشی؟  
 دستی به سرش کشید و گفت:

- احساس می‌کنم این‌طوری بهترم، همه می‌گن خیلی بهم می‌یاد  
 این‌طور نیست؟

- رضا تو جوان خوبی هستی، مهربان و انسان اما من نظری ندارم، به  
 تو احترام می‌ذارم و تا آخر عمر مدیون تو هستم، کاری که تو برای من  
 کردی قابل قیاس با هیچ تشکری نیست، توی قلبم واقعاً یک جایگاه  
 خاص داری اما...

- با من ازدواج می‌کنی؟

آن قدر غافلگیرکننده، آن قدر ناگهانی و بی‌مقدمه بود که مات و بی‌نفس  
 به او خیره ماندم، رضا آرام نگاهم می‌کرد، حالا فهمیدم برای چه برگشته  
 بود. لبخند زد و گفت:

- بی‌مقدمه بود اما من نمی‌تونم حاشیه بچینم.

- دلت برام می‌سوزه؟

خم شد و دستانم را روی میز در دست گرفت و محکم گفت:  
 - نه!

دستم را تکان داد و گفت:

- احساس می‌کنم تو رو می‌فهمم، درکت می‌کنم و... دوستت دارم...  
 تو دختر خوبی هستی، یک کلدانو، یک زن زیبا، یک زن امروزی و  
 تحصیل‌کرده، هر باری که اون اوایل می‌دیلمت از تو پیش رایان تعریف

می‌کردم، مستانه... و اون چند مدت که خونهی من بودی دیدم واقعاً به تو احتیاج دارم و یه آرامش خاص دارم وقتی تو بودی، من با هیچ زنی رابطه نداشتم و زنارو نمی‌شناسم تنها زن زندگی من مادرم هست که اونم پیر، مستانه تورو می‌شناسم...

خندیدم و تکیه‌ام را از دیواره‌ی صندلی جدا کردم و گفتم:

– رضا این چیزایی که گفتی مال گذشته بود، حالا من یک زخمی هستم نه روح سالمی دارم و نه جسم سالم، مهم‌تر این‌که از ازدواج، شوهر، مرد متنفرم و ترس همی وجودم رو پُر می‌کنه، من جز احساس تنفر و سردی چیزی ندارم. از پیشنهاد تو ممنونم!

رضا با خلال دندان در دستش بازی می‌کرد، سال‌ها زندگی در یکی از پیشرفته‌ترین کشورهای اروپایی از او جوان سنگین و با فرهنگ ساخته بود. جوانی که بی‌بندباری و سبک‌بازی‌های غرب را نداشت. لب‌هایش از هم باز شد:

– مستانه گذشته‌ها رو رها کن تموم شدن و لحظات حال رو گرد هم بیار و فکر جوانی خودت باش!

– رضا خواهش می‌کنم از من ناراحت نباش خودت می‌دونی که تو برای من خاص هستی و برای همیشه توی قلبم می‌مونی اما به جایی رسیدم که پوچ هستم!

رضا هیچ پاسخی نداد. ادامه داد:

– تو موقعیت‌های خوبی داری، تحصیلات تو تازه تموم شده از بهترین دانشگاه اروپایی، جوانی و با استعداد و حق تو که با عشق و جوانی زندگی رو شروع کنی لااقل به خاطر مادرت!

رضا لبخند زد و گفت:

– من واقعاً دیگه نمی‌دونم چی بگم!

انظر

۹

م می‌یاد

مادرم، به

سرای من

جا بگاه

و بی‌نفس

به برگشت

ت دارم...

وزی و

ایستادم و گفتم:

— بهتره تا دیر نشده بریم!  
داخل ماشین رضا سرد بود. خودم را جمع کردم. رضا متوجه شد و گفت:

— الان گرم می‌شی!

و بعد پالتوی سرمه‌ای خوش‌دوختش را روی شانه‌هایم انداخت و با دست مرتب کرد. وقتی هنوز دستش روی بازویم بود زمزمه کرد:  
— وقتی تو با منی احساس خوبی دارم یه حس تازه!  
تا خانه هر دو سکوت کردیم، وقتی از ماشین پیاده شدم. کنار پنجره ماشین خم شدم و نگاهش کردم:

— رضا شب خوبی بود بابت همه چی ممنون، از من که دلخور نیستی؟  
خندید و گفت:

— نه اصلاً، من درکت می‌کنم. به امید دیدار!

— به سلامت!

رفت و من آنقدر ایستادم تا احساس سرما پاهایم را کرخ کرد. وقتی داخل رفتم. مادر و پدرم مقابل هم نشسته بودند اما می‌دانستم که قهر هستن و از هم دلگیر، جلو رفتم و سلام کردم. قبل از این‌که هر دو حرفی بزنند گفتم:

— مامان، بابا اصلاً دوست ندارم بعد از سی سال زندگی شما دو تا رو اینطوری ببینم، مدت زیادی که با هم قهرید، اما این قهرها جز این‌که باعث می‌شه من خودم رو مقصر بدونم و سرزنش کنم و یاد گذشته بیافتم چیزی رو درست نمی‌کنه، مامان من می‌دونم که بابا مقصره، اما تموم شد اصل اون احساس شادابی و جوانی من بود که رفت دیگه بس کنید! هر دو نگاهم کردند. پدرم پرسید:

– بهت خوش گذشت؟

نشستم و گفتم:

– رضا خیلی خوبه بابا.

پدرم لبخند زد و گفت:

– آره امیدوارم که خدا اونوبه پدر و مادرش ببخشه!

درحالی که به طرف در می رفتم مانتو را از تن خارج کردم، خسته بودم و دلم می خواست زودتر بخوابم.

\*\*\*

زندگیم می گذشت، طی روزهایی که گذشت رضا یکبار دیگر به دیدنم آمد و باز هم پیشنهادش را خیلی ماهرانه مطرح کرد و من مثل هر بار فقط پاسخ منفی می دادم. رضا صد و هشتاد درجه با رایان فرق داشت اما من مار گزیده بودم و از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسیدم. خوشبختی من مثل یک قطره شبنم بود که با اولین اشعه های آفتاب از بین رفت!

چند ضربه به در اتاقم خورد، به خیال این که مهتاب یا مهشید باشد بلند گفتم:

– بازه بیا تو!

به جهت در چرخیدم، در باز شد و هیکل تکیده و لاغر و بلند انوش با دو عصا در چهارچوب در اتاقم نمایان شد. تعجب کردم اما حرکتی نکردم. انوش راه می رفت اما فعلاً با عصا، به پاهایش خیره شدم. وقتی روی نزدیک ترین مبل نشست. ایستادم و سلام کردم. عصاهایش را به دستم داد و گفت:

– سلام...

نگاهم نمی کرد، مثل گذشته، یک شال روی سرم انداختم و گفتم:

شماره

تا و با

پنجره

تی؟

وقتی

به نظر

حرفی

و تار و

این که

بیافتم

م شد

— راحت باش!  
سر بلند کرد و نگاهم کرد. در اتاق را بستم و آن سوی اتاق لب تخت  
نشستم و به عصاهای کنار تخت خیره شدم و زمزمه کردم:  
— منم این دوره رو گذروندم خیلی سخته اما ارزش دوباره راه رفتن رو

داره!

صدای آشنا و بم انوش در اتاق پیچید:  
— آره اون موقع که شنیدم توی بیمارستان بودم وضع روحی خوبی  
نداشتم... خیلی ناراحت شدم...  
— چی شد از این طرفا اومدی؟  
لبخند زد و گفت:

— برای دیدن تو اومدم خیلی وقته ندیدمت!  
نگاهم را به چشمان او دوختم. قبلاً هر وقت به چشمان سیاه او خیره  
می شدم قلبم می لرزید اما حالا نه، او هم درون نگاهم خیره شد و گفت:  
— از وقتی که رفتی خودم رو سرزنش می کنم، اگه اون روزا...  
— با اگر و کاش هیچ چیز بر نمی گرده، تو من و از خودت روندی، به من  
گفتی از من متنفری چرا؟ چون من همیشه عادت داشتم آرایش کنم، ترانه  
بخونم و دوست داشتم جدیدترین لباس ها رو بپوشم و شادی کنم. اما تو  
فکر می کردی دنیا و اعتقادات تو همه ی اون چیزی که خدا دستور داده،  
تو ریش گذاشتن، لباس آستین بلند پوشیدن و انخم کردن رو اشتباه درک  
می کردی... به هر حال همه چی تموم شده  
— مستانه با من ازدواج می کنی؟  
لبخند زدم، تعجب کرد و پرسید:  
— بدگفتم؟  
— نه، اما...



انوش حرفم را قطع کرد و گفت:

— به خاطر اون پسره که به خاطر تو دوباره از خارج اومده، می‌گی؟  
مامانم می‌گفت از تو خواستگاری کرده، باز می‌خوای بری؟

مثل همیشه خودخواه بود، لبخند زدم و باز هم حرفی نزد. چشم‌های سیاه انوش با حالتی غریب و پر تردید نگاهم می‌کرد، دیگر مثل گذشته‌ها نبود، لباس‌هایش عوض شده بود و حالا نگاهم می‌کرد و محکم اما مهربان حرف می‌زد.

— مستانه تو جوانی، بیست پنج سال که سنی نیست، بیا با من ازدواج کن، من و تو هر دو زخم داریم، زخم‌هایی که فقط در کنار هم می‌تونیم درمون کنیم، به خاطر گذشته متأسفم مستانه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

— متأسف نباش چرا که فهمیدم هر اتفاقی که می‌افته خواست خدا بوده، البته من با رایان ازدواج کردم چون خدا خواست پدرم و عمو کمی ادب بشن، من کمی آدم بشم، قبل از رایان تو تنها مردی بودی که می‌خواستم، اولین دوست داشتن من با بی‌مهری تو همراه شد، ازدواج کردی، دلم زخمی شد اما خم به ابرو نیاوردم، وقتی رایان اومد همه رو از یاد بردم، اون همه‌ی زخم‌ها رو خوب کرد، رایان عشق زیادی به من داد، هیچ‌کس نمی‌تونه حدس بزنه اون چه قدر به من عشق و گرما می‌داد، عاشق اون بودم، شادی، خوشبختی، لذت و جوانی در کنار رایان معنی داشت. هنوزم وقتی اسمش رو تکرار می‌کنم داغ می‌شم، دوستش دارم تا آخر عمر، اگر چه فریب بود و به خاطر کینه اومده بود و ما رو گول زد اما می‌دونم که محبت و عشق اون روزای اول واقعی بود... کنارش خوشبخت بودم، اما وقتی اون روی سکه اومد همه چی دود شد و رفت هوا، تنهایی، درد، زجر، کینه و انتقام تنها چیزی بود که می‌دیدم. جای جای بدنم درد

می‌گیره وقتی یاد زجرهام می‌افتم، من مرگ رو دیدم انوش، من یک بار سخته کردم، بی‌هوش شدم، کما رفتم، و باز به هوش اومدم، من فلج شدم، اما رایان اون قدر پول خرجم کرد تا پاهایم دوباره جون گرفتن، خدا می‌خواست بمونم، من حامله شدم، تو نمی‌توننی بفهمی وقتی خودم رو از یه بلندی پرت کردم پایین تا بچه‌ی تو شکمم بمیره چه حسی داشتم...

انوش غمگین و متحیر بود. ادامه داد:

— همه‌ی اینا اتفاق افتاد ظرف مدت کوتاهی، درست چند ماه پس از رفتنم، رایان قلب من و به زنجیر کشید و از سینه‌ام بیرون آورد و با چاقو ریز ریزش کرد... نمی‌خوام دیگه به هیچ مردی فکر کنم، تنفر همه‌ی وجودم رو گرفته، از تو، از رایان، از بابا، از عمو، از همه‌ی شما...

انوش به سختی ایستاد، قبل از این‌که عصاهایش را بردارد، با اولین حرکت تعادلش را از دست داد، هجوم بردم جلو و گفتم:

— دیوونه چه کار می‌کنی؟

هر دو با هم روی زمین افتادیم، انوش گرم و سنگین روی پاهایم بود، نگاه ما در هم قفل شد، گفتم:

— جاییت درد نگرفت؟

به سختی نشست و گفت:

— نه، معذرت می‌خوام!

لبخند زدم و گفتم:

— انگار قراره من و تو دردهای پیری‌مون رو حالا بکشیم.

نگاهم کرد، نگاهش کردم، انوش دیگر برایم جذابیت و گرما نداشت. زمزمه کرد:

— دوست دارم مستانه، دوستت داشتم و خواهم داشت! خواستم کمی سر به سرش بگذارم، گفتم:

— برادر از شما بعیده...

خندید و روی دست‌هایش تکیه داد. روی صندلی نشستیم، عصاهای انوش را به دستش دادم و همان‌جا دوباره روی صندلی نشستم.

— مستانه... از مامان شنیدم که همه‌ی راه رو شنا کردی آره؟

— نه همه‌ی راه، فقط از چند کیلومتری ساحل دریا تا ساحل... بعدش یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه‌ی رضا، بعدم سوار قطار شدم و رفتم یه شهر دیگه، بعد با هواپیما رفتم یه شهر دور، بعدم ایران... چند ساعت بعد

تهران!

لبخند زد و گفت:

— تو شجاع هستی مستانه!

— خوشحالم که نظرت عوض شد.

مقابل آینه ایستادم، کاش زودتر می‌رفت، دیدنش را دوست نداشتم،

با عصا به طرفم آمد. گفتم:

— از تصادفت بگو چه‌طوری...

محکم نگاهم کرد، نگاهش مثل پولاد بود، گفت:

— یه عمر وقت داریم برای هم حرف بزنیم.

چه از خودراضی بود این انوش، خنده‌ام گرفت. گفت:

— حالا وقت حرف‌های مهم‌تریه...

نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت:

— مستانه نمی‌تونم زیاد بایستام، تا این جا هم بابا من و آورد... حالا به

من بگو که جوابت چیه؟

چرخیدم و به لبه‌ی میز آرایش تکیه دادم، دست به سینه بودم، انوش

چند قدم با من فاصله داشت. عمیق نگاهم می‌کرد. نگاهی خودخواهانه و

طلب‌کارانه، خندیدم. گفتم:

– بینی ات خوشگل شده، چند بار ازم پرسیدی منم جواب ندادم!  
با حیرت نگاهش کردم، چشمان سیاه و درشت انوش درخشان بود و  
پر از برق و احساس، اما من دیگر مستانه هجده ساله نبودم، بیست و چند  
ساله بودم و حالا پر از زخم و تجربه، انوش ادامه داد:

– دیگه نمی زارم با یک غریبه ازدواج کنی بری، دیگه نمی زارم، مستانه  
بین چه طوری اومدم؟ به سختی به خاطر تو، من اشتباه کردم. من خیال  
می کردم اون چه اعتقاد منه درسته...

– انوش تو با اعتقادات خودت گند زدی به هر چی...

– می دونم مستانه، من اشتباه کردم تو از اول هم مال من بودی، مال  
من، مستانه نمی تو نم فراموش کنم نه لا اقل از وقتی که دوباره دیدمت...

من می خوام کنارت باشم و کمک کنم زخم های تو خوب بشه!  
ایستادم تا از او دور شوم. مقابل آینه سد راهم شد، گفتم:

– انوش من هیچ حسی نسبت به تو ندارم هیچ!  
بلند گفت:

– به اون چه طور؟ به اون داری نگو که باز عاشق شدی؟ عشق تو مال  
من بود از قدیم یادته، لا اقل خودت گفتی. پس اونو به من پس بده.

– عشق احمقانه ترین چیز دنیاست یک، حماقت... برو شانس خودت  
رو جای دیگه ای امتحان کن...

دوباره با عصا به طرفم آمد. مقابلم ایستاد. نفس های تند و گرم او را  
حس می کردم. حالا تقریباً یک وجب فاصله بود!

– مستانه لج بازی نکن بیا کنار هم باشیم من و تو، من عوض شدم، حالا  
پر از احساس و نیازم، من فقط تورو می خوام، منم مثل تو توی دام رایان  
افتادم منم مثل تو ضربه ی بی مهری و خیانت خوردم منم داغون شدم اون  
موقع فهمیدم که چه قدر می خوامت وقتی عروسی کردی و رفتی من از

حسادت داشتم می مردم، مستانه من اشتباه کردم...

مستقیم به چشمان پرآبش چشم دوختم و گفتم:

— بعضی از اشتباه‌ها دیگه جبران نمی‌شن تو من و خُرد کردی انوش فقط به خاطر اعتقادات مسخره‌ات تو قضاوت کردی بی‌اونکه بدونی اصل چیه تو به ظاهرم ایراد گرفتی... من از دنیا گسسته شدم.

ساکت شدم و نشستم، انوش هنوز منتظر نگاهم می‌کرد. که در باز شد و مادرم داخل آمد. به انوش لبخند زد و روبه من گفت:

— مستانه عزیزم آقا رضا اومده!

انوش عجیب نگاهم کرد، لبخند زدم و گفتم:

— خوشحال شدم دیدمت فعلاً...

داخل پذیرایی رضا ایستاده بود. با لبخند نگاهم کرد، بلند گفتم:

— سلام رضا حالت خوبه؟

نگاهم کرد و گفت:

— سلام. تو چه طوری؟

— هی هنوز زنده‌ام. بشین!

هر دو نشستیم، رضا به من خیره شد و گفت:

— چی شده که نگاهت این قدر عجیبه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

— قصه‌ی تکراری تمام عاشق‌ای دنیا، بازم یه داستان تکراری دیگه چیز

مهمی نیست!

رضا عمیق و موشکاف نگاهم کرد و زمزمه کرد:

— در مورد پیشنهاد من فکر کردی؟

— رضا من جوابت رو دادم، اول این‌که نمی‌تونم توی یه کشور بیگانه

زندگی کنم، دوم این‌که تو...



— من چی؟

نگاه از او بریدم:

— تو توی بدترین شرایط من و دیدی، توی روزایی که مثل یه تکه گوشت بی ارزش و بوگندو افتاده بودم، تو تمام چیزای من و می دونی و من نمی تونم تا همیشه توی چشمای تو نگاه کنم، هر وقت نگاهت می کنم یاد اون خاطرات برای من و تو زنده می شه و نمی زارن تو خوشبخت باشی خواهش می کنم درکم کن. اگه این جا بود شاید اگه کنار اون نبودى شاید اما چه طور؟ هر بار که نگاهت می کنم رایان مقابلم قد می کشه...

صدایم پر از بغض شد و در فضا پیچید:

— دردهایی که اون به من داد تا ابد با من می مونه رضا، من سنی ندارم اما تجربه های من تلخ و دردناکه، من الان می تونستم دو تا بچه داشته باشم اما ندارم، یکی رو خودم کشتم یکی رو رایان، من چه طور می تونم لحظه هایی رو از یاد ببرم که اون مثل یه حیوان مست می کرد و کتکم می زد اون قدر که از نفس می افتاد. چه طور می تونم لحظه های رو فراموش کنم که اون مثل یه حیوان وحشی تمام مدت شب عذابم می داد، من چه طور می تونم لحظه هایی رو فراموش کنم که اون یه مرد غریبه رو فقط برای وحشت و آزار من فرستاد، چه طور می شه رضا لحظه هایی دردناک بیمارستان، لحظه های تنهایی تیمارستان رو فراموش کنم؟ چه طور تکه تکه شدن قلبم رو نادیده بگیرم؟ چه طور می تونم با تو باشم درحالی که اون نزدیکم باشه؟ چه طور می تونم آینده تو رو پس از این همه تلاش نابود کنم؟

اشک هایی که از چشم های رضا بی اختیار فرو می ریخت سکوت سنگینی بر فضا حاکم کرد. وقتی کمی آرام تر شدم زمزمه کردم:

— رضا تو برای من قابل احترامی خیلی زیاد، من با تو احساس راحتی

زیادی می‌کنم، من روزها و شب‌های زیادی خونه‌ی تو بودم، با تو غذا خوردم و کنارت نشستم اما نمی‌تونم جوانی تو رو حروم کنم خواهش می‌کنم...

رضا جلو آمد. مقابل پایم زانو زد و دستانم را گرفت:

— مستانه آروم باش. من ناراحت نیستم، من فردا قراره برای همیشه برگردم.

قلبم تکان خورد. نمی‌دانم چرا، از این‌که او پیش رایان می‌رفت، از این‌که رضا را دوست داشتم، اما نه هیچ حسی نداشتم، رضا مثل یک برادر بود و بس!

— امیدوارم هر کجا که رفتی سلامت و موفق باشی. هرگز فراموش نمی‌کنم و تا آخر عمر دعوات می‌کنم. به من زنگ بزن، همش فکر می‌کنم به روزی اون من و پیدا می‌کنه...

خندید و گفت:

— حتماً اشتباه می‌کنی، دیگه تموم شده حالا می‌خواد برگرده با مادرش به کشور دیگه، منم دارم دنبال یه کار دیگه می‌گردم آخه رایان دیگه کار نمی‌کنه!

هر دو ایستادیم، هر دو می‌دانستیم که بار آخر است که یک‌دیگر را می‌بینیم و شاید تا آخر عمر هرگز به هم زنگ هم نزنیم. دست‌هایش را از هم گشود و گفت:

— می‌زاری برای بار آخر با تو خدا حافظی کنم!

و قبل از این‌که حرفی بزنم او مرا در آغوش فشرد. محکم و مهربان و صمیمی. وقتی کنار در پذیرایی آخرین نگاهش را به من انداخت لبخند زد و دستم را برایش تکان داد. رفت. هنوز ایستاده بودم که انوش وارد پذیرایی شد. صدای عصاهایش

آزار دهنده بود. وقتی مقابلم ایستاد. زمزمه کرد:

...مستانه من...

...تو تمام حرف‌های مارو شنیدی؟ کار درستی نکردی نباید...

سرش را تکان داد و گفت:

...اومدم با این رضا حرف بزنم اما وقتی صدای تو رو شنیدم نتونستم

پیام داخل و نه تونستم برگردم. من متأسفم همه‌ی حرفای شمارو شنیدم!

...خیلی خسته‌ام می‌رم بخوابم!

و از پذیرایی خارج شدم. فکرم آن قدر درگیر بود که اجازه نمی‌داد

بخوابم، به هر سویی می‌تاخت، چشمانم بسته بود اما فکرم و خاطرم در

خیالی دور و گنگ غوطه می‌خورد! کاش ذهنم پاک می‌شد مثل حافظه‌ی

یک کامپیوتر اما رایان ویروسی بود که آلوده‌ام کرد و همه‌ی خوشی‌هایم را

پاک کرد...

\*\*\*

دو ماه از رفتن رضا می‌گذشت و روزی نبود که انوش به دیدنم نیاید و

هر بار درخواستش را تکرار نکند. روزی نبود که واسطه‌ای نفرستد. اما

من نمی‌تونستم، قبولش دشوارتر از مرگ بود. احساسی که به مردها

داشتم بی‌زاری و نفرت بود. سرماییی عجیب درون بدنم بود!

خانه شلوغ بود. مادر جون و خاله و خواهرانم پایین بودند و سر و

صدای آنها گوش را گر می‌کرد. بالشت را روی گوش‌هایم گذاشتم و فشار

دادم. مثل یک کبوتر چاهی بال بال می‌زدم و خودم را به دیوارهای بلند و

نمناک یک چاه می‌زدم، ایستادم و مقابل آینه به خودم خیره شدم، موهایم

بلند، ساده و رها روی شانهِ ریخته بودند، ابروهایم پُر و به هم ریخته بود و

چهره‌ام غمگین، اگر رایان مقابلم بود حتماً غش می‌کرد. سرم را تکان

دادم. لعنت به رایان و فکر او که رهایم نمی‌کرد.

– مستانه مامان انوش اومده!

بی حرف روی صندلی نشستم، مادرم جلو آمد، موهایم را با کشی پشت سرم جمع کرد، شال را روی سرم انداخت و گفت:  
– مستانه عزیزم کمی به خودت برس!

بیرون رفت و انوش داخل آمد. این بار هم با عصا، بلند، لاغر و تمیز، موهایش دوباره سیاه و حلقه حلقه روی هم افتاده بود. چشمانش درشت مثل دو ستاره برق می زد. یک شلوار کتان سیاه همراه یک بلوز کرم راه راه پوشیده بود. یک شاخه گل در دست داشت. در را بست و نزدیک آمد. دیگر به آمدن و رفتن های او عادت کرده بودم، دیگر به حرف های انس گرفته بودم و مثل یک فیلم و سریال تکراری به آن نگاه می کردم.  
– سلام مستانه.

– سلام.

گل را مقابلم گرفت و گفت:

– نگاهش کن ببین چه قدر باطراوته، بو کن...

گل را بالا آورد و مقابل بینی ام گرفت، بو کردم، مشامم پُر شد. گل را روی میز گذاشتم و نگاهش کردم. لبخند زد و عصا را کنار گذاشت دست هایش را داخل جیب شلوارش کرد و گفت:

– خوب؟

یک لحظه یاد چیزی افتادم و خندیدم:

– مستانه به چی می خندی؟ نکنه این لباس ها به من نمی یاد؟ به خاطر

تو پوشیدم...

– می دونی من یه چیزی رو باید به تو بگم...

ذوق کرد و نشست. به جلو خم شد و گفت:

– بگو منتظرم!

– من چند سال پیش، یادته حالت بد شد و وقتی رفتیم دکتر اونا معتقد بودن تو قرص روان‌گردان مصرف کردی؟  
انوش کمی فکر کرد و گفت:

– احمقانه‌اس توی عمرم هرگز لب به چیزی نزدم!

– من بهت قرص دادم یه قرص قوی و روان‌گردان، قبلش تو سرت درد می‌کرد و از زن‌عمو قرص مسکن خواستی و وقتی من برات آوردم اونارو عوض کردم و تو اون موقع‌ها چون نگاه به نامحرم نمی‌کردی نگاهم نکردی و قرص رو توی دهنت انداختی...

لبش را تر کرد و مدتی نگاهم کرد و بعد بلند بلند خندید. از خنده‌اش من هم خندیدم.

– وای مستانه اون روزا تو واقعاً شیطون بودی و هر لحظه یه خطر، یه اتفاق در کمین همه بود... تو چه طور...

– اما به امتحانش می‌ارزید، تو حرف‌هایی می‌زدی که من از خنده روده‌بر می‌شدم، تو... تو من و بغل کردی... وای خدا کاش فیلم گرفته بودم...

انوش تکیه داد و بالبخند نگاهم کرد.

– مستانه تو حالت خوبه همه‌ی اتفاقات خوب گذشته رو یادته. تو می‌توننی بازم اون مستانه شاد و بی‌خیال بشی. من کمکت می‌کنم تا...

– انوش من نمی‌تونم، یک ترس عمیق دارم و یک زخم که هرگز خوب نمی‌شه...

– مستانه با من ازدواج کن.

پا روی پا انداختم و گفتم:

– خسته نمی‌شی انوش از این اصرار؟ به چه درد تو می‌خورم؟ نه احساسی، نه شادی و نه... تو می‌دونی من دوبار حامله شدم؟



سرش را تکان داد و گفت:

— چه اشکالی داره؟ خدا خواست که اون بچه‌ها نمونن مگه قصد اون از خدا بی خبر همین نبوده که تورو با چند تا بچه رها کنه خوب پس خدا کمکت کرده...

— انوش چه طوری بگم... من... من هیچ تماس فیزیکی نمی‌تونم داشته باشم. هر وقت مردی به من نزدیک می‌شه ترس و لرز همه‌ی وجودم رو پُر می‌کنه من نمی‌تونم همسر مناسبی باشم... رایان کاری کرد که...  
— مستانه من صبر می‌کنم هر چند وقت که لازم باشه. تو به من بگو بله. مستانه من کوتاه نمی‌یام. تا آخر عمرم حتی اگه پنجاه سال طول بکشه، پس وقت باارزش خودمون رو هدر نده، به من مهلت بده، من قول می‌دم که به تو دست نزنم تا وقتی که بفهمی و درک کنی که من تورو خوشبخت می‌کنم.

حرفی نزدم و انوش ادامه داد:

— می‌خوای تا ابد بشینی و آه بکشی؟ اون لعنتی می‌خواست روح و جسم تورو نابود کنه که داره موفق می‌شه پس اون همه شعار تو چی بود؟  
یادته مستانه؟

نگاهم اگر چه به چشمان انوش بود اما خاطرمد به خیالی دور و گنگ چسبیده بود، گوشم اگر چه به حرف‌های امیدوارکننده‌ی انوش بود اما نه هوشم به او بود و نه درک می‌کردم، فکرم در جای دوری سیر می‌کرد، جاهایی که برایم تاریک، تیره و ناآشنا بود و تمام فکرم و تمام ذهنم در آن نقطه‌ی تاریک گیر کرده بودا

— مستانه حالت خوبه؟

سر بلند کردم و گفتم:

— انوش برو...

انوش رفت و من روی تخت دراز کشیدم. حقیقت این بود که چشمان کره‌ای مانند رایان لحظه‌ای از من دور نمی‌شد و من همیشه احساس می‌کردم بالای سرم ایستاده و من با تمام وجود می‌ترسیدم.

\*\*\*

به اجبار مهشید و مهتاب به آرایشگاه رفته بودم، کمی سر و صورتم را تغییر دادم، موهایم را کوتاه کردم و البته به سفارش مهتاب و مهشید که تمام مدت کنارم بودند. آرایش ملایمی روی صورتم انجام شد و مدتی بعد به خانه برگشتیم. مادر برایم اسپند دود کرد و مادر جون قربان صدقه‌ام رفت. چه بد بود که آدما وقت غصه و درد مهربان می‌شدند!

تازه از حمام بیرون آمده بودم، انوش سه روزی می‌شد که نیامده بود. انگار دیگر دست کشیده و ناامید برگشته بود. نه تلفنی و نه رفت‌وآمدی، بعد از روزها انگار به او عادت کرده بودم. دلم می‌خواست می‌آمد و التماس می‌کرد، با من حرف می‌زد و لبخند می‌زد. اما نیامد. موهایم را خشک کردم و روی تخت افتادم.

– مستانه مامان؟

لبخند زدم و از جا پریدم، حتماً انوش آمده بود.  
– بله مامان.

مهربان و گرم گفت:

– غذا آماده‌س نمی‌یایی؟

دمق شدم و دوباره دراز کشیدم.

– میل ندارم فقط کمی سالاد برام بیارین.

لب تخت نشست و گفت:

– باشه. من و بابات بعد از شام می‌ریم خونوی عموت، انوش حالش خوب نیست...

سر بلند کردم و نگاهش کردم. پس بگو چرا سه روز می شد که نیامده بود. با خونسردی پرسیدم:

– چی شده مگه؟

– کمرش درد می کنه بعد از عمل به خودش خیلی فشار آورده و حالا باز درد کمر کرده... نمی تونه تکون بخوره! نباید هر روز این پله ها رو بالا می اومدا

ترسی عجیب، آمیخته به میلی زنانه در من وجود داشت، چیزی درونم زیانه می کشید، نیازی به یک تن برای یک شخص دیگر، حسی پنهان و موزی در وجودم ایجاد شده بود، حسی همراه با ترس و دلهره که مرا می ترساند. خدایا کمکم کن تا آرام شوم.

– تو نمی یایی؟

دلم می خواست می رفتم اما با خونسردی گفتم:

– نه، حالم خوب نیست!

مادر با سماجت ادامه داد:

– اما نمی تونم تو رو تنها بذارم، پاشو یه تکیه پا می ریم و بر می گردیم،

من می ترسم که تنهایی برات خوب نباشه!

هر چه قدر مادر بیشتر اصرار می کرد من خوشحال تر می شدم. آخر سر هم با غرولند آماده شدم و همراه مادر و پدر به خانه ی عمو رفتیم هر چند خیلی وقت بود که نه با عمو و نه با پدرم حرف نمی زدم.

عمو و زن عمو با دیدنم آن قدر خوشحال شدند که انگار فرشته ای از آسمان برای دیدنشان فرود آمده است. کنار مادرم نشستم و به میز مقابلم

خیره شدم. زن عمو کنارم بود. صدایش را شنیدم:

– هزار ماشالله مستانه جون چه قدر خوشگل شده، چه خوب کردی عزیزم این طوری صورتت باز شد و چشمت دوباره از دور می درخشه!

لبخند زدم و تشکر کردم. تعریف‌های هر کسی مرا اندوهگین می‌کرد.  
چرایش را نمی‌دانستم. یک ساعت بعد مادر آرام در گوشم گفت:

— نمی‌خوای یه سری به انوش بزنی؟

بلند شدم و آرام به سمت پله‌ها رفتم. زن‌عمو گفت که انوش داخل اتاق  
خودش استراحت می‌کند. در زدم و قبل از این‌که صدای انوش را بشنوم  
در را باز کردم و داخل رفتم. انوش نه تنها روی تخت نبود، بلکه پشت در  
بود و به محض ورودم در را بست و به در تکیه داد.

— مگه تو کمرت درد نمی‌کنه؟

خندید و گفت:

— مصلحتی!

ابروهایم با ناباوری بالا رفت. انوش را تماشا کردم و گفتم:

— یعنی دروغ گفتی؟

دست‌هایش را به هم سایید و گفت:

— من نه مامانم! گفت اگه بیاد یعنی...

خنده‌ام گرفت. انوش مستقیم تماشایم کرد و زمزمه کرد:

— شدی مثل اون روزا، چه قدر خانم شدی!

شنیدن این کلمات از زبان انوش برایم خنده‌دار بود. وقتی خنده‌ام را  
دید، پرسید:

— چرا می‌خندی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

— آخه عجیبه که برادر این حرفا رو به زبون بیاره کمی دور از ذهنه!

جلو آمد. قدش بلند بود. موهایش بلند و سیاه روی شانه‌ها رها بودند  
و چشمانش پر از برق و درخشنده، درشت و سیاه، بوی تن انوش زانوام  
را لرزاند، احساس ترس و وحشت در من زنده شد. دستانم را روی گوشم

گذاشتم. چیزی درونم فرو ریخت، رایان بالای سرم ایستاده بود. زانو زدم و سرم را تکان دادم.

— مستانه مستانه چی شده؟

صدای انوش باعث شد چشم باز کنم، وقتی نگاهش کردم دیدم مقابلم روی زمین نشسته و نگران نگاهم می‌کند.

— چیزی نیست... من دست خودم نیست... بوی تو... حال من و بد کرد... یاد... یاد اون لعنتی افتادم.

— من و ببخش...

عقب رفت. روی یک مبل نشست و عمیق نگاهم کرد. وقتی حالم بهتر شد، گفتم:

— بازم پافشاری می‌کنی؟ من حتی با دیدن تو، استشمام بوی تو و دیدن قامت تو حالم بد می‌شه...

خندید و گفت:

— مستانه اینا موقتی و می‌گذره من مطمئنم که حال تو خوب می‌شه، فقط تو به من بگو آره... مستانه من حال تو رو خوب می‌کنم...

— درهای قلب من تا ابد بسته شده برای همیشه!

— دقت کن مستانه شاید یه پنجره‌ی کوچک باز باشه همون یه روزنه

کوچک کافیه تا من پیام داخل و برای همیشه بمونم!

خنده‌ام گرفت. انوش ایستاد و گفت:

— من قول می‌دم که تا وقتی که تو نخوای به تو نزدیک نمی‌شم، بذار تا

آخر عمر کنار هم باشیم.

— واسه‌ی چی این همه اصرار داری؟

سرش را تکان داد و گفت:

— می‌خوام توی قلبت باشم، می‌خوام توی قلبم باشی. می‌خوام مثل



گذشته شاد باشی و بخندی، می‌خوام با دیدنت لذت ببرم، می‌خوام من و تو با هم باشیم. می‌خوام جبران گذشته کنم.  
 مستأصل به او خیره شدم. انگار سست شدنم را فهمید. مقابلم دورتر روی زمین نشست و گفت:

– مستانه بذار من و تو زخم‌های یک‌دیگر رو درمان کنیم، من می‌خوام باقی عمرم با تو باشم، می‌خوام تلافی کنم اون روزها رو که تورو از دست دادم... دلم برای دعوا کردن با تو تنگ شده! می‌تونیم هر روز یه عالمه دعوا کنیم مثل گذشته‌ها!

خندیدم. انوش جوان، جذاب، پُخته، نگران و ساده مقابلم بود.  
 نمی‌دانم چه شد. که همه‌ی فکرهایم در هم شدند. انوش بلندگفت:

– آره، نه سکوت تو یعنی آره.

– انوش من حرفی نزدم.

دست تکان داد و گفت:

– می‌گی، تا وقتی که بخوای از اتاق من بری بیرون، من می‌دونم من نمی‌ذارم بری باید جوابم رو بدی.

دو سال از آمدنم، گذشته بود اما فکر رایان طی این مدت مرا رها نکرده بود، چشم‌هایم را بستم، هیچ چیز خوشحال‌کننده‌ای نبود، هیجانانگیز بودن، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– تو که نمی‌خوای با یه آدم چوبی و سرد ازدواج کنی؟

– چرا می‌خوام دقیقاً اینو می‌خوام!

خندیدم، انوش راستی راستی دیوانه شده بود. مقابلم آن‌قدر ایستاد و نگاهم کرد که کلافه شدم و گفتم:

– انوش داری من و عصبی می‌کنی...

لبخند زد و گفت:

بر

مه  
را.

عه

نمو

خو:

– پس زودتر تمومش کن... مستانه عزیز من... دست از سرت  
برنمی دارم

– خواهش می‌کنم دیگه این کلمه رو نگو... نگو...  
دستپاچه شد و گفت:

– باشه... بازم خراب کردم؟

– اگه قبلاً به دوست دختر داشتی این‌طور نبودى!  
خندید و گفت:

– پس تو قبول کن تا یاد بگیرم اما نه تمام تلاشم رو می‌کنم برای تو  
مستانه... به من نگو نه... تا چند هفته‌ی دیگه از شر این عصاها و قرص‌ها  
راحت می‌شم، بیشتر از این عذابم نده. چند سالی گذشته بسه!

– تو دلت برام می‌سوزه؟

نگاهم کرد و زمزمه کرد:

– برای خودم دلم می‌سوزه، چون اگه بگی نه دلم می‌شکنه و تا آخر

عمر حسرت می‌خورم!

– دیوانه!

جلو آمد و گفت:

– مستانه!

آن‌قدر فکرم در هم بود، قلبم آشفته بود و انوش درمانده بود که

نمی‌دانستم چه کار کنم.

– انوش واقعاً نمی‌دونم باید چه کار کنم فکرم فلج شده.

– بگو با من ازدواج می‌کنی فقط همین بقیه‌اش با من امی‌خوام با هم

خوشبخت باشیم و شادی کنیم چیزی که نه تو داشتی و نه من!

– خیلی خوب قبول می‌کنم.

برای بار دوم ازدواج کردم و به عقد انوش درآمدم، این بار ساده و بی هیچ سر و صدایی، یک حلقه‌ی ساده رد و بدل شد و یک شام فامیلی ساده، اما انوش حتی دستم را لمس نکرد تا مرا ناراحت نکند. حال خرابی داشتم، در تمام مدت عقد، مراسم باشکوه من و رایان مثل یک فیلم مقابلم بود، رایان با همان حالت بامزه‌ی چشمانش، همان لبخند دلنشین، نگاه پر از عشق، آیا واقعاً عشق بود؟ برای من بود از عشق فراتر و بالاتر، برای او هم بود. می دانم که بود، دوستم داشت لااقل به این اعتراف کرد. قلبم آن قدر تند تند می طپید که صدایش را می شنیدم.

قرار بر این بود که من و انوش خانه‌ی عمو نیما باشیم، چون نه من حال خوبی داشتم و نه انوش، هر دو در حال بهبود بودیم، زن عمو، مادرم و بقیه خوشحال بودند. جای عزیز خالی، سر شام فقط جای او را خالی دیدم. یک بغض تلخ راه گلویم را بسته بود. پشیمان بودم، آیا راه برگشتی وجود داشت؟ یک عروسک بی روح، بی لبخند، بی قلب بودم و رایان باعث همه‌ی اینها بود، انوش دائم می خندید، اما از من فاصله می گرفت. فقط نگاه می کردم، همه می خندیدن و حرف می زدند و من فقط نگاه می کردم، شاید انوش متوجه نگاهم شد چون به من خیره شد، بغض سنگین داشت خفهام می کرد. باید ناخن هایم را می جویدم، دستم بالا رفت، انگار رایان سر تکان داد، دستم افتاد. قلبم درد گرفت، یک نفس سنگین کشیدم و بعد یک آه دردناک و بعد فریاد، یک فریاد از اعماق حنجره‌ام، همه چیز به هم ریخت، همه به طرفم هجوم آوردند. حالا بغض دیگر نبود چون اشک‌های داغم مثل سیل روان بود اشک‌هایی که رایان آرزو داشت ببیند و هرگز ندید. همه به گریه افتادن، حتی پدرم و عمو که مسبب این بودند. انوش ایستاده بود مقابلم دور از همه و با اندوه نگاهم

می‌کرد. وقتی حق‌هق گریه‌ام تمام شد، ایستادم. زن‌عمو پونه گفت:

– می‌خوای بریم دکتر؟

لبخند زدم و گفتم:

– نه، حالم خوبه یاد عزیز افتادم...

مادرم خندید و گفت:

– خوشحالم که گریه کردی حالا تمام دردهای تو تسکین پیدا می‌کنه و

سینه‌ات خالی می‌شه!

بالا رفتم، اتاق من و انوش که حالا دکور آن را زن‌عمو عوض کرده و برای دو نفر آماده کرده بود. هیچ چیز جز لباس تنم همراه نیاوردم. وسط اتاق ایستادم و به در و دیوار خیره شدم. آیا می‌توانستم یک زندگی تازه را شروع کنم؟ آینه‌ی قدی کنار دیوار مرا نشان می‌داد. به تصویر خودم خیره شدم، زنی غریبه بود، نشانی از مستانه نبود، یک زن با قدی کشیده و لاغر، با چشمانی پرترس و سیاه و خطی عمیق روی پیشانی. دستی روی قلبم گذاشتم و گفتم:

– بالاخره خالی شدی داشتی از درد منفجر می‌شدی!

مادرم به اتاق آمد و مرا بوسید و از طرف بقیه با من خداحافظی کرد و رفت. یک بلوز سفید ساده و یک شلوار لی آبی با سایه‌های سفید تنها لباس شب عقلم بود. اگر رایان مرا می‌دید حتماً می‌خندید، از لباس‌های ساده بدش می‌آمد، بهترین‌ها را برایم می‌آورد تا بپوشم. زانوانم سُست شد، رایان با من چه کرده بود؟ به حالت سجده روی زمین افتادم، سرم را روی فرش فشردم تا تصویرها محو شوند. حتی صدای در را نشنیدم.

– مستانه؟

سر بلند کردم، مقابلم زانو زد اما دست به من نزد، نگاه ما در هم گره خورد، حالا انوش بی‌پروا و مشتاق مدت طولانی نگاهم می‌کرد. پرسید:

– حالت خوبه؟  
 – آره، متأسفم که این شب حالت رو خراب کردم، تو اشتباه کردی  
 که...

بلند و محکم گفت:

– هیس!

خندیدم، خندید و گفت:

– با این لباس ساده و سفید مثل یک فرشته شدی و قلب من رو داری

منفجر می‌کنی...

– انوش تو....

فقط مهربان بود، لبخند زد و گفت:

– من دوستت دارم و می‌خوام آرام باشی و امشب راحت بخوابی،

فردا با هم حرف می‌زنیم، هشتاد سال دیگه وقت داریم!

– متأسفم انوش، یه لحظه یاد گذشته افتادم، یاد عزیز افتادم، این بغض

از فرانسه تا این‌جا با من بود...

– گفتم فکر نکن... حالا برو روی تخت بخواب تا من برم... زود باش...

به سمت تخت رفتم و همان‌جا روی تخت نشستم و گفتم:

– اتاق قشنگی شده نه؟

خندید و گفت:

– برای عروس خوشگل باید اتاق خوشگل هم آماده بشه...

– پشیمون نیستی؟

کنار تخت دونفره‌ی بزرگ ایستاد و گفت:

– نه، بهترین تصمیم زندگی من این بود، عزیز همیشه می‌گفت عقد

دخترعمو و پسرعمو رو توی آسمونا بستن، من و تو برای هم بودیم، قلب

من تو رو می‌خواست اما اعتقادتم و غرورم مانع شدن، قلب تو هم من و



می خواست، حالا ما کنار هم هستیم.  
دستش را به حالت خبردار کنار صورت گذاشت، لبخند زدم، یک بلوز  
و شلوار اسپرت آبی به تن داشت. حالا که ریش و سبیلش را می تراشید و  
به تهریش سبز داشت بامزه تر بود. گفت:

– هر کاری داشتی یه جیغ بزن همین اتاق بغلی نوکرت در  
خدمت گذاری حاضره!

خندیدم. گفت:

– دلم می خواد وقتی می خندی چشمتا هم بخنده، تا اون موقع صبر

می کنم!

انوش برق را خاموش کرد و رفت. خوشحالم که درکم می کرد.

\*\*\*

زندگیم در خانه‌ی عمو نیما راحت بود. شب‌ها تنها می خوابیدم، انوش  
سر کار می رفت، کسی جز محبت نسبت به من کاری نمی کرد. خانواده‌ام  
مرتب به دیدنم می آمدند. خانواده‌ی عمو با من مهربان بودند. امیر و امین  
سربه سرم می گذاشتند. کم کم آرام می شدم. با گذشت چند هفته انوش  
حتی یکبار هم دستم را لمس نکرده بود. می دانستم برایش سخت است  
اما او پایبند قولش بود. هر ظهر اولین کاری که می کرد این بود که به دیدنم  
می آمد. با من صحبت می کرد. راجع به کارش، مدل ماشین یا هر خرید  
دیگری که می خواست انجام دهد. کنار هم در طبقه‌ی پایین غذای  
خوشمزه‌ای را که زن عمو آماده می کرد می خوردیم و بعد از غذا او به  
جای استراحت کنارم می نشست و با من حرف می زد. مرا وادار می کرد که  
جدول حل کنم، برایم کتاب می خرید، لباس می خرید، برای شام بیرون  
می رفتیم. سینما می رفتیم. به خاطر من هر کاری می کرد. همیشه لبخند  
می زد. چیزی که در گذشته اصلاً وجود نداشت. انوش هم سختی زیاد

ی

۶

دیده بود. منیژه و بعد هم تصادفش او را حسابی داغون کرده بود. اما آنقدر مهربان بود که غم‌هایش را نادیده می‌گرفت و طبق قولش زخم‌های مرا درمان می‌کرد. عمو نیما مثل یک پروانه دورم می‌چرخید. زن‌عمو مثل یک مادر با من رفتار می‌کرد و من حالا کمی راحت و آرام بودم!

پایین پله‌ها زن‌عمو را دیدم، آماده‌ی بیرون رفتن بود. پرسیدم:

– جایی می‌ری زن‌عمو؟

نگاهم کرد و گفت:

– به‌به چه قدر این لباس نارنجی بهت می‌یادا!

یک بلوز و شلوار نارنجی ابا خط‌های سفید. خندیدم و گفتم:

– سلیقه‌ی انوشه!

خندید و گفت:

– مستانه عزیزم من می‌رم بیرون. با ماشین می‌رم تا زودتر برگردم...

فقط غذا کمی دیرتر آماده می‌شه...

– من درست می‌کنم...

با تردید پرسید:

– تو می‌تونی؟ نه عزیزم می‌ترسم که خسته بشی..

– نترسین من حالم خوبه زیادی دارین لوسم می‌کنین...

راضی شد و مرا بوسید و از خانه خارج شد. مستخدم زن‌عمو پایش

شکسته بود و چند روزی بود که نمی‌آمد. و زن‌عمو داشت کس دیگری را

پیدا می‌کرد. به وسایل موجود نگاه کردم و دست به کار شدم. ساعتی بعد

برنج دم کردم، سالاد درست کردم و سوپ هم گذاشتم، به خوبی بلد بودم

و این کار آنقدر مرا سرگرم کرد که آمدن انوش را نفهمیدم.

– کاش این لحظه‌هارو می‌شد برای همیشه ثبت کنم!

صدای انوش بود. نگاهش کردم، لبخند زد و جلو آمد. اما فاصله‌اش را

حفظ کرد. خندیدم و گفتم:

- سلام. خسته نباشی!

- سلام عزیز دلم، دیدن این صحنه تمام خستگی‌ها را از من دور کرد...  
ایستاد تا برایش چای ریختم. وقتی سینی را در دست گرفتم خندید و

گفت:

- این مادرشوهر بدجنس کجاست که از عروس خوشگل ما کار

می‌کشد؟

با هم وارد نشیمن شدیم. مقابل هم نشستیم.

- وای نگوانوش. زن عمو ماهه تو می‌دونی چه قدر دوستش دارم؟

با حالتی پر از شیطنت گفت:

- از من بیشتر؟

به چشمانش زل زدم، نگاه سیاه و مشتاق انوش پربرق بود. لبخند زدم

و گفتم:

- معلومه حسود خان!

تکیه داد و به من خیره شد. دستی به موهای خود کشیدم و گفتم:

- پس عمو کجاست؟

- نمی‌یاد جایی کار داشت!

میز را چیدم و منتظر آمدن زن عمو شدیم. وقتی آمد و میز را دید مرا  
بوسید و چند بار تشکر کرد. انوش از هر چیزی که می‌خورد به به و چه  
چه راه می‌انداخت و کلی تعریف می‌کرد. زن عمو هم با لبخند کارم را تأیید  
کرد.

- وای مستانه نمی‌دونستم این همه کدبانو هستی حتی منم نمی‌تونم  
این همه خوش‌عمره درست کنم.

انوش با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- تو آشپزی هم بلد بودی؟

بلد نبودم و رایان و ادارم کرده بود که یاد بگیرم. یاد آن روزها افتادم. روزهایی که رایان از تمام غذاهایم ایراد می گرفت. گاهی دعوا می کرد و گاهی تعریف می کرد و آخر سر کتک. چیزی راه گلویم را بست. از پشت میز بلند شدم و گفتم:

— سیر شدم!

و بالا رفتم. داخل اتاق لب تخت نشستم. کلافه بودم. از سر بی کاری و برای این که گریه نکنم به حمام رفتم آن هم بعد از غذا، مدتی بعد تن پوش صورتی رنگ حمام تنم بود که در اتاق باز شد و انوش داخل آمد. با دیدنم شوکه شد و سر جایش ایستاد. ما زن و شوهر بودم اما روابط ما مثل دو دوست بودا دستی به صورتش کشید و گفت:

— معذرت می خوام... تو حالت بد شده عزیزم؟

دیگر از انوش فرار نمی کردم، از بوی او بدم نمی آمد. دلم برایش تنگ می شد و منتظر آمدنش بودم، انوش با من حرف می زد آن قدر جدی و آرام که تمام افکار بدم دور می شد، از من نظر می خواست و در لباس پوشیدنش هم از من نظر می گرفت، هر صبح با من خداحافظی می کرد و هر ظهر با لبخند به دیدنم می آمد. مرا به دیدن خانواده ام می برد، برایم خوراکی، عطر و کتاب می خرید، فیلم های مختلف و جدید را می گرفت و بعد در مورد آنها از من نظر می خواست. افسوس که در گذشته همه ی ما اشتباه کرده بودیم.

— مستانه سر غذا چی شد عزیزم؟

نشستم و به او خیره شدم. انوش مقابلم ایستاد و نگاهم کرد. هنوز هم با گذشت چند هفته فاصله اش را با من حفظ می کرد. اعتمادم را جلب کرده بود. نگاهش روی گردنم ثابت مانده بود.

— می دونی انوش اون من و مجبور می کرد که...

دستش را تکان داد و گفت:

– عزیز دلم چرا خودت رو آزار می‌دی؟ ما سال‌های سال وقت داریم  
خاطرات خودمون رو مرور کنیم. من راجع به منیژه حرف می‌زنم و تو هم  
راجع به اون، حالا وقت آرامش توست و من فقط سلامتی تورو می‌خوام.  
اگه آشپزی برات خوب نیست لازم نیست انجامش بدی  
لبخند زدم و گفتم:

– انوش ممنونم تو خیلی من و شرمنده می‌کنی، بی‌خود نبود که  
همیشه عاشقت بودم و با دیدنت قلبم می‌رقصید ای کاش...  
انوش آه کشید و گفت:

– مستانه مهم اینه که تو الان مال منی و من دوستت دارم اونم خیلی  
زیاد، باور کن مستانه صبح تا ظهر که می‌رم دلم برات تنگ می‌شه.  
– انوش چرا اون زمان از من بدت می‌اومد؟  
دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

– مستانه من هیچ وقت از تو بدم نمی‌اومد، وقتی می‌دیدم این همه بی‌قید و  
آزادی رنج می‌بردم، دلم نمی‌خواست راستش وقتی آرایش می‌کردی  
خیلی خوشگل می‌شد و من دوست نداشتم همه تورو ببینم، و این که تو با  
من لج می‌کردی و هر کاری که من بدم می‌اومد انجام می‌دادی. اما اشتباه  
کردم اگه همون موقع با تو ازدواج کرده بودم می‌تونستم با کتک کمی  
سربه‌راحت کنم...

جملات آخر را با حالتی شوخ و شاد گفت. ادامه داد:  
– مستانه من همیشه تورو دوست داشتم. همیشه، حلال بلند شو لباس  
بپوش خدایی نکرده سرما می‌خوری و کلیه‌هات درد بگیره  
انوش به طرف در رفت. بعضی وقتا از این همه خودداری و  
بی‌اعتنایی‌اش دلگیر می‌شدم. حالا مطمئن بودم که دوستش دارم اما  
هراسی عجیب در وجودم بود که مانع از ابراز احساسات جریحه‌دار  
شده‌ام می‌شد.



کنار در گفت:

— من می‌رم پایین کاری داشتی به من بگو!  
رفت و در را پشت سرش بست. خودم را خشک کردم و یک بلوز و  
دامن آبی خوش دوخت به تن کردم.

«۲۱»

تازه از خانه‌ی پدرم آمده بودیم و من داخل اتاق مشغول عوض کردن  
لباسم بودم. ساعت یازده شب بود اما خواب بر چشمانم حرام شده بود،  
روی یک صندلی نشستم و به در و دیوار خیره شدم. دلم می‌خواست  
انوش کنارم می‌نشست و حرف می‌زد، اما انوش بین من و خودش یک  
خط قرمز کشیده و این خواست خودم بود. چون می‌ترسیدم چون  
خاطرات رابطه‌ام با رایان زنده می‌شد، اما بعضی شب‌ها از ترس و  
وحشت واقعاً دلم می‌خواست انوش کنارم بود و دلداریم می‌داد. به کتاب  
تازه‌ای که انوش برایم آورده بود دست کشیدم و آه عمیقی کشیدم. موبایلم  
در آن وقت شب زنگ خورد و باعث حیرتم شد. گوشی را برداشتم و  
جواب دادم. صدای مضطرب و آرام پدرم از آن سوی خط حیرت‌زده‌ام  
کرد و گفتم:

— بابا چی شده؟

کمی مکث کرد و گفت:

— ترس عزیزم اتفاق خاصی نیافتاده فقط... فقط.

با ترس پرسیدم:

— مامان طوری شده؟

صدای پدرم در گوشی پیچید:

— نه مستانه، اما جای نگرانی نیست فقط یکی خبر داد که رایان ایرانیه،  
رضا خبرم کرد... اما مطمئن نبودا

آوار روی سرم افتاد یا یکی قلبم را در مشت فشرد آنقدر زیاد که نفسم را بُرید و گوشی از دستم افتاد. دهانم خشک شد و زانو زدم، دیگر قرار بود چه چیز را از من بگیرد؟ از این که این همه ضعیف و مست شده بودم افسوس می خوردم، طاقت هیچ چیز را نداشتم. اگر می آمد چه؟ اگر مرا می کشت؟ از رایان هر کاری بر می آمد هر کاری، پولدار، پرنفوذ و قدرتمند و باهوش بود. حالت تهوع به من دست داد و شروع کردم به عُنق زدن، به سختی ایستادم اما انگار خون بدنم تمام شده بود چون مثل یک شاخه ی خشک و شکسته روی زمین افتادم و به در اتاق خیره ماندم. چه مدت زمان گذشت که در باز شد و انوش با شتاب و با لباس راحت شب به اتاقم آمد و بالای سرم نشست و بی آنکه حتی دستم را لمس کند، نگران پرسید:

– مستانه جان چی شده؟ وای خدا مامان؟ مامان؟

دستم را دراز کردم و او مردد به دستم خیره شد و مدتی طول کشید تا دستم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید. آنقدر ناتوان بودم که فقط او را می خواستم. جلو رفتم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و شروع به گریه کردم.

– وای انوش اون برگشته... اون برگشته... من و می گشه... من می دونم!

صدای زن عمو را شنیدم:

– خدا مرگم بده چی شده؟

انوش سرم را نوازش کرد و گفت:

– آروم باش... آروم باش...

محکم تر به او چنگ زدم و زن عمو باز پرسید:

– حالش بد شده؟

سرم را از روی سینه انوش برداشتم و گفتم:

– اون برگشته زن عمو.. من و پیدا می کنه... حتماً برای پیدا کردن من

و  
ن  
،  
،  
،  
،  
،  
،

اومده... همین الان بابا به من گفت!  
 زن عمو با حیرت نگاهم کرد و اشک‌های صورت‌م را پاک کرد و گفت:  
 - عزیز دلم آرام باش...  
 ایستاد و گفت:

- می‌رم برات یه شربت بیارم!  
 رفت و من به انوش خیره شدم. چشم‌های درشت و سیاه انوش با  
 ترس و نگرانی به من خیره ماند. از ترس دستان او را رها نمی‌کردم. انوش  
 کمک کرد لب تخت نشستم. اما هنوز دستان گرمش را می‌فشردم.  
 - انوش من و بیخش من خوشحالی و خوشبختی تو رو از تو گرفتم!  
 دستانم را تکان داد و گفت:  
 - دیوونه این چه حرفیه؟ من با تو خوشبختم، تو امروز برام غذا  
 پختی...

لبخند زدم و او ادامه داد:  
 - تو لباس‌ها مو اتو می‌کنی اتاقم و مرتب می‌کنی برام چای آماده  
 می‌کنی ساعت‌ها با من حرف می‌زنی به من احترام می‌ذاری و من دیگه  
 انتظاری ندارم کاری که هرگز منیژه با من نکرد!  
 کلام انوش تلخ و گزنده بود. بیچاره انوش، خم شدم و دستانش را  
 بوسیدم و گفتم:

- حالم خوب بشه برات جبران می‌کنم مطمئن باش...  
 خندید، لب‌های کلفت و کبودش زیبا بود. زمزمه کرد:  
 - لباس رنگی خیلی بهت می‌یاد، خیلی مظلوم به نظر می‌یایی!  
 زن عمو با لیوان شربت برگشت. به زور به خوردم داد و بعد از اتاق  
 خارج شد و گفت:

- بابا داره با عمو حرف می‌زنه مستانه نگران هیچ چیز نباش!  
 روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

— درهارو قفل می‌کنی انوش؟

انوش ایستاد و گفت:

— حتماً عزیزم نترس!

و وقتی خواست از اتاق خارج شود بلند گفتم:

— انوش؟

برگشت و نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

— بله!

نمی‌خواستم او برود، اگر می‌رفت تا خود صبح باید از ترس گریه می‌کردم. لبم را تر کردم و گفتم:

— می‌شه شب... پیشم بمونی من خیلی می‌ترسم!

کنار در مکث کرد و نگاهم کرد، پرسید:

— حالت بد نمی‌شه؟

— من می‌ترسم فقط می‌ترسم و می‌خوام تو کنارم باشی و از هر صدایی

می‌ترسم نباید تنهام بذاری... از همین پنجره می‌آدا

سرش را تکان داد و گفت:

— باشه به مامان می‌گم درهارو قفل کنه، زود بر می‌گردم!

انوش خیلی زود برگشت. لباس عوض کرده بود. یک تی شرت آبی یا

یک شلوار ورزشی سفید به تن داشت. مثل پسر بچه‌ها به نظر می‌آمد.

کنارم نشست و گفت:

— لواشک می‌خوری؟

خندیدم و گفتم:

— داری؟

از پشتش یک پاکت بیرون کشید، پر از آلو، لواشک و چیزهای دیگری

که دوست داشتم. نگاهش کردم، انوش لواشک سرخ رنگ را به دستم داد

و گفت:

— بخورا

لواشک را گرفتم و نگاه کردم. زمزمه وار گفتم:

— رایان هیچ وقت نمی داشت لواشک بخورم می گفت بهداشتی نیست! انوش حرفی نزد و کنارم به پشتی تخت تکیه داد. دراز کشیدم و دستانم را دور او حلقه کردم. انوش کج دراز کشید و با دست موهایم را نوازش کرد و گفت:

— مستانه دوستت دارم!

به چشمانش خیره شدم. پر از التهاب بود و نگرانی، لبخند زدم و گفتم:

— انوش منم دوستت دارم از همون قدیما تورو می خواستم... احساس می کنم گرما داره توی بدنم بر می گرده.

انوش با من حرف می زد، از هر چیزی که فکرم را عوض کند، از دانشگاهش، از سر کار، از بسیج، از گذشته ها و از دوران سربازی اش و توانست خیلی خوب فکرم را از رایان دور کرد. در هنگامی که صحبت می کرد با موهایم بازی می کرد. گرم بود و صمیمی و تنش آرام بخش، نمی دانم نیازم بود یا دوست داشتن، یا ترس از این که انوش مرا تنها نگذارد که باعث شد خودم را به او بچسبانم و سرم را روی سینه اش بفشارم و انوش جوان و پرنیاز و پراحساس با دو دست مرا محکم در آغوش فشرد و نفس های تند و بی قرارش لاله ای گوشم را سوازند...

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت نزدیک ده صبح بود، انوش نبود و حالت خوابیدن و لباس نشان می داد که چه اتفاقی رخ داده است. اتاق را مرتب کردم و حمام رفتم. احساس خوبی داشتم و کمی آرام بودم اما به محض این که از حمام بیرون آمدم ترس مثل تکه سنگی روی تنم فرود آمد. به سرعت لباس پوشیدم و با موهای مرطوب از اتاقم خارج شدم و بلند گفتم:

— زن عمو... زن عمو...

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه

ه



زن عمو از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

— مستانه چی شده؟

لبخند زدم و گفتم:

— هیچی خیال کردم کسی نیست ترسیدم... خدارو شکر که شما

هستین!

همان لحظه مادرم زنگ زد و مدتی را با او صحبت کردم و پشت سر آن مهناب، از آن همه محبت و توجه شرمسار بودم. سال‌های پیش نسبت به خانواده‌ام آن قدر بی تفاوت و دور بودم که حالا شرمنده بودم. حالا می‌دانستم که تنها خانواده‌ها هستن که در بدترین شرایط کنار هم هستند. اشتباه پدر و عمو و یا هر کس دیگر یک اتفاق ساده نبود، یک سرنوشت نبود بلکه چیزی بود که خدا سر راه من گذاشت. سر راه من، بنده‌ای ناسپاس که حتی دو رکعت نماز خدا را به کمرم نمی‌زدم. حتی وقتی نماز خواندن سر موقع و با اطمینان انوش را می‌دیدم. انوش همان بود با اعتقاداتش اما به خاطر من بعضی از رفتارهایش را عوض کرده بود.

تا ظهر چشمم به در سفید شد تا انوش بیاید. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، حالا که رابطه‌ی من و انوش نزدیک‌تر شده بود هیچ حس بدی نداشتم. به ساعت خیره شدم.

— منتظر انوش هستی؟

صدای زن عمو بود، سرم را پایین انداختم و حرفی نزد، زن عمو ادامه داد:

— خوشحالم که بالاخره آرامش و علاقه‌ی خودت رو پیدا کردی، عشق تو و انوش متعلق به هم بود اما با یه اشتباه کوچک همه چی عوض شد و هر دوی شما زخم‌های بدی خوردین اونم به تاوان اشتباه پداتون و...  
— زن عمو همه‌ی آدم‌ها اشتباه می‌کنن و از این اشتباهات تجربه می‌گیرن...

زن عمو لبخند زد و ادامه داد:

– اما اکثر اشتباهات وصل می‌شن به مردها، مردایی که خیانت می‌کنن، زنا باید ببخشن، مردایی که معتاد هستن و زنها باید تحمل کنن، زنایی که بیوه می‌شن و از ترس مردای دیگه در امان نیستن، مردایی که زندانی هستن و زنا باید بمونن و به بچه‌ها برسن، اما همه‌ی زنها خوب نیستن و همه‌ی مردها هم بد نیستن، منیژه زن بدی بود، انوشم رو داغون کرد... تو مستانه..

حرف او را قطع کردم و گفتم:

– رایان با همه فرق داشت، اون مرد بدی نبود، هرگز توی ذاتش بدی نبود، به جرأت می‌تونم بگم عشقی که اون به من داد تا ابد کسی نمی‌تونه به من بده، وقتی اوایل ازدواج کنارم بود احساس می‌کردم توی بهشت هستم. اما اون عشق زیاد نفرت آفرید، قربانی او شدم حتی می‌فهمیدم از دردم، از رنجم عذاب می‌کشد اما باز هم ادامه می‌داد، وقتی کتکم می‌زد، زخمی و بی‌حال می‌شدم پرستاریم می‌کرد، وقتی رنجم می‌داد بعدش به من محبت می‌کرد، نمی‌دونم شاید اگر انوش چند سال پیش من و پس نمی‌زد حالا این همه درد نبود!

زن عمو دستم را فشرد و گفت:

– حالا خوشحال باش که همه چیز تموم شده، می‌دونم دردها از یاد نمی‌رن اما اونارو به گوشه‌های تاریک و محو قلب و ذهنت بسپار و به خودت و انوش فکر کن!

هیچ کس جز من و پدرم و عمو نمی‌دانست رایان واقعا پسر کیست، همه خیال می‌کردن نگار از ازدواج اول خودش، بعد از پدرم، با اون مرد پولدار پیر، بچه‌دار شده، اما فقط من می‌دانستم که عمو، رایان را به وجود آورده آن هم از رابطه‌ای نامشروع و پرنفرت، اگه زن عمو می‌دانست حتما خودکشی می‌کرد، چرا که حالا که خیال می‌کردم عمو رابطه‌ی پدر و نگار

رابه هم زده از دستش ناراحت بود وای؛ وقتی که می فهمید من قول داده بودم این راز را تا ابد حفظ کنم و بار سنگین آن رابه دوش بکشم.

– مستانه عزیزم الان حالت خوبه؟ دیشب خیلی ترسیده بودی!

– آره، بهترم.

به چشم‌های راضی و خوشحال زن عمو خیره شدم و گفتم:

– فکر می‌کنید انوش واقعا من و دوست داره؟

زن عمو با سر اشاره کرد، انوش آمده بود و سؤالم را فهمیده بود. وقتی نگاهم با نگاهش گره خورد، حالت چهره‌اش نشان می‌داد که دلخور است، بعد از سلام از کنار ما گذشت و رفت. لبخند زدم و گفتم:

– زنایی که باید قهر مردا رو تحمل کنن و هی ناز اونارو بکشن!

زن عمو خندید و گفت:

– ناراحت شد..

وقتی وارد اتاق انوش شدم، داشت لباس عوض می‌کرد تا آماده‌ی نماز شود، حالا که عضلات قوی و کشیده‌اش را می‌دیدم حس خوبی داشتم، دیشب من و او برای بار اول با هم بودیم، خواستم حرفی بزنم که صدایش سرد در فضا پیچید:

– بابت دیشب معذرت می‌خوام، متأسفم..

صدای انوش، سرد، یکنواخت و بی‌حالت بود، نفسم را حبس کردم، آیا باز هم اشتباه کرده بودم؟

خشم و دردی عمیق در صدایم و در وجودم بود، گفتم:

– من... من...

چرخید و نگاهم کرد، به راحتی می‌شد رنج را درون نگاهش دید، حرفم را شنیده بود و دلخور شده بود. برقی از چشمانش بیرون می‌آمد که گرم بود. بی‌هیچ محبت یا اعتنایی گفت:

– قول می‌دم دیگه تکرار نشه!

نگرانی و فشاری سنگین را در قلبم حس کردم، رایحه‌ی عطر انوش در فضا پراکنده بود، انگار که غم‌ها و دردهای من بی‌کران بودند، ترس مثل موجی خشم‌آلود بر من فرود آمد و بر خود لرزیدم. بی‌حرف از اتاق او خارج شدم. شاید اتفاق شب قبل برای انوش هیچ معنایی نداشت، اما برای من داشت، دیگر از آن ترس و دل‌به‌هم‌زدگی خبری نبود، انوش ملایم و صبور و مهربان کنارم بود، آیا سرنوشت من این بود که تا ابد درد بکشم؟ از اولی به خاطر انتقام و دومی به خاطر احتیاط و زودرنجی‌اش، روی یک مبل لم دادم و چشمانم را روی هم گذاختم. سنگینی قلبم انگار به پاهایم رسیده بود و ضعف داشت، انسان‌ها بازیچه‌ی بازی دنیا بودند و من بازیچه‌ی چه چیزی بودم؟ ستاره‌ها آرام و زیبا در بستر مخملی آسمان خوابیده بودند، نگاهم به آنها بود که صدای در شنیدم، قلبم به رقص درآمد انوش به دنبالم آمده بود؟ وقتی چرخیدم پدرم را دیدم. آرام و مطمئن به طرفم آمد و گفت:

– مستانه حالت خوبه عزیزم؟

حتی نتوانستم بایستم. لبخند زدم و گفتم:

– خوبم.

حتی یادم رفت سلام کنم. مقابلم روی زمین زانو زد، دستانم را گرفت

و پرسید:

– ترسیدی؟

سرم را تکان دادم. زمزمه‌وار حرف می‌زد:

– نترس دخترم، رضا زنگ زد گفت که...

– اون این جاست بابا؟ اگه فهمیده باشه چی؟ اگه...

دستانم را فشرد و گفت:

– مستانه عزیز دلم آرام باش، رضا فقط گفت تنهایی رفته سفر حدس

زده اومده ایران، اما نیومده نه حتماً رضا اشتباه کرده، شایدم بعدها بیاد اما

طرف ما نمی‌یاد به اون چه که می‌خواست رسیده پس نگران نباش.

تمام شب نخوابیدم و ترسیدم.  
با چشمان درشت و سیاهش نگاهم کرد و بالبخند پدرانه‌اش گفت:  
تو دختر شجاعی هستی اینو به همه ثابت کردی پس حالا هم آرام

باش!  
بابا من خیلی ضعیفم دارم از پا در می‌یام، احساس می‌کنم اشتباه  
بزرگی کردم که با انوش ازدواج کردم.  
پدرم ایستاد و به لب پنجره تکیه داد، دست‌هایش را روی سینه قلاب  
کرد و گفت:

درست‌ترین کار رو انجام دادی، تو باید از تنهایی جدا می‌شدی، کی  
بهتر از انوش؟ اون تو رو می‌فهمه و درک می‌کنه.

مشکل از منه پدر من نمی‌تونم... هیچ امیددی به آینده ندارم. دلم  
برای انوش می‌سوزه!

پدر عمیق نفس کشید و گفت:

مستانه عزیزم بار اول که اومدی شکسته، ضعیف و گم‌شده بودی اما  
در عین حال قوی و غم‌دار بودی، اما تمام این غم‌ها و دردها به تو قدرت  
داده و می‌دونم تو رو بالاتر می‌بره، تو تنهایی تونستی از چنگ اون فرار  
کنی، وقتی فکرش رو می‌کنم مو به تنم سیخ می‌شه، تو تونستی، پس قوی  
هستی و امید داری!

جلو آمد، ایستادم، بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

بذار این رنج و عذاب من تا آخر عمر باشه نه تو، خدا می‌دونست  
چه قدر دوستت دارم به خاطر همین همه‌ی بلاهارو سر تو آورد، برای  
خودم متأسفم!

سر بلند کردم و نگاهش کردم، حلقه‌ی اشک درون چشم‌هایش  
می‌چرخید. پرسیدم:



– هیچ وقت نخواستی از نگار طلب بخشش کنی؟

لبش را به دندان گزید و مدتی بعد گفت:

– چرا، اما نتوانستم پیداش کنم... امیدوارم تا آخر عمرم یکبار دیگر

ببینمش...

– من می‌تونم به شما بگم کجاست من رفتم دیدنش!

لبخند زد و گفت:

– توفقط به خودت برس و به انوش، بذار طعم شیرین خوشبختی زیر

زیون شما دو تا رو شیرین کنه، هر دوی شما احتیاج به آرامش و شیرینی

دارین!

پدر خداحافظی کرد و رفت. همان‌طور لب تخت نشستم. به رایان فکر

می‌کردم، علت اصلی سقوط و خرابی زندگی من، رایان بود که حالا هم

یک فضای سرد و خالی بین من و انوش ایجاد کرده بود، وقت شام هم

پایین نرفتم، مستخدم غذایم را آورد اما دست نزدم. مقابل آیینه ایستادم.

شانه‌هایم را بالا گرفتم، سرم را صاف کردم و لبخند زدم. وقت خواب هم

انوش برای گفتن شب به‌خیر هر شبی نیامد. کلافه و عصبی و درمانده

طول اتاق را قدم زدم، در اتاق را ده بار باز و بسته کردم، انوش نیامد.

ناخن‌ها ناخودآگاه به داخل دهانم فرو رفت. نگاهی به ساعت انداختم،

دو نیمه شب بود و من هنوز نشسته بودم. آن هم در تاریکی اتاق، در اتاقم

باز شد. انوش وارد اتاق شد، بار اول بود که در نزده می‌آمد، مقابلم

ایستاد. آرام و سنگین بود، نگاهش کردم، نگاهم کرد. لب‌هایش آرام از هم

باز شد:

– حالت خوبه مستانه؟

– نه!

مستقیم و در سکوت به من خیره شد، کاش حرفی می‌زد، نگاهش به

دستم در نیمه‌راه دهان و گردن خیره ماند. دستم را انداختم، صدایش آن

را در

سکوت سنگین را شکست:

- چرا این قدر راه می‌ری؟ چرا این قدر در رو باز و بسته می‌کنی؟  
کاش این خط قرمز میان ما نبود، خیال می‌کردم بعد از اتفاق شب قبل  
خط قرمز رفته است. اما انوش هنوز هم آن سوی خط بود. باید  
تردیدهایش را بر می‌داشتم.

- سعی می‌کنم آرام باشم.

دستی به صورتش کشید و گفت:

- تو می‌ترسی؟

حرفی نزد، دوباره سنگین و پرحجم پرسید:

- مستانه؟

سر بلند کردم و به چشمان سیاهش خیره شدم، در آن تاریکی برق  
می‌زد. جواب دادم:

- بله مثل سگ می‌ترسم!

- تو بازم داری ناخن می‌خوری؟

سرم را تکان دادم. هوا مهتاب شده بود و تیرگی اتاق رنگ باخت و  
کمی روشن شد، گفت:

- بخواب!

و به سمت در رفت، می‌دانستم اگر برود خط قرمز ما طولانی‌تر  
می‌شود، از دستم دلخور بود، نباید ناراحتش می‌کردم، انوش هم مثل من  
احتیاج به محبت و گرما داشت. منیژه جز درد و سردی چیزی به او نداده  
بود.

دستگیره را گرفت، غرورم را خفه کردم و محکم گفتم:

- انوش؟

چرخید و نگاهم کرد، قلبم لرزید، گرمای وجود او و بوی مردانگی او  
را در اتاق حس می‌کردم. آهسته گفتم:

گه

زیر

بنی

کر

م

م

دم

م

نده

مد

تم

اقم

ابلم

هم

به

آن

— می‌شه... می‌شه شب پیشم بمونی، دیگه نمی‌تونم بدون تو بخوابم  
وقتی فقط یک دیوار بین ما فاصله است.  
جلو آمد، مستقیم نگاهم کرد و گفت:

— چه طور از من می‌خوای بمونم وقتی به عشق من نسبت به خودت  
شک داری؟

— من و ببخش، اون قدر درد و غم توی قلبم بود، اون قدر بدی دیدم که  
حتی یه لحظه به تو شک کردم، به خاطر این که از من دوری می‌کنی...  
بلندتر گفت:

— به خاطر تو این کار رو کردم، تو گفتی این طوری می‌خوای، من که  
نمی‌تونم اون همه عشق که اون به تو داد رو بدم اما...

ادامه نداد، صدای نفس‌های تند من و او با هم آمیخته بود. ادامه داد:  
— از دیشب تا حالا همش فکر می‌کنم که نکنه باعث آزار تو شده باشم  
و حالت بد بشه اما...

ایستادم و دستان گرمش را گرفتم و گفتم:

— انوش تو هرگز نمی‌تونی قد اون لعنتی عشق بدی اما می‌تونی بیشتر  
و گرم‌تر بدی، اون قدر که خاطرات بد رو پاک کنه، تو می‌تونی فقط  
صداقت رو به من بدی، عشق تو می‌تونه بر همه چی غلبه کنه، حتی  
بر ترس من، من نمی‌خوام دیگه باعث آزار تو و خودم بشم، بعد از اتفاق  
دیشب دیگه نمی‌تونم تنها بمونم، انوش من می‌خوام کنار هم باشیم من  
خیلی تورو اذیت کردم و...

دستانم را محکم گرفت و گفت:

— مستانه، دیگه حرفی از گذشته نزن، همه چی رفته، خورشید وقتی  
غروب می‌کنه دوباره روز بعد زیباتر و قوی‌تر طلوع می‌کنه، من و تو  
می‌تونیم یه طلوع دوباره داشته باشیم. من به شادی و گرمای تو نیاز دارم و  
تو به عشق من! مطمئنی که مشکلی پیش نمی‌یاد وقتی من کنارت باشم آگه

بخوای می‌تونم صبر کنم؟

– نه انوش من اطمینان دارم، دوستت دارم و می‌خوام از همین لحظه تمام تلاشم رو بکنم که من و تو خوشبخت و شاد باشیم من می‌خوام اون‌چه رو که رایان می‌خواست زیر پا بگذارم، من تمام سعی خودم رو می‌کنم، من می‌خوام که اون قدر به تو گرما بدم که سردی منیژه و روزهای بیماریت رو از یادگیری و در عوض توبه من عشق و صداقت بدها کف دستانت رو لمس کرد و بوسه‌ای روی دایره‌ی قهوه‌ای رنگ زد و گفت:

– مستانه!

جلو رفتم، سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:  
– انوش من خیلی حرف‌ها دارم که به تو بگم، اون قدر که سرت درد می‌گیره، یادته اون وقت از دست حرف زدنم کلافه می‌شدی؟  
سرم رو بالا گرفت و نگاهم کرد. درحالی‌که لبخند می‌زد، گفت:  
– آره یادمه، اون وقت دلم می‌خواست کتکت بزنم، وقتی یاد اون روزا که می‌اومدی پیشم درس یاد بگیری می‌افتم خنده‌ام می‌گیره، توبه همه چی توجه داشتی جز درس، به چشم‌های من، به ریش و سیبیل من، به بینی خودت... وای مستانه توی این چند سال که نبودی وقتی روی تخت افتاده بودم به تک تک خاطرات فکر می‌کردم و تازه می‌فهمیدم که من از اول اول تو رو می‌خواستم اما...

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم، طپش قلب او را حس می‌کردم، گفتم:  
– من تو رو اذیت می‌کردم، از عمد جلوی تو موهامو بیرون می‌ریختم، آرایش می‌کردم، حرف‌هایی می‌زدم که تو بدت بیاد، قرص به تو دادم و یه کار دیگه...

ابروهای سیاه انوش با حیرت و کنجکاوی بالا رفت. ادامه دادم:  
– یه سیم‌کارت داشتم مخصوص تو، مدام برات پیام می‌فرستادم،

عاشقانه، اخبار، آزاردهنده...

انوش لبخند زد و گفت:

– باید حدس می‌زدم اما خیلی احمق بودم و نفهمیدم... خیلی وقتا فکر

می‌کردم که تو کی هستی اما... نفهمیدم.

– انوش چرا از من بدت می‌اومد؟

سرش را تکان داد و گفت:

– نه، نه بدم نمی‌اومد، صلببار گفتم اون موقع من اعتقادات مخصوص

به خودم رو داشتم و خیال می‌کردم می‌تونم تورو وادار کنم که تو هم مثل

من باشی، اشتباه می‌کردم، عشق به خدا و ایمان چیزی که باید توی دل

آدما باشه، آدما باید با جون و دل به خاطر خدا قدم بردارن، نه به خاطر

کس دیگه‌ای. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم تو بد نبوددی، کمی شیطان

بودی، تو باعث نجات امین شدی، تو باعث شدی من منیژه‌رو بهتر بینم و

خیلی چیزای دیگه، تو همیشه کنار مادرم بودی، تو همه رو شاد

می‌کردی، تو مستانه آدم خوبی بودی و من همه‌ی احساسات تورو

لگدمال کردم. متأسفم!

راست می‌گفت، حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم دین، انسانیت و

مسلمانی به ظاهر آدما نیست. یکی مثل آقابزرگم با اون همه اسم و رسم

باعث می‌شه نگار ابراهیمی آواره بشه، یکی مثل اون عمودل نگار رو

می‌شکنه و آبروش رو می‌بره و یکی مثل پدرم زنی رو خُرد می‌کنه، آه

بلندی کشیدم و گفتم:

– خدا همه‌ی مارو ببخشه!

خندید و گفت:

– بیا دیگه حرف گذشته‌ها رو نزنیم...

دستش را دراز کرد، می‌دانستم که نمی‌شود، خاطراتم با عشق سوزان

رایان به قدری بود که نمی‌شد، اگر روزگاری انوش و بقیه واقعیت را



می فهمیند چی؟ آیا همه چیز سر جای خودش بر می گشت؟ دست  
انوش هنوز دراز بود، دستش را فشردم و گفتم:

– باشه، اما به من فرصت بده، روح من بیمار و احتیاج به زمان داره!  
عمیق نگاهم کرد، در نگاهش گرما و عشق بیداد می کرد، نگاه ما در هم  
گره خورد، وقتی هر دو کنار هم دراز کشیدیم زمزمه کرد:  
– مستانه به نظر تو چی می تونه یه زن رو توصیف کنه؟  
کمی فکر کردم. اما حرفی نزدم، انوش ادامه داد:

– به نظرت این لطافت، ظرافت، جسم و زیبایی زن که اونو وصف  
می کنه؟

راستی چه چیز زنها را وصف می کرد؟ نتوانستم جوابی بدهم، داشتم  
نکر می کردم که انوش ادامه داد:

– نه عزیزم این چیز نیست!

آرام دست روی صورتم کشید و گفت:

– اون دیدش به زندگی، احساسش به زندگی، طبیعت و قدرت زن،  
حس مادرانه، حس عاشقانه، دل بزرگ و صبر بزرگ زن، حس  
جنگجویانه اش و روح دست نیافتنی زنه که اونو توصیف می کنه، و برای  
تو مستانه فکر کردی این چشم های سیاه و اغواگر تو و یا جسم ظریف تو  
که تورو مستانه کرده؟ نه، بلکه این قدرت تو، صبر تو، استقامت تو،  
زندگی دوباره ی تو، روحیه ی تو و پیروزی تو که باعث می شه تورو وصف  
کنه و باعث می شه من و تو خوشبخت باشیم و کنار هم احساس آرامش  
کنیم. مستانه کنار تو خیلی آرامش دارم. تو مثل انتهای یک روز سخت  
برای من هستی!

لبخندم را نثارش کردم و گفتم:

– و تو مثل آبی خنک در انتهای یک روز گرم و خسته کننده!  
خندید و مرا در آغوش گرفت. در آن لحظه بوی انوش یک بوی غریب

کر

ص

ثل

دل

اطر

ون

م و

ساد

رو

ت و

سم

رو

، آه

،

،

،

،

،

،

،

،

،

،

،

،

،

،

و تازه بود، تصویر رایان را عقب زدم. باید قدرتم را نشان می‌دادم. نفس عمیقی کشیدم و به انوش چسبیدم. زندگی جریان داشت. صدای قلب پرکوبش انوش زندگی دوباره من بود. می‌دانستم، هر دو به خوبی می‌دانستیم که جای زخم‌ها روی قلب و روح آدم باقی می‌ماند اما هر دو سعی داشتیم روی آن را بپوشانیم و فراموش کنیم. هر دو قصد داشتیم قلب‌های زخمی‌مان را با عشق التیام بخشیم!

گرمای مطبوع انوش، سکوت عمیق او مرا از تمامی افکارم جدا کرد. وقتی با هم، در هم و یکی شدیم، تمام رنج و دردها از ما دور شد. انوش عشق بچگی و اولم بود و تا ابد اول باقی می‌ماند. رایان سعی داشت در ذهنم پررنگ‌تر شود، اما با محبت به انوش چسبیدم و او را به عقب، به نقطه‌های تاریک ذهنم هل دادم...

ساعت نزدیک پنج صبح بود، اما من و انوش کنار هم دراز کشیده بودیم و حرف می‌زدیم، انگار سالیان سال بود که با هم زندگی می‌کردیم، انگار از روز تولد با هم بودیم. نگاه انوش در آن فضای نیمه‌روشن برق می‌زد. انوش چرخید و به من نگاه کرد. پرسید:

– هنوز بیداری؟

– آره، تا آخر عمر وقت داریم بخوابیم، امشب شب عجیبی بود. انوش احساس خوبی دارم، ممنونم، از اعتمادی که به من کردی، از فرصتی که به من دادی...

دستش را روی شانه‌های برهنه‌ام گذاشت و گفت:

– ممنم ممنونم، تو هم من و پذیرفتی و به من اعتماد کردی... برای بار دوم... تو قبلاً هم به من اعتماد داشتی، یادمه! لبخند زدم و دستش را بوسیدم. زندگی داخل پرانتهایی هم داشت، برای من داخل پرانتهای به نام رایان داشت و برای انوش زنی به نام منیژه، همیشه داخل پرانتهای برای همه‌ی آدم‌ها وجود داشت.

— مستانه؟

— بله!

دستش رازیر سرش گذاشت و کمی بلند شد. پرسید:

— نظرت راجع به یه خونهی کوچولو و پرعشق که مدام به در و

دیوارش بخوریم چیه؟

خندیدم و جواب دادم:

— خوبه، هر چی تو بگی، اما اگه قبول کنی یه مدت دیگه، این جا

باشیم، یه چند سالی دیگه که هم من آرامش داشته باشم هم تو، می خوام

وقتی وارد اون خونه شدیم چیزی جز خوبی و عشق با ما نباشه!

مرا به طرف خود کشید و گفت:

— باشه عزیزم، نمی خوام عجله کنم و این روزای خوب رو خراب کنم.

به هم خیره شدیم. چشم های انوش درست مثل چشم های خودم بود.

همه می گفتند، انوش گفت:

— چشم های تو عجب برقی داره مستانه!

— این برق رو تو توی چشمام گذاشتی خیلی وقت بود که چشم های من

خالی بودن!

خمیازه کشیدم. انوش پتو را روی گردنم مرتب کرد و گفت:

— بخواب مستانه، این طور که پیدااست تا فردا شب هر دو خوابیم. من

می رم حمام.

— انوش؟

نگاهم کرد و جواب داد:

— جانم چیزی شده؟

— فقط... اگه برای نماز صبح بیدار شدی منم بیدار کن، می دونی انوش

توی تاریکی دریا، توی اون ترس و وحشت، فقط خدا بود که به بازو هام و

پاهام قدرت داد. وقتی دوباره زنده شدم، از توی کما درآمدم، راه رفتم، به

ایران رسیدم، همه و همه کمک خدا بود، حالا که به تو رسیدم و کنار تو احساس آرامش می‌کنم کار خدا بوده و من می‌خوام دیگه ناسپاس نباشم.

انوش مهربان و صمیمی موهایم را نوازش کرد و گفت:  
- تو همیشه خوب بودی، می‌دونی این بدی ما آدماست که از روی

ظاهر هر چیزی قضاوت می‌کنیم.

انوش موهایم را از روی پیشانی عقب زد، گرمای تنش، نوازش

دست‌هایش یک رویای شیرین بود.

- انوش با تو دیگه من حتی توی رویاهام تنها نیستم.

- مستانه بخواب دیروقت و تو خسته‌ای، زندگی با ماجراهای فراوانی

که داره، با تمام تلخی‌ها، اتفاقات بد و شیرینش باز هم زندگیه و شیرینه،

می‌دونی شیرین‌ترین عسل‌ها از روی گل‌های تلخ و بدبو درست می‌شه و

حالا من و تو می‌تونیم شیرین‌ترین زندگی رو شروع کنیم چون خدا با

ماست!

در آن سحرگاه خاکستری بین من و انوش عمیق‌ترین رابطه که پر از

تجربه بود بسته شد. صدای انوش مثل یک لالایی در گوشم پیچید:

- در تاریکی چشمانت را جستم، در تاریکی چشم‌هایت را یافتم، و

شبم پُر از ستاره شد. تو را صدا کردم، در تاریک‌ترین شب‌ها دلم صدایت

کرد و تو با طنین صدایم به سوی من آمدی.

لبخند زدم، اما پلک‌هایم روی هم بود چون دیگر از هم باز نمی‌شد،

صدای انوش تکرار شد:

- وقتی توی خواب لبخند می‌زنی مثل فرشته‌های آسمون می‌شی!

فقط توانستم به سختی بگویم:

- انوش خیلی خوابم می‌آد.

نفس‌های داغ و سوزان انوش را حس می‌کردم و حتی گرمی نگاهش را

که نگاهم می‌کرد، صدای انوش مثل زمزمه‌ی لطیف برگ‌های تُرد و نازک

وقتی که روی آب گذر می‌کردند، در گوشم پیچید:  
- «صدایت می‌زنم گوش بده قلبم صدایت می‌زند»  
آنقدر لطیف و گرم گفت که به سختی چشم باز کردم و نگاهش کردم،  
قلبم لرزید، مثل سال‌های قبل که وقتی چشم‌های انوش را می‌دیدم  
می‌لرزید، لبخند زدم و به عمق نگاهش نفوذ کردم و گفتم:  
- انوش می‌خوای با این حرف‌ها دیوانه‌ام کنی نخوابم؟  
خندید و سرش را کنار سرم گذاشت و زمزمه کرد:  
- بخواب عزیزم...

حتی نتوانستم پاسخ او را بدهم، چشم‌هایم را بستم، دست گرم انوش  
دستم را گرفته بود. احساس آرامش و گرما می‌کردم. خواستم بگویم «و  
لبخند آن زمانی به لب‌هایم برگشت که تو را دیدم... اما نتوانستم

«عشق بالاتر و عمیق‌تر از آن است که در وصف آید.»

پایان ۱۳۸۹

«با سپاس از لطف خداوند مهربان»



بدنم خالی از هر حس و گرما بود انگار که در جهانی  
خاموش ، ناشناخته و غریب گم بودم . صدای زنگار  
گرفته و خسته ی عقربه های ساعت مقابلم ، مغزم را  
می ترکاند ، پوک بودم و احساس می کردم با اولین  
حرکت خاکستر می شوم...

3-7625-04-064

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با  
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.